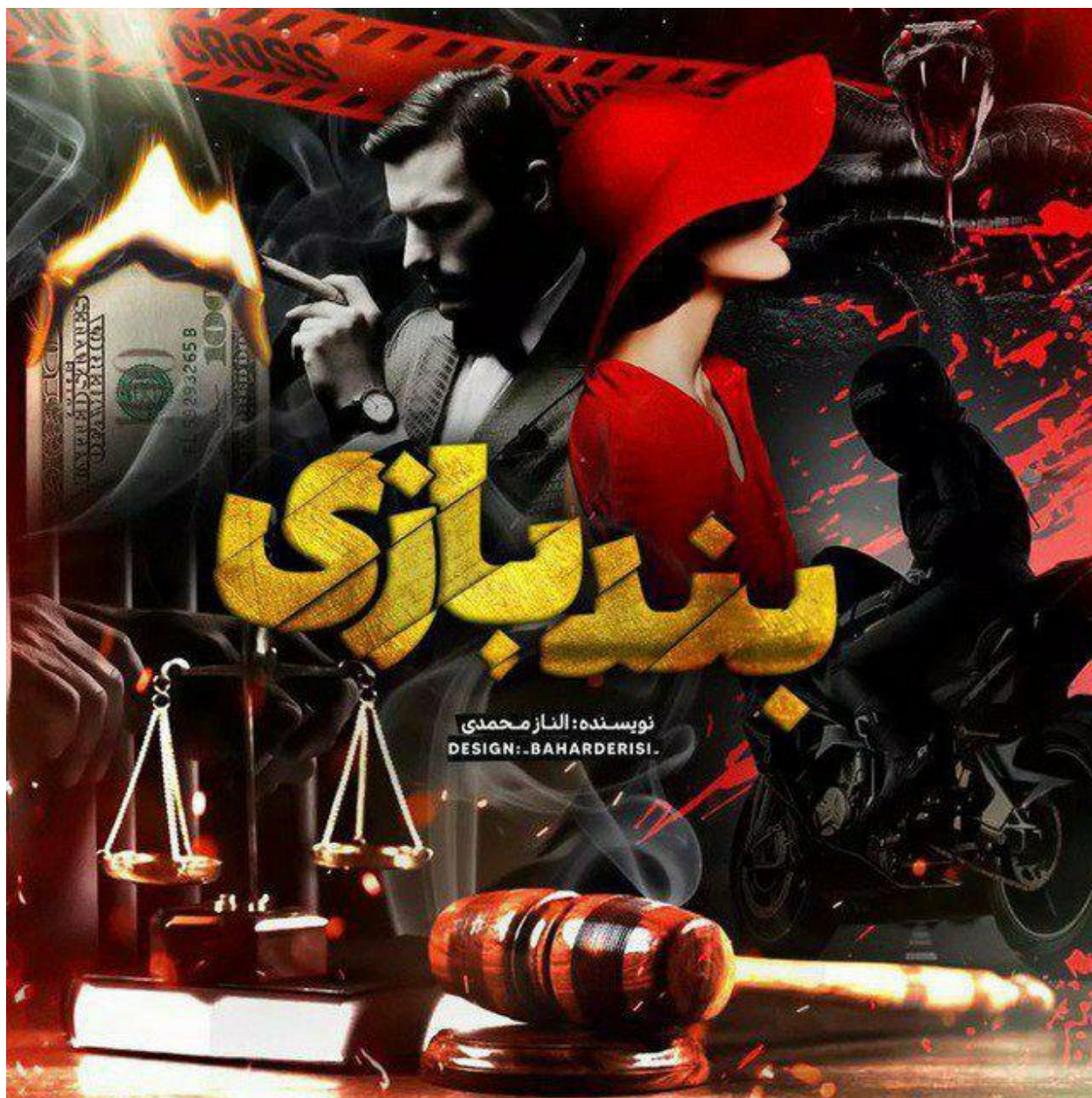




یا نور...

«رشته‌ای برگردنم افکنده دوست

می کشد هر جا که خاطر خواه اوست»...»

«فصل اول»

انگشتش را کشید زیر مژه‌های سنگین و تاب
دارش. تمام فکرش پیش سامان بود و مادرش
که ته این رفت‌وآمدهایشان چه خواهد شد.
پاهای دردناک و قند مادرش و آن مریضی بی
وقت لعنتی که کل دنیا را صاحب شده بود، بعد
از کنترل شدن هم، دست از گلویشان برنمی
داشت. با سنگینی نگاهی، افکارش کوبیده شد
به هم! از توی آینه، به سمانه لبخند زد!
-خوشگل شدم؟

سمانه دست به بغل از پشت سر نزدیکش شد .

__ مِث ماه شدی .

لبخندش دندان نما شد و توک انگشتش را کشید
کنار لبش .

__ دهنم با لعی صاف شد تا تونستم مالیدن یاد
بگیرم .

برگشت سمت سمانه .

__ ببین عیب و ایرادی، چیزی نباشه .

__ بدون این رنگ و لعابا افتاد دنبالت . عیب و ایراد
داره اون چشا خوشگلت؟

با خنده‌ی سرخوشش، غم‌ونگرانی لانه کرد
پشت چشم‌های دلواپسِ سمانه !

— پروا! می‌گم ...

نگذاشت که آیه‌ی یأس و دل‌واپسی سمانه
مرددش کند . جفت‌پا پرید وسط حرفش .
— حواسم هست بابا! می‌دونم با کی طرفم!
— از کجا می‌دونی آخه؟ سرجمع، چندبار
دیدیش؟

خودش هم مثل سگ می‌ترسید . یاد چشم‌ها و
موقعیت او که می‌افتاد، چهارستون بدنش می
لرزید اما ... اخم‌هایش را کشید توی هم!
— حواسم جمعه! این قدر نق نزن به جونم!
— منم پیام؟

چشم‌هایش را برایش دراند و «نه‌خیر»

گفتنش، برابر شد با «سرتق» گفتنِ پرحرص
او!

نوچی کرد و مانتوی عاریه و سرخ مغازه‌ی لعیا
را برداشت. صدتا سفارش کرده بود که خال
بهش نیفتد؛ و گرنه پولش را از حلقومش می
کشید بیرون. کلی پُر قیمت بالا و مارکش را
داده بود. از سرش گذشته بود که بگوید «دختر
گدا و این همه ادا» اما زیپ دهانش را کشیده
بود. فعلاً دستش گیر بود به تنبان او! با نوک
دوانگشت، مانتو را بلند کرد و چرخید سمت
سمانه!

—اینو یه جور تا کن که خط نیفته! جنشش

خیلی گوهه! زرتی اتو لازم می شه!

_خب بیوشش .

_تا سر خیابون، اونوقت باید دهن دهنفرو جر

بدم!

_آژانس بگیرم برات؟

نگاه سفیهانه‌ای سمت سمانه انداخت!

_جیب کیو زدی؟

_خیر سرم کار می کنم پروا، تو چرا همه‌اش

فکرت چیه است!

_راست کردنش دل خوش می خواد آخه!

خندید و «زهرمار»ی از سمانه تحویل گرفت .

سمانه جرئت خرج کرد و جلو رفت . یقه‌ی تاپ

گرد و مشکی پروا را لمس کرد و آهسته گفت :
 _ نمی‌دونم چرا حس می‌کنم، این یارو ...یه
 ریگی به کفششه ! یعنی انرژی منفی می‌گیرم
 ازش . بیا و کات کن باهاش پروا .
 _ همچین می‌گه، انگار تا حالا صدبار باهاش
 رفته شمال !

_ حسمه پروا ! مگه باید بینمش؟
 _ اینا رو اون ازگل کرده تو گوشت؟
 سمانه شوکه قدمی به عقب برداشت و به
 صورت درهم پروا زل زد . بعد اخم کرد .
 _ ازگل کیه؟ دارم می‌گم این پسره ...
 _ ازگل کیه؟ ازگل همون محسن ریقوئه ! فکر

کردی نمی‌دونم چندوقته باهاش می‌پری و
افلاطون شدی؟

«پروا» گفتنِ حرصی‌اش، باعث شد جلوتر
برود. چشم‌هایش، باز شده بود میخ داغ و در
چشم‌های پروا فرو می‌رفت.

— سماء، به جون مامان، بفهمم از این جریان،
چیزی به کسی گفתי ...

— محسن خودش دیده بودت. ازم پرسید، هول
کردم، فهمید. من چیزی نگفتم. فوری سر
فحش نکش به بقیه!

دل پروا از جا کنده شد!
— خاک‌توسرت! چی گفتی؟

فقط گفتم خاطر خواته این پسره! دروغ که
نگفتم. خودت گفتی هست. نیست مگه؟
صورت پروا شده بود یک تکه آهن داغ!
این همه من سفارش کردم به تو! بعد زرتی
گذاشتی کف دست این عنتر که تازه دوروزه
شده جوجه مثلاً دکتر؟ بذار آمپول زدن یاد
بگیره بعد روش این قدر حساب باز کن که
داروندار من رو بذاری کف دستش!
سمانه بغض کرد. دل دختر جوان روی مدار
زلزله بود!
چرا فحش می‌دی؟
خواست بگوید «از بس که تو نفهمی» اما...

اما چشم‌هایش نگذاشت . چشم‌هایی که توی
خانواده‌ی آنها، زیادی زیبا بود و کلی خاطرخواه
داشت . برعکس پروا که ... به پاچه‌پارگی
معروف بود .

__چشا تورو فحش بدم؟

۱

اشک سمانه چکید روی گونه‌اش . جلو رفت و

محکم پروا را بغل کرد . قلبش از نگرانی به
تندی می‌تپید .

_فقط نگرانتم نفهم ! می‌ترسم بیفتی تو چاه .
پروا دست انداخت پشت کتف‌های سمانه . به
خودش فشارش داد بلکه این دردِ دلشوره،
گورش را از تنش گم کند .

_نگران من نباش . خودم صدتا مردو حریفم !
پس کشید و یقه‌ی تاپش را صاف کرد .

_تو فکر اون محسن خان باش . دوروزه اومده
ها ! دلتو دودستی دادی الاغ !

_آدم حسابه !

_باااشه ! اون خوبه !

مانتوی مشکی و ساده‌ای پوشید و شالش را
 انداخت روی موهایش .جوری که هم
 بیپوشانده‌شان، هم حالتش خراب نشود .بعد هم
 صورت سمانه را بوسید .جای رزش ماند روی
 لپ او !زد زیر خنده :

_ملت چطوری هر روز می‌مالن !یه دفعه
 مالیدم، انگار صورتم سه کیلو شده!
 _زهرمار ...هی مالیدم، مالیدم !جلو پسره
 اینجوری حرف نزن یهو!

_جون سما، عاشق تفاوتام شده!
 سمانه خندید و با «غلط کرد»ی غلیظی،
 نایلون مانتو را داد دست پروا .

__گوشیتو مٲ اون بار خاموش نکنیا !جواب بده
پی‌امامو .
«__خا!»

سمانه با حرص زد بهش که «خا و مرض .»
وقتی داشت کفش‌هایش را می‌پوشید، سر
بلند کرد چیزی بگوید که دید او مشغول خواندن
آیت‌الکرسی است . حس غریبی ته دلش چنگ
انداخت . نخواست توی ذوقش بزند . اعتقاداتش
بود دیگر . هرچه مادرشان بلد بود، کرده بود
توی مغز سمانه ولی پروا وسامان، پایش می
افتاد، از کُفر گفتن هم رد می‌کردند . هیچ‌وقت
نمی‌گفت «خدا حافظ» «می‌گفت» «می‌بینمت

زود.»

باز هم مثل همیشه همان را گفت و سمانه به

جایش گفت «خدا به همراهات.»

در کوچه را که بست و پا گذاشت روی آسفالت

ور آمده‌ی کوچه، تیغ تیرماه کشیده شد روی

پوست پودر خورده‌اش. دستش را سایبان چشم

هایش کرد و فحشی داد به خورشید و هوا و جو

و هرچه که بود! حالا که از خانه بیرون زده بود،

ترس بیشتری افتاده بود به جانش! چشم‌های

روشن و خمار یاسر آمد پیش چشمش. جذاب

بود ولی خوب می‌دانست جنشش چیست! تف و

لعنت حواله داد بهش!

اگر بقیه می فهمیدند، زنده اش نمی گذاشتند.
برای اینکه فکرهای سمی رهایش کند، تندتند
راهش را رفت تا رسید سرخیابان. اولین تاکسی
زرد، پر بود. چند فحش آب نکشیده هم حواله ی
تاکسی کرد. انگار ارث پدرش بود! یک دفعه
پراید سفیدی، کمی جلوتر ترمز کرد. بی خیال
تاکسی، رفت سمت ماشین. در عقب را باز کرد
که چشمش به چهره ی آشنایی افتاد. اولش جا
خورد و بعد اخم هایش را کشید توی هم!
_ باز تویی؟

__ بازتویی؟ دست بر نمی داری؟
بعد هم بدون اینکه منتظر جواب بماند، در را
کوبید به هم و عقب ایستاد. راننده پیاده شد و
دست گذاشت روی سقف ماشین .
__ کرایه می گیرم خانم . سر ظهره . گرمه !
بفرمایید ...
__ می ری یا بچه محلا رو بریزم به جونت؟

__ شما خودت یه مملکتی، مارو از بچه محلات
می ترسونی؟

نمک خنده‌ی پسرک، نشست به جانش .
عوضی، هم خوش قیافه بود و هم زبان باز . سر
چرخاند و خنده‌اش را خورد که مثلاً پررو نشود .
بدپيله‌تر از این حرف‌ها بود که به این مفتی
رهايش کند . پسر جوان، پرايد را دور زد و در را
باز کرد .

__ لطفاً بذار برسونمت . شاید دلت نرم شد .
__ دلم نخود نيست، بذاری تو زودپز، نرم شه !
کنایه‌اش را گرفت و باخنده گفت :
__ کولر داره .

__گیر دادیا !

__بشین لطفا ! فکر کن تاکسی ام دیگه !
نگاه پروا، چرخى در اطراف زد . سر ظهر بود و
وسط تابستان، کسی را با نانچیکو می زدند
بیرون نمی آمد، آن وقت این پسر دیوانه ... نفسی
گرفت و رفت سمت ماشین . همان حین هم
گفت :

__بیا بشین، بینم چی می خوای از جونم که ول
کن نیستی !

به محض نشستن پروا، او هم نشست و راه
افتاد . پروا بی تعارف، دریچه ی کناری کولر را
چرخاند سمت خودش و صدای پسر جوان را

شنید :

__زیادش کنم؟

نایلون مانتو را صاف گذاشت روی پایش و به
پشتی راحت صندلی تکیه داد . ماشینش صفر
بود . این روزها پرایدها هم سرمایه دار به
حساب می آمدند .

__سردرد می شم . خوبه . مرسی .

«چشم «مطیعانه ای گفت که باعث شد برگردد
و بهش زل بزند . بور بود با ته ریشی خرمایی و
کمی بلند . موهایش هم ریخته بود توی پیشانی
اش . شلخته به نظر می رسید . نمی توانست
سنش را تخمین بزند . اولین بار بود از این فاصله

ی نزدیک می‌دیدش. اصلاً نمی‌فهمید چرا
 پيله کرده به او و ول کن هم نیست. با چرخیدن
 سر پسر جوان و گرفتن مچ نگاهش، پلکی زد
 ولی پروا با پرویی نگاه خیره‌اش را رویش نگه
 داشت. مرد جوان با لبخندی کجکی گفت :
 _پسندیده شدم بانو؟
 _بانو عمه‌ی نازنینته. چی می‌خوای تو که
 چندوقته مٲ کنه چسبیدی بهم؟
 _خوشم اومده ازت ...
 _بین پسر جون ...
 با زیر خنده زدنش، پروا جا خورد و بعد اخم
 کرد. جلوی خودش را گرفت که یک «حناق»

سفت، بهش نگوید .

__چیش خنده داره؟

__بین بخوایم سرو ته شو بگیریم، من دو، سه

سالی ازت بزرگترم . همچنین می گی پسر جون،

فکر می کنم هیجده ساله !

__باشه . شما آقا بزرگی . کارات که از بچه های

هیجده ساله هم خزتره . الان اونام اینجوری

دنبال کسی نمی افتن که تو افتادی .

__وقتی یکی ازش خوشت می آد و راه هم نمی

دی به طرف، چیکار کنه؟ دسته گل بخره، بیاد

خواستگاری؟

__چقدر تو با نمکی!

خندید:

__عاشقا نمکم دارن!

داشت روی اعصاب پروا می‌رفت . جدی‌تر شد!

__بین بابابزرگ ! من حوصله‌ی این کارا رو

ندارم . اهل تیک‌وتاک نیستم .

__حالا یه بار باش . من پسر بدی نیستم .

__نگفتم بدی، منتها من با یکی دیگه‌ام . اهل یه

بوم و چندهوا هم نیستم .

لبخند پسر جوان کمرنگ شد . وقتی نگاه

کوتاهی سمت پروا کرد، ادامه داد :

__طرفم آدم خوبیه . دوست ندارم فکر بیخودی

به سرش بزنه . پس دل و چشاتو بردار و برو

دنبال سفرهای که نون توش باشه برات .اوکی؟
سکوت طولانی آدمی که حتی اسمش را نمی
دانست، حال پروا را بد کرد .گردنش را صاف
کرد و انگشت کشید گوشه‌ی لبش .
_هرجا شد، پیاده می‌شم .ممنون .
انگار نشنید یا اعتنا نکرد .راهش را ادامه می‌داد
که کمی بعد دوباره پروا نگاهش کرد .دستش
دور نایلون مانتو سفت شد .
_با شما بودم .شنیدی؟
_فکر کن سوار آژانسی، تاکسی‌ای چیزی
هستی .می‌رسونمت سرقرارت .
_محل قرار من خیلی دوره از اینجا !

__عیبی نداره .

گفت و شیشه را داد پایین و صورتش را گرفت
 رو به باد . سرعتش کمی زیاد شده بود . پروا
 سرجایش نشست . معذب و تلخ بیرون را نگاه
 کرد . مسیری طولانی را ساکت بودند که او
 آهسته گفت :

__محل کارت که نمی‌ری . کجا می‌ری؟

پروا چنان جاخورد که درجا سرش چرخید سمت
 او . پسر جوان با نگاهی سرخورده برگشت سمت
 پروا .

__می‌دونم تو پاساژ ابریشمی . یه مانتو فروشی
 بزرگه . فروشنده‌اشی . شباهم کار می‌کنی

بعضی وقتا با داداشت .داداش کوچیکهات دی
جی ایه .مراسما مختلط باشه می ری .نه؟ !
_اسم بابا، مامانم چیه؟
_اونو نمی دونم .می دونم خودت پروایی .
_زاغ سیا منو چوب می زدی این مدت، که چی؟

سوم

__زاغ سیاتو چوب می زنم که فهمیدم دوست پسر
نداری و خالی بستی برام .اگه داشتی اقلأً یه بار
باید می دیدمش یا نه؟

پروا بی خودی گر گرفته بود .احساس می کرد
کسی دورش زده یا مچش را گرفته که از چنین
شرایطی بیزار بود.

__نمی دونستم باید به حضرت آقا جواب پس بدم
اما یه چیز دیگه هم می شه گفت .اونم اینکه،
آره .دروغ گفتم که دِکِت کنم .پس ازت خوشم
نمی آد .حالام نگه دار تا جیغ و داد نکردم .
با ادامه دار شدن مسیر، صدایش بالا رفت .
__مگه نمی گم نگه دار؟

_خيله خب .داد نزن .گفتم فكر كن آژانسم
ديگه !

_نمی خوام .تنها برم راحت ترم .
انگار فهمید اگر رگ دیوانگی دختر جوان بالا
بزند، چیزی جلودارش نیست که دیگر سربه
سرش نگذاشت .ماشین را کشید به حاشیه ی
خیابان .پروا دستگیره را کشید و پیاده شد اما
قبل از بستن در، کمی خم شد .

_دست درد نکنه .زحمت شد ولی واقعاً
متاسفم بابت اینکه وقت حروم شده .ایشالا یه
کیس خوب بخوره به تورت .
پسر جوان هنوز خیره خیره نگاهش می کرد .قبل

از بستن در، پروا دوباره خم شد .
_این بارم خواستی مخ کسی رو بزنی، موهاتو یه
شونه بزن لااقل بابابزرگ .
لبخند را که روی لبش دید، خودش را عقب
کشید . رفت سمت دیگری ماشین بگیرد که
صدای او را شنید .
_یه امانتی دستت دارم . نمی‌خوای بدی؟
چشم‌های پروا باریک شد و برگشت عقب . مرد
جوان جلو رفت و زل زد به چشم‌هایش .
_ازم خوشت اومده . دلمو نشکن دیگه .
_گفتم بهت که ...
_پارسام !

— پیروزفر؟ کو چشا رنگیت پس؟
 پارسا با مکث و انگار کمی تعجب خندید و
 دست کشید دور لب‌هایش. وقتی پروا نگاه کش
 دارش را گرفت و برگشت، پارسا دست انداخت
 به آرنجش. پروا برگشت و چشم‌درانده زد زیر
 دستش «اوووی». گفتنش باعث شد که پارسا
 دو دستش را بالا بگیرد.

— اوکی بابا.

— دفه آخرت باشه پسرهی نجسب!
 — تو گیرت یه جفت چش رنگیه؟ لنز حلش می
 کنه.

— مردی که لنز بذاره، مرد نیست که. خواجه

است .

نگاهش ماند روی چشم‌های جمع‌شده‌ی پروا .

به همان صراحت و جسارت جوابش را داد .

__ با لنز خواجه‌گیش ثابت نمی‌شه‌ها !

__ برو بچه . سربه‌سر من نذار . یهو یه بلایی

سرت می‌آرم دیگه هیچکی نگاتم نکنه‌ها !

دوباره برگشت که پارسا گفت :

__ اون فندکی که دسته، برات دردسر می‌شه !

__ فندک؟

__ تو کیفتو یه‌نگاه بنداز !

پروا خشکش زد . صورتش داغ شد و با خشم

رفت توی شکمش . فاصله‌اش باهاش، به

کمترین حد رسیده بود!

_داری جدی جدی حرف مفت می زنی . اشتباه

اتول زدی زرنگ ! من ناهارم با امثال تو نمی

خورم، اونوقت جیتو بزnm؟

پارسا یک قدمی اش ایستاد . حس کرد مردمک

چشم هایش چقدر درشت است .

_اون فندک، یادگاریه . دست کی باشه بهتر از

تو؟ فقط راهی که داری می ری ناکجا آباده، اگه

کاری از من برمی آد ...

_یه کار ازت برمی آد، اونم اینه که بزنی به

چاک مرتیکه . فندکتم لابد یه جا چت زدی،

همونجاست .

پروا برگشت برود ولی دوباره ایستاد و با حالت
تهدید چرخید سمتش . انگشتش را مقابلش
تکان داد .

_یه بار دیگه هم دوروبرم آفتابی شی، بد می شه
برات . فهمیدی که هیچ، نفهمیدی، می گم بهت
بفهمونن .

بعد هم از توی زیپ باز کیفش چنداسکناس
بیرون کشید و پرت کرد جلوش .
_اینم کرایه رات . با کولرش حساب کردم .
پارسا خیره و بی حرکت نگاهش می کرد . پروا
راهش را کشید و رفت . اولش قدم هایش کند
بود و بعد تندتر شد .

چهارم

- کلافه بود . احساس می کرد ته جهنم افتاده .
- درست توی یک نقطه‌ی سرخ و پر از آتش .
- حرف‌های آن پسرک با اسمی که اصلاً نمی دانست راست است یا دروغ، مثل درد ناخن شکسته بود . رفت توی مترو که همان نزدیکی بود . دنبال سرویس گشت . مانتویش را عوض

کرد .موهایش را ریخت دورش .توی آینه به رژ
 کمرنگ شده‌اش نگاه کرد و با حرص پیرنگ
 ترش کرد .سرخ سرخ بود .مثل آتش .سنگینی
 نگاهی باعث شد سرب‌چرخاند .زنی محجبه با
 اخم‌هایی درهم نگاهش را از دخترک گرفت .
 شیطانِ خر درونش می‌گفت پاچه‌اش را بگیر به
 جای آن پسرک مزاحم، اما حوصله‌ی دعوا
 نداشت .موهای اتو کشیده و صافش کمی وز
 شده بود .به درکی گفت و کشیدشان روی شانه
 اش .هر چه را که باعث شده بود توی آن
 شرایط نکبتی باشد، بست به فحش !انگار آن
 مردمک‌های روشن و درشت از توی آینه، زل

زده بود بهش و می‌گفت کفبری کرده! هر
 غلطی کرده بود، الا جیب‌بری که» ... حرامزاده
 ای «بست به نافش . موبایلش زنگ خورد .
 شماره‌ی یاسر بود . به آنی فشارش افتاد و جای
 آن همه داغی را سرمایی عجیب گرفت . آب
 دهانش را قورت داد و جواب داد:

__جونم عشقم؟

خنده‌ی او، از توی تلفن خط عمیقی کشید روی
 قلب دخترک .

__من کشته‌ی این لحنتم آخه هانی . کجایی
 پس؟ دیر نکردی؟

تف و لعنت فرستاد به گور هفت جدوآباء آن

پارسای نجسب .

_دارم می‌آم . تو راهم .

_ماشین بفرستم برات؟

_ماشین برای چی؟ نه بابا !یه خورده مامان اینا

بدقلقی کردن . واسه این دیر شد . تا نیم ساعت

دیگه پیستم .

_پس رسیدی هتل، بیا طبقه آخر .

گوشی‌اش را گرفت بین شانه و گردنش . مانتو

را کرد توی کیسه .

_گیر نمی‌دن یهو؟

_نه عشقم . هماهنگه . تو فقط بیا .

اوکی‌ای گفت و قطع کرد . صدای سمانه توی

گوشش بود که می‌گفت «هیچ می‌دونی چه
 غلطی می‌خوای بکنی؟» و مطمئن بود که می
 داند. چاره‌ای جز این نداشت. نفس عمیقی
 کشید. رفت از مترو بیرون. یک تاکسی
 گرفت. گوربابایی به پول گفت و نشست توی
 ماشین که زودتر برسد. هر چقدر معطل می‌شد،
 بدتر می‌شد و حتی ممکن بود از رفتن پشیمان
 شود. دلش سیگار می‌خواست. دست کرد توی
 زیپ باز کیف. فندک که آمد زیر دستش، قلبش
 چندثانیه از حرکت ایستاد. توی کیف را نگاه
 کرد. یک فندک طلایی بود با یک کارت
 کنارش. آن پسر لجن چه غلطی کرده بود؟

اصلاً کی این فندک را انداخت توی کیفش؟
خواست از پنجره پرتش کند بیرون اما ...
مشتش جمع شد . آتشش را گرفت زیر سیگار و
کام عمیقی گرفت . این سرطانِ کنه که بود
دیگر؟ ! روانی وسط این همه بدبختی، چه از
جانش می خواست؟ ! چشمش مانده بود به
حروف کنده شده‌ی زیر فندک و بعد با حرص و
بی‌دقت پرتش کرد توی نایلون ...

به هتل که رسید، هنوز گیج لابی بزرگش بود با
دکوراسیون سفید و طلایی‌اش . کم‌کم داشت
دست‌وپایش را گم می‌کرد که مرد جوان قدبلند و

شیکی نزدیک شد . شبیه بازیگرها بود . زل زده
 بودم بهش که مرد با لبخند نزدیک شد . سرش
 را کمی خم کرد تا عطر خنکش بیچد در شامه
 ی پروا .

_خیلی خوش اومدید . جناب فتوحی فرمودن
 راهنمایی تون کنم . بفرمایید خانم .
 دهانش را باز کرد تا بگوید «تو نوکر فتوحی
 هستی؟» اما زبان به دهان گرفت . نوکرهایشان
 هم آلاگارسون بودند . مانتویی که با بدبختی از
 بوتیک برداشته بود، پول کروات او بود . رفت
 سمت آسانسور و سعی کرد آدموار رفتار کند .
 هزاربار تمرین کرده بود که سوتی ندهد و

خرابش نکند . یاسر، شاه‌ماهی بود برایش . به
طبقه‌ی مورد نظر که رسید، مرد جوان فقط کمی
تعظیم کرد و تعارف کرد بیرون برود . نگاهی
بهش انداخت و از کنارش رد شد . یاسر با شلوار
و گرمکن راحتی، دست در جیب، ایستاده بود
توی درگاه . به محض دیدن دختر جوان لبخند
زد . در آسانسور که بسته شد، دست‌هایش را
برایش باز کرد . سعی کرد لبخند بزند و سمتش
رفت . به محض رسیدن بهش، دست‌هایش دور
دخترک را گرفت و چشم‌هایش را بست . نفس
در سینه‌ی سنگین پروا حبس شد...

۵

«فصل دوم»

خیره به لپ‌تاپ و ایمیل، گوشی را بین
انگشتانش محکم‌تر نگه داشت .
_ باید پیام زمین رو ببینم امیر . سر اون جایگاه
توی کمربندی ورامین صدتا بامبول واسه‌ام

درآوردن !اگه زرنگ نبودم، اندازه پول زمین باید
 زیرمیزی می‌دادم تا بتونم افتتاحش کنم !
 صدای قهقهه‌ی امیر درگوشش پیچید و میان
 خنده گفت:

—اون روز ته دنیاست که تو زیرمیزی بدی .بابا
 تو خودت افعی‌ای مرد حسابی!
 گوشه‌ی لبش کش آمد:

—زیر بغل من از این تعریفا پره !بزن کانال
 روراستی مرتیکه!

امیر هنوز می‌خندید از سیاس بودن او:
 —من که نمی‌گم نبین !می‌گم زودتر دست
 بجنبون !نپره !بهترین جاست .درسته روی پله

اما گذر بهش زیاده ! از دو طرفم فاصله‌ی
جایگاه زیاده!

_می‌آم عصر ! الان باید برم سراغ یکی از
کیسام ! پرونده جدیه ! نمی‌شه کسی رو فرستاد
سروقتش !

_پس بگو چرا انداختیش عصر ! آقا کیس جدید
پیدا کرده ! حالا شام می‌دی بهمون یا بذاریم
وقتی روغنش دراومد؟

خیره بود به متن انگلیسی روی ایمیل و یک
دستی روی کیبورد، جملاتی در جوابش تایپ
کرد و همزمان با لبخندی کج، جواب امیر را
داد :

این قدر خوردی دیگه داری بالا می آری! آماده
باش صبح بریم سمت پورزند! از اونورم
ویلا ...

پارسام هست؟

ایمیل ارسال شد و در لپ تاپ را با شنیدن اسم
پارسا بست. تکیه داد عقب. روی صندلی تاب
خورد تا شاید خستگی پشتش کمتر شود. بالای
پیشانی اش را کمی ماساژ داد:

می آرمش! چند وقته تو خودشه! ببینم چشه!
عاشق نشده؟

پیمان با مکث، پیشانی اش را رها کرد و خندید:
بعید نیست از این بچه‌ی احساساتی ما! به

چشاش و کاراش که می‌آد !
تقه‌ای به در اتاق خورد . سر بلند کرد و به خیال
دیدنِ منشی، پوشه‌ای که آماده بود را بلند کرد
اما با دیدن پارسا، گوشه‌ی ابرویش بالا پرید و
لبخند زد . جواب سلامش را با تکان سر داد و
باگفتنِ «تابعد ...» تماسِ امیر را قطع کرد .
پارسا با رها کردن دو دکمه‌ی اول پیراهنش ولو
شد روی مبل . لیوانی آب ریخت و یک‌سره
خورد . پیمان پوشه را برداشت و رفت سمت
در :

— چرا ولویی پسر؟

نگاه پارسا دنبالش رفت و پیمان در چارچوب

اتاق، پوشه را داد دست منشی و گفت یکی از
 کارآموزها پیگیر پرونده باشد. تاکید کرد بگوید
 حتما در دسترسش باشد و اخبار را بهش
 برساند. داخل آمد و قبل از اینکه در را ببندد،
 پارسا را نگاه کرد :

_ناهار خوردی؟

پارسا سری بالا انداخت :

_گشنه‌ام نیست !

پیمان لبخندی کجکی زد و برگشت سمت
 منشی !

_یه زنگ بزن به رستوران فرشته ! بگو یه سینی
 کباب بفرسته اینجا !

بعد هم در را بست و برای برداشتن کتش از
 توی اتاق، در چرم و چوب را باز کرد :
 _یه چیزی بخور بعد برو خونه !رنگت پریده !
 صدای معده بدبخت دراومده ...
 _جایی قرار داری پیمان؟
 پیمان از توی درگاه، نیم تنه اش را عقب کشید :
 _آره !چی شده؟
 پارسا صاف تر نشست و لیوان بلور را بین
 دستانش چرخاند . با کش آمدن سکوتش، پیمان
 رفت توی اتاق . پارسا نفس کلافه اش را بیرون
 فوت کرد و وقتی او کت به تن از اتاق بیرون
 آمد، ایستاد :

— پیگیر پرونده صدیقی باش پارسا! یه سر بزن
بهشون!

— چرا یه پرونده مهم تر نمی دی دستم؟

۶

پیمان سوییچ و موبایلش را برداشت :
— همه ی پرونده ها مهمن! پشت این پرونده هم
اسم تو یه نفر نیست . اسم موسسه است .

__خیله خب! پس چرا پرونده‌ی کاوه رو ...
 پیمان میان حرفش دست با ابروهایی جمع شده
 و جدی، نگاهش کرد:

__پرونده‌ی کاوه گیر و گورش زیاده . طرف شره !
 عجله نکن واسه رسیدن به خطر ... این قدر بعدا
 واسه ات ردیف می شه که حالت به هم بخوره .
 پارسا حرفی را که تا پشت لب‌هایش آمد، قورت
 داد و با «باشه» ای برگشت سمت در . پیمان
 صدایش زد . پارسا با مکث دست کرد توی
 جیبش و برگشت سمتش :

__مزا حم کارت نباشم؟

__غذا بخور بعد برو خونه ! یه ذره حواست به

مامان باشه که حساس نشه . اخلاقشو که می
دونی ! صبح می آم دنبالت بریم پورزند و بعدم
شمال !

نزدیکش شد و با نگاهی عمیقش، خیره شد به
چشم‌های پارسا :

_اونوقت فردا، لب دریا، سیب‌زمینی آتیشی می
خوریم و می‌گی چه حرفی بود توی سکوت
کش‌دارت ! حله؟

پارسا کمی نگاهش کرد و لبخند کمرنگی زد !
_حله داداش !

پیمان از شنیدنِ لفظ «داداش» لبخند زد . آرام
زد به کتف او و با خداحافظی رفت ولی با

«خوش بگذره» گفتنِ پارسا، نگاهی معنادار
بهش انداخت و با خنده‌ی او، لبش بیشتر کش
آمد و در را باز کرد.

۷

منوی چرم سیاه را با لبخند و پشت دستش،
سمت پیش خدمت برگرداند:

— فعلاً یه اسپرسو ...

— و یه قهوه ترک!

مرد جوان سری خم کرد و با دو قدم به عقب
سمت دیگر رفت. پیمان یک‌ور به پشتی
صندلی تکیه داد. پاهایش را روی هم انداخت و
به مرد جوان روبه‌رویش نگاه کرد:

— بین سالار، املاک وقفی، از پیچیده‌ترین
پرونده‌های ملکیه! این چیزی هم که تو داری
می‌گی، فوری توی فضای مجازی و رسانه‌ها
منعکس می‌شه! بنابراین کارش راحت نیست.
سالار دست‌هایش را روی میز جمع کرد و کمی
سمتش خم شد:

—اگه راحت بود که پیش تو نمی‌اومدم! می‌دادم
دست یه جوجه و کیل که حق‌الوکاله‌اشم سر به
فلک نزنه!

پیمان با کمی مکث خندید. کف دستش را
چسباند به میز و متمایل شد سمت او!

—این مختصاتی که تو واسه‌اش به من حق
الوکاله بدی، صدبرابرش تو جیته!
سالار خندید و با چشمکی گفت:
—چربه! ضرر نمی‌کنی!

سفارش‌شان روی میز چیده شد. پیمان اسپرسو
را کشید سمت خودش. سالار قلی از قهوه‌ی
داغش را خورد و بعد پاکت کوچکی را که کنار

دستش بود، سمتش سُراند.

— فعلاً این شیرینی رو داشته باش تا بعد!

خیره به چشم‌های براق سالار، پاکت را جلو

کشید. نگاهی به جعبه‌ی مستطیل شکل

انداخت و بدون آنکه برش دارد، گذاشتش کنار.

— لااقل یه نگاهش بکن گردن کلفت! چندصدتا

پول بالاش رفته!

— به وقتش، شیرینی‌مو با سلیقه‌ام بهت سفارش

می‌دم. اینو بده به سارا که خیلی وقته چشمش

دنبالشه!

بعد هم اسپرسوی نصفه را گذاشت روی میز و

بلند شد. سالار همراهش ایستاد.

__ با سارا مشورت کردم که چی برات هدیه بگیریم، گفت ورتو توی دستت خالیه .یه تیر و دو نشون شد که...

میان حرف سالار، کتش را انداخت روی دستش و گفت:

__ دم جفت تون گرم که خواستید حال بدید بهم اما من پیشکش قبول نمی کنم .بعید می دونم سارا نگفته باشه بهت !
__ پیمان...

__ من درصد از معامله می گیرم سالار !وگر نه اعتبارمو از سر راه نیاوردم پیام توی همچین لجن زاری .باید بیارزه برام !فکراتو بکن، بین

ارزش داشت، دفعه بعد بیا دفتر !
خطوط صورت سالار عمیق شد و پیمان با
لبخند، دست گذاشت کنار پیشانی‌اش . از میز
فاصله گرفت اما گوش‌هایش تیزتر از آن بود که
نشنود .

«مرتیکه‌ی لاشخور» ...

۸

خیره به کوچهی پهن و پر از درخت، کام
عمیقی از سیگار گرفت. فکرش پیش ایمیل
های صبح بود و احوال چندشب پیش مادرش.
فکرِ پارسا و احوال متغیرش هم، درگیری جدید
ذهنش بود. حساسیت مادرش و کله شقی های
پارسا که با سکوت هایی کش دار همراه بود، بار
سنگینی که پدرش روی دوشش گذاشته بود،
گاهی آزارش می داد اما ...

خط قرمز کشید روی تمام افکارش. بالاخره می
فهمید پشت آن ایمیل ها چه کسی و چه چیزی
پنهان است. حدسش سخت نبود ولی نمی

خواست تا مطمئن نشده، دست به اقدام بزند. تا حالا چیزی نتوانسته بود آن قدر غلغلش دهد که فکرش مشغول شود اما این بار ... یک بعدی را محکم تر به سیگارش زد و صدای پخش را بالا برد. موسیقی نورمهتاب از دبوسی، فضای ماشین را پر کرد و نفس عمیقی کشید. موبایلش را برداشت تا شماره‌ی سارا را بگیرد اما دید که او خودش از در دوم هتل بیرون آمد. مشغول حرف زدن با گوشی‌اش بود. با دیدن او دست بلند کرد و لبخند زد. سری برایش خم کرد ولی قبل از اینکه سارا به ماشین برسد، با پیچیدن دختر جوانی توی کوچه، ناخودآگاه توجه

اش جلب شد . خصوصاً که رفت سمت درخت
 ها . شالش افتاد دور گردنش و تا کمر خم شد
 پشت درختی تناور . تصویری قدیمی از یک زن
 و کودک حین فرار، بلافاصله توی ذهنش زنده
 شد . فوری پلکی زد . سارا در ماشین را باز کرد
 تا بنشیند . همزمان تلفنش را هم قطع کرد و با
 سلام پرانرژی‌ای نشست توی ماشین . بوسه‌ی
 سارا را روی صورتش بی‌جواب نگذاشت و
 فرمان را برای حرکت چرخاند .
 _ببخشید یه خرده معطل شدی . تا کارا رو
 سروسامون بدم، طول کشید .
 _کار من زود تموم شد . تو دیر نکردی .

_ سالارو دیدی؟ ... وای این دختره حالش بد
 شده پیمان! یه دقیقه نگه دار...
 نگاهش برگشت سمت اشاره‌ی او که ازش رد
 شده بود. ماشین را نگه داشت و سارا با نیمه‌باز
 گذاشتن در، فوری پیاده شد. از آینه‌ی ماشین به
 عقب نگاه کرد و دید که سارا بطری آبی را که
 دست دخترک بود باز کرد و قلیپی بهش
 خوراند. با نچی دنده عقب گرفت و کنارشان
 ایستاد. صدای سارا را شنید:
 _ می‌خوای برسونیمت یه جایی؟ رنگ به روت
 نیست دختر خوب!
 سر دختر جوان را دید که بالا و پایین شد.

معنایش را نفهمید اما خم شد و سارا را نگاه کرد . سارا با استیصال برگشت سمتش :
_ فکر کنم بارداره پیمان . خیلی حالش بده .
_ بیارش تو ماشین خب . ببریمش کلینیک یا بیمارستان .

سارا چیزی به دختر جوان گفت و بعد دست انداخت زیر بازویش . دختر جوان ایستاد و به کمک سارا، نشست روی صندلی عقب . پیمان از آینه به صورت رنگ پریده و خیس او نگاه کرد .

با نشستن سارا کنارش، نگاهش را چرخاند و راه افتاد . سارا برگشته بود عقب .

۹

__می‌خواهی با همسرت تماس بگیری؟ لوکیشن
کلینیک رو براش بفرست که بیاد پیشت .
صدای ضعیف دختر جوان را شنید:
__برسم اونجا ... حتماً تماس می‌گیرم.
سارا از توی کیفش شکلاتی درآورد و سمتش
گرفت:

__ فعلاً اینو بخور . بذار فشارت یه کمی بیاد
بالا ... پیمان جان، برو توی پارکینگ کلینیک
لطفاً.

چند دقیقه بعد، سارا همراه دختر جوان رفت و او
توی ماشین منتظر ماند . فکرش در کوچه و
خیابانی تاریک و غریب پرسه می زد . کنار زنی
که روی زمین، میان خون، با چشم‌هایی باز
تماشایش می کرد . بازوبسته شدن در ماشین،
سرش را سمت سارا چرخاند که او با ناراحتی
گفت:

__ طفلی با خونواده‌اش تماس گرفت بیان ! گفت
شوهرش هنوز نمی‌دونه حامله است . می‌خواسته

سورپرایزش کنه ...

__ بهش نمی خورد اهل این طرفا باشه!

سارا هومی گفت و کمر بندش را کشید:

__ شاید کاری چیزی داشته!

__ تو هتل؟

__ چی؟

__ تو هتل کار داشته؟

سارا متعجب نگاهش کرد:

__ مگه از هتل اومد بیرون؟

خواست جواب بدهد که موبایلش زنگ خورد . با

«نمی دانمی » جمعش کرد و جواب داد:

__ سلام بابا ! جانم؟

—هرجا هستی خودت رو برسون به بیمارستان
داییت اینا پیمان! زنگ زدم پارسا ولی جواب نداد
و ... مامانت رو بردن اونجا!

فرمان از دستش سر خورد و دلش کنده شد!
—کدوم بیمارستان بابا؟

اسم بیمارستان را که شنید فقط از سر احترام
خدا حافظی گفت و بدون توجه به سبقت
غیرمجازی که گرفت، از بریدگی سر راهش
پیچید . صدای بوق و فریادی را با جیغ سارا
شنید:

—خب جواب بده پیمان! چی شد یهو؟ کسی
چیزیش شده؟

ماشین را کشید به حاشیه‌ی بلوار و بدون آنکه
نگاهش کند، خشک و بدون انعطاف گفت:
_ماشین بگیر برو خونه سارا .بعد می بینمت!

_خب بذار باهات پیام که...

میان حرفش، چنان نگاهی سمتش انداخت که
سارا خودش را جمع کرد و فقط آهسته گفت :
«مراقب خودت باش»

پیمان فقط سر جنباند .سارا پیاده شد و به
محض بسته شدن در، رد تایرهایش روی
آسفالت بی کیفیت بلوار ماند...

۱۰

به محض رسیدن به اورژانس، ماری را همراه با
حوریه و هوشنگ دید که بغ کرده، نشسته بودند
روی صندلی‌ها. اول هوشنگ دیدش و خبردار
ایستاد. سر ماری و حوریه هم برگشت
سمتش. تا بهشان برسد، ماری خودش را جلو
انداخت:

—پیمان، تقصیر این طفلکا نیستا! گفته بسته

قرصم رو گم کردم، دوباره ازشون گرفته !لابد
 بی حواس خورده . گوش می دی؟
 چشم هایش دودو زد توی صورت ماری و او
 ساعدش را گرفت:

_الانم خوبه ! حوریه زود فهمیده و زنگ زده به
 اورژانس . خب؟
 ماری را کنار زد . حوریه با ترس خودش را عقب
 کشید و هوشنگ با لرز گفت:
 _آقایمان...

انگشتش را کشید سمت هوشنگ ولی فقط
 تکانش داد و بعد با لب هایی که به هم می فشرد؛
 سمت اورژانس رفت . اسم مادرش را گفت و

شرح حالش را خواست . پرستار سرش به کارش بود و داشت سربه‌هوا جواب می‌داد . پیمان چنان دو دستی کوبید روی استیشن مقابلش که دخترک با ترس و شوک دو قدم عقب پرید!

_ با تو دارم حرف می‌زنم . منو نگاه کن بچه!

خوفِ هیبت و نگاه سیاه و خشمگینش، دخترک را گرفت . بهیار مردی جلو آمد:

_ چیه آقا؟ چی شده؟

_ شرح حال می‌خوام! دست کدومتونه؟

_ صبر کنید تا جوابتون رو بدن . این چه رفتاریه؟

_ پیمان ... چته؟

برگشت عقب . با دیدن دایبی‌اش، دست از سر

استیشن پرستاری برداشت و سمتش قدم تند
کرد.

—چش شده؟

دایی اش که دکتر بیمارستان بود، بازویش را
گرفت و کشیدش تا سمتی خلوت!

—هوار هم نکشی، این بچه ها جوابتو می دن !
—دایی ...

—هرکسی عزیزی داره اینجا پسر ! بخواد مٹ تو
با اینا رفتار کنه که دو روز نشده، ول می کنن و
می رن ! خوبه دفعه ی اول نیست که کار مینا
کشیده به بیمارستان !
—خبر داری چی شده؟

نه! منم تو شوکم! وایسا اوضاعش استیبل
 بشه و حالش روبه راه، خودش می گه .بقیه که تو
 مغزش نیستن، بفهمن چرا باز همچین حماقتی
 کرده!

دودستش را محکم برد لای موهایش .فکرهای
 مسموم رهایش نمی کرد .آن ایمیل ها، رفتار
 پارسا و ...

بهرام خان هنوز دوبیه؟

هماهنگ کن بینمش دایی !

خیله خب! برو یه لیوان آب بخور .اینجوری
 منم می ترسم ازت، مینا که هیچی ... برو پسر !
 شبیه ازدها شدی!

قفسه‌ی سینه‌اش بالاوپایین می‌شد که ماری با
 لیوانی آب آمد سمتش .
 _بیا خاله ! بیا این یه لیوان آب رو بخور . سخته
 می‌کنی دور از جونت!
 بدون آنکه لیوان را بگیرد؛ برگشت سمت
 هوشنگ!
 _دفعه بعد، جای من به بقیه خبر بدی
 هوشنگ...
 _آقا به خدا ماری خانم خودشون اونجا بودن و
 به بهرام‌خان خبر دادن ! من گفتم اول به
 خودتون بگیم ! گفتم عصبی می‌شید . نگفتم
 خانم؟

۱۱

ماری لیوان را گذاشت بین دست‌های داغ او:
_یه دقیقه آرام پیمان! من نداشتم. راست می
گه! هیچکی جز بابات حریف تو نیست این
وقتا! حالام که اتفاقی نیفتاده، خوبه! جای این
کارا بیشتر مراقبش باش وقتی حساسه! وقتی
می‌دونی که از ترک دیوارم واسه خودش داستان

درست می‌کنه، تنه‌اش نذار چندروز، چندروز ...
 خصوصاً بابات که نیست . پارسام که اصلاً معلوم
 نیست سرش کجا گرمه . صدتا یکی گوشیشو
 جواب نمی‌ده!

لیوان آب را گرفت و یک‌نفس سر کشید . پشت
 دستش را گذاشت روی دهانش و کمی بعد با
 صدایی زخم‌خورده، گفت:

__ به پارسا خبر بده خودت لطفاً . من می‌رم
 مامانو ببینم!

ماری به مسعود نگاه کرد و با چشم و ابرو
 خواست مانعش نشوند که دوباره شر به پا می
 کرد . همه‌اشان می‌دانستند خط قرمز او مینا و

پارسا هستند...

۱۲

صورت بی‌رنگ و نفس‌های سنگین مادرش، هر
ثانیه، یک سنگ بزرگ‌تر می‌گذاشت روی قفسه
ی سینه‌اش! سال‌ها بود که همه‌چیز مرتب
بود. آرام شده بود و حتی این سال‌های اخیر
کابوس هم نمی‌دید، اما دوباره چه شده بود؟

با لرزیدن پلک‌هایش، دست گذاشت بالای سرش . کمی خم شد سمتش . آهسته صدایش زد . پلک‌های زن بیشتر لرزید و بعد از چند ثانیه، به‌سختی، لای پلک‌هایش فاصله افتاد . خط درد و لبخند با هم پنجه انداخت کنار چشم پیمان ! دلخوری و غم نگاهش، نفس‌های زن را سنگین‌تر کرد . پلک‌هایش را بست . قلب پیمان داغ شد .

__خوبه که خودم چشمای بازت رو دیدم مامان !
قطره‌ی اشک که از کنار چشم مادرش سر خورد، چند لحظه ساکت ماند . آه کشید . سنگین و ... دلخور ! نمی‌توانست این دلخوری را پنهان

کند.

—زود می‌ریم خونه! نمی‌ذارم بمونی اینجا. یه
مسمومیت ساده است که تو خونه، خودمون روبه
راحت می‌کنیم.

صدای مادرش در نمی‌آمد. دستش روی بالش
مشت شد. روی سر زن را بوسید و بعد از
چند ثانیه مکث، آهسته گفت:

—فعلاً کاری باهام نداری؟

زن با جانی ناسور، دستش را گرفت:

—به‌جونِ خودت و پارسا نفهمیدم چی شده

پیمان! فقط دیدم حالم بده... به‌جون جفت
تون!

-می‌دونم . مطمئنم عزیزم . خودتو خسته نکن !
می‌گم پارسا بیاد، بینیش ! خوبه؟

با سکوت زن، پیمان ازش فاصله گرفت و با دو
قدم عقب‌گرد، بیرون رفت . وقتی از در گذشت،
حرص و خشم، چنان عاصی‌اش کرد که در را
دو دستی هل داد عقب و صدای بدی داد . سر
همه چرخید و پارسا سمتش پا تند کرد .

__چطوره پیمان؟ به‌هوشه؟

نگاهش بهش کش آمد . آن‌قدر سنگین و
حرصی که پارسا قدمی پس رفت اما پیمان از
کنارش رد شد و با صدای زخم‌خورده گفت:
__برو بینش !

ماری سمت پیمان رفت اما او فقط از کنارشان رد شد. خواست صدایش بزند که مسعود نگهش داشت. به حد کافی اخلاقش را می شناختند. می دانستند که الان، تنهایی را به هرچیز دیگری ترجیح می دهد تا آرامش خودش را پیدا کند.

۱۳

داخل ماشین نشست. سیگاری آتش زد و

موبایلش را دستش گرفت . پیامی از سارا داشت
 که گفته بود نگرانش است . همین ! رابطه‌اش با
 سارا، سر همین اخلاقش دوام آورده بود که
 پاپیچش نمی‌شد و به‌خوبی، هم را ساپورت می
 کردند . یک رابطه‌ی بدون تنش . چیزی که
 برای پیمان و شرایطش ایده‌ئال بود . بدون توقع
 خاصی ! نمی‌خواست عصبانیتش را سرش خالی
 کند که جوابش را نداد . فقط کتش را درآورد و
 خم شد که عقب بندازتش، اما با دیدن بسته‌ای
 کفِ ماشین، ابروهایش جمع شد . درجا یادش
 آمد که متعلقِ همان دختر جوان و بدحال بود .
 نفس پرصدایی کشید و بی‌اعتنا برگشت

سرجایش . به حد کافی اعصابش مگسی بود و
وقتی برای کنکاش احوال عجیب آن دختر
نداشت . چشم‌هایش را بست و سرش را به
عقب تکیه داد که موبایلش باز زنگ خورد . فقط
یک پیام برای منشی فرستاد تا تمام قرارهایش
را کنسل کند و بعد، گوشی خاموش را پرت کرد
عقب . دو طرف شقیقه‌اش، انگار سوزن فرو می
کردند . باید اتاق را تاریک می کرد و می خوابید
بلکه این ضربات دردناک، مشت‌هایش را از
مغزش بردارد . استارت زد که در ماشین باز
شد . برگشت و پارسا با صورتی در هم نشست
کنارش . نگاه پیمان بهش طولانی شد و پارسا

آهسته گفت:

— اینجوری نگام نکن !

— چندبار گفتم بحث نکن باهاش و از خونه

بیرون نزن؟

— پیمان!

— چندبار گفتم؟

— من بچه نیستم تو واسه‌ام تعیین تکلیف کنی!

— برو پایین!

پارسا برگشت سمتش که پیمان با صدایی بم و

حالی بد گفت:

— سرم داره منفجر می‌شه . می‌خوام برم خونه یه

ساعت بتمرگم تا حالم جا بیاد . برگشتم، هر جا

خواستی، برو و به قرارات برس !

__پیمان...__

نگاهش کرد و پارسا با تکرر گفت:

__داداش بزرگه‌ای، باشه ! اما من دیگه ده‌ساله

نیست ۲۷ ساله !

__خوش به حالت !

__من نمی‌خواستم حال مامان بد بشه . اینقدر

حرف و نگاه بارِ من نکن !

پیمان خواست چیزی بگوید که پارسا در ماشین

را باز کرد .

__برو خونه خودت . ریلکس کن و بیا . پیش

مامان می‌مونم تا مرخص شه !

بعد هم در را بست و عقب ایستاد. نگاهشان به
هم طولانی شد. پیمان سیگارش را نصفه
بیرون پرت کرد و سوییچ را فشار داد. ماشین از
جا کنده شد و نگاه پارسا به رد تیز لاستیک‌ها
روی آسفالت ماند...

۱۴

توی پارکینگ پارک کرد و با خستگی رفت توی
آسانسور. نگاهش را به تصویر خسته‌ی خودش
توی آینه چسباند. نگاه مادرش در پس تمام
اتفاقات، می‌رفت و می‌آمد. نگاهی ترسیده.
شبیه همان روزهای تلخ و شکست که انگار فرار
کردن ازش، تا ته عمرش ادامه داشت. تا
ذهنش خواست آن سمت برود، افسارش را
کشید. یک طبقه بالاتر را زد و از اتاقک
آسانسور بیرون رفت. کتش را از تنش میان راه
پله‌ها بیرون کشید و با قدم‌های بلند، پله‌ها را
چندتا یکی کرد. فقط برای اینکه ذهنش را
درگیر خستگی و سرعت قدم‌هایش کند. به

طبقه و واحد خودش که رسید، در را کشید و
 همزمان از آسانسور دیگر، سارا بیرون آمد و
 صدایش زد . نفسی گرفت و برگشت سمتش .
 _توی پارکینگ هر چی صدات زدم جواب
 ندادی ! مامانت خوبه؟

_واسه پرسیدن حال مامانم اومدی تو پارکینگ
 اینجا بس نشستی؟ می اومدی بیمارستان خب!
 سارا نزدیکش شد و بطری آب را باز کرد .
 _نگران خودت بودم . دلم طاقت نیاورد وقتی
 دیدم اونجوری رفتی . با پارسا تماس گرفتم،
 اون گفت .

بطری را از دستش گرفت و قلیی خورد . داخل

رفت و سارا پشت سرش قدم برداشت . سمت
 اتاق می‌رفت که صدای سارا را شنید:
 _قهوه درست می‌کنم تا دوش بگیری!
 بدون آنکه جوابش را بدهد، توی اتاق رفت و
 چپید توی حمام . دوش آب سرد، لرز به تمام
 عضلات تنش انداخت اما نیاز داشت به این
 سرما . به اینکه شوک از تنش بیرون برود تا
 بتواند مثل تمام سال‌های گذشته، مادرش را از
 وسط معرکه‌ی ترس جمع کند . جایی که نه
 کاری از پدرش برمی‌آمد، نه پارسا ازش سردرمی
 آورد . دوشی گرفت و با سفت کردنِ گره‌ی حوله
 اش بیرون زد . با دیدن موبایلش روی کنسول

کنار حمام، نگاهی به درگاه اتاق کرد و برش داشت. امیر بود. سری جنباند و شمارهایش را گرفت. امیر انگار روی گوشی خوابیده بود که با یک نصفه بوق جواب داد:

— پیمان ... چی شده؟ مامانت خوبه؟
بی حوصله گفت:

— کی به تو خبر داد؟ خوبه. خطر رفع شده.

امیر نفس صدا دار و کلافه‌ای کشید:

— چه فرقی می‌کنه. جواب ندادی زنگ زدم به

سارا. هنوز بیمارستانی؟ پیام؟

— اومدم خونه! زحمت بکش قرارا رو بنداز واسه

یکی دو ساعت دیرتر تا یه کم ریلکس کنم و

پیام!

کنسلش می کنم .فوقش فردا...

_نه !از کار افتادن من چیزی رو عوض نمی

کنه .فقط سفر فردا کنسله تا بعد.

پیام دنبالت؟

۱۵

همان موقع سارا توی درگاه در پیدا شد با یک

لیوان آب پرتقال . بدون آنکه چشم ازش بگیرد،
جواب امیر را داد:

—می‌آم سر زمین .

با «اوکی» «امیر، قطع کرد و سارا لیوان را داد
دستش!

—امیر بود؟ باز چی چیدید باهم؟

قلپی از آب پرتقال صنعتی را خورد و صورتش
کمی توی هم رفت . لیوان را گذاشت لب میز و
سمت کمدش رفت . سارا هنوز داشت نگاهش
می‌کرد.

—قرص بیارم برات که...

—قرصتم اگه مٹ سفارشیه که به سالار برام

دادی...

با لبخند برگشت سمتش:

__ به دردم نمی خوره دختر خوب!

سارا اول جا خورد و بعد لبهایش کش آمد .

__ اسپرسو دبل چی؟ میزتم آماده کردم.

__ کدومشو؟

سارا با حیرت بیشتری خندید:

__ چرا قابل پیش بینی نیستی پیمان؟ باور کن

جرئت نمی کردم پیام تو اتاق بعد الان ...

با مکث، دست برد سمت یقه‌ی حوله‌اش:

__ من تاثیر داشتم توی حال خوبت؟

__ تو اینجوری فکر کن!

با خنده‌ی دختر جوان و طولانی شدن نگاهش،
 سرش را بی‌تردید جلو برد. از مزه کردن لب
 هایش گذشت و پایش لب تخت سست شد اما
 به جای پیش‌روی و ماندن میان نوازش‌های
 سارا، دستش را گرفت. میان تعجب او صورتش
 را با فاصله‌ی کمی ازش نگه داشت:
 _چند وقته باهاتم. حالم باهات اوکیه. تا حالا
 چیزی ازت ندیدم. پس خرابش نکن...
 مستی بوسه‌اش از سر سارا پرید و حیران
 نگاهش کرد.
 _خب مگه... اولین باره که...
 _گوشی من رو میز کنسول نبود. روی برنامه‌ی

تلگرامم باز نبود .

به آنی رنگ دخترک پرید . پیمان ولی لبخند زد:

خب؟!

تو به من شک داری؟

_من به خودمم شک دارم .

نگاه دخترک که سمت دیگر چرخید، ازش فاصله گرفت و تا صاف ایستاد، سارا دستش را گرفت:

_گوشیت زنگ خورد . فقط آوردمش که جواب

بدی . نیومدی بیرون، من جواب دادم . پارسا

بود . خودت بین تماسای آخرت رو .

۱۶

با نگاه پیمان، ایستاد و با حالی بد گفت:
_تو باهوشی، موفقی، تو همه چیز درجه یکی
پیمان! من شاید به کسی که بهت نزدیکه
حسادت کنم اما حاضر نیستم رابطه‌ام باهات
تحت هیچ شرایطی به هم بخوره چون ...
دوست دارم. اگر به سالار هم چیزی گفتم واسه

این بود که ازم پرسید چی خوشحالت می کنه،
 من فقط گفتم تو فکره که یه ورتو برای
 تولدت بخرم !

_اگه می خواهی جات توی رابطه و دل من
 بمونه؛ دیگه پیشنهادی به کسی درموردم نده !
 حتی برادرت ...

لحن محکمش، دل دختر جوان را لرزاند .
 _من فکر می کردم اون قدر بهت نزدیکم که ...
 _چیزی توی این رابطه هست که دوستش
 نداشته باشی؟

_معلومه که نه!
 _پس نه بهت بدهکارم، نه اتفاقی توش افتاده

که به کار من ربط پیدا کنه یا تو بخوای توش
دخالت کنی یا به کسی گرا بدی سارا! از اولم
بهت گفتم زندگی خصوصی و رابطه‌ی من از
کارم جداست، هر جا احساس کردی، تفکیکش
برات سخته، بهم بگو که وقت همو حروم
نکنیم. الانم حاضر شو بریم که با امیر قرار
دارم.

سارا با نگاهی مکدر بهش خیره ماند. پیمان
رفت سمت کمد لباس‌هایش. در کمد را باز کرد
و دوباره گفت:

—وامی ایستی لباس پوشیدنمو تماشا کنی؟
سارا رفت سمت در که دوباره صدایش زد:

راستی سارا...

سارا برگشت سمتش:

_دیگه سمت وسایل شخصی من نرو . حتی اگه
خودم گفتم .

بعد هم اشاره زد به لیوان:

_آبمیوه‌ی مصنوعی طعمش تلخه !خوشم
نمی‌آد.

سارا حرص کرده بود:

_دیگه مقصر یخچال خونه‌ات من نیستم!

_آره عزیزم . مقصرش پارساست . خریدای

خرکی اونه!

با نگاه پر غیظ سارا خندید و چشمکی برایش

زد:

__یه اسپرسو آماده کن . بخوریم و بریم!

__امر دیگه‌ای نیست!

__چرا ... منم دوستت دارم!

سارا با مکث نفسش را بیرون داد:

__کاش می‌دونستم...

با «هوم» «او سارا سمت در رفت تا او متوجه
لبخندش، بابت شنیدن آن ابراز علاقه‌ی ساده
نباشد:

__کاش می‌دونستم چطوری باید تورو تغییر

داد . آماده می‌کنم ! بیا زودتر...

۱۷

«فصل سوم»

سمانه هنوز بق کرده نشسته بود کنج خانه و
تماشایش می کرد . صدای دادوبیداد سامان توی
حیاط و با گوشی، اعصاب پروا را ریخت به
هم ! بلند شد و پنجره را از جا کشید . جوری که

خورد به دیوار و صدای بلندی داد:
 _بلندگو قورت دادی مگه؟ کپه مرگ نیستم
 من؟

سامان یکه‌ای خورد و برگشت سمتش!
 _چته؟

_می‌خوای نعره بزنی، برو چاله میدون. مگه
 بیابونه سر اون انتری که پشت خطه هوار می
 کشی؟

صدای مادرش را از هال شنید و پشتش صدای
 سامان و سمانه قاتی شد!

_وایسا جواب این از گلو بدم، پیام بینم چته باز
 افسار پاره کردی!

— جرئت داری الان بیا که ...

سمانه دستش را کشید و سمت هال برد:

— ولش کن پروا! می‌دونی که با اون شهرام بی
پدر و مادره!

— اون بی‌پدره؟ اتفاقا هزار پدره!

صدای کوبیدن دست مادرش را توی صورتش
شنید:

— خدا مرگ بده منو! تو چرا اینجوری حرف می
زنی آخه؟

دستش را توی هوا پرت کرد و رفت سمت
آشپزخانه. لیوان را پر از آب کرد و یک نفس سر
کشید که سمانه آمد توی آشپزخانه. با غیظ

نزدیکش شد و لیوان خالی را از دستش کشید:
 _چه مرگته پروا؟ اون از اونجوری زنگ زدنت
 که سگتهام دادی و اون حالت بود خونه‌ی لعیا!
 این از احوال دوسه‌روزه‌ات که شدی سگ و
 پاچه همه رو می‌گیری؟ می‌خوای بگی چه
 غلطی کردی که...
 _کشتمش!
 _هان؟

پروا دو دستش را محکم فشار داد روی لب
 هایش. چشم‌های از حدقه درآمدی سمانه
 حالش را بدتر کرد. چشم‌هایش پر از خرده
 شیشه و قلبش پر از درد هراس و وحشت شد.

چشمش چرخید سمت در و با آمدن سامان توی
 درگاه، از کنارش رد شد. نمی دانست چشم‌های
 به خون نشسته‌اش را سمانه چطور با آن شوک
 برایش توجیه می کند اما لحظه به لحظه‌ی آن
 روز جلوی چشمش بود و نمی دانست حالا باید
 چه خاکی توی سرش کند؟

اگر واقعا مُرده بود، چه می شد؟ معلوم بود! قبل
 از صادق، او بود که می کشیدنش بالای دار.
 با آمدن سامان توی اتاق، چشم‌هایش را بست و
 کف دست‌هایش را فشار داد روی پلک‌هایش!
 _چته پروا؟ سمانه هم که کلا لال شده؟

_با لیا سر مانتوی امانتیش، دعوام شد. تر

خورده تو اعصابم!

_مرض داشتی مانتو امانت بگیری که حالا

اینجوری توش گیر کنی؟

سر بلند کرد .داشت می ترکید .هوار زد.

_به تو چه؟ مگه گفتم تو حلش کن که اومدی

مفتشی؟

از حجم وحشی گری اش، سامان جا خورد !

صورتش رفت توی هم و پیشانی اش سرخ شد:

_هوار نکش تا...

_تا چی؟ بزنی تو دهنم؟ کی گفته همچین

چیزیو؟ بزن تا دستتو قلم کنم؟

مادرشان با پای علیش خودش را کشاند تا

اتاق:

__یا پیغمبر . دختر چته خب؟ ... سامان تو رو جد

آقات ولش کن . این چند روزه باز زده به سرش!

__آره ... آره از دستتون زده به سرم ! زده به

سرم ! اصلا می خوام برم تیمارستان بخوابم .

بلند شد و به مانتوی چروک خورده اش روی

چوب لباسی چنگ زد . سامان خواست جلویش را

بگیرد که دو دستی هولش داد عقب!

__کدوم گوری می ری با این دیوونه بازیات؟

سمانه پشت سرش دوید:

__باهاش می رم پیش لعیا . شاید تونستم من یه

چیزی بگم که برگرده سرِ کارش!

پروا قدم تند کرد و سمانه پشت قدم‌هایش

دوید.

۱۸

#الناز_محمدی

معددهاش توی گلویش بود .جان داشت از کف
دست و پایش می‌رفت و عقل از سرش .اگر
یاسر می‌مرد، چه خاکی توی سرش می‌کرد،

اگر... با ترمز گرفتن ماشینی یک قدمی اش و
 جیغ سمانه و پیاده شدن راننده، نفهمید زمان
 چطور گذشت. فقط خیابان دور سرش چرخ
 خورد و اگر سمانه نمی چسبید بهش، با مخ می
 خورد زمین !

نشست لب جدول و سرش را گرفت بین دست
 هایش که بطری آبی آمد جلوی دستش. سر که
 بلند کرد، از دیدن پارسا، قلبش چندثانیه
 ایستاد. سمانه با تشکر خواست بطری را بگیرد
 که پارسا بی حرف نشست جلوی پای او. پروا
 خودش را کمی عقب کشید و پارسا آهسته
 گفت:

—بذار من کمکت کنم پروا!

چندثانیه‌ای که به بهت گذشت، پروا با حرص بلند شد و از شوک حرکتش، پارسا کمی عقب پرت شد. اگر خودش را جمع نمی‌کرد، قطعاً روی زمین می‌افتاد.

—بین من نمی‌دونم تو رو کدوم خری فرستاده که از کله صبح تا بوق سگ زاغمو چوب می‌زنی
و...

—چرا باید کسی منو فرستاده باشه؟ می‌گم می‌دونم تو بدردسر افتادی. می‌خوام کمکت کنم!

—تو فقط شرت رو کم کن.

برگشت و تازه سمانه را دید که هاجوواج
نگاهشان می‌کند. از کنارش رد شد ولی پارسا
روبه‌رویش درآمد. تا انگشت کشید جلوی
صورتش، پارسا گفت:

— یارو نمرده. بردنش بیمارستان آتیه!
انگار کسی با باتون کوبید توی سر پروا! پارسا
نگاهی اطرافش کرد و کمی نزدیکش شد.
— بریم یه جا حرف بزنیم؟
پروا خودش را جمع کرد و با حالی بین حرص و
سرگیجه نگاهش کرد.
— کی هستی تو؟
— یکی که از جنمت خوشش اومده!

_اینجا رو می بینی؟ تا حالا عندتا برادر به خاطر
 خواهر مادرشون شیکم یکو سفره کردن و...
 _غیرت تو رگ و پی این کوچه و محله است .
 می دونم ! می خوای خودم پیام با خونوادهات
 حرف بزنم؟ اصلاً رسمی بریم تو رفت و آمد؟
 صدای پروا رفت بالا:
 _چی می خوای تو از جون من؟
 سمانه بازویش را گرفت:
 _پروا !

چشم هایش را بست و پارسا گفت:
 _توی کیفیت، خودم اون فندک و کارت رو
 گذاشتم که به بهانه اش برگردی پیشم . منتها

خودم دوباره دنبالت اومدم .فهمیدم افتادی توی
دردسر .دیگه داشتم امروزم می رفتم که دیدم
پیدات شد .فردا، یه جا قرار بذار، بیا، حرف می
زنیم .خب؟

۱۹

جوابش را نداد که سمانه جلو آمد:
_شما مگه چیکاره‌ای که می‌تونی کمک‌مون

کنی؟

خیره مانده بودند بهش اما او به سمانه لبخند زد:

— فردا با خواهرت بیا به همون آدرسی که روی کارته!

— فکر کردی هر کی هر آدرسی بده، من راه می افتم و می رم؟

— اسم ستوده به گوشت نخورده، می دونم! اما یه سرچ بزن در موردش .

کم مانده بود چشم هایش پلک هایش را بدراند و بیرون پیرد .

— ستوده کیه؟! شرکته؟ آبدارچی ای اونجا؟

پارسا خندید . ردیف دندان‌هایش معلوم شد :

__یه جورایی ...

__بین بچه ...

__به این بچه اعتماد کن . ضرر نمی‌کنی . پیمان

ستوده، یکی از وکلای کاردرسته که هم می‌تونه

از این پرونده نجات بده و نذاره خون یارو بیفته

گردنت، هم ...

__هم؟

قدمی پس رفت!

__بقیه‌اش باشه سر قرار !

بعد هم انگشت‌هایش را گذاشت کنار پیشانی‌اش

و رفت سمت همان پراید سفیدی که همیشه

زیرپایش بود . پارسا برایشان چراغ داد، بعد گاز
داد و رفت . نگاه حیرت زده پروا برگشت سمت
سمانه که چشم‌هایش داشت بدتر از او بیرون
می‌پرید . برگشت سمتش .

__ پروا ... کیه این؟

لب‌های خشکش تکان خورد:

__ نمی‌دونم...

__ یعنی چی که نمی‌دونم؟ دنبالت بوده؟ به خدا

این از پرونده‌ی صادق خبر داره . ندیدی چی

گفت؟ نکنه ... نکنه از سمت عموایناسه؟

پروا از شدت گیجی و عصبانیت به آسمان هفتم

رسید که داد زد:

_اسم اون تن لشا رو پیش من نیار .
 سمانه قدمی پس رفت و اطرافش را نگاه کرد .
 سر ظهر بود و سگ هم بیرون نمی آمد جز آنها
 که دربه در ردایلی به اسم خانواده بودند!
 _خب چرا مَث آدم نمی گی قضیه چیه؟ اون از
 کشتم گفتنت که ...هیییع !پروا ...کیو ناکار
 کردی اصلاً؟
 _یاسر ...برادرزنِ شهرامو ...
 گفت و دوباره لب جدول سیمانی نشست .سمانه
 با ناباوری و وحشت گفت:
 _هااا؟
 _قرار بود، امانتیای صادق رو بیاره اما...

—چه غلطی کردی تو؟

سیگار می خواست . دست هایش می لرزید . توی
جیب هایش را گشت . نبود .

—پروا با توام ... چه غلطی کردی؟ چیکارت
کرد؟ اینی که یه ماهه باهاش می ری و می آی،
یاسر بوده؟

—بههم مشروب داد . فکر کرد می خورم تا
تهش . وقتی رفت، خالیش کردم توی گلدون .
اما همون یه قلپ ... بی پدر معلوم نیست چی
توش ریخته بود . حالت تهوع که گرفتم،
خوابوندم روی کاناپه که ...
سمانه دست روی دهانش گذاشت و با دست

وپایی سست نشست بغلش .تن پروا عرق کرد .
 عرق سرد .تمام آن دقایق جلوی چشمش بود .
 _هولش دادم .حریفش نمی شدم .یه چاقو
 باهام بود، همون کوچولوئه .زدمش .افتاد روی
 میز و یهو خورد شد .از پشت سرش، دیدم خون
 همه جا رو برداشت .دیگه نفهمیدم چی شد .
 فقط بعدش، یه پوشه کوچک مدارک که روی
 همون میز بود و می گفت سفته های صادق،
 برداشتم و فرار کردم...

_سفته های صادق؟ برشون داشتی؟ پروا تو ...
 چطوری جرئت کردی؟ الان کجان؟
 _خونه !زیر وسایل قدیمی بابا .این پسره ...

گفت وکیل؟ نه؟

۲۰

سمانه محکم نگهش داشت:

پروا... تو عقل داری؟ زدی برادرزن شهرامو
ناکار کردی! اثر انگشتت که مونده اونجا. آخه
احمق اگه بفهمن پای تو نزدیک این یارو
رسیده، شبونه این محلو آتیش می‌زنن، بعد...

وای چقدر تو خری!

__تو اون اتاق صدا تا اثر انگشت زن و مرد می
تونه باشه .

__پروا ... پروا ... پیدات می کنن!

__اینقدر آیه یاس نخون . می تونی یا برم خودمو
تحویل بدم؟

سمانه دست روی لب هایش گذاشت و پروا
سرش را گرفت بین دست هایش .

__صدات پیش کسی درنمیاد سما . خصوصاً
سامان . کسی نمی فهمه من پیش یاسر بودم .
__مگه می شه؟

__می شه . تن لش هر روز با یکی بود . واسه

اینکه کسی نفهمه داره مدارک صادقو بهم می
 ده، تو هتل باهام قرار گذاشت، همون موقع هم
 گفت که دوربینا رو پاک کنن، بعدم که زدم
 بیرون...

سمانه با ناباوری نگاهش می کرد. پروا خیره
 ماند به آب نمای خشک وسط محوطه‌ای که
 فقط اسم پارک را یدک می کشید.

— این پسره ...

— این کیه؟

— نمی دونم. چندوقته دنبالمه. یعنی از یه شب
 که اسنپ خراب شد و تو راه برگشت از مهمونی
 که با سامان رفتیم، موندیم، اومد و رسوندمون.

بعد از اون افتاد دنبالم .این وکیل که گفت کی بود؟ گفت سرچ کنیم...

گوشی‌اش را درآورد و سمانه با صدایی تحلیل رفته اسمش را گفت .سرچ کرد پیمان ستوده !و با ناباوری به صفحاتی که باز شد خیره ماند .
«وکیل پایه یک دادگستری و صاحب موسسه حقوقی ستوده »

عکسش را که دید تکان بدی خورد .چقدر چهره‌اش آشنا بود .

_چقدر جوونه !رزومه‌اشو ...یا خدا ...پروا همین حالا زنگ بزن به این پسره ...پارسا!
_من یه جا اینو دیدم!

__کیو؟

«پیمان ستوده» را چندبار زیر لب تکرار کرد
ولی به نتیجه‌ای نرسید. با زنگ خوردن گوشی
سمانه، شماره‌ی خانه را دید. نفسی گرفت و
جواب داد. صدای سامان داشت می‌آمد. پروا
بلند شد و رفتم سراغ دکه‌ی آن طرف پارک.
__یه نخ سیگار بهم بده!

__مارکش مٹ همیشه فرق نداره که؟
سر بالا انداخت و نخ سیگار را با فندک ازش
گرفت. پشت کیوسک به روزنامه‌های خشکیده
تکیه داد و کام عمیقی گرفت. «ستوده...»
پیمان ستوده «تصویرش توی ذهنش بالا و

پایین می‌شد . کت و شلواری مشکی توی
عکس بالای سایتش تنش بود . سی و پنج،
شش ساله به نظر می‌رسید با نگاهی مرموز و
لبخندی دندان‌نما . یک‌جا دیده بودش . شک
نداشت ...

سمانه با غیظ رسید بهش . پروا سیگار تمام شده
را پرت کرد زمین . شاید این یک راه تازه بود .

لب‌هایش را می‌جوید و پناه گرفته بود پشتِ
درخت‌هایی که روبه‌روی در بزرگ هتل بود .
خوب یادش بود که به محض ورود به آن
سوویت، یاسر به یک نفر تلفن زد و گفت همان
موقع تمام دوربین‌ها را پاک کند تا اثری از
حضورشان نباشد . نمی‌دانست چه شنید که رو
کرد به سقف و هارهار خندید . جوری که دل
پروا می‌خواست دست بپندازد و دهانش را از دو
طرف پاره کند ولی با یک «حله» گفتن،
موبایلش را پرت داده بود روی مبل کنارش و
آمد سمتش که...

صورت و لب‌هایش گزگز می‌کرد. حالش دوباره داشت به هم می‌خورد. معده‌اش را گرفت تا بالا نیاورد. کسی کتفش را گرفت. به هوای دیدن سمانه برگشت اما با دیدن همان زن جوانی که آن روز دیده بودش، قلبش ریخت. چشم‌هایش برق خاص آشنایی داشت.

— تو همون دختر نیستی که اون روز حالت بد بود و اسمت چی بود؟

تا خواست جواب بدهد، سمانه بلند صدایش زد: «پروا ... کسی جواب ... نم ... ی ... ده ...»!

کلمات سمانه، با دیدن آن زن جوان، منقطع شد و نگاه زنی که هنوز نمی‌دانست اسمش چیست،

بین‌شان چرخ خورد.

— آره پروا ... چه قدر هم اسمت قشنگ بود .
خوبی؟

نگاه متحیر سمانه به پروا بود و دختر جوان آب
دهانش را قورت داد .

— خوبم . مرسی که اون روز کمکم کردید . سما،
بریم!

قبل از اینکه حرکتی کنند، زن جوان دستش را
گرفت و گفت:

— دوبار دیدنت، اتفاقیه؟ توی این هتل اگر با
کسی کار داری، بگو! شاید بتونم کاری برات
بکنم!

__ نه !دنبال کسی می گشتم که مسافر بوده .
الان نیست.

__ می خوای بگم برات از طریق سیستم ها چک
کنن؟

__ شما، کارمند اینجایی؟

لبخند زد و لب هایش را کمی غنچه کرد . با
نمک بود و نوع حرف زدن، شخصیت و حتی
آرایشش می گفت اگر کارمند هم هست، از آن
درست درمان هایش است.

__ یه جورایی کارمند بابامم . بیا بریم تو که
بینم...

__ نه . نیازی نیست . خودم باهاش تماس می

گیرم و پیداش می‌کنم!

یه دقیقه صبر کن!

از توی کیفش کارتی بیرون کشید و سمت پروا گرفت.

این شماره منه! داشته باش. اگر کارت گرهی کور خورده، باهام تماس بگیر. شاید کمکی ازم براومد. خصوصاً در رابطه با هتل و مهموناش! خب؟

نگاهش طوری بود که پروا احساس می‌کرد کاملاً می‌داند در چه شرایطی بوده و اصلاً دنبال چه چیزی می‌گردد، اما سعی کرد وا ندهد. لبخند زد و کارت را ازش گرفت. شاید یک روز

این زن جوان واقعاً کمکش می کرد . دستش را
برای خدا حافظی فشار داد که صدایش زد:
_ راستی ...

برگشت سمت زن که لبخند زد:
_ حتما شوهرت، دعا می کنه بچه اتون دختر باشه
و به تو بره ! خیلی قشنگی !
_ ممنونم ولی تا بخواد آرزوی بابای بچه برآورده
بشه، خیلی طول می کشه !

زن متعجب گفت:

__باردار نبودی مگه؟

__نه .حالم به خاطر گرمای هوا بد شده بود!

__پس ایشالا به زودی...

پروا لبخند زد و ازش خداحافظی کرد .به محض

پیچیدن از توی کوچه و رسیدن به خیابان

اصلی، سمانه، مچش را کشید:

__این دختره کی بود؟ حاملگی چیه؟ شوهر چیه؟

پروا ...نکنه صیغه‌ی شهرام بودی!

خیلی خودش را کنترل می کرد که هوار نکشد
ولی چشم های سرخ و رنگ پریده ی صورتش
می گفت بدجوری برای از کف رفتن آبروی پروا
ترسیده ! پروا دستش را با اخم عقب کشید .
دست پیش گرفت تا پس نیفتد .
_ببند دهن تو سمانه ! هر غلطی هم نکردم،
بچسبون بهم حالا ! اون روز حالم بد شد اینجا،
این دختره با نمی دونم کی کیش بود، رسوندنم
درمونگاه ! وایساد تا سرمم وصل شد و من زنگ
زدم به لیا بعد رفت . فکر کرد حالت تهوعم
واسه اینه که حامله ام ...
_وای خدا مرگت بده پروا . کسی بفهمه حیثیت

می مونه؟

__ بفهمن؟ می ترسم مگه؟!

__ نمی دونم دیگه خرترا از تو جایی می بینم یا

نه!

شالش را کلافه آزاد گذاشت و سما را نگاه کرد:

__ ول کن! چی شد؟ فهمیدی چیزی؟

سمانه با نگاه چپ‌چپ و بی‌اعصابش، گفت:

__ نه بابا! مگه جواب می‌دن! تازه یارو گارسونه

داشت چپ‌چپ هم نگام می‌کرد. رفت تلفن زد

نمی‌دونم به کی که دیگه زدم بیرون. گیر می

افتادم چی جواب می‌دادم؟

__ یه کاری خواستم از تا...

سمانه چشم‌هایش را گرد کرد:

—خل وچل! رفتم پرسیدم چند روز پیش کسی اینجا ناکار شده، بعد می‌گی ...اصلا از همین دختره می‌پرسیدی! این که گفت کاری داری بگو!

—من چه می‌دونم این کی بود که تا من رسیدم اینجا، پرید بیرون. انگار منو می‌پایید.
بعد هم همان موقع کارت را پرت کرد توی سطل آشغال کنارش. سمانه غر زد:

—همیشه دنبال دردمسری. تهشم سرتو به باد می‌دی!

پروا صورتش را جمع کرد و اشاره زد به کیفش:

_موبایلتو جواب بده بابا ! کشت خودشو...
 سمانه با غیظ گوشی‌اش را برداشت و همزمان
 گل از گلش شکفت . وقتی گفت «سلام»، پروا
 صدای محسن را شنید که گفت «بدموقع زنگ
 نردم که؟» «ادای حالت تهوع درآورد که سمانه
 مشت محکمی بهش زد و رفت کمی آن طرف
 تر . پروا نشست روی نیمکتی و زل زد بهش .
 سمانه داشت با ریشه‌های شالش و لپ‌های گل
 انداخته، برای خودش قدمرو می‌رفت . چیزی ته
 دل پروا سنگین بود . دلش می‌خواست کمی
 شبیهش باشد . توی این شرایط به دردنخور،
 کسی بهش زنگ می‌زد و قربان صدقه‌اش می

رفت ولی ... کجا شبیه دخترهای دیگر بود که
حالا باشد؟

۲۳

تا وقتی صادق را از آن چهار دیواری بیرون نمی
کشید، نفس هم نمی توانست بکشد، چه برسد به
عشق و عاشقی! عشق و عاشقی اش، تهش می
شد یاسر که یک جوری بترکانش و ...

بلند شد . از پشت زد به سمانه . دختر جوان
 ترسید و از جا پرید که پروا گفت:
 _خوف نکن ! بگو بیاد دنبالت برید بچرخید، من
 برم جایی کار دارم .
 _چی می گی تو؟ کجا بری؟
 گوشی را از دست سمانه گرفت و مقابل هین
 متحیر او، توی گوشی گفت:
 _بین من تا شب بیرونم . مرخصی دارم . پاشو
 بیا اینو ببر یه بادی به کله اش بخوره . شب بیاید
 مترو آزادی که ما برگردیم . اوکی؟
 _سلام خانم . ممنون از شما . چشم ! ممنون از
 اعتمادتون .

از لفظ قلم حرف زدن محسن، ابروهای پروا
چسبید به طاق پیشانی‌اش! لب‌هایش جمع شد
تا سوتی بزند اما وقتی دید سمانه صورتش را
چنگ گرفته، خنده‌اش گرفت و با «خواهش می
کنم» «گوشی را پرت کرد توی بغل سمانه. با
کف دست توی سرش زد و لب زد:
_مرد این قدر مودب. خاک تو سرت...
با «بله» «گفتن سمانه توی گوشی، پروا خندید
و گونه‌اش را بوسید. خواست برود که سمانه
دستش را گرفت. پروا با خنده گفت:
_خواست باشه به خودت. زنگت می‌زنم!
_کجا می‌ری؟

پروا چشمکی زد و عقب عقب رفت:
 _خوش بگذره بهتون . جیشو بزنا.
 سمانه با دلوایسی نگاهش کرد . پروا دوباره
 بوسی کف دستش چسباند و برایش فرستاد .
 سمت مترو رفت و همزمان با انداختن شال روی
 شانهاش، نگاهی به کارت کف دستش کرد .
 بدجوری دلش می خواست بداند، پارسا توی آن
 دفتر حقوقی و با موسس دم کلفتش و آن
 «ستوده» معروف، چه سَروسِری دارد که گفت
 کمک می کند . فقط قبلش باید خودش این بار
 سری به بیمارستان می زد .

۲۴

نگاهش به برج بلند با نمای سیاه و طلایی بود.
 هندزفری توی گوشش بود و خواننده با حرارت
 می خواند:

«تو نمی دونی تا اومدی
 چه خبری شدو»...

گوشی را از گوشش کشید و با غر زیر لب سمانه
 را فحش داد با این آهنگ‌هایی که برایش
 ریخته بود. دکمه‌ی هندزفری را زد. نفس
 عمیقی کشید و توی شیشه‌ی ماشینی که
 کنارش ایستاده بود، شالش را مرتب کرد.
 احساس کرد اگر رژش را پررنگ‌تر کند، بهتر
 است اما با پایین آمدن شیشه جا خورد و با دیدن
 نیش باز پسر جوانی، کفری نگاهش کرد:
 _حالا شیشه بالا می‌موند به جاییت برمی‌خورد؟
 _تو چشا من خودتو نگاه کن خب!
 آمد فحشی بهش بدهد که دهانش را جمع
 کرد. اینجا دیگر محله‌اشان نبود دهان باز کند و

یکه به دو کند! فقط گفت:

— کدر شده از هیزی .هیچی توش معلوم نیست!

با سوتی که پسرک زد، رد شد و رفت سمت برج .اصلا نمی دانست کدام طبقه است و چه باید بگوید! سمت لابی من رفت و سعی کرد آدم وار رفتار کند .گفت با دفتر ستوده وقت ملاقات دارد .مرد جوان سری خم کرد و مودبانه داشت راهنمایی می کرد .تکیه داده بود به کانتر بزرگ لابی و داشت خوب گوش می داد که طبقات را اشتباه نکند .کمی باید منتظر می ماند و همین باعث شد باز هندزفری را توی گوشش بگذارد .

دوباره همان آهنگ پلی شد.

«یه حال عجیبی ...»

تا خواست قطعش کند، یک دفعه لابی من سیخ و صاف ایستاد. پروا برگشت عقب. پیمان ستوده با همان جلال و جبروتی که توی عکسش دیده بود، مشغول صحبت با گوشی اش وارد شد.

سری برای لابی من جنباند و رفت سمت آسانسور. پروا خشک شده بود و همان طور زل زده بود بهش که لابی من گفت می تواند بالا برود. پروا تکانی خورد و قبل از اینکه در بسته شود، با گذاشتن پایش بین در ببخشیدی گفت و مقابل نگاه متعجب و باریک شده‌ی جناب

ستوده، چپید توی کابین آسانسور .
 _این قدر عجله داشتی، می گفתי آسانسور رو
 نگه دارم دختر خانم!
 لعنتی !این اگر وکیل بود و او متهم، به هر چه
 کرده و نکرده مقابلش اعتراف می کرد .
 _گفتم مزاحم شما نشم .
 جوری خیره مانده بود به پروا که احساس کرد
 سلول به سلول تنش را رصد می کند .تنها فرقی
 که با عکسش می دید، ته ریش بلند روی
 صورتش بود .بهش می آمد و نگاه عجیبی که
 اشعه داشت .شنیده بود وکلا نگاه ذره بینی دارند
 اما این یکی زیادی فرق داشت .

از رو نرفت و آنقدر نگاهش کرد که پیمان کمی
 سمتش متمایل شد. پروا با تعجب چشم گرد
 کرد که دید دکمه‌ای را پشت سرش زد. نفسی
 گرفت و نگاهی به دکمه‌ی قرمز کرد.

_اینجا کارمندید؟

_اینجا؟

_برج!

گیج نگاهش کرد که گوشه‌ی چشم پیمان چین
 خورد و نگاهش روی هندزفری آویزان و صدای
 مبهمی که ازش پخش می‌شد چرخ زد.

_الان کجایی دخترجون؟

تازه شست پروا خبردار شد چه می‌گوید و زبانش

دراز شد:

_در خدمت شما!

پیمان با مکث خندید . دست کشید دور دهانش
و «خوبه‌ای» گفت . پروا بدون خاموش کردنِ
آهنگ، هندزفری را کشید که یک دفعه آهنگ،
کابین ساکت را پر کرد . پیمان جا خورد و پروا
فوری «ببخشید»ی گفت و جمعش کرد .
متوجه نگاه پر خنده‌ی او به خاطر موقعیت شد و
از فرصت استفاده کرد:

_حقیقتش یه نفر شما رو به من معرفی کرده
آقای ستوده .

ابروهای پیمان کمی جمع شد:

_کی؟

_آقای پارسا...

ابروهای او بیشتر نزدیک به هم شد و دقیق
نگاهش کرد. پروا منتظر شد چیزی بگوید اما
ساکت ماند و نگاه کش‌دارش را از روی دخترک
جمع کرد. کابین رسید به طبقه‌ی مورد نظر و
پروا با دست وپایی جمع شده، بیرون رفت.
انگار ستوده وقتی فهمید با خودش کار دارد،
جدی‌تر شد.

۲۵

آسانسور ایستاد و پیمان بی توجه به پروا سمت
واحدی با در باز رفت . از همان جا تمام کرک
های دختر جوان ریخت . چیزی که از یک دفتر
و کالت توی ذهنش بود، با ساختمان مجهز و
آدم‌های در رفت و آمد تویش دید، زمین تا
آسمان توفیر داشت . کمی طول کشید تا دست
و پایش را جمع کرد . چشم انداخت توی
ساختمان و با دیدن آدم‌هایی که معلوم بود

منتظر جناب ستوده بوده‌اند، اعتماد به نفسش
 مُرد. اگر آن پارسای نجسب برایش خالی بسته
 بود که ... ولی وقتی گفت پارسا، شناخت! حالا
 فامیلی نحسش چه بود؟! گفته بود یک کارهای
 هست اینجا! بین رفتن و ماندن مردد بود که
 چشم منشی بهش خورد. نگاهش به پروا
 طولانی شد. پروا لبخند مزخرفی زد و جلو
 رفت.

__خسته نباشید. از آقای ستوده یه مشاوره‌ی
 حقوقی می‌خواستم.
 ابروی منشی پرید بالا. مرد میان‌سال اتو کشیده
 ای پرونده را از دست منشی گرفت و گفت:

_ از آقای ستوده؟ کدوم آقای ستوده؟
 پروا خوشش نیامد ولی سعی کرد، بهش نپرد:
 _چندتان مگه؟ خودشون دیگه! الان تشریف
 بردن توی اتاق!
 _مشاوره رو از خود آقای ستوده می‌خواید؟
 _اشکالی داره؟
 مرد داشت خنده‌اش را جمع می‌کرد. مشخص
 بود. پروا دستش را جمع کرد توی فکش نکوبد
 و فحش آب‌نکشیده‌ای بهش ندهد که گفت:
 _شما از توی سایت هم اقدام کنید، مشکل‌تون
 حل می‌شه. یه سری مشاور آنلاین مخصوص به
 دفتر هست. آقای ستوده که خودشون مشاوره

نمی‌دن!

دهان باز کرد بگوید آسمان جر خورده و ستوده
 پایین پرت شده؟ که در اتاقی باز شد و پارسا را
 با کت و شلوار و پوشه‌ای که دستش بود دید .
 ابروهای پروا پرید بالا . چه تیپی داشت توی
 محل کارش ! پارسا با دیدنش ابروهایش باز شد
 و چشم‌هایش برق زد . پروا بی‌هوا لبخند زد و
 سلام داد که پارسا سمتش رفت . پروا سنگینی
 نگاه منشی و همان مرد خوشمزه و فضول را
 حس کرد ولی به روی خودش نیاورد .

— کی اومدی شما؟

— تازه رسیدم . دقیق نمی‌دونستم باید کارم رو

چطور بگم...

پارسا سمت اتاقی که ازش بیرون آمده بود،

هدایتش کرد و برگشت سمت منشی:

_داداش اومد؟

انگار برق سه فاز وصل کردند به پروا! داداش؟

پیمان ستوده برادرش بود؟

۲۶

_داداش اومد؟

انگار برق سه فاز وصل کردند به پروا! داداش؟

پیمان ستوده برادرش بود؟

__بله !اتفاقاً منتظر شمان!

__فعلاً شما آقای پورمختار، کارات رو هماهنگ کن باهاش .من چند دقیقه دیگه می رم پیشش . همان مرد میان سال با نگاهی کش دار به آن دو، لبخند زد و پروا جلوتر از پارسا، رفت توی اتاق . در که بسته شد، پروا نفسش را رها کرد . از فرط تعجب و کنجکاوی داشت خفه می شد .

__تو با این یارو ...ستوده نسبت داری؟

پارسا با تعجب تکرار کرد؟

__یارو؟؟؟

__سلطان !!!پیمان ستوده دیگه !داداش رو با

اون بودی؟

پارسا لبش را گاز گرفت، نخندد. پروا مطمئن
شد که برادرش است. وقتی می‌خندیدند، کاملاً
شبیه می‌شدند.

__بله. سلطانِ ماست.

__لابد تو هم وکیلی؟

__جوجه وکیل!

پروا بی‌هوا کوبید به کتفش:

__حتماً باید منو تا اینجا می‌کشیدی؟ بابا تو

دیگه چه جونوری هستی؟ داداشت با این دک و

پوز، پراید زیر پاته؟

__با بنز می‌اومدم، زودتر راه می‌دادی؟

چشم‌های پروا گرد شد:

__زودتر راه می‌دادم؟ الان فکر کردی راه دادم
بهت؟

پارسا فوری دست بلند کرد:

__خیله‌خب بابا . باز برزخ نشو . گفتم که ...می
خوام کمکت کنم !

__اول بگو کی هستی؟

__می‌شیننی بگم؟

با دست اشاره کرد به کاناپه‌ی سرمه‌ای توی
اتاق . پروا بدقلقی را کنار گذاشت و نشست
همانجا . پارسا از روی میز وسط، لیوانی را پر از
شربت کرد و با بسته‌ی کیک گذاشت سمت
پروا . خودش هم نشست روبه‌رویش .

_بخور، یه ذره نفست بالا بیاد!
 _می گی چرا دنبال من راه افتادی؟
 _به من نمی آد عاشق بشم؟
 _یه چیزی بگو که مرغ پخته تو قابلمه به خنده
 نیفته!

تا پارسا دهان باز کرد، پروا گفت:
 _نه بابای پولدار دارم، نه شبیه زیبای خفته ام!
 نه اطواری دارم که تو بخوای یهو برام سینه
 چاک بدی، از دک و پوز الانتم معلومه اوضاع
 زندگیت چیه!

_پروا...

_پروا خانم!

__خیله خب! پروا خانم! من از اینایی که می گی،
 دورم زیاده! یکی رو می خوام شبیه تو! دلایل
 خودمم دارم. جنم و همتت رو از ظاهرهت بیشتر
 پسندیدم.

__مگه تو باید پسنددی فقط؟

__تو یه مدت با من باش، شاید تو هم منو
 پسندیدی!

پروا حس خوبی از این همه اصرار او نداشت .
 انگار یک جای کارش می لنگید . این علاقه و
 حرف ها، با هیچ منطق و عقلی برایش جور نبود
 که گفت:

__بین! بیا مردونگی کن! در این عشق خرکیتو
بذار که دو زار نمی‌ارزه .

لبخند پارسا جان داد ولی آهسته گفت:

__از طریق داداش، کمکت می‌کنم که

مشکلاتت رو حل کنی . یه کار خوب هم برات
ردیف می‌کنم !

__کار نمی‌خوام ! یه مشورت بهم بدید، برای

داداشم!

_داداشت؟

_چند سال پیش، با یکی درگیر شد! سر بدهی

و چک و سفته و این کوفت و زهرمارا ...

_خب؟

_کارشون بیخ پیدا کردن و یقه همو گرفتن .

توی دعوا، گفتن مُرده ولی جنازه، هیچ وقت پیدا

نشد! شاید اصلاً زنده باشه . فقط چک و سفته

هاش اونجاست که من ... از شاکیش گرفتم .

ابروهای پارسا جمع شد .

_چطوری گرفتی؟ مگه می‌آن مدرک به این

مهمی رو مفت بدن بره؟ اصلاً چطوری تا حالا

روشون نکردن؟

پروا نگاهش را از او گرفت . به شربت سرخ روی
میز خیره شد و گفت:

__طرف، پسر عموم بود . اسنادش فقط دست
برادرزن عمو کوچیکم بود . اونم ... دوست من
بود!

سکوت پارسا کش آمد.

__راضی اش کردم و ازش، گرفتمشون!

__چطوری مدارک رو بهت داد؟

__چه فرقی می کنه؟

__فرق می کنه!

پروا از جواب دادن طفره رفت و به جایش گفت:

_اونا رو فقط واسه تهدید گذاشته بودن . چون
 فکر می‌کنن صادق دروغ می‌گه که برگشته و
 دیده نوید نیست . می‌گن سربه‌نیستش کرده .
 مدام تهدید می‌کنن و می‌گن اگر صادق حرف
 نزنه، مدارک رو لو می‌دن و اینجوری حکم
 قطعی می‌شه و تهش صادق رو محکوم می‌کنن
 به اعدام . تو اون جریان بابام با صادق بود که
 شاهد هم بود ولی ... توی این درگیری‌ها،
 سخته کرد و مُرد .
 _یعنی الان چند سال داداشت متهمه، نه
 مجرم؟
 _فرقش چیه؟

__ دختر خوب! فرقی اینه که یه مزنون رو به
همین مفتی چند سال نگه نمی‌دارن.

پروا گیج نگاهش کرد. پارسا دوباره گفت :

__ الان اون مدارک دستته؟

پروا سر تکان داد و پارسا دستش را جلو برد:

__ بده ببینم!

پروا مدارک را دستش داد و همان موقع تلفنش

زنگ خورد. اسم پیمان را روی گوشی‌اش دید.

مشغول تماشای مدارک جواب داد:

__ جانم داداش؟

با مکث، پروا را نگاه کرد و تا گفت «الان ...»

انگار او دوباره چیزی گفت و چشمی در جوابش

شنید.

بلند شد و گفت:

پاشو بیا...

۲۸

پروا پشت سرش راه افتاد و به سمت بزرگ‌ترین
اتاق رفتند. در که باز شد، ابهت برادرش، پروا را
میخکوب کرد. این‌ها مگر چندسال اختلاف

سن داشتند؟

پارسا مودب‌تر از چیزی بود که توی تصورات
پروا بگنجد. در را باز کرد و خودش کمی عقب
ایستاد. پروا نگاهش کرد که با لبخند و دستش
تعارف کرد که او زودتر داخل برود. پروا کیف را
بین دو دستش نگه داشت و قدمی برداشت و
همزمان نگاهش دوباره افتاد به ستوده‌ی
معروف! لعنتی مدل نگاهش دل و روده‌ی آدم
را می‌لرزاند. از فکرش گذشت که زن دارد یا
نه؟ باید جلوتر دستش را نگاه می‌کرد. از ذهن
دختر جوان گذشت که این‌ها با کلاسند، اگر
از دواج کنند، حتماً حلقه‌اشان را می‌انداختند، حتی

اگر هزار جور پدرسوختگی یواشکی داشتند.
 _خسته نباشی داداش .دادگاه خوب پیش رفته
 انگار.

_آره .چیزی نبود بخواد سخت بشه !
 پروا بلاتکلیف ایستاده بود که نگاه پیمان چرخید
 سمتش و باز هول کرد .

_توی آسانسور گفتید معرفتون آقای
 پارساست .گمان کردم امید پارسا رو گفتید، نه
 برادرم رو...

پروا فکر نمی کرد این قدر صریح به رویش بیاورد
 که دیدتش .یاد سوتی هایش افتاد و خودش را
 جمع کرد:

__راستش...__

پارسا میان حرف پروا جلوتر رفت و گفت:

__پروا، نمی‌دونست برادریم. قرار بود با من

هماهنگ کنه ولی یه دفعه اومد.

پروا به وضوح دید که چشم‌های پیمان کمی

جمع شد و نگاهش یک جور خاصی. بی‌خودی

نگران شد که پیمان لبخند زد و با دست اشاره

کرد به مبل‌های چرم قهوه‌ای روبه‌روی میز بلند

و ماهوتی‌رنگش!

__پس پروا خانم از آشناهای خاصه. نگفته

بودی پارسا!

زبان پروا الکن شده بود که پارسا نشست

کنارش:

__ تازه آشنا شدیم . وقت واسه حرف زدن پیش
نیومد .

__ خب پس شام نگهش دار که فرصت برای
آشنایی بیشتر هم باشه!

پروا سنگینی نگاه پارسا را حس کرد . یکی از تو
به جانش سیخ می زد که قبل از به حرف آمدن،
پارسا گفت:

__ فکر نمی کنم این آشنایی اون قدر خاص باشه
که به شام معرفی برسه آقای ستوده ! ایشون
لطف داشت و فقط گفت می تونه توی یه
مشکلی بهم کمک کنه !

پیمان خودش را با صندلی کشید عقب و دست
هایش را گذاشت روی دسته‌های صندلی خاص
و بزرگش!

_مشکل چیه؟ حقوقی، مالی، کیفری یا...
_کیفری! برادرم چندساله مظنون به قتل و
نمی‌دونم چیکار باید براش کرد.
ابروهای پیمان جمع شد و نگاهش رفت سمت
پارسا:

_خب؟

_هیچ مدرکی نیست ولی نگهش داشتن؟
_بدون مدرک چطور نگهش داشتن؟
_چون باهاش درگیر شده و خودش هم اعتراف

کرده .یه عده هم گفتن آخرین نفری بوده که
 توی محل قتل دیدنش .نمی گم بی تقصیر
 نیست و اصلاً شاید اون آدم هم مرده باشه ولی
 مطمئنم جسدشو، صادق گم و گور نکرده!
 سرش را تکانی داد و خبی گفت .
 _وکیل گرفتیم براش ولی کاری نکرد .یعنی، با
 اونوریا ساخت و پاخت کرد .توی دادگاه درست
 حمایتش نکرد .
 پیمان چند برگه را سمت پروا سُراند و گفت:
 _همه ی اینایی که گفتی بنویس، یکی از
 وکلای خوب همینجا رو می فرستم سراغ
 برادرت .

پروا جا خورد و صاف نشست:

__ شما؟

خطی افتاد بین ابروهایش و با استفهام نگاهش کرد.

__ مگه نمی‌خوای مشکل برادرت حل بشه؟

۲۹

__ چرا ولی ... حقیقتش من فقط یه مشاوره

...۹

میان حرف پروا، پیمان از پشت میز بلند شد .
 بسته‌ی بزرگ شکلاتی که روی میز بود را
 مقابل پروا گرفت .

_کار صادق خان شما با مشاوره دادن من حل
 نمی‌شه . آدمِ کار درست می‌خواد دنبالش بیفته .
 شمام بالاخره سفارشی پارسا خان مایید ! شکلات
 دوست نداری ؟

پروا نمی‌دانست چرا نفسش گرفت از حالت
 نگاهش . یک جور عجیبی بود . انگار طنابی از
 چشم‌هایش تا حلقوم آدم می‌رسید . درست دو
 سیاه‌چاله‌ی عجیب که ...رنگ عجیب‌تری

داشت . پروا شکلاتی را برداشت و تشکر کرد .
 پیمان نشست مقابل شان و پاهایش را روی هم
 انداخت :

__ خانم شایسته از وکلای خوبیه که سال‌هاست
 با من کار کرده . توی زمینه‌ی جنایی پرونده
 های خوبی رو حل کرده . منتها امروز دو تا
 دادگاه سخت داشته، احتمالاً بعدش دفتر نمی
 آد . شما فردا راُس ساعت ۴ اینجا باش .
 خلاصه‌ی پرونده برادرت رو هم بیار . حل می
 شه !

__ واقعاً حل می‌شه؟ به همین سادگی؟
 __ ساده که نیست ولی کار واسه ما نشد نداره .

نگران نباش.

_داداش، اگه سر خانم شایسته شلوغه...

_تو اگه خودت می‌خوای دست بگیری، حرفی

نیست پارسا.

_من نه! خودت دست بگیر!

دل پروا هُری ریخت! نگاهش برگشت سمت

پارسا. مصمم بود و نگاهش به برادرش.

_شایسته از پیشش برمی‌آد پارسا. نگران نباش.

_تو که بگی، قطعاً نگران نیستم، فقط...

_من دورادور پیگیری می‌کنم، خودتم هر جا

خواستی با شایسته برو.

«چشم»ی که پارسا گفت یک جوری بود. پروا

نمی‌فهمید چرا قفسه‌ی سینه‌اش سنگین است .
اینها یک‌طوری بودند .

آب جمع شده‌ی دهانش را با هیجانش قورت
داد:

فقط ... شرایط و هزینه‌ی پرداخت حق‌الوکاله
رو من باید با خودتون صحبت کنم؟
نگاه پیمان سمت دخترک کش آمد و بعد
لبخندش . لعنت بهش . پروا با چشم دستش را
جستجو کرد . هیچ حلقه‌ای تویش نبود .
خدایا ... کجا دیده بودش؟

تا بعد از صدور رای نهایی دادگاه، هیچ هزینه
ای ندارید شما . به نتیجه که رسید، هزینه‌ها رو

اقساط پرداخت کنید .

یک چیزی درون سینه‌ی پروا آرام گرفت . انگار
یکی از دره‌هایی که صادق پشتش بود را باز می
دید . فقط گفت :

_ممنونم .

پیمان چشم‌هایش را بست و سری جنباند . پروا
برگشت سمت پارسا که نمی‌دانست چرا زیر
پلکش، خط افتاده بود ولی لبخند زد بهش .

از ساختمان برج شانه‌به‌شانه‌ی هم بیرون
رفتند. پارسا آهسته و محتاط گفت:
_ناهار اگر نخوردی ... می‌گم...
پروا میان حرفش، روبه‌رویش درآمد و درجا
ایستاد. انتظار را توی چشم‌های پارسا دید و
معطلش نکرد.
_بابت امروز و معرفی برادرت واقعاً ممنونم
ولی ... می‌شه دلیل واقعی کارت رو بگی؟

تا پارسا خواست چیزی بگوید، پروا مهلت نداد:
 _بین من توی فیلم و کتابا زندگی نمی‌کنم .
 توی همین مملکت که همه چیش با دلار و
 سکه بالا و پایین می‌شه، حتی شرف آدماش .
 نگاه پارسا سمت دیگر چرخید ولی پروا قدمی
 بهش نزدیک شد:

_چیکار می‌تونم برات بکنم بابت این لطف
 جناب ستوده‌ی کوچیک؟

چشم‌های پارسا وقتی چرخید سمت دخترک،
 حال عجیبی داشت اما لب‌هایش خندید:

_ستوده‌ی کوچک؟

از مدل حرف زدنش، پروا خنده‌اش گرفت . شانه

بالا داد:

__بزرگه که سلطان داداشت بود !انصافاً هیبتش
آدمو می گیره.

پارسا با خنده دست کشید به فکش و با مکثی
کوتاه گفت:

__ناهارو با ستوده کوچیکه می خوری یا نه؟

__به حساب من !شرطش اینه!

چشم‌های پارسا برق افتاد و چشمکی زد .

__وایسا برم ماشینو از پارکینگ بیارم.

__پراید تو؟

__تو چی دوست داری؟

__من؟ موتور سوزوکی !منتها تو رکاب کسی

نمی‌شینم.

—بریم پیست؟

—ببینم از این ناهاره پشیمونم می‌کنی یا نه!

پارسا عقب عقب رفت سمت پارکینگ!

—وایسا تا پشیمون نشدی، پیام! ناهار از تو

گرفتن، مثل فتح یه جبهه‌ی جنگه!

پروا خندید و پارسا با قدم‌های بلند رفت سمت

برج. دختر جوان نفس عمیقی کشید و تکیه داد

به ماشینی که روبه‌روی برج پارک شده بود.

سرش را بالا گرفت. باورش نمی‌شد پارسا به

همین سادگی دستش را گرفته باشد و برادرش

هم راه حل داده باشد ولی... انگار واقعاً حقیقت

داشت . اصلاً شاید می توانست روی حرفش
 برای پیدا شدن کار هم حساب کند .
 سری جنباند . اگر به خاطر صادق نبود و از
 خریتش بابت یاسر هم نمی ترسید، محال بود پی
 این پسر را بگیرد . اطوارش، به او نمی خورد .
 خودش سمانه را به خاطر محسن دست می
 انداخت، حالا می رفت با این بچه قرتی ناهار
 بخورد ! هرچند که هنوز باورش نمی شد، کسی
 این طور خیرخواه باشد . باید فردا که می آمد،
 دوباره دیدن پیمان می رفت . ته و توی جریان را
 هم اگر می توانست درمی آورد یا در نهایت ...
 بهشان اطمینان می کرد . شاید این ها خواب و

خیال نبود و حقیقت داشت.

۳۱

نفس عمیقی کشید. فردا باید بدون پارسا می
آمد و درمورد هزینه‌ها با خود ستوده صحبت می
کرد. غیر از این بود، می‌رفت زیر دین پسری
که هنوز دلش نمی‌خواست به رابطه‌ای باهاش
فکر کند. آن قدر عقل داشت که بداند، عشقی

هم باشد، دردسر است و او مال این روابط
 مزخرف و پرتنش نبود. در واقع آن قدر بدبختی
 داشت که به این یکی نمی‌رسید. توی افکار
 خودش غرق بود و به نمای سیاه و طلایی خیره
 داشت محاسبه می‌کرد که الان پیمان در
 کدام قسمت است که ماشینی جلوی پایش ترمز
 کرد. خودش را با اخم عقب کشید که پارسا
 شیشه را پایین داد:
 _بیا بالا دیگه!

متعجب کمرش را صاف کرد و نگاهی به ماشین
 کاربنی شاسی‌بلند انداخت. پارسا خم شد و در را
 باز کرد:

__ بشین پروا!

__ این چیه؟ پرایدت کو؟

__ تو پارکینگ عمومی! بریم اینو بذاریم، اونو

برمی دارم!

با «وای» «وای» نشست توی ماشین و خیره بهش
گفت:

__ مریضی تو بچه مگه؟ اینو می داری تو

پارکینگ، با پراید می ری اینور اونور؟

با سکوت پارسا، صاف نشست و آهسته گفت:

__ خیلی آدم مرموزی هستی!

__ چون عاشق تو شدم!

__ آره!

__ دنیا بی ارزش تر از چیزیه که آدم واسه عاشق
شدنشم چرتکه بندازه!

__ عاشق!!!

__ پروا...

__ من پایین شهر بودم .توی محله‌های پایین
دویدم .نه اینکه باور نکنم، نه !عشق هست
منتها نه چیزی که تو تعریفش کردی.

__ من از روز اول با این سروتپ می‌اومدم، اوکی
بودی باهام؟

__ نه !چون من لقمه اندازه دهنم برمی‌دارم!

__ تو از سر من زیادی!

دل پروا تکان عجیبی خورد .متوجه دم گرفتن

پارسا شد . غم توی صدایش را نمی فهمید . بدتر
 از آن احساس می کرد این وسط چیزی هست
 که او می فهمد و نمی فهمد . پارسا راست می
 گفت ولی حرف هایش همه ی حقیقت هم نبود .
 با خودش درگیر بود که پارسا توی خروجی
 رفت :

__ فعلا نگو نه ! بذاریه مدت بشناس منو، بعد
 هرچی تو گفتی . باشه؟
 نگاه پروا رویش مانده بود . پارسا برگشت
 سمتش و لبخندی زد که پروا اصلا معنی اش را
 نفهمید .

۳۲

با دستمال کاغذی، دست‌هایش را خشک کرد و
نگاهی به فست‌فود انداخت. با چشم دنبال منو
گشت. دلش نمی‌خواست زیر دین پارسا بماند یا
فکر نکند مفت‌خور است، اما دعا هم می‌کرد،
این ناهار، ته‌مانده‌ی کارت‌ش را خالی نکند. چرا
از اول نفهمیده بود مدل حرف زدن او هم مال

بچه‌های پایین نیست. با همین افکار نشست و
پارسا منوی پلاستیکی را گرفت سمتش.
_جای خوبیه. دنجه!

پروا با نیشی باز منو را گرفت:
_جا خوشگلا فقط واسه بچه خوشگلا و بالایی
ها نیست که!

پارسا دست‌هایش را جمع کرد و کمی سمتش
خم شد:

_پایین یا بالا، شما هر جا بری خوشگلش می
کنی!

قلب دخترک، چندثانیه لرزید. نگاهی بهش
انداخت. از لبخندش خوشش آمد و بی‌اراده

گفت:

— خیلی شبیه برادرتی! چند سال فاصله سنی
دارید؟

نگاه پارسا به او کش آمد. با طولانی شدن
سکوتش، پروا بشکنی جلوی چشمش زد.
— شازده...

— تو، سنِ منو می‌دونی که دنبال فاصله‌سنیم با
پیمانی؟

پروا جا خورد. انگار پارسا خوشش نیامده بود.
— خودت گفتی دوسه سال از من بزرگ‌تری.
یعنی باید ۲۸،۹ سالت باشه.

یک‌ابروی پارسا بالا رفت و لبش کش آمد.

«آهان» گفتنش صورت پروا را جمع کرد.

— الان چی شد مثلاً؟ بهت برخورد؟

پارسا با مکث خندید و قلپی از بطری آب توی دستش را خورد:

— چرا بهم بربخوره؟

— چه می‌دونم! تو برزخ شدی!

پارسا چیزی نگفت. پروا با اخم‌های درهم منتظر حرفی از سمتش ماند که پارسا نفسی گرفت و کمی سمتش خم شد.

— راستش می‌خوام یه چیزی بگم بهت که راه واسه شنیدنش نداشتی تا الان... من سور وایسادم که ازت آره رو بگیرم...

_بگم بی خیال شو، این بندی که باهاش به
 برادرت وصلم کردی، می بری؟
 _چی فرض کردی منو پروا؟
 _هیچی فرضت نکردم . کاراتو نمی فهمم ...
 ستوده‌ی کوچک !
 _بی خیال کارای من شو و یه آره بگو!
 پروا کمی نگاهش کرد و بعد بلند شد که او بند
 کیفش را گرفت .
 _کجا؟
 _من دارم می میرم از گشنگی . هیچی که نمی
 گی، خودم سفارش بدم لااقل .
 _همبر می خورم .

پروا سری جنباند و سمت صندوق رفت .
 سفارش را داد . فیش را گرفت و به گوشی‌اش
 ور رفت . پیامی به سمانه داد و او در دم زنگ
 زد . همیشه حواسش به همه‌جا بود . به قول
 مادرش و صادق، برعکس پروا، سمانه عاقل
 بود . فقط سامان گاهی از او دیوانه‌تر می‌شد .
 _کجایی سما؟

_اومدم آب و آتش . کجایی تو؟ اگه نزدیکی...
 _خواستم پیام، بهت تلفن می‌زنم . خوش
 بگذرون تو!

_پروا ... چه خبر؟ من هیچی از صدات نمی
 فهمم!

۳۳

__ خبرای بدی نیست . یه وکیل پیدا کردم واسه
 کارای صادق ! حالا بینمت، می گم کامل .
 __ چیزی خوردی؟ باز گشنه نمونی معدهات ورم
 کنه؟

__ نه بابا . اوکی ام . حواست جمع خودت باشه با
 اون پورمودب !

—پروا مودب کیه پروا؟

—پسر مودب کنارت دیگه!

سمانه که با کوفتی زد زیر خنده، خداحافظی
کرد و همزمان سفارش‌شان هم رسید. قبل از
اینکه سینی را بگیرد، پارسا برش داشت و نگاه
پروا سمتش چرخید:

—می‌آوردم دیگه.

پارسا رفت سر میزی که نشسته بودند. سینی را
گذاشت بین‌شان و ساندویچی را گرفت
سمتش. پروا ابرو بالا داد و ساندویچی که روی
سینی بود برداشت. پارسا تک‌خنده‌ی کوتاهی
کرد و حین بازکردن فویل دور ساندویچ، گفت:

ده سال از من بزرگتره . ۳۷ سالشه . کارش
 براش از همه چی مهم تره . ازدواج نکرده و تو
 مودشم نیست . دوست نداشت منم مثل خودش
 حقوق بخونم ولی خب ... زیادی برام الگو بود
 که دلم خواست راهشو برم . تازه کارآموزیم
 تموم شده و مشغول شدم ! مامانم به جفت مون
 خیلی وابسته است اما بابام رو پیمان یه حساب
 دیگه می کنه . کلاً به معنای واقعی کلمه اون
 بچه بزرگه است و من کوچیکه . مثل همه ی
 خونه ها .

جالب داشت تعریف می کرد . پروا گاری را که به
 ساندویچش زده بود، با قلیپی نوشابه پایین داد و

گفت :

__همچین هم مَث همه خونه‌ها نیستید !اون
دَفتَر دستک و برویا و موفقیت ...لابد باباتم
بالانشینه!

__بابام قبلاً توی قوه‌ی قضاییه بود .باز خرید
کرد خودشو .چندسالی هست که سرش گرم
شده به کارای شرکت و سهام و این چیزاش .
ساخت و ساز داره .
پروا متعجب نگاهش کرد:

__یعنی بابات قاضی ساختمان سازه؟
__الان فقط ساختمان سازه .یه وقتایی هم به
خاطر پیمان، یکی دوتا پرونده رو کمکش می

کنه .همین!

پروا ساندویچ به دست و متعجب نگاهش می

کرد .از مدل نگاهش، پارسا خندید:

__چیه؟

__وزنه تون زیادی سنگینه .آدم خوف می کنه !

پارسا دوباره خندید و انگشت کشید گوشه ی

لبش و گفت:

__اتفاقاً به پیمان هم پیشنهاد شد که بره برای

قاضی شدن اما نه بابا موافق بود، نه خودش .

__یا حسین !این داداشت بشینه جلوی متهم، به

هرکاری هم نکرده باشن اعتراف می کردن!

خنده‌ی پارسا تشدید شد و پروا خواست بگوید
«خودبه‌خود آدم گناه لازم می‌شد، بره سراغ
همچین قاضی‌ای» اما زبان به دهان گرفت .
دست خودش نبود که با همین یک برخورد،
مدام او توی ذهنش پررنگ می‌شد .
_خوشمزه است .

پروا از فکر بیرون آمد و نگاهی به ساندویچ توی

دست او کردم . هومی گفت و خودش هم دوباره
گازی به ساندویچ زد .

_ حالا اگر از اطلاعات راضی شدی، اجازه
هست بدونم بعد از اینجا، کجا می‌ری؟
_ پیش خواهرم!

_ همون که اون روز باهات بود؟
_ آره!

_ بزرگ‌تره؟

_ شیر به شیر ه ایم . یه سال هم کمتر . من
اردی بهشتی ام . سما اسفندی .

لبخند زد و دستمال را دور دهانش کشید:
_ برسونت و تو راهم گپ بزنیم؟

__ نه دیگه .قربون دستت !این ناهارم باشه جای
 قدردانی از زحمت امروزت .

__چه خوبه که قدردانی !
 لحنش معنادار بود .برای همین پروا مستقیم
 گفت:

__همیشه هستم ولی ...از راهش .
 __بین من این پراید رو لازم ندارم .اگر می
 خوای، زیر پات باشه!
 اولش پروا جا خوردم و بعد زد زیر خنده .
 __بابا تو از لارج بودن گذشتیا .سوپر لارجی!
 __حقیقتش...

__دم شما گرم !ازت همین امروز بهم رسید.

__یاور کن تعارف نکردم . دیدی که من ماشین دارم . این زاپاسه!

__از این که زاپاس شما رو کل خانواده من نداره، نمی‌دونم باید از کی طلبکار بود اما شاید بد نباشه به بابات و داداشت بگی خوب دفاع و قضاوت کنن . هرچند بابات که گفتی کشیده کنار . به رفقاش بگه که با مردم کنار بیان . خودشم یه جوری ساختمان ارزون بسازه که نریزه سرمون . البته، خودتم دستت بر آتیشه ! حواست به ملت باشه ! دم مرامت هم گرم! بعد هم بلند شد:

__من برم تا دیرم نشده !

__ بهم فکر می کنی؟

__ من بدهکار کسی نمی مونم پارسا خان! لطف
امروزت رو یه جا جبران می کنم اما ... باور کن
آدم به دردبخور تو نیستم!

__ اگه از روز اول با ظاهر اصلیم نیومدم، واسه
همین نه نشنیدن بود!

__ معذب نکن منو ... لطفا!

نگاه پارسا کش دار شد و پروا چشم ازش
گرفت . خداحافظی کرد که او گفت :
_ تو دفتر، یه کار ردیف کنم برات، می‌آی؟
_ اونجا کاری که به درد من بخوره هست مگه؟
پارسا ایستاد و همراهش شد :
_ جورش می‌کنیم .
پروا مردد نگاهش کرد . پارسا کنار ماشین
ایستاد و متوقفش کرد .
_ فردا عصر دفتر می‌آی دیگه؟
_ آره !
_ پس شماره‌تم فردا ازت می‌گیرم .

پروا از روی زیاد او خنده‌اش گرفت، بعد کارتی
 از جیب کیفش بیرون کشید و سمتش گرفت:
 _مهمونی داشتی، در خدمتم! مختلط هم بود با
 داداشم می‌آم! پشتش شماره خودمه...
 پارسا سری جنباند و با نگاهی به پشت کارت و
 شماره اعتباری او، تشکر کرد. پروا بی‌هوا گفت:
 _راستی، تو خواهر نداری؟
 چشم‌های پارسا سمتش چرخید. نگاهش
 طولانی شد و بعد آهسته گفت:
 _کمتر از یه سالش بوده که مرده. ماما منم از
 همون وقت افسردگی شدید گرفت و تا همین
 حالام درگیرشه!

صورت و دل پروا با هم جمع شد . یاد مادرش
 افتاد که موقع درگیری صادق، با گریه می
 گفت «خدایا منو با اولادم امتحان نکن» «پارسا
 صاف ایستاد:

__ تا یه جایی می‌رسونمت.

پروا کارت مترو را که به جاکلیدی آویزان بود
 نشان داد:

__ همین بغله ایستگاهش . به داداش سلطانت
 سلام برسون .

پارسا خندید و پروا با تکان دست سمت ایستگاه
 مترو رفت . به محض رفتن توی قطار، اس‌ام
 اسی برایش رسید . ساعت قرار فردا، تغییر کرده

بود .متعجب لب‌هایش را بالا داد و شمارهی
سمانه را گرفت .

—من باید برم خونه، یه سری وسیله بردارم و
برم دفتر این وکیله سما .حرفمون یکی باشه که
تو رفتی پیش لعی .به اونم می‌گم که باز رگ
گردن سامان الکی ورم نکنه !پسره خروس
نشده، واسه من شاخ شده!

گوشی را که قطع کرد .خط مسیر را هم عوض
کرد .دوباره پیام توی گوشی را خواند:
«خانم ساعی، قرار ملاقات به شش عصر امروز
موکول شده .لطفا با مدارک مورد نظر برای
تکمیل شدن پرونده، تشریف بیارید.»

۳۶

«فصل چهارم»

گوشی توی دستش بود و به حرف‌های امیر
گوش می‌داد.

— من براش توضیح دادم، ولی فکر کرده
سرکارش گذاشتی. اگه نمی‌رسی، بگو بندازمش

یه وقت دیگه!

_من گفتم سر ساعت شیش و نیم اونجام، می
رسم!

امیر نفسی گرفت و اوکی ای داد.

_پس سر زمین می بینمت!

«باشه» ای گفت و قطع کرد. خودش را با

صندلی سمت میز کشید و برای چندمین

بار، نگاهی به مدارک جلوی دستش انداخت.

_اینارو از کجا آوردی؟

پروا که هنوز توی فکر ژست او توی گوشی

گرفتن، بهش خیره مانده بود، پلکی زد و گفت:

_یکی بهم داده!

__یکی؟

__مگه مهمه از کجا اومده؟

با برگشتن نگاه پیمان سمتش، یک دفعه آب دهانش به گلویش پرید و به سرفه افتاد. پیمان بلند شد، لیوانی آب برایش ریخت. پروا زیرچشمی نگاهی بهش کرد و با تشکر کوتاهی لیوان کریستال را گرفت. قلیی خورد و به دست او نگاه کرد. انگشتان کشیده و بلندی داشت. تکیه داد به میز بلندش و گفت:

__پول دادی بابت این مدارک؟

سعی کرد گلویش را صاف کند:

__راحت به دستشون نیاوردم!

__متأهلی تو؟

پروا جا خورد .

__نه !

پیمان کمی نگاهش کرد و بعد سری تکان داد و

«خیله خبی» گفت .

__من یه قرار مهم دارم که نمی شه عقبش

انداخت . به منشی هم گفته بودم واسه پنج

باهات اوکی کنه که اشتباهی گفته شیش . چون

مسیرت هم خیلی دوره، منتظر موندم بیای .

مکث که کرد، پروا بی اختیار «خبی» گفت و

بعد فوری لب به دندان گرفت اما پیمان به روی

خودش نیاورد . تکیه اش را از میز برداشت .

دکمه‌ی کتش را بست . کیفش را برداشت :
 _می‌تونم تا یه جایی برسونمت و در مورد بقیه
 ی پرونده‌ات صحبت کنیم . اینجوری تا فردا که
 خانم شایسته بیاد، یه سری از کارای پرونده جلو
 افتاده .

پروا فوری گفت :

_خب، می‌تونم همون فردا پیام . مزاحم شمام
 نشم !

پیمان چرخید سمتش :

_وقتی خودم بهت گفتم بیا، مزاحمت معنی
 نداره عزیزمن ! پاشو بیا... .

صدای بم و تاثیرگذارش که غرور قدرت‌مندی را

یک جا به مخاطبش تحویل می داد، قلب پروا را محکم گرفته بود و دنبال خودش می کشاند. با تشکری دنبالش راهی شد. از نبودن پارسا حس خوبی داشت. فکر می کرد اگر او بود، باید بهش توضیحی می داد. از اینکه بخواهد به خاطر کسی معذب شود، بیزار بود. پیمان توضیحاتی درمورد یک پرونده به کارآموزی داد و بعد از اینکه به منشی گفت که دیگر برنمی گردد، قبل از پروا، از دفتر بیرون زد. توی آسانسور که بودند، دکمه ی پارکینگ را زد و پروا گفت: _چه اتفاق جالبی شد که رفت و آمدتون امروز با من شد.

پیمان نگاهی بهش کرد و قبل از اینکه پروا از
گفته‌اش پشیمان شود، لبخند کجی زد:

__ به فال نیک بگیرش تو!

__ حتماً می‌گیرم!

__ تو اگر حقوق می‌خوندی، توی کارت موفق
می‌شدی!

پروا سعی کرد نیشش باز نشود:

__ چطور؟

__ روت خیلی زیاده!

پروا درجا کپ کرد و متحیر نگاهش کرد .

صدای دینگ آسانسور و رسیدن‌شان به

پارکینگ، تپش قلب پروا را بالا برد . پیمان در را

هل داد و موقع بیرون رفتن، با لحنی رسا گفت:
_و البته من از آدمای پررو و زرنگ خیلی
خوشم می‌آد «پروانه» «خانمِ ساعی»!

۳۷

با توقف پروا، قدم‌های پیمان کمی سست شد و
در نهایت کنار ماشین سمتش چرخید. صورت
توی هم دخترک و کوله‌پشتی ساده‌ای که از

دستش آویزان بود، همان واکنشی بود که توقع داشت .

پشیمون شدی از اومدن؟

یه منظوری از حرف تون داشتید . نداشتید؟
پیمان کمی نگاهش کرد و بعد بی جواب برگشت
سمت ماشین . با خونسردی تمام کیفش را
گذاشت روی صندلی عقب، توی ماشین نشست
و ماشین را روشن کرد . صدای ماشین سیاه و
بزرگش، پروا را تکانی داد . چراغهای جلوی
ماشین که روشن شد و نگاه مستقیم او را دید .
جلو رفت، اما به جای نشستن توی ماشین، سمت
راننده رفت . با پشت انگشتش به شیشه زد .

پیمان شیشه را پایین داد و سری جنباند که هزار معنی داشت و یکی اش این بود «چه شده؟»!

پروا دستش را گذاشت توی قاب شیشه و کمی جلو رفت. فاصله‌ی کم‌شان، نگاه هردو را روی هم دقیق‌تر کرد.

— من دنبال چیزی یا کسی نیفتادم جناب!

حالام اگه همچین چیزی تو سر شماست، برم پی کارم!

نگاه مستقیم و نافذ پیمان، لرز به تنش انداخت اما روغن «بزن به چاک» گفتن را با هرلحنی از سمت او، به تنش مالیده بود.

— فکر نمی‌کردم عطرهای فیک هم این‌قدر

موندگار باشن و به اصلشون نزدیک! عطرت
خوش بوئه!

پروا چنان جاخورد که حالت نگاهش هم عوض
شد. دستانش از روی قاب شیشه و گاردی که
داشت، شل شد. پیمان اشاره زد به کنارش:
_می شینی یا نه؟!

باز دست پروا روی در سفت شد:
_اونوقت بهم دلیل متلک تون رو می گید؟
_آره!

پروا نفس عمیقی کشید و قدمی پس رفت، بعد
بدون آنکه چشم از پیمان بگیرد، ماشین را دور
زد و کنارش توی ماشین نشست. لعنتی مثل

کشتی بود . کل خانواده‌اشان روی صندلی عقب
می‌توانستند بنشینند و تا آق‌علی عباس کیف
کنند!

__ببند!

پروا با «هانی» «برگشت سمتش که پیمان تک
خنده‌ای کرد . خم شد سمتش و تا پروا چشم
گرد کرد، کمر بند را کشید و ایمنش کرد . پروا
چشم‌هایش را بست و ماشین با تکان آرامی،
شروع به دور زدن و بالا رفتن از شیب‌ها کرد .
همزمان موزیک بی‌کلامی هم از سیستم پخش
شد .

__خب نگفتی این مدارک رو از کی گرفتی؟

پروا نفسی گرفت که دست و پایش را به خاطر
موقعیت پیش آمده، گم نکند .
_دوستم!

پیمان چشم از روبه‌رو برنمی‌داشت و مسیرش را
با آرامش ادامه می‌داد:
_دوستت قاعدتاً اسم داره!
_مهمه؟

_خیلی زیاد . چون باید بدونم همونیه که توی
هتل ناکارش کردی و بعد زدی بیرونه یا یک نفر
دیگه است!؟

- انگار یک چیزی محکم کوبیدند پشت سر پروا .
- از شدت حرص، شاسی زبانش در رفت .
- _برادر فضول تون دوتا چیز رو می داشت خودم
- تعریف کنم، به جایی بر نمی خورد!
- پیمان جدی گفت:
- _مودب باش!
- پروا کامل برگشت سمتش و با حرص گفت:
- _روی مودبم رو داری می بینی جناب ستوده !

زندگی خصوصی من به خودم مربوطه! شما
 مدرک خواستی، آوردم برات! هر چی هم لازم
 بود برات توضیح بدم، می‌دادم! الان دونسته
 های برادرت رو به روم آوردی که چی؟ اگه فکر
 کردی سر و سری باهاش دارم و نگرانی که
 قاپ برادر مظلومت رو بدزدم، خاطر جمع باش
 که اهلش نیستم. نه که عرضه نداشته باشما،
 اهل تیک‌وتاکی نیستم.

پس هیچ سر و سری با برادر من نداری و
 اهل تیک‌وتاکی هم نیستی!

نه‌خیر!

پس چطوری پات رسید دفتر ما؟

__اتفاقی!

__اتفاقی! اوکی!

برگشت سمت دخترک که صورتش یک پارچه‌ی
سرخ بود با چشم‌هایی سیاه که درشت‌تر از حد
معمول به نظر می‌رسید:

__حرص خوردن نداره .من باور کردم!
پروا با حرص کوله‌اش را بین دستانش فشار داد
و به روبه‌رو خیره شد .چندبار نفس عمیق کشید
و بعد گفت:

__به خاطر برادرت...

__برادرم اسم داره .پارسا...

__برادر اسم‌دار شما، پسرخاله‌ام نیست که

صداش کنم.

پیمان از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و وقتی
 آرواره‌های محکم او را دید، مطمئن شد که
 جلوی خودش را گرفته تا به‌خاطر موقعیت
 چیزی نگوید. خنده‌اش گرفت:

__بین دختر جون...

با نگاه شعله‌ور پروا، ادامه داد:

__سخت نگیر به خودت. قرار نیست معنای
 روابط آدم‌ها، فقط یک‌چیز باشه. تو هم اگر با
 برادر من دوستی، قطع به یقین، محدوده‌ی
 هردوتون رو می‌دونی.

__منظورتون رو می‌گید؟ یا قراره همین‌جوری

متلک بشنوم و حرص بخورم؟
 برعکس پروا، پیمان خونسرد بود . به محض
 افتادن توی بلوار، عینکش را زد و چرخید
 سمتش ! چشم‌هایش از پشت عینک هم عجیب
 بود!

—اون مدارکی که بهت دادن، همه‌اش جعلیه .
 یه سری کپی به دردنخور از سفته و جعل
 امضاست که به هیچ دردی نمی‌خوره .
 یخ‌زدن دخترک، باز شدن مشت دست‌هایش از
 دور بند کوله‌اش، لرزیدن عنابه‌های سیاه و
 پایین افتادن انحنای لب‌هایش، همه از شوک
 بود . از شوک چیزی که شنید . آن قدر بی‌جان

گفت «چی؟» که پیمان صدایش را نشنید .
فقط حرکت لب‌هایش را دید . نگاهش را گرفت
و داد به خطوط سفید میان بلوار که به خاطر
سرعتش، ممتد شده بودند .

— چی داده بودی سرش؟
سکوت دخترک، حدس توی ذهنش را پررنگ‌تر
کرد .

— جواب بده، بذار توی روند پرونده‌ات کمک
کننده باشه!
— نگه دارید .

در سکوت به راهش ادامه داد . پروا با صدا و
جانی که تحلیل‌رفته بود، دوباره گفت:

_نگهدار آقا!

۴۰

_می‌خواهی بری توی بیمارستان، کار نیمه

تمومت رو تموم کنی؟

_به شما ربط نداره .نگهدار...

به ثانیه نکشید که پیمان، ماشین را کشید کنار

خیابان .پروا دستگیره را کشید که باز نشد .با

مشت کوبید به در که پیمان گفت:
 _اول کمر بند تو باز کن .این که از جا در نمی
 آد!
 پروا با خشم و برزخی که تویش بود، خودش را
 از بند کمر بند رها کرد و پیمان ساعدش را
 آویزان فرمان کرد .خیره به تقلائی او گفت:
 _جای اینکه مثل آدمای مجنون، بری سرشو
 بذاری روی سینه اش، از رابطیات باهاش استفاده
 کن و بندازش توی تله !
 دست پروا روی در سست شد .سرش درد می
 کرد .گیج برگشت سمتش .انگار توی حمام
 بخار بود .تمام تنش داشت می سوخت!

پیمان تکان نخورد و گفت:

— دادم بچه‌ها استعلام گرفتن. وضعیتش
 نرماله. بیهوشیش هم موقت بوده. فقط باید
 وضعیتش استیبل بشه. قبل از اینکه وضعیتش
 نرمال شه، می‌ری پزشکی قانونی. مدعی می
 شی به اجبار باهات وارد رابطه شده. اگر
 لباسایی که اون روز تنت بوده رو نشستی، حتماً با
 خودت ببرشون! اگر هم نشستی که هیچی...
 حلش می‌کنیم. فقط... صبح می‌ری سراغ
 آدمی که بهت می‌گم! بهش همه چیو توضیح
 می‌دی! اگر باکرگیت رو باهاش از دست دادی
 و تایم زیادی ازش نگذشته که همه چیز حل

شده است، اگر هم...

—چی داری زرت و پرت می کنی تو مرتیکه؟
پیمان جا خورد . پروا داشت سخته می کرد و
صدایش بالا رفت:

—دهنتو باز کردی، هر چی لایق خودت و
اطرافیاته، بار من می کنی که پرونده داداشمو
حل کنی؟ باز می کنی این سگ صاحبو یا نه؟
پیمان در ماشین را باز کرد و میان حرفش
گفت:

—می ری پایین، دور و بر پارسام پیدات نمی
شه !

—تو و اون داداش انترت با هم برید به درک!

پیاده شد و چنان در را کوبید به هم و لگد کوبید
 بهش که پایش درد گرفت . پیمان پایش را
 گذاشت روی پدال گاز و پروا با تمام حرصش
 فریاد کشید:

_حروم لقمه‌ی شارلاتان!

دور خودش چرخید . داشت روانی می‌شد . سرش
 را گرفت بین دست‌هایش . آن مدارک جعلی بود
 یا ... یا ... آن قدر مستأصل شد که دو دستی
 کوبید توی سر خودش و همانجا لب بلوار
 نشست . چیزی نمانده بود سخته کند و فقط
 دستش را گرفت به دندان‌هایش تا جیغ‌های
 ممتدش توی بلوار نیچد . بازی خورده بود .

یاسر را می کشت ... مطمئن بود اگر زنده مانده
باشد، می کشدش!

۴۰

فندک گرفت زیر سیگارش . کام عمیقی گرفت
و شروع کرد به قدم زدن توی زمین . دستش
توی جیب شلوارش بود و از همان جا به عبور

سریع ماشین‌ها، نگاه کرد. ذهنش درگیر هزار و یک اما و اگر بود. شاید لازم بود کمی با بهرام صحبت کند و از درگیری این روزها بگوید. از آن ایمیل‌ها، رفتارهای پارسا و حرف‌هایی که اگر لازم است، سه‌تایی بزنند، اما از سمتی احوال مینا و کاری که کرده بود، نگران‌ترش می‌کرد. یک بحث ساده در مورد مهمانی شب تولد دوست پارسا و از خانه بیرون زدنش، تهش را به بیمارستان رساند، حالا دوباره اگر حرفی می‌شد و پارسا واکنشی تند نشان می‌داد، ممکن بود دوباره دست به اشتباهی بزند و این بار قطعاً آسیب بیشتری همراهش بود. احوال مینا، دست

همه‌اشان را بسته بود و ماری هم همچنان
معتقد بود که هم‌زدن گذشته، دردی ازشان دوا
نمی‌کند.

— نظرت پیمان؟ او کی ای؟

رشته‌ی افکارش پاره شد. فیلترِ سیگار را
انداخت زیر پایش. نگاهی به امیر کرد و رفت
سمت واسطه‌ی اصلی زمین!

— نصف اون قیمتی که گفتید رو کم می‌کنید.
مجوز جایگاه و روابط و ساخت‌وسازش هم با
خودم. من چیزی آماده نمی‌خوام.
مرد جا خورد، تا دهان باز کرد، پیمان نزدیکش
ایستاد و گفت:

— کسی که داره یه تیکه از پل رو می فروشه،
خودش می دونه معامله روی هوا کرده ! اونم
اینجا که دو سال نشده، نشست کرده . اونم نه
پلش، زمین اصلی بزرگراهش . پس واسه من
می شه ریسک .

نگاه مرد برگشت سمت امیر و با پوزخند گفت :
— این بود رفیق زرنگ و دست به نقد و موقعیت
شناست امیر خان ؟

امیر خواست چیزی بگوید که پیمان جلوتر رفت
و گفت :

— همه ی اینایی که گفته، لطفش بوده . یه
چیزی رو کم گفته، اونم شارلاتان شناسیم بوده !

__ما رو به خیر، شما رو به سلامت جناب
 ستوده ! بیشتر از اینا خواهان داره . خودتم
 موقعیتشو خوب می دونی و گرنه زرنگ تر از اینی
 که نسنجیده، پاشی بیای سر موقعیت و
 لوکیشن !

پیمان با مکث سری جنباند و اوکی ای داد . رفت
 سمت ماشین و بالحنی رسا گفت :
 __تو اینجا رو بی دردسر واگذار کن، شام افتتاحیه
 اش با من !

نگاه مرد عصبی، متعجب و گیج سمت امیر
 برگشت که او زد روی شانه اش :
 __گفتم به گل نیفت با این !

__بابا شارلاتان داره بزخری می کنه!
با روشن شدن ماشین، امیر دست بلند کرد برای
پیمان و آن سمت رفت:
__فقط پیمان می تونه این موقعیت رو، چرب
وچیل حل کنه نامجو! خر شدی، پروندیش!
کی می تونه جز خودش مجوز اینجا رو بگیره؟
__امیر...
__تماس می گیرم.

خودش را رساند به ماشین در حال حرکت پیمان
و نشست تویش!

— یعنی باید تو همین نگاه اول، تر می زدی به
یارو؟

— کار تو بهتر شد! بگو سیبیلت رو چرب تر کنه
تا جوش بدی.

— پیمان!

پیمان با خنده چرخید سمتش و امیر دست
کشید به پیشانی گر گرفته اش!

__ نوش جونت ! من خودمم چربت می کنم، منتها
دیگه تا این حدم !...

با نگاه پر خنده اش، امیر اخم کرد:

__ به جوری نگاه نکن فحشت بدم، من پارسا
نیستم!

__ مرتیکه تو قیمت دستت نیست؟ اینی که این
داشت می گفت، واسه زمین وسط شهره!
__ اینجا وسط شهر نیست؟

__ رو پل؟ فکر کرده با کی طرفه؟

تلفنش زنگ خورد و با دیدن اسم پارسا،
ابروهایش جمع شد . حرفش را ادامه داد:

__ از چیزی هم که گفتم، پایین تر جورش کن،

حق تورو خودم می‌دم! یابو ورشون داشته
 زرن‌گن پفیوزا... بگو پارسا!
 _ کجایی پیمان؟ دفتر برمی‌گردی؟
 _ به‌نگاه به ساعت بکن! ساعت هشت برم
 دفتر کیو بینم؟
 _ می‌آی خونه؟
 _ قضیه چیه؟
 _ شایسته بهم زنگ زد. گفت بهش پیام دادی
 برای پرونده‌ی پروا...
 در یک لحظه، تصویر آخر پروا و عصیان‌ش،
 جلوی چشم پیمان آمد. یاغی به تمام معنا بود.
 اخم‌هایش عمیق‌تر شد.

_خب! قرار همین بود دیگه!
 _فکر کردم زنگ زدی بهش بیاد دفتر، خودت
 تصمیم گرفتی دستش بگیری!
 _زنگ زدم بیاد مدارکش رو کامل کنه! هرچی
 هم بشه زیر نظر خودمه. تو چرا دلشوره داری؟
 _واسه همین می گم باید بینمت. پیام خونه ات؟
 _تا یکی دوساعت دیگه خونه خودمونم! تو
 هم برسون خودتو!
 با «خیله خب» آرام پارسا، خداحافظی کرد و
 گوشی را پرت کرد روی کنسول. امیر متعجب
 نگاهش کرد:
 _چیزی شده پیمان؟

__ حل می شه!

__ کاری از من برمی آد؟ چشمه باز پارسا؟

__ تو فکر همین یارو باش! اگه مٹ آدم کوتاه
اومد که بیارش دفتر واسه معامله . نیومد هم
فعلاً دنبال زمین برای جایگاه نباش ... رکورد
که نمی خوام بزنم . نمی خوام فکرم بیشتر درگیر
باشه این روزا!

__ نمی گی چی شده؟

با سکوت پیمان، امیر نفسی گرفت و گفت:
__ این با من! خودش می دونه بهتر از تو نمی
تونه با کسی معامله کنه . با هرکی بخواد بره
توی معامله، چندسال باید بدوئه تا پولش نقد

شه . فقط دلار می‌خواد!
پیمان سری جنباند . نگاهش به روبه‌رو خیره
ماند . توی فکر پارسا بود . لحنش موقع حرف
زدن از آن دختر، مثل چکش توی مغزش
خورد .
این دختر را از کجا پیدا کرده بود؟

۴۲

__گیرم سارا .چندتا سفر باید برم ولی وقتی
برگشتم، حتما یه برنامه می‌ذارم باهات.
سارا با دلخوری گفت:

__یعنی تو دو ساعت وقت شام خوردن نداری؟
پیمان دست کشید لای موهایش و از سرویس
بیرون رفت.

__زودتر از نه نمی‌تونم پیام .دلخور نشی!
سارا جان گرفت:

__نه بابا !بیا هتل که بابامم ببیندت .خود سالارم
همه چیو کامل برات توضیح می‌ده که این

سوتفاهما برطرف بشه .

فقط لطفاً دیگه واسه من هدیه نسخه پیچ
نکنید .

با «پیمان» گفتن معترض سارا، خندید و
خدا حافظی کرد . از راهروی سرویس مستقل
بیرون رفت که ماری از پله‌ها همراه با مادرش
پایین آمد . ایرپاد را از گوشش بیرون کشید .
لبخند زد و جلو رفت :

به نظرت، تازگیا کمتر سراغ ما رو نمی‌گیری
مامان خانم !

مینا نگاهش کرد . چشم‌هایش پر از غم بود اما
لبخند کمرنگی زد :

می‌خوام کمتر مزاحمتون باشم، بلکه ببینم ...
 یه روز ... این خونه شلوغ بشه!
 پیمان دست انداخت دورشانه‌های او و سرش را
 بوسید:

__ کدوم قسمتشو شلوغ کنم؟ تو لب‌تر کن!
 فهمید که مادرش بغض و آب دهانش را قورت
 داد:

__ دوست دارم تو و پارسا زودتر زن و بچه‌دار
 شید . برید سر زندگی‌تون .
 پیمان خم شد و نگاهش کرد؛ ولی مینا چشم
 دزدید . صدایش پایین‌ترین حد ممکن بود:
 __ به جون جفت‌تون قسم، نفهمیدم قرص زیاد

خوردم پیمان . اصلاً هیچی یادم نمی‌آد که کی
خوردم و چی خوردم؟

پیمان روبه‌رویش ایستاد و دو طرف صورتش را
محکم گرفت:

_هیچ کس فکر دیگه‌ای نکرده ماما! قسم
نداره!

اشک از زیر هر دو پلک زن چکید و لب‌هایش
تکان خورد:

_دیگه اونجوری، مَث بیمارستان، نگام نکن
پیمان! مثل اون روزی که ... گفتن پریزادم از
دستم رفت.

گفت و چشم‌هایش جوشید . پیمان سرش را

محکم چسباند به سینه‌اش و بین دو کتفش را
 ماساژ داد. بارها با روان‌شناس صحبت کرده
 بودند. حتی چند دوره مینا دارو مصرف کرد اما
 هیچ چیزی نتوانسته بود کمکش کند. هنوز
 نتوانسته بود با مرگ پریزاد کنار بیاید. این زجر
 روحی، داشت دمارش را درمی‌آورد. حضور بهرام
 و پسرها، کمی آرامش می‌کرد ولی این غم
 کهنه‌شده، دست از دل و جانش برنمی‌داشت.
 _پیمان...

عقب رفت و «جونم» گفتنش، نگاه زن را براق
 تر کرد:

_قرار بود یه موسسه خیریه واسه بچه‌های

بدرپرست راه بندازید . کاراشو که کردی، منو
ببر اونجا...

_دیگه چی دوست داری؟

_تو زن بگیری!

پیمان با لبخند برگشت و با دیدن پارسا، کمی از
مادرشان فاصله گرفت . پارسا اول مادرش را
بغل کرد و احوالش را پرسید . بعد با پیمان دست
داد و مقابل نگاه دقیق و معنی‌دار او خندید:
_کوتاه بیا داداش!

پیمان خندید و زد پشتش ولی بعدش دست
هایش دور شانه‌هایش حلقه شد و آهسته کنار
گوشش گفت:

_مامان که خوابید، می‌ریم حیاط پشتی، ببینم
چی داری که رو کنی !
نگاه پارسا با لبخند سمتش چرخید و «حله »
آهسته‌تری گفت .
هر دو با دیدن پدرشان که سر میز نشسته بود،
شب‌به‌خیری گفتند و جلو رفتند .

۴۳

—دیر برگشتی بابا .اوضاع اوکیه اونور؟
پارسا گفت و نشست روی صندلی چوبی
آلاچیق .بهرام لبخند زد ولی خستگی از
وجناتش پیدا بود .چای گرمش را مزه کرد و
گفت:

—اوضاع خوبیه !یه خرده سر پروژه مشترکمون
بدقلقی کردن که حل شد!
با نگاهی به پیمان گفت:

—این پسره که فرستادیش، خیلی باهوش و
پرتلاشه !خوب بلد بود کار کنه!

پیمان سری جنباند و آلبالویی توی دهانش
گذاشت:

— کارآموزیش سه سال پیش تموم شد . مشکل
هزینه داره برای دفترزدن ! بهش گفتم یه
جوری حلش می کنیم ولی خب ... خودش گفت
بمونه توی دفتر ما، اوکی تره ! واقعا هم با جون و
دل کار می کنه !

— بدون دفتر هم چند سال دیگه اسم و رسمش
می پیچه ! زبله . کاروبلده ! تو چه می کنی بابا؟
پارسا عقب لم داده بود و هلویی را توی دستش
می چرخاند .

— خبر خاصی نیست . مثل همیشه . خبرا پیش

پیمانہ دیگہ۔

پیمان نگاہش کرد و گفت:

— دستتو می‌خوام بند کنم به یه پرونده سنگین ۔

دست از نق زدن برداری۔

پارسا خندید و بہرام با لبخند از جا بلند شد:

— یه کمی برم پیش مادر تون، ببینم حرف ازش

درمی‌آد یا نه ۔ باز خیلی رنگش پریده!

— فعلاً ماری پیششه!

— اون بنده‌خدا م خسته شده ۔ شماها کہ درگیرید،

منم باید یه خرده وقتمو آزاد کنم تا دوبارہ

مشکل درست نشہ ۔ مینا تا تنہا می‌شہ...

مکث کرد ۔ ہر دو می‌دانستند ادامہی حرفش،

فکر پریزاد است . پیمان پشت سر بهرام چرخید
و نگاهش کرد:

— سراغ اون موسسه رو که قولشو دادیم، می
گیره بابا . می‌آی ملکشو ببینی!

— تو و پارسا برید ببینید و تایید کنید . من چشم
بسته قبول تون دارم ! دیگه توی این چیزا که
بود و نبود من مسئله نیست!
پیمان لبخند زد و بهرام رفت سمت ساختمان
اصلی .

— جدیداً بابا روش نمی‌شه بگه فقط پیمان !
قضیه چیه؟

— قضیه اینه خودت رو خنگ فرض کردی، بقیه

رو خنگ تر!

پارسا دوباره خندید و پیمان خم شد روی
زانوهایش و چشم‌هایش را کمی جمع کرد:
_خب! چی می‌خواستی بگی که طاقت نیاوردی
برسم خونه؟

نگاه پارسا بین موهای یک‌دست مشکی و
خطوط باریک کنار چشمش رفت و برگشت:
_پرونده رو نده دست شایسته، پیمان!
_چرا؟

_شایسته داره زیرآبی می‌ره! اون پرونده‌ی
آخری که حکم اعدام خورد به موکلش، یادته؟
همون یارو که زده بود زن دومشو ناکار کرده

بود !

پیمان بدون اینکه چشم ازش بردارد، هلوی له
 شده را از دستش گرفت و تازه پارسا متوجه
 فشار انگشتانش روی میوه شد و تکانی خورد .
 پیمان جعبه دستمال را سمتش سر داد و گفت:
 _تهش رو بگو!

۴۴

پارسا انگشتانش را تمیز کرد و گفت:
 _بابای دختره رو کشتن .مادرشم تهدید کردن
 تا تونسته رضایت بگیره .یارو یه واحد تو الهیه
 زده به نامش .

ابروهای پیمان که جمع شد، پارسا از توی
 گوشی اش فایلی را باز کرد و سمتش چرخاند.
 _خیلی وقته تو نخشم !

پیمان گوشی را برداشت .دو فیلم کوتاه بود و
 چندعکس که شایسته با موکلش بود .قوسی به
 لبهایش داد:

_این چیو ثابت می کنه؟ بابای طرف سخته کرد
 و فوت شد !مادرشم رضایت داد .این طرفم

شاید با خود شایسته قرارمدار داشته که بکشتش
 پایین، یه شیرینی مفصل بهش بده با حق الوکاله
 اش. چرا سناریو نوشتی برایش؟

برگشت سمت پارسا و «هوم»ی گفت. پارسا
 کمی نگاهش کرد و بلند شد.

—می‌دونی مشکل چیه پیمان؟ فکر می‌کنی
 فقط سرت اندازه بقیه است و عقلت از همه
 بیشتره!

بعد هم رد شد که پیمان گفت:

—شایسته همدوره‌ی منه پارسا. حداقل ده سال
 کاری می‌شناسمش. چهارتا عکس آوردی که
 هزارتا سناریو می‌شه برایش چید! مدرک

معتبرتری داری، رو کن !
 پارسا دست به کمر چرخید سمتش !
 _قضیه اشو رو کنم برات، چی؟
 _رو کن ! تو خبرگذاری ها قضیه رو روشن می
 کنم ! می دونی که این یعنی تیر خلاص !
 پارسا دوباره نشست روبه روی پیمان .
 _ثابت می کنم بهت که سناریوی من نیست
 ولی تو ... خودت شخصی پرونده صادق رو
 بردار .
 _پيله كردى به چى؟ كه بگم خودت تنهائى برو
 تو كارش؟
 با سكوت پارسا، ادامه داد:

— این دختره رو از کجا پیدا کردی که به
 خاطرش همه کاری می‌خوای بکنی؟
 — تو یه مهمونی دیدمش که با برادرش بود .
 بعدم ماشینش که می‌بردشون خراب شد،
 رسوندمشون!

— خب!

— خب نداره . خوشم اومده ازش . توقع داری
 منم برم ورژن دیگه‌ی سارا رو بر بزنم؟ من
 دوست دارم با یکی ازدواج کنم و برم سر
 زندگیم .

— خب بکن! کی گفته نکنی!

— راه نمی‌ده دختره! تموم هم و غمش خونواده

اشن.

—چندوقته باهاشی؟

—من می گم راه نمی ده . تو می گی باهاشم؟
فقط دیروز دید یه قدم واسه داداشش پیش
رفتم، رفتیم یه ساندویچی درجه چند وسط
شهر . اونم از جیب خودش . مثلاً خواست جبران
کنه .

ابروی پیمان بالا رفت:

—چه مشتیہ پس...

پارسا خندید و پیمان انگوری توی دهانش
انداخت:

—انصافاً هم خوب زبل و زرنگه ! دم دستمون

باشه، مفتش خوبی از آب درمی‌آد.

پارسا با اخم گفت:

—منظورت چیه؟

—هیچی!

—پس می‌دی پرونده‌اشو بهم؟

—مال تو ...فقط...

پیمان بلند شد و سمتش رفت.

__تو اخلاق و اعتقادات منو می‌شناسی پارسا .نه
 تو بند تعهدم .نه ازدواج و این بگیر و ببند ...
 هیچ وقتم برام مهم نبوده کسی که باهاش تو
 رابطه‌ام، قبل از من با کی بوده و نبوده .فقط
 گفتم موقع رابطه‌ام، مثل حیوون، فقط فکر جفت
 گیری نباشه...

با نگاه گیج و متحیر پارسا نزدیکش ایستاد و
 ادامه داد:

__نمی‌دونم واسه تو فرق داره یا نه !ولی این
 دختر صاف و صادق نیست .هر کاری می‌خواهی
 بکنی، بکن !منم پشتتم، فقط ...دختری که

چندروز پیش اتفاقی به تور من می خوره ومی گه
 حامله ام، یه جای کارش که هیچی، کل هیلکش
 می لنگه!

با تغییررنگ صورت پارسا، زد روی شانهاش:
 _خودت تهشو درآر ... ناسلامتی وکیل این
 مملکتی .بقیه اش هم زندگی خصوصی خودته و
 دل و احساس است ... به من ارتباطی نداره.
 بعد هم برگشت سمت ساختمان که پارسا گفت:
 _یعنی پروا...

_پروانه ... نمی دونستی اسمش پروانه است؟
 پارسا آهسته سرتکان دادو پیمان دوباره سمتش
 برگشت:

-نمی گم پی اش نرو . آدمیزاده . یهو دلش، جایی
 که نباید گیر می کنه . این دختره، ظاهراً در حد
 تو نیست ولی ...خوشت اومده .می خوای
 بگیریش اصلاً ...بگیر ...فقط اینو یادت
 نره...وقتی از هر طرف رفتی و بن بست بود،
 برگرد عقب .خودت رو به درودیوار نزن .تو
 آدمی ...سه چهارم بدنت به جای آب،
 احساسه !پا توش غرق نشی که ...تهش
 ویرونیه .

بعد هم هلویی رسیده و صاف را گرفت جلوی
 دستش .وقتی پارسا خیره به چشم هایش، میوه
 را گرفت، پیمان آرام به صورت او زد و شب به

خیری گفت.

۴۶

سرش شده بود کوه . کوهی پر از برف و آتش .
گاهی یخ می‌زد و گاهی گر می‌گرفت . گاهی
می‌خواست آن قدر جیغ بزند که صدایش دنیا را
بردارد و گاهی کلا خفه می‌شد از گندهایی که
بالا آورده . سمانه هرچه به پایش پیچیده بود که

بفهمد چه سرش آمده، فقط گفته بود که
 راحتش بگذارد. درآوردن صدایش، عاقبت
 خوشی نداشت. سامان، لیوان چایی را گذاشت
 جلوی دستش و وقتی نگاه سرخش سمتش
 چرخید، ابرو درهم کشید:
 _چته باز؟

با «ولم کن» گفتن، بلند شد و خواست برود
 که سامان صاف روبه‌رویش ایستاد و در اتاق را
 بست. پروا با حرص و غیظ گفت:
 _صدای سگ منو درنیار سامان!
 _چت شده چند روزه؟ دیروز که شنگول اومدی
 خونه! الان باز نشستی یه گوشه و آتیشی؟

__اگه می تونستی حلش کنی، بهت می گفتم!
دستش را پس زد و خواست رد شود که سامان
محکم تر جلوییش درآمد:

__با کسی هستی؟
اولش جا خورد و بعد با حرص و خنده نگاهی به
سرتاپایش کرد. سامان با اخم، عقب رفت:
__چپو نگاه می کنی؟

__دنبال روزنه واسه روشن فکر شدنت می گردم!
__پروانه ...

__پروانه و کوفت ... نمی دونی از این اسم
متنفرم؟

سامان کاملاً نزدیکش شد و توی صورتش خم

شد:

—اگه چیزی شده، به من بگو... بد می شه
خودم بفهمما!

—چیو بگم؟ اینکه با کسی ام؟ حالا باشم یا
نباشم، بابا زنده می شه، صادق می آد بیرون .
مامان حالش بهتر می شه؟ چی عوض می شه تو
خبردار شی من با کسی می پرم یا نه؟
تا سامان دهان باز کرد، دوباره گفت:

—نیستم . نه الان ... نه هیچ وقت دیگه ... تا
وقتی که صادق اون تو، موهاش سفید می شه و
شبا خواب بابا رو می بینم و گریه های یواشکی
مامانو می شنوم، واسه خودم هیچی نمی خوام.

صورت سامان جمع و رنگش از ناراحتی، کمی
قرمز شده بود.

__حالش می کنیم .این قدر پروبال نزن پروا!

__نامزد صادق، زایید !

نگاه او که سمت دیگر چرخید، نفس های پروا
داشت بند می آمد:

__یعنی الان ما باید می رفتیم برای بچه ی

صادق کادو می خریدیم، نه اینکه بشینیم خبرشو
از دروهمسایه بشنویم.

وقتی سامان بی هوا کف دستش را کوبید توی
سر خودش، نفس پروا در سینه اش ماند .فوری
مچش را گرفت و سامان با رگ بیرون زده ی

گردن و چشم‌های سرخش گفت:
 _به روح بابا ... به جون مامان ... همون موقع
 که فهمیدم داره شوهر می‌کنه، رفتم در خونه
 شون . به خودش و باباش ... التماس کردم ...
 خواهش کردم ... گفتم داداشم بی‌گناهه . گفتم
 می‌آد ... گفتم نکنید ... منتها اون داداش
 پفیوزش کوبید تخت سینه‌ام، پرتم کرد از حیاط
 شون بیرون ...

رکابی‌اش را بالا زد و شکمش را نشان داد .
چشم پروا ماند به شیار دوسر برجسته‌ی شکم
او .

_نیگا ... پرت شدم با چرخ خوردم زمین . انگار
چاقو رفت تو شیکمم . فرمون چرخم خراب
بود . یادته؟ اون برگشت و مٲ چاقو، فرو رفت
به‌م . باباش ترسید، جمع‌م کرد و بعدش ... خود
ناهید اومد گفت برم و بذارم به زندگیش
برسه ... گفت صادق برایش تموم شده ...

پروا دست گذاشت روی زخم او . تنش داغ بود .
 سامان با صدایی که پر از خشم و رنج بود،
 گفت:

_ فکر کردی بی غیرتم؟ بیست سالمه پروا ...
 صدای پروا با غم، تحلیل رفته بود:
 _ چرا نگفتی و رفتی؟

_ می خواستم واسه صادق، برادری کنم !
 ولی ... خود ناهید نمی خواستش . اگه می
 خواست که می موند پاش ... باور می کرد داداش
 ما قاتل نیست .

_ به درک که باور نکرد . رفت سراغ
 زندگیش ...

سامان دست کشید به صورتش و برگشت سمت
در که پروا دستش را گرفت . با نگاه سامان،
آهسته گفت:

— فردا ملاقاته . وسیله چی بخریم برایش؟
چشم‌های سامان پر شد . دست کشید کف
سرش .

— الان می‌رم پیش جواد یه خرده خرید می
کنم . تو چی می‌خواهی؟
— هیچی . مواظب باش .

سامان سری جنباند و همزمان در باز شد . سمانه
و مادرشان با هم وارد شدند و سامان فوری از
کنارشان رد شد . نگاه متعجب سمانه و نگران

مادرش پشتش رفت . با گفتن «چی شده» ی
مادرش، پروا جلو رفت و چادر او را از سرش
برداشت .

—هیچی . یه خرده جیغ و داد کردم سرش .
بدون اینکه به من بگه، مهمونی قبول کرده .
—من بهت می گم نرو، وامی ایستی با من دعوا
که کاره، عار نیست، حالا...

—به همون خدایی که تو قبولش داری، کار عار
نیست ماما. فقط می گم بهم بگه بعد قول
بده . منتها خره، جای مغز تو کله اش پهنه ! نمی
فهمه!

رفت سمت آشپزخانه و صدای خسته ی مادرش

را شنید:

__مردم پشتت حرف می‌زنن آخه بچه! گشنه
موندیم مگه؟

__مردم پشت خداشونم حرف می‌زنن، ما که
شوخی‌اشونیم. لباس دربیارید، شربت بیارم.
__حالا حرف گوش نده تا از دستت، من یکی
دق کنم.

لبش را گاز گرفت تا صدا و زبانش باز شمشیر
نشود. مقابل هرکسی آتش بود، به درودیوار می
کوبید که پیش مادرش، ساکت بماند. مشغول
ریختن شربت شد که سمانه با گوشی‌اش داخل
آشپزخانه رفت:

__زنگ می خوره!

سینی را داد دست او و با دیدن شماره‌ی
ناشناس، اخمی کرد . کف دستش را کشید به
تاپش و جواب داد . صدای زنانه‌ای را شنید:

__خانمِ ساعی؟

__بفرمایید . شما؟

__شایسته هستم . از وکلای موسسه ستوده!

چیزی ته دلش از جا کنده شد و به سمانه نگاه کرد که با کنجکاوی، بهش زل زده بود. بعد از قضیه‌ی روز قبل، این تماس عجیب بود.

_الو... خانم ساعی... صدام رو دارید؟

آب دهانش را قورت داد:

_بله!

_باید همو ببینیم تا هم وکالت‌نامه رو تنظیم کنیم، هم صحبت مفصلی با شما داشته باشم، بعد برم دیدنِ برادرتون. فردا می‌آید دفتر؟

_کدوم دفتر؟

_آقای ستوده گفتن اومدید اینجا. دفتر

حقوقی ... برج طلایه ... نیومدید؟

__بله، فقط ...

__مشکلی پیش اومده؟

فوری جواب داد:

__نه ! نه ! صبح ساعت چند پیام؟

__ده اینجا باشید.

«حتماً»ی گفت و تماس قطع شد . سوال های

سمانه را بی جواب گذاشت و بلافاصله با لعی

تماس گرفت . تا او گفت الو، بلافاصله گفت:

__بین اون وام ده تومنیه بود که گفتمی برام جور

می کنی ...

__علیک سلام، کی سلام کردن یاد می گیری

تو؟

_ تو خوبی !مودبی !خانمی !گوش می‌دی؟
 لعی‌ا خنده‌اش گرفت:

_خب؟

_جوره؟

_جور می‌شه .سفته می‌خواد.

_حله لعی‌ا .فقط یه شرایط خری شده، من پنج

تا، تا صبح می‌خوام !می‌زنی برام؟

_پروا...

_به جون لعی‌ا گیرم .ده‌تومنو بگیرم، درجا

برگردوندم .اصلاً خودت باهام بیا سر وامه .نشد

هم موتور صادقو می‌ذارم پیش‌ت تا برگردونم...

_خیله خب .می زنم برات .همون کارت خودت؟

_آره ...دمت گرم.

_پول مانتو رو هم بکش روشا.

دهان باز کرد فحشی بدهد اما وقتش نبود .

«باشه»ای گفت و بدون خدا حافظی قطع

کرد .قبل از اینکه سمانه، سوال و جوابش کند

رفت توی پذیرایی و نشست دم دل مادرش.

_دکترت چی گفت مامان؟

تا سر خیابان رسیده بود که پراید آشنای پارسا را

دید .یاد مکالمه‌ی روز قبل افتاد و حرف

برادرش .دندان هایش را به هم فشار داد تا جلو

برود و شرش را برای همیشه کم کند اما ... با
 ترمز گرفتن موتوری جلوی پایش، خودش را
 عقب کشید . سامان، پایش را زمین گذاشت و
 پروا با اخم گفت:

۴۹

__ چیه؟

__ مگه نمی‌خوای بری پیش این یارو و کیله که

گفتی؟

_لابد تورو ببرم، بگم سایه بالا سرمه؟

_غرورت می خوره زمین مرد باهات باشه!

_اعصاب ندارم، سربه سر من نذار و برو رد

کارت!

بعد هم چند قدم ازش فاصله گرفت . سامان

کوتاه نیامد و باموتور دوباره کنارش رفت.

_فقط می خوام بینم کجاست . به جون مامان

اگه دنبال این باشم که کجا می ری و می آی ! به

قول داداش، تو وسط یه گله گرگ بری، از اونور

سالم بیرون می آی ! این قدر دلمون شور سما رو

می زنه، از تو خاطر جمعیم...

با نچ پروا، سامان خودش را جلو کشید و
کاسکت را داد دستش و اشاره زد به پشت
سرش ! با خواهش گفت:

— جون سامان ! بشین با هم بریم .
پروا که با غُر نشست، سامان برگشت و کله‌اش
را بوسید که پروا کوبید بهش و «آه»ی گفت .
کاسکت را هم گذاشت روی سر او . از کنار
ماشین پارسا که رد شد، نگاه معنی‌داری بهش
کرد . جوری خطونشان کشید و نگاهش کش‌دار
شد که پارسا دست کشید به صورتش . از خیابان
که پیچیدند، سامان سر چرخاند سمتش:
— کدوم وری برم؟

—هرچی سربالایه برو بالا...

شلیک صدای خنده‌ی سامان، باعث شد یکی

محکم با خنده پشت سرش بکوبد و بعد با

محبت دست‌هایش را دور کمرش حلقه کند.

۵۰

خودش را معرفی کرد و منشی یاد روزی افتاد
که او آمده بود. رفتار پارسا با دختر جوان، کمی
پیچ‌پچ‌شان را درآورده بود؛ اما از ترس پیمان،
کسی جرئت نداشت که حتی نگاهش را به معنا
سمت‌شان بچرخاند؛ چه برسد به اینکه حرف
ازشان بلند شود. با لبخندی گفت می‌تواند کمی
منتظر بماند تا جلسه‌ی خانم شایسته تمام شود.
وقتی نشست روی مبل، سامان آهسته سر برد
کنار گوشش و متحیر و دلوایس گفت:
_پروا. اینجا با پنج تومن، ده تومن کار نمی‌کنن
که! دفترو ببین... پشم نمونده برام!

_خورد خورد می‌دیم، فشار نمی‌آد.

همان موقع هم سرویس پذیرایی، روی میز
مقابل‌شان چیده شد.

با نگاه کنجکاو و نگران سامان، پروا لبخند
مطمئنی زد. فنجان چای را دست او داد و گفت:

_لعیا ده‌تومن وام گرفت برام. پنج تاشو ریخت
به حسابم فعلاً!

_بقیه‌اش چی؟ طلا ملا دارید هنوز؟ اصلاً
مزنه‌اشون چنده اینجا؟

_سامان، دفعه بعد بگی دنبال من می‌آی،
مظلوم کنی خودت رو... چنان می‌زنم تو سرت
که صدای بُز بدی!

سامان دوید توی حرفش:

_خب توهّم! می‌گما، قول فردا رو بدم واسه
جشنه؟ می‌آی؟ گفته مختلطه. دو، سه تومن
کاسبیم!

_خیله‌خب! حالا بذار بریم بیرون از اینجا، بعد
واسه قرشمال بازی مردم وقت تعیین کن.
به محض تمام شدن حرفش، در اتاق متفاوت
بالای سالن باز شد. اتاقی که بی‌اختیار مدام

چشمش بهش بود تا ببیند کسی می‌رود آنجا یا نه. نمی‌دانست اگر با او روبه‌رو شود، چه اتفاقی می‌افتد اما این شانس طلایی صادق بود و نمی‌خواست از دستش بدهد. با دیدن یک زن جوانِ شیک‌پوش و زیبا، بی‌اختیار اسم شایسته توی ذهنش آمد. سنگینی نگاهش باعث شد تا نگاه زن، گذرا سمتش بچرخد اما پروا همان بند را گرفت و ایستاد:

__خانم شایسته؟

__حتماً شما خانم ساعی هستی؟

پروا قدمی جلو رفت. با زن همقد بودند. با این تفاوت که پروا، اسپرت پایش بود و او یک جفت کفش تابستانه‌ی پاشنه بلند. از همان‌هایی که دوست داشت پشت پا بگیرد و پاشنه‌اش را بشکند. افکار مزخرف و مسمومش را دور ریخت و جلوتر رفت:

__بله. سر ساعت ده اینجا بودم که ایشون گفتن جلسه دارید.

_کاری بود جانم اما خب...
نگاهش برگشت سمت سامان که کمی عقب تر
ایستاده بود و نگاهشان می کرد:
_با هم هستید؟
_سامان برادرمه. برادر کوچیک ترم...
شایسته سری جنباند و گفت:

__توی اتاق صحبت می کنیم.

پروا لبخند زد و تشکر کرد. دنبال شایسته داشت می رفت که پارسا از راه رسید. برای اینکه چشم توی چشم او نشود، قدم هایش را تند کرد ولی همزمان در اتاق بالای سالن باز شد و پیمان «خانم شایسته» را صدا زد. زن جوان برگشت عقب و پیمان با نگاهی به جمع ایستاده در لابی گفت:

__پرونده ی ایشون تحت نظر پارساست. شما همکاری کنید باهاشون!

پروا چنان جا خورد که قدمی پس رفت. شایسته
 متعجب عقب برگشت و نگاهی به آنها کرد.
 سنگینی نگاه منشی و جلو رفتن پارسا، دهان
 همه‌اشان را بست و شایسته سیاستر از همه
 بود که لبخند زد و گفت:

—چی بهتر از همکاری با آقای ستوده! چشم!
 رو کرد به پارسا و پروا به وضوح دید که نگاه
 زن رویش مکثی کرد و گذشت:

—من پرونده رو می‌آرم توی اتاق شما آقای
 ستوده!

پارسا با لبخند تشکر کرد و با هدایت دست، پروا و سامان را سمت اتاق خودش راهنمایی کرد. حضور سامان، دهان پروا را رسماً بسته بود و نمی‌خواست گزک دست او بدهد. فعلاً باید این وکالت‌نامه‌ی کوفتی امضا می‌شد تا بعد با جور کردن پول یا هر ترفندی شده، بتواند از زیر بار منت همه‌اشان فرار کند.

پرونده را با اطلاعاتی که از قبل داشتند، توسط پارسا کامل کردند. بعد هم وکالت‌نامه‌ای شبیه قرارداد میان‌شان منعقد شد. وکالت‌شان رسماً با

موسسه ستوده بود اما شایسته و پارسا، با هم
پیگیری می کردند. جای درصد قرارداد خالی بود
که همان موقع پروا می خواست بسته ی تراول ها
را بیرون بکشد اما منصرف شد. فقط گفت:

_ دیدن صادق که می رید، من هم می تونم پیام؟

پارسا سرپوش روان نویسیش را بست و گفت:

_ با ما نه، ولی می شه ترتیب داد که حضوری با

خونواده برید ببینیدش! چیز پیچیده و عجیبی

نیست.

سامان بود که بی هوا گفت:

_ کی می شه؟

_من تلاشمو می کنم توی همین یکی دو روز
باشه. اگر شخص خاصی رو هم می خواید ببرید
ببیندش... مثل نامزدی، دوستی...
_ما فقط همو داریم. خونوادهامون رو...
با نگاه ثابت پارسا، پروا بلند شد و گفت:
_می شه چند دقیقه آقای ستوده ی بزرگ رو دید؟
_فکر می کنم جلسه داشتن.
پروا به شایسته نگاه کرد و با عذرخواهی بیرون
رفت. خواسته اش را با منشی درمیان گذاشت و
او گفت چند دقیقه منتظر بماند. پرونده ای

دستش بود و رفت سمت یکی از اتاق‌ها. وقتی
برگشت، پارسا روبه‌رویش درآمد:
_حالت خوبه؟ چرا تماس گرفتم ریجکت
می‌شد؟

_چون توی بلک‌لیستی شما!
پارسا با تعجب خندید:
_چرا؟

_سیزده‌به‌در نیومدم آقای وکیل. اومدم مشکل
برادرمو حل کنم!

ابروهای پارسا کمی جمع شد و سامان بیرون
آمد. نگاهی به پروا کرد و گفت:

_ کار دیگه‌ای داری آبجی؟

_ تو چند دقیقه بشین، من الان می‌آم!

بعد هم با آمدن منشی و درخواست دوباره‌اش، او رفت سمت اتاق پیمان. پروا هم پشت سرش رفت. چشم‌غره‌ی منشی را نادیده گرفت و تا «چشم» گفتنِ دختر جوان را شنید، داخل رفت و در را بست. نگاه پیمان از پشت قاب مشکی عینکش و لپ‌تاپ پت و پهنش دیدنی بود! نفسی گرفت و بدون سلام کردن، جلو رفت. دسته‌ی تراول‌ها را گذاشت روی میز!

__من عادت ندارم زیر دین کسی بمونم! حتی
اگر خورد خورد باشه!

۵۲

پیمان نگاهی به دسته‌ی پول‌ها کرد و پروا ادامه
داد:

_اگر صادق نجات پیدا کنه، حق الوکاله و
درصدش برام مهم نیست. اینجام، چون می‌دونم
اگر کسی قراره کمکش کنه، یکی شبیه
شماهاست.

_کارت هم می‌تونستی بکشی. دسته‌ی پول
نشون دادن، ادای جاهلای قدیم بود که قدرت
داشتن، یه کمی به روز باش عزیزم!
پیمان گفت و از پشت میزش بلند شد. ضربان
قلب پروا، تصاعدی بالا رفت. دستش را کنار
مانتویش مشت کرد و پیمان روبه رویش ایستاد
و یک‌وری یله داد روی میز. عینکش را برداشت

و رها کرد روی اوراق کنار لپ تاپش. با شست و
سبابه، کمی دو چشمش را مالید.

فقط... این دسته پولاً، یه خورده زیادی
کوچیکه.

پروا براق شد و بی اختیار نزدیکش شد:

شما اون روز گفتمی باهام کنار می آیی!

دست پیمان پایین افتاد و مستقیم نگاهش کرد.
از تکبر نگاهش، پروا صدفحش در دلش ردیف
کرد. تنها چیزی که توی چشمهایش می دید،
جدیت بود، نه خستگی! پیمان گفت:

_اون روز به خاطر پارسا گفتم، الان کیس برادر تو، یه پرونده معمولیه. پس وقتی دارم بهت لطف می‌کنم که کارش رو راه می‌اندازم، واسه من پررو بازی درنیار. تشکر کن و عقب‌عقب از در برو بیرون والا...

_والا چی؟ فکر کردی وکیل قحطه؟
پیمان دست‌هایش را بغل کرد و با لحنی ساده گفت:

_نه من کارشو قبول می‌کنم، نه می‌ذارم کسی توی این شهر کارشو قبول کنه! و این یعنی...

پولاتو دسته کن، موقع تحویل گرفتن جنازه‌اش
از زندان، یه آمبولانس بتونی بگیری...

پروا چنان جوش آورد که کیفش را بلند کرد
بکوبد به او، ولی پیمان در جا صاف ایستاد. بند
کیفش را پیچاند دور دستش و به آنی کشیدش
سمت خودش. در کسری از زمان فاصله‌اشان
شد چند سانت! صورت پیمان نزدیک صورت
پروا شد. شمرد و محکم توی صورتش گفت:
_پس وقتی دارم بهت لطف می‌کنم که جنازه
برادرت روی دستت نمونه، تشکر کردن رو یاد
بگیر. خب؟

_فکر کردی کی هستی؟

پیمان به چشم‌های سیاه و سرخ دختر جوان
خیره شد و بعد با رها کردنش زد زیر خنده.

پروا برگشت سمت در که پیمان گفت:

_پات از این در، بدون تشکر بره بیرون...

_تو چه دشمنی‌ای با من داری؟ مگه نگفتم از

ریخت داداشتم خوشم نمی‌آد؟ چرا فکر کردی

هر کی نداره، واسه شماها دام پهن کرده؟

_کسی که واسه خاطر پیشرفت کارش تو تخت

یکی می‌ره و می‌زنه ناکارش می‌کنه، قاپ یه

وکیل کاربلد رو نمی‌دزده؟

۵۳

رنگ پروا پرید که پیمان رفت پشت میز و گفت:
_کسی که نمی‌دونه تو ماشین کی می‌شینه و
دروغ می‌گه حامله‌ام؛ تا از جایی که طرفو ناکار
کرده، در بره، صداقت داره؟

نگاه پروا مات مانده بود بهش. پیمان، نایلون را
از کشوی میزش درآورد و انداخت روی میز و با
چشم اشاره زد بهش:

_ آشنا نیست واسهات؟

قلب پروا داشت می ایستاد. انگار... انگار کسی
داشت بازی اش می داد. پیمان با لبخند دو
دستش را در هم جمع کرد و با همان صدای
آرامش گفت:

_ من کمکت می کنم چون دلم خواست که
کمکت کنم. چون خوشم می آم به آدمای لطف
کنم. اگه قرار بود به خاطر پارسا برات کاری

نکنم، نمی‌داشتم از ده فرسخی اینجا رد بشی،
نه اینکه پرونده‌ات رو بدم دستش. یعنی تو... در
حد اینکه اسمشم بیاری یا حتی بهت فکر کنه،
نیستی! شیرفهم شدی بچه‌جون؟

نگاه پروا مانده بود در چشم‌های او. نفس و
قدم‌هایش گیر کرده بود به هم. احساس می‌کرد
اگر قدمی بردارد، قدم آخرش است و می‌میرد.
پیمان کمی بهش خیره ماند. دوباره میز را دور
زد و لیوانی آب ریخت. روبه‌روی دخترک ایستاد
و آن را گرفت جلوی صورتش.

_من آدم بدی نیستم. هر کاری هم ازم بریاد
 برای برادرت می کنم. خودم به جایی معرفیات
 می کنم که وام بگیری و زیر دین حق الوکاله هم
 نمونی. خوبه؟ حالا این ابو بگیر بخور! نذار وقتی
 که از این در رفتی بیرون، فکر کنن یه گفتگوی
 ساده به جای بدی رسیده!

پروا نفس پرصدایی کشید. لیوان آب را از او
 گرفت و قلیپی خورد. پیمان منتظر هر
 عکس العملی ازش بود ولی او چندثانیه چشم
 بست. به وضوح دید که لیوان توی دستش
 می لرزد اما چشم باز کرد و زل زد بهش:

__برادرِمو نجات بده. جبران می‌کنم...

چشم‌های پیمان کمی جمع شد. پروا ولی جای
پس دادنِ لیوان، آن را رها کرد روی زمین.
صدای شکستن لیوان در گوش پیمان و اتاق
پیچید. انگار کسی مشتش به یک شیشه‌ی
هزارپاره می‌زد و صدایش در اتاقی خالی، مدام
منعکس می‌شد. پروا طبق خواسته‌ی او
عقب‌عقب رفت و گفت:

__ممنونم جناب ستوده. بابت هرکاری که برای
برادرِم می‌کنی ممنونم... از لطفت ممنونم...

و بعد هم چرخید از در بیرون زد. پیمان ماند و
خرده‌های شکسته‌ی لیوان جلوی پایش...

۵۴

با رفتن خدمات و تمیز شدنِ کف اتاق، پیمان
هم کت به تن بیرون آمد. پارسا هنوز نشسته
بود لبِ مبل و تکان عصبی پایش، توجه پیمان
را جلب کرد:

_کار داری که نشستی اینجا؟

با نگاه پارسا، سری جنباند و با «هومِی»
ترغیش کرد که حرف بزند. پارسا همان طور که
نشسته بود، هر دو دستش را بین زانوهایش در
هم قفل کرد.

_چی بهش گفتی؟

خیره ماند به پیمان و منتظر واکنش صورتش
ماند اما... پیمان، دسته‌ی پولی را که هنوز روی
میز بود، برداشت و انداخت روی پای او. پارسا
جا خورد و عقب کشید. پیمان بدون انعطاف
گفت:

__یه بخش از حق‌الوکاله‌اشو داد. منتها، هنوز
اون قدر با این دفتر و آدماش و نحوه‌ی کارش
آشنا نیست که بدون، نباید بیاره بذاره روی میز
من! کار دیگه که نداری احیاناً؟
با سکوتِ پارسا، رفت سمت در که او ایستاد و
گفت:

__من زیر دست خودت درس خوندم و رشد
کردم پیمان! بازی ام نده! اون دخترم به حد
کافی می شناسم و احوالش دستم اومده که
بدونم یه چیزی شده اینجا که خدا حافظی
نکرده، فقط رفت تو پله ها! حتی منتظر آسانسور
نموند. بعد می آم تو اتاق لیوان خرد شده و...
پیمان لب هایش را بالا کشید و سری جنباند:
__باریکلا. چقدرم خوب از جیک و پوکش خبر
داری! اون که چیز دیگه می گفت...
__پیمان...

_آب خورد، حرارتش تنظیم بشه؛ بعدهم لیوان
از دستش افتاد. هزینه‌ی لیوان رو باهاش حساب
کنم یا آب رو؟

پارسا گیج و عصبی نزدیکش شد:

_اگه قراره بیچی به دست و پاش، چرا اصلا
قبول کردی؟

پیمان کتش را رها کرد و از جلد خونسردش
بیرون زد:

_دختره وحشی بازی درآورده، خوست اومده، داغ
کردی که چی؟

تا دهان باز کرد، پیمان نزدیکش شد و گفت:

_اون شبم گفتم، هیکل و قد و مغزت اون قدر
 گنده و مستقل هست که من دخالت نکنم توی
 روابط خصوصیت؛ ولی دو دقیقه از زیر احساسات
 بیا بالا، نفس بگیر و خوب گوش کن، ببین چی
 می‌گم بهت! با هر دختری می‌خواهی پیری، پیر!
 اصلاً پاشو برو سراغ کیف و عشقت! جوونی
 دیگه... غریزه‌ات می‌طلبه زیر دوش خفه نشی...
 _پیمان...

_صبر کن حرفم تموم شه!
 جلو رفت و رخ در رخس ایستاد:

_منتهای نه با دختری که معلوم نیست با خودش
چندچنده و اصلاً چرا اینجا است! معلوم نیست
می‌خواهد نخ به کی بده و مخ کیو بزنه!
رنگ پیشانی پارسا عوض شد و پیمان پول‌ها را
از روی مبل برداشت و با همان‌ها زد تخت
سینه‌اش:

_من که نگفتم بیاد اینجا، گفتم؟

سکوت پارسا، طولانی شد.

پس از اون پیرس دنبال چیه که واسه من
اطوار گنده می‌آد. اگه به خاطر تو نبود، جوری
می‌دادم پرتش کنن بیرون که راه خونه‌اشم گم
کنه، نه اینکه وایسه اینجا و بگه، کار من از راه
داداشت جداست و تیک‌وتاک ندارم باهاش. الان
روشنه یا واضح‌تر بگم غرور داشته باش و بهش

به عنوان فقط یه کیس ساده نگاه کن؟ حتی
اگه خودت پاشو باز کردی اینجا؟
با سکوت طولانی پارسا، پیمان گفت:
_وقتی یه چیزی رو می‌خوای بدونی، جسارت
روبه‌رو شدنم باهات داشته باش.
_جسارت اینکه بدونم همیشه واسه آدمای
اطرافم از من جذاب‌تری؟
پیمان که دهان باز کرده بود چیزی بگوید یک
دفعه خفه شد. پارسا با زهرخندی گفت:
_می‌دونم... لازم نیست با طعنه بگی.

بعد هم برگشت برود که پیمان آرنجش را کشید
و گفت:

_چیه هم می زنی تو؟ عقلت کجاسته پارسا؟

_به کی نخ داده؟ مخ کیو زده؟ من که سگ
محل شدم از سمتش، پس اگه می خواست مخ
بزنه، من التماسش کردم. چیه می خوای بهم
نشون بدی دیگه؟

صدای پیمان بالا رفت:

_احمق! ته کاراشو درآوردم چون تو برادر می...
چون تو مهمی برام. می دونی یکی رو زده در
رفته که... یارو رو به مرگ بوده؟

__مهم نیست برام با کی بوده یا چه غلطی کرده
قبلاً پیمان!

__خیله خب! یه جور تا کن باهاش که اون بیفته
تو تلهات، نه اینکه عین این بچه دبیرستانیای
تازه بالغ شده، بیفتی دنبالش و باهاش ساندویچ
بزنی... مث آدم وایسا، کارت رو انجام بده.
بگیرش تو مشقت! یه ذره به موقعیت نگاه کن،
بعد خودتو خفه کن واسه دختری که نه سرش
به تو می خوره، نه تهش!

پارسا حرفی را که تا پشت دندان‌هایش آمد،
جوید و قورت داد. پول‌ها را روی میز رها کرد و
گفت:

_من بلد نیستم شبیه تو باشم پیمان. بلد
نیستم... فقط می‌دونم این دختر با بقیه فرق
داره.

با برگشتن سر پیمان و خنده‌ی تمسخرآمیزش،
پارسا انگشت گرفت سمتش و عقب عقب رفت:

_ثابت می‌کنم بهت که با همه فرق داره.
پیمان خواست حرفی بزند که پارسا بیرون رفت
و در را کوبید به هم. پیمان کلافه کف دو

دستش را برد دو طرف گردنش و فشارشان
داد. کمی بعد عصبی هر دو دستش را با هم
کوبید روی میز و دسته‌ی پول، کنار پایش افتاد
زمین...

۵۶

صدای جیرجیرک روی اعصابش بود و چشمش
 دنبال مورچه‌ای که کج کج روی موزاییک
 شکسته، راه می‌رفت. هزاران بار حرف‌ها و
 نگاه‌های آن دو برادر مقابلش تکرار شده بود و
 هربار، بیشتر دلش می‌خواست هوار بکشد اما،
 لب به هم چسباند و پشت دستش را گاز گرفت.
 با نشستن سمانه کنارش، تکانی خورد و سر
 چرخاند. چشم‌های خواب‌آلود او و نسیم خنکی
 که آمد، باعث شد تازه چشمش به گرگ و میش
 آسمان بیفتد. سمانه آهسته گفت:
 _از کی پاشدی و اومدی این‌جا نشستی؟ اصلاً
 خوابیدی؟

جواب نداد و سمانه آهسته گفت:

__به خدا نگرانتم پروا. سامان می گفت نفهمیده
دوسه روز پیش، چی از وکیله شنیدی که ریختی
به هم! دیشبم که تو مهمونی با یارو دعوات
شده سر پول! خب چرا می ریزی تو خودت؟
لااقل قرصات رو بخور دوباره، بذار...
پروا میان حرفش با حرص گفت:

__پدرسگ هر چی از دهنش دراومد بارم کرد!
توقع داره وایسم نگاش کنم. همه اشم تقصیر
سامانه که از اول مبلغ رو طی نمی کنه و
می خوان همه چیو با یه تومن، بمالن و بره!

سمانه نفسی گرفت و دست گذاشت روی پایش:
_دردت اینه که تو از رفتن توی این مهمونیا و
میکس کردن آهنگا حالت به هم می خوره پروا
وگر نه هیچیت نیست.

با نگاه معنادارش و پایی که ریتم گرفته بود،
سمانه دستش را نوازش کرد:

_اگه می گم قرص بخور، به خاطر بی قراری
خودته!

خواست بلند شود که سمانه دوباره مانعش شد:

_رفتم بیمارستانی که یاسره.

زل زد به سمانه و او نفسی گرفت:

__ با محسن رفتم. اون رفت سروگوش آب داد.
 پسره راست می گفت که حالش خوبه! فقط چون
 به سرش ضربه خورده، گفتن دوسه روز دیگه
 مرخص می شه!

__ سگ جونِ حرومزاده!

__ پروا...

__ تموم سفته هایی که بهم داده تقلبیه. اصلا
 سفته های صادق نیست.

سمانه انگار چیزی توی سرش خورده باشد،
 هاج و واج نگاهش می کرد.

__ پس چی بوده؟

_آشغال! کاغذپاره! چه می‌دونم بی‌شرف چی

به‌هم داد جای اونا...

_از کجا فهمیدی؟

_این مرتیکه شارلاتان گفت به‌هم!

_وکیل‌ه؟

_همون عوضی.

بلند شد و پابرهنه شروع کرد به راه رفتن مقابل

چشم سمانه! سنگ خورده‌ها کف پایش فرو

می‌رفت و نگاه تیز پیمان توی مغزش.

از کجا فهمیده خب؟ کارشناس داشت مگه؟
آخه به این راحتی که نمی‌فهمن امضا جعل
کرده یا...

پروا دست به کمر روبه‌روی سمانه ایستاد:
این یارو این قدر مار خورده که افعی شده.
داداشش یه پیمان می‌گه، هزارتا از بغلش
می‌افته. توی سایت و یوتیوب و اینستا و
توییترش بین چه خبره! همه جا ادمین و نفوذ
داره. یه امپراطوری داره واسه خود بی‌شرفش
بعد می‌گی از کجا فهمیده؟ از همونجا که تو
سی‌وپنج، شیش سالگی این دم و دستگاہو داره.

جوری که اگه خواجه هم باشه، دخترا براش
بمیرن!

۵۷

سمانه که با حیرت داشت نگاهش می کرد با
جمله‌ی پایانی او، یک دفعه دمپایی برداشت و

سمتش پرت کرد. برخلاف تصورش پروا جای خالی نداد و دمپایی صاف خورد توی شکمش. انگار به خودش خورده بود که فوری از جا پرید و با چشم‌های گرد شده، نگاهش کرد:

_صاف وایسادی بخوره بهت؟

_زدی که بخوره دیگه!

آن قدر آهسته و کم‌جان گفت که سمانه شک کرد، درست شنیده باشد. جلو رفت. بغلش کرد و معذرت خواست. پروا سرش را گذاشت روی شانهِ سمانه و نگاهش به پنجره‌ی فرفوزه‌ی حیاط کوچک ماند. بعد چشمش چرخید کنجِ

حیاط و روغن سیاهی که موزاییک‌ها را لکه‌دار
 کرده بود. با بیخشید گفتنِ مجدد سمانه، کمی
 عقب رفت و گفت:

_کله صبح باید برم. بار جدید اومده. لعیا پوستمو
 می‌کنه اگه به موقع نرم.

_اصلاً نخوابیدی که!

به چشم‌های نگران سمانه نگاه کرد و گفت:

-چی می‌شد اندازه تو خوشگل بودم؟

_باز دری‌وری گفتنت شروع شد؟ کم ملتو

بیچاره کردی؟ همین پسره کیه افتاده دنبالت؟

واسه من بوده لابد!

باز به روغن سیاه موزاییک‌ها نگاه کرد و رفت
 سمت شیر کنار دیوار. دمپایی‌ها را پوشید و کف
 پاهایش را شست. صدای جیرک جیرک بلندتر
 شده بود و صدای شرشر آب هم اضافه شد:
 _این پسر، نمیدونم دنبال چیه اما بالاخره
 می‌فهمم! فقط فردا که تکلیف ملاقات حضوری
 روشن شد، مامان رو با سامان ببر. خودتم برو.
 بذار دل داداش باز بشه!

_تو چی پس؟

_اگه گیر نبودم می‌آم. هرچند که بعیده...

_چه گیری آخه! لایا که کاریت نداره...

اما پروا بدون جواب دادن، در فتری را رها کرد و
خودش داخل خانه رفت. لحظه‌ی آخر به خوبی
دید که جیرجیرک، روی موزاییک سیاه از روغن
نشسته!

۵۸

مانتوی سفیدش را چک کرد. مقنعه را کامل
بالای پیشانی‌اش صاف کرد. ماسک را کشید
بالای بینی و درست تا پایین چشم‌هایش.
دست‌هایش را نگاه کرد و ناخن‌هایش با
لاک‌های سیاه، حالش را به هم زد. دست‌کش
پلاستیکی را کشید روی انگشتانش و نفس‌های
عمیق کشید. اتاق‌های روبه‌روی اتاق خصوصی
چندتخته بودند و تخلیه‌اشان زمان می‌برد. میان
جمعیت راه افتاد و رفت سمت اتاق. قبل از
اینکه کسی متوجه‌اش شود، توی دست‌شویی
چپید. نفس و صدای ریتم قلبش، به هم پیچیده

بود. اگر کسی با این مدل آرایش و ماسک
 می‌دیدش، بعید بود بشناسدش. فقط کمی زمان
 می‌خواست تا آن اتاق لعنتی خالی شود و بعد...
 چشم‌هایش را بست. سرنگ را توی جیبش
 لمس کرد و سرک کشید توی اتاق. بالاخره
 پرستار رفت و چشم‌های بسته‌ی یاسر را دید.
 لب‌هایش را به هم فشار داد و با کله‌خری بیرون
 رفت. در را بست و وقتی برگشت، چشم‌های
 متعجب یاسر باز شد. تا دیدش، صاف نشست.
 پایه‌ی سرم افتاد. کسی داشت می‌دوید سمتش
 ولی معطل نکرد و سرنگ را فرو کرد توی
 گردنش و...

چنان از جا پرید که تعادلش از دست رفت.
 سرش محکم خورد به تکیه‌گاهِ فلزی تخت. دو
 دستی پیشانی‌اش را گرفت و زانوهایش از
 شدت درد جمع شد. نوک انگشتان پایش را فرو
 کرد توی تشک سفت و دندان‌هایش را به هم
 فشار داد که نعره نزند. توی سرش کسی زوزه
 می‌کشید. کسی شانه‌اش را گرفت. برگشت و
 سمانه با دیدنش، چشم‌هایش گشاد شد. دو
 طرف سرش را محکم گرفت. صدایش مثل
 زنگ ناقوسی از دور بود که توی جمجمه‌اش
 می‌کوبید:

—چی شده سرت؟ پروا... پیشونی‌ات پر از خونه!

سرش داشت گیج می‌رفت و بی‌اراده به تلوتلو
افتاد. سمانه سرش را محکم بغل کرد و دهان
باز کرد چیزی بگوید که با کشیده شدن دستش،
برگشت سمت پروا. «هیس» گفتن کم‌جانِ او،
باعث شد عنبیه‌ی نگران چشم‌هایش، بلرزد.
_سرم خورد، به این تیزی وامونده فروزه‌اش.
چیزی نیست!

_شاید... بخیه بخواد... وای خدا... صورته!
_هیچی نگو! مامان می‌ترسه...

بعد هم با گرفتن تخت، بلند شد. چند قدم رفت و سرگیجه باعث شد چند ثانیه دیوار را بگیرد و بایستد. تصاویر کابوس‌وار جلوی چشمش بود. از شب قبل، دائم توی ذهنش نقشه‌ی کشتن یاسر را کشیده بود و توی خواب تعبیر شد. مطمئن بود او دهانش را باز نمی‌کند تا به خاطر خودش

هم شده، چیزی از رابطه‌اشان بروز ندهد ولی...
«حرامزاده» ای توی دلش گفت و رفت بیرون.
توی دست‌شویی صورتش را نگاه کرد. رد خون
خشک شده بود تا پایین چشمش. معده‌اش را
گرفت تا بالا نیاورد. داشت ضعف می‌کرد.
صورتش را شست و چنددستمال کشید رویش
که سمانه حوله به دست، در را باز کرد و گفت:
-اون دستمالو نذار روش دیوونه. بیا حوله تمیز
آوردم!

بعد خودش جلو رفت و با حوله روی زخم را
 گرفت. خطی کج افتاده بود درست کنار خط
 ابروی پروا. اشک توی چشم سمانه جمع شد!
 _بمیرم برات. ترکیده انگار... چی شد آخه؟
 حوله را خودش گرفت و فشار داد روی زخمش.
 _پروا بریم دکتر. فکر کنم یکی دوتا بخیه رو
 بخواد. چه خونی اومد!
 _یه چسب می زنم روش. دارم.
 _آخه چسب با...
 _بیا بزن صاف روش. ول کن سمانه!

سمانه کفری جلو رفت و با دقت چسب را زد
روی زخم.

_این می افته پروا. هنوز خون می آد.

_می رم بیمارستان. نشون می دم.

_بیمارستان؟ الکی می گی یا واقعا می ری؟ اصلاً
با هم بریم!

بی توجه به درد سرش، شلوارش را پا کشید و
مانتوی مشکی اش را از چوب لباسی برداشت!

_تنها می رم... می رم پیش یاسر!

با نگاه متحیر سمانه، شالش را انداخت روی
موهایش و آهسته ادامه داد:

باید بفهمم چه خبره و گرنه هر شب تو خواب
می کشمش!

۶۰

رفت توی سالن و تا خواست اسم یاسر را بگوید،
صدای همهمه را شنید و بعد جیغ‌های ممتد دو

زن! دلش از جا کنده شد. سر چرخاند و با دیدن
شهرام، قالب تهی کرد. فوری خودش را کشید
سمتی دیگر و در حفره‌ی بین دو اتاق در ته
سالن فرو رفت اما... اما با دیدن زن شهرام و
مادرزنش و یاسر گفتن‌های عجیب‌شان درد
پیچید توی سرش! او... مرده بود؟

نفهمید چطور خودش را از سالن بیرون کشید.
تمام تنش عرق کرده بود. مگر نگفته بودند که
حالش خوب است؟ چطور مُرده بود؟ از که باید
می‌پرسید... اصلاً چرا باید این‌طوری می‌شد و...
وقتی به خودش آمد که داشت می‌دوید. تا مترو
دوید. خورد به مردم رهگذر. به درودیوار و زمین.

اگر، رد پای ازش پیدا می کردند، چطور باید
 ثابت می کرد که چرا آنجا رفته و او به چه نیتی
 بهش مشروب خورانده؟ اصلاً فایده‌ای هم
 داشت این موضوعات یا... سرش می رفت بالای
 دار... تیره‌ی پشتش لرزید. ولو شد روی صندلی
 خالی مترو... زخم کنار ابرویش خیس شده بود و
 درد وحشتناکی داشت. انگار تمام جانش توی
 همان یک قسمت جمع شده بود.

_خانم، از زیر چسب زخم تون خون می آد.
 نگاه وحشت زده‌اش چرخید سمت صدا و زنی
 نزدیکش شد با بسته‌ای توی دستش.

__ بیا این دستمال رو بذار روش خانم. کسی
باهاته؟ رنگتم پریده!

دستمال را گذاشت روی ابرویش. گوشیش را
برداشت. به که باید زنگ می زد؟ به که می گفت
که چه خاکی بر سرش شده! دستش روی هر
اسمی رفت لرزید. توی لیست مخاطبینش، رسید
به اسم صادق و نفسش بند آمد. روی زخم را
فشار داد و سرش خم شد توی یقه اش.
هیچ کس را نداشت که بگوید، به دادش برسند.
پایش بی تاب روی سنگ فرش تکان می خورد و
صدای صادق توی سرش بود: «چیزی نشده که
بابا... بین منو پروا... نفس بکش... چندتا

بشمار... حالا پاشو بدوییم» بلند شد و بیرون
دوید. مهم نبود که کسی نگاهش می کند. مهم
این بود که صادق نبود و یاسر... مرده بود!

۶۱

مادرش، پایش را دراز کرد و با آهی کم‌جان
گفت:

__جوون مردم! چه بلا پشت بلا شده براشون!

سامان لیوان آب را لاجرعه سر کشید و با
آخیشی گفت:

__اینجوری که بوش می‌آد، مشکوکه! من که
می‌گم یکی زده ناکارش کرده! کلاً معلوم نیست
چی‌ان که هی می‌زنن ناکارشون می‌کنن...
نگاه وحشت‌زده‌ی سمانه به پروا بود که روی
مبل نشسته بود و خیره به تلویزیون، هیچ
حرکتی نشان نمی‌داد.

یه نفس سر می کشی، یه یاحسین تهش بگو
مادر!

سامان «چشم»ی گفت و سمانه محتاط پرسید:
_یعنی چی یکی زده ناکارش کرده سامان؟ چی
شده بوده اصلاً؟

_من که درست چیزی دستگیرم نشد، ولی انگار
توی یه قرار کاری با یکی درگیر شده، خورده
زمین. می گفتن انگار چاقو هم خورده ولی کاری
نبوده. حالشم خوب بوده. قرار بوده مرخصش
کنن ولی یهو... فایده!

پروا بلند شد و رفت توی اتاق. بعد از چند روز،
 سمانه را مجبور کرده بود توی گوش مادرش
 بخواند که سامان را بفرستد ختم یاسر. با هزار
 بدبختی و غره‌های سامان، راضی شده بود برود و
 مثلاً بگوید در غم‌شان شریک است. خودش هم
 دنبالش رفته بود و با چادر و عینک، بین جمعیت
 فاتحه‌خوان رسیده بود اما جز جیغ‌وداد، چیزی
 نفهمیده بود. حالا هم سامان یک‌سری چیزهایی
 می‌گفت که نگفتنش بهتر بود.

صادق تلفن زده و گفته بود که وکیل تازه‌ای
 سراغش رفته. تمام تلاشش را کرده بود تا
 درست باهاش حرف بزند اما تهش نفهمیده بود

یک مرگش است. فقط گوشی را داده بود دست
 سمانه و رفته بود توی اتاق. دلش زار زار
 گریه کردن می خواست ولی هر چه بغضش
 بیشتر ورم می کرد، تنش داغ تر می شد. حتی
 جرئت گریه نداشت. زخم کنار ابرویش انگار
 هر ثانیه باز می شد و کسی باز بخیه اش می کرد.
 همان قدر درد توی سرش، وحشی و بی رحم بود.
 سرش را گرفت. فکرهای پیچیده ی توی سرش،
 حالش را بدتر می کرد. لب پنجره ی روبه حیاط
 ایستاد و به جای خالی موتور صادق، خیره شد.
 بی تاب، صورتش را تکیه داد به بازویش و کمی
 بعد با بی قراری لباس پوشید. سمانه با دیدنش،

فوری و با لرز پرسید «کجا؟» که فقط گفت
«می‌آم». جایی می‌رفت که تمام این چندسال،
کسی ازش خبر نداشت.

۶۲

«فصل پنجم»:

فنجان قهوه را بین دست‌هایش چرخاند و سالار گفت:

_من که گفتم بهت! هر چی بخوای بهت می‌دم! این قضیه حیثیتی شده پیمان! ما داریم قرارداد بین‌المللی می‌بندیم! باید این برج‌ها توی اون منطقه ساخته بشه.

پیمان جرعه‌ای از قهوه‌اش را خورد و نگاهش کرد:

_ این قضیه حل نشدنی نیست اما متولی اون
 زمین‌ها و بخش‌ها، حی و حاضره. یعنی
 هیچ‌جوری نمی‌شه دورشون زد. مگه متولی‌اش
 بمیره یا بشه خریدش. اون آدمی هم که من
 دیدم، حاضر نیست دین و ایمونشو بده. دست
 روی بدچیزی گذاشتی...

_ سندسازی کن!

با نگاه مستقیم و معنی‌دار پیمان، کمی جلو خم
 شد:

_ تو که ازت برمی‌آد! بکن، منم از خجالت
 درمی‌آم!

پیمان، فنجان را رها کرد روی میز و گفت:

_تو که نمی‌تونی از خجالت من دریایی، از این
مطمئن باش! حرف اینه که من نمی‌خوام قاتی
این پرونده بشم!

سالار متحیر نگاهش کرد و پیمان کمی سمتش
خم شد و گفت:

_این طرف خریدنی نیست! منم آدم کش نیستم!
اون قدر هم این باغ‌ها سفت و سخت وقف شده
که سندسازی براش آسون نیست ولی اگر بود
هم من قاتی‌اش نمی‌شدم! چون توی چیزی که

مال بچه‌های یتیمه، قاتی نمی‌شم! بکش بیرون
از این زمی‌نا...

بعد هم بلند شد که سالار گفت:

_نمی‌شناختمت، فکر می‌کردم پسر پیغمبری
پیمان! هنوز یادم نرفته سر برجای باراد، سه تا
واحد رو زدن به سمت...

پیمان برگشت سمت سالار و نگاهش به او کش
آمد. سالار بلند شد و سمتش رفت:

_منم که نگفتم کم می‌دم بهت. هر چی
بخوای! گفتم سود از معامله، گفتم باشه. از هر

برجی هم که بسازم تو اون منطقه، یه واحدش
مال تو. دوا بده دیگه!

_حرفی نیست. یه باغ هر جا تونستی بخر،
جایگزین این وقف کن! منم بقیه اشو برات حل
می کنم!

تا سالار دهان باز کرد، پیمان انگشت کشید
مقابل چشمش:

_معامله اشو حل می کنم که سود بره تو جیب.
نه اینکه مفت ببری کنی.

_یه باغم می خرم براشون. حله؟

پیمان سری جنباند و گوشه‌ی لب سالار کش
آمد. دستش را گرفت جلوی دست او و با
فشاردن دستش، رهایش کرد.

از هتل که بیرون رفت، شماره‌ی پارسا افتاد
روی گوشی‌اش:

__ بگو پارسا...

__ سارا اومده دفتر. بگم بمونه یا بره؟

__ تلفن نداره که تو زنگ زدی؟

__ می‌گه جا گذاشته تو ماشین!

__ بگو می‌رم دفتر و بعد...

همزمان یک موتور را با کاسکت مشکی رصد
 کرد که برای چندمین بار توی این چندروز
 می‌دیدش! مکشش باعث شد که پارسا صدایش
 بزند. همزمان موتور هم حرکت کرد و رفت.
 _دفتر نمی‌آم. می‌رم آپارتمان خودم. بگو بعد
 می‌بینمش!

بعد هم خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد.
 بلافاصله شماره‌ی امیر افتاد و جوابش را داد:
 _پیمان، این یارو مُشیری زنگ زد. بدجوری به
 خونت تشنه است. حواست باشه!

۶۳

نگاهش رفت پشتِ سر موتور سیکلتی که از
تیرراس نگاهش دور شد و گفت:
_مشیری غلط کرد. معامله حل شد؟

_آره بابا! فقط می گم می خوام بی خیال شی این
زمین رو؟

_اینم یکی مٹ بقیه. فقط باده!

نشست توی ماشین و امیر گفت:

_بین من خودم گفتم موقعیتش خوبه و برات
ردیفش کردم ولی این مرتیکه نگفت پای
مُشیری وسطه! سر اون جایگاه قبلی توی کرج
هم اینو دور زدی، زمینو از چنگش درآوردی،
این بار دیگه کوتاه نمی آد. می ترسم کار
دستمون بده. نصف اوباش دروازه غار رو دو
سوته جمع می کنه و شر می کنه ها!

با سکوت پیمان، امیر الویی گفت و پیمان
بی‌اعتنا نسبت به چیزی که شنیده بود، گفت:

__زرنگ باشه از چنگش درنیادا!

__تهدید کرده آخه!

وقتی پیمان زد زیر خنده، امیر «زهرمار» غلیظی
بهش گفت.

__چرا تو این قدر خری آخه؟! بدبخت یهو سینه
کش قبرستونت می‌کنن. یا مث نعمتی توی
بالکن خونه‌ات آتیش می‌زنن!

__اینو به یکی بگو که روزی یه تلفن و پیام
تهدید نداشته باشه پسرشجاع.

_اصن تو خوبی! خره... این فرق داره. اون یکی
 رو مالیدنش کوتاه اومد. به خداوندی خدا قسم
 می‌دونستم این پای معامله است اصلاً
 نمی‌داشتم سمتش بری. نه اینکه خود خرم لقمه
 بگیرم واست... اصلاً می‌شنوی چی می‌گم
 یا حواست جای دیگه است؟

سوییچ را زد و صدای موزیک بی‌کلام، توی
 کابین ماشین را پر کرد:

_ول کن اون بالن سوراخ رو. یه برنامه بذار این
 یکی دو روز بریم سمت باشگاه... کارت دارم!
 باید دم یکیو ببینی!

-کی؟

-رسولی رو که توی اوقافه! آمار یه چیزی رو
باید درآرم. کار خودته!

-اوقاف؟ کیس اختلافی اوقاف بهت خورده؟
-می گم حالا. حضوری باید بینمت. مفصل
می گم!

امیر با مکث خندید:

_باز هوس کردی بری فضا؟ خب داداش با سارا
خانوم بیا، دو روزم برو ویلا کیف کن!
_شما نگران سارا خانوم نباش. به وقتش ویلام
نشونش می دم. اوکی کن که خلوت بریم.

_فردا دادگاه مادگاه نداری؟ قراری چیزی؟

_فردا که چرا... ولی... جمعه هستم!

_حله! بریم!

با تشکری، تماس را قطع کرد. توی سرش
همهمه بود. دوباره کابوس‌های مینا تکرار
می‌شد و دائم چشمش به در بود... دری که
همه‌اشان مطمئن بودند تا قیامت بسته است.
وقتی خواست حرکت کند، نگاهش از قاب آینه
ماند به موتورسواری مشکی‌پوش که همان
لحظه حرکت کرد و با سرعت از کنارش رد شد.

۶۴

در آپارتمان‌ش را باز کرد و به محض انداختن
کیفش روی میز صدای ترکیدن بمب شادی و
موزیک تولدت مبارک پخش شد. با تعجب
روبه‌رویش را نگاه کرد و با دیدن دوستان

محدودش همراه سارا و پارسا و امیر، خنده‌اش گرفت.

__پیمان هستم، شیش ساله از تهران!

بمب خنده که میان‌شان ترکید، سارا جلو رفت و برخلاف قراری که همیشه بین‌شان بود تا جلوی چشم دیگران از حدش نگذرد، دست انداخت دور گردنش و گونه‌اش را بوسید. نگاه معنادار پیمان را به جان خرید ولی لبخندی تحویلش داد و دست انداخت دور آرنجش!

__می‌خواهی لباس عوض کنی یا...

پارسا جلو رفت و گفت:

_داداش من که همیشه خوش تیپ و تروتمیزه.

پس به این مفتی نمی شه وادارش کرد لباس

عوض کنه توی مهمونی خونه اش...

دست انداخت دور گردن پیمان و سرش را برد

کنار گوشش:

_مگه نه سلطان؟

پیمان با اخم و خنده نگاهش کرد که پارسا

آهسته گفت:

_می دونی که مخلصتم.

_چیکار داری باز؟

_به جون داداش...

همزمان با گفتنِ «هیچی» ظرف کوچک کیکی
را که کنار دستش بود برداشت و کوبید توی
صورت او. پیمان متحیر چشم بست و صدای
پارسا را شنید که به کل کل با امیر گفت:
_شرطو بیا بالا...

_گفتم اگه قاتی نکنه، پارسا... بذار عکس العمل
نشون بده...

حرفش تمام نشده بود که پیمان ناغافل سر
پارسا را گرفت و فرو کرد توی کیک بزرگ روی
میز که عکس خودش تویش بود. صدای خنده و

تعجب بلند شد و پیمان دست کشید به صورت خودش و خامه‌ها را با کف دست گرفت: _جواب های، هوی است.

پارسا با خنده و همان صورت و لباس کیک، ولو شد روی مبل پشت سرش و پیمان سمت اتاق خودش رفت برای دوش گرفتن. فقط قبلش که متوجه نگاه متحیر و دلخور سارا شده بود، فهمید که این جریان کار او بوده. به امیر رساند که کیک فوری سفارش دهد تا برسانند دستش.

نیم ساعت بعد که داشت لباس می پوشید، پارسا
با سروشکلی مرتب وارد اتاق شد. با خنده
تماشایش کرد و گفت:

__ به جون مامان می دونستم تلافی می کنی،
واسه همین مجهز اومده بودم.

پیمان با خنده ژل را مالید کف دستهایش و
کشید لای موهایش:

__ سر کمتر از صدتا واسه این مسخره بازی بسته
باشی، از همین بالا می اندازمت پایین!
پارسا لم داد به میز کنارش و گفت:

__ تو دادم می زدی سر من، امشب همه چی
بردبرد بود برام.

پیمان که نگاهش کرد، پارسا با لبخند گفت:
__ تو ورق آس منی پیمان! تولدت مبارک داداش!
بعد هم بناگوشش را بوسید که پیمان آهسته زد
به صورتش:

۶۵

_این اطوارا رو واسه دوست دخترت بیا!
لبخند پارسا کمرنگ شد ولی تهش خندید:
_تنها رفیق من خودتی. می دونی که...
_با این دختره چیکار کردی پس؟
_توی این دو هفته هرچی سعی کردم بینمش
یا تماس بگیرم باهاش، راه نداد! یه مدلیه...
گفتم بهت که...
ابروهای پیمان جمع شد:
_الان شکست عشقی خوردی؟

پارسا خنده‌ی تلخی کرد:

__چیکارش کنم دیگه؟ کارا داداشش حل شه،
شاید بعدش بهم راه داد. فعلا که... حسابی
بن بسته!

پیمان تصویر پروا را که توی ذهنش پررنگ
شده بود، کنار زد و با کشیدن دستی به کتف
پارسا، او را با خودش همراه کرد:

__پرونده‌اش خوب پیش می‌ره این پسره؟ با
شایسته او کی‌ای!

آره ولی یه سری پیچیدگی‌های عجیب داره
که اگه بشه، فردا بیا خونه درموردش حرف
بزنیم. چون امشب که نمی‌شه.

نگاهش همزمان برگشت سمت سارا و باز پیمان
را نگاه کرد که او خندید و رفت سمتش. کیک
هم رسید و پیمان بابت شوخی‌های اول مهمانی
عذرخواهی کرد و دورهمی‌اشان مثل همیشه
ادامه پیدا کرد.

امیروپارسا آخرین نفرهایی بودند که رفتند. سارا پگ کیک را گذاشت توی یخچال و برگشت که پیمان را مشغول صحبت با گوشی دید. بی صدا از پشت سر نزدیکش شد و بغلش کرد. هیچ وقت آن جوری که باید، غافگیر نمی شد. هر چه می کرد، انگار از قبل بو کشیده بود. در آن لحظه هم مثل کسی که منتظرش بوده، دستش را روی سینه اش لمس کرد و با لبخند چرخید سمتش اما با آرامش داشت به مکالمه اش هم ادامه می داد. مطمئن بود بعد از سه ماهی که پیمان درگیر کار بود و هیچ خلوتی نداشتند، امشب برایشان پرشور خواهد بود.

_نگران‌ش نباش موسوی. صبح که رفتی دادگاه،
 اول اون لایحه رو، رو کن بعد هم نوار ضبط
 شده رو بذار روشن. حتما روی رای قاضی تاثیر
 می‌ذاره. نذاره هم باز تنفس اعلام می‌کنه یا
 دادگاه عقب می‌افته. بعد بیا پیشم ببینم چه
 می‌کنی! فردا سمت وزارتیم. یه قراری می‌ذارم،
 همون اطراف می‌بینمت. دفتر معلوم نیست برم
 یا نه!

صدای ناواضحی را از گوشی شنید و لبخند
 پیمان پررنگ‌تر شد. با شب‌به‌خیر قطع کرد و
 سارا نفسی گرفت:

__ تو شب تولدتم باید کار کنی؟ چه خبره آخه؟

۶۶

پیمان کمی خم شد سمتش و گفت:

__ جواب این بچه‌ها رو من ندم، کی بده؟

__جواب من رو کی بده؟

__نگو دلخور شدی از خراب شدن کیکت!

__مهم اینه تو خوشحال باشی. کیک که بهونه است.

پیمان با لبخند کوتاه بوسیدش و برخلاف تصور زن جوان از کنارش رد شد.

__ماشین آوردی؟ چون مامان امشب منتظره و باید زودتر برم خونه.

همزمان سوییچش را برداشت و عقب چرخید.
سارا انگار سرجایش وا رفته بود. پیمان ادامه داد:

_امیدوارم نیاورده باشی که حداقل تا خونه اتون
با هم باشیم.

سارا سعی کرد خودش را جمع کند اما به وضوح
مشخص بود که لبخندش زورکی است.

_نیاوردم. اگه سخته، با یه تاکسی می رم، تو
هم...

پیمان میان حرفش دست کشید به بازوی او و
گفت:

_دوست داشتم امشب بمونی ولی شرایط مامان
بغرنجه. بعدم با این اوضاع، یه کمی دیگه باید
فکر اساسی کنم درمورد این رابطه.

حالت نگاه دختر جوان، درجا عوض شد.

__ یعنی چی فکر اساسی؟

__ یعنی دیگه نمی شه با کار امشب و این

صمیمیت رابطه رو از کسی پنهان کرد. می شه؟

با سکوت سارا، لبخند زد:

__ برو لباس تو بپوش که بریم.

__ پیمان، هیچ کس در مورد نوع رابطه ما خبر

نداره. امشب... خب... فقط دوستای صمیمی

جفت مون بودن!

_دوستای صمیمی من می‌دونن یه سال پیش یه
 محرمیت بین مون خونده شده! پس مهم نیست
 که با شال روی سرت، جلوشون منو می‌بوسی!
 _پس منظورت چیه؟

پیمان با نگاهی کش دار بهش، آرام دست کشید
 روی صورتش:

_منظورم رو خودت فهمیدی عزیزم.
 سارا با دل‌آشوبه خواست چیزی بگوید که پیمان
 ازش فاصله گرفت و گفت:

_تو فکر ازدواجم. از این واضح‌تر؟ بیوش بریم
 که منم زودتر برم خونه!

به آنی رنگ سارا عوض شد و چشم‌هایش
درخشید. تلخی به هم ریختن خواب‌های
آن شبش را همان یک جمله، شیرین کرد.

با یک دستش فرمان را چرخاند و از دوربرگردان
توی بزرگ‌راه انداخت و با دست دیگرش گوشی
را نگه داشت:

_می‌رسم ماری. پارسا برنامه چیده بود! نگران
نباش...

بعد هم با «باشه» و خنده‌ای کوتاه گوشی را
پایین آورد.

_مرد قانون که بیچونه...

_جدی نگیر این قوانین رو! بیشتر در ابعاد دیگه
فعاله!

_اینکه توی دوربرگردون، می‌خندی با خاله‌ات،
چه بعدی^۶ داره؟

با نگاه پیمان، سارا خندید و گفت:

_باور کن بدم نمی‌آد زودتر توی مهمونی
تولدت، کنار مامانت و حاج‌آقا ستوده باشم!

_منم بدم نمی‌آد. منتها الان هولم می‌کنی و
جریمه می‌شم! بعد داداش دست و دل بازت
می‌پردازه؟

همزمان با حرفش، نگاهش از آینه‌ی کناری به
پشت سرش و موتورسواری که با فاصله ازش
می‌آمد، انداخت.

_الان متلک بود پیمان؟

_من و متلک؟

_تو نصف حرفات تو پهلوی آدماست.

با خنده‌ی پیمان و تکان سرش، اخمی کرد:

_باز چیکار کرده، انداخته گردن من؟

۶۷

_اگر کادوی امشب، همونی نباشه که سالار
خریده بود...

سارا میان حرفش با حیرت و تعجب، صدایش زد
و پیمان لبخند کجی زد:

_ شوخی کردم سارا. فقط جعبه‌اشو دیدم!
 سارا پوف کلافه‌ای کشید و دست به سینه عقب
 نشست.

_ هزاربار سر این مدل رفتارت، گفتم قیدتو بزنم
 ولی...

چرخید سمتش و زل زد بهش:
 _ نمی‌تونم پیمان! یه کمی مهربون باش آخه! به
 خدا گاهی شک می‌کنم اصلاً احساسی وسط
 رابطه ما هست یا انگار فقط از طرف منه!
 _ شروع نکن باز؟

_ خب یه چیزی بگو تمومش کنم!

__بابت هدیه‌ات ممنونم! می‌دونی که اهل
جبرانم!

چشمکی برایش زد:

__بی‌اجرت نمی‌دارم!

سارا میان خنده و حرص گیر کرده بود.

__جبران شده است آقای وکیل! دوست دارم
بپرسم کارت با سالار به کجا رسیده ولی خب،
هنوز پهلوهام از حرفات درد می‌کنه!

پیمان دست دراز کرد و دستش را گرفت:

__بذار درمورد خودمون حرف بزنیم. سالار چی
می‌خواد وسط خلوت ما؟

_خلوت؟ وسط بزرگراه؟

_هر کابین دربسته‌ای می‌تونی سقفی برای

خلوت داشته باشه!

_پیمان!

با خنده‌ی پیمان، سارا نفس عمیقی کشید و به

مسیر زل زد.

_حرف امشب در مورد جدی شدن رابطه‌امون،

چقدر واقعی بود؟

_به وقتش می‌فهمی چقدر واقعیت داره.

پیچید توی خیابان پهن و عریض و باز از آینه

موتور سوار را دید. کمی بالاتر از برجی که

خانه‌ی پدری سارا بود، توقف کرد. موتور سوار از کنارش گذشت و باد را زیر پیراهن رها و مردانه راکبش دید. نفسی گرفت. سارا برگشت چیزی بگوید اما پیمان خم شد سمتش. نورقرمز و سفید کمی جلوتر توقف کرده بود. میان بهت سارا، بوسیدش. نه کوتاه. طولانی و جذاب. جوری که نفس دختر جوان گرفت و وقتی سر عقب برد با لبخندی عجیب گفت:

_اینم خلوت پر خاطره. امشب خیلی خوش گذشت. ممنونم ازت.

سارا هیجان زده بود ولی لبخند زد. از این که کارهای او هیچ وقت قابل پیش بینی نبود، لذت می برد و از نزدیک شدن هایش بیشتر.

_با تو همیشه همه چی خوبه! می آی بریم بالا؟
بابا اینا ببینت خوشحال می شن!

_باشه به وقتش. باید زودتر برگردم خونه! دیدی که خاله هم تماس گرفت.

سارا لبخند پر رضایتی زد. چشم هایش پر از نور بود.

_خوش بگذره بهتون!

و با شب به خیری پیاده شد. تا زمانی که وارد
 لابی شد، پیمان شیشه را پایین داد و برایش
 دست بلند کرد. به محض به هم خوردن لته‌های
 بزرگ در، لبخندش کم‌جان شد. پا گذاشت روی
 پدال و با یک تیک آف ماشین را سروته کرد.
 چشمش به موتورسوار بود و کاسکت تیره‌اش.
 موبایلش را که زنگ می‌خورد، جواب داد:
 _دارم می‌آم امیر.

_تا دو دقیقه پیش ماری بودم که...
 پشتش صدای خنده‌ی او را شنید.

__یه دقیقه ببند دهن تو امیر. می‌ری توی گلستان.
تا ته برجایی که نیمه‌کاره است. رسیدم بهت،
چراغ می‌دم، می‌کشی وسط کوچه، در جا در
ماشینو تا ته باز می‌کنی.

__د مرتیکه در از جا درمیاد که... مگه...

__سوییچ صفرش رو صبح تا عصر می‌ذارم رو
میزت. ماشین تک‌درت واسه من... توی
سرازیری گلستان واستا...

با پوف کلافه‌ی امیر و «خیله‌خب» اجباری‌اش
سرعتش را با همان هشتاد رفت. تا رسید به
سرازیری پرشیب کوچه‌ی گلستان. با سرعت

پیچید توی کوچه. امیر بی معطلی ماشین را
وسط کوچه‌ی عریض و خلوت خاموش کرد.
ماشین پیمان از کنارش رد شد و به محض
رسیدن موتور سوار و هول کردنش با دیدن
ماشین خاموش وسط کوچه، در تا ته باز شد.
موتور سوار با شتاب خورد به در و سرنگون
شد. موتور از زیر در ماشین رد شد و راکب به
شدت پرت شد سمتی دیگر. پیمان بلافاصله از
ماشین پیاده شد. قبل از امیر رسید به راکب و از
پشت سر یقه‌ی پیراهن شل مردانه‌اش را کشید.
امیر داشت ابراز نگرانی می‌کرد که او بدخورده
زمین اما پیمان کاسکت را از سر او کشید و

یک دفعه میان تاریک و روشن کوچه، با دیدن
صورت زخمی و نفس بریده‌ی آشنایی، به معنای
واقعی کلمه، شوکه شد.

۶۸

نگاهش مانده بود به صورت زخمی و پردرد او
 که امیر رسید بالاسرش و صدایش زد؛ ولی با
 دیدن موتورسوار زخمی، حیرت زده گفت:
 _دختره!؟

پیمان خیره به چشم‌های جسور، عجیب و
 خشمگین و البته پر درد پروا، با حرص و
 عصبانیت او را از همان یقه‌اش کشید سمت
 خودش:

_تو جونور دنبال چی هستی؟
 نگاه پروا، ساکت به او بود و چشم‌های عجیبش.
 پیمان یک دفعه با خشم توی صورتش غرید:

_کری یا لال دخترهی عوضی!

امیر که هنوز مبهوت و شوکه ایستاده بود
سرجایش، با صدای باز شدن یکی از درهای
برج‌های در حال ساختِ کوچه، برگشت و فوری
نشست کنارشان!

_پیمان... پیمان می‌شناسیش؟ مردم از صدای
تصادف دارن می‌آن این‌ور!

اما پیمان هنوز خیره بود به پروا:

_یه پدری ازت دربیارم، حظ کنی!

بعد بلندش کرد که صدای آخ بلند پروا، امیر را
جلو کشاند:

__بابا شاید دست و بالش شکسته این بچه!
 اما پیمان اعتنا نکرد و او را کشید سمت ماشین
 و پرتش کرد روی صندلی عقب. امیر دوید جلو:
 __پیمان! کیه این؟

__اوضاع رو جمع کن، بعد بیا! می‌رم خونه باغ!
 موتور این تخم‌جنم یه کاری بکن!
 امیر هاج و واج مانده بود که پیمان نشست توی
 ماشین. صدایی از پروا در نمی‌آمد. ماشین از جا
 کنده شد. همه چیز عجیب بود. سکوت ناآشنایی
 که دخترک نمی‌شکست و سرعتی که مدام
 زیادتر می‌شد، تلفنی که زنگ می‌خورد و...

بالاخره رسید توی باغ. صدای واق سگ‌ها بلند شد. چراغی روشن شد و پیمان فقط برای سرایدار دست بلند کرد و با سرعت رد شد. ماشین را جلوی ویلا نگه داشت و از همانجا داد کشید:

_منم محمود. نمی‌خواد بیای اینجا! برو بخواب. کسانی که باهاش آشنا بودند، آن قدر اخلاقش را می‌دانستند که وقتی با این لحن حرفی می‌زند، کسی نپرسد چرا و فقط اطاعت کند.

در عقب را باز کرد. چشمش افتاد به صورت
خونی پروا ولی کشیدش بیرون. دختر جوان با
ناله گفت:

__پام!

پیمان سمت ساختمان نرفت. رفت سمت
کلبه‌ای بزرگ شبیه انباری و پرتش کرد همان
وسط خاک و غبار.

__یه پرونده برات بسازم، داداشت بیاد بیرون،
بیفته دنبال کارای توی ولدچموش...
پروا نشست و پای دردناکش را گرفت. روسری
کوتاهی که شبیه دستمال سر، از پشت به

موهایش بسته بود کج و کوله بود و بودونبودش
فرق نداشت. پیمان که دید او اعتنا هم نمی‌کند،
لگدی به سطل جلوی پایش زد و از جا پراندش.
پروا داد زد:

__چته وحشی؟

۶۹

پیمان منتظر شد اشک‌های دخترک بریزد اما
آن قدر غد بود و پررو که فقط با چشم‌های سرخ
نگاهش می‌کرد.

_تو واسه من پرونده درست می‌کنی؟ پامو بذارم
از اینجا بیرون، به جرم آدم‌ربایی پدرتو درمی‌آرم.
اون وقت..._

پیمان از یقه‌اش گرفت و بلندش کرد. وقتی
چسباندش به دیوار، نفس پروا از درد بند آمد.
رنگش مثل میت شد.

اول بین پا رو دم کی گذاشتی دختره‌ی...

_فقط اومدم ازت کمک بخوام!

پیمان دهان باز کرد چیزی بگوید اما جا خورد.
پروا می‌چش را گرفت:

_اون یارو که... سفته‌ها رو بهم داد، مُرد!

چشم‌های پیمان ماند به مردمک‌های لغزنده و
سیاهش ولی گریه نمی‌کرد.

_می‌خواستم ازت آتو بگیرم که بهم باج بدی و
کمکم کنی. واسه همین دنبالت افتادم.

پیمان با ناباوری نگاهش کرد!

_مسخره کردی منو تو؟

پروا نگاهش را گرفت. پیمان رهایش کرد و پروا
نشست روی زمین. چند قدم دور شد و دوباره
برگشت سمتش:

_یا مَث بچه آدم می‌گی جریان چیه و چرا دنبال
پارسا راه افتادی که نزدیک زندگی ما بشی یا...
_اون داداش خدازدهی تو افتاد دنبال من! من
دنبال هیچ خری نمی‌افتم!
_اون دهن تو ببند تا دندوناتو خرد نکردم.
_یا کمکم کن یا به جرم اینکه وسط خیابون،
جلو چشم مردم دزدیدی منو، ازت شکایت
می‌کنم.

پیمان تا طرفش رفت، پروا هوار کشید:

__پول اون پرونده کوفتی رو بهت می‌دم. یه
کاری کن برام... داداشم بفهمه من چیکار کردم،
توی زندان سخته می‌کنه! اون خاندان بفهمن، با
من از صادق باج می‌گیرن! حتی شده یه قبر
الکی نشون بده و بگه قبر نویده!

__تو فکر غیرت داداشتی با این سروشکل
نشستی پشت موتور و رفتی بغل یکی خوابیدی
که...

پروا سطلی که کنار دستش بود برداشت و بی‌هوا
پرت کرد سمت او! پیمان به موقع جای خالی

داد و تا با شوک از حرکت او برگشت سمتش،
داد زد:

__من از اونایی که اومدن تو تخت تو تا پروبال
بگیرن نیستم! وگرنه... وگرنه... آخ!

پایش چنان دردی گرفت که نفسش هم بند
آمد. تمام تنش به آنی عرق کرد و نشست زمین.
مچ پایش را با یک دست گرفته بود و ناخن‌های
دست دیگرش فرو رفت توی زمین. پیمان
خشمگین و عصبی جلو رفت:

__راستشو بگو وگرنه این قدر اینجا نگهت
می‌دارم که جونت درآد...

پروا سربلند کرد. چشم‌هایش شبیه دو گوی
آتش بود!

__ به روح بابام، راستشو گفتم.

پیمان خیره مانده بود بهش و نمی‌دانست چرا
نمی‌تواند یک گلوله توی مغز او خالی کند و
خیال خودش و یک عمر دلواپسی‌اش را راحت
کند اما انگشت کشید سمتش.

__ پس بمون اینجا تا استخوناتو بندازم جلوی
سگا!

بعد هم رفت بیرون و صدای قفل شدن در آمد.
دختر جوان با درد توی خودش جمع شد و به

پهلو دراز کشید. تمام تنش درد می کرد. صدای
دلواپس مادرش توی گوشش بود.
«با لعیآ کجا می خوای بری آخه؟ اونم چند روز!»
چشم‌هایش را بست. با این بدبختی، جنازه‌اش
برمی گشت، بهتر بود!

امیر با دهانی باز و چشم‌هایی بیرون زده
نگاهش می‌کرد. پیمان ته‌سیگارش را توی
جاسیگاری برنزی خاموش کرد و دود از دو
طرف انگشتش بالا زد. حالش داشت به هم
می‌خورد.

_ شیرین عقله؟

سر پیمان بالا رفت و با صورتی عصبی و درهم
گفت:

_ می‌تونی یک‌پیدا کنی یا نه!

امیر جلو رفت و نشست روبه‌رویش:

__بابا شاید خله دختره! پاشو ولش کن بره! شاید
 اصلا از طرف کسی شانتاژ شده... تو که عقلت
 بیشتر از من می‌رسه همیشه! مگه کم زن و
 دختر فرستادن سر رات که...

__این جونور، روانی هم باشه، باهوشه! یه روانی
 باهوش که یا خیلی احمقه یا خیلی زرنگ!
 __به پارسا نمی‌گی؟

__اون عقل داشت دنبال همچین دختری
 می‌افتاد؟ الان بفهمه می‌خواد بیاد زانو بزنه
 جلوی دختره، بگه بمیرم واسه زخمات!

امیر که زد زیرخنده، پیمان جعبه‌ی سیگارش را
 کوبید روی میز!
 _می‌ری یا نه؟

_نصف شب از کجا دکتر بیارم آخه؟ بعدم بین
 کجایی؟ نمی‌فهمم چرا آوردیش اینجا! تو خونه
 باغ!

پیمان پیشانی‌اش را مالید و از سوال امیر
 گذشت. خودش هم نمی‌دانست چرا یک‌راست
 آمد توی این خانه!

_پاش شکسته انگار. می‌میره از درد بدبخت!

_تو تکلیفت با خودت روشنه؟ خب این اگه
 ریگی به کفشش باشه که...
 پیمان که گوشی‌اش را برداشت، امیر جلو رفت.
 _بیا ببریمش بیمارستان. می‌گیم زدیم بهش.
 خودتم بهش وعده بده که کمکش می‌کنی؛
 یه جوری دهنشو ببند و خزش کن! بعد بکشش
 سمت خودت، بین ته قصه‌اش چیه!
 با نگاه پیمان ادامه داد:
 _اگه قصه داشته باشه که تو مشتته! آدم
 همچین قصه‌ای رو مفت نمی‌ده بره که! اگر

واقعا راست بگه که... پیمان، واقعا مطمئنی
دختره؟ اون موتورسواری کار هر کسی نیست!
با نگاه عصبی پیمان، امیر دو دستش را بالا
گرفت:

_او کی بابا! اسلحه اخماتو بکش کنار!
پیمان کلافه بلند شد و دست کشید زیر گردن و
یقه‌ی باز لباسش. نمی‌فهمید... این دختر عجیب
را نمی‌فهمید...

_نمی‌خوام پارسا درگیرش باشه!

__پارسا نه... می گم خودت! بخوابونش تو
آب نمک! لطف کن بهش... پیمان... تو که
این کارهای خودت بابا...
پیمان سیگاری دیگر آتش زد که امیر رفت
سمتش:

__پیمان... رفیق!... باز واسه خاطر پارسا نگران
نباش. یه ذره فکر خودت باش. پاشو جمع کن
دختره رو بریم... بمونه، دردسره به خدا...
پیمان با کمی تعلل بلند شد و رفت سمت
انباری. دوساعت بیشتر بود که او را رها کرده

بود. برق را که زد جسم میچاله‌ی او را دید.
صدای امیر را پشت سرش شنید:
_غش کرده؟

پیمان جلو رفت و نگران نشست جلوی او.
صدایش که زد، لای چشم‌هایش باز شد:
_پام... شکسته!

پیمان با حرص نشاندش و امیر جلو رفت. با
دیدن سروشکل زخمی و خاکی پروا، برعکس
تصورش، دختری ظریف و درهم پیچیده را دید.
صورتش را جمع کرد:
_آخ‌آخ... داغونه که...

پیمان از زیر کتفش کشید و بلندش کرد. پروا
نالید:

_کجا می‌ری؟

_بندازمت جلوی سگا!

و با حرص دنبال خودش کشیدش.

[PM 2:40 ,23/17/4]

سرش به پشتی صندلی چسبیده و صدای
موزیک فضای ماشین را پر کرده بود. دود سیگار
بالای سرش پیچ می خورد و از درز باریک و باز
بالای شیشه بیرون می رفت. افکارش به هم
ریخته بود. نمی توانست هیچ جوری این پازل را
کنار هم بچیند. هر چه می گذشت بیشتر
سرگردان می شد. این دختر دیوانه بود؟ اگر نبود
به چه نیتی نزدیک شان شده بود؟ اول پارسا و

حالا... حساسیت‌های پارسا را می‌شناخت.
 افکاری که برای خودش پرورانده بود، محتاطش
 می‌کرد. از سمتی حس می‌کرد دل‌بسته‌ی این
 دختر شده و ممکن است خود را برایش به باد
 بدهد.

در ماشین از سمت خودش باز شد و امیر از
 افکاری که داشت، بیرونش کشید:

_می‌ری بینیش یا بریم؟

کام عمیقی از سیگارش گرفت و با چشم‌هایی
 باریک شده گفت:

_به‌هوش اومده؟

امیر تکیه داد به در و سیگار او را از دستش
 کشید. مقابل اخم پیمان، لبخند زد و بی خیال ته
 مانده‌ی سیگار را با کامی عمیق خاکستر کرد و
 دودش را با بلند کردن سرش بالا فوت کرد:
 _آره. چقدر هم سگ‌جونه! از دو جا شکسته میچ
 پاش! آرنج و زانوهاشم بدجوری ساییده شده
 انگار ولی صدمه دیگه‌ای ندیده. دختره نوبره!
 پارسا هم ترشی نخوره، یه چیزی می‌شه!
 گفت و خندید. پیمان پیاده شد. مستقیم رفت
 سمت ساختمان بیمارستان. امیر پشت سرش
 رفت و نق زد:

__پاش بیفته، به جای وکیل بودن، خر به تمام
معنایی پیمان!

__باید بمونه؟

__چه می دونم من!

پیمان رفت سراغ استیشن پرستاری و درمورد
پروا پرس و جو کرد. نگاه پرستار کمی سمتش
کش آمد و گفت:

__باید بستری باشه اما مدارکش ناقصه.

خونواده اش هنوز نیومدن؟

__مهم سلامتشه خانم. موبایلش توی وسایله!
می دم تماس بگیره.

امیر ادامه داد:

_من که همه چیز رو حل کردم خانم پرستار.
فرار هم نکردیم و اینجا موندیم. اول اجازه بده
ما این دختری ببینیم، بعد بقیه اش حل می شه!

۷۲

[PM 2:40 ,23/17/4]

زن جوان با پرونده‌ی توی دستش از پشت
جایگاه بیرون آمد و رفت سمت یکی از اتاق‌ها.
اتاق دو تخته بود و پروا کنار پنجره، با صورتی
درهم و رنگ‌پریده چشم بسته بود. پیمان
برگشت سمت امیر.

__بین چی باید بخوره، براش بگیر تا یکی از
خونواده‌اش بیاد.

امیر داشت می‌رفت که پیمان دوباره صدایش
زد:

__بگو اتاقشم عوض کنن و خصوصی بره.

__اطاعت سلطان!

پلک پروا از صدای گفتگوی آن‌ها لرزید و
سرش چرخید سمت‌شان. همزمان پیمان
برگشت و لحظه‌ای نگاهش ماند در چشم‌های
نیمه‌خمار و بیش از حد سیاه‌او. بدون آنکه نگاه
ازش بگیرد، سمتش رفت. زهر درد و عمل و
بی‌هوشی، پروا را ضعیف کرده بود اما
چشم‌هایش یک جور عجیبی خیره و عمیق بود.
پیمان تکیه داد به پنجره و گوشی او را کف
دست دیگر آهسته کوبید:
_زبونت هم کوتاه باشه، این چشمای پرروت
نیست.

_ فکر می کردم لونه سگات تو همون باغ زشته!
نه توی بیمارستان!

پیمان با مکث خندید و جلو رفت. گوشی را
چرخاند سمت او که از لحظه‌ی بوسیدن سارا
فیلمی چندثانیه‌ای و چند عکس گرفته بود:
_ با اینا می خواستی ازم باج بگیری؟ با این فیلم
و عکسای کج و کوله؟

_ اگه همین یکی بود، نه! چون رسماً همه
می دونن باهاشی!

_ پس چی؟ می خواستی ببری تو خلوت نگاش
کنی و حسرت بخوری؟

حالت نگاه پروا عوض شد و گفت:

__ شما و رلت کيفتونو ببريد، ما از اين

کثافت کاريا بلد نيستيم!

__ بله! شما اساسي مي زني طرف رو مي ترکوني!

بعد هم با گانگستربازي مي خوي و کيل بگيري
از زير قصاص در بري! فيلم ترکي دوست داري؟

__ آره ولي نه از نوع فاطماگلش! چوکوار مي بينم.

پيمان بلند خنديد و نگاهش را هم لحظه اي از

چشم او جدا نکرد. بعد نشست لب تخت او و

گوشي را داد دستش:

_ شاید مجبور شی دوسه روز بمونی. البته می گم
 نگهت دارن که ادب شی. به یکی زنگ بزن بیاد
 پیشت از تنهایی پس نیفتی.

۷۳

[PM 2:40 ,23/17/4]

_ بعدش...

__بعدش رو بعدش می گم!

__کمکم می کنی؟

__نه!

پروا تا دهان باز کرد، پیمان دست بلند کرد:

__دیهاتو می دم! برو سراغ یه وکیل دیگه! قبلش

هم برو پیش یه روان پزشک که اگه لازم بود،

بستری شی. آفرین!

بعد هم با نگاهی طولانی بهش، بلند شد که

پروا گفت:

_ نمی خواستم بهم لطف کنی، می خواستم
مجبورت کنم و گرنه مطمئن بودم پیام پیشت، نه
نمی گی!

پیمان با کج خندی مضحک برگشت سمتش.

_ اصل مطلب رو بگو. بذار کمکت کنم!

_ اصل مطلب رو گفتم بهت.

_ چرا به پارسا نگفتی؟

_ من هیچ وقت از داداش تو چیزی نخواستم.

چون اطوار عاشقی داره. چون نمی دونم چه

مرگشه که با اون دک و پوزش دنبال منه

ام الدرده! ولی تو... تو فرق داری باهاش! لطفی

هم می‌کنی حساب کتابت سرجاشه! من بدم
 می‌آد کسی بهم لطف بلاعوض کنه!
 پیمان برگشت سرجایش.

_خب قبولش کن و لطفش عوض دار بشه!

_منتظر بودن شما بهم حکم تایید بدی!

_چرا بهش می‌گی نه؟

_کدوم ورش به من می‌آد که عاشقش شم؟

_ورش مهم نیست. خوش تیپه، پولداره و...

_من گرفتارتر از اونم که بشینم پای یه رابطه
 بچگونه. برم باهاش آب هویج بخورم و دنیا به
 تُو...

مکت کرد و پیمان از تصور جمله‌ی
کامل شده‌اش خندید. «خب» ی گفت. پروا
خجالت نکشید. به جایش گفت:
_من و داداش تو، هیچی مون به هم نمی‌خوره.
_چرا این مدلی اومدی سراغ من؟
_تو خنگی؟
پیمان جا خورد و اخم کرد. پروا بی‌حال و عصبی
بود.
_ده‌بار گفتم بهت. ماشین نداشتم که پشتت راه
بیفتم. موتور داداشمو برداشتم که دست رفیقش
این چندسال امانت بود. یه وقتا می‌رم برش

می دارم و دور می زنم. اونم زدید با استخوونام
ترکوندید.

۷۴

[PM 2:40 ,23/17/4]

پیمان دست در جیب کمی خم شد سمتش و
آهسته گفت:

_وقتی گانگستر بازی درمی آری، شکستن
 استخوانات هم نوش جونت!
 پروا بدون پلک زدن نگاهش می کرد و پیمان
 صاف ایستاد:

_نگفتی بگیرنت تو خیابون؟
 _قبلاً گرفتم. می دونستم چیکار کنم گیر ندن!
 _موتورسواری از کی یاد گرفتی؟
 _داداش صادقم!

_داداش صداقت خیلی داداشه کلاً.
 با سکوت پروا، پیمان کمی قدم زد و دست
 کشید دور دهانش:

__پرونده داداشت دست پارساست، کمکش
 می کنم زودتر جمعش کنه ولی خودت... به یه
 شرط کمکت می کنم!
 سر پروا تکان خورد که پیمان، با مکشی کوتاه
 گفت:

__ثابت کنی با پارسا، هیچ ارتباطی نداری.
 __چطوری ثابت کنم؟
 __هرجوری بلدی! با خودت!
 __من که هرچی قسم خدا و پیغمبری که شماها
 بهش معتقدید، می خورم...
 __قسم، اطواره! عمل کن!

_بهش می گم از تو خوشم اومده!
 پیمان ایستاد. چنان ابروهایش جمع شد که پروا
 ترسید ولی عقب نشست:
 _همینجوریشم چندوقته بهم کاری نداره ولی...
 اگه باز پیداش شد، همینو می گم!
 پیمان نزدیکش شد و انگشت کشید سمتش:
 _یا یه فکر اساسی کن یا می ری و پشت سرتم
 نگاه نمی کنی! با این شرط، گیر کردی بهم تلفن
 بزن! همین!

بعد هم از اتاق رفت بیرون. پروا ماند و صدای
 توی گوشش از ترس سمانه، نگاه نگران صادق،

بلا تکلیفی‌های سامان و گریه‌های یواشکی
مادرش. اگر رابطه‌اش با یاسر لو می‌رفت و جرم
مرگ او گردنش می‌افتاد، تمام می‌شد...

۷۵

[PM 2:40 ,23/17/4]

مقابل نگاهِ خسته و ملامت‌گر مادرش، روی
تخت نشست و لیوان آبی را که سمانه دستش
داده بود، سر کشید.

_تا کی می‌خوای این قدر سربه‌هوا باشی پروانه؟
اگر خدایی نکرده، بلایی سرت می‌اومد...

_تصادف بود دیگه مامان! چیکار کنم؟ بگم
نزنید بهم؟

سامان ایستاده بود توی درگاه و زل زده بود
بهش.

_یارو کی بود؟

پروا، قلیپی دیگر از آب را خورد. گلویش خشک
خشک بود.

_نمی‌دونم! رسوند منو بیمارستان.

_شماره‌ای چیزی گرفتی؟

_رضایت دادم، رفت!

لب به هم فشردن سامان و نگاه متحیر سمانه را
هم‌زمان دید. مادرش آهی کشید و با گرفتن
پایش، بلند شد.

_بابات نیست، صادقم نیست، من نمی‌دونم با

شماها چیکار کنم که هر روز تنم نلرزه!

خیره ماند به چشم‌های جسور و بی‌پروای دختر:

_حواس تون به آبروتون باشه... نگو
 بی سایه سرن و تهش... کاش بی مادر هم بودن!
 «مامان» گفتنِ معترضِ سمانه و سیخ ایستادن
 سامان هم زمان شد اما زن، نگاهش را از پروا
 گرفت و بیرون رفت. قفسه‌ی سینه‌ی پروا شده
 بود کوه آتشفشان. انگار از چشم‌هایش آتش
 بیرون می‌زد. سمانه برگشت سمتش و وقتی
 حالش را دید، دست‌هایش را گرفت:
 _اون یه شبی که بی خبر موندیم ازت، خیلی
 حالش بد شد. به خدا مردیم و زنده شدیم تا
 زنگ زدی پروا.

پروا که جواب نداد، سمانه نفسی گرفت و بلند شد.

__یه چیزی می‌آرم، بخوری! رنگ به روت نیست! باشه؟

گونه‌اش را بوسید و بیرون رفت. سامان هنوز ایستاده بود توی درگاه اتاق و پروا دراز کشید.

__تو هم اگه نمی‌خوای نق بزنی، برو بیرون! سامان حرفش را قورت داد و با حرصی که از رفتارش پیدا بود، بیرون رفت. پروا موبایل داغون شده‌اش را برداشت. هیچ چیزی تویش دست نخورده بود. باید درستش می‌کرد. مثل

خودش سگ‌جان بود که با وجود صفحه‌ی شکسته، هنوز کار می‌کرد. رفت توی گالری و به فیلم و عکس‌هایی نگاه کرد که آن شب با بدبختی گرفت، تا ازش چاهی بسازد و او را باهاش تهدید کند ولی... این افعی را مگر می‌شد به دام انداخت؟ گفته بود از پارسا دوری کند و ثابت کند که با او در ارتباط نیست. حالش به هم می‌خورد از این مدل زندگی‌ها ولی... گوشه‌ی را کنارش کوبید زمین و همزمان زنگ آیفون را شنید. مطمئن بود اگر فامیل‌های به دردخورشان باشند، خودش را به خوابِ مرگ خواهد زد. پتو را روی سرش کشید اما خیلی

نگذشته بود که سمانه وارد اتاق شد و تا خواست
چیزی بگوید، پروا گفت:

__هر کی بود، می‌گید خواب مرگم!

__این وکیل است.

پروا همان حالتی که بود، خشکش زد.

__کی؟

__همینی که رفتید پیشش برای پرونده صادق!

__زنه؟

__نه! سامان می‌گه ستوده! دوتا مردن!

پروا متحیر و عصبی دستش را گرفت لب تخت
و سعی کرد بلند شود.

_تو که دیدی اون پسره رو... نشناختیش؟

_آه پروا! پاشو اصلاً بیا...

قلبش تندتند می زد. چه کسی به اسم وکیل
آمده بود آن جا؟ شالی را سمانه روی سرش
انداخت و مانتویی هم پوشید. اوضاع پایش
افتضاح بود، اما...

[PM 2:40 ,23/17/4]

بیرون که رفت، پیمان و امیر را با هم دید.
خشک شده بود میانِ درگاهِ در. امیر با دیدنش
لبخند زد اما نگاه پیمان به قاب عکس پدرش
بود. قابی که با ربان سیاه، از چندسال پیش و
کنج دیوار، نگاهشان می کرد. خوش آمدگویی
مادر و جلوتر رفتنِ پروا، باعث شد تا نگاه پیمان
به کُندی سمتش برگردد. با مکث دستش را از
جیب شلوارش بیرون کشید و تشکر کرد. پروا
سردر نمی آورد که او آنجا چه می کند؟

_امیرخانِ سبحانی از رفقای من هستند و وقتی
فهمیدم، این تصادف پیش اومده، شما رو
شناختم و همراهشون اومدم.

نگاه مادر با تعجب برگشت سمت پروا. پیمان
این بار به سامان نگاه کرد:

_فکر می کنم روزی که خواهرتون اومدن دفتر،
شمام همراهشون بودید.

سامان لبخندی غافلگیرشده زد و نگاهی به پروا
کرد:

_بله، البته شما رو خیلی ندیدم.

پیمان لبخند زد:

__برادرم و یکی از وکلای موسسه پیگیر کار
برادر شما هستند.

__شما، وکیل پسر منید؟

پیمان نگاهی کوتاه به پروا کرد و لیوان شربتی
را که سمانه بهش تعارف کرد، برداشت. برای
چندثانیه، نگاهش ماند به دختر جوان و بعد زن را
نگاه کرد:

__زیر نظر ما هستند، بله!

نگاه زن برگشت سمت پروا که با کمک
سامان روی اولین مبل کنار اتاق نشست و
دست سمانه را برای گرفتن شربت عقب زد.

پروا، سعی داشت که خودش را، از وسط معرکه
حیرت و گیجی جمع کند:

_تصادف، اسمش روشه. منم که گفتم مشکلی
نیست. دیگه لازم نبود شما تا اینجا بیاید.

سنگینی نگاه امیر و دستی که دور دهانش
کشید، به پروا فهماند که خنده‌اش را جمع
می‌کند اما عصبی بود و دلش می‌خواست زودتر
بداند آن‌ها با این بهانه و آن‌جا چه غلطی
می‌کنند!

نفسی گرفت تا بتواند چیزی بگوید که پیمان با
تعارف مادرش نشست روی مبل و لیوان شربت
را بین دستش چرخاند.

۷۷

[PM 2:40 ,23/17/4]

_ شما گفتید رضایت دادید چون مسلماً عمدی
 در کار نبوده و با توجه به شناختی که از پرونده،
 برادرتون و خانواده داشتیم، همراه آقای سبحانی
 اومدم که هم ایشون دلجویی کنند و هم بگم
 که ما هر کاری بکنیم و هر هزینه‌ای بشه،
 می‌ذاریم به جبران مشکلاتی که بابت این
 تصادف پیش اومده!

_ نیازی به این کار نیست آقای...
 پیمان با لبخند، مادر پروا را نگاه کرد:
 _ ستوده هستم. پیمان ستوده!

زن نفسی گرفت:

_اگر قرار بود تاوان چیزی رو بگیریم، الان شوهرم زنده بود، پسرم پشت میله‌های زندان جوونیش تلف نمی‌شد و بچه‌هام هرکدوم یه جور سختی نمی‌کشیدن. تهشم اسم خونواده قاتل رو یدک نمی‌کشیدیم.

پیمان نگاه کوتاهی به پروا کرد که ناخن‌هایش را فرو کرده بود توی چوب مبل و فکی منقبض داشت.

_متوجه منظورتون نشدم اما خب... نظر من اینه که همیشه بهتره حق رو گرفت، چون روزگاری نیست که بشه توقع داشت حق هرکسی رو بدن

دستش، بلکه باید برای به دست آوردنش
جنگید!

پس شما که اینجایید و اومدید حق من رو
بدید، همون معجزه‌ای هستید که کسی
هیچ وقت ندیده؟

«پروانه»!

تشر مادر، پروا را برافروخته‌تر کرد، اما پیمان به
وضوح می‌دید که سد گذاشته مقابل آتشفشان
درونش! پس مادرش هم پروانه صدایش می‌زد.
از آن عجیب‌تر، خودداری این دختر چموش،
جلوی مادرش بود.

_معجزه که... شوخیه و عصبانیت خانم! من
 فقط دارم در قبال لطف شما و رضایتتون و
 درگیری‌ای که برای دوست نزدیکم، پیش
 اومده، یک معامله می‌کنم. البته فکر می‌کنم
 بیشتر هم به سودِ امیره!
 نگاهِ نافذش، خطی داشت که پروا نمی‌فهمیدش
 هنوز.

_خیلی ممنون از لطف‌تون. برادرم مشکلش حل
 بشه، همه چیز جبران می‌شه. ما هم
 مشغول‌الذمه شما نمی‌مونیم.

لبخند پیمان، پروا را تکان داد. لبخندهایش
تیر خلاص بود انگار. پیمان لیوان شربت را
گذاشت روی میز و همراه با امیر بلند شد. امیر
جلو رفت و کارتی گرفت سمت پروا:
_من پیگیر پرونده توی بیمارستان بودم.
مشکلی توی هیچی نیست. تا گچ پاتون هم
سبکه که بتونید راحت تردد کنید.

[PM 2:40 ,23/17/4]

بعد هم چکی از جیبش درآورد و روی میز گذاشت:

_من به آقای ستوده گفتم که نیازی نیست بخواد از خودش مایه بذاره و البته چون شما گرفتار شکایت مون نکردی...

_من پیشنهاد آقای ستوده رو قبول می کنم. بعد از آزادی برادرم، مطمئنم خودش نمی ذاره

بدهی‌ای بمونه. شما با دوست‌تون تسویه حساب کنید.

بعد هم پیمان را نگاه کرد و ادامه داد:

_فقط قول بدید مشکل حل می‌شه!

_با همکاری خودتون حل می‌شه. حالتون که

بهتر شد، توی دفتر می‌بینم‌تون!

رو کرد به سمانه و مادرشان و با محترمانه‌ترین

لحنی که پروا ازش سراغ داشت، بابت پذیرایی

تشکر کرد. سامان و سمانه برای بدرقه‌اشان

رفتند. امیر لحظه‌ای مکث کرد و ایستاد:

_اگر از هدیه خوشتون نیومد، باید مارو ببخشید.
فقط به خاطر گوشی تون بود که اون روز دیدم
خورد شده.

بعد هم با خدا حافظی بیرون رفت. سنگینی نگاه
مادر، پروا را می آزد. دستش را گرفت به مبل و
بلند شد که مادرش گفت:

_پول همچین وکیلی زیاد نیست؟

_از دیه من بیشتر نیست مامان. خیالت راحت!
چشمش به دسته گل و پاکت زیرش افتاد. تازه
دیده بودشان. همزمان سمانه داخل آمد ولی
سامان نبود.

پروا خم شد و پاکت را برداشت. یک گوشی
موبایل تویش بود. دلش می‌خواست بکوبدش به
دیوار ولی... توی دستش محکم نگهش داشت و
برگشت سمت اتاق. روشنش که کرد، متوجه شد
که از قبل سیم‌کارت و تعدادی برنامه رویش
نصب شده. اینترنتش را وصل کرد و توی
برنامه‌ای یک پیام بالا آمد:

_ شرطم رو بهت می‌گم.

یک چیزی این وسط با عقل جور در نمی‌آمد.
پیمان چرا تا آنجا آمده بود و خودش را نشان
داد؟ بدون معطلی نوشت:

_کجا پیام؟

طول کشید ولی بالاخره جواب کمی بعد آمد:

_با اون پا و وضعیت؟ صبر کن بهتر بشی؟

سمانه آمد داخل. پروا اشاره زد در را ببند. بدون

معطلی شماره گرفت. داشت زیر لب به خاطر

تعلل او در جواب دادن، فحش می داد که پیمان

جواب داد:

_تلفنی بگم شرط رو؟

_چی شد؟ از اون یکی شرطت صرف نظر

کردی؟!

__مگه گفتم صرف نظر کردم دختر خانم خونواده
دوست؟ احترامی که به مامانت می‌ذاری رو
خیلی دوست داشتم!

۷۹

[PM 2:40 ,23/17/4]

لحن خونسرد، مفرح و آرام او، برای دختر جوان
معکوس عمل می کرد. پس نقطه ضعفش را
فهمیده بود. کفری گفت:

__بین منو سر خونواده و مامانم شغال نکن
وگرنه بد می بینی... منو بازی بدی...

__بازی رو تو شروع کردی. من خوشم اومد!
اتفاقاً کار ما بازی کردن و بازی دادنه!
__تا حالا بهت گفتن خیلی...

مکث کرد. وقتش نبود. باید آرام می ماند. به
کمک این عوضی احتیاج داشت.

_خیلی شیاد و شارلاتانم؟ تا دلت بخواد! فقط

کسی وجود نداشته ثابت کنه!

با سکوت دختر جوان ادامه داد:

_خوب که شدی، بهت می گم چیکار باید بکنی.

فعلا می تونی فیلما و عکسای توی گوشی به

درد نخورت رو، بریزی توی این گوشی جدید و

با کیفیت آخر ببینی! اون وقت شاید دیگه هوس

نکنی آدما رو بفرستی اون دنیا.

داشت بالا می آورد که قطع کرد. نفس نفس

می زد و پوستش از خشم و استیصال، مرطوب

شده بود. خواهرش نشست کنارش.

_قضیه چیه؟ این یارو... چی می‌گه؟

_صبح، یه جوری خونه رو می‌پیچونی که باید

بریم دکتر. دوتایی!

_دکتر؟

خیره به چشم‌های گرد سمانه که دلواپسی،

ازشان سرازیر بود، گفت:

_باید سَما... باید برم بینمش.

_کیو خب؟

_همین مرتیکه‌ی شارلاتان رو...

همین که ماشین را پارک کرد، صدای دینگ
گوشی‌اش آمد. مطمئن بود پرواست. وقتی
گوشی را چک کرد، کنج لبش کِش آمد. نوشته
بود:

«صبح پیام دفتر؟»

جواب نداد و گوشی را بست. بد نبود اگر قالش می گذاشت تا ادب شود؛ اما همین که برگشت، با دیدن پارسا که سیگاری دستش بود و تکیه داده بود به درخت، جا خورد.

__به به. پارسا خان... اینجا وایسادی! منتظرم بودی؟

پارسا بامکث، کامی از سیگارش گرفت. چند قدم سمتش رفت و با «شب به خیر»ی دست هم را فشردند:

__گفتم بهت این پرونده گيروگور غیرعادی داره پیمان!

_کدوم؟

پارسا نگاهی سمتش کرد که پیمان به خنده
افتاد:

_دوتا پرونده دست توئه! نپرسم کدوم؟

_می‌دونی کدوم برام خیلی مهمه!

_ارزش بحث نداره. خب؟

_این پسره یه چیزایی می‌دونه که نمی‌گه! بحث
فقط بحث قتلِ ساده و درگیری شخصی نیست.

پیمان کنارش راه افتاد. سنگ‌ریزه‌ها زیر پایشان
جابه‌جا می‌شد. شهرپور خنکی شده بود.

_کامل توضیح بده!

این پسره که پروا باهاش درگیر شده، توی بیمارستان تموم کرده؛ منظورم یاسره! گفتن که مرگش مشکوک بوده! یکی بهش، یه چیزی تزریق کرده که باعث شده اکسیژنش بیفته. بعد به جای اینکه بهش اکسیژن وصل کنن، قطعش کردن.

پیمان دست در جیب، «خب»ی گفت و پارسا کاملاً نزدیکش ایستاد:

پروا روزی که پسره تموم کرده، تو بیمارستان بوده!

صحنه‌ی چندشب پیش و احوال دخترک، آمد
 جلوی چشم پیمان. گفته بود شرط دارد برایش
 تا پرونده را قبول کند و حالا پارسا داشت
 می‌گفت که او را دیده‌اند. به سمت میزوصندلی
 ساده‌ی کنار استخر رفت. کتش را از تنش
 بیرون کشید و نشست. پارسا روبه‌رویش نشست:
 _خیلی خسته‌ای انگار! دیر هم برگشتی! باشه
 واسه بعد؟

پیمان سر بالا انداخت و دو دکمه‌ی بالای
 پیراهنش را باز کرد:
 _تو اتاقش دیدنش؟

پارسا ته مانده‌ی سیگار را انداخت سمتی و کامل
چرخید سمتش:

__دوربینای بیمارستان گرفتدش.

__کجا خب؟

__توی محوطه!

__تهشو می‌گی پارسا؟ یا منقاش می‌خوای؟

با سکوت پارسا، روی میز کمی سمتش متمایل شد:

_اگر تو فکر اینی که لوش بدی، بعد ادای سوپرمن رو براش دربیاری، مطمئن باش که توی بدمخمصه‌ای می‌اندازیش! ممکنه حکم تبانی در قتل یا حتی خود قتل بیفته گردنش... پس هر هدفی براش داری، قبلش خوب بهش فکر کن. بین ارزشش رو داره یا نه!

پارسا دو انگشتش را روی پلک‌هایش فشار داد و
با صدایی بم گفت:

_همیشه فکر کردی یه آدم احساساتی احمق
رو به روت نشسته پیمان!

_فکر می‌کنی هم‌سن تو و توی شرایط تو
نبودم؟

_بودی و آدمی که دوستش داشتی رو بدرقه
کردی تا بره!

ابروهای پیمان جمع شد. پارسا نگاهش کرد و
آهسته گفت:

__ از خودت همه چیزو یاد گرفتم. حتی کنترل احساسمو! بنابراین جوری زیر احساسم خفه نشدم که بخوام چنین نامردی‌ای کنم در حقش؛ ولی مطمئنم پرونده‌اش بیاد بالا، پرونده‌ی برادرشم می‌پیچه بهش.

__ من از طفره رفتن بدم می‌آد پارسا!
 __ صادق یه چیزی رو داره پنهان می‌کنم.
 می‌خوام پای خواهرشو بکشم وسط که بترسه و حرف بزنه!

پیمان سری جنباند و «خب» گفتن دوباره‌اش، پارسا را ترغیب کرد که ادامه دهد:

رفتم سراغ وکیل شاکی‌هاش. وقتی فهمید کار افتاده دست ما، خودشو باخت. از سمتی، من تجربه‌ی این پرونده‌ها رو ندارم پیمان، نگرانم راهی برم که به ضرر این دختر و خانواده‌اش تموم بشه.

بلند شد و چندقدم راه رفت. کلافه به نظر می‌رسید. انگار توی گفتن چیزی مردد بود. صدای فندک زدن پیمان، برش‌گرداند و او دود سیگارش را بالای سرش فوت کرد و فندکش را روی میز رها کرد. صدای تق‌تق فندک طلایی نگاهِ پارسا را همانجا نگه داشت. پیمان اما بی‌خیال گفت:

__رو کردن پرونده‌ی دختره، فقط همه چیز رو
پیچیده‌تر می‌کنه! تو برای نجات صادق، باید از
سمت دیگه ریسک کنی، نه اینکه همچین
دردسر بزرگی برای خانواده‌اش بتراشی، اونم
وقتی که همه چیز علیه دختره است و به عنوان
اولین مظنون بازداشت می‌شه!
__هنوزم نمی‌خوای تو وارد جریان بشی؟
پیمان با کمی مکث گفت:
__یه قرار ملاقات تنظیم کن، با هم بریم سراغ
پسره!

با کش آمدنِ لبِ پارسا، بلند شد اما باز ایستاد و
برگشت:

__فیلم دورینا رو از کجا دیدی تو؟

پارسا دست گرفت به فکش و پیمان با ابروهایی
کاملاً جمع شده، جلو رفت. درست روبه رویش
ایستاد:

__پارسا...

_دنبالش بودم. فهمیدم رفت بیمارستان. قبل از اینکه فرصت چک دوربین داشته باشن، یه هکر پیدا کردم و تمومشون رو پاک کرد! ابروهای پیمان باز شد.

_نفس به نفس دنبالشی؟ تو نمی‌دونی همین هکر رو گیر بیارن، خودش می‌تونه مدرک جرم باشه؟ گذشته از اون، اقدامت لو بره، خودتم به

عنوان متخلف می‌خوان و ممکنه بفرستنت
دادگاه انتظامی؟

سر بلند کرد و زل زد به چشم‌های پیمان:
_ نمی‌تونم بی‌خیالش شم. هر چی می‌گه نه،
حریص‌تر می‌شم.

پیمان با خشم صورتش را بهش نزدیک کرد:
_ هیجده سالت؟

_ نه. ولی... لعنتی...

_ بقیه‌اشم بگو!

_ بقیه چیو بگم؟

_افتادی دنبال این دختره که پرونده داداششو
بگیری که چی؟

پارسا چشم‌هایش را بست و پیمان زل زد بهش.
مطمئن صدایش زد و پارسا آهسته گفت:

_باباش، از رفقای صمیمی بابا و عمو خسرو
بوده.

پشت سر پیمان تیر کشید. تمام آن ایمیل‌ها و
تهدیدها آمد جلوی چشمش. اسم خسرو، ته
دلش را خالی کرد.

_رفیق صمیمی بابا و عمو خسرو؟

پارسا آب دهانش را قورت داد. نگاهی به
 ساختمان سفید و روشن وسط باغ انداخت و
 برگشت سمت پیمان!

_بریم گردان؟ همه چیو بهت می‌گم!
 هنوز قدمی برنداشته بود که پیمان، آرنجش را
 گرفت و نگهش داشت:

_گردان واسه چی؟ اونجا خبریه مگه؟ صاف و
 پوست‌کنده الان بگو قضیه چیه؟

_دروغ نگفتم پیمان. خوشم می‌آد از دختره
 ولی... راستش دلخورم ازش. سِفته. ازهر راهی
 رفتم؛ پسم زد.

با مکئی کوتاه، نگاهش را داد سمتی دیگر و
آهسته ادامه داد:

__ سرخورده‌ام کرد.

__ عشق و عاشقیت و راست و دروغش باشه
واسه بعد. قضیه‌ی رفیق بابا چیه؟

پارسا دست کشید به فکش و بعد از اندکی مکث
گفت:

__ تو که بهتر از من می‌دونی، بابا و جوونیاش به
چی و کیا بند بوده؟ می‌خوای بگی به من از
رفیق، رفقای سربازیش گفته و به تو نه؟!

خط عمیقی افتاده بود بین دوا بروی پهن پیمان.
پارسا ادامه داد:

__خیلی به هم ریخته بود. یه روز باهم بودیم.
گفت ببرمش ابن بابویه! کنجکاو شدم بینم چرا
اینجوری شده، ازش پرسیدم که گفت، شنیده
رفیقش به تازگی فوت کرده. تازه فهمیده. پروا
رو اونجا دیدم، نه تو مهمونی... خودمم نفهمیدم
چرا پیگیرش شدم و وقتی فهمیدم تو چه
مخمصه‌ای هستن، خواستم کمکشون کنم
ولی...

پیمان را نگاه کرد و سرجنباند:

-دیدیش که! عجیبه! از همه طرفم بلاکم کرده.
منم... راستش... بهم برخوردده...
سکوت پیمان طولانی شد. نگاهش عمیق بود و
خیره.

_چرا اینجوری نگاه می کنی پیمان؟
_توقع داری باور کنم این قصه رو؟
چین های کم عمق کنار چشم پارسا، باز شد و با
صداقت گفت:

__بابا هست. بپرس ازش ابن باویه رفتیم یا نه!
واسه چی باید بهت دروغ بگم؟
__به همین مفتی هم زدی زیر خواستنش؟
__مگه نگفتی به دردم نمی خوره؟ وقتی خودشم
نمی خواد و یک سره رفتارش تحقیرآمیزه، چیکار
کنم؟

_قضیه‌ی کردان چی بود پس؟

_می‌خواستم باهات پیام بپریم. دوتایی... می‌خوام

مغزم قرار بگیره پیمان... پریم! خیلی پریم!

گفت و عقب‌عقب قدم برداشت. منتظر سوال

پیمان بود و او پرسید:

_چی رو جا انداختی و قایم کردی پارسا؟

لبخند تلخ و چشم‌های کم‌فروغش را دید:

_اینکه... چشم پروا هم، تورو گرفت.

صورت پیمان درجا باز شد و تا قدمی سمتش

برداشت، پارسا پشت بهش کرد و با قدم‌های

بلند رفت سمت ساختمان.

پیمان عصبی دست گذاشت پشت سرش و
 نیم چرخه دور خودش زد. وقتی برگشت سمت
 ساختمان، تن لرزان مادرش را توی تراس دید.
 در همان حالتی که بود، ماند. مینا دیواره‌ی
 تراس را محکم گرفته بود. انگار کسی
 می‌خواست پرتش کند پایین. قفسه‌ی سینه‌اش
 تندتند تکان می‌خورد. پیمان جلو رفت. سرش
 رو به مادرش بود.

__جانم ماما؟ چرا اونجا وایسادی؟

__پریراد پیمان... پریراد رو یکی از این بالا
 انداخت پایین.

پیمان نگران قدمی جلو رفت و فشار دست‌های
مینا را دور حفاظ دید. بدون آن که چشم ازش
بگیرد، سعی کرد آرامش کند.

__ باز کابوس دیدی عزیزم.

همان موقع، بهرام از پشت سر مینا پیدایش شد.
شانه‌های زن را گرفت. نگاه مینا چسبیده بود به
پیمان اما به آغوش بهرام برگشت.

پیمان پلک‌هایش را با درد بست و صدای
گریه‌ی مادرش و حرف پارسا توی گوشش زنگ
خورد. هیچ‌وقت ازش نپرسیده بود چرا همیشه از
فاصله‌ی پایین به او نگاه می‌کند. کلافه بود و

خسته... چشم که باز کرد، مینا به همراه بهرام
داخل رفت و پرده‌ی تراس اتاق معلق شد. دست
لای موهایش برد و کت و کیفش را برداشت.
چشمش افتاد به فیلتر نیمه‌روشن سیگار روی
زمین. نمی‌دانست مال خودش است یا پارسا. پا
رویش گذاشت و با نفسی سنگین، سمت
ساختمان است. فندک هنوز روی میز مانده
بود...

نگاهی به صفحه‌ی گوشی کرد و دوپایش را از تخت آویزان کرد. «کجا باید پیام؟!» این سوالِ بدونِ جواب، در ساعت‌های مختلف تا خودصبح بارها روی گوشی‌اش آمده بود. هربار که پای کار بود، با لبخندی کج فقط تماشا کرد. جلزولز دختر عاصی را تصور کرد اما وقتی دیگر خبری

نشد، یک سوال توی ذهنش پررنگ تر از قبل شد که «تهش چی می شه؟!» نفسی گرفت و بلند شد. امروز تعطیل بود و با امیر برنامه چیده بود. توی برنامه اش پارسا هم بود ولی حالا... باید مطمئن می شد از کدها، بعد پی اش را می گرفت. از نیم طبقه ای که اتاق خودش و پارسا تویش بود و یک اتاق کار تهش داشت، پایین می رفت که در اتاق ته راهرو باز شد. سرچرخاند و با دیدن صورت خسته ی پدرش، بالا برگشت. صبح به خیر گفت و بهرام سرجنباند. آهسته اشاره زد:

__صبحانه بخور، برگرد کارت دارم.

پیمان برگشت سمت او:

_صبحانه دیر نمی شه. نخوابیدی دیشب؟

بهرام از جلوی در، توی اتاق برگشت. پیمان،
حجم وسایل روی میز را دید. چشم چرخاند
توی اتاق و شامه‌ی تیزش، کلمات را روی
لب‌هایش لغزاند:

_حدسم درست بود؟ فردوس داره شانتاژ
می‌کنه؟

بهرام لب میز را گرفت و با خستگی نشست
روی مبل. دو طرف چشم‌هایش را مالید و

پوشه‌ای کوچک را از روی میز کشید و گرفت
سمتِ پیمان:

__باشه پیشِ تو... دو نسخه است. نسخه‌ی اصلی
رو زمانی رو کن که فکر می‌کنی وقتشه!
پیمان برگه‌ها را بیرون کشید و با دیدن
وصیت‌نامه، چشم‌هایش را بست. بی‌معطلی
انداختش روی میز و بلند شد که بهرام آهسته
گفت:

__مینا رو برمی‌دارم و می‌رم امارات پیمان!
پیمان عصبی برگشت سمت او:
__اینا چی رو عوض می‌کنه؟

_فردوس بیاد ایران یا راه ارتباطش با پارسا
 بیشتر بشه، مینا از بین می‌ره. داری حالش رو
 می‌بینی. دفعه‌ی بعد من نباشم، تو نباشی،
 یه بحث مزخرف با پارسا بکنه و بره دوتا عکس
 کهنه‌ی پریزاد رو ببینه...

_می‌گه حواسم نبوده و قرص‌ها رو خوردم.
 _همین رو باید بگه و گرنه که باید بگیم به
 خوردش دادن.

ابروی پیمان جمع شد و آهسته گفت:
 _چی؟

بهرام کمی خودش را جلو کشید:

_قرص‌ها رو از حوریه گرفته و خودش خورده
 پیمان. هوشیار خورده. توی عصبانیت، هوشیار
 بوده. چون خشاب خالی قرصش زیر تختش بود
 و حوریه دادش به من!

خشاب خالی را نشان پیمان داد و گفت:
 _به من که زنگ زد و گفت تو عصبی هستی،
 گفتم نگهش داره تا پیام!
 پیمان آهسته گفت:

_مامان خودکشی نمی‌کنه!
 _پس یکی توی این خونه ناامنه. هان؟
 پیمان توی فکر فرو رفت و بهرام آهی کشید:

_چیزی که ناامنه، خستگی و افسردگی و
 وحشت میناست، پیمان! حریف پارسا نمی‌شه و
 می‌ترسه اون رو هم یه جور دیگه از دست بده.
 این زخم راحتش نمی‌ذاره.
 پیمان جلو رفت و نشست روبه‌رویش:
 _رفتن تون، فقط پاک کردن صورت مسئله است
 بابا!

_می‌دونی وقتی می‌گی بابا، دلم قرص می‌شه؟
 پیمان آهسته گفت:

_نشونی رضا راسخ رو خودت دادی به پارسا،
 بعد الان نگران چی هستی؟

بهرام با تعجب نگاهش کرد:

_رضا پاسخ؟

پیمان چشم از خشاب خالی قرص گرفت و گفت:

_پرونده پسرش اومده زیر دست ما! دخترشو دیدم! پارسا آوردش دفتر. فامیلیشو عوض کرده. شده ساعی! فکر می‌کنم خودت کمک کردی که فامیلیشو عوض کنه؟ نه؟! بعد از اینکه یه مدت زندان بود. اشتباه می‌کنم؟

_نه! ولی...

_مگه نرفتی ابن بابویه سر خاکش؟

۸۵

با سکوت بهرام، پیمان ادامه داد:
_تو که گِرای رفیقت رو می‌دی از قمپزای
فردوس نگران شدی؟ خوب می‌دونی دستش به
جایی بند بود، تا حالا تموم خاک اون زمینا رو با

زندگی ما با هم شخم زده بود. مثل همون سالی
که اومد و رفت و هنوز ویرونی‌ای که به‌پا کرد،
درست آباد نشده!

_خودت داری می‌گی رضا مُرده! زنده‌ی اون
مرد هم مظلوم بود، چه برسه به مُرده‌اش! پس
ازش ترسی نداشتم چون هیچ‌وقت دنبال صدمه
زدن به کسی نبود. سال‌ها ازش بی‌خبر موندم و
بعد از پریزاد هم به‌طور کل از تهران رفت و
اصلاً نمی‌دونم کی برگشت بنده‌ی خدا...

_خونواده‌اش که هستن! باباشونم براشون قبله
است. جوری که دخترش به روح باباش قسم
می‌خوره.

بهرام سری جنباند:

_این وسط کسی که قربونی بود، رضا بود. نه
قدرت منو داشت، نه طمع فردوس و...
_خسرو رو...

بهرام دست‌هایش را توی هم فرو کرد.

-بچه‌هاش شماها رو شناختن؟

-معلومه که نه! اگه شناخته بودن که من باید با
همون نگاه اول می فهمیدم! انگار اصلا از
رفاقتی هم که شماها باهم داشتید، بی خبرن!
با سکوت بهرام، پیمان بلند شد و دست گذاشت
روی شانه‌ی او:

__پاشو بابا. گذشته هر چی بوده تموم شده.
نگران پارسا هم نباش... شاید احساساتی باشه
اما ساده نیست. تهش می خواد حوادث گذشته و
اشتباهات تو و مامان رو بفهمه. خب بفهمه!
مطمئن باش این خونواده به این مفتی از هم
نمی پاشه. نگران مامان هم نباش. دور کردنش

فقط بیشتر آزارش می‌ده. یه مدت کارای اونور
 بسیار دست بچه‌ها. خودت فقط سر بزن. برید و
 برگردید اما مهاجرت رو بذار کنار. هیچ کدومتون
 طاقتشو ندارید.

دوباره نشست. کمی سمت پدرش خم شد و با
 آرامش گفت:

_فردوس می‌تونست کاری کنه، از اون
 قبرستونی که هست، تا اتاق همین خونه، تونل
 می‌زد تا دستش به چیزی که بخواد برسه. کاری
 جز تهدید و ایمیل زدن و سنگ‌اندازی و تهش

ترسوندن نداره. خودت بهتر از من اون رفیق
نامردت رو می‌شناختی که!

نگاه بهرام توی صورت او دودو می‌زد. پیمان
لبخند زد و خواست بلند شود که بهرام گفت:

__از رضا یه نامه برام اومده بود که کمک

می‌خواست. برای پسرش...

پیمان منتظر نگاهش کرد. بهرام آهی کشید:

__نمی‌دونستم تهرانه. نامه‌اشم داده بود پیک.

نمی‌خواستم باز درگیر گذشته شیم. نامه رو

خوندم و منکرش شدم. تا چندماه پیش، یه

ایمیل گرفتم از فردوس، که رد خون پریزاد رو
گذاشته بود برام... با اسم رضا.
پیمان جا خورد:

_رد خون پریزاد؟ با رضا راسخ؟
_رفتم بفهمم قضیه چیه که دیدم... مرده. حالم
بد شد. تو نبودی. رفته بودی برای خرید زمینای
پروژه‌ی دوبی. مامانت هرشب حالش بد بود.
پیگیر شدم و با پارسا رفتیم سر خاک رضا.
نمی‌دونم چه رد و نشونی از قاتل پریزاد دستِ
رضا می‌تونسته باشه اما... کاش به اون نامه و

پیغامش پشت نکرده بودم. نمی‌دونستم تهش
می‌شه پیگیری پارسا و رسیدنش به دختر رضا...
بعد زل زد به چشم‌های او:

__پیمان... رابطه‌ای بین شون هست؟

پیمان پلکی زد و دست کشید دورد هانش.
ذهنش به هم ریخته تر شده بود ولی جواب داد:
__پارسا خوشش اومده از دختره ولی... دختره یا
فیلمشه یا واقعا تو قید و بند پارسا نیست ولی
خب... داریم تلاش می‌کنیم از مخمصه
بکشیمشون بیرون.

برای پسرش، هرکاری ازت برمی آد بکن! نذار
خونواده‌اش اذیت بشن... ولی... نذار هم دوباره
درمورد ما چیزی بفهمن! نگرانم که فردوس بره
سراغشون.

۸۶

_نگران نباش بابا. منم اگر عکس رضاراسخ رو

نمی‌دیدم، به این مفتی پارسا لو نمی‌داد چرا
دنبال دختره افتاده تا خودشو به تو اثبات کنه.

_رفتی خونه‌اشون؟

_به‌خاطر یه سری تحقیقات، به‌هوای پارسا و

پرونده. حوصله‌ات رو سر می‌بره گفتنش!

نگفت که پرونده‌ی پروا اگر رو شود، دست کمی

از برادرش ندارد اما نمی‌خواست ذهن او درگیر

دختر ندیده و نشناخته و البته یاغی رضا راسخ

شود.

بهرام سری جنباند و بلند شد. دستی روی کتف او کشید و از کنارش رد شد. پیمان از پشت سر نگاهش کرد. سوال مثل مته توی مغزش بود. رضا راسخ یا همان رضا ساعی چه خبری از قاتل پریزاد داشت؟ یعنی در مرگ دلخراش پریزاد، او نقش داشت یا...

ابروهایش باز شد. «پروانه»! این دختر شاید کلید حل معمای بیست و چندسال پیش بود!

کامی از سیگارش گرفت و صفحات کتابی را که
 بازبینی می کرد، توی آید چک کرد. امیر چشم
 ازش برنمی داشت و پیمان، بالاخره چشم
 چرخاند سمتش:

__ به جرم زل زدنِ بی جا و شک در کسب،
 بکشت دادگاه؟

امیر زد زیر خنده و پوشه‌ای را که دستش بود،
 هول داد سمتش:

__ بخون بین کم و کسرش چیه! بریم تو کارش.
 پیمان ته مانده‌ی قهوه‌اش را بالا کشید و
 گردنش را در همان حالتی که بود چند ثانیه نگه

داشت. آید را خاموش کرد. چشم‌هایش را بست
و آهسته گفت:

__ فعلا ولش کن. می‌ری بیاریش یا نه؟

امیر با صندلی، کامل چرخید سمتش و به
نیم‌رخش خیره شد:

__ اون که به روی چشم. فقط می‌گی قصدت
چیّه؟

__ می‌خوام جلوی چشمم باشه.

__ که به پارسا نزدیک نشه؟ پیمان مگه پارسا
بچه است که این قدر براش تعیین تکلیف

می‌کنی؟ با این رفتارت، دیگه به منم داره
برمی‌خوره!

با سکوتِ پیمان، امیر نُچی کرد و کمی خم شد
سمتش.

_اگر حرفی هست، بگو بهم.

با سکوت طولانی‌اش امیر خندید. زد به
شانه‌اش:

_بین تو همیشه از آدمای کله‌خر خوشت اومده.
نکنه چشمت گرفتدش؟

_گرفته باشه چی می‌شه؟

امیر چنان جا خورد که در همان حالتی که بود، ماند. بعد زد زیر خنده. پیمان با همان اخم‌های درهم، لای پلکش را باز کرد. نگاه جدی‌اش، نیش امیر را بست.

— ایستگامو گرفتی پیمان؟

پیمان صاف نشست و نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. بدون آنکه جواب او را بدهد، بلند شد و همزمان امیر هم ایستاد:

— این دختره کیه که داری دشمنی و کینه‌ی پارسا و سارا رو برای خودت می‌خری و چنین مزخرفی درموردش می‌گی؟

پیمان کتش را پوشید و نگاهش کرد:

_اگه پارسا رو بخواد، به من می گه نه! بعد

اون وقت کار دارم باهاش.

ابروهای امیر کامل جمع شد:

_چی رو به تو می گه نه؟

پیمان جواب نداد و رفت سمت در که امیر

بازویش را گرفت:

_پیمان... قضیه چیه؟

_از کی تا حالا من باید به تو جواب پس بدم

مرتیکه؟

از وقتی اسناد زمین رو پرت می کنی رو بار
خونه و با وجود دختر قرصی مثل سارا توی
زندگیت، حرف از یه دختر عجیب می زنی که از
یه طرف چشم پارسا دنبالشه و از یه طرف
اون قدر دروغ گفته که خودت زدی لت و پارش
کردی! چی پشت این داستاناست؟

__یه دروغ بزرگ! که فردوس بعد از بیست و
پنج سال، رسونده دست پارسا!
امیر هاجوواج ماند و پیمان سمتش رفت:
__فردوس، داره پرونده‌ی مرگ خسرو رو برای
پارسا باز می‌کنه! سیستم پارسا رو هک کردم.
ایمیلش مستقیم اومد برام.
امیر با ناباوری نگاهش کرد و پیمان آهسته
ادامه داد:

_با یه هکر، ایمیلشو از دسترس خارج کردیم.
چند وقت پیشم که لپ تاپش سوخت، سر همین
بود. بامن که صحبت کرد، گفتم احتمال هک
همه چیزش هست و تغییرش بده. گوش داد.
حتی کارتای بانکی و حسابای ارزشش رو هم
تغییر داد.

مشت شدن دست امیر را دید. نزدیکش ایستاد و
وقتی نگاه او سمت دیگر برگشت، آهسته گفت:

_من از تموم اون دوران کوفتی، بعد از مرگ
پریزاد و به هم ریختن زندگی ام و جون دادنای
وقت و بی وقت مامانم، این زندگی ظاهرا آرام

رو دارم، با برادری که نمی‌خوام به خطر بیفتن!
هر سرطانی توی اون گذشته بود، تموم شده.
شده باشه دنیا رو آتیش بزنم، خودمو دیوِث عالم
نشون بدم، نمی‌ذارم بیفته تو چاه پر زجری که
منو انداختن!

بعد هم پا کشید سمت در که امیر گفت:
_به روح مامانم اگر پای فردوس وسط زندگی
شماها باشه، کل دنیا رو می‌گردم، گردنشو
می‌شکنم و برمی‌گردم.

پیمان با صورتی درهم نگاهش کرد:

__ تو قضیه‌ات با اون آدم فرق داره. خودتو قاتی نکن! اگر الان دارم بهت می‌گم، واسه اینکه که تنها آدم محرم این جریانی و رفیقم!

امیر با رگی بیرون زده غرید:

__ تا وقتی اون فردوسِ بی‌ناموسِ حرومزاده، بابامه! قاتی این جریانم، حتی اگه رفیق توام! بعد هم به سوییچش روی کنسول چنگ زد، برود که پیمان مچش را گرفت.

__ بعد از پارسا، تو عزیزترین آدم زندگی منی! قفسه‌ی سینه‌ی امیر بالاوپایین می‌شد از خشم. __ فقط خواستم توی جریان باشی که بهت گفتم.

امیر چندبار دست کشید لای موهایش و پشت
 گردنش. دست به کمر وسط خانه قدم رو رفت.
 سیگاری آتش زد و کشید. آرام نشد، دومی را
 آتش زد. آن قدر ادامه داد که دوباره روی گوشی
 پیمان پیامی از سمت پروا آمد. بدپيله بود!
 _این داره خودشو می کشه. برو دنبالش امیر.
 نمی ری، ماشین بفرستم!
 امیر روبه روی پیمان ایستاد. خطوط صورتش
 تیره و عمیق بود.
 _دختره کیه؟
 _دختر رضا راسخ!

۸۸

چشم‌های امیر بسته شد. دستش جلوی دهانش
مشت شد و برگشت سمت پیمان:
_نگو اتفاقی خورده به تور پارسا...

__ نه! پارسا می‌دونه دختر رفیق قدیمی بابامه.
 باهم رفتن سر خاک رضا، اولین بار اونجا دختره
 رو دیده!

__ یعنی اینا برنامه‌ریزی شده است؟ از طرف
 فردوس؟

__ نمی‌دونم!

__ دختره خبر داره از گذشته؟

__ نمی‌دونم امیر. نمی‌دونم! از دختره نمی‌شه به
 این مفتی چیزی درآورد. بهت گفتم یا یه روانی
 باهوشه، یا یه بازیگر حروم لقمه که بهش وعده
 دادن، مخ پارسا رو یه جوری بزنه. با اینکه پارسا

یه چیز دیگه می گه اما هرچیزی ممکنه. دختره
هم کله اش خرابه. واسه بیرون کشیدن داداشش،
آدمم می کشه. اگه جریانی وسط باشه، نمی گه
که! خره مگه؟ باید خودم بفهمم!
_بسیارش به من! من بهش نزدیک می شم!
_از پس این ولدچموش فقط خودم برمی آم!
_پیمان... نرین تو زندگیت سر پارسا. برو قضیه
رو بهش بگو. این دندون لق رو هم بکن و بنداز
دور. سارا بفهمه چی؟ تو بعد از یه عمر با یکی
ساختی که شرایطم قبول کرده.

_سارا برام مهم‌تر از پارسا و خونواده‌ام نیست.
بعد هم..._

مکت کرد و ابروهای امیر جمع شد. پیمان
سمت گوشی توی جعبه رفت و بازش کرد. با باز
شدن جعبه، دهان امیر نیمه‌باز ماند و مشت
پیمان کنار جعبه جمع شد. قطعات ریزی جلوی
چشمش، کنار هم چیده شده بود که به خوبی
می‌شناختشان!

پروا، از دیدنِ امیر، متعجب و گیج، نگاهی به
سمانه کرد. امیر دستش را گذاشت روی سقف
ماشین.

__تشریف می‌آرید خانم یا من با آقای ستوده
تماس بگیرم و بگم کنسل شد؟

پروا لنگان جلو رفت. درد توی پایش موقع راه رفتن، بدون عصا آزاردهنده تر می شد. نگاه امیر ماند به خطوط صورت او و حرف های پیمان توی گوشش زنگ زد.

__قرار بود همینجا بینم شون!

__گفتن خودشون می آن اینجا؟

__نه ولی...

__می خواهید باهاشون تماس بگیرید.

__چقدر هم جواب می ده!

پروا این را با حرص گفت و سمانه دست پروا را گرفت و گفت:

_ فکر کنم وکیل رو توی دفترش ببینم، بهتره.
 شما بفرمایید، ماشین زیاده که تا اون سر شهر
 برسیم.

_ نظر منم همینه!

سر هرسه‌اشان با هم چرخید عقب. پارسا بود که
 عینکش را برداشت و نزدیک‌شان شد. نگاه امیر
 ماند به پارسا و نگاه او با حالتی عجیب به امیر.
 اخم‌های پروا به وضوح توی هم رفت و پارسا
 گفت:

_ قضیه چیه؟

_ شما اینجا چیکار می‌کنی؟

لحن برنده و عصبی پروا، نگاه پارسا را سمتش
نگه داشت. امیر گفت:

__ شما در جریان تصادف من با ایشون نیستی
پارسا!

نگاه پارسا بین شان چرخید و نگاهش رفت
سمت پای پروا و دختر جوان جای ماندن، در
ماشین امیر را باز کرد و نشست.

نگاه پارسا ماند به دری که بسته شد و بعد
سمانه را نگاه کرد. قلب دخترک بی اختیار تکان
خورد و با عذرخواهی نشست کنار پروا. ناراحت
گفت:

__پروا، چرا اینجوری می کنی با این پسره؟
پروا از شدت عصبانیت، خشم و استیصال
نفس نفس می زد. انگار با نگاه های پارسا، کسی
به قلبش چنگ می زد . یک حس غریب بین
نفرت و... علاقه بود که نمی فهمیدش!
سمانه از آینه ی کنار ماشین، داشت جفت آن ها
را نگاه می کرد که پشت ماشین ایستاده بودند.
امیر داشت چیزی را توضیح می داد و دست آخر،
پارسا بی حرف سمت دیگر خیابان و ماشینی که
پارک بود، رفت. امیر دنبالش رفت. سمانه
برگشت سمت پروا و دوباره گفت:

_محترمانه ترم می تونی باهاش برخورد کنی.

_محترمانه، غیرمحترمانه، مستقیم و غیرمستقیم

بهش گفتم دست برداره ولی... عقل تو سرش

نیست. چیکارش کنم؟

_خب این که با همه چیت اوکیه، چرا بهش

می گی نه؟!

نگاه ناباور پروا سمتش چرخید. سمانه آهسته و

با لحنی درگیرکننده، زمزمه کرد:

_آخه به آدم حسابی می گن، نه؟! که تو به این

پسره می گی؟

می‌گم، می‌خواهی با محسن به هم بزنی، بیا برو
دمِ دل این بشین. به هم می‌آید!
چشم‌های سمانه گرد و رنگ رخس عوض شد.
حرص پروا میان جملاتش، مشخص بود. وقتی
نگاه دلخور و خشمگین سمانه، کش پیدا کرد،
پروا چشم بست و سمت دیگر چرخید.

۹۰

_به خدا... منم آدمم سمانه... ازش متنفر نیستم
ولی... یه چیزی... یه حسی این وسط هست که
نمی‌دونم چیه... دروغ می‌گه. به خدا دروغ می‌گه
که اصلا عشق و عاشقی وسطه!
در ماشین باز شد و امیر نشست. کلافه به نظر
می‌آمد. از آینه پروا را نگاه کرد:
_نمی‌دونستم پارسا از جریان تصادف بی‌خبره!
کاش شمام چکشی برخورد نکنی.
_تصادف من چه ربطی به ایشون داره؟

نگاه امیر از آینه ماند به صورت او. کاملاً چرخید
سمتش و گفت:

__پارسا، اون قدری برای پیمان عزیزه که...

__که گفته من دوروبرش نباشم. منم دقیقاً

همین کارو می کنم آقای همدست!

نگاه امیر روی صورت ناراحت سمانه رفت و
باز سمت پروا برگشت.

__لطفاً تاوان کارای خودت رو، گردن بقیه ننداز.

فقط جاش خداروشکر کن که پیمان خودش

خواست مچت رو بگیره و ندادت دست یه عده

که هیچی حالشون نیست.

سمانه متحیر برگشت سمت‌شان:

__یعنی چی آقا؟ این چه طرز حرف زدنه؟

امیر با اخم سرجایش نشست و فرمان را با
حالتی عصبی شکاند.

توی دفتر کار امیر، نشسته بودند و پروا با حالتی
کلافه، گوشی را بالا و پایین می‌کرد. نگاهش
روی شماره‌ی پارسا که توی ذهنش ثبت شده
بود، مدام می‌رفت و برمی‌گشت. بالاخره در اتاق
باز شد و پیمان جلوتر از امیر وارد اتاق شد.

روزبه خیری گفت و با دیدن سمانه همراه پروا،
گوشه‌ی ابرویش بالا رفت.

سمانه به احترامش ایستاد اما پروا از جایش
تکان نخورد که نگاه کش‌دار پیمان را سمتش
کشید. گوشه‌ی را توی دستش محکم نگه داشت
و بعد پیمان خیلی راحت روبه‌رویشان نشست!
_پات چطوره؟

_فعلا تحملش می‌کنم!
رو کرد به سمانه و گفت:

_بقیه‌ی خونواده بهترن؟

انگار نه انگار که این دودختر، خواهر بودند. نه از
نظر ظاهری، نه خلق و خو، شبیه نبودند! دخترک
تشکر کرد و پیمان به امیر نگاه کرد:

__لطفاً خودت ایشون رو راهنمایی کن امیرجان!
سمانه متعجب نگاهش کرد و پیمان لبخند زد:
__یه صحبت کوتاه و خصوصی با خواهرت دارم.
نگران نباش. اگر هم ایشون داوطلب شدند که
دنبال شما بیان، فقط واسه این بود که من یه
قرار مهم داشتم و نباید به هم می خورد. حalam
یه پیشنهاد برای شما دارن که بیرون بهتون
توضیح می دن!

۹۱

سمانه با نگرانی پروا را نگاه کرد ولی چاره‌ای نبود. دسته‌ی کیفش را بین دو دستش چلاند و با پلکی که پروا روی هم گذاشت، پشت سر امیر

بیرون رفت. به محض بسته شدنِ در، پیمان دو
برگه را گذاشت جلوی دست پروا!

__ با دقت بخون بعد امضا کن!

__ قبلش یه سوالم رو جواب بده!

پیمان در سکوت نگاهش کرد:

__ من هیچ آزار و مزاحمتی برای برادر تو نداشتم
و ندارم ولی...

__ این قرارداد رو بخون...

پروا خم شد و برگه‌ها را برداشت. صدای فندک
پیمان با بلند شدنش همزمان شد. پروا سعی
کرد حضور پیمان، بوی سیگار و عطرش،

سنگینی نگاهش و هر چه بود را نادیده بگیرد و
 متن منسجم را بخواند. به بند آخر که رسید،
 تیره‌ی پشتش لرزید. فوری سربلند کرد:

__من جز سَفته چی می‌تونم بدم برای ضمانتم؟
 __خودت رو...

__چی؟

پیمان از پشت پنجره چرخید سمتش! تا پروا
 دهان باز کرد، گفت:

__قبل از اینکه به خاطر چیزایی که قراره بارم
 کنی، بخوام بندازنت بیرون، خوب گوش کن!
 پروا لب به هم فشرد:

__پات که خوب شد، به عنوان پرستار می‌آی
توی خونه ما!

چشم‌های پروا گرد شد!

__پرستار؟ من...

__گفتم گوش کن، بعد حرف بزن!

تشر محکم‌ش، پروا را ساکت کرد.

__مگه نمی‌خوای ازت محافظت شه و حسابتم
باهام صاف بشه؟

کسی با سنگ داشت می‌زد توی سر غرور پروا!

_کار، عار نیست، ولی تو می‌خواهی منو مثل
کلفت ببری تو اون خونه که جلوی داداشت
تحقیر بشم؟

دود سیگارهای پیایی جلوی چشم پیمان، چرخ
می‌خورد. پروا دست گرفت به دسته‌ی مبل.
ناخن‌هایش توی چوب فرو می‌رفت و گاهی
می‌خراشیدشان.

_من بهش کاری ندارم. به چیزی اعتقاد داری؟
به همون دین و ایمونت قسم من کاری باهاش
ندارم... تو چرا باور نمی‌کنی؟ تو... اصلاً تو چه
جور آدمی هستی که این قدر از تحقیر کردن

آدما لذت می‌بری؟ چرا فکر کردی من قبول
می‌کنم؟

__پس دروغ می‌گی که به پارسا بی‌توجهی!
پروا با حرص ایستاد:

__وقتی نمی‌خوای بفهمی، چیکارت کنم؟
__این قرارداد یه بند دیگه هم داره که میون من
و تو می‌مونه!

__لابد حالا نوبت باغبونی خونه‌اتونه؟
__با من صیغه می‌خونی!

انگار کل آن ساختمان را بلند کردند و کوبیدند
توی مغز پروا. لال شد. گوش‌هایش سوت زد.

رنگش چنان تغییر کرد که انگار خون تمام تنش
 جمع شد توی صورتش. پیمان داشت خوب
 رصدش می کرد. جلو رفت. ته مانده ی سیگار را
 توی جاسیگاری برنزی خاموش کرد. همان طور
 خم و درحالی که ته سیگار را له می کرد، ادامه
 داد:

__کسی هم که با من باشه، خودبه خود شامُن
 ومنزلتش حفظ می شه.

سربلند کرد و زل زد توی چشم‌های کدر و سیاه
دخترک!

_مسلماً توی این رابطه به تو هم بد نمی‌گذره!
سکوت طولانی و کش‌دارِ پروا، برایش عجیب
بود. شبیه همان روزی که لیوان را توی اتاقش
رها کرد و هزاران تکه شد.

_تا پات خوب شد، فکر کن. پارتتر یه پا که به
 درد من نمی خوره. تو هم که جسور و شلنگ
 تخته بنداز. یه پایی اذیت می شی!
 گفت و لبش کج شد. دستش را از جیبش بیرون
 کشید و زد روی برگه های سست توی دست او!
 _فقط یادت باشه، این اتفاق بین ما دوتا ست.
 کسی خبردار نمی شه! تو هم که خوب بلدی
 دروغ بگی و همه چیو ماست مالی کنی، پس
 می شه یه معامله دوسر سود واسه جفت مون!
 دستش را توی جیبش فرو کرد و نزدیک تر به او
 ایستاد. جدی تر ادامه داد:

فقط یه چیزی خوب یادت بمونه که فکر نکنی
عاشق چشم و ابروت شدم.

نزدیکش شد و رخ به رخش آهسته ادامه داد:
من به شیوهی خودم زبون آدمای رو می خونم.
این یه قلم، هوش زده به جاده خاکی جنابِ
ستوده!

صدایی که از دهان دخترک خارج شد، انگار مال
یک نفر دیگر بود. برگه‌ها را از وسط پاره کرد.
آن قدر پاره‌اشان کرد که تبدیل شدند به ریزترین
اندازه... آن قدر که نفرت از چشم‌ها و دهانش
سرازیر شد.

_گرگ زیاد دیده بودم. تو گرگم نیستی...

اختاپوسی... یه اختاپوسِ لجن!

تمام کاغذهای مانده‌ی تو دستش را کوبید به
صورت او و هولش داد کنار. پیمان با خنده پلکی
زد و قدمی به پهلو رفت.

پروا، آنقدر برای رفتن هول بود که از تعجیل
قدم‌های نامتعادلش، زمین خورد. درد توی پایش
پیچید. چندثانیه نفس توی سینه‌اش حبس شد
اما خودش را جمع کرد. پیمان نگاهش می‌کرد.
_خاک بر سر قانونی که تو مردشی! اون قانون
نیست. فاضلابه. مطمئن باش هرکاری ازم

بربیاد می کنم، حتی جونمو می دارم وسط که یه
روز بزمنت زمین... مطمئن باش...

بعد هم گوشی را با جعبه اش از توی کیفش
درآورد و پرت کرد جلوی پای او. گوشی از
جعبه اش بیرون افتاد و پروا گفت:

__من عادت به تاوان گرفتن ندارم. سر سفره ای
که بزرگ شدم، یادم ندادن، ولی انتقام چرا...
انتقام گرفتن رو خوب بلدم.

پیمان، بهش خیره مانده بود و پروا دستگیره ای
در را کشید. در را چنان کوبید به دیوار که در
برگشت و مجدد خورد به خودش. صدای

قدم‌هایی روی پارکت شرکت آمد. نیم دقیقه بعد
امیر داخل اتاق شد و با دیدن اوضاع، ساکت
ماند. در را بست و جلو رفت. آهسته گفت:

__چی شد پیمان؟

پیمان نگاهی به گوشی کرد. خم شد و از جلوی
پایش برش داشت. معلوم بود اصلاً ازش استفاده
نکرده. جز همان پیام‌های پشت هم، هیچ چیزی
تویش نبود. انگار معطل همین دیدار بوده تا
پسش دهد. امیر که دوباره صدایش زد، گوشی
توی دستش را چنان کوبید توی دکور وسط
اتاق که شیشه‌ها، همراه با دکوری‌ها پایین

ریخت و دادِ «روانی» گفتنِ امیر، همراهش توی
اتاق پیچید.

۹۳

«فصل ششم»

سرش را زیر آب نگه داشت. چشم‌هایش باز باز بود و هجمه‌ی آب، می‌سوزاندشان. مغزش درگیر بود و دست و پاهایش مدام کش می‌آمد. کلمه‌ی «اختاپوس» توی ذهنش بزرگ شد و چیزی دور گلویش پیچید. کسی از پشت سر یک دفعه بازویش را گرفت. شوکه شد. خودش را رها کرد و رفت روی سطح آب و نفس حبس شده‌اش را رها کرد. اولین چیزی که دید

چشم‌های نگرانِ پارسا بود که با لباس توی آب
 پریده بود. وحشت‌زده به نظر می‌رسید و
 نفس نفس می‌زد.

_ فکر کردم... یه چیزی شده موندی اون زیر
 پیمان! فکر کردم... اه... اه...

«اه» آخرش را داد کشید و سمت نرده‌ها شنا
 کرد. پیمان خیره به او ماند تا پارسا نشست لب
 سکو و دست لای موهایش برد بعد صدایش
 توی فضای لختِ استخر اکو شد.

_ دفعه اوله زیر آبم که ترسیدی؟ اونم اینجوری؟

پارسا دو دستش را گذاشت دو طرف تنش.
گردنش تا روی سینه‌اش خم شد. قفسه‌ی
سینه‌اش هنوز تلاطم وحشت داشت و به شدت
بالا و پایین می‌شد. ابروهای پیمان جمع شد و
صدایش زد.

پارسا بلند شد و سمت در استخر رفت. پیمان
بی‌معطلی خودش را از لبه‌ی بلند استخر بالا
کشید و با ریموتی که روی میز بود، در خروجی
را قفل کرد. صدای تیک، پارسا را نگه داشت.
برگشت عقب و پیمان را با سروهیکل خیسِ
آب، کنار میز دید. با استیصال دست کشید به

سرو صورت خیشش. جلو رفت و حوله را از روی
صندلی برداشت و انداخت روی شانه‌هایش.

__یه روز تو نباشی، من کارم تمومه پیمان!

پیمان کلافه از رفتار او سرجنباند.

__برو لباساتو درآر، دوش بگیر و بیا تو آب!

__دروغ گفتم بهت.

__برو مایو بپوش، بیا تو آب. حالت جا می‌آد.

__چرا به روم نمی‌آری که فهمیدی دروغ گفتم

بهت؟

پیمان برگشت سمتش:

__چون امیر راست می‌گه که من جای برادر،
 شدم زندان‌بانت و گرنه واسه دست گرفتن
 پرونده‌ی این پسر، این همه دروغ و دونگ
 سرهم نمی‌کردی!

پارسا نشست لب صندلی و پیمان، از همانجایی
 که ایستاده بود، نگاهش کرد:

__کی تهدیدت کرده بود که اونجوری ترسیدی؟
 تو هنوز نمی‌دونی من به این کار عادت دارم؟
 پارسا موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید.
 خیس بود و تا روشنش کرد، صفحه شروع به

پت پت کرد. پیمان گوشی را ازش گرفت و
انداخت روی میز.

__خودت بگو!

پارسا با حالتی کلافه و عصبی، تیشرتش را از
سرش بیرون کشید و پرت کرد روی صندلی
دیگر. پیمان از شیشه‌ای که روی میز بود، ته
کریستالی گرد را پر کرد و سر داد سمتش!
__بخور یه ذره، مغزت آروم بشه، بعد بگو.

پارسا خیره به محتوی زردرنگ لیوان،
برش داشت. کمی مزه کرد و لب پایش را به
دندان گرفت. نیم دقیقه بعد آهسته گفت:

_عصر یکی زنگ زد، صداش رو عوض کرده بود. معلوم بود داره با دستگاه حرف می‌زنه. گفت پاتونو از این پرونده بکشید بیرون و گرنه... حکایت سرمست رو تعریف کرد که توی ماشینش آتیشش زدن.

سر جنباند. باقی مانده‌ی نوشیدنی را سر کشید و کریستالِ خالی را ول کرد روی میز. دست کشید پایین لبش و با حالی بد گفت:

_ترسیدم. اسم موسسه که می‌آد، همه تورو می‌شناسن. کی منو می‌شناسه؟ علنا تهدیدش مال تو بود!

پارسا... حاشیه نرو!

۹۴

پارسا دست کشید به صورتش. پیمان را نگاه کرد:

_همون موقع رفتم سراغ وکیل قبلی پرونده.
اولش وا نداد ولی بعدش گفت تهدیدش کردن
که رها کنه. عوضش یه پول هنگفتی دادن
بهش...

پیمان سیگاری آتش زد و پارسا نگاهش کرد.
پیمان سیگار روشن را گرفت سمتش. پارسا با
نفس عمیقی، سیگار را گرفت و پک عمیقی
بهش زد. پیمان خم شد و از شیشه‌ی کوتاه و
شفاف کنار دستش، ته شاتش را پر کرد.
خونسردی‌اش، پارسا را هم آرام‌تر کرد.
_خب!

_حرف از یه روستای قدیمیه که بافتش هم
 خیلی کهنه است. بخشی ازش، یعنی یه سری
 زمین، باغ میوه و مزرعه چای هستش که چند تا
 ریش سفید و بزرگ که صاحبش بودند وقف عام
 می کنند. البته یه بخشی اش رو هم می دارن
 برای خیریه قدیمی که امروز به خاطر گسترش و
 خوش نامی اش، تبدیل به یه موسسه شده و می
 شناسیش... دختر موسسش، یه فعال علیه
 خشونت زنانه و یه سری خونه‌ی امن رو هم
 درجهت حمایت از زنان زده که خیلی سروصدا
 کرده توی رسانه‌های مجازی. الانم تو خیلی از
 شهرهای کشور شعبه داره....

_خب!

_کنار اون موقوفه‌ها، یه سری زمین میراثی هم بود که به مرور فروختند یا با اوقاف درگیر شدند، چون باعث شده بود نتونند اونجوری که دل شون می‌خواد ارزش استفاده کنند. واسه همین اغلبشون فروختن و خودشونو دچار دردسر نکردند، ولی یه سری اون وسط طمع کردند و موقع بخش‌بندی، توی زمین‌های موقوفی هم رفتند که به شدت به مشکل خوردند.

_یعنی تصاحب املاک وقفی با سندسازی؟
صادق چیکاره بوده این وسط؟!

— چیزی که من تا اینجا فهمیدم، اینه که این
اتفاقا با همکاری متولی بوده که خب تا حالا
هیچی درموردشون نگفته. اسم صادق به عنوان
آخرین متولی اون زمینای وقفی بوده.
پیمان، ته مانده‌ی شاتش را سر کشید. کمی
سرش را عقب نگه داشت. خاکستر سیگار
روشنش را توی زیرسیگاری تکاند و چیزی
نگفت. پارسا کمی سرش شده بود. توی
خودش جمع شد و دست کشید لای موهایش.
— به نظرت از این چیزا خونواده‌اش خبر دارن؟

از متولی بودنش بی خبرن؟ اگر بود توی پرونده
 نمی گفتن؟ مگه می شه به همچین چیز کلفتی
 وصل باشه و کسی متوجه نشه؟

پیمان در سکوت فکر کرد و پارسا دوباره گفت:
 _همکاری نمی کنه. یه جوریه که انگار اون تو
 بمونه، راحت تره. فقط واسه آینده خونواده اش که
 زیربار قتل نمی ره! به نظرم باید بریم توی اون
 روستا یا وصل شیم به کسایی که می دونستن
 چه خبره! حالا به هر طریقی شده.

پیمان متفکر نگاهش کرد:

-اون بخشی که مخصوص عام بوده، چیه؟

__یه سری زمین و باغات که یه سری خونه‌ی
روستایی هم توش بوده. تبدیل شده به منطقه‌ی
گردشگری و کلاً هم وقف عام شده.

- الان داره کار می‌کنه؟

- احتمالاً توقیف شده تا نتیجه اون

شهرک‌سازی‌ها مشخص بشه!

پیمان هنوز داشت گوش می‌داد. پارسا موهایش
را بالا داد:

__ فردا صبح وقت داریم باهاش حرف بزنیم.
می‌آی؟

پیمان سری جنباند و کام عمیق آخرش را از
سیگار توی دستش گرفت. باقی‌اش را توی
زیرسیگاری له کرد و گفت:
_پاشو پیر تو آب، گرم شی. تموم تنت دون دون
شد بچه سرمایی...

پارسا خیره ماند بهش. پیمان چشم‌هایش را
جمع کرد.

و درمورد دختره...

کوتاه بیا پیمان. نه اون می‌خواد، نه من دیگه!

کی بهت گفت همچین پرونده‌ای هست؟

یه ایمیل...

کی؟

نمی‌دونم. خودم حدس می‌زنم هر کی بود،
می‌خواست کمک اینا کنه! از آشناهای دور که
می‌دونسته باباش با بابا یه گذشته‌ی مشترک

داشته. بعد از اینکه رفتیم ابن باویه این ایمیل‌ها شروع شد.

_داریشون؟

_ایمیلا رو؟ آره! توی لپ‌تاپه!

پیمان سری جنباند و رفت سمت استخر. پارسا هنوز ایستاده بود و نگاهش می‌کرد که پیمان یک دفعه برگشت و ناگافل او را کشید و هول داد توی آب. دست و پا زدن او و صدای امیر با هم توی گوشش پیچید:

«به روح مادرم، هر جا پیداش کنم، گردنشو می‌شکنم.»

چشم بست و با پیامی برای امیر که بهشان
پیوندد، شیرجه زد توی آب.

پرونده را جلوی دستش ورق می‌زد و نگاهش از
کنار دستش، افتاد به پارسا که با حالتی
هیجان‌زده و مضطرب، با پاشنه‌ی پایش ریتم
گرفته بود توی اتاق.

_نگران چی هستی؟

پرونده را بست و پارسا دست‌هایش را روی میز
جمع کرد.

_حس عجیبی دارم به این کیس پیمان. اگه
تهش برسیم به سرشاخه‌های یه زمین‌خواری
بزرگ... کلی می‌شه روش مانور داد. شم من
می‌گه فقط در حد یه سری خونه‌ی روستایی و
باغ میوه نیست. بیشتر از این حرفاست که به
آدم کشتن و نابود کردن جسد رسیدن.

پیمان قوسی به لب‌هایش داد:

_این دست بچه‌هایی رو می‌بوسه که صفحات
رسانه دست‌شونه!
بعد لبخند زد:

__مطمئن باش بعد از اون می فهمن نبوغ توی
خونواده‌ی ما ارثیه!

پارسا با نگاهی بهش، تک خنده‌ای زد و خم شد
سمتش:

__من که شاگردتم بابا!

پیمان خندید و همزمان در اتاق باز شد. پیمان با
دیدن جوان لاغر اندام و بلند قامت با موهای
کاملاً کوتاه که داشت جوگندمی می شد، ایستاد.
می دانست یکی دوسال اختلاف سن شان است
اما پیچیدگی زندگی، داشت چارچوب سن صادق
را می شکست. نگاه متعجب صادق برگشت

سمت پارسا. جلو رفت و «روزبه خیر» آنها را
جواب داد، بعد با تعارف دست پیمان نشست و
گفت:

_من قبلا به آقای ستوده گفتم که هیچ چیز
جدیدی واسه گفتن ندارم. چرا مدام تیم تون
عوض می شه؟

پیمان با ته خود کارش آرام می کوبید روی
پوشه‌ی جلوی دستش:

_تیم که عوض نمی شه آقای ساعی، قرارداد
وکالت رو، شما با همکار من امضا کردید که
عضو گروه حقوقی ما هستند و ما هم قراردادها
رو با اجازه توکیل می بندیم. به همین خاطر هم
هرجا لازم باشه و منافع موکل ایجاب کنه، من
یا سایر همکاران وارد پرونده می شیم تا بتونیم

به بهترین نتیجه که تامین منافع موکلمونه
برسیم.

ابروهای صادق کاملاً جمع و نگاهش به پیمان
دقیق تر شد:

__متوجه نشدم!

__پیمان ستوده‌ام! وکیل ارشد گروه!

درجا ابروهای صادق باز شد و پیمان کمی خم
شد سمتش:

__خونواده‌ات از پرونده قتل حرف زدن، نمونه
مشابهش رو هم کار کردیم. هم واسه خونواده‌ی
آدمی که مثل تو گیر کرده تا بیاد بیرون، هم

خونواده‌ای که خون‌خواه مقتول بودند.
خوشبختانه همیشه هم برنده بودیم.
صادق تکیه داد به پستی صندلی و تلخ گفت:
_واسه اتونم مهم نیست کی محقه؟
_مهم اینه از کسی که انتخابم کرده تا از
حقوقش دفاع کنم، همه‌ی تلاشم رو بکنم و
می‌کنم!
_هیچ وقت هیچ کس نمی‌تونه بفهمه حق با کیه!
_حق با همه است. فقط بستگی داره چطور
مطرح بشه تا قاضی قانع بشه و به نفعش رای
صادر کنه!

صادق رو کرد به پارسا:

_من به شما گفتم که همون وکیل تسخیری از
سرم زیاده. نگفتم؟

_منم گفتم باید ثابت شه قتل غیر عمد یا شبه
عمد بوده که بکشیمت بیرون.

_وقتی نمی‌دونم کی جسدش رو نابود کرده،
چطور ثابت کنم؟ بیخودی خونواده‌ام اسیرم
شدن.

پارسا دهان باز کرد چیزی بگوید که پیمان
خودکار را پرت کرد روی پوشه و نگاه
هردویشان سمتش برگشت:

_اگه نگران خونواده‌اتی، حقیقت رو بگو
پسر خوب!

با پوزخند صادق، کمی به نیمرخ رنگ‌پریده‌اش
نگاه کرد و تصور کرد که هیچ کدام از افراد این
خانواده شبیه نیستند اما پروانه... خلق و خویش
هم با همه‌اشان فرق داشت.

_چی ازت خواستن که جرئت نمی‌کنی حرف
بزنی؟

صادق با ابروهایی درهم از تعجب برگشت
سمتش اما گوشه‌ی پلکش کمی می‌لرزید و

پیمان به خوبی فهمید که این یعنی تعجبش
تظاهر است.

_قضیه‌ی زمینای روستایی چیه؟ ویلاهای
لاکچری که توش ساختن و متولی‌اش بودی؟
ورود به زمین‌های وقفی و سندسازی و...

_بین مرد حسابی! اگه دنبال اینی که یه پرونده
کلفت مفسد اقتصادی نصیبت شه و باهاش کلی
ورم خبری کنی، باید بگم زدی به کاهدون!
دعوای ما یه دعوای خونوادگی سر ناموسم و یه
مشت چک و سفته بود. حالا اون‌ور دارن چه
گوهی می‌خورن که ازشون رسیدید به من و

می‌خواید بازی رسانه‌ای راه بندازید، من نیستم.
آدمت رو اشتباهی گرفتی...

ایستاد. نگاه پیمان با خونسردی خاص خودش
همراهش بالا کشیده شد اما پارسا ایستاد و
دست گذاشت روی بازویش:

_آقای ساعی...

صادق دست او را پس زد و عصبی گفت:

_من توی این چند سال، گوشم از این اراجیف
پره. اگه ساخت و پاخت کردید که بیاید منو
بکنید سلطان این دزدیا تا پشتش هزارتا
کثافت کاری دیگه بکنن، سرمو می‌دم ولی

شرفمو نمی‌دم! اون پولی که خونواده‌ام دارن
می‌دن بابت این جریان، مثل پی زدنِ گوسفنده!
گوشتش حرومه! اگه حروم و حلال سرتون
می‌شه، این پرونده رو بدید به همون وکلای
تسخیری و بذارید روی هوا بمونه... والسلام...
بعد هم میز را رها کرد و صندلی را عقب راند
که پیمان قبل از رفتن او دو دستش را کوبید
روی میز. لیوان آب برگشت روی مدارک جلوی
دستش. صادق جا خورد و پارسا فوری برگه‌ها را
از زیر آب جاری کشید. معترض گفت «پیمان»
و او گفت:

۹۷

_من ورم خبری کنم که اسم دربیارم. با پرونده
مضحک تو؟ قتل ناموسی و دعوای بدهی و ...
پارسا با دلوایسی چشم بین شان چرخاند و بازوی
پیمان را گرفت اما او میز را دور زد و روبه روی
صادق ایستاد. نگاهش کل هیکلش را رصد کرد
و گفت:

_این چند سال فرصت خوبی بوده که روی
پیشونی ات پینه ببندد! وقت زیاده و خدا برات

بیکار. ظرف و ظروف زیاد بوده که بری روش،
منبر درست کنی و اراجیف حق و ناموس و من
نبودم، دستم بود رو، هزار بار از اول تا آخر برای
احمقایی شبیه خودت تعریف کنی.

صادق جا خورده بود. شوکه نگاهش می کرد و
پیمان سینه به سینه اش ایستاد.

_من ورم ندارم بچه! به گنده های بندت بگو
ستوده، بین چندتاشون نتونستن از زیر ورم من
در برن! حتما برات جالبه. اون قدری که وقتی
اسمم رو شنیدی، خودت باورت نمی شد کی
جلوت نشسته و ...

دست دراز کرد سمت پارسا و برگه‌های نیمه
خیس را از دستش کشید.

—این پرونده‌ی مضحک رو می‌خواد به یه
نتیجه‌ای برسونه!

بدون آنکه چشم‌آزش بگیرد، برگه‌ها را از وسط
پاره کرد و ریخت روی میز. صادق پلکی زد و
پارسا قدمی پس رفت. «داداش» گفتنش، نگاه
صادق را کشید سمتش.

—من اون قدر چپم پُر هست که این خرده کارا
رو نکنم واسه یه تومن تهش. به خاطر چیز

دیگه افتادم دنبال پرونده‌ات... بهتره دلیلش رو از
خونواده‌ات بپرسی.

رنگ چهره‌ی صادق عوض شد. پیمان کیفش را
برداشت:

_از همین الان همه چی منتفیه. هزینه‌ای هم
که خواهرت پرداخت کرده، بهش برمی‌گرده.
سمت در رفت که صادق صندلی را هول داد
عقب:

_خواهرم؟

تیر پیمان به هدف خورده بود. با رخی فاتح
برگشت سمتش:

_پروانه ساعی... خواه رته دیگه؟! اون فکر کنم
 زیادی بها داده به شاکیت و خونواده‌اش و...
 _راست وحسینی بگو مرد حسابی!
 پیمان روبه‌رویش برگشت و خوب نگاهش کرد.
 صادق هول کرده و عصبی به نظر
 می‌رسید. صورت رنگ پریده با ریش‌های
 سیاهش در تناقض عجیبی بود. مشت
 جمع شده‌اش روی میز، چشم‌های جمع شده و
 لرزش کنار پلکش که سعی می‌کرد مهارش کند
 و نمی‌توانست، همان چیزی بود که توی همان
 چند دقیقه فهمید. تیرش را پرت کرد:

_آدم توی بیکاری و حبس، ناموس شناس
نمی شه. می آد بیرون، ببینه که براش حراج
نشن.

چشم‌های صادق شد دو گوی آتش و قدمی
سمتش برداشت که پیمان دست بلند کرد:
_بین باجی که گرفتی به فروختن ناموسی که
می گی سرش آدم کُشتی، ارزیده یا نه. بعد بشین
واسه من ادا دربیار پسر خوب. بریم پارسا...
در که بسته شد، صدای کوبیده شدن چیزی آمد
و پارسا متحیر پشت پیمان که لبش کج شده
بود، راه افتاد.

_از بیخ ریختیش به هم که پیمان...

اما او با همان لبخند کج نگاهش کرد و
چشمکی زد برایش.

_بزرگ می‌شی تو هم! ناهار بریم کجا؟

پارسا میان اضطراب و هیجان، لبخند کلافه‌ای
زد و پیمان جلوتر از او، محوطه را پشت سر
گذاشت.

توی زیرزمین نشسته بود و دم و دستگاه لحیم
جلوی دستش بود. همه چیز را داشت به هم
می چسبانده؛ بلکه فراموش کند چه ها شنیده؛ اما
انگار که حرف ها را توی حافظه اش تراش داده
بودند. هر چه خاک می ریخت رویش، یک
تلنگر، سیلی می شد که تمام آن خاک ها را

می برد و باز صخره‌ی سنگی چغر، سینه‌کش
افکارش، مسخره‌اش می کرد. صیغه؟!

__بی پدر و مادرِ حروم لقمه...

__کیو فحش می دی باز؟

با شنیدن صدای سامان چندثانیه چشم‌هایش را
بست و دوباره صدای جیز چسباندن سیم به
سینه‌ی دسته‌ی یک بازی قدیمی توی زیرزمین
پیچید.

__برو بیرون سامان، حوصله‌اتو ندارم.

__ده دقیقه پیش، داداش زنگ زده بود...

سر پروا درجا برگشت و «خب» ی گفت که
 سامان جلو رفت و روبه‌رویش، روی جعبه‌ی
 شیشه نوشابه‌ای قدیمی نشست. صدای
 جیرینگ شیشه‌ها گوش پروا را آزد ولی زل زد
 به سامان و او کمی خم شد:

_ با تو کار داشت. مامان گفت اومدی اینجا.
 دیگه تا می‌اومدم صدات کنم، قطع می‌شد.
 گفت همین‌روزا بری ملاقاتش.

_ نگفتی که پام شکسته؟

_ نه ولی گفتم شاید بهت مرخصی ندن که
 گفت کارش واجبه!

با مکث اضافه کرد:

__یه جوری بود اصلاً. فکر کنم سرما هم خورده.
حوصله نداشت. صداش گرفته بود.

پروا با آهی سرچرخاند و به وسایل به دردنخورِ
جلوی دستش نگاه کرد. صادق، عزیزترین کسی
بود که داشت. علاقه‌اش به او، ورای یک نسبت
خونی بود. انگار دنیا بود و صادق! از وقتی که
گرفتار شد، دنیا برایش تمام شده بود. تنها کسی
که به وقتش، حالش را فهمید و از فضایی که
داشت می‌کشتش، بیرونش کشید. زندگی‌اش را
جان‌دارتر کرد و مثل کوه، همه‌جا پشتش ایستاد

ولی... دستش مشت شد. یاسر را ناکار کرده بود و
 از ترس به خودش نمی‌لرزید که حالا از آدم
 رذلی مثل ستوده، پیشنهاد هرزگی قانونی و
 شرعی بشنود. دهان باز کرد تا باز فحش بدهد
 که با دیدن سامان، زیپ دهانش را کشید:

_می‌رم فردا.

_منم می‌آم.

_سامان به روح بابا و جون مامان بخوای
 دنباله‌بونم شی...

_آخه پات هنوز بسته است. تنها سخته!

__هیچی نمی شه. اسنپ می گیرم؛ می رم و
برمی گردم. سمانه که مدرسه است. تو لااقل
بمون پیش مامان...

__خیلی به هم ریختی پروا. نمی گی قصه چیه؟
__قصه اینه که به هر درودیواری می زنیم که
صادق دریاد ولی باز می رسیم سر خونه اول.
گوربه گور شی نوید که مرده اتم شره!
__پروا... من می گم این وکیل جدید، خرش
می ره. اون یه کاری می کنه. پیگیرشون شدم،
پرونده های گنده گنده دستشون بوده!

انگار آتشش زدند که صورتش درجا سرخ شد و
عرق نشست روی پیشانی و پشت لب‌هایش.
چشم از سامان گرفت تا دوباره بدپیلگی نکند به
احوالش.

__نتونست هم می‌ریم سراغ یکی دیگه!

بعد هم وسایل را توی کارتونی که کنار دستش بود، ریخت و دست به جعبه‌های کنارش گرفت و بلند شد. از گرما و عرق، بو گرفته بود. هوای دم‌کرده‌ی زیرزمین هم نفسش را تنگ می‌کرد. آن گچ و امانده، شده بود طوقی دور گردنش ولی به قول مادرش، شاید باید صبوری را می‌آموخت. یک آموزش دردناک که با هیچ‌چیز دختر جور در نمی‌آمد.

از پله‌ها که بالا رفت، مادرش با پاهای ورم کرده و صورتی رنگ‌پریده، سینی خاک‌شیر به دست بیرون آمد. خواست بدود سمتش اما پایش نگذاشت. با حرص مشتی به کنار رانش کوبید و

سامان را صدا زد. پسر جوان به محض بالا رفتن
از سه‌چهار پله‌ی کوتاه حیاط و دیدن مادرش،
دمپایی‌اش را دم در پرت کرد و جلو دوید:

__ باز یه ذره پادردت کم شد؟

مادر، نفس‌زنان نشست روی مبلی که نزدیکش
بود و به پروا نگاه کرد:

__ توی اون جهنم پایین، چیکار می‌کنی پروانه؟

__ اسم منو سوسک بال‌دار می‌داشتی، راضی‌تر

بودم تا پروانه مامان! حوصله‌ام سر رفته بود،

رفتم سراغ اسباب‌بازی قدیمیا، اینو درست کردم.

و گیمی را که متعلق به بچگی اش بود، نشان داد. مادرش لبخند خسته‌ای زد:

__یه کمی تحمل کن، پات خوب شد، باز برو سرکارت. تو رو که پاتم نمی‌تونه خونه نگه داره. چیزی نگفت و لیوان شربت را برداشت که مادرش، به سامان نگاه کرد:

__شب یتیمچه گذاشتم، برو نون سنگک بگیر که بچسبه بهتون.

سامان با چشمی، رو کرد به پروا و از او پرسید «چیزی می‌خواهد یا نه؟» که با تکان سر او،

بیرون رفت. به محض به هم خوردنِ در حیات،
مادرش پروا را نگاه کرد و آهسته گفت:

_صادق زنگ زد!

_سامان گفت. فردا می‌رم پیشش!

_با این پات سخته مادر.

_نه. سنگین نیست. می‌بینی که راحت راه

می‌رم.

_بهش گفتم برای سمانه می‌خواه‌ای خواستگار

بیاد، انگار دلش گرفت.

ابروهای پروا از تعجب جمع شد:

_والا منم جاخورددم. خواستگار کیه؟

_پسر وسطیه خانم قنبری. محسن!
 دهان باز کرد چیزی بگوید که مادرش ادامه داد:
 _یعنی اول حرف سمانه رو زد بعد گفتن که
 برای مهدی شون هم واسه تو صحبت کنند!
 پروا هنوز از شوک خبر خواستگاری سمانه
 بیرون نیامده بود که مادرش خبر دوم را داد.
 _من از دل سمانه خبر دارم. بهم گفته بود تو
 لفافه. یعنی همسایه دیده بودش و بهم گفت،
 منم ازش پرسیدم، بچه‌ام راستشو گفت. پسره
 هم دانشجوئه ولی خب آینده داره... دکتر
 می‌شه. با هم می‌سازن.

_هولن مگه آخه؟

_زشته مادر! لاقلا رسمی می شه، محرم

می شن. حرف مردم ته می کشه!

تا پشت لبهای پروا آمد تا بگوید بدون صادق،

سمانه عروس شود؟ اما لپش را از تو گاز گرفت

و چیزی نگفت که مادرش دوباره گفت:

_واسه تو هم...

_به قول خودت، سمانه دلش گیر کرده مامان!

منو چیکار داری دیگه؟

_آخه پسره خوبه. حالا بذار بیاد...

پروا بلند شد و گفت:

با این لنگ شکسته، فقط خواستگاری کم بود.
نه دورت بگردم. مهدی و اصغر و کسری، به
درد من نمی‌خورن. قربون دستت.

۱۰۰

پروانه...

به خدا اصلاً حال این چیزا رو ندارم مامان.

مادرش با صورتی ناراحت گفت:

_من دارم از حرفای دورت دق می‌کنم بعد تو
می‌گی حال ندارم؟ درست رو که نصفه ول
کردی. سرکارم که رفتی سراغ چیزی که هزارتا
حدیث پشتشه، خواستگارم که... ندیده می‌گی
نه! از اونورم...

با مکث مادرش، دست به دیوار گرفت و نگاه
گریزان او تیغی شد روی قلبش.

_از اونورم که چی مامان؟

_این دو تا مردجوون، کی بودن که به هوای
وکیلی صادق اومدن اینجا؟ همینایی که بهت
زده بودن!

تیره‌ی پشت پروا لرزید.

_وکیل بود دیگه مامان. خوبه سامان باهام
اومده و دیده!

مادرش دست به مبل گرفت و دسته‌اش را کمی
فشار داد:

_خاله پروین می‌گفت، چند روز پیش عمه
ناهیدت رو دیده!

__ زیارتش قبول. می گفתי ما میلی به دیدنش
نداریم که خبر ازش بخوایم.

برگشت سمت اتاق که مادرش گفت:

__ چو افتاده با یاسر دوست بودی تو!

انگار سقف ریخت روی سرش. تمام تنش عرق
کرد. مادرش انگار نالید:

__ آره مامان؟

با خشم و ترس و حرص برگشت سمت مادرش:

__ آخه چرا هر چرتی می گن، باور می کنی مامان؟
من کجا اونو دیدم؟

__ پروانه...

می‌خواهی منو با سمانه شوهر بدی که خیالت
 راحت باشه آبرو تو با سر خود باز یام نمی‌برم؟ اگه
 می‌خواهی برم و دو روز نشده، سروکله این پسره
 رو بشکنم و برگردم وردلت و اینجوری آبروت
 حفظ می‌شه، بگو بیاد بگیردم!

ولی تو یه چیزیت هست. به من دروغ نگو. از
 وقتی یاسر مُرد، بدتر شدی. دوستش داشتی؟
 داشت نفشش بند می‌آمد. جلو رفت و نشست
 مقابل پای مادرش. زن شوکه شد از احوال و
 چشم‌های پر او:

__من هیچ کس رو اندازه‌ی بابا، صادق و سامان
دوست نداشتم و ندارم مامان. به جون خودت،
تموم فکر و ذکرم صادق.

چشم‌های مادرش هم پُر بود. دست کشید به
موهای عرق کرده و به هم ریخته‌ی او:

__خدای صادق بزرگه. سر بی گناه پای دار می ره
ولی بالای دار نه!

__اینا مال داستاناست مامان. همچین واسه
بی گناه طناب دار می بافن که قطرش کلفت تر از
گردن گناهکاراست.

نفس مادرش بند آمد و پروا لعنتی به خودش
فرستاد بابت حرف‌هایش. خواست بلند شود که
مادرش دستش را گرفت و گفت:

__پروانه... فکر خودت باش ماما. جوونی،
قشنگی، دختری... تا در دلت و این خونه رو
می‌زنی، زندگیت رو بساز. بذار من که سر
گذاشتم زمین، دستم واسه تو از قبر بیرون
نمونه.

یک بی‌قراری خاصی توی چشم‌های مادرش
بود. یک جور نگرانی و دلواپسی عجیب... پر از
حرف‌هایی که انگار باید بگوید و نمی‌گفت.

_حواسم به خودم هست مامان. حرص منو

نخور دیگه. خب؟

زن خم شد و سر او را بوسید:

_بذار این پسره بیاد...

_نه! الان نه... قول می دم حواس خودم باشه.

قول می دم.

بعد لبخند زد:

_تهش ترشی می اندازی دیگه. دستت به ترشی

انداختن که خوبه!

مادرش با غصه نگاهش کرد اما پروا دست

گرفت به صندلی بلند شد. سینی لیوان ها را

برداشت. پایش را کشید زمین و رفت سمت
آشپزخانه. همان موقع گوشی توی جیبش لرزید.
بازش که کرد، یک عکس از ورودش به همان
هتلی بود که یاسر تویش بود. سینی توی
دستش کج شد. لیوانی افتاد روی گچ پایش.
نفسش گرفت. انگار ماری به یکباره سربلند
کرد و نیشش زد. شماره، حذف کاربری شده
بود.

۱۰۱

چادر را کمی کشید جلو و نشست روی صندلی.
صادق به محض دیدنش، گوشی را برداشت و
سلامش را جواب داد:

__ چرا پاتو می کشیدی؟

لبخند زد. به همان شری که همیشه بود.

__ شکسته یه خرده!

جاخوردن صادق و درهم رفتن ابروهایش واضح شد. هرچند که احوالش را گرفته تر از همیشه می دید.

_کجا؟ چرا چیزی نگفتید به من؟ نکنه با موتور خوردي زمین...

_تصادف کردم. طرفم آدم حسابی بود و فوری بردتم بیمارستان درست درمون. حالا ولش کن صادق. می بینی که خوبم. دو هفته دیگه هم بازش می کنم. وقتمون رو حروم احوال من نکن! صادق نفسی گرفت. گوشی را چند ثانیه گذاشت روی پیشانی اش و با ضرباتی که پروا به شیشه

زد، چشم چرخاند و گوشی را گذاشت کنار
گوشش:

_تو معلومه چیکار داری می کنی؟

نگاه خیره‌ی او را به خوبی می شناخت. وقتی
این طور زل می زد بهش یعنی دسته گلی به آب
داده.

_تو روی چه حسابی رفتی چنین وکیل
گردن کلفتی گرفتی؟ گنج پیدا کردی؟ می دونی
حق الو کاله اش چقدره؟ خونه توی سعادت آباد
می زنن به نامش که فقط کارشونو راه انداخته!

تیره‌ی پشتش می‌لرزید اما خودش را آماده کرده
بود برای این چیزها.

_یکی معرفیمون کرد بهشون. قرار شد باهامون
راه بیاد. نگرانِ...

_انصراف دادی از دانشگاه، الکی گفتی مرخصی
رد کردم. پاشدی رفتی دم دل یه سری آدمی
که معلوم نیست کی‌ان، دستگاه دیجی گرفتی و
رفتی توی مجالس مردم...

_صادق...

_نپر وسط حرفم پروا. نپر... فکر کردی منم
مامان و سمانه و سامانم سرم شیر بهمالی؟

گردن این یارو رو تبر نمی‌زنه، با شاه فالوده
 نمی‌خوره، بعد پاشده اومده اینجا... ملک و
 املاک بابای خدایا مرز مون رو قراره واسه
 دست‌خوش بهش بدیم یا به دلار باهاش حساب
 کنیم که قبول کرده؟

_چرا همه‌اتون فکر می‌کنید من شر به پا
 می‌کنم و عقم نمی‌رسه؟

_چون همه‌امون می‌دونیم به لج و خیریت که
 بیفتی، از عزرائیلم ابا نداری!
 پروا آهسته گفت:

یه روزی همین جسارت و بی پروایی م رو
دوست داشتی داداش. می گفتمی باعث افتخارته
من بهتر از تو موتورسواری بلام. حالا فکر
کردی تو و بابا نیستید، ضعیف و احمقم؟ یا نکنه
مث مامان فکر کردی سینی آبروتونو گرفتم
دستم و پای دسته گلام می ریزم؟
_ تو هیچ وقت ضعیف نیستی اما... احمق... چرا!
پروا پلکی زد و چشم چرخاند سمت دیگر تا
چشم های پرش را صادق نبیند. صدای
تحلیل رفته ی او را توی گوشش شنید:

_من کسی رو نکشتم که به خاطرش سرم بره
بالای دار. یه سال، ده سال، بیست سال دیگه
هم شده باشه، می‌آم بیرون از این دخمه. پروا...
برگرد منو ببین...

۱۰۲

دختر جوان برگشت. ناخن‌هایش را با تمام توان،
 فرو کرده بودی توی ران پایش که اشکش
 نچکد و صادق درمانده گفت:

_نمی‌خوام وقتی اومدم بیرون، ببینم بهای این
 بیرون اومدن، حرف و حدیث پشت تو باشه. اون
 از مرگ برام بدتره...

_من همه‌ی دست‌وپامو می‌زنم برات صادق.
 اشک روی گونه‌اش سر خورد.

_موهات جوگندمی شده. کنار چشمش چین
 خورده... مامان طاقت نداره دیگه.

گفت و دستش را گذاشت روی چشم‌هایش تا او
 اشک‌هایش را نبیند. صادق صدایش زد و پروا
 کف دستش را با بی‌رحمی کشید به جفتِ
 چشم‌هایش. با «هان»ی نگاهش کرد و صادق
 گفت:

__واسه من هر قدمی خواستی برداری، این یادت
 باشه که اگه پات زخم بشه، از عمر من کم
 می‌شه.

اشک از زیر چشم دیگر پروا چکید.
 __بین پروا من نمی‌دونستم این ستوده کیه

اما وقتی رفت با بزرگترش اومد ترجیح دادم
پروندهام دستش نباشه. آب ما با اینا تو یه جو
نمی‌ره... دیگه هم دنبال وکیل نباش.

پروا و رفت و خیره بهش گفت:

__چرا؟

__نمی‌خوام هیچ احدالناسی بیاد بگه نمی‌تونم از
این فاصله غیرت داشته باشم چون نمی‌دونم
شماها دارید واسه بیرون آوردنم، چه کار
می‌کنید.

پروا که پیمان را خوب شناخته بود و می دانست
ممکن است این حرف صادق از افاضات او باشد،
با حرص و جری گفت:

__ غلط کرده هر کی گفته!

__ پروا...

__ من هر کاری می کنم بیای بیرون. به روح بابا
قسم. این نشد، یکی دیگه.

__ تو غلط می کنی.

صدای داد صادق، گلویش را خشک کرد. دست
گذاشت روی شیشه و گفت:

__به جون خودت، حواسم هست. من با داداشی
بزرگ شدم که غیرتش، محبتش بود. محبتشو
که حراج نمی‌کنم.

صادق با صدایی خش برداشته و صورتی درمانده
گفت:

__من همه رو سپرده به تو، تو رو بسپارم به کی؟
__به همون همتی که می‌گفتی صدتا مرد ندارن.
__دیگه سراغ این یارو نرو.

__صادق، تورو جون مامان، بذار هرکاری ازش
برمی‌آد بکنه. به مرگ خودت، به روح بابا، وام
گرفتم برای حق‌الوکاله‌اش. تازه اونم گفته وقتی

دادگاه رای نهایی داد، پولشو می گیره. لج نکن
 به خیال اینکه من هیچی حالیم نیست و...
 _بلایی سرت بیاد، دست کسی بهت بخوره،
 جنازه‌م از این دخمه می‌آد بیرون پروا. بعدا نگی
 که بهت نگفتم!

آن قدر قرص و محکم و رک گفت که زبان
 دخترک شد چوب خشک. اگر از جریان یاسر بو
 می‌برد...

_مطمئن باش، هر کله خری باشم، نانجیب
 نیستم!

چشم‌های خسته‌ی برادرش بسته شد. صدای
پایان ساعت ملاقات آمد. هر دو با هم ایستادند
و پروا کف دستش را بوسید و گذاشت روی
شیشه. دلش لک زده بود برای رفتن در آغوش
قرص و با مهر او... او لب زد:
_مراقب خودت باش.
و صادق تنها کسی بود که پروا توی عمرش
بهش گفته بود «چشم».

۱۰۳

به صفحه‌ی شکسته‌ی گوشی‌اش نگاه کرد و وقتی دید اسنپ نزدیک است، بسته‌ی سیگار را از کیفش بیرون کشید. سنگینی نگاهی باعث شد که برگردد و زنی را ببیند که زل زده بود به سیگار توی دستش. دوست داشت دست از

دهان بردارد و بپرسد «چرا به مردها اینجوری نگاه نمی کنی؟» اما با رسیدن ماشین و بوقی که زد، پایش را کشید و کمی جلو رفت. در ماشین را باز کرد تا بنشیند اما با صدای بوق ماشینی پشت سرش، برگشت. با دیدن پارسا، توی چند ثانیه، تصمیمش را گرفت. به راننده گفت پشیمان شده و کرایه اش را می دهد. رفت سمت ماشین پارسا و بی حرف نشست. نگاه پارسا را به پایش دید ولی اعتنا نکرد و بی مقدمه گفت:

__ باید برادرت رو ببینم.

__ نمی پرسی اینجا چی می خوام؟

_عادت کردم هر جا می‌رم، مثل سایه دنبالم
باشی، فقط نمی‌دونم چرا خودت رو بعضی وقتا
زدی به ندیدن و نفهمیدن!

_منظورت چیه؟

پروا برگشت سمتش و زل زد توی چشم‌هایش:

_قرار بود به خونواده‌ات چپو ثابت کنی که

افتادی دنبال من؟

_تو اگر رابطه‌ای رو نمی‌خوای، منم دیگه اصرار

نمی‌کنم. دیدن امروزتم واسه این بود که دو روز

قبل برادرت با پیمان بحثش شد و گفت

نمی‌خواد دیگه پرونده‌اش دست ما باشه. امروز

اومدم بلکه تو رو بینم و شاید بشه حلش کرد
 که خب... طبق پیش بینی ام، دیدمت!
 _با یه پیامم می تونستی بگی قضیه چیه و چی
 تحویلش دادید که الان... اون تو موندن رو به
 همکاری با شما ترجیح داده!
 -بلاکم کردی... یادت نیست؟
 به عکس پیمان، پارسا جواب متلک و
 کنایه هایش را بدتر نمی داد. پروا نگاهی به
 گوشی توی دستش کرد و پارسا نفسی گرفت:
 _مگه نمی خوای پیمان رو بینی و با خودش
 حرف بزنی؟ باشه! می برمت پیشش اما فراموش

نکن که من فقط دلم خواست بهت کمک کنم
وگرنه الان لازم نبود پیام تا اینجا.

نگاه پروا ماند به نیمرخ پارسا و وقتی او به راه
افتاد، چشم‌هایش را بست و صدای صادق توی
سرش اکو شد.

«دست کسی بهت بخوره، جنازه‌ام از این دخمه
می‌آد بیرون!»

وقتی افتادند توی بلواری که از تهران خارج
می‌شد، فوری برگشت سمت پارسا که او قبل از
هر سوالی، خودش توضیح داد:

__پیمان واسه کاری رفته لواسون، بعدش هم
می‌خواد بره کردن چندروز. دفتر نمی‌آد. اگه
مشکلی هست یا نگرانی، برگردم از اول
خروجی؟

__من از هیچ احدی نمی‌ترسم، فقط... نباید
جلوتر بگی که دفترش نمی‌ری؟
__زنگ بزن خونه‌اتون یا به خواهرت و دوستت
بگو که با من داری می‌آی!

۱۰۴

پروا گوش‌اش را باز کرد و گفت:
_تو مملکتی که شماها مرد قانونشید، امنیت هم
باید بیداد کنه!

نگاه متعجب پارسا چرخید سمتش که پروا،
صدای سمانه را شنید. برایش لوکیشن حین
حرکت فرستاد و بهش گفت که در جریان باشد
کجاست. سمانه تا شروع کرد به دلوآپسی، گفت

می بیندش و بعد قطع کرد. همان موقع هم
صدای پارسا را شنید.

_منظورت از ماها و امنیت چی بود؟
پروا نگاهش کرد و گفت:

_جابه جایی مرزای امنیت و احترام.
پارسا با اخم گفت:

_یادم نمی آد رفتاری کرده باشم که بخوام ازت
طعنه بشنوم!

انصافاً حق با او بود اما... چیزی نگفت و پارسا
هم بی حرف، زل زد به جاده‌ی روبه‌رو! داشت
حفره‌های ذهنش را پر می کرد تا ربط طعنه‌ی

پروا را به خودشان پیدا کند و جز رفتاری از
پیمان که او را به اینجا کشانده باشد، ارتباطی
پیدا نمی‌کرد اما پیمان... او را خوب می‌شناخت.
آدمی نبود که دست از پا خطا نکرده باشد اما
روابطش مشخص بود. آن قدر مغرور بود که
رفتارش از خط قرمزها عبور نکند، حتی
می‌دانست در جریان رابطه‌اش با سارا هم،
پیشنهاد و حرف مستقیمی از سمت او نبوده ولی
حالا منظور پروا چه بود؟ کجا را برایش ناامن
کرده بود که این قدر صریح گلایه و اعتراض
داشت؟ با سنگینی نگاه پروا، سبک پارسا بالا و

پایین شد و پایش را روی گاز فشرد. انگار طوقی
سیاه، دور گلویش تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد...

پیمان دست در جیب، دوری توی محوطه زد و
ویلاها را از نظر گذراند.

_گرفتن جواز این زمین‌ها برای ساختمان‌سازی
کار سختی نیست اما حیفه اینجا! روستای
بالایی که کلا شده ویلا، اینجا رو بکنید مرکز
گردشگری. چاره‌اش چندتا رستوران و مراکز
تفریحی اصولیه که حتی می‌تونه شهربازی هم
داشته باشه.

دست‌های مالک زمین، پشت کمرش بود!

_ شما می‌گی سود این کار بیشتر از

ساختمون‌سازی‌ه؟

پیمان گوش‌اش را که زنگ می‌خورد از جیب
داخلی کت کرم‌رنگش بیرون کشید و شماره‌ی
پارسا را نگاه کرد.

_ ساختمون‌سازی رو همه بلدن. خلاقیت مهمه
و اینکه یه کار نو باشه و توی این شرایط محیط
بکر هم از بین نره. همچین کاری کنی، بین
محیط زیست و مردم هم محبوب می‌شی...
با عذرخواهی از مرد، توی گوش‌اش گفت:

-پارسا یه ورودی و نگهبانی رو رد کن، بیا از
جاده‌ی کوهستانی بالا... جاده باریکه، مراقب
باش.

۱۰۵

بعد هم گوشی را قطع کرد و مرد را نگاه کرد که
با ابروهایی جمع شده و متفکر نگاهش می کرد:
_اونی که بهت پیشنهاد داده، تغییر کاربری
بدی، فقط می خواد قوطی بسازه و شهرک
سازی کنه. بعد به راحتی هم تموم این زمین ها
رو از چنگ تو و باقی هم ولایتی هات درمی آره.
مرد داشت ریش های رنگ شده اش را می خاراند.
اول امیر را نگاه کرد که دست در جیب توی
محوطه قدم می زد. بعد دوباره پیمان را نگاه کرد
که پای درخت های متراکم گردو که بی محابا
سراسر روستا را پر کرده بود، ایستاده بود و به

سرشاخه‌هایش نگاه می‌کرد. کمی سمتش رفت
و مردد کلاه شاپوی سیاه روی سرش را کمی
عقب داد.

_راستش من سرمایه ساخت‌وساز ندارم. این
زمین‌هام، به امون خدا رها شده بود تا این بابایی
که اومد پیشنهاد داد. دیدیم روستای بالام
ویلاسازی کردن، گفتیم شاید خودمون بتونیم یه
کارایی کنیم. اینجوری قرار شد شریک شیم.
پیمان لبخند کجی زد و به مرد نزدیک شد. از
زیر کلاه معلوم بود که جلوی سرش به شدت
کم‌موست. قد متوسطی داشت و چشم‌های گرد

و نگرانش، به خوبی از تردیدش برای
تصمیم‌گیری حرف می‌زد.

_راستیتش اینه جناب، من فکر بچه‌هامم که
همه آرزوشون اینه پاشن برن اونور زندگی کنن.
از طرفی برادر و خواهرامم سنگ‌اندازی می‌کنن
واسه فروش این زمی‌نا. منم دیدم این پیشنهاد
پول توشه، گفتم یه کارایی بکنم. منتها دلم
نمی‌آد اینجا خراب هم بشه. این همه دارودرخت
و سرسبزی... حیفه! مال آباء و اجدادیه. خودم
اینجا دنیا اومدم...

_زمین‌ها از شما، سرمایه‌گذاری از ما.

مرد انگار توقع نداشت. جا خورد و با تعجب
نگاهش کرد. پیمان سراسر است گفت:

__سود ساختمون سازی برات بهتره. چون توی
کوتاه مدت یه پولی می آد دستت که می تونی
آینده بچه هات رو اون جوری که می خوای
بسازی؛ اما ایده ای که من می گم، زمان بره.
منتها فرقش اینه! رشد پلکانی داری. اینجا که
بشه محل گردشگری و تهرانی ها بفهمن
چه جایی داره ساخته می شه، بهش جذب
می شن. در حقیقت یه پروژه بزرگ می شه که
من سعی می کنم کاراشو زودتر بندازم روی
روال. حالا بین می تونی هم ولایتی هات رو

راضی کنی به کدوم راه؟ یه پول قلنبه‌ای که
خیلی زود دستتون می‌آد یا یه کم صبوری و
سهامدار یه مرکز گردشگری بزرگ شدن!
تصمیم نهایی با خودتونه!

۱۰۶

مرد خواست چیزی بگوید که پیمان مانع شد.
کارتش را جلوی موبایل او گرفت. مرد با تعجب
به کارت مخصوص او نگاه کرد که شبیهش را
ندیده بود. تمام اطلاعات و راه‌های ارتباطی
پیمان به گوشی مرد منتقل شد و با لبخند گفت:
_یه کمی درمورد منم تحقیق کن! خیالت
جمع‌تر می‌شه. روز به‌خیر!
بعد هم رفت سمت امیر که با نزدیک شدن
بهش، لبخندش پت‌وپهن شد و کنارش راه افتاد.
_شریک نمی‌خوای شارلاتان؟

__بیشتر از ده درصد سهام بهت نمی‌دم توی این پروژه. پرو می‌شی.

امیر زد زیر خنده و ماشین توی سربالایی افتاد. به محض رسیدن به ویلای روستای بالاتر، پیمان ماشین پارسا را دید. امیر ماشین را توی سربالایی پارک کرد و گفت: __این چرا ماشین رو تو نبرده.

اما وقتی توی حیاط ویلا رفت، متحیر به پروا نگاه کرد که روی یکی از صندلی‌های ایوان نشسته بود. امیر سمت پیمان برگشت و دید او هم جا خورده و نگاهش بین پروا و پارسا

می چرخد. مشخص بود او هم هیچ اطلاعی از این حضور ناگهانی نداشته.

__چه کله خری داره این دختره!

امیر حرفش را زیر لب زد اما، پیمان به وضوح شنید. با نیم‌نگاهی سمتش، جلو رفت و با پارسا دست داد. حضور پروا را نادیده نگرفت اما فقط نگاهی طولانی بهش کرد و رو به پارسا گفت:

__من با امیر زودتر راه می‌افتم، کلید اینجا رو بعد خودت بده به سرایدارش. فقط چیز زیادی اینجا نیست. یه خرید حسابی بکن که تاریک بشه، چیزی پیدا نمی‌شه.

بعد هم سمت ساختمان رفت. پروا نگاهی به
پارسا کرد و بلند شد. رسا و خطاب به پیمان
پرسید:

_چی شده که صادق همه چیز رو پس زده؟
پیمان بدون آنکه جواب بدهد، رفت توی
ساختمان و در را رها کرد. پروا کفری خواست
جلو برود که پارسا آرنجش را گرفت. با پس
کشیده شدن دست پروا و نگاه پرخشمش، پارسا
بلافاصله دستش را پس کشید:

_سوتفاهم شده برای پیمان!

_بعید می‌دونم!

گفت و رفت سمت ساختمان. امیر کمی به پارسا
نزدیک شد و آهسته گفت:

__قضیه چیه؟

پارسا نگاهش را از دری که بسته شد، گرفت و
برگشت سمت امیر:

__شنیدی که! پسر همه چیو پس زد. نمی‌خواد
وکالتش با ما باشه؟

__خونوادگی کله‌اشون باد داره؟

پارسا پوزخندی زد و امیر گفت:

__چه جرئتی داره پاشده با تو اومده اینجا! در
واقع عجب دختر احمقیه!

پارسا چیزی نگفت و به جایش رفت سمت
ماشین.

__می رم یه ذره خرت و پرت بخرم و پیام!
گشمنه!

امیر دنبالش راه افتاد:

__منم می آم!

پای پارسا چندثانیه متوقف شد اما قدم بعدی اش
را محکم تر برداشت.

پیمان از روی کانتر آشپزخانه که به حیاط ویلا
مشرف بود، بیرون رفتن آنها را دید. نگاه
آخرش، امیر را هشیار کرده بود و پارسا هم
خودش، انگار بی حرف رفته بود. سکوت و
عقب نشینی پارسا را می فهمید اما در
ناخودآگاهش، یک چیزی غلط بود که مدام

باهاش کلنجار می‌رفت. باید ازش سردرمی‌آورد
 اما... به وقت خودش! پارسا خودش به حرف
 می‌آمد. از این مطمئن بود. لیوان آب را توی
 دستش چرخاند که صدای کلافه‌ی پروا را شنید:
 _چرا نمی‌گی با صادق از چی حرف زدی؟ بعید
 می‌دونم از وجدان نداشته گفته باشی که بخواد
 از به فنا رفتنِ روزگار من بترسه!
 پیمان فقط می‌شنید. جرعه جرعه آب را با
 خونسردی خورد. وقتی او حرفش تمام شد،
 کتش را از روی کانتر برداشت و سمت پلکان
 چوبی ویلا رفت.

پروا وقتی دید او اصلاً اعتنایی ندارد، زمانی که
از کنارش رد شد، کت توی دستش را کشید:
_با توام!

پیمان چرخید سمتش. کشش دست او زیاد بود
و انگشتانش پیچیده بود دور یقه‌ی کت. بی‌هوا
و جوری کت را رها کرد که پروا، سکندری
خورد و روی پای دردناک و بسته‌اش پس رفت.
چشم‌هایش چندثانیه از شدت درد بسته شد و
شال سرکشش، افتاد روی شانه‌اش اما دوباره
چشم باز کرد و زل زد بهش که پیمان با جدیت
گفت:

__تو، نه! شما! این درس اولت، بچه جون! بعد هم
بدم بیرنت یا با زبون خوش شرت رو کم
می کنی؟

__بچه جون؟ تو کلا به بچه ها با چشم هرز نگاه
می کنی؟ پدوفیلی داری؟
پیمان با مکث زد زیر خنده! کاملاً چرخید
سمتش:

__پدوفیلی؟
نگاهی به سرتاپای او کرد. پروا از تاثیر نگاهش،
کمی توی خودش جمع شد. همین به چشم
پیمان آمد که کمی جلو رفت. پای پروا برای

عقب رفتن، کِش آمد اما باز ایستاد. تمام قد و با
پرویی!

_این سائز قد و قامت و جذابیت که به درد
پدوفیلی‌ها نمی‌خوره. پس سالمم...
بعد بی‌هوا، توک انگشتش را به پیشانی او کوبید
که سر پروا با پایش پس رفت:
_این تو اندازه بچه هشت‌ساله است.

پروا تا لب باز کرد، پیمان سرش را نزدیک
صورت او برد و خیره شد به عنبیه‌های سیاه و
جسورش!

وگر نه پا نمی‌شدی بیای جایی که سه تا مرد
کمین کردن.

به تو نه، ولی به برادرت اعتماد دارم. اون قدر
نگاهش بی‌قیده که بعید می‌دونم از یه رگ و
ریشه باشید.

تغییر حالت چشم‌های پیمان را دید و قلبش تند زد اما از جایش تکان نخورد. مهم نبود که حرارت نفس‌های او را حس می‌کند. کت او را روی زمین رها کرد و گفت:

__چی گفتی به صادق؟

پیمان نگاهی به کت کرد و ابرویش را بالا داد. بعد ازش فاصله گرفت و گفت:

__ناموس ناموس زیاد می‌کرد. مثل تموم این آدمای به درد نخور و بادکرده! چطوره همین الان یه مدرک ازت بگیرم و نشونش بدم که خودش زبون خودش رو قطع کنه یا شایدم

شاهرگش رو بزنه! ناموس پرستای این شکلی که
 شماها اموالشونید، از زیر خاک کرم زده اشون
 بی خبرن و چارپاهای خوبی هم هستن!

پروا قدمی جلو رفت:

_حرف دهنتمو بفهم...

_من خیلی صبورم.

به پروا نگاه کرد و انگشتش را سمتش کشید:

_صبرم رو سر نیار دخترهی خیره!

با نگاه پروا، جدی تر از قبل ادامه داد:

_یه ماشین بگیر و برو. قرار شد سر راه پارسا هم

نباشی، نه اینکه دنبالش راه بیفتی...

_گفتی ثابت کنم با اون کاری ندارم تا کمکم کنی! اون وقت چی تحویل داداشم دادی؟

پیمان روی مبل نشست. پروا دست گرفت به پشتی مبل روبه رویش. پایش درد می کرد ولی به روی خودش نمی آورد. نمی خواست مقابل او، ضعیف باشد.

_چرا از من چیزی می خواهی که صد نفر بهتر از من دورت بهت التماس می کنن و یکی اشون وسط خیابون همه غلطی برات می کنه؟

_تو فکر کن تنوع!

نگاهش کرد و گفت:

از مزه‌های مختلف خوشم می‌آد. از یه ظرف
غذا خوردن، بهم نمی‌چسبه!

به وضوح سرخ شدن چشم‌های او و پریدگی
رنگ و لرزش پلکش را دید. اهمیتی نداد. خم
شد و از روی میز پاکت سیگارش را برداشت.

۱۰۹

__ولی الان التماس هم بکنی فایده نداره.

__چه دشمنی‌ای داری با من؟

__خیلی پررویی. منم از آدمای پررو خوشم می‌آد.

__بین....

__اختاپوس! از این لقب خیلی خوشم اومد.

__مرد باش و پای حرفت وایسا.

پیمان کام عمیقی از سیگارش گرفت و نگاهش

کرد. هرچه پروا استیصال و خشم داشت، انگار

او بی‌قیدتر از همیشه بود. پروا جلو رفت.

__ به هیچی اعتقاد ندارم. به شرع و عرف و این
خزعبلات. برامم مهم نیست هزارتا حرف پشتم
باشه چون تا همین حالا شم هست.

__ خب؟

خونسردی بیش از حد او، داشت می کشتش!
چند نفر را به این روش نابود کرده بود؟ دلش
می خواست سیخی داغ بردارد و فرو کند توی
سلول به سلول تن او و جان دادنش را با لذت
تماشا کند.

__ صادق رو بیارید بیرون، بدون مایه گذاشتن از
من.

_خب؟

_سَقَط شدن یاسر هم برام مهم نیست.

_تهشو بگو!

_صادق رو بیار بیرون، هرچیزی که بگی قبوله
ولی باید ثابت کنی که می‌تونی، منتها بدون
قانون کثیف خودت! بعدشم، به گوش خونواده‌ام
برسه، اول تورو می‌کشم، بعد خودمو! باور کن
ازم برمی‌آد...

پیمان نم‌اشک را توی چشم‌های او دید.
توقعش را نداشت.

__واسه چی این قدر خودتو براش به آب و آتیش
می زنی؟

__ربطی داره بهت؟ کارت رو بکن!

برگشت برود که پیمان گفت:

__مهمه. ندیدم بقیه خونواده‌ات اینجوری به آب
و آتیش بزنن! چی بین تو و برادرته؟

پروا چشم چرخاند و زانویش را گرفت. دیگر
نمی‌توانست روی پا بایستد. نشست لب مبل و
گفت:

__چند سال پیش، فقط بابام شاهد ماجرا نبود.
منم بودم. در واقع، من بودم که رفتم سراغ

پسر عموم تا از شکایتش کوتاه بیاد. فقط نوزده
ساله بود. تو حال خودش نبود، نمی‌دونم
چی کشیده بود ولی با یکی دیگه از رفیقاش بود.
زد به سرشون یه غلطایی کنن که صادق اومد
تو. همین باعث درگیری شون شد.

۱۱۰

_خب؟

این خب گفتن‌ها داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

_من باعث درگیریشون شدم.

_چرا تو دادگاه نگفتی؟

_گفتم ولی هیچی ثابت نشد چون اتفاقی

نیفتاده بود. رفیقش گفت صادق اومده و حمله

کرده. در صورتی که وقتی صادق اومد، اون از

ترسش فرار کرد. نوید هنوز داشت دری‌وری

می‌گفت که صادق یقه‌شو گرفت. اگه مزخرف

گفتنش قطع می‌شد، من داداشمو برده بودم، بعد
از اونم...

برگشت سمت پیمان و ادامه داد:

_واسه همین بود نمی‌خواستم کسی بفهمه چه
ارتباطی با یاسر داشتم و ازت خواستم کمک
کنی. دیگه هم نمی‌خواستم پیام سراغت تا اینو
برام فرستادن.

ابروهای پیمان درهم بود ولی با تمام شدنِ
حرف او، صورتش باز شد و سیگارش را توی
جاسیگاری له کرد. بلند شد و سمتش رفت.
گوشی را که او سمتش نگه داشته بود را از

دستش گرفت و به عکس نگاه کرد. صفحه‌ی
شکسته‌ی گوشی، تصویر را درست نشان
نمی‌داد اما مشخص بود که پرواست با حالی بد.
_کسی خبر داشت می‌ری اونجا؟
_نه!

با نگاه پیمان، چشم ازش گرفت و سمت دیگر
را نگاه کرد:

_نمی‌خواستم کسی بفهمه! چون آیه یاس
می‌خوندن...

پیمان دوباره داشت عکس را نگاه می‌کرد و
توضیح داد:

__ مسئله‌ای که تو داری می‌گی از خلاصه‌ی
توی پرونده‌ی صادق حذف شده اما اگر هم بود،
کمک زیادی بهش نمی‌کرد چون اصل مطلب،
الان گم شدن جنازه‌ی مقتوله. عوض شدن
قاضی‌ها. عقب افتادن جلسات و این قدر طولانی
شدن، فقط بحث یه قتل ناموسی نیست دختر.
برادرت... به احتمال زیاد می‌خواد سپربلای یه
گروه بزرگ زمین‌خوار باشه که دست گذاشتن
روی املاک وقف‌شده!

گوشی را گرفت سمت پروا تا حرفش را ادامه
دهد اما از دیدنِ رنگِ کبودِ او، جا خورد. فوری
متوجه رد نگاهش شد و برگشت عقب. با دیدن

ماری قطور که به سرعت وسط سالن حرکت می‌کرد، وحشت کرد. بدون مکث، دوشاخه‌ی محافظ شومینه را که نزدیکشان بود، برداشت و دو طرفش را کوبید دو طرف سر مار و گیرش انداخت. مار تندتند توی تله تکان خورد و برای رهایی دور خودش و میله پیچید. پیمان با حرارتی که پشت گردنش بود، خیره به مار پرتقلا و با نفسی سنگین گفت:

_نترس این جا آکواریوم داره. مال آکواریومه.
آبیه...

اما وقتی برگشت، دید که او بدون رنگ، روی
زمین و پایین مبل سر خورده. زل زده بود به مار
و مچ دستش را با ناخن می خراشید...

۱۱۱

دم پرتکان مار، پیچش‌های پرسرعت و پر
اشکالش، انگار که مدام حلقه‌ای را دور گردنش
می‌بست، حنجره‌اش را فشار می‌داد و لحظه‌ی
جان دادن رهایش می‌کرد. آن دهان کریه و
لیزی تنش و چشم‌های بی‌رحمش... دائم
سمتش حمله می‌کرد و زبان دو شاخه‌اش
چشمانش را می‌زد.

یک دفعه انگار جسم سنگین و نفس‌گیر مار دور
مچش پیچید. پاشنه‌ی پایش را زمین کشید تا
خودش را عقب بکشد که پیمان با زانو مقابش
نشست و چانه‌اش را محکم گرفت:

_منو ببین. دخترجون... منو نگاه کن... هیچی نیست.

وحشت زده، به او زل زد. پیمان با تحکم تکرار کرد:

_در آکواریوم باز مونده، اومده بیرون. انداختمش سر جاش. ترس نداره... زهر نداره... سمی نیست. _دندوناش...

_آسیبی بهت نمی زنه. قول می دم. خب؟
پروا هنوز، بهش زل زده بود. پیمان به مچ دست او نگاه کرد. آهسته دست هایش را جدا کرد و مچی را که از شدت خراش ناخنش داشت زخم

می‌شد، توی دستش نگه داشت. انگار حرارت از روی مچ زخمی‌اش ساطع می‌شد. لیوان آبی را که کنارش بود، جلوی صورتش گرفت.

_نترس. می‌خواهی بری بیرون؟

جواب نداد. آب را هم نگرفت. نمی‌فهمید کار او عمدی است یا سهوی ولی شستش، زخم را نوازش می‌کرد و نگاهش... عجیب‌ترین چیزی بود که توی آن لحظات خفقان‌آور می‌دید. دستش را از توی دست او بیرون کشید. خودش را بندِ مبل کرد و ایستاد. نگاه پیمان با او و احوال تحلیل رفته‌اش بالا کشیده شد و پروا

سمت در خروجی رفت. معلوم بود هشیاری‌اش
 برگشته؛ ولی آن قدر بی‌حس و حال بود که پای
 سالمش را هم می‌کشید، چه برسد به پای
 ناسورش. بلند شد و خواست بازویش را بگیرد
 که پروا خودش را کنار کشید. بازویش به
 چارچوب محکم در ورودی خورد. صدایش
 می‌لرزید.

__ به من دست نزن!

پیمان دستش را بالا گرفت و قدمی عقب رفت.
 پروا، در مواجهه با هوای آزاد، دم عمیقی گرفت.
 قفسه‌ی سینه‌اش درد می‌کرد. با دست‌هایی

لرزان، گوشی شکسته‌اش را باز کرد. داشت
دنبال برنامه‌اش می‌گشت تا ماشین بگیرد. فقط
می‌خواست فرار کند. پیمان توی درگاه کمی
ایستاد و با «آه» عصبی پروا، جلو رفت. به آرامی
گوشی را از دستش گرفت و وقتی برنامه را باز
دید، گفت:

_اجازه بده. من برات ماشین می‌گیرم. به خاطر
اضطرابت، تمرکز نداری.

پروا چیزی نگفت. پیمان گوشی را نگاه کرد و
لوکیشن را زد. ماشین پیدا نمی‌شد. داشت
کفرش درمی‌آمد که در باز شد و امیر و پارسا
برگشتند. احوال پروا از هیچ کدامشان پنهان
نماند و همان دم، مسیر توی اپ باز شد و
ماشینی را معرفی کرد. پیمان با فکری که در
لحظه به ذهنش رسید، نفس عمیقی کشید و

لغوش کرد. گوش‌ی را سمت پروا گرفت و رو به
امیر گفت:

_ماشین گیر نمی‌آد. بین آژانس پیدا می‌شه این
اطراف...

مطمئن بود که جوابش «نه» است. پارسا جلو
رفت و نگاهش بین‌شان چرخید:

_چیزی شده؟

_نه!

امیر که با نگاهی باریک براندازشان می‌کرد،
گفت:

_اگه ایشون می خواد بره، من می برمش. ماشین
اینجا پیدا نمی شه.

پارسا خواست چیزی بگوید که پیمان جلو رفت
و گفت:

_تو یه تماس با رفیقت بگیر که بیاد اینجا. این
آکواریوم اگه سربازه، نباید بگه؟ شاید بچه با ما
می اومد. با دیدن مار از ترس زهره ترک می شد
که!

_مار؟

امیر چنان متحیر پرسید که پیمان تکانی خورد.
پایین رفت و گفت:

یه تلفن زدن به من، که باید برگردم تهران.
 خودم می برمش. ولی تا شب می آم. ویلا رو
 عوض کن امیر. اینجا ممکنه از خیلی چیزا خبر
 نداشته باشیم.

پارسا بی حرف و ساکت ایستاده بود و نگاهشان
 می کرد. پیمان در عقب را باز کرد و به پروا نگاه
 کرد.

_می آی؟

پروا تکانی خورد. حالش بهتر بود اما توانش
 هنوز کم بود. کیفش روی زمین کشیده می شد.
 بی حرف روی صندلی عقب نشست. پیمان پشت

فرمان نشست و از توی آینه، پارسا را نگاه کرد
که پشت به آنها، توی ساختمان رفت. نفسی
گرفت و با یک فرمان، ماشین را از ویلا بیرون
برد.

۱۱۳

از آینه عقب را پایید و بعد توی سربالایی افتاد.
نگاهی به دخترک کرد که وقتی ترسیده بود،
آن قدر مظلوم درخودش جمع شد و بدنش قفل
کرد که انگار یک بچه‌ی هشت ساله شده.

_آدما گاهی از مار ترسناک‌ترن.

نگاه پروا برگشت سمت پیمان که چشمانش را
آینه قاب گرفته بود. ته دل ترسیده‌اش لرزید:

_می‌دونم ولی... یاد گرفتم با اونا بجنگم که

لهم نکنن!

_می‌خواهی بری دکتر؟

__این چیزا واسه بچه قرتیا و پولداراست. من تا
رو به مرگ نشم، دکتر نمی‌رم.

پیمان از پررویی او خنده‌اش گرفت:

__چقدر تو رو داری! نیم‌ساعت پیش رو به‌مرگ
رفتی!

__دلت سوخت و باز خواستی لطف کنی؟

__سرتق‌تر و پرروتر از اونی که کسی بخواد بهت
لطف کنه.

پروا پوزخند زد ولی چیزی نگفت. پیمان، از توی
کنسول، بسته‌ای شکلات قرمز رنگ و بطری
آب برداشت.

__ زخم کنار ابروت، مال تصادف اون روزه؟
__ چیه؟ عذاب وجدان گرفتی که از ریخت افتاده
باشم؟

__ نه! چون حقت بود.

بعد دستش را عقب گرفت:

__ بخور فشارت بیاد بالا! بعدم دراز بکش تا
تهران. رنگت خیلی پریده.

پروا بی توجه به حرف‌های او، به نیمرخش زد.

__ کمک می‌کنی صادق مشکلش حل شه؟

دست پیمان سست شد ولی بعد دستش را
محکم‌تر نگه داشت:

_اینو بگیر!

_نمی خورم!

پیمان ماشین را به حاشیه‌ی جاده برد و کامل
سمتش چرخید.

_پرونده‌اش رو پیگیری می‌کنم اما
پیچیدگی‌هایش کم نیست. درمورد خودت هم تا
خونواده یارو نیومدن سروقتت، سعی کن بدون
جلب توجه زندگیتو بکنی. گیر کردی، به من
خبر بده!

_اینا که محبت الکی نیست؟

__ من به هیچکس الکی محبت نمی کنم. هنوز
سر حرفم هستم. اینکه چطوری بیای پای معامله،
به خودت بستگی داره.

__ چرا؟ خودت عارت نیومد که با این دک و پز،
همچین چیزی به من گفتی؟ از کثافت
سروتهش هیچی نمی گم دیگه...

نگاه پیمان بهش طولانی شد. سرجایش صاف
نشست و گوشی اش را درآورد:

__ زبون تو جور دیگه کوتاه نمی شه. باید بشه
مهارت کرد.

_ تو که هیچی، منو، کل مملکت هم نمی تونن
مههار کنن...

با نگاه پیمان تیرش را رها کرد:

_ مگه، خودم بخوام!

پیمان لبخند کجی زد و نشست سر جایش.
همان موقع، گوشی پروا زنگ خورد. نگاهش که
کرد یک شماره‌ی ناشناس و رند بود. بعد قطع
شد. پیمان گفت:

_ شماره کاری نیست. شخصی و مستقیمه. کار
داشتی به همین شماره تکست بده یا تماس
بگیر.

اون دختره که توی هتل کار می‌کنه،
چیکاره‌اته؟
هرکاره‌ای هست، به هم ربطی ندارید.

۱۱۴

صورت پروا از فشاری که بهش می‌آمد، جمع شد و گفت:

__حرف خوبی زدی خودت! از آدما، باید از مار بیشتر بترسم... آدمایی که زورشون زیاده و مٹ هشت‌پا، هر دستشون رو ببری، اون یکی رو می‌ندازن دورت تا لهت کنن اما...
پیمان کامل چرخید سمتش:

__تو از اون ماهی کوچولوها نیستی که راحت بشه گرفت. مطمئن باش.

__یه روز ازم پرسیدی، چرا به داداشت می‌گم، نه! یادته؟

__گفتی عشق و عاشقی باهاش به سروتہت
نمی خورہ.

__بہ ہمون اندازہ ہم بدنامیت با من، بہ سروتہ
تو نمی خورہ چون اگہ مجبورم کنی، باور کن
تہش برات بد تموم می شہ.

پیمان کمی نگاہش کرد و بعد زیرخندہ زد.
__باشہ. اتفاقا از پنجہ تو پنجہ شدن باہات
خوشم می آد. الان ہم ماشین رسید. کمکت
کنم پیادہ شی یا ہنوز متلک و تہدید موندہ؟

__صادق چی می شہ؟

__بعد حرف می زنیم.

_اگه پیشش از من مایه بذاری، راه نمی‌آد
باهاتون. راه دیگه رو برید.

بعد هم در را باز کرد تا پیاده شود که پیمان
صدایش زد.

_پروانه...

_پروا... حالم از اون اسم به هم می‌خوره.

_مهم نیست. چرا از مار می‌ترسی؟

_هشت سالم بود که توی رودخونه افتادم. یکی
از پشت سر هولم داده بود که نفهمیدم کیه. گیر
کردم به یه صخره. داشتم خودم رو می‌کشیدم

بیرون که دیدم... یه مار اونجاست. حمله کرد
به هم...

مکث کرد. ساعد خراشیده اش را، بین انگشتان
دست دیگرش گفت و به چشم‌های پیمان زل
زد.

_من از مار می‌ترسم ولی از اختاپوس، نه!
_از نبودن آدمایی هم که بهشون دلبسته و
وابسته‌ای می‌ترسی، وگرنه به خاطرشون این قدر
حماقت نمی‌کردی!

_آره. می ترسم. حالا می خوام بگی کشفش کردی؟ خیلی وقته فهمیدی وگرنه باهات، مجبورم نمی کردی پیام توی قراردادت.

نگاه خیره‌ی پیمان کش آمد و برای پروا عجیب بود که این خیرگی، دیگر آزارش نمی داد. دیگر حرفی بین شان ردوبدل نشد، چون پیمان جای هر جوابی گفت:

_ماشین معطله. به سلامت...

پروا به سختی پیاده شد و سمت ماشینی که جلوی ماشین پیمان پارک بود، رفت. قبل از سوار شدن، سمت او برگشت. پیمان، عینکش را

زد و قبل از نشستن او توی ماشین، حرکت کرد
اما از آینه، سوار شدنش را به خوبی تماشا کرد.
این دختر برایش عجیب بود اما عجیب‌تر آن مار
بود که از توی خانه‌ی مطمئنی مثل آن ویلا و
از آکواریوم خالی بیرون نیامده بود. کسی آنجا
رهايش کرده بود. کسی که به خوبی می‌دانست
آنجا چه خبر است. یعنی کسی در پی این دختر
آمده بود و فوبیایش را به خوبی می‌شناخت. گاز
ماشین را پر کرد. باید دوربین آنجا را چک
می‌کرد....

۱۱۵

_تو دنبال چی می گردی پیمان؟
وقتی جواب امیر را نداد، پارسا جلو رفت و گفت:

_اینجا فضای بکر و بازه تقریباً. خصوصاً
 روستای پایین. استخر و یه نیمچه رود هم داره.
 بودن مار آبی عجیب نیست پیمان!
 پیمان از بالای عینک طبی نگاهش کرد و
 لپ‌تاپ را عقب سراند:
 _این قدر قضیه دراماتیک و اتفاقی؟ خودت
 خنده‌ات نمی‌گیره؟
 _کل زندگی ماها از داستان و اتفاق درست
 شده!
 _عقل چی می‌گه؟

پارسا شانه بالا داد و پیمان عینکش را روی میز
پرت کرد:

«عقل می‌گه یکی دنبال این دختره است و
خواسته یه بلایی سرش بیاره چون اون مار آبی
نبود. سمی بود.»

رنگ هر دو مرد روبه‌رویش پرید و پیمان
خودش را کامل عقب کشید. گوش‌اش را باز
کرد و صدایی پخش شد:

«این مار کاملاً سمیه پیمان! مدل چشمای
خطی و سر مثلثی شکلش کاملاً واضحه. اگه

خواستی بیارش پایگاه... جایی که هست، رهانش
نکن.»

با قطع شدن صدا، پیمان فندک گرفت زیر
سیگارش و از جا بلند شد.

__پس قصدشون ترسوندن نبوده. قصد کشتنش
رو داشتن. که تهش بیفته گردن ما! همین!
امیر با چشم‌هایی گرد شده، آب دهانش را قورت
داد:

__یعنی واسه شماها تله گذاشتن؟ چرا آخه؟

_ شاید یه دشمن مشترک وجود داره. چون هر
کسی بوده، می‌دونسته این دختر فویای عجیب
مار داره.

سمت پارسا برگشت و گفت:

_ تو یهو آوردیش اینجا یا به کسی گفته بودی؟
پارسا تکانی خورد. انگار بهت و وحشت، با هم
توی چهره‌اش بندبازی می‌کرد.

_ رفته بودم دنبالش که بیارمش اینجا.

_ کی در جریان بود؟

_ شایسته!

نگاهِ پیمان، به صورت او میخ ماند و پارسا
آهسته گفت:

__من به شایسته خیلی مشکوکم پیمان. سودای
اون دفترودستک رو داره. چرا قبول نمی کنی که
این بله قربان گفتنا و خوش خدمتی هاش، بو
می ده؟

پیمان لیوان آب روی میز را برداشت و یک نفس
سر کشید. به صفحه‌ی مانیتور نگاه کرد و
تصویری که رفت و آمد هیچ کسی را نشان
نمی داد...

۱۱۶

«فصل هفتم»

لعیا مانتو را روی رگال زد و غرغر کرد:

_هی بهش می گم سایزت چهل و شیش کمتر
 نیست خانم! می گه نه! من چهل و دو بیشتر
 نیستم. یه وجب تنگه براش، باز ول نمی کنه.

پروا، به صفحه ی گوشی اش زل زده بود که لعیا
 با آویز توی دستش، به شانه اش کوبید و او را
 پراند. لعیا با چشم هایی باریک شده، نگاه
 معنادارش را از او گرفت و به گوشی اش اشاره
 زد که خاموش بود.

_مطمئنی فقط پات شکسته و مخت جایی
 نخورده پروا؟

__نه!

__یعنی چی؟

__سین جیم نکن. حس ندارم بگم...

لعیا، آویز را توی سبدی انداخت که پشت میز بود و کنارش نشست:

__خبرتازهای برای داداشت شده؟

__مث قبله. فقط یه وکیل جدید گرفتیم که...

__که بیاد و کلاً، منکرِ قاتل بودنِ صادق بشه؟

سر پروا با تعجب سمت شهرام چرخید.

کوچک‌ترین عمویش! کسی که راه بدبختی‌اشان

را باز کرد. از زمانی که زیر پای صادق نشست تا

به نوید و آدم‌هایی که باهاشان می‌پلکید، اعتماد
 کند. آن اوایل که هنوز، همه‌اشان در شوک
 اتفاق بودند، می‌گفت مطمئن است صادق اهل
 آدم‌کشی نیست اما کمی بعد ورق برگشت و او
 هم دست از حمایت برادرزاده‌ی گرفتارش کشید.
 جوری که انگار از اول دشمن خونی‌اش بوده.
 یادش نمی‌رفت که روبه‌روی پدرش هم ایستاد
 و گفت که قاتل تربیت کرده و پزش را هم
 می‌داده. صداها و تصاویر توی ذهن، و جلوی
 چشم‌های پروا پشت‌هم حرکت می‌کرد. انگار که
 روی پلی معلق راه می‌رود و هرآن، امکان
 سقوط دارد. تپش قلب گرفت. حضورش، یاد

یاسر و آن روز جهنمی را تاریک‌تر و پررنگ‌تر می‌کرد. یاد اینکه اگر کسی، خصوصاً شهرام که شوهرخواهر یاسر بود، از رابطه‌اشان بو ببرد که انگار برده بود و به مادرش گِرا داده بود، بدبخت‌ترین دختر روی زمین خواهد شد. نه از جرم قتل! از سمت نگاه صادقی که روی او قسم می‌خورد و برایش به آن حال افتاده بود. شهرام چشم باریک کرد.

__چیه؟ چه خبره که زل‌زل نگاه می‌کنی؟ قبلاً که دست‌ورو نشسته، می‌خوردیمون.

پروا بدون آنکه چشم‌ازش بگیرد، گفت:

_بالا آوردمت که جلوی روم سبز شدی باز.

_این وکیله هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه. حکم

اون قاتل، قصاصه!

_صادق قاتل هم باشه، مردونه پای خطاش

وایساده. برید بگردید دنبال دلیل کارای نوید که

به جنازه روی زمینشم رحم نکردن تا دلشون

خنک شه.

نزدیک شهرام توی صورتش زل زد و با تمام

نفرتش گفت:

_از بس کثافت بود، بین توی کدوم مستراح

چالش کردن.

گفت و بعد از سر کشیدن ته مانده‌ی نسکافه‌ی
یخ کرده روی میز، به لعلیا نگاه کرد:

— هفته دیگه پامو باز می‌کنم و برمی‌گردم.

لعلیا که هاج و واج مانده بود، «باشه» ای آرام گفت
و پروا لنگان، با درونی مشوش و ظاهری مقتدر
از کنار عمویش رد شد اما شهرام بازویش را
محکم کشید:

— وایسا ببینم!

— مگه نمی‌گی وکیله هیچ غلطی نمی‌کنه؟ خب
واستا عقب تماشا کن دیگه. تهش می‌شه پول
دیه که توی کلاه‌بردار بگیری و بلمبونی.

__چاییدی بچه!

-اتفاقا کیفم کو که! چون می دونم چیکار می کنم.

همان حین، محکم زیر دستش زد:

_اونی که زده یکی از ستوناتونو کشته، تو زندانه! پس حواست باشه که دستت به من نخوره، چون منتظر بهونه‌ام تاوان داداشمو با جوونیش بگیرم ازتون.

بعد هم بدون آنکه به شهرام مهلت حرف دوباره‌ای بدهد، سمت آسانسور با اتاقک شیشه‌ای پاساژ، رفت. یک ساعت دیگر قرار بود،

سامان با موتور دنبالش برود. این یک ساعت را
با همان پای کج و سنگین، از آسانسور و پله برقی
بالا و پایین می شد، بهتر بود تا جلوی چشم
شهرام بماند و دل وروده اش بالا بیاید.

۱۱۷

خودش را از توی آسانسور، توی لاین
عروسک‌فروشی‌ها کشید، بلکه بتواند رفتن آن
لندهور را ببیند اما چشمش، به یک عروسک
کوچک، پشت یکی از ویتترین مغازه‌ها افتاد. یک
اختاپوس سیاه و طوسی کنار هم که اخم‌وخنده
داشتند. متعجب بهش زل زد. اولین چیزی که
یادش آمد، پیمان بود و حرفی که در مورد
اختاپوس زد. آدمی که سر از کارش در نمی‌آورد
و این روزها حجم فکروخیالش را هزاران برابر
کرده بود. توی افکار خودش بود که پیمان
آهسته گفت:

__ بهش می گن «مودی». احوال صاحبش رو
نشون می ده.

پروا چنان جا خورد که نگاهش میخ ماند به
پیمان و او، دست در جیب، خیره به عروسک
ادامه داد:

__ بعد از لقب جذابی که ازت گرفتم، توی
سرچ هام دیدمش. به نظرت کدوم روش به من
بیشتر می آد؟

__ پوکر فیس!
جفت ابروی پیمان بالا رفت و با لبخندی محو،
سمتش برگشت:

_نامیدم کردی که... ولی مهم نیست. برو تو...

_هان؟

_می‌گم، بدون تابلو کردن، برو توی همین

مغازهی عروسک‌فروشی...

-تو کجا بودی اصلاً که یهو ظاهر شدی؟

-بهت می‌گم، برو تو.

پروا نگاهی از شیشه‌های سراسری به پایین

انداخت. شهرام صاف ایستاده بود و نگاهش

می‌کرد. پیمان جدی‌تر گفت:

_اومد سراغ من، با هم اومدیم اینجا.

قلب پروا ریخت:

__سراغ تو چرا؟

پیمان این بار به جای حرف زدن جلو افتاد و بند
کیف او را نامحسوس گرفت و دنبال خودش تا
توی مغازه کشید. با ورودشان، چرت فروشنده
پاره شد و از جایی که پروا را می‌شناخت، لبخند
زد و احوالش را پرسید. پیمان سمت میز رفت و
همان عروسک مودی را برداشت و قیمتش را
پرسید. نگاه فروشنده بین پیمان و پروا چرخید.
دل و روده‌ی پروا داشت توی حلقش می‌آمد که
پیمان، کارت را دست فروشنده داد و گفت:
__توی انبارتون هم از این عروسک هست؟

__بله. تازه بار خالی کردیم. خیلی پرطرفداره!

__من پنجاه و هشت تا ازش می‌خوام!

پروا جا خورد و فروشنده با بهت ولی خوش‌رویی گفت:

__اجازه بدید تماس بگیرم که انبارو چک کنند.

__ممکن نیست خودتون چک کنید؟ ما اینجا هستیم تا بیاید.

مرد جوان نگاهی به پروا کرد. شامه‌اش می‌گفت اتفاقات عجیب است ولی پروا گفت:

__من معرفی‌ات کردم آقای منصوری. برو عروسکا رو بیار. نگران نباش.

مرد جوان با لبخندی دست به پیشانی‌اش کشید. «باشه» ای گفت و خواست بیرون برود که پیمان گفت:

__ در بسته باشه، بهتره. چون مشتری بیاد، ما نمی‌تونیم راهنمایی‌اش کنیم.

نفوذ کلام و نگاه پیمان، پسر مطیع روبه‌رویش را ناچار به پذیرفتن کرد. پسرک با این خیال که نمای مغازه و دیدش به بیرون، دردسری درست نمی‌کند، بیرون رفت و با نگاه مشکوکی به آنها، سمت انبارش در طبقه‌ی دیگری رفت. به

محض رفتش، پروا با پا درد روی صندلی
پلاستیکی نزدیکش نشست.

__چه خبره؟ شهرام اومده سراغ تو یا تو رفتی
سروقتش؟

__می‌دونه تو یاسرو ناکار کردی.

پروا فوری روی پا ایستاد.

__من نکشتمش.

پیمان جلو رفت و با آرامش گفت:

__گفتم ناکار، نه قاتل! قاتلش یکیه غیر از تو!

اینو خود عموتم می‌دونه!

پروا بی‌تاب و گیج گفت:

۱۱۸

__تو رو از کجا پیدا کرده؟ اصلاً از کجا فهمیده
تو پرونده رو گرفتی؟ مگه صادق باز دادگاه رفته
و ما خبر نداریم؟

_به صادق خبر رسیده که یاسر مرده و دیروز از
 زندان باهام تماس گرفت. می گفت تنها کسی
 که ممکن بوده از جنازه نوید خبرداشته باشه،
 اونه! صبح که رفتم بینمش، اون گفت برم
 سراغ شهرام که شاید بشه از این شرایط بغرنج
 استفاده کرد اما به محض بیرون اومدن از
 زندان، منتظرم بود. البته منتظر پارسا، نه من!
 پروا گیج نگاهش کرد:

_نمی فهمم!

_طبیعیه. چون آی کیوت صفره، حماقت صد!

قفسه‌ی سینه‌ی پروا با اضطراب بالا و پاپین
می‌شد و پیمان نزدیکش شد.

_گندی زدی که جمع کردنش، صدتا عاقلِ
دنبال دردسر می‌خواد.

_شهرام چی می‌خواد؟

_اومده بود بینه آدمی مِث من مزنه‌اش چنده
که دید از پسم برنمی‌آد...

_خوب همه می‌شناسنت! این کثافتام معلوم
نیست که باباشون، کجا گنج ارث گذاشت که
هی ازش خرج می‌کنن تا کسی واسه صادق
کاری نکنه!

_از پیش برنیومد چون بهش گفتم دوست
 دخترمی. سر همین پرونده صادقو قبول کردم.
 خندید و گفت مراقب باشم سرمو زیر آب
 نکنی... چون می‌دونه یاسر با تو بوده توی هتل!
 پروا مبهوت نگاهش می‌کرد که پیمان مودی را
 سمتش گرفت:

_این بیشتر قانعش کرد. چون اگه می‌خواست،
 می‌تونست با پول، منصرفم کنه! بگیرش!
 پروا با دستی سست، عروسک را گرفت و پیمان
 به میز شیشه‌ای تکیه داد:

_الانم اومدم تا خودم از زیر زبونت بکشم که
همزمان با من، چطوری بغلِ...
_چرت و پرت نگو، وگرنه هرچی دیدی از چش
خودت دیدیا!
حرصش، پیمان را با خنده انداخت اما دست دور
دهانش کشید و گفت:
_عموت می گه، نه من!
_گه خورد. مرتیکه دیوث دوزاری!
پیمان با خنده و کمی تعجب نگاهش کرد.
_کلاً ترمز برید؟ زبونتو می گم!

_از این بدترم می‌بره. مراقب باش سرراهِش نباشی.

بعد عصبی بلند شد و ادامه داد:

_من هرروز دارم از استرس می‌میرم. حالا، پاشدی این آشغال رو آوردی اینجا که چیو ثابت کنی؟ دوست پسر روشن فکر می؟

_تنها راهی که بتونه فعلاً ایمن نگهت داره و حدسیاتشون به فرضیات نزدیک به یقین تبدیل نشه که تو اون روز بیمارستان نبودی، همینه!

_راین هود شدی یا ته این جریان چیزی بهت می‌ماسه؟ چرا نمی‌فهمم چی می‌خواید آخه؟

_تو می‌آی پیش من. من می‌افتم دنبال پرونده
 صادق و تهش می‌رسم به املاک چپاول شده‌ی
 روستای لیسه‌سر. دقیقاً به بخشی از زمین‌هایی
 که الان یکی ازم خواسته برایش سندسازی کنم
 و عواید وقفش با تبدیل زمین برداشته بشه.
 پروا گیج نگاهش می‌کرد.

_زمینای کجا؟

_لیسه‌سر. روستای قدیمی پدریت رو
 نمی‌شناسی؟

_من از وقتی چشم باز کردم، کف تهران زندگی
 کردم تا الان.

پیمان، دست گذاشت لب ویتترین پر از
اسباب بازی و گل‌های سفالگری زیرش،
چشمش را گرفت. بی آنکه چشم بردارد، گفت:
_پس شاید بهتر باشه خونواده‌ات برات توضیح
بدن یا.... برادرت.
_اینا چه ربطی به اینجا اومدنت داره؟

پیمان سمتش چرخید و خیلی جدی نگاهش کرد.

__جونت تو خطرہ بچہ! اومدنت سمت ما ہم

اتفاقی نبوده! پیش من جات امنہ!

صدای خفہی پروا، بہ زور از گلویش درآمد:

__چی داری می گی واسہ خودت؟

__ بہ عنوان پرستار، می ری خونہی مادرم!

__پرستار؟

_می تونی خدمت کار هم باشی! کدومش به

مذاقت بیشتر خوش می آد؟

پروا اسفند روی آتیش شد:

_به خواب ببینی که بشم نوکر خونه بابات...

پیمان کامل نزدیکش شد و با صدایی کنترل

شده گفت:

_احمق! می گم باید دم دست من باشی، چون

جونت تو خطره. نمی تونم ببرمت دفتر چون

اونجا هم همه امن نیستن و نفوذ بهش راحت.

امن ترین جا، خونه ی مادرمه. چون از دژ اون

خونه، جن هم نمی‌تونه رد بشه، چه برسه
آدمیزادِ مشکوک.

_تا کی؟

_تا بفهمم چرا می‌خواستن بکشتن و بندازن
گردن من!

زل زد به چشم‌های مات و وحشت‌زده‌ی پروا و
توضیح داد:

_اون مار توی ویلا، سمی بود. هرکسی بود؛
می‌دونست که تو در مقابل اسلحه و چاقو
مقاومت می‌کنی؛ ولی در مقابل مار نه! هرکسی

هست؛ می‌دونه توی هشت‌سالگی چه بلایی
سرت اومده!

عروسک از بین دست‌های پروا سست شد و
روی پایش افتاد. پیمان نفسی گرفت و دستش
را آرام گذاشت روی عروسکی که داشت از روی
پای او سر می‌خورد. با لحن آرام‌تری گفت:
_حتما زبونِ منطقِ خونواده‌ات رو خودت خوب
می‌شناسی. قانع‌شون کن.

نگاه پروا به دست او و عروسک مانده بود.
قفسه‌ی پر افت‌وخیز سینه‌ی پروا، دست‌های
بی‌رمقی که عروسک کوچک را گرفت و صورت

رنگ پریده‌اش، پیمان را مطمئن کرد که او همه چیز را پذیرفته. کمی فاصله گرفت تا در آن فضای کوچک، راه تنفس او بازتر شود.

_اگر به عموت هم گفتم که یه رابطه‌ای این وسط هست، فقط واسه اینه که دست از تطمیع من، به خیال خودش برداره.

پروا میان آن حجم از اتفاقات هضم نشدنی، یخ زده بود! با این مردک کجا می‌رفت؟ مادرش... چه می‌شد؟

_اینا... آتو از من بگیرن، مامانم و صادق رو با هم دق می‌دن!

۱۲۰

پیمان خواست سیگاری روشن کند، اما درِ بسته
و فضای کوچک مغازه منصرفش کرد.
_صداشون در نمی‌آد.

__ من زیر بار اون بند مزخرفی که گفتمی، نمی‌رم.

__ نرو... اصراری نیست. هر جور راحتی...

چشم‌های پروا سرخ سرخ شد. آن مار واقعاً

سمی بود؟ مادرش را چطور قانع می‌کرد؟

__ پرستار شبانه روزی مادرت بشم؟! به خدا اینا

مامانمو دق می‌دن! برای اون، حرف مردم، از

همه چی مهم‌تره!

__ قرارداد برات تنظیم می‌کنم. لازم بود، بیان

خونه و مادرم رو ببینن! می‌دونم اگر عموت هم

حرف و حدیثی، بابت ادعای من درست کنه،

خودت بلدی جمعش کنی. چون قبلا هم این کارو کردی.

پروا ساکت و مستاصل و گیج مانده بود. پیمان خیره خیره نگاهش کرد. پروا نگاهش را پایین انداخت. بازوهای کوتاه عروسک را گرفت.

چشم‌هایش می‌سوخت. انگار کسی تویشان خرده شیشه ریخته بود. صدایش زورکی درآمد:

__ من چیکار کردم که می‌خوان بکشتم؟

پیمان، پشت بهش، کنار ویتترین قدی ایستاد.

_من اصرار ندارم که شرایط اومدنت به اون
 خونه رو قبول کنی، ولی اگر لازم شد، بعدا
 می‌گی این رابطه با محرمیت پیش رفته.
 دست پروا دور عروسک جمع شد. بازوهای
 اختاپوس را، توی دستش فشار می‌داد و پیمان
 ادامه داد:

_مجبور بشم، سند اینم می‌سازم برات!
 نگاه ناباور دخترک به قامت کشیده‌ی او و
 شانه‌های محکمش در پوشش آن کت
 شتری‌رنگ ماند. انگشتانش را دید که رفت لای
 موهایش و برای اولین بار، درخشش یک‌نگین

گرد انگشتی را توی دستش دید و پیمان
آهسته تر گفت:

__ تمام این برنامه ها واسه اینه که نمی خوام
اتفاقی برات بیفته!

فروشنده با نایلونی پر و نفس زنان رسید. پروا
مودی را توی دستش فشار داد و پیمان کارت را
دست فروشنده داد!

__ لطفاً... به همین تعداد هم گل سَفال بذارید.
دخترک هنوز مات مانده بود و پیمان مشغول
گپ زدن با فروشنده شد...

۱۲۱

گیج و گنگ، توی ماشین پیمان نشست و او با کمک فروشنده، خریده‌ها را روی صندلی‌های عقب گذاشت. پروا، شهرام را دید که از در پاساژ بیرون آمد، دستگیره‌ی در را گرفت، پیاده شود.

همزمان پیمان توی ماشین نشست و قبل از باز
شدن در، مچش را گرفت. قفسه‌ی سینه‌ی پروا
درد می‌کرد. عصبی سمتش چرخید و دستش را
عقب کشید اما پیمان انگشتانش را محکم‌تر
کرد و به چشم‌هایش خیره ماند.

_این همه حرف نزدم که بری پایین و باهاش
طرف شی و بگی دروغ گفتم.

_نگفتی؟

_نه!

_از تو و اون داداش خوش ظاهرتر، دروغ‌تر
نیست.

_الان ول کنی و بری، دیگه روی هیچی از
سمت من حساب نکن.

_چرا باید باور کنم؟ از کجا معلوم همینا نخریده
باشنت؟ اینا با وکیل قبلی هم ساخت و پاخت
کردن، حتی زمان دادگاها رو دست کاری کردن،
تو از سیستم گنده تری یا...

_من، منم بچه! خودمو توی دردسر ننداختم که
با یه وکیل دوزاری و یه کارمند معلوم الحال
توی سیستم مقایسه ام کنی.
شقیقه های پروا نبض می زد.

__ بشین بریم تا بفهمی راست و دروغ چیه ولی
 بعدش، یا زبونتو کوتاه کن، یا روی من هیچ
 حسابی نکن!

پروا دستش را پس کشید. برعکس پارسا، پیمان
 به راحتی مقابل تشر و عصبانیتش رهایش
 نمی کرد و شاید همین بود که باعث شد الان
 جای او، برادرش کنارش بنشیند. پیمان بعداً
 جواب پارسا را می داد؟ اصلاً برایش مهم بود که
 او مدعی چه احساسی بوده؟ بی هوا گفت:
 __ تموم این کارا رو کردی، منو از چشم پارسا
 بندازی؟

پیمان نگاهی سمتش انداخت و پروا با خشمی
 که صدایش را گرفتار کرده بود، ادامه داد:
 _من تا خودم نخوام کاری کنم، نمی‌کنم. دست
 از سر بدبختی من بردار و اگه کاری ازت
 برمی‌آد، انجام بده و گرنه...

_گفتی نمی‌خوایش. مگه نگفتی؟

_تو خواستی بگم!

نگاه پیمان، روی صورتش ماند و پروا بی‌محابا
 گفت:

_از همه طرف پرسم کردی که سمت اون نرم
 چون فکر کردی خونه خراب کنم، بعد خودت

دنبالم افتادی؟ یه روز می‌خوای صیغه‌ام کنی؟

یه روز می‌خوای نجاتم بدی؟ یه روز...

__یه روز می‌خوام مغز پوکتو بپاچم وسط شیشه

پشت سرت ولی من با پارسا فرق دارم. آدمای

چموش و شارلاتان رو خوب می‌شناسم.

__اره. چون خودت ته ته ته عوضی بودنو

درآوردی...

__یه کلمه دیگه حرف بزنی، نگه می‌دارم،

پیاده‌ات می‌کنم و بعدش خودت می‌دونی و

مصیبتی که سرت خراب می‌شه.

__تو زن داری... اون دختره زننه...

با پوزخند پیمان، پروا با مشتش به در ماشین
کوبید:

_نگه دار.

_من از هر راهی، قانونی پیش می‌رم که فردا
برام دستک درست نشه. تو و سارا هیچ ربطی به
هم ندارید.

پروا با حرص و بهت گفت:

_منکر هم نمی‌شی که زننه؟

_رو ورقی که چند روز دیگه مهلتش تموم
می‌شه، آره. فعلاً زنمه!

۱۲۲

_من...

_این قدر من، من نکن!

با لحن کوبنده و کمی بلندِ پیمان، پروا داد

کشید:

چرا منو ول نمی کنید شماها؟

پیمان به آنی، ماشین را کنار جاده کشید. پروا
دستگیره را گرفت پیاده شود اما پیمان بازویش
را گرفت و کشیدش سمت خودش. در کسری از
زمان، انگار همه چیز منقبض و حتی منجمد شد.
چیزی جلوی چشم‌هایش شبیه رعد و برق زد و
نفس در سینه‌اش جاماند. نه دم بود و نه بازدمی.
تصاویری تکراری از توی گوشی شکسته میان
موج نابرابر نفس‌ها و حرکت لب‌هایش شبیه
سه شاخه می‌رفت توی سینه‌اش و بیرون می‌آمد.
در ثانیه مرد و زنده شد. داشت خفه می‌شد که

برای ذره‌ای هوا، هر دو مشتش را با تمام توانش
 کوبید به سینه‌ی او. تا فاصله گرفت، چنان
 کوبید بیخ‌گوشش که کف دستش آتش گرفت.
 دلش خنک نشد ولی به دومی نرسید، چون
 پیمان سرش را پس کشید و مچش را محکم
 نگه داشت. تقلای پروا، از شوک و درد و حقارت
 بود.

_عوضی... عوضی هرزه...

_چند کیلومتر برم جلوتر، هرزگی رو بهتر بهت
 ثابت می‌کنم. جا و مکانم نمی‌خواد. همین
 صندلی‌ای که روش نشستی، بسه!

پروا کو بید به مشتش بلکه رهایش کند اما سر
 پیمان جلو رفت و او بی هوا پس کشید. پشت
 سرش محکم خورد به کنج در ماشین و
 صندلی. جز چشم‌های او و فاصله‌ای که
 می‌گفت رویش خم شده، هیچ درکی از فضا
 نداشت.

بعد اونوقت بدو تا ثابت کنی من بلایی سرت
 آوردم.

پروا با تمام جسارتش، تف انداخت سمتش ولی
 انگار پیمان تک‌به‌تک رفتارش را از بر بود که به
 موقع عقب کشید و فقط کرواتش کثیف شد.

رهایش کرد. کرواتش را باز کرد و همزمان با
 کشیدنش از دورگردنش، بی رحم گفت:
 _همین قدر واسه من سهواالوصولی و ضعیف.
 منم از آدمای دم دستی بدم می آد. پس زبونتو
 کوتاه کن، بتمبرگ سرجات تا بینم گرهی کوری
 که برادر احمقم انداخته، مال چیه! بینم تو رو
 واسه چی باید بکشن و بندازن گردن من! اگه
 بهت لطف می کنم، واسه خودمه، نه تو! لازم
 باشه، خودم چالت می کنم، نه بقیه! پس خفه شو
 و اندازه دستوپات رو بدون!

کرواتش را پرت کرد عقب و انگشتش را کشید
جلوی چشم‌های او:

—اون پای شکسته‌ات و اون موتور داغون هم،
نتیجه‌ی اومدن تو سمت منه! پس فکر نکن اگه
گفتم مهمی، عاشق سینه‌چاکت شدم. دوتا راه
داری از اینجا به بعد هم...

یا مث بچه آدم کاری که گفتم می‌کنی، یا یه
جوری از وسط رخت‌خوابت می‌دم بیرنت که
پشه‌های خونه‌اتونم از جاشون تکون نخورن،
چون هر کی بخواد واسه‌ام دردسر شه حذفش
می‌کنم. فهمیدی یا واضح‌تر بگم؟

۱۲۳

پروا با نفس‌های بی‌صدا ولی سینه‌ای پرتلاطم
نگاهش می‌کرد. تمام صورتش می‌سوخت و
لب‌های ترک‌خورده و بازنده‌اش بیشتر. انگار
بزاق دهان او، اسید بود که این قدر می‌سوخت.

__تلافی اشو سرت درمی آرم.

پیمان صاف نشست سرجایش و پروا با حرص
دستگیرهی در را کشید اما در قفل بود و
منظرهی روبه‌رویش یک بیابان. اینجا کجا بود
اصلاً؟

ماشین دوباره راه افتاد و پروا با حرص چند
مشت کوبید به در و پیمان نوک انگشت‌هایش
را کشید روی بناگوشش. اگر ته‌ریش بلندش
نبود، قطعاً جای انگشتان او روی صورتش
می‌ماند. هرچند که دخترک اصلاً دلش خنک
نشده بود.

__گوشیتو بده من!

پروا جواب نداد و پیمان خم شد و کوله او را از دستش کشید. گوشی شکسته را بیرون کشید و قبل از اعتراض پروا، از شیشه پرتش کرد بیرون.

__روانی! مریضی؟

پیمان بسته‌ای را از توی داشبورد بیرون کشید و انداخت روی پایش.

__خط توشه و روشنه! به هر آدم مطمئنی

خواستی بدی، همینو می‌دی!

با جدیت نگاهش کرد.

—آدم مطمئن یعنی خواهر و مادرت، نه هر کسی
که بهت سلام کرده.

—نفس کی بکشم؟

سمتش برگشت و مستقیم لب‌هایش را نگاه
کرد:

—رژ که نداری هیچ‌وقت، لااقل مارک سیگارت
رو عوض کن!

—چی بکشم به مذاقت خوش بیاد؟

پیمان مارلبروی روشن کرد و بعد گرفت
سمتش. پروا با حرص گرفتش و روی داشبورد
خاموشش کرد. پیمان زیر خنده زد و پروا از

شدت حرص و بیچارگی، سرش را بین دو دستش گرفت. کاش می‌توانست گردن او را خرد کند. مطمئن بود یک‌روز این کار را می‌کند. نمی‌فهمید این یکی چه از جانش می‌خواهد. نیم‌ساعت بعد، ماشین متوقف شد. خواست پیاده شود که پیمان گفت:

_این‌جا، یه خونه‌ی امنه که به صورت زنجیره‌ای توی شهرای مختلف به هم وصلن. بچه‌های کار و بدسرپرست زیر ده‌سال رو این‌جا سازمان می‌دن، می‌فرستن مدرسه و پشتیبانی شون می‌کنن.

۱۲۴

پروا با ناباوری سمت ساختمان ویلایی برگشت
که انگار در یکی از حاشیه‌های شهر بود. به نظر
ساختمان تازه بازسازی شده بود. سردرش نوشته

بود «خانه‌ی آرامش» و سال تاسییش به حدود
دودهه قبل می‌رسید.

-یه سری مزرعه چای، خونه‌های روستایی و
باغ میوه وقف شده که عواید بخشی از اون
برسه دست این بچه‌ها و مجموعه. متولی
اصلیش، ده سال پیش فوت شد، بعد از اون
پدرت که قدیمی و معتمد اون منطقه بود از
طرف اوقاف شد متولی، بابات هم یه مدت
بعدش، برادرت رو هم کشید تو کارها تا کم‌کم
با معرفی و شناسوندش به اوقاف و درگیر شدن
توی کارها، اون جانشینش بشه. درواقع

می خواست بعد خودش، کارها دست صادق
بیفته.

پروا متحیر و ناباور سمت پیمان برگشت. پیمان
چشم از ساختمان رنگارنگ گرفت و به پروا نگاه
کرد.

_ خبر نداشتی. نه؟

سر پروا تکان خورد.

_ این موقوفه متعلق به همون روستای

آباء واجدادی توئه که ازش بی خبری. یه روز
حتماً برو بینش!

پروا هاج و وواج مانده بود. پیمان، پیاده شد و
سمت نگهبانی رفت. نگهبان با دیدنش سیخ
ایستاد. پیمان بسته‌های خرید را دستش داد. پروا
در ماشین را باز کرد و پیاده شد. خواست جلو
برود که پیمان روبه‌رویش ایستاد:

__بهتره اینجا کسی نفهمه که تو خواهر صادقی!
فقط با من اومدی...

__چرا؟

__چون از نظر من و آدمای اینجا، صادق، خیانت
در امانت کرده و بخشی از زمین‌هایی که وقف
اینجا بوده، فروخته!

آسمان یک پارچه خورد توی فرق سر پروا. تا
 خواست یقه‌اش را بگیرد، پیمان مچش را محکم
 گرفت و پروا با دندان‌هایی به هم فشرده
 خروشید:

_دروغگو... دروغگوی پست...

پیمان کمی نگاهش کرد و بعد نزدیکش شد.
 کنار گوشش آهسته نجوا کرد:

_می‌ریم تو... بدون معرفی تو، وگرنه تضمین
 نمی‌کنم سالم بیای بیرون...

شال بی‌سروسامان پروا روی شانه‌هایش رها
 شده بود. پیمان نگاهی به موهای پریشانش

کرد. لبخند زد. صورت بی‌رنگ و لب‌های
پوست‌انداخته‌ی پروا را از نظر گذراند و همین
که برگشت، با دیدن سارا روبه‌رویشان، هر دو جا
خوردند. یکی از مودی‌ها دستش بود و لبخند
روی لبش ماسیده.

۱۲۵

پای پروا بی اراده عقب کشیده شد. همان پای
ضرب دیده اش که تیر می کشید و از بس کار
کشیده بود ازش، داغون شده بود. با نگاه
مبهوت سارا، به ماشین داغ پشت سرش
میخکوبش کرد. انگار گناهی کرده بود که...
گناه! مادرش گفته بود گناه، تاوان دارد! صدای
پیمان را شنید.
_بشین تو ماشین!

پروا چیزی نگفت. سارا هم از جایش تکان
 نخورد. پیمان در ماشین را باز کرد و آهسته
 گفت:

_می‌دونم دلت می‌خواد توی این شرایط گردن
 منو بشکنی اما فعلاً هیچی نگو و بشین.
 _عمداً منو آوردی اینجا که این دختره، ببینه؟
 _آره!

نفس پروا توی سینه‌اش گره خورد.
 _هر غلطی به عمرم کردم، زندگی کسی رو
 خراب نکردم.
 _پروانه...

خواست هوار بکشد «دردِ بی‌درمان» ولی سارا
 سمت ماشینش رفت. همزمان عروسکی را که
 دستش بود را هم انداخت توی نایلونی که هنوز
 جلوی در نگهبانی بود. بدون آنکه حرفی بزند، پا
 روی گاز گذاشت و ماشینش از جا کنده شد.
 نگاه پروا پشت مسیر او رفت اما نگاه پیمان ماند
 به نیم‌رخ رنگ‌پریده‌ی دخترک و دست‌هایی که
 مشت بود. وقتی با حرص برگشت سمتش،
 پیمان گفت:

__می‌آی تو یا می‌خواهی ریلکس کنی؟

__تو آدمی؟

_ظاهراً!

پروا تا دهان باز کرد، پیمان گفت:

_به نفعتہ فمینیست بازی رو الان بذاری کنار و

پشت سرم راه بیفتی والا دیگہ یہ کلمہ ہم

درمورد جریان صادق بہت اطلاعات نمی دم.

بعد ہم سمت خیابان رفت کہ برخلاف

تصورش، او از پشت کتش را کشید. پیمان

نگاہی بہ کتش کرد و بعد بہ او:

_ہر ضرری بہ من بزنی، جور دیگہ باہات

حساب می کنم!

__پولات رو بذار رو پاتختی اونی که هر شب
 باهاش تسویه می کنی. با من همچین بازی
 کثیفی نکن!

__تو خودت بازی دوست داری والا الان اینجا
 نبودی. ته تهش با پارسا رفیق بودی و ساندویچ
 می زدی!

انگار چیزی مثل پتک، محکم توی سر پروا
 خورد و پیمان کمی نزدیکش شد.

__یادت نره. کسی که اومد سراغ من، تو بودی.
 __کسی هم که از آب گل آلود ماهی گرفت، تو!
 پیمان با مکث خندید:

_اختاپوسا ماهی هم دوست دارن اتفاقاً. می‌آی
یا برات ماشین بگیرم بری و چند روز فورجه بدم
تا با عذاب وجدانت کنار بیای؟

_یه روز می‌کشمت.

_باشه قشنگم!

پروا کیفش را از ماشین بیرون کشید و سمت
خیابان راه افتاد. پیمان بازویش را کشید و قبل
از اینکه پروا هوار بکشد، گوشی را گذاشت توی
دستش ولی دختر جوان پرتش کرد زمین!

_حتی یه پاپاسی هم نمی‌ذارم از سمت تو بیاد
طرفم. تا قرون آخر حق‌الوکالتم پرت می‌کنم

جلوت چون تاوان کاراتو، جور دیگه ازت
می گیرم.

فکر می کرد باز او بخروشد اما پیمان لب هایش
را بالا کشید و با پایش زد به جعبه ی گوشی و
گفت:

۱۲۶

__به هر حال، هزینہ ی اینو پات نوشتہم. هر جور
راحتی. حالام گوش کن بین چی می گم. امروز
سه شنبه است. شنبه پات باز می شه. خوب شده
بود و نشده بود، عصر شنبه، جلوی دفتری. با یه
ظاهر حسابی. جوری که مادرم وحشت نکنه و
اهالی اون خونه قبولت کنن. رفتار و اخلاقم
درست می کنی و گرنه مادرم بگه نه، دیگه هر
مشکلی پیش بیاد، محاله بیرمت اونجا. حرفم
دوبار تکرار نمی شه.

گفت و سمت ساختمان رفت و پروا زل زد به
قدم‌های محکم‌ش. داشت فرو می‌ریخت.
کیفش را محکم توی دستش فشار داد تا
صدایش نزنند و التماس نکند که درمورد صادق
حقیقت را بگوید ولی...

همان موقع پیمان ایستاد و چرخید سمتش.
نگاهش به دختر جوان طولانی شد. پروا منتظر
اشاره بود تا برود اما او فقط چشمکی برایش زد.
پروا فحشی داد و پیمان به راحتی لب‌خوانی
کرد. بعد با همان لب‌خند اعصاب‌خردکنش، سمت
نگهبان ساختمان رفت. درست همان جایی که
سارا بیرون آمده بود. پروا به گوشی رهای وسط

خیابان نگاه کرد. شماره‌ی پیمان رند بود. به خوبی توی ذهنش مانده بود ولی حالا... جلو رفت تا گوشی را بردارد اما وقتی خم شد، یاد کارش افتاد. نفسش بند آمد و آن قدر با حرص و محکم به گوشی لگد زد که تا وسط آسفالت جاده، چرخید و چرخید... همان لحظه ماشینی رسید و از روی گوشی رد شد... پروا با حالی بد، کوله‌اش را روی شانه‌هایش انداخت و از جیب مانتویش، سیگارش را بیرون کشید و هرچه حرص داشت در همان کام اول سیگار، خالی کرد...

۱۲۷

پس من بفرستمش بیاد دفتر؟
رفت توی آسانسور و دکمه گرد طبقه پنج را زد:

_آره! می گم بچه ها پرونده اشو چک کنن. اگر
سوء سابقه نداشته باشه، با جزای نقدی می شه
بستش.

_ سوء سابقه کجا بود! پیمان، این بچه هجده
نوزده سالش بیشتر نیست. خیلی ترسیده. نره
شلاق بخوره که...

_ گفتم بسپارش به من دیگه! حلش می کنم!
نگران نباش! اینجور وقتا قانع کردن قاضی
سخت نیست. نمی داریم حد بیره...

مسعود نفس عمیقی کشید و گفت:

_ جبران می کنم برات دایی!

__پس پاشو امشب بچه‌ها رو ببر پیش مامان.

ماری هم که اونجاست. منم زودتر می‌آم.

__اگه یه برنامه سفر بچینید که تو و پارسام

باشید، میایم!

خندید و «خیله‌خب»ی گفت. بعد هم به واحد

خودش رسید. با دایی‌اش خداحافظی کرد و

داخل رفت. با دیدنِ سارا که روی مبل روبه‌روی

در نشسته بود، چند ثانیه در را نگه داشت. زنِ

جوان با دیدنِ او، دست‌هایش را که زیرچانه‌اش

در هم قلاب کرده بود، پایین انداخت. پیمان در

را پشت سرش بست و با «سلام» کوتاهی،

کتش را روی مبل گذاشت و سمت آشپزخانه
رفت. لیوانی را پر از آب کرد و همزمان صدای
آرام و گرفته‌ی سارا را شنید:

_می‌دونستی می‌آم این‌جا. نه؟

_آره!

گفت و یک‌نفس لیوان آب را سر کشید. سارا
ایستاد و تا میانِ سالن رفت:

_تو با من اونجا قرار داشتی. بعد جلوی چشمم
با یکی دیگه می‌آی؟ اصلاً این دختره چطور با
توئه؟... شوهر داشت.

_اگه داشت که من باهاش تو رابطه نمی‌رفتم.

گفت و با گذاشتن لیوان توی سینک، سمتش
چرخید. آن قدر خونسرد و غریب که سارا میان
احوالات مختلفِ بهت، خشم، نفرت و دوست
داشتن گیر شد. چشم‌هایش با ناباوری، توی
چشم‌های او دودو می‌زد. امید داشت که شوخی
کرده باشد ولی... آن قدر با شخصیتش آشنا بود
که نگاه‌های شوخش را بشناسد. توی جدی‌ترین
احوالش بود و نزدیکش شد.

_همین پیمان؟

_حرف زیاد دارم؛ ولی ترجیح می‌دم فعلاً ساکت
باشم، چون همه‌ی این یه‌سالی که محترمانه
باهم بودیم، می‌ره رو هوا!

_می‌ره رو هوا؟ این قدر وقیحانه و خونسرد داری
می‌گی خیانت کردی که کردی؟ تو همون آدمی
که می‌گفتی، اون قدر حریم آدم‌ها برات مهمه
که حتی ذهنت رو هم نگه می‌داری تا سمت
کسی نره؟

پیمان هنوز داشت نگاهش می کرد. سارا با خشم و ناباوری کف دو دستش را روی کانترا گذاشت. انگار می خواست خودش را نگه دارد و کنترل کند.

_اگر شوخیه، تمومش کن.

پیمان، نگاهش را از او گرفت. سمت اتاق رفت و سارا چشمهایش را بست. توی مرداب بهت

دست و پا می زد که کمی بعد، پیمان بسته‌ای را،
کنار دست او و روی کانتِر گذاشت. سارا که
سرچرخاند، پیمان آهسته گفت:

__ به داداشت هم گفته بودم، پیشکش قبول
نمی‌کنم. حالا می‌خواد تو باشی، می‌خواد یه
گوشی چند صد میلیونی با پلمپ فیک...

__ چی داری می‌گی تو؟

پیمان خودش را عقب کشید و با کج‌خندی
گفت:

__ بیشتر از این توضیح بدم، به هوش‌ت شک
می‌کنم. اون وقت از خودمم بدم می‌آد که این

مدت رو، درمورد خیلی از چیزات، بیشتر از اینا
خوش بین بودم.

سارا نفس‌های عمیق می‌کشید که آرام بماند:
_باشه. من کم‌هوش و تو داناترین آدمی که
توی زندگیم دیدم. بهم واضح بگو... بگو
مشکلت چیه که مث آدمای احمق باهام رفتار
کردی. ما از بعد شب تولدت اصلاً همو ندیدیم.
هر بار خواستم ببینمت، یه بهونه‌ای آوردی. از یه
سالی که با همیم، چهارماهه هزارتا بهونه آوردی
که کنارت نباشم. اگه دلتو همون شیش‌ماه زدم،
می‌گفتی که....

میانِ حرفش، پیمان، جعبه‌ی گوشی را باز کرد و گذاشت جلوی دستش. باقی حرف سارا رها شد و با بهت به گوشی متلاشی مقابله‌اش خیره شد. پیمان هر دو مشتش را کنار جعبه گذاشت.

__ حالا توضیح می‌دی که چرا توی گوشی هدیه‌ت شنود گذاشتی یا بی‌خیالِ همون شیش، هفت‌ماه بشم؟

با رنگی که در ثانیه از صورت او پرید، موبایلش را برداشت و خیره به چشم‌های دختر جوان توی برنامه‌ای رفت و روی ضبط صدای گوشی گفت:

_تا ده دقیقه دیگه با سروان اصغری بیا امیر.
 باهاش هماهنگ کرده بودم.

سارا با رنگی پریده و بهتی نفس گیر، نگاهش
 می کرد. پیمان گوشی را روی کانترو ل کرد و
 سمتش رفت. با هر قدمش، دخترک پای
 لرزانش را عقب کشید:

_یه ساله نتونستی منو وارد بازیای سالار کنی تا
 بتونه اون زمینا رو بالا بکشه. بعد دوربین و
 شنود گذاشتید برام که کله پام کنید. فقط واسه
 اینکه می دونید من هر کثافت کاری ای که کردم،

پای چنین پرونده‌هایی نیومدم. تو که هیچی،
گنده‌تر از تو هم نتونستن منو دور بزنین.

_من در جریان نیستم پیمان؟

_می‌شه سوار جریانی که شدی، نباشی؟...
می‌شه؟

وقتی کلمه‌ی آخر را داد کشید، پای سارا گیر
کرد به صندلی پشت سرش و پرت شد روی
مبل تکی. پیمان خم شد سمتش و دسته‌ی مبل
را گرفت و نزدیک صورتش با صدایی
کنترل‌شده گفت:

۱۲۹

از توی گوشی من با برادرت چت کردی و
پاکش کردی. لینک قرارداد به ایمیل لپ تاپ
دادی و درجا حذفش کردی. از روی کپی
مدارکم و پارتنری بازی کارت بانکی گرفتی و
یه میلیارد پول باهاش جابه جا کردی! بعد

در جریان نبودی؟ واسه من پرونده می سازی؟ تو!
 سر چندهکتار زمین؟ تو همون زمینا، کل
 خاندانتو چال می کنم که گنده تر از دهنه لقمه
 برنداری...

ده دقیقه نشده بود، اما صدای آیفونِ واحد آمد.
 پیمان عقب رفت که سارا به ساعدش چنگ زد.
 _باهات همکاری می کنم پیمان. به خدا
 هرکاری بگی می کنم. منو دست پلیس نده. به
 خاطر بچه ام...

نیم تنه‌ی پیمان کامل سمتش چرخید و با
چشم‌هایی چین خورده و نگاهی غریب زمزمه
کرد:

__بچه؟!_

سارا زیر گریه زد:

__من یه پسر کوچیک دارم.

چشم‌های پیمان بسته شد و سارا سر جایش با
گریه نشست و جوابِ «خواهش می‌کنم»
ملتمسش، مشت محکمی بود که پیمان با
مکت، به دسته‌ی مبلی که نشسته بود، کوبید.

۱۳۰

امیر به‌میز تکیه داده بود و لیوان توی دستش را
می‌چرخاند. نگاهش خیره بود به اتاقی که درش
نیمه‌باز بود و خبری از سارا برای بیرون آمدن
نبود. انگار برای ماندن توی آن خانه، زمان

می‌خرید! پیمان روبه‌روی امیر و پشت میز نشسته بود. نمی‌شد از رفتارش، احوالش را تشخیص داد ولی ناراحت بود. از وقتی که پیمان به او پیام داد که وقتی برایش پیغام صوتی فرستاد، خودش را برساند، فهمید قضیه‌اش با سارا بیخ پیدا کرده و قرار است دست از بازی بردارد و تکلیف را یک‌سره کند.

صدای زنگ که بلند شد، پیمان سر چرخاند و امیر زودتر برای باز کردنِ در رفت. نگهبان ساختمان بسته‌ای را که پیمان سفارش داده بود، تحویل امیر داد. پیمان بسته‌ی کوچک کاهی‌رنگ را از دست امیر گرفت و بعد از چک

کردن محتویاتش، سمت اتاق رفت. امیر
بلا تکلیف، آهسته صدایش زد:

_من برم پیمان؟

_اگه کار نداری، وایسا.

امیر دست لای موهایش برد و به جای ایستادن،
پاکت سیگارش را از جیبش بیرون کشید و
مستقیم، سمت تراسی که توی آشپزخانه بود،
رفت.

پیمان توی اتاق رفت. کمد خالی و صورت
رنگ پریده‌ی سارا را نگاه کرد. پاکتی را که
دستش بود، سمتش گرفت. سارا با چشم‌هایی

خیس، سر بلند کرد. انگار می‌خواست او احوالش را ببیند و دل بستگی‌اش را باور کند.

__باور کن مجبور بودم که پنهان کردم...

__آدم چیزایی رو پنهان می‌کنه که از گفتنش، منتفع نیست. تو که به ضررت هم بود. من از گذشته‌ات بی‌خبر نبودم.

__پیمان...

__بی‌خبر نبودم، برامم مهم نبود زنی که باهاش تو رابطه‌ام، بچه داره یا نه! که اگه مهم بود، همون اول که آمارتو بهم دادن، به روت می‌آوردم.

سارا نگاهش را پایین انداخت و آهسته گفت:

_کاش به روم می‌آوردی. اون وقت شاید...

_شاید اینجوری نمی‌شد. نه؟

_تو خبر نداری چی از سر من گذشته؟

_مگه تو می‌دونی که از سر من چی گذشته؟

باید بابت بدبیاری‌ها و انتخابای اشتباهم، تو رو

دور بزنم که هیچ تقصیری توش نداری؟

_پیمان بذار توضیح بدم حداقل...

_اون قدر می‌دونم که مطمئنم سر رفتن پیش

بچه‌ات اون‌ور، ریسک کردی و خواستی منو دور

بزنی تا باج بگیری.

۱۳۱

بعد هم پاکت را روی پایش گذاشت و کمی
عقب، دست به سینه، به میز کوتاه توی اتاق
تکیه داد. صدایش پر از تاسف بود.

_کافی بود بگی می‌خوای بری و نیاز به کمک داری. اونوقت تهش این گند در نمی‌اومد. اشک‌های سارا روی صورتش راه گرفت. خیره ماند به گوشه‌ای و پارچه بلوزش توی دستش جمع شد:

_اصرار سالار بود. از بعد شبی که تو اون مهمونی باهم گذروندیم، دیگه ولم نکرد تا بتونه بهت نزدیک بشه. می‌گفت تو اون‌قدر وصل هستی و برش داری که بتونی این زمینا رو براش بگیری. اون‌جوری هم زندگی اون زیرورو

می‌شد، هم من! بعد هم قول داد کسری رو پیدا
کنه و برش گردونه.

سربلند کرد و به پیمان نگاه کرد:

-خیلی باهاش کلنجار رفتم پیمان. به‌جون
کسری، خیلی باهاش حرف زدم که رابطه‌ام با
تو رو خراب نکنه. امید بسته بودم که ازت کمک
بگیرم برای بچه‌ای که توی تولد یه سالگیش،
باباش بردش و حتی نشونمم نداد ولی گوش
نداد... تهدیدم کرد که یه‌جوری به گوش تو
می‌رسونه که حتی فرصت توضیح بهم ندی...
من، نمی‌خواستم دوباره زندگیم به هم بریزه

ولی... نمی‌دونم چی پشتش بود که اونم فشار رو
 روم بیشتر کرد تا تهش فقط گفت که اون
 گوشیه بهت هدیه بدم. به خدا پیمان...
 نمی‌دونستم توش شنود گذاشته تا ازت آتو بگیره
 برای فشار روی خواسته‌اش...
 پیمان در سکوت اجازه داد حرف او تمام شود و
 بعد که سارا دست روی چشم‌هایش گذاشت،
 گفت:

_شنود رو نمی‌دونستی و بی‌خبر از تو، همچین
 کاری کرده! فرض بر اینکه، حتی فکر هم
 نکردی چرا باید به تو پيله کنه تا کادو

چند صد میلیونی به من بدی، خصوصاً وقتی
دست خود شو پس زدم. بقیه‌ی کارات چی؟ اونا
رو چطوری توجیه می‌کنی؟

بغض دائم توی گلوی زن جوان، باد می‌کرد و
می‌ترکید. اشک‌هایش جاری می‌شد و باز از نو.
پیمان کلافه گفت:

_من با گریه که از چنین چیزایی نمی‌گذرم.
پس...

_به جون کسری قسم...

پیمان چشم بست و با حرصی فروخورده زمزمه
کرد:

_این قدر قسم به جون اون طفل معصوم نخور!
_می خواستم بهت بگم. گفتم می گم بالاخره...
خصوصا وقتی گفتی، تصمیمت... درمورد
رابطه مون جدیه. نمی دونستم... خواب و خیالشم
دیگه محال می شه.

پیمان چشم باز کرد. کمی نگاهش کرد و بعد
تکیه اش را از میز گرفت. به پاکی که میان
دست های او بود، اشاره زد و گفت:

_آدرس بچه ات و شوهر سابق تو این پاکته با
یه بلیت. ترکیه ان!

۱۳۲

نگاه ناباور سارا، توی صورت پیمان ماند و
مبهوت نجوا کرد:

__ترکیه ان؟

__خیلی وقته پیداشون کردم. یه نفرو می فرستم
شرایط رو بسنجه که اگر شد، روی پنهون کردن

بچه‌ات ازت و بی‌خبر بردنش؛ علیه طرف اقدام
 کنی. ولی خواستی بینیش، برو. تاجایی که
 می‌دونم، اونجا مجرد نیست. شاید بچه رو
 راحت‌تر برگردونه.

اشک از زیر پلک زن جوان سر خورد و پیمان
 سری جنباند:

_اگه پای بچه‌ات وسط نبود، مطمئن باش روی
 دیگه‌امو می‌دید.

تا سارا لب باز کرد، پیمان انگشت مقابلش
 کشید:

_صدات پیش سالار در نمی آد سارا. اگر شک
کنم که از این قضیه بین مون بو برده، دیگه
اخلاق و بچه و حریم این رابطه برام مهم
نیست. متوجهی؟

_مطمئناً پیگیر می شه پیمان. خیلی این جریان
براش مهمه!

_می گی من زیربار تمديد محرمیت نرفتم.
همین! گفتم باید جدا شیم. توضیح اضافه، بهش
نده.

چشم های زن توی صورت پیمان دودو می زد و
او ادامه داد:

_اون قدر چپ بابات پر هست که بتونی خودت
 رو تامین کنی و بری اونور، بچہت رو پس
 بگیری و همونجا زندگی کنی. جا و بلیتش هم
 با من بود؛ پس سالار دیگه به هیچ دردت
 نمی خوره. عرقِ خواهریتم بذار لای جرز دیوار.
 _باور کن من دوست دارم. هیچ وقت دروغ
 نگفتم.

پیمان خودش را به نشنیدن زد.
 _میری خونه. از اتفاقی که بین مون افتاده، لام
 تا کام به کسی حرف نمی زنی جز بابات. اون در
 جریانہ.

رنگ سارا سفیدتر شد و پیمان سمت در رفت:
 _اگر سالار گیر کنه، مطمئن باش تورو هم گیر
 می‌اندازه.

_این دختره، چطوری اومد تو زندگی تو؟
 پیمان با مکث سمتش چرخید.

_روراست‌تر از جوری که تو اومدی.

بعد کمی جلو رفت و مقابلش ایستاد:

_فقط یه چیز دیگه! چندماه پیش، جلوی در هتل
 دنبالت اومدم. دیر کردی و اون دختری رسوندیم
 بیمارستان.

_اون دختر یعنی همینی که باهاشی؟

__پس خوب یادته!

__اذیتم نکن پیمان. می‌دونم بد کردم ولی...

اینجوری نکن...

پیمان دستش را بالا گرفت و حرفش را قطع کرد:

__بخوام اذیت کنم، هزارتا راه هست. مریض نیستی.

سارا توی صورت خیشش دست کشید و پیمان دوباره گفت:

__اون روز چیز مشکوکی توی هتل نبود؟

__یادم نیست...

_خوب فکر کن. هرچیزی که به نظرت با
روتین فعالیت‌های هتل نمی‌خوند. چیزی بود؟
سارا کمی مکث کرد. انگشتش روی شقیقه‌اش
بود و بعد با صدایی گرفته، گفت:

_تموم دوربینا رو سالار چک می‌کرد. دلیل
اینکه منم دیر، بیرون اومدم و معطل شدم،
همین بود!

پیمان سری جنباند و آهسته گفت:

_خوب فکر کن، چیز دیگه‌ای یادت اومد بهم
بگو! بعدشم... زودتر برو. خدا حافظ...

۱۳۳

از اتاق بیرون رفت و اشک کلِ صورت زن
جوان را خیس کرد. سه سال دویده بود تا آن
پاکت را از سالار بگیرد و حالا... کار دیگری
آنجا نداشت. مطمئن بود نظر پیمان برنخواهد
گشت.



با بسته شدنِ در ساختمان، امیر از تراس تو آمد
و پیمان دکمه‌های پیراهنش را باز کرد.

_تو که از همه چی خبر داشتی و می‌خواستی
خودش اعتراف کنه. پس از چی این قدر
ناراحتی؟

_یهو گفت به خاطر بچه‌ام... پاک قاتی کردم.
_بچه؟ حامله است؟

با نگاه تیز پیمان، امیر تکانی خورد و با لحظه‌ای
فکر، نفسش را بیرون فوت کرد:

_آهااان... بچه خودش... بابا اونو که خودت گفتی
اصلاً ندیده...

پیمان از پشت بار، ماگی برداشت و قهوه ریخت.
یکی از ماگ‌ها را جلوی دست امیر گذاشت و
آهسته گفت:

_حدسم درمورد کاراش درست بود. باباش گفته
بود که خیلی تلاش کرده بچه رو پیدا کنه یا
حداقل ببیندش ولی... طرف بی معرفت‌تر از این
حرفا بوده که به مادری این فکر کنه. حالام زن
گرفته انگارو بعید نیست بچه رو بده بهش.

امیر ماگ را گرفت ولی صورتش پر از خنده بود.

__چی خنده داره؟

امیر فکش را گرفت که نخندد.

__بابا لعنتی... اومدی و وا نمی داد. بعد سروان

اصغری از سر قبر پدرجد من می آوردی؟ اون

هیچی... بچه خیلی باحال بود. گفتم عمو شدم...

با نگاه خیره و عصبی پیمان، خنده اش را ول

کرد و سمتش رفت. وقتی او نشست، از پشت

مبل، سمتش خم شد و دست دور گردنش

انداخت.

به جون تو فکر کردم رفته تو پاچه‌ات! نه
اینکه چندوقت تنها رو تخت غلت زدی، ترسیدم
که پاچه‌ی سفت، ایمان بر باد داده.

پیمان عقب هولش داد.

اینقدر خزعبل نگو!

امیر آرنج‌هایش را روی پستی کاناپه گذاشت و
همان‌طور خمیده، از کنار او به صفحه لپ‌تاپ
پیمان که تازه روشنش کرد، خیره شد!

ولدچموشه چی شد؟

_بدجوری جفتک پرونه! عقلشم کلا موقع
هیجان پنج می زنه. باید بیارمش بیخ گوشم
وگرنه جنازه اشو می ذارن رو دستمون.
_بذارن! وقتی کله خودش باد داره...
_از تو مشورت خواستم؟

__یه چیزی هست که افتادی دنبال دختره
پیمان. یه چیزی غیر از این اراجیفی که می‌گی!
من م‌ث تو پدرسوختگی صادر نمی‌کنم ولی
می‌شناسمت. عین کف دستم...

کف دستش را جلوی چشم او گرفت و پیمان به
صفحه‌ی پرونده‌ی باز جلویش خیره ماند.
امیر مبل را دور زد و روبه‌رویش ایستاد:

__عاشقش شدی؟

پیمان با تعجب سربلند کرد که از حالت تحیر
نگاهش، امیر زیر خنده زد.

_حالا درسته ماه شب چهارده نیست ولی
آشنای مورد علاقه تورو داره. به سرو ریختش
هم برسه...

_خفه شدن واسه ات نفع نداره؟
_وقت اینه دوباره عاشق شی... به جون تو...
پیمان صورتش را جمع کرد و گفت:
_زر نزن بابا.

امیر کنارش نشست و تا باز خواست چیزی
بارش کند، پیمان لپ تاپ را سمتش چرخاند.
اسم پرونده و مطالبش، لبخند امیر را پراند.

پرونده‌ی خسرو باز بود! احوال امیر، کامل
 زیرورو شد. دیگر خبری از خنده‌هایش نبود.
 _اینو باز چیکار داری؟ هرچند وقت یه بار، مرور
 خاطرات می‌کنی با گذشته‌ی سگی‌مون؟
 _این گذشته‌ی سگی، نگذشته!
 _قضیه چیه؟ نکنه پارسا چیزی فهمیده و
 بهرام‌خان باز نگران اینه که...
 _نه!

_پیمان، این پرونده‌ی کهنه چه ربطی به این
 جریانات داره؟ واضح می‌گی؟ اصلاً واسه چی
 این دختره رو این قدر سفت نگه داشتی؟

چشم‌های تیره و عجیب دخترک، توی ذهن
 پیمان بندبازی کرد. گردنش را از پشتی صندلی
 آویزان کرد و دنیا وارونه شد. هنوز صدای
 جیغ‌های مینا، از آن شب جهنمی توی گوشش
 بود. امیر که صدایش زد، چشم‌هایش را مالید و
 آهسته زمزمه کرد:

_دنبال پریزاد می‌گردم.

_چی؟

هر آنچه را که از بهرام بیرون کشیده بود،
 برایش گفت. فایلی مخفی را باز کرد. تمام
 یادداشت‌ها و جمع‌بندی‌هایش را برایش تکرار

کرد و امیر با بهت، بهش خیره ماند. زنده بودنِ
پریزاد، توهم نبود انگار...

۱۳۵

بهرام، کمی برنج توی بشقاب مینا ریخت و
گوشت را کنارش گذاشت ولی او به پیمان خیره
شده بود!

_دوباره، کجا می‌خواهی بری؟

پیمان آب لیمو را توی کاسه‌ی ماست وخیار
چکاند و جواب مینا را با لبخند داد.

_می‌خوام برم نه! با هم می‌ریم. ماری و
مسعودم می‌آن. چند روز تعطیلی، یه ذره
احوال‌مون عوض می‌شه.

_فلفل سیاه بریز توی ماستت پیمان. تو هنوزم
سردی می‌خوری، دل‌درد می‌گیری.

لیمو توی دست پیمان ماند و مینا بغضش را
 قورت داد. لبخندِ پیمان پررنگ‌تر شد و چشم
 گفتنش، لبخند را روی لب‌های ماری و مسعود
 نشانده. پارسا صندلی را عقب کشید و نشست.
 _تنها کسی که می‌تونه از سلطان، چشم بگیره،
 مامانه!

همه‌اشان خندیدند و ماری گفت:

_ایشالا بعدا زنش!

پیمان خندید و مسعود گفت:

_ می‌خواهی توی این سفر پیش‌رو، هرکی که به
ذائقه‌ات چسبیده رو بردار و بیار پسر. بلکه ما
حریف شدیم ازت شام بگیریم.

_ شما شام می‌خواهی...

ماری وسط حرفش پرید:

_ پیمان، جدی‌ج‌دی داره از وقتش می‌گذره‌ها.
سی‌وشیش سالته خاله! این دختره هم که...

با نگاه جدی پیمان، ماری اخم کرد:

_ اینجوری نگاه نکن دیگه! ما نینیمت توی

لباس دومادی؟

_ به وقتش.

_وقتش کیه دیگه؟

_هر وقت یکی بیشتر از کارش براش اولویت پیدا کنه!

نگاه‌ها برگشت سمت پارسا که با خونسردی،
تکه‌ای مرغِ سوخاری را به دندان می‌کشید. با
لبخند «هوم»ی گفت و مسعود خندید:

_راه واسه تو که بازه. تو سروسامون بگیر لااقل!
_من تا دادم کسی رو تایید نکنه، سمتش
نمی‌رم!

با غرُ ماری و خنده‌ی بقیه، مینا ناراحت گفت:

_اگه می‌دونستی من دلم نمی‌خواد دامادیت رو
 ببینم، تا حالا بچه هم داشتی پیمان!
 پیمان تمام عضلاتش را سخت کرد تا اخم نکند
 و به جایش لبخند بزند.

_کار من کل زندگیمو گرفته. هرکسی نمی‌تونه
 با این شرایط کنار بیاد. آدم قابل اطمینانی پیدا
 کنم که بهش علاقه‌مند شم و بتونه این شرایط
 رو هم هندل کنه، چشم! مطمئن باش میارمش
 همینجا، ور دلت!

ماری متعجب گفت:

_پیمان، واقعا هنوز هیچ برنامه‌ای نداری؟

پیمان جدی و خیره به صورت خاله‌اش، گفت
 «نه» و او که دورادور از ارتباطش با سارا آگاه
 بود، جا خورد. بهرام بحث را دست گرفت:
 _ ازدواج مسئله‌ی ساده‌ای که نیست. باید
 موقعیتش پیش بیاد.

_ تو حتی اشتباه هم بکنه، حمایتش می‌کنی!
 بهرام با ناراحتی به مینا نگاه کرد. زن بلند شد و
 به بهانه‌ی دردِ سرش، سمت نشیمن رفت. بهرام
 با اندوه، قاشق را روی بشقابش گذاشت و
 صندلی را عقب داد که پیمان آهسته گفت:
 _ من می‌رم پیشش. شما بشین، شام‌تو بخور.

بعد هم بلند شد که پارسا گفت:

_تو که انتخابت رو کردی، اون قدم برات جدی

هست که کلید خونه‌ات دستشه، پس چرا

دست دست می‌کنی؟

دست پیمان از ظرف غذایش سست شد و سمت

پارسا چرخید:

_کلید خونه دست هر کسی باشه، یعنی به درد

از دواج می‌خوره؟

_نه ولی وقتی توی جمع...

_رابطه‌ی من با سارا تموم شد.

۱۳۶

نگاه پارسا به پیمان ماند و ماری با حیرت گفت:
_چرا؟

پیمان ظرف غذای خودش و مادرش را گذاشت
توی سینی‌ای که دختر مسعود دستش داد:

__چون باهاش، توافق واسه ازدواج دائم نداشتم.

__ازدواج دائم؟

سوال آرام و متحیر بهرام، نگاه پیمان را سمت او چرخاند. جو سنگین شده بود و پیمان خیلی جدی گفت:

__منظورم رو بچه‌های مسعود هم فهمیدن بابا. وسط شام مهمونی، وقت باز کردن مسائل خصوصی‌تر من نیست. فکر می‌کنم عقل و شعورم به حد کافی هست تا بدونم چقدر همه‌اتون از این چیزا بدتون میاد؛ اما قرار نیست

خودم رو به دردسر بندازم؛ چون خونواده‌ام از یه
سری چیزا خوششون نمیاد.
بهرام با ناراحتی گفت:

_قطعا خودت بالغی و قابل اطمینان، اما این
دختر، سارا، دختر حمیدی نیست؟ سهامدار هتل
ضیافت؟

پیمان، از میز فاصله گرفت و گفت:
_هرکسی که هست، مجبورش نکردم که کلید
خونه‌امو زوری بگیره. شما نگران من نباش.

ته حرفش هم نگاهش را چندثانیه روی پارسا
نگه داشت که قاشق پُرش، از چند دقیقه قبل

توی دستش مانده بود و نصفش توی بشقاب
برگشته بود.

دیگر کسی چیزی نگفت. پیمان سمتِ تراسی
رفت که سمت دیگر سالن نشیمن بود و مینا هر
زمان تنهایی می‌خواست، جایی شبیه آنجا پناه
می‌گرفت.

سینی را روی میز، توی تراس گذاشت و صندلی
را روبه‌روی مینا کشید. چشم‌های غمگین زن،
سمت پیمان چرخید. لبخند کج او، آهی سنگین
شد، روی سینه‌اش. خم شد و دست روی
صورت او گذاشت. پیمان چندثانیه چشمن بست

دست نواز شگر مینا درست جایی بود که آن
 دختر با تمام حرص و عصیان، کوبیده بود.
 جایش نمانده بود ولی زهر درد زیر پوستش با
 هر یادآوری، می‌خزید. دست مینا را گرفت و
 روی انگشتانش را بوسید.

_ببین، دوباره چقدر لاغر شدی؟

_دلم ناآرومه پیمان. هر شب کابوس می‌بینم...
 دست او را بین دست‌هایش گرفت. به انگشتان
 بلند و محکمش خوب نگاه کرد. انگشتر
 محبوبش با سنگ مشکی، بعد از مدت‌ها توی
 دستش بود و توک انگشتش را رویش کشید.

_دلت از کی گرفته که باز دستته؟

_دلم نگرفته. هروقت خسته می شم، بهم انرژی می ده. همین!

_چقدر می خوای تنها بمونی؟
پیمان لبخند زد:

_فکر تنهایی منی که از سر میز، قهر می کنی؟
صدای مینا کمی لرزید.

_حالم یه جوریه پیمان. انگار تموم اون سالها برگشته. تموم سالایی که می دونم اگه تو مثل تموم لحظه هایی که مراقب پارسا بودی، هیچ اتفاقی برای پریزاد هم نمی افتاد.

پیمان دست گذاشت زیر چانه‌ی زن و وقتی او
نگاهش کرد، با محبتی که هیچ‌وقت دروغ نبود
و دریغش نمی‌کرد، گفت:

۱۳۷

__بهت قول می‌دم، دختردار بشم، اسمشو بذارم
پریزادا! بعد بدمش بغل خودت و بزرگش کنی...
صورت مینا خیس از اشک شد ولی لبخند
صورتش را پر کرد:

__اگه زنت دوست نداشت چی؟
پیمان بشقاب غذای او را جلوی دستش گذاشت
و با خنده گفت:

__دوست داره. چون بابای همه چی تموم بچه‌اشو
دوست داره.

بعد قاشق پر غذا را جلوی صورت او گرفت.

__بخند مامان. به جون خودت، تلخ‌ترین
دادگاهی ماییم که نمی‌دونیم چیکار کنیم که
به‌همون عفو بخوره و تو باز بخندی.

چشم‌های مینا بین دو چشم او دو دو زد.

__بخشیدی مارو؟

دست پیمان کمی لرزید. اما قاشق را روی ظرف
گذاشت. سمتش خم شد و محکم پیشانی زن را
بوسید:

__من زندگیمو مدیون توئم!

عقب نرفته بود که مینا محکم بغلش کرد.
سروصورتش را غرق بوسه کرد و چشم پیمان به

پارسا ماند که با دو لیوان نوشابه، پشت شیشه‌ی
 تراس ایستاده بود. بهش لبخند زد و خودش با
 بوسیدن سر مینا، عقب کشید.

__ بشقاب خودت کو؟

سر مینا عقب برگشت و پارسا با لبخند وارد
 تراس شد:

__ خلوت می‌کنید، نمی‌گید آدم حسودی کنه؟

__ بشین همینجا تو هم! مسعود و ماری به کارای
 ما عادت دارن!

پارسا لیوان‌ها را روی میز گذاشت و بی‌مقدمه
 کتف پیمان را بوسید که او با تعجب عقب کشید

و نگاهش کرد. پارسا بدون آنکه نگاهش کند،
کنار گوشش آهسته گفت:

__بابت حرفام سر میز، ببخش!

__درموردش حرف می‌زنیم.

با تکان سر پارسا، مینا چنگالش را برداشت و
قبل از رفتن او، دستش را گرفت. پارسا برگشت
و مینا تکه‌ای از گوشت را جلوی دهانش گرفت.
پارسا با لبخند خم شد و اول سر او را بوسید و
بعد تکه گوشت را به دندان گرفت.

__صبح خودم پامی‌شم، براتون صبحونه درست
می‌کنم!

__پس ما امشب بمونیم؟

با دیدن ماری، پیمان با خنده بلند شد:

__من برم بگم، همه دست به دست بدن و میز
رو بیاریم توی تراس. تو خونه به کسی نچسبید.
ماری خندید و پارسا دو شستش را برای تایید او
بالا گرفت و در کمال تعجب مینا، همه‌اشان
بشقاب به دست، توی تراس برگشتند.

۱۳۸

«فصل هشتم»

با صدای کوبیدن چیزی و جیغ آشنایی، از جا پرید. برق حیات روشن بود و خبری از سمانه نبود. صدای نفس نفس زدن می آمد و گریه ای که انگار پشت دست خفه شده. با وحشت و قلبی که تندتند می کوبید، بیرون رفت. توی درگاه خروجی، گچ پایش به فلز چارچوب گرفت؛

کم مانده بود کله‌پا شود که محکم خودش را
نگه داشت. صدای ایجاد شده، باعث شد که
سمانه و سامان با هم از جا بپرند. سمانه با
دیدنش، سمتش دوید اما نگاه پروا ماند به سرِ له
شده‌ی مار سیاهی که وسط حیاط رها شده بود.
کسی توی گوش‌هایش جیغ می کشید و صدایی
وسط آن جهنم می گفت که «اون مار سمی بود،
می خواستن بکشنت!» سرما و صدای آب و
وحشت پیچید دورش و آن مار، دوباره از روی
صخره بهش حمله کرد. به آنی پاهایش از جان
رفت و قبل از اینکه با مخ از پله‌ها سقوط کند،

سمانه دو دستی نگهش داشت و سامان دوید
بالا.

_هیچی نیست پروا... به خدا هیچی نیست
آبجی...

صدایش از بین جهنم جانش بیرون آمد:
_مار... بود؟

_مرده بود از اول...

مادرش هم بیدار شده بود و بهشان رسید. با
فهمیدن موضوع، فقط پروا را سمت خودش
کشید و بغلش کرد؛ اما چشم‌های او به مار مرده
بود و نفس‌هایش منقطع. مادرش به سمانه گفت

یک لیوان آب‌قند درست کند اما پروا، خودش را
از بین دست‌های مادرش بیرون کشید و سمت
اتاق رفت. موبایلش را برداشت. دست‌هایش
دیگر قابل کنترل نبود و از مغزش فرمان
نمی‌گرفت. فقط نوشت «می‌خوان منو بکشن!»
_پروا...

گوشی سیاهِ قدیمی را رها کرد و پشت‌رو افتاد
روی گچ پایش. بی‌جان و سست، مچش را
گرفت و شروع کرد به کندن آن زخمِ قدیمی.
سمانه کنارش نشست و دست‌هایش را گرفت.
صدایش زد و جواب نداد. صدای ویرهی

گوشی‌اش آمد. سمانه خم شد گوشی را برداشت
و با دیدن اسم اختاپوس، متحیر به پروا نگاه
کرد. تماس قطع شد و پیامش را به همان
شماره دید. باترس زمزمه کرد:
_یا خدا... پروا...

مادرش روی مبل کنار در نشسته بود و متحیر و
ترسیده نگاهشان می‌کرد. دوباره موبایل زنگ
خورد و سمانه که احساس کرد، پروا نمی‌تواند
جلوی مادرش تماس را جواب دهد، بلند شد.
دست مادرش را گرفت و گفت:

_ برو سرجات مامان. من پیششتم. نمی‌خواهم به خدا...

_ آب‌قند خورد؟

_ آره. آرام‌بخش هم می‌دم بهش. نگران نباش. زن از جا بلند شد. پاهای ورم کرده و دردناکش را جلو کشید. صورت پروا را که مثل تکه‌های یخ بود، گرفت توی دستش.

۱۳۹

_صبح به علی اصغری زنگ می‌زنم، خونه رو
می‌فروشیم. از اینجا می‌ریم مامان...
موبایل هنوز روی ویبره بود. پروا زد زیر گریه و
سرش توی آغوش مادرش رفت. زن هم گریه
می‌کرد. سمانه، با گریه موبایل پروا را گرفت و
رفت توی آشپزخانه. به کابینت ته آشپزخانه
چسبید و پیام اختاپوس را دید که نوشته بود.
«کجایی؟ می‌آم سمت خونه‌تون»

نمی دانست این اختاپوس کیست که پروا بعد از
شماره های نزدیکانش، توی این موبایل کهنه ی
قدیمی وارد کرده. موبایل دوباره توی دستش
زنگ خورد و سمانه جواب داد. صدای نگران
توی گوشی را نمی شناخت:

__پروانه... چی شده؟

سمانه خیره به درگاه آشپزخانه، با مکث و
صدایی محتاط زمزمه وار گفت:

__من... خواهرشم آقا. شما کی هستید؟

پیمان جا خورد. ماشین را که هنوز از کوچه‌ی
خانه‌اشان خارج نشده بود، توی حاشیه‌ی خیابان
کشید.

_ستوده‌ام! پیمان ستوده! خواهرت کجاست
سمانه؟

راحتی کلام و رفتارش، دختر جوان را معذب
کرد. گوشی را محکم‌تر گرفت:

_شبتون به‌خیر. توی اتاق پیش مامانمه. خیلی
ترسیده.

_چی شده؟

یه مار مرده انداخته بودن توی حیاط
خونه‌امون. من دیدمش، ترسیدم. داداشمو از
خواب بیدار کردم که تا پروا ندیدتش، جمعش
کنیم اما نمی‌دونم چرا یهو بیدار شد و اومد
بیرون.... پروا... فویای مار داره. خیلی می‌ترسه.
سکوت طولانی آن طرف خط را شنید و آب
دهانش را قورت داد:

_نمی‌دونم کار کیه ولی اینجا...

_الان چطوره؟

_ترسیده فقط...

_لاشه‌ی اون مارو دور نندازید. به برادرت بگو با دست کش برش داره و بذارتش توی یه کیسه که صدمه نبینه.

_راستش... من دیدم شما تماس می‌گیری، اومدم توی آشپزخونه، پروا...

_مهم نیست. گوش کن بین چی می‌گم... تو می‌گی به نظرت این جریان مشکوکه و به همون خاطر، پیشنهاد می‌دی که ما رو درجریان بذارید. قطعاً خواهرت هم همراهیت می‌کنه. متوجه شدی چی می‌گم؟

سمانه بدون آنکه اختیاری از خود داشته باشد،
 «چشم» آهسته‌ای گفت. پیمان نفس عمیقی
 کشید.

_صبح منتظر تماستون هستم. مراقب خواهرت
 باش دخترخوب!

«چشم» و «تشکر» آهسته‌ی سمانه، شد جوابِ
 او.

۱۴۰

پیمان، فنجان چینی چای را توی زیردستی‌اش
گذاشت. طعم دارچین، به کامش، خوش نشسته
بود. چشمش دوباره به قاب عکس روی دیوار
افتاد و بعد سمت زنی برگشت که از شدت
دلواپسی، رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. تصور کرد

که این زن از حماقت‌های دخترش و دلیل بسته شدن پایش هم خبر پیدا کند، چه می‌شود؟!

_ شما جای خاصی دارید که یه مدت برید؟

زن نگاهی به بچه‌هایش کرد و نگاهی روی صورت پروا ثابت ماند. بعد سمت مرد جوان روبه‌رویش چرخید:

_ فقط کاشان و خونواده‌ی خودم هستند که خیلی رفت‌وآمد نداریم اما اگه شما صلاح بدونید، من خونه‌ی اینجا رو بفروشم...

_ خونه اینجا رو بفروشیم و کجا بریم مامان؟
هرجا بریم آسمون همین رنگه!

پیمان به پروا نگاه کرد:

_ این موضوع بوداره. خواستن بترسوننتون و
موفق هم شدند.

_ دفعه‌ی بعد مدال شون روبه‌شون می‌دم!
نگاه پیمان به پروا طولانی شد و خیرگی او،
لبخندی کمرنگ روی لبش نشانده. پروا بی‌اختیار
تپش قلب گرفت و پیمان ادامه داد:

_ نصب یه دوربین، بهترین راهه. اگر بخواید،
من آشنا دارم.

سامان گفت:

رفیق خودمم هست. فقط... می گید بوداره! از
نظر شما کار کیه؟

با توجه به اینکه، خواهرت فویای مار داره و
آدمای زیادی ازش مطلع نیستن، می تونه
دلایلش شخصی باشه.

بعد سمت پروا برگشت:

این مدت با کسی درگیری یا زاویه پیدا
نکردی؟

پروا، خیره در چشم‌های او که انگار به جای
تحقیق، تفریح می کرد، گفت:

چرا، یه آدم عوضی!

رنگ نگاه پیمان عوض شد و گوشه‌ی چشمش
چین افتاد. امیر که باهاش بود با ببخشیدی
بیرون رفت و سامان چشم گرد کرد، سیخ
نشست و صدایش کلفت شد:

__ با کی؟

پروا، نگاه کوتاهی به برادرش انداخت و کلافه
گفت:

__ نمی‌دونم کی بود. چند وقت پیش مزاحمم شد.
باهاش درگیر شدم ولی نمی‌تونه این قدر خر
باشه که بخواد نصفه شب همچین غلطی کنه.

با تشر مادرش که گفت «پروانه»، چند ثانیه چشم‌هایش را بست و بعد صدای پیمان را شنید:

— من می‌رم سراغ خونواده عموتون. یه پرس‌وجو می‌کنم اما اشاره‌ی مستقیم نمی‌کنم که چون اطلاع ندارن، نقطه ضعف به دست‌شون نیفته.

بعد هم ایستاد و دست در جیب ادامه داد:

— هر خبری شد، من بهتون اطلاع می‌دم! فقط توی این مدت، حواس‌تون جمع باشه. هر چیز مشکوکی دیدید اطلاع بدید. شمام، همین امروز بگو براتون دوربین نصب کنند.

۱۴۱

بعد هم امیر را صدا زد که او داخل آمد و گفت:
_ شما باید امروز گچ پات باز می شد، دیدم آقای
ستوده می آن اینجا، گفتم خودم ببرم تون
بیمارستان.

مادرش لب باز کرد چیزی بگوید اما پروا بلند
شد و گفت:

__دست شما درد نکنه، زود آماده می‌شم.

بعد هم سمانه را نگاه کرد که او پشت سرش
رفت و در را بست.

__حاضر شو با من بیا، بعد خواستی بامحسن
هماهنگ باش و برید یه طرفی.

__اون وقت تو تنها می‌ری بیمارستان؟

__اینم باهام می‌آد.

__آقای ستوده؟

پروا مانتویش را پوشید و سمانه جلو رفت.
 مانتوی خودش را برداشت. حین پوشیدنِ
 مانتویش، با احتیاط گفت:

__دیشب زنگ زد خیلی نگران بودا.

__عاشقم شده لابد.

با «هان» حیرت زده‌ی سمانه، با حرص گفت:

__همینو می خواستی بشنوی که اونو گفتم دیگه!

__خب، تو بهش پیام داده بودی.

__چون تنها آدمی که می تونه بفهمه چه خبره،

همین قلدره!

__یه جوری شدی پروا! دارم می ترسم ازت...

_نترس. این هر کسی هست، تنها آدم مطمئن
و قدرتمندیه که می‌تونه بفهمه، کی داره اذیت
می‌کنه!

_آخه چرا این سالا، این خبرا نبود؟
پروا شالش را روی موهایش انداخت. با غم و
کلافگی سر تکان داد:

_نمی‌دونم! بیا بریم فقط...
وقتی بیرون رفتند، فقط مادرش توی هالِ خانه
نشسته بود؛ به‌ظرف دست‌نخورده‌ی میوه خیره
مانده و صورتش درهم بود.

_خوبیت نداره که دوتایی با این دوتا جوون
می رید بیرون.

پروا برگشت و سمانه نگاهی بین شان چرخاند:

_زنگ می زنم محسن هم بیاد مامان. پروا
نمی تونه تنها بره که...

_جلوی خونواده پسره، بده. یه کم سنگین تر
باشید..

پروا کلافه گفت:

_بشینم تو خونه و خودم این وامونده رو باز کنم

که کسی حرف درنیاره مامان؟

مادرش احوال او را که دید، کوتاه آمد.

_نه مادر. مراقب خودت باش. من رو که این پا
 فلج کرده، شماها خودتون حواس تون باشه.
 سمانه جلو رفت و با «چشم» گونه‌ی مادرش را
 بوسید؛ اما نگاه زن فقط به پروا بود که او هم با
 تمام خستگی جلو رفت. زن بغلش کرد و کنار
 گوشش آیت‌الکرسی خواند...

خواست توی ماشین بنشیند که با دیدن
 کیسه‌ای، عقب رفت. پیمان اخم کرد:
 _چرا نمی‌شینید؟

پروا با حالی بد، قدم عقب برداشت و امیر جلو رفت. با دیدن کیسه، فوری سمانه را که سد راهش بود کنار زد و با ببخشیدی، کیسه را برداشت و پشت ماشین رفت. پیمان تازه متوجه کیسه‌ای شد که لاشه‌ی همان مار، تویش بود. پروا سمت خیابان رفت و پیمان بلند گفت:

_کجا؟

بدون آنکه برگردد، گفت:

_خودمون می‌آیم.

امیر سد راهشان شد. روبه‌روی پروا ایستاد و با
ملایمت گفت:

__باور کن عمدی نبود. نمی‌دونستم قراره با ما
بیاید.

حال پروا خوب نبود. رنگ چهره و صدایی که به
زور سعی می‌کرد؛ محکم نگهش دارد، گواه

خوبی بود تا بفهمند وحشتِ این دختر، بیش از این‌هاست.

_توی صندوق عقب هم باشه، صدای خریدنش می‌آد. دست خودم نیست.

_تو، جلو بشین!

پیمان را نگاه کرد و او سمت ماشین رفت، اما پروا اهمیتی نداد و با فشردن دست سمانه، سمت خیابان رفت. جلوی اولین ماشین را گرفتند و قبل از اینکه بنشینند، پیمان در تاکسی را گرفت و جدی گفت:

_این مسخره‌بازیا چیه؟ تا اینجا نیومدم که
اسکورتن کنم!

_من که نگفتم، پاشی بیای اینجا!

_اون جونور زنده نیست. باشه هم نمی‌تونه بیاد
توی کابین ماشین.

سمانه با دلوایسی برای احوال پروا گفت:

_اصلا لازم نیست شما زحمت بکشید تا
کلینیک بیاید. پروا پاشو باز کرد، با هم می‌آیم
دفترتون.

لحن معصوم دختر جوان، نگاه پیمان را روی
چهره‌ی نگران او، چند ثانیه متوقف کرد و بعد
قدمی پس رفت:

_اون مار تو دست و پات نمی‌آد. یا بیا پایین، یا
عین بچه‌ها که دنبال بهونه‌اند واسه نازکشی،
برو.

_لابد تو نازمو می‌کشی!
پیمان بدون آنکه سمتش برگردد، با لبخند
سمت ماشین رفت و گفت:

_بیشتر از این کش نمی‌آد، پروانه‌خانم!
_پروانه و مرض!

چنان با حرص غرید که سمانه لبش را گاز
گرفت. راننده معترض عقب چرخید:

_دخترجون کار و زندگی دارما! سوار می‌شین یا
نه؟

پروا خواست بگوید «آره» ولی وقتی پیمان، کنار
درماشین خودش ایستاد، سمتش چرخید و با
نگاهی خاص، انگار مسخره‌اش کرد، پیاده شد و
در را مقابلِ غر راننده، به هم کوبید.

سمت ماشین رفت و قبل از اینکه امیر عقب
بنشیند، پروا در را گرفت و نشست. از غدی‌اش

امیر به سمانه نگاه کرد و بی اختیار به هم لبخند
زدند. پیمان از آینه پروا را نگاه کرد و گفت:

__از دختری مَث تو، که با سر می ره توی دل
شیر، ترسیدن از یه مار مُرده، بعیده!

__جای من نیستی که هر وقت خزنده دیدی،
جای نیشش روی دستت بسوزه تا حالا بعید و
نزدیکش رو بفهمی.

__جای اون نیش رو خودت می کنی.

__مریضم!

پیمان خندید و پروا خواست جواب بدهد که
سمانه دست گذاشت روی پایش و آهسته
خواهش کرد، اعصاب خودش را خرد نکند.
همین که ماشین راه افتاد، پروا صدای فیش آن
لعتی را شنید. بی اختیار عقب چرخید. چشم
پیمان از توی آینه حرکاتش را دنبال می کرد.

سمانه نگران بود. رنگِ پروا پریده بود و به درزهای دوخته‌ی روکش چرم ماشین نگاه می‌کرد. عرق از کنار پیشانی داغش راه گرفت. خودش را جلو کشید و دو طرف صندلی‌ای را که پیمان نشسته بود، گرفت. پیشانی‌اش را چسباند به پشتی صندلی و به کف ماشین خیره ماند.

_دم و بازدم عمیق بگیر. استرست کنترل می‌شه.

سرچرخاند و امیر را نگاه کرد. نگاه گرم و مهربانی داشت. سری جنباند که چیزی خنک به دست چپش خورد. بی‌هوا جیغ خفه‌ای کشید و

عقب پرید. با دیدن بطری خنکِ آبی که پیمان
از جلو گرفته بود سمتش، خواست سر فحش را
بکشد بهش اما فقط لب‌هایش را گاز گرفت و
بطری را بدون تشکر چنان از دستش کشید که
دست او کمی عقب کشیده شد.

پیمان نگاهی به امیر کرد که فکش را گرفته بود
نخندد و فقط اشاره زد که «نکن». برایش
گوشه‌ی ابرویش را بالا داد و سری جنباند که او
فهمید، کلا از سربه‌سر گذاشتن با این
دختر خوشش می‌آید.

به محض رسیدن به پارکینگ، هنوز ماشین کامل متوقف نشده بود که پروا در را باز کرد و پیاده شد.

پیمان فوری، عقب چرخید و سمانه شنید که امیر آهسته گفت:

__رسماً هایپره!

سمانه به محض پیاده شدن، نگاه اخم‌آلود و کوتاهی به امیر کرد که او دست‌هایش را بالا گرفت. پیمان قفل کمربندش را باز کرد و نگاهی بین‌شان رد و بدل شد. با لبخند و

«چیه» ای، امیر را بازخواست کرد که او آهسته گفت:

«چه بانمکن بغل هم. به هرچی می خورن الا خواهر.»

«هیچ کدومشون از نظر ظاهر شبیه نیستند ولی باز همه اشون یه کمی آروم ترن، حتی پسر کوچیکه که یه خرده رگ گردنش زود ورم می کنه؛ ولی بازم به چموشی این دختره نیست!»
«پیمان...»

با «هوم» ی دستگیره را کشید که امیر گفت:

_خیلی روی چموش بودنش مانور می‌دی، به‌پا
یهو یقه‌ات نکنه!

با خنده‌ی پیمان و درک منظور امیر، با هم پیاده
شدند و سمت آسانسوری رفتند که دخترها
زودتر به‌ش رسیده بودند.

۱۴۴

پایش که باز شد، به پوستِ سفید و
پوسته‌انداخته‌اش نگاه کرد؛ چندبار کف دستش
را رویش کشید و انگار طوقی سنگین، از دور
گردنش باز شد و نفس راحتی کشید. سمانه با
خوشحالی گفت:
_راحت شدی...

پروا نگاهی به گچ نابود انداخت و خندید:

_این گچه از دست من راحت شد. چه شکلی
شده بدبخت...

با هم خندیدند و بیرون رفتند. دکتر پماد و
دستوراتی داد و گفت پروا مراعات کند، چون
هنوز آن استخوان‌ها ناسور است اما پروا فقط
سرسری تشکر کرد و غر سمانه را به جان خرید.
توی سالن انتظار، پیمان را دیدند. روی
صندلی‌ای نشسته بود و با اخم‌هایی توی هم،
گوشی را چک می‌کرد.

_چه تیپ اسپرت بهش می‌آد.

سمانه این را بالبخند گفت و پروا پوزخند زد:

_منم قدِ این، پول بالای لباسام بدم، همه چی
 بهم می‌آد. شیطونه می‌گه؛ تا سرش توی اون
 لنگه دمپاییه، فلنگ رو ببندیم، تا دو ساعت
 دیگه اینجا بشینه، حالش جا بیاد.

_عوضِ تشکرتِه؟

_تشکر که زد پامو شکوند و چهل، پنجاه‌روز
 اسیرم کرد؟

_مگه این شکوند؟

_این که به درخت می‌گن دخترخوب. منظورش
 حتماً به امیره...

سمانه اصلاً نفهمید، او کی متوجهشان شد،
حرف‌هایشان را شنید و بهشان رسید. این آدم را
می‌شد پیچاند؟ با شرمندگی گفت:

_منظوری نداشتم.

_یه کمی از خواهرت، متانت و ادب رو یاد بگیر
دختر خانم!

پروا درجا جواب طعنه‌ی پیمان را داد:

_سهم منم خواهرم خورده جناب ستوده‌ی
بزرگ!

پیمان سری جنباند:

_خب... شما با من می‌آی، خواهرت برمی‌گرده
منزل! البته خودم براش ماشین می‌گیرم.

سمانه با نگرانی، پروا را نگاه کرد:

_کاش امروز برمی‌گشتیم، فردا پروا می‌اومد!
حتماً باید امروز برای معرفی کار برید؟

پیمان با آرامش گفت:

_اگه زمانش مهم نبود، حتماً می‌داشتمش واسه
فردا. متأسفانه نمی‌شه!

پروا، سمانه را نگاه کرد:

_در حد معرفیه. تو تا عصر برو خونه. منم
می‌رسم.

_ شما این تایم طولانی، می‌خواهی به خاطر
خواهرت، بیرون باشی؟

سمانه ماند چه بگوید که پروا گفت:

_ با کسی هماهنگه که حوصله‌اش سر نره. شما
بفرمایید...

نگاه پیمان، کمی روی سمانه و صورت خجلش
ماند. به خوبی فهمید او با کسی قرار دارد، اما
به روی خودش نیاورد و کمی بعدش خدا حافظی
کردند.

پروا با چشم، دنبال امیر گشت و همراه پیمان
توی آسانسور رفت. پیمان دکمه‌ی پارکینگ را
زد و گفت:

_این آدمی که خواهرت باهاش هماهنگه،
مطمئننه؟

_خواستگارش از آدمی که من باهاش
هماهنگم، مطمئن تره!

پیمان خندید و پروا مستقیم نگاهش کرد:

_رفیقِ مهربونِ شما هم با کسی هماهنگه؟

_بله. با من! اونم به خاطر یه آدمی که روش
خیلی زیاده!

۱۴۵

_منظورت به کیه؟

پیمان کمی بهش نزدیک شد. توقع داشت پروا
فاصله بگیرد اما صاف سرجایش ایستاده بود.

پیمان، سرش را کمی نزدیک صورت او برد و
بالحنی آرام گفت:

_از نظر من، اگر پنج نفر توی دنیا باشن که
بخوام روی زیادشون رو تخمین بزنم، اولیش رو
توی آینده‌ی اتاق خودم دیدم، دومیش هم...
آهسته و با دوانگشتش به گونه‌ی او زد و ادامه
داد:

_توی آینده‌ی پشت سرمه!
صدای دینگ آسانسور آمد. پروا خیره مانده بود
به او که در باز شد و پیمان بیرون رفت. نگاه
دختر جوان از جای خالی او، به آینده‌ی قدی

آسانسور و چهره‌ی خودش افتاد. لبخندی که گوشه‌ی لبش نشست، بی‌اختیار بود. با صدای بسته شدن در، فوری گرفتش و بیرون رفت. پیمان ماشین بزرگ و سیاهش را روشن کرده بود اما پروا چندثانیه همان‌جا ایستاد. او که به نشان انتظار چراغ داد؛ از فکر این که آن مار توی ماشین باشد، باز تنش لرزید اما سر بالا گرفت و با قدم‌های بلند، سمت ماشین رفت. روی صندلی که نشست، پیمان گفت:

_امیر، لاشه‌ی مار رو برد که نترسی.

_چقدر فرق دارید با هم.

پیمان نگاهی گذرا بهش انداخت و پروا بدون
آنکه نگاهی را به روی خودش بیاورد، کمر بند
را بست و گفت:

_البته تو با برادرت هم فرق داری، این که دیگه
رفیقته!

نگاه پیمان، آن قدر رویش سنگین شد که پروا
سمتش برگشت اما پیش از آنکه چیزی بگوید،
او با سرعت از رمپ پارکینگ بالا رفت و پروا
ترسش را با حرص در جمع کردنِ مشتش روی
دستگیره‌ی در خفه کرد. وقتی لبخند کج و

مفرح او را دید، مطمئن شد که او مریض است!
مریض آزدنش!

با رفتنِ توی پارکینگِ یک برج سفید و نوساز،
پروا نفسش را توی سینه حبس کرد. نگاهی به
سر و وضعش کرد و پیمان سمتش چرخید. خم
شد و از صندلی عقب، نایلونی را برداشت و روی
پایش گذاشت. پروا خودش را عقب کشید و با
اخم نگاهش کرد. پیمان گفت:

__مانتو و شالت رو عوض کن، بریم!

پروا نایلون را فوری روی کنسول ماشین گذاشت:

__یکی دو ساعت بهم مرخصی بده، برم و برگردم. مسیر رو یاد گرفتم...

__همینا خوبه، بپوش!

پروا نفسی گرفت و کامل سمتش برگشت. انگشتش را سمتش گرفت:

__بین! تا حالا هرکاری کردی و هرمدلی منو رقصوندی، اگه خفه شدم به خاطر صادق بوده ...و

__مارایی که می اندازن به جونت. خب؟

پروا چشم‌هایش را باریک کرد:

_نکنه این مارا رو تو انداختی که من بترسم؟

_آره قشنگم! می‌خوام بگم بیا بغلم، روم

نمی‌شه!

پروا تا چشم گرد کرد، پیمان از توی نایلون،
مانتو و شالی آشنا را بیرون کشید و روی پای او
انداخت:

_همون وسایلیه که توی ماشینم جا گذاشته
بودی. همون روز که فیلم بازی کردی شوهرت
رو می‌خوای سورپرایز کنی! من پول مفت خرج
کسی نمی‌کنم...

۱۴۶

پروا وارفته و بی حرف سر جایش نشست و
پیمان گفت:

__عوض کن، بریم. کار دارم.

پروا دكمه‌ی مانتویش را باز كرد و تا خواست
درش بیاورد، با سنگینی نگاه او، تیز نگاهش
کرد:

__وایسا، برو بر منو نگاه کن!

پیمان که سیگاری آتش زده بود، با خنده
دستگیره‌ی در را کشید و پیاده شد:

__بجنب!

پروا زیر لب «زهرمار»ی گفت و مانتو را فوری
پوشید. معلوم بود اتوشویی رفته. دوباره سکه‌دار
شده بود. پیاده شد و پیمان سمتش برگشت.
صورت ساده و بی‌آرایشش با همان یک کت

خوش‌رنگ و شالی ساده، تغییر کرده بود. ابرویی
بالا انداخت و بهش اشاره زد:
_می‌آد بهت...

_یواش تعریف کن، پس افتادم.
پیمان خنده‌اش گرفت و سمت آسانسور رفت.
پروا کمی استرس داشت اما سعی می‌کرد آرام
باشد. باید دشمنی با این آدم را کنار می‌گذاشت
و ازش حرف می‌کشید تا بفهمد دقیق توی این
خانه، چه غلطی باید بکند.

_من، دقیقاً کارم اینجا چیه؟
_می‌فهمی!

__بین من واقعاً اعصاب و حوصله‌ی پرستاری
ندارم. اگه از این شرایطه که باید جاش عوض
بشه و اینا... برگردم. من خودم زورکی حموم
می‌رم...

__مادر من کاملاً آدم نرمال و سالمیه. نیازی به
تو یکی نداره!

__من نمی‌دونستم شرایط چیه که! چرا بهت
برمی‌خوره؟

پیمان نفسی گرفت و گفت:

__فقط واسه اینکه خاله‌ام بیشتر درگیرش نباشه
و خیالش راحت بشه، می‌ری اونجا. گیج‌بازی

هم در نمی آری. کم کم متوجه می شی چیکار باید
بکنی.

_مادرت خیلی پیره؟

_از تو خوشگل تر و جوون تره!

_می خوای من پیام، اون پرستارم باشه؟ رگ
گردنت ترکید!

پیمان جدی نگاهش کرد:

_پا گذاشتی توی اون خونه، خوشمزهبازیات
تموم می شه! مزخرف بگی جلوی خونواده و مادر
من، برات گرون تموم می شه. یادت باشه با چه
شرایطی داری می آی اونجا!

__به پارسا چی می گی؟

پیمان با کمی مکث گفت:

__راستش رو! می گی از من کمک خواستی، منم پیشنهاد دادم بهت، بیای و پرستار مادرم باشی.

__بعدش چی؟

__هیچی!

پروا خواست چیزی بگوید که آسانسور ایستاد.
پیمان با دست اشاره کرد او زودتر بیرون برود.

راهرویی پهن و بلند با چند پلاک طلایی
روبه‌رویشان بود. تصور اینکه اینجا خانه‌ی
آنهاست از ذهنش دور بود. گیج داشت نگاه
می‌کرد که پیمان سمت یکی از درهای پهن و
قهوه‌ای رفت. زنگ را زد و چرخید سمت او.
کمی جلو رفت و با باز شدن در، نگاه جفت‌شان
با هم سمت زنی چرخید که آنجا بود.

__پیمان، تو کجا؟ اینجا کجا؟
__یه کار کوچولو دارم ماری.
برگشت سمت پروا و لبخند زد:
__یه مشتری سفارشی برات آوردم.
ماری متعجب، پروا را نگاه کرد و پیمان گفت:
__چند دقیقه خودت وقت بذار و بگو، یه طرح
تمیز و کوچیک بزنن.
ماری سعی می کرد لبخند و کنجکاوی اش را
بالانس کند.
__لااقل معرفی کن عزیزم!

__ پروانه خانم ساعی! بعد بیشتر باهاش آشنا می‌شی.

ماری دستش را سمت پروا گرفت و لبخند زد:
__ خوشبختم عزیزم. خودتم، بیا تو پیمان.
مشکلی نیست. وقتی گفתי می‌آی اینجا، اتاق مدیریت رو تخلیه کردم. بچه‌ها توی سالن و بخشای دیگه هستن.

پیمان تشکر کرد و تو رفت. پروا گیج و عصبی بود ولی به اجبار حفظ ظاهر می‌کرد. با هدایت دست ماری توی اتاقی بزرگ رفتند و با دیدن

قاب‌ها و دکوراسیون فهمید که آن‌جا یک سالن
زیبایی است.

__من بگم وسایل پذیرایی رو بیارن. الان
برمی‌گردم...

پیمان لبخند زد و نشست روی یکی از صندلی‌ها
و به محض بسته شدن در، پروا سمتش هجوم
برد.

__معلومه منو آوردی آرایشگاه چیکار؟

__می‌خوام تتو بزنی!

صورت پروا جمع شد:

__چیکار کنم؟؟؟

تا پیمان خواست حرف بزند، پروا دست به کمر،
 کمی سمتش خم شد و با خشم و جدیت توی
 چشم‌هایش زل زد:

_بین جناب ستوده! سلطان... اختاپوس... هرچی
 که هستی واسه خودتی... اگه فکر کردی مث
 دوست دخترای احمق و رنگارنگتم که بذارم هر
 مدلی خواستی رنگم کنی، کور خوندی... این
 پنبه رو از گوشت بکش بیرون که چون گیرم و
 اوکی دادم بهت، هرکاری دلت بخواد می‌تونی
 بکنی.

_سخنرانی غرات تموم شد یا می‌خوای

رنگین کمون دوست‌دختر منم بکشی؟

_سربه‌سر من نذار...

پیمان بند کیفش را کشید و کنار خودش،

نشاندش. آستین او را از روی میچش بالا زد و

چشم پروا به زخم کهنه‌ی قدیمی دندان‌های مار

خورد. دل‌وروده‌اش به هم پیچید که پیمان

گفت:

_یه تتوی کوچیک روی این زخم می‌زنه. اول

اینکه مادر من زخم‌ت رو نمی‌بینه، بعد هم شاید

این مچ از دست ناخنای خودت راحت شد. پس
موقتہ. بعدا نخواستی، پاک می شه!

پروا دستش را پس کشید و سر موضعش ماند:

_من هیچ کوفتی روی مچم نمی زنم. نه
موقتش، نه دائمش!

_من برای کمک به تو، دارم می برمت بین
خانواده ام.

_لابد یه نفعی توشه برات.

_نفعش، حفظ جون توئه احمق!

_از کی تا حالا جون موکلات برات مهم شده؟

پیمان چشمش را بست و بعد از چند ثانیه، کمی
 بهش نزدیک تر شد. دستش را روی پشتی مبل
 و پشت سر او انداخت. بوی عطر و سیگارش،
 توی مشام پروا پیچید و انگار که بخواهد قدرت
 و تاثیرگذاری اش را چند برابر کند، در همان
 فاصله‌ی محدود هم، صورتش را نزدیک برد.
 _خوب گوش بده عزیز من! چشم مادر من به
 زخم دست تو بیفته، حالش بد می شه. کلاً به هر
 مدل زخم و اسکاری حساسه. یه مدت این رو
 روی دستت تحمل کن؛ بعد بیا همینجا و ماری
 برات پاکش می کنه. جوری که انگار از روز اول
 هم روی دستت نبوده. می دونم ممکنه از این

کار متنفر باشی اما ازت می‌خوام شرایط منو
درک کنی که با مشکل کمتری مواجه بشیم.
خب؟

۱۴۸

پروا زل زده بود بهش که پیمان، گوشه‌ی شال
 آویزان و رهای او را، روی شانه‌اش انداخت:
 _به حال خودت هم کمک می‌کنه. مطمئن
 باش!

با طولانی شدن سکوت پروا و نگاهش، پیمان
 سری جنباند و آرنج تاشده‌اش، لب پشتی مبل
 ماند:

_اوکیه؟

_فقط یه چیزی اوکیه. اونم این که مطمئنم، دلم
 می‌خواد...

دو انگشتش را نزدیک چشم‌های او برد و سر
پیمان کمی عقب رفت، پروا کفری ادامه داد:
_انگشتامو بکنم توی چشمای هیز و خودخواه
تو!

لب‌های پیمان با مکث از دو طرف کش آمد و با
خنده‌ی آرامش، پروا چشم بست. همزمان در
اتاق باز شد و پیمان کمی از پروا فاصله گرفت.
نگاه ماری به فاصله‌ی کم آن‌ها بود. جوری هم
پیمان را نگاه کرد که لبخند او وسعت گرفت و
این یعنی معنی نگاه مشکوکش را فهمیده. میز

پذیرایی چیده شد و ماری کنار پروا نشست.
تبلتی دستش داد و گفت:

_عزیزم، اگه طرحی مد نظرت هست...

پیمان دست بلند کرد و گوش‌اش را روشن کرد:

_من یه طرح پیشنهادی دارم ماری جان! ببین
می‌شه روی زخم میچش درآورد!

ماری با لبخند گوش‌اش را از دست او گرفت و با
دیدن طرح چند پروانه‌ی ظریف، لبخند زد:

_عالی می‌شه!

صورت پروا با دیدن طرح توی هم رفت ولی
وقتی خواست اعتراض کند، خودش هم نفهمید

چرا چشم‌های درخشان پیمان، دهانش را روی
اعتراض بست...

۱۴۹

[PM 2:42 ,23/17/4]

هنوز صورتش بابت طرح روی مچش درهم بود.
بدش نیامد؛ ولی احساس عجیبی داشت. دلش

می‌خواست پیمان را جای خودش بنشانند و یک
اختاپوس را روی پیشانی‌اش تتو کند. وقتی
همراه دختر جوانی که کارش را تمام کرده بود،
وارد اتاق مدیریت شد، اخم‌های درهم پیمان و
لبخند ماری را به وضوح دید، اما به سرعت
صورت پیمان باز شد. ماری، با لبخند سمتش
قدم برداشت و پروا ناخودآگاه به کفش‌هایش
نگاه کرد؛ از ذهنش گذشت که اگر یک‌روز
چنین کفش‌هایی بپوشد، یک قدم هم می‌تواند
بردارد و کله‌پا نشود؟ مچ پایش تیر کشید و بعد
پوست خشک و طرح‌خورده‌اش...

با غیظ پیمان را نگاه کرد. انگار او فهمید توی
 دلش فحشش می‌دهد و بی‌هوا چشمکی برایش
 زد. کم مانده بود چیزی بارش کند که ماری
 بی‌تعارف دستش را گرفت و طرح را نگاه کند.
 _چقدر خوب شده. راضی هستی؟

_احتمالاً باید بگم راضی‌ام.

ماری با تعجب نگاهش کرد. پیمان بی‌صدا،
 روی پشتی مبل دست انداخته بود و با لبخند
 براندازش می‌کرد.

_کجاش رو دوست نداری؟... به صنم می‌گم
 ایرادشو بگیره.

__خوبه. من پروانه دوست ندارم.

__جدی؟ من فکر کردم چون اسم خودته، اون طرح رو به پیمان دادی!

__طرح، پیشنهاد من بود ماری جان!

ماری با لبخند سمت پیمان برگشت؛ به لبخند و حالت نگاهش دقیق شد:

__پس احتمالاً زور گفتمی و پروانه خانم هم رودربایستی داشته و قبول کرده. چون انگار خیلی راضی نیست.

پیمان از توی ظرف میوه، حبه‌ای انگور یا قوتی کند و گفت:

__راضی هم نباشه، می‌تونه تغییرش بده. شما که این کارهای عزیزم.

ماری لبخند زد و سمت پروا برگشت:

__پیمان گفت که پرستار جدیدِ خواهرم هستی و آشنایی قدیمی با هم دارید. راستش، تعجب کردم که چنین تصمیمی برای مامانش گرفته، اما امیدوارم حضور یه دختر جوون، توی اون خونه‌ی مردونه، حالش رو یه کمی بهتر کنه. منم حتماً بهتون سر می‌زنم.

بعد به مبل‌ها اشاره کرد:

__حوصله داری، یه کمی با هم حرف بزنیم؟

لحن مهربان و محترمانه‌اش، پروا را مجبور به اطاعت کرد. نشست و پیمان بی‌تعارف جایش را عوض کرد و کنارش نشست. ماری بلند شد و از سرویس روی میز، قهوه‌ای گرم ریخت.

__قهوه که دوست داری؟

«بله» ای گفت و پیمان آهسته کنار گوشش گفت:

__می‌خواستم شب بهت بدم؛ بینم واقعاً

هایپراکتیوی یا نه!

با نگاه متعجب پروا در آن فاصله‌ی کم و حرفی
 که ازش شنید، پیمان با «هوم»ی ادامه داد و
 پروا بی‌تعارف جواب داد:

__ به چیز دیگه کار نداری؟ تعارف نکن...

__ تا چی باشه!

لحن پیمان آن قدر سرحال بود که پروا دوست
 داشت مشتی محکم، به جایی بکوبد که تا پشت
 گوش‌هایش کبود شود اما ماری با دو ماگ قهوه
 سمت‌شان برگشت و ماگ قرمز را مقابل پروا
 گذاشت.

__ قهوه‌ی شما با شیر.

پروا تشکر کرد و نفهمید این زن از کجا،
ذائقه‌اش را می‌شناسد. ماری ماگ خودش را
دست گرفت و پا روی پا انداخت:

۱۵۰

[PM 2:42 ,23/17/4]

__من پونزده سال پیش ازدواج کردم. اینجا نه!
توی سوئد! متاسفانه بعد از فوت مادرم، به خاطر

مینا، دلم طاقت نیاورد بیشتر بمونم و برگشتم.
 همسرم ایرانی نیست و خب راضی هم نشد
 ایران بیاد؛ پسر هم موند پیشش! الانم
 هرازگاهی من می‌رم دیدن شون که البته به
 خاطر دوره‌های کاری خودم هم هست اما به
 هرحال جدا نشدیم. این جدایی‌های ممتد
 آزارمون داده اما ترجیح مون با هم بودنه، به
 خاطر دانیال!

پس شما خیلی آدم باگذشتی هستید!
 ماری ماگ را توی دستش چرخاند. سببکش
 بالاوپایین شد. انگار داشت چیزی را مزه می‌کرد

تا بگوید یا حرفی را خرد می‌کرد که پیمان
راحتش کرد:

__مادرم، هنوز از شوک مرگ خواهرش بیرون
نیومده بود که پریزاد رو هم از دست داد.
پروا به احوال دگرگون پیمان نگاه کرد و خودش
هم نفهمید چرا ولی... انگار کسی دلش را چنگ
گرفت. ماری آهی کشید:

__بعد از مرگ مهشید که فقط یه سال از مینا
بزرگ‌تر بود، راستش هیچ‌وقت حالمون خوب
نشد اما سر خواهرم به بچه‌هاش گرم شده بود تا

اون فاجعه اتفاق افتاد و پریزاد... دخترش رو
دزدیدن!

قلب پروا از جا کنده شد و صاف نشست:
_ولی... من شنیدم که...

_خب ترجیح اینه که بحث پریزاد باز نشه و
وقتی کسی عکسش رو می‌بینه، فقط بگیم طفل
بوده که از بین رفته ولی در حقیقت، یه دشمنی
بود. متاسفانه بچه رو کشتن و جنازه رو بهمون
تحویل دادن!

نفس پروا سنگین شده بود. مانتویش توی
پنجه‌اش مشت شد و ماری رطوبت کنار

چشمش را گرفت. بی طاقت بلند شد و شروع کرد به قدم زدن. پیمان کنار پروا نشسته بود و فندک توی دستش را می چرخاند. یک لحظه حواس پروا پرتِ فندک آشنا شد و نگاه پیمان سمتش چرخید. انگار نگاهش تله بود که قلبش ریخت اما با صدای آرام و کمی منقلب ماری، چشم از او گرفت و به زن نگاه کرد. ماری موی خوش رنگش را پشت گوشش داد و نفسی گرفت:

_سال ها کابوس و قرص و دوا و دکتر، دست از سر مینا برنداشته ولی خب بچه هاش هم توی موقعیتی نیستن که به خواسته هاش تن بدن.

نمی‌شه آینده و احوال شون رو فدای مصلحت
کرد. هیچ کدوم به فکر ازدواج نیستن و اصرار
مینا همینه. حضور تو، توی خونه، شاید احوالش
رو تغییر بده. خصوصاً که می‌بینم دختر شادی
هستی و پیمان گفت برنامه‌های خوبی هم
داری...

دلش می‌خواست فریاد بکشد «پیمان غلط کرد»
ولی توی بدمخمصمه‌ای گرفتار شده بود. ناچار
گفت:

_تلاشم رو می‌کنم که بتونم مفید باشم.

ماری لبخند زد و گفت:

می‌دونم تلاشت رو می‌کنی. پیمان آوردت
اینجا که هم صحبت کنیم، هم شرایط رو
بدونی، بعدهم مطمئن باشی که روزای سختی
پیش‌روت نیست. من تا جایی که درتوانم باشه،
می‌آم پیشتون! روزای اول بیشتر و بعدش کمتر،
تا مینا از وابستگی کم بشه. چون من چندوقت
دیگه باید برای یه سری کار برم سوئد و شاید
برای مدتی نتونم برگردم. امیدوارم تا اون موقع،
بدون مشکل، اونجا موندگار باشی.

[PM 2:42 ,23/17/4]

پیمان بلند شد و سمت قهوه‌ساز رفت. نگاه پروا
با او رفت که پشت به آن‌ها داشت و با همان
لحن جدی‌ای که روز اول ازش دیده بود، در
حال ریختن قهوه، گفت:

_من هنوز باهات قراردادی امضا نکردم سر این
جریان.

سمت پروا برگشت و ادامه داد:

__به خاله پیشنهاد دادم که ایشون باهات قرارداد بنویسه.

پروا تکان عجیبی خورد و به او خیره ماند که قلی از قهوه‌ی داغ را نوشید. تمام لحظات آن روز توی دفتر کار و پیشنهادش یادش آمد. صدای ماری حواسش را جمع کرد و نگاه طولانی‌اش را از پیمان گرفت.

__قرارداد رو که خودت تنظیمش کردی،
پیمان جان!

_بله ولی گفتم پای شما که وسط باشه، مامان
 راحت تر کنار می آد و البته، ایشون هم شرایط
 خاصی داشته باشه، می گه! شاید به خاطر آشنا
 بودن برادرش با من، نتونه همه چیز رو بگه!
 ته حرفش به پروا نگاه کرد. می فهمید پروا جا
 خورده. لبخند کمرنگی زد و خطاب به پروا ادامه
 داد:

_خیال شمام راحت تره که طرف قراردادت
 کاملاً معتبره! درسته؟
 ماری با لحنی پر خنده گفت:

__پروانه جان با کی قرارداد امضا کنه که از
خودت معتبرتر باشه؟

لبخند و نگاه پیمان، دست و پای پروا را جمع
کرد. به خوبی فهمید که منظور او از این کار،
تکرار نشدن اتفاقات قبل است و البته... جلب
مطلقِ اعتمادش. حالش طور غریبی بود و فقط
نگاه کرد. پیمان جلو رفت و از توی پوشه‌ای،
برگه‌هایی را درآورد و روی میز گذاشت.

__من شرایط رو آماده کردم خاله، اگه حرفی
داشت، خود پروانه اضافه می‌کنه.
تلفنش را که زنگ می‌خورد، تکان داد و گفت:

__من یه تلفن جواب بدم و برگردم!
 ماری با لبخند سرجنباند و برگه‌ها را برداشت.
 دوتا بود.

نگاهی بهش انداخت و بعد پروا را نگاه کرد که
 بی صدا نشسته بود:

__نمی‌خوای بخونیش؟

پروا تکانی خورد و با نگاهی به زن، برگه‌ای را
 که سمتش بود گرفت. آن قدر گیج بود که خیلی
 سر در نمی‌آورد چه نوشته‌اند اما قطعاً با آن
 نوشته‌های سیاه قبل متفاوت بود. با دیدن رقم
 پیشنهادی حقوق، موهای پشت گردنش هم

سیخ شد. اصلاً فکر نمی‌کرد با شرایط پیش
 آمده، حقوقی باشد، چه برسد این رقم!
 _با من رودربایستی نکن پروانه‌جان! هر چیزی
 که باهاش مشکل داری بگو!
 _می‌شه پروا صدام کنید؟
 _اسمت که خیلی قشنگه!
 _ولی من خاطره‌ی خوبی از این اسم ندارم!
 _خصوصی نیست بهم بگی چرا؟
 پروا پوست لبش را با دندان کند و گفت:
 _یه خاطره‌ی بچگیه! از هرچی خزنده و پرنده
 است، بدم می‌آد.

__ پروانه که آسیبی نمی‌رسونه!
پروا شانه‌هایش را بالا داد و گفت:
__ ولی می‌تونه با بی‌خیالی جون دادنِ آدما رو
تماشا کنه.
ماری با تعجب نگاهش کرد و وقتی جدیت او را
دید، لبخند زد و گفت:
__ چه عجیب! باشه عزیزم. هرطور خودت دوست
داری صدات می‌کنیم.
__ این موندن شبانه‌روزی، اجباریه؟
__ ظاهراً شرط پیمانه اما من قول می‌دم که برای
مرخصی رفتنت، هیچ مشکلی نیست.

__یه شرط دارم فقط... روم نشده بود به آقای
ستوده بگم!

__به من بگو عزیزم!

__یک ماه آزمایشی می مونم! اگر نتونستم ادامه
بدم، روم حسابی نکنید.

ماری لبخند زد و خودکاری را سمتش گرفت:

__کاملاً منطقیه. خودت بنویس و امضا کن!

۱۵۲

[PM 2:42 ,23/17/4]

غرق در فکر، به طرح پروانه‌های ظریف روی
مچش نگاه می‌کرد که تا کنار ساعدش کشیده
می‌شدند. با ظرافت تمام، سه پروانه، زشتی و
سیاهی زخم را کاور کرده بودند و چیزی ازش
پیدا نبود. نگاهش روی یکی‌اشان طولانی شد.
پروانه‌ای که خطوط بال‌زدنش در اوج و فرود بود
و انگار تلاش می‌کرد که در اوج هم بماند.

_گرسنه‌ات نیست؟

دست روی تتو گذاشت و بدون آنکه به پیمان نگاه کند و جواب سوالش را بدهد، گفت:

_چرا قرارداد رو با خاله‌ات نوشتی؟

_دوست داشتی با خودم بنویسی؟

_از حرف من کلاه ندوز واسه کله‌ت!

_برای بیشتر شدنِ اطمینانت!

نگاه پیمان سمتش چرخید و ادامه داد:

_اگر دخترباهوشی نبودی، شک می‌کردم که

توی همون سالن متوجه نشدی و مجبورم برات

بیشتر توضیح بدم. پس دلیلش رو فهمیدی.

پروا کلافه گفت:

_من آدم آرومی نیستم. صبوری که اصلاً بلد نیستم. حوصله‌ی مریض و بیمار و این جور چیزها رو هم ندارم؛ از بس این شرایط اذیتم می‌کنه، حتی مامان خودمم، گردن نمی‌گیرم که دکتر ببرم، چه برسه پرستاری از یه آدم غریبه!

_مادر من نیازی به پرستار نداره.

_پس من قراره توی خونه‌ی شما چه غلطی کنم؟

پیمان باخونسردی جواب سوال ملتهبش را داد:

__من بهت گفتم خودت انتخاب کن که با چه شرایطی بیای توی اون خونه و زمانی که مقابل پیشنهادم ساکت بودی، یعنی قبولش کردی.

__منِ حواس پرت، نمی‌تونم مسئولیت آدم حساسی مثل مادرت رو قبول کنم.

__قرار نیست کار خاصی بکنی.

پروا عصبی مچش را رها کرد و کامل سمتش چرخید:

__من چه تهدیدی برات دارم که می‌خواهی توی اون خونه زندانیم کنی؟

با نگاه خونسرد ولی عجیب پیمان، حرصش را
خالی کرد:

__من بخوام غلطی کنم، توی اون خونه، برام
راحت تره.

__جیگر همچین کاری رو داشته باشی که می دم
مجسمه اتو بسازن عزیزم!

لحن محکم و خونسردِ پیمان، کفر پروا را درآورد
ولی تا خواست چیزی بگوید او برایش انگشت
بالا گرفت:

__چیزی که بخواد خونواده منو تهدید کنه، از ده
فرسخیشون هم رد نمی شه، چه برسه بخوام

راهش بدم وسط امن ترین نقطه‌ی این دنیا
 واسه شون. قبلاً هم واسه ات گفتم، یکی قصد
 داره با اطلاعاتی که از تو داره، واسه من دردسر
 درست کنه. اینجوری هم تو جات امنه، هم
 خاله‌ام به زندگیش می‌رسه، هم من می‌فهمم ته
 این جریان چیه!

_مامانت رو دیوونه می‌کنم به خدا...

_من، پارسا، بابام و خاله و دایی‌ام، حتی
 زن و بچه‌اش اون قدر همیشه مراعات اون خونه
 رو کردیم که همه چیز شرطی شده. یه آدم

می‌خوام که اون چارچوب سخت رو بشکنه.

یه آدم کله خراب... یکی مٹ تو!

_تعارف نکن. بگو کله خرا!

پیمان خندید:

_انصافاً خواستم ادب رو رعایت کنم!

پروا کلافه پارچه‌ی مانتویش را توی دستش
جمع کرد. حرصش مشخص بود و پیمان ادامه
داد:

_یکی از دلایلی که خواستم با این عنوان بیای

تو خونه، همین متفاوت بودنته. یه روز پارسا

گفت دلیل انتخاب تو این بوده که با بقیه فرق
داری، حالا می بینم که خوب می شناسدت!

۱۵۳

[PM 2:42 ,23/17/4]

_من شبا توی اون خونه نمی مونم!

_مار نداریم بندازیم به جونت.

_شماها خودتون مار کبرایید.

_سربه سر کسی نذار که نیش نزن!

_هرکی سربه سر تو بذاره، هر جور دلت بخواد
نیش می زنی؟

_معلومه که نه! هر کسی رو که نباید گزید.

گزش به جاش خوبه!

با نگاه عاصی و مستاصل پروا، پیمان گفت:

_تو اون خونه جات امنه! چون سقفش حرمت

داره. اتفاق اون روز رو هم فراموش کن. فکر

کن قرار بود یه تست بگیریم از هم!

قلب پروا افتاد و هاج و واج نگاهش کرد که پیمان
 کمی سمتش متمایل شد و با لحنی متغیر گفت:
 _مگه بعدا خودت بخوای، چون پیشنهادم
 سرجاشه. از ادب و شخصیتمه که اصرار
 نمی‌کنم.

_برو سراغ چراغ سبز همونایی که نصف شب تو
 ماشین، بهت سواری می‌دن.
 پیمان دست دور دهانش کشید تا دوباره چیزی
 نگوید که او داغ کند. با لبخند سرجایش نشست
 و گفت:

_خیله‌خب. نگفتی گرسنه‌ات هست یا نه؟

_آره. ولی مهمون تو نیستم!

پیمان لب‌هایش را بالا کشید:

_اوکی. من مهمون تو می‌شم، راستی... یادم

رفته بود بهت بگم!

با نگاه پروا، ادامه داد:

_اون مار مرده‌ی تو خونه‌اتون، از همون ماری

بوده که توی ویلا بود. بدون هیچ اثر انگشتی

روشون...

_چی؟

چهره‌ی وحشت‌زده‌ی پروا، قابل پیش‌بینی بود.
 پیمان از یک سربالایی تنگ، توی بریدگی‌ای
 سرسبز انداخت و از سراشیبی خیابان بالا رفت.
 _حدش سخت نبود.

با سکوت پروا، دوباره گفت:

_کسی هست جز خانواده‌ات که بدونه چقدر
 می‌ترسی؟

سکوت دختر جوان کش آمد و پیمان با نوکِ
 انگشتش به بازوی او زد و پروا از جا پرید. پیمان
 نگاه ترسیده و مضطربش را دید و آهسته گفت:
 _کسی غیر از خانواده‌ات می‌دونه؟

نه!_

_خواهر و برادرت، عادت ندارن در مورد شماها با

کسی حرف بزنن؟ نامزدی، دوستی؟

پروا بند کوله‌اش را بین دست‌هایش چلانده:

نه..._

_بالاخره از یه جایی، این موضوع درز پیدا کرده.

یه ذره که آرام شدی، خوب فکر کن.

با سکوت پروا، پیمان توی باغچه‌ای کوچک

رفت و وقتی توقف کرد، با خنده سمتش چرخید:

_یه مار می‌ذارم توی کیفم، زیاد که حرف زدی،

نشونت می‌دم، کلاً زبونت غلاف می‌شه!

پروا با حالتی عصبی گفت:

__هنوزم می‌گم کار خودته که این برنامه‌ها رو
پیش ببری. معلوم نیست چی تو سرته! ولی اگه
فکر کردی من آدمی‌ام که...

__منم منمت رو بذار توی یقه‌گیری با این
خزنده‌های قشنگ عزیزم. پیاده شو فعلاً.

پروا نگاهی به باغچه کرد و بادیدن تابلویی
بزرگ بالای فضایی سرسبز، فهمید که
رستورانی توی فرحزاد است. پیاده شد و نسیمی
خنک زیر کت کوتاه، بادکمه‌های بازش زد. پروا
چرخید چیزی بگوید که با چرخش نگاه مستقیم

پیمان سمت نیم تنه اش که فقط یک تاپ سیاه و چسبنده بود، فوری از دو طرف کت را گرفت و به هم نزدیک کرد. با چشم غره‌ای به او گفت:

_در حد یه هات داگ می خوری اینجا. بیشتر شه، من حساب نمی کنم.

گفت و جلوتر راه افتاد. پیمان با لبخند به قدم‌های سریعش نگاه کرد. نگاه تعمیدی اش، او را هشیار کرده بود ولی... دیوانه بود این دختر. یک دیوانه‌ی دوست‌داشتنی... مطمئن تر از این توصیف، هیچ چیز دیگری نمی توانست درباره اش بگوید.

۱۵۴

[PM 2:42 ,23/17/4]

دو لته‌ی سفید و بزرگ ورودی خانه که از هم
 فاصله گرفت، ضربان قلب پروا بالا رفت.
 نگاهش مانده بود به خانه‌ی بزرگی که یک
 ساختمان بزرگ و باشکوه چندطبقه، با نمای

سفید، وسطش بود و درختچه‌های تزیینی از روبه رو مشخص بود و به‌نظرش رسید که باغی هم، پشت خانه است، چون مسیری دنباله‌دار از دو طرف خانه، تا پشت ساختمان راه داشت که پر از درخت‌های بلند بود. پیمان ماشین را برد زیر طاقی که دو ماشین دیگر کنارش بود. معده پروا توی حلقش بود و اضطراب عجیبی، دل‌وروده‌اش را شخم می‌زد.

__پیاده شو، بعد دقیق‌تر خونه رو ببین!

تکانی از حرف پیمان خورد و سعی کرد اضطرابش را پنهان نگه دارد. احساس می‌کرد

وقتِ رد شدن از مرز این خانه، دردسری تازه
برایش درست می‌شود، ولی نباید به روی
خودش می‌آورد. وقتی پیمان شانه به شانه‌اش
قرار گرفت، صدای محکم ولی دل‌گرم کننده‌اش
را شنید:

_نگران هیچی نباش. اینجا برات امنه.

_اگه تموم اون جریان‌ها واسه ترسوندن خانواده
من یا صادق بوده باشه، می‌تونن واسه خانواده‌ام
هم دردسر درست کنند!

_اگر قصدشون کسی غیر از تو بود، راه و
روش‌شون رو عوض می‌کردن. اول اون مار رو

انداختن توی ویلا، بعد ہم لاشہی یہ مار مشابہ
 رو برات فرستادن! چرا باید فقط از نقاط ضعف
 تو استفادہ کنند؟

__ باور کن من ہنوزم می گم اشتباہی اینجام!
 __ تہش اینہ یہ مدت می مونی، بعد از اینکہ
 تونستیم مسائل رو حل کنیم، می ری! کسی بہ
 زور اینجا نگہت نمی دارہ.

__ ردی گرفتی کہ کی مار رو توی اون ویلا
 انداختہ؟

__به وقتش رد همه چیز رو نشونت می دم. الان از این ذهنیت فاصله بگیر که بتونی برای موقعیت فعلی، آماده بشی.

لحنش با همیشه فرق داشت. جوری که تپش قلب پروا کم شد و آرام گرفت. باز خواست چیزی بپرسد که با بالا رفتن نگاهِ پیمان، متوجه آمدن مردی به یکی از تراس ها شد. پیمان ایستاد و با لبخند دست بلند کرد:

__سلام بابا. خونه ای شما؟

نگاه مرد روی پروا که درست کنار پیمان
ایستاده بود، متحیر و کمی طولانی شد و بعد در
جواب پیمان لبخند زد:

_ماری امروز کاراش زیاد بود، من هماهنگ
کردم که بمونم خونه. مهمون داری بابا؟
_خانم ساعی هستن. می آیم داخل!

ابروهای بهرام با شنیدن نامِ خانوادگی پروا، از
هم باز شد. دخترک به وضوح دید که نگاه او
تغییر کرد. سعی کرد مودب باشد و «روزبه خیر»
گفت. مرد لبخند زد و خوش آمد گفت و با
هدایت دست پیمان، قدمی جلو برداشت.

__ پدرم بودن.

__ اومده بودیم خانم والده رو ببینیم، پدرجان تون
غافلگیرم کرد.

پیمان لبخند زد:

__ مامان هم داخله. عجله نکن!

__ ببین، تو هنوز مطمئنی؟ من دروازکن باشم
اینجا، مفیدترم به خدا!

__ برو تو دختر.

__ کاش می فهمیدم تو مغزت چه خبره!

با نگاه کش دار پیمان، اخم کرد و راه افتاد. زیر
لب با غیظ گفت:

_نگاه می کنه!

_نشونه‌ی بانمکیته!

_منظور؟

_خواهرت از تو خوشگل تره!

با نگاه پرغیظ پروا، ادامه داد:

_گفتی نامزد داره؟

_نامزدش دکترم هست!

_به به! خودش چی؟

_تربیت معلم درس خونده!

_صادقم که مهندسی برق خونده! فقط تو،
توشون نخاله‌ای؟

_دوبه‌دوئیم. سامانم اعصاب درس نداشت. البته
منم پرستارم! کم چیزی نیست!

ابروی پیمان بالا پرید و پروا لبخند زد:

_امیدوارم یه روز مریض بشی، خونواده‌ات به
من بگن، برات آمپول بزنم.

_می‌زنی؟

_نامردم نزنم!

پیمان درچوبی ورودی را باز کرد و گفت:

پس برو تو، چون امروز هوس کردم یه
ویتامین تزریق کنم.

۱۵۵

[PM 2:42 ,23/17/4]

پروا تا خواست زیر لب فحشی به روی زیادش
بدهد، از راهروی گرد ورودی رد شدند و در

شیشه‌ای باز شد. همزمان، زنی لاغر اندام و قدبلند با پیراهنی سیاه‌وسفید تا روی زانویش، همراه پدر ستوده‌ها از پله‌های چوبی و نیم‌دایره پایین می‌آمد. آن قدر مرتب و زیبا بود که پروا سرجایش خشک شد. تا وقتی که پیمان جلو رفت و گفت «سلام مامان» دختر جوان، باورش نشد که این زن، همانی است که ازش شنیده بود.

آن قدر آرام، متشخص و مهربان به نظر می‌رسید که زیر لب گفت:

__تف بهت ستوده! این باید الان پرستار من

بشه، نه من پرستارش که!

همزمان پیمان دست دور شانه‌های زن انداخت

و سمت پروا برگشت:

__پروانه خانمِ ساعی، همون دخترخانمی هستن

که درموردش با ماری حرف زدید مامان!

__خوش اومدید دخترخانم!

لحن زن، ملایم ولی آرام و کمی افسرده بود.

پروا سعی کرد لبخند بزند. جلو رفت و سلام داد.

دست جلو برد و دست‌های یخ زن، برای آشنایی

توی دستش قرار گرفت. نگاهش آن قدر آشنا

بود که پروا بی اختیار دست روی گونه‌ی خودش
گذاشت و آرام گفت:

__خوشحالم می‌بینم تون!

زن لبخند زد و با دست به سرویس پذیرایی
سالن اشاره کرد.

__سرپا نیست جانم.

و رو به زنی که با کنجکاوی نگاهشان می‌کرد،
گفت:

__پذیرایی می‌کنی حوری جان؟

«چشم خانم». این را از زن شنید و با صدای
آرام بهرام، نگاهش چرخید:

_ غریبگی نکن دخترم. بفرمایید.

این مرد هم آشنا بود. آن‌ها را کجا دیده بود؟
روی مبل نشست و نگاهی به میز چوبی میانی
افتاد. تمام وسایل پذیرایی چوبی بودند و توی
یک گلدان خمرهای و کنده کاری شده، پر از
نرگس‌های طبیعی بود. چه قدر قشنگ بودند!
_ می‌گم توی اتاق شما هم یه گلدون بذارن و
هر روز گل بذارن توش.

گیج نگاه کرد و تازه فهمید که بلند فکر کرده
است. کمی دست و پایش را جمع کرد و سعی
کرد، به فک و ذهنش افسار بزند. اینجا برخلاف

تصورش، از آرامش عجیبی برخوردار بود. تشکر
کرد و نمی دانست باید چه بگوید که پیمان به
دادش رسید:

__ پروانه خانم، فقط اینجاست که یه کمی اوضاع
بالانس شه، مامان.

__ قدم این دختر نازنین خوشه عزیزم.
یک جور احترام توام با دلخوری را در حرف های
زن احساس کرد اما پیمان انگار قرار نبود به
روی خودش بیاورد که لبخند زد:

__ دیگه کارای ماریه. ازش به دل نگیر. منم
موافقت کردم که از دل نگرانش کم بشه.

۱۵۶

[PM 2:42 ,23/17/4]

پروا به پیمان زل زد. چه چیزی کارِ ماری بود؟
 پیمان کنجکاوی و بهت نگاهش را درک کرد و

همزمان موبایلش را باز کرد و خطاب به مادرش گفت:

__خودتون به ایشون خونه رو نشون می دید؟

پیامی برای پروا آمد و پیمان نوشته بود.

«با چشات حمله نکن. می گم برات!»

بی مکث نوشت:

«به تو می شه حمله کرد؟ هشت تا دست داری

واسه خفه کردن! دروغ بعدی رو هماهنگ کن

لااقل!»

پیمان با نگاهی به صفحه ی گوشی اش، دست

دور لبش کشید ولی پروا به وضوح چین خوردن

گوشه‌ی چشم و لبخندش را دید. پروا با حرص
چشم ازش گرفت و نگاهش گیر کرد به نگاه
مستقیم و مچ‌گیرانه‌ی پدر او. دلش هری ریخت.
گوشی را توی دستش جمع کرد و یاد حرف‌های
پارسا افتاد که گفته بود او یک قاضی موفق
بوده. فوری چشم گرفت و صدای پیمان را
دوباره شنید که نمی‌دانست جواب سوال قبلش
را چه داده یا اصلاً اعتنا کرده بود یا نه!
_خب مامان، اگر لازمه با ایشون صحبت کنی،
تا عصر می‌تونن مهمون ما باشن.

_ ماری گفت، پروانه خانم امروز فقط برای معرفی می‌آد و اگر راضی نباشه، برمی‌گرده. من نمی‌خوام بگم موندن و حضورش بی‌ارزشه اما واقعا نیازی به مراقب نیست پیمان.

_ معلومه که شما نیازی به مراقبت ندارید.

_ پس دلیل حضور این دختر خانم چیه؟

_ فقط تنها نبودنت. صبح تا شب این خونه خالیه. بابا هم که دائم توی رفت و آمده. حوریه و هوشنگ هم که سرشون گرم هزار تا کاره!

مینا بلند شد و گفت:

_اگه می‌خواید خیالتون راحت باشه، من حرفی ندارم مادر.

رو کرد به پروا و آهسته ادامه داد:

_از من به دل نگیر عزیزم. تصمیم‌شون رو دوست نداشتم اما می‌دونم دلیل کاراشون چیه. واسه همین نمی‌تونم مانعشون بشم. امیدوارم این خونه و آدماش، خصوصاً من، اذیت نکنیم. لیست دارو هام دست ماریه. خودش بهت همه رو توضیح می‌ده.

و رو کرد به پیمان:

_خونه رو و هرجایی که فکر می‌کنی باید
 بشناسه از اول، خودت نشونش بده عزیزم. من
 خسته‌ام... می‌رم یه کمی استراحت کنم...
 و رو به پروا، عذرخواهی آهسته‌ای کرد و سمت
 پلکان برگشت. پیمان خواست بلند شود که
 دست پدرش مقابلش بالا آمد و گفت:
 _من کنارشم.

پیمان سرجایش نشست و بهرام نگاهی به پروا
 کرد. لبخند زد:

_چند سالت عزیزم؟

_۲۶ سال.

به خوبی شکست و لغزش مردمک‌های مرد را
دید و نفهمید چرا دلش لرزید.

_اگر خانم‌تون نخوان من اینجا باشم...

_اتفاقاً حضور شما یکی از بهترین فکرها یه که
پسرم و خاله‌اش کردن. می‌دونم یه کمی شاید
سخت بگذره و ارتباط گرفتن با همسرم سخت
باشه، اما می‌دونم شما تواناییش رو داری.

[PM 2:42 ,23/17/4]

پروا خواست چیزی بگوید که مرد با همان لحن
ادامه داد:

—چون مطمئنم پیمان، آدم اشتباهی رو انتخاب
نمی‌کنه. از خودتون پذیرایی کنید...

وقتی برگشت، پروا چشم‌هایش را بست و بند
کیفش را محکم میان انگشتانش چلاند.

__یه چیزی بخور، بریم اتاقت رو نشون بدم؛
 بعدم بقیه جاها رو. یه سری چیزا رو چک کن و
 برآورد کن که به چه چیزای دیگهای نیاز داری.
 __من از زیادی بودن بدم می‌آد.

صریح و تلخ و عصبی گفت و چشم باز کرد.
 پیمان کمی نگاهش کرد و بعد لیوان شربت را
 برداشت و تا نیمه‌اش خورد. پروا خیره داشت
 نگاهش می‌کرد و پیمان، همزمان با گذاشتن
 لیوان روی میز، بلند شد:

__پاشو بیا.

و بعد چند قدم، سمت پلکان چوبی رفت اما
 وقتی حضور پروا را پشت سرش حس نکرد،
 سمتش چرخید. دختر جوان هنوز عصبی و
 آماده‌ی حمله نشسته بود.

__پاشو می‌گم!

__نشیدی چی گفتم؟

__شنیدم. گفتم حرف می‌زنیم.

__چرا منو آوردی اینجا؟

پیمان دست به کمر، سرش را رو به سقف
 گرفت. پروا بلند شد:

_من نمی‌تونم یه ساعت هم با این چیزا کنار
 پیام. بذار یه چیزی رو بهت بگم، اونوقت شاید،
 از این کارایی که اصلاً نمی‌فهمم یعنی چی،
 دست برداری! من تا شونزده سالگی ریتالین
 مصرف می‌کردم، بعد داداشم... توی
 موتورسواری، پیست رالی، اسب‌سواری، شنا...
 هزارجا با زور منو برد و خرج کرد تا تونستم اونو
 نخورم. می‌فهمی یعنی چی؟ یعنی اگه بمونم
 اینجا باید دوباره قرص بخورم.
 پیمان قدم سمتش برداشت:

_خب؟

پروا چشم گرد کرد:

_خب؟ تازه می گی خب؟ می گم نمی تونم توی
همچین فضایی بمونم! مریضم می کنه...

_نه نیازه قرص مصرف کنی، نه اینجا جاییه که
زندانی باشی. خودم برات برنامه می دارم.

پروا دست گذاشت روی سرش. دلش
می خواست جیغ بکشد اما نمی شد. چند مشت
محکم کوبید روی پایش که پیمان مچش را
گرفت و دنبال خودش کشیدش. از پله ها بالا
رفتند و پیمان در اتاقی را توی طبقه ی دوم باز

کرد. یک اتاق بود با همه‌ی وسایل لیمویی و
سرمه‌ای.

_اینجا اتاقته. اونم تراسشه. درش رو به تراسی
باز می‌شه که از سمت چپ، می‌رسه به پلکانی
که به فضای باز بیرون می‌رسه. اینجوری راحت
می‌تونی از باغ و استخر استفاده کنی و برگردی
توی اتاق. اتاق بغلی مال ماریه که وقتی
نیست، خالیه. ته سالن هم اتاق پدر و مادرم و
اتاق کار باباست و کتابخونه که بیشتر مامان
به‌خاطر ویوش و علاقه شدیدش به کتاب، اونجا
خلوت می‌کنه.

یه نیم طبقه هم بالا است که مال من و پارساست، با
اتاق کار جمع و جورِ من.

پروا با غربت و حالی بد اطرافش را نگاه کرد.
اینجا قصر بود برایش ولی... شبیه زندان.

_درمورد قضیه‌ی ماری هم گفتم پیشنهاد اون
بوده که مامان فقط تنها نباشه. منم قبول کردم
که اون با خیال راحت بره.
_تو خیلی ترسناکی.

[PM 2:42 ,23/17/4]

پیمان بی جواب نگاهش کرد و پروا با حالی بد
گفت:

_راحت رنگ عوض می کنی، دروغ می گی،
اون قدر روی اطرافیان و کسایی که باهاشون
طرف می شی، قدرت و نفوذ داری که راحت با
دروغات، همبازیت می شن! شبیه شیطونی برام.

_برام مهم نیست از نظرت شیطونم، اختاپوسم
 یا هزار کوفت دیگه. تو اینجا باید بمونی....
 _نمی مونم. من هیچ وقت تو زندگیم، باید و
 چارچوب نفهمیدم.
 سمت در رفت که پیمان دست گذاشت روی در
 و بستش. پروا قدمی پس رفت و پیمان
 روبه رویش ایستاد. ابروهایش چفت هم بود و
 چشم هایش... چشم هایش همیشه همین قدر تیره
 بود و درشت؟
 _هزار بار برات توضیح دادم، زبون نفهمی ات تا
 کجاست؟

_تا جایی که تو کتم نمی‌ره که واسه حفظ
امنیت من، این قدر دروغ بگی و اینجوری جسم
کنی!

و اشاره کرد به در بسته شده‌ی اتاق.
_پشت این کارات، یه چیزی هست که
نمی‌خوای بگی!

_می‌خوام گرو نگهت دارم.
پروا عصبی خندید و پیمان نزدیکش شد.
_چون رد خون خواهر من، دست بابای تو بوده!
پروا چنان شوک شد که فقط با چشم‌هایی گشاد
شده، تماشایش کرد.

_تو دختر رضا راسخ مگه نیستی؟
صدای پروا به زحمت از ته گلویش بیرون آمد:
_چرا... دری‌وری می‌گی؟

_بیست و چند سال پیش، خواهرم رو سر یه
پرونده که بابام روش کار کرده بود، دزدیدن.
نشد کاری کنیم. جنازه‌اشو تحویل بابام دادن.
جنازه‌ای که...

دست کشید به صورتش و چند ثانیه پشت به
پروا ایستاد.

_می‌مونی اینجا چون باید به من کمک کنی ته
این قصه رو درآرم. چون باید صادق حرف بزنه

و بگه چرا خفه شده! چون بابات مرده و دستم
بهش نمی‌رسه...

پروا به آنی رو در روی او درآمد:

__بابام چیکاره بوده اون وسط؟

با نگاه پیمان، پروا بی‌قید نزدیکش شد. آن قدر
نزدیک که هرم نفس‌هایش را حس می‌کرد:

__چیکاره بوده؟

__رفیق دزد.

تا پنجه‌ی پروا چسبید به یقه‌ی او، پیمان مچ
دست‌هایش را گرفت:

_همکاری صادق با اون گروه، سندسازیشون
 واسه زمینای اوقافی، خفه شدن الانش، همه مال
 اینه که روی این گندی که ازش خبر داره خاک
 بریزه.

_چی از جون من و خونواده بدبختم می‌خوای
 تو؟ این کثافت‌بازیا فقط به تو می‌چسبه که
 نمی‌دونی پول خون می‌گیری یا...
 _پروانه...

_چی می‌خوای از ما؟

_می‌مونی اینجا تا بفهمی.

دست‌های پروا سست شد و پیمان گفت:

__ به صادق می‌خوام بگم از همه چی خبر دارم و
تو هم خبر داری. اگه همکاری کرد و فهمیدم
شماها به این جریان بی‌ربطید و امیدی به پیدا
کردن پریزاد نیست، دست از سرت برمی‌دارم
و گرنه...

__ مگه پریزاد نمرده؟

__ دنبال قاتلشم.

__ واسه پیدا کردن قاتل اون، منو زندانی
می‌کنی؟

پیمان با نفسی که گرفت، آهسته گفت:

_تو جسوری، جنگجویی، باهوشی... می تونی
 کمک کنی با هم بفهمیم چه خبره. اینجا کسی
 اذیت نمی کنه. زندانی چیه؟ تو مهمون مایی!
 قول می دم که بهت سخت نگذره! از سمتی هم
 همه ی تلاشم رو می کنم که سر جریان یاسر
 گیر نیفتی. مشکل بعدی اینه بفهمیم کی از
 ترومای بچگیت خبر داره و می خواد آزارت بده
 یا بکشدت. پروانه... واسه ی اینکه به همه ی این
 چیزا برسم، باید دم دست من باشی. همینجا...
 کنار گوشم... بهونه ای هم بهتر از مادرم نبود...
 بفهم اینو و به من اعتماد کن!
 _چرا از پارسا نمی خوای کمکت کنه؟

پیمان قدمی فاصله گرفت و گفت:

__ به وقتش، اونم مطلع می شه.

__ چرا به بابام تهمت زدی؟

__ تهمت نیست. پای بابات گیر بوده به یه سری

چیزا. اسمش رو بهمون دادن.

__ کی؟

__ یکی از خودشون.

__ خودشون کی ان؟

__ الان توقع داری بشینم سیرتاپیاز یه جریان

سی ساله رو برات بگم؟

__آره.. وقتی دهنه رو باز می کنی و می گی
بابام...

__گفتم رفیق دزد، نگفتم دزد! چون آدمی که
پریزاد رو دزدید، رفیق بابای خودمم بوده.
پروا گیج نگاهش کرد. نتوانست ربطشان را پیدا
کند که پیمان گفت:

__رضا راسخ و بهرام ستوده، هم خدمتی بودن!
یعنی بابای من و تو با هم رفیق بودن.
پروا چنان وا رفت که پایش پس رفت و پیمان
نفسی گرفت:

۱۵۹

[PM 2:42 ,23/17/4]

_می بینی؟ پیچیده است. پس صبر کن... صبر
 کن دختر. اگه بیشتر بدونی، بیشتر گیج می شی.
 فعلا با من رفیق باش، به نفع همه مونه. همین!
 با سکوت پروا و نشستنش لب تخت، پیمان،
 کنار پنجره و تراس رفت. پرده ها را کنار زد. نور

تا وسط اتاق آمد و پیمان پنجره را باز کرد.

سیگاری آتش زد و آهسته گفت:

_اتاق رو خوب نگاه کن. هرچیزی احتیاج

داشتی بگو!

_فندکتو می‌دی؟

پیمان یک نخ سیگار بیرون کشید و با فندک

سمتش گرفت. پروا نگاهی به سیگار کرد و فقط

فندک را گرفت. از توی کیفش بسته‌ی قرمز را

بیرون کشید که خالی بود. پیمان خندید و همان

یک نخ را مقابلش تکان داد:

_از حقوقت کم می‌کنم. بگیر...

پروا نگاهش کرد. این مرد مرموز بود. بازیگر بود
و...

__بازم داری دروغ می‌گی بهم!
پیمان دست او را گرفت و سیگار را با یک بسته
آدامس گذاشت توی دستش:
__تمومش کردی، یه آدامس بذار توی دهنت.
خوش‌بو کننده دهان و ادکلن هم توی باکس
کنار کمدت هست.
در اتاق را باز کرد.

__بوی سیگارت خیلی تنده! عوضش کن! پایین
منتظرتم که برت‌گردونم.

بعد هم در را بست. پروا عصبی خواست سیگار
 را مچاله کند اما آن قدر حالش بد بود که
 گذاشتش بین لب‌هایش و فندک گرفت زیرش.
 تا شعله کشید، نگاهش ماند به فندک آشنا.
 فوری تهش را نگاه کرد. حرف P با یک حرف
 شبیهش که تقریباً پاک شده و ناخوانا بود،
 کنارش بود. همانی بود که پارسا گفته بود
 برداشته و یادگاری است. چشم‌ها و مغزش تیک
 گرفت. تازه یاد پارسا افتاد. از جا پرید و رفت
 سمت در و بازش کرد:

«پیمان...»

پیمان نزدیک راه پله، سمتش چرخید. پروا معنی
نگاه و لبخندش را نفهمید و جلو رفت:
_این فندک...

_همونیه که با مانتوت توی کیسه بود. مال من
بود که یه مدت دست پارسا موند.

_پارسا خبر داره وگرنه چرا باید بیاد سراغ من؟
همه‌ی اون اداهاش که...

_دوشش داری؟

پروا جا خورد و پیمان دست در جیب برگشت و
روبه‌رویش ایستاد:

_پارسا رو می‌گم!

_اگه دوستش داشتم؛ الان روبه‌روی تو چیکار
می‌کردم؟

پیمان با ابروی بالا رفته، نگاهش کرد و گفت:
_تو بگو دلالت چیه؟

_زورت چربید!

_به دلت؟

_چرا مزخرف می‌گی؟ می‌گم...

یک‌دفعه مکث کرد و انگار تازه فهمید او دنبال
چه بوده در حرف‌هایش. گُر گرفت و از رو نرفت:
_از تو یکی که متنفرم.

با خنده‌ی واضحِ پیمان و سری که عقب رفت،
دلش از جا کنده شد. «زهرمار» بی‌تعارفی گفت
و برگشت سمت اتاق.

_جفتون دروغگو و شارلاتانید.

پیمان صدایش کرد که پروا توی اتاق رفت و
پک محکمی به سیگارش زد. مشتش را کوبید
به پیشانی‌اش. چرا جواب سوال او را اینطوری
داده بود؟ انگار که یکی حرف توی دهانش
گذاشت...

۱۶۰

[PM 2:42 ,23/17/4]

با کنجکاوی، اتاق را بازرسی کرد. در کمال
تعجب، همه چیز توی باکس ها و کشوها بود.
چند دست لباس توی کمد بود با کیف و کفش
و حتی لباس مجلسی. اگر قرار بود این جا بماند،
باید تمام این ها جمع می شد. فقط فرقش این

بود که همه‌ی این وسایل خالی می‌ماند. او،
کوفت هم نداشت، تویشان بگذارد. کشوهای
داخلی پایین کمد را بیرون کشید و با دیدن
لباس‌های زیر، چشمش گرد شد. آن قدر
رنگارنگ و مرتب بود که دلش خواست
بعضی‌هایشان را بردارد اما صورتش را جمع کرد،
چون مطمئن شد که این وسایل صاحب دارد.
کشو را سرجایش هول داد و سمت در رفت.
با همان تفکر، در را باز کرد تا بیرون برود که
پیمان روبه‌رویش درآمد. دستش توی جیبش
بود.

_دیر کردی. گفتم شاید نتونستی دروباز کنی!

_خودتو مسخره کن!

گفت و برگشت سمت اتاق ولی خنده‌ی
بی‌صدای پیمان را هم دید. لعنتی خنده‌هایش، با
آن دندان‌های یک‌دستش جذاب بود. زیر لب نق
زد:

_پول باشه، منم خوشگل می‌شم!

_چی؟

پروا شالش را زد پشت گوشش و سمتش
برگشت.

_هیچی! من وسیله زیادی ندارم بیارم. توی یه
کوله هم جا می‌شن. یکی دوتا از این کشوها
هم خالی شه، برام بسه!

پیمان بدون آنکه ازش چشم بردارد، جلو رفت.
درکشویی یکی از کمد‌ها را کشید و کمدی
خالی نشان داد. پروا متعجب گفت:

_این کجا بود؟

پیمان دستش را به کنار کمد تکیه داد و دقیق
نگاهش کرد.

_این در کشویی، پشتش هم کمد بیهوش!
عمق کمد رو ندیدی تو؟

لحنش مفرح بود و پروا هم خنده‌اش گرفت:

_ما مَث شما نیستیم دیگه! ببخشید... تو

اتاقامون، اتاقِ کمد، جاساز نکردیم!

_حالا همین بسه برات یا می‌خواهی طبقه‌ای،

چیزی اضافه بشه؟

_گفتم که! وسیله زیاد ندارم. فعلا هم چیز

خاصی نمی‌آرم. فقط صاحب این وسایل، نمی‌آد

ببردشون؟

_مشکلی داری باهاشون؟

_واسه زن تو بوده؟

پیمان کمی چشم‌هایش را جمع کرد و گفت:

__من زخم رو می برم توی اتاق جدا؟

__نه ولی خب...

مکث کرد و وقتی نگاه پر خنده‌ی او را دید، نفس
کلافه‌ای کشید:

__به من چه بابا! ولش کن اصلاً. هر جور راحتی
طرف.

پیمان چیزی نگفت و نشست لب تخت!

__بیا کارت رو انجام بده! کجا باید تزریق بشه؟

پروا متعجب نگاهش کرد و با دیدن آمپول و
سرنگ دست او، چشم‌هایش گرد شد. پیمان
سعی داشت خنده‌اش را جمع کند.

_خب؟ نگفتی خانم پرستار!

_من اون سرنگ رو، پر از هوا بهت تزریق
می کنم که جوون مرگ شی. می خوای بزنی؟

پیمان یله داد روی تخت و گفت:

_تو بزنی، هوا بزنی!

پروا با صورتی جمع شده، نگاهش کرد و گفت:

_بین یه بلایی سرت می آرم تا ته عمر یادت

نره ها. رو اعصاب من نرو!

_عصبی می شی، بانمک می شی!

__تو!... ظاهر فُکُل، کرواتیت شیکه، وگر نه بدتر
 از من، یه سور به امین آبادیا زدی. من رفتم، از
 والدینت خداحافظی کن!

۱۶۱

[PM 2:42 ,23/17/4]

پیمان با تکرار کلمه‌ی والدین، بلند خندید و پروا
رفت سمت در که او خم شد و کشیدش عقب.
پروا با حالتی کلافه و عصبی برگشت که پیمان
خودش را کنار کشید و او را لب تخت نشانده.
دستش را گرفت و سر پمادی را باز کرد. قبل از
اینکه او چیزی بگوید، کمی روی طرح تتو
ریخت!

_دیدم پوستت ملتهب شده. با این یه کمی
ماساژش بده. خشک نمی‌شه. یکی دو روز
دیگه، انگار نه انگار.

همزمان با حرفش، با دو شستش، ساعد او را
 آرام ماساژ داد. پروا زل زده بود به صورت او و
 قلبش تند می‌کوبید. با برگشتن نگاهِ پیمان،
 تکانی خورد. انگار تازه فهمید او چه می‌کند.
 فوری دستش را عقب کشید.

_ نکن! خودم مگه دست ندارم.

_ تو آمپول منو بزن!

پروا درجا بلند شد و روبه‌رویش ایستاد:

_ چرا اینجوری‌ای تو؟

پیمان در پماد را بست و گرفتش سمتش:

__می‌خوام با هم دوست باشیم. این قدر گارد
نداشته باش دیگه...

__مثل اینکه یادت رفته، تو بودی که فکر کردی
من دشمنِ پدر جدتم!
پیمان بلند شد و گفت:

__قضاوتم روزای اول درموردت اشتباه بود.
بابتش هم متاسفم ولی تو... دختر قدرتمندی
هستی. من از آدمای قدرت‌مند خوشم می‌آد. این
و بگیر!

قلب پروا می‌تپید و پماد را از دستش کشید:

_ الان واسه این تعریف هلاک شم؟ چیکار
کنم؟

_ بهم فکر کن!

_ کردم قبلاً!

_ خب؟

_ می خواستم با این چیزا وا بدم، داداشت آپشنای
بیشتری داشت. لااقل زورکی تفمالیم نکرده
بود.

با کش آمدن گوشه‌ی لب پیمان، پروا چشم
ازش گرفت و گفت:

نه تو، نه داداشت، نه هیچ بنی بشر نر
 دیگه‌ای، به درد من نمی‌خورن. پس حواست به
 کارات باشه که این بار یهو می‌زنم ناقصت
 می‌کنم!

گفت و در را باز کرد، اما همان جایی که بود،
 ماند. پارسا متحیر از دوپله‌ی باقی مانده بالا آمد
 و انگار کسی قلب پروا را از جا کند. معلوم بود
 که او از حضورش و نقشه‌های پیمان بی‌خبر
 بوده.

اضطرابِ قضاوت، اجازه نداد توی درگاه اتاق
 بماند و بیرون رفت. پارسا نگاهی پایین پله‌ها

انداخت و با صورتی که با لبخند باز می‌شد،
گفت:

__تو؟ اینجا؟ اتفاقیه؟ من اشتباه اومدم یا...

__فکر کردم خبر داری!

پارسا نزدیک شد و پیمان از اتاق بیرون آمد.
انگار یک نفر پارسا را سرجایش می‌خکوب کرد.
حیرتش از دیدن پیمان پشت سر او، دوبرابر شد
اما... این حیرت‌زدگی خیلی دوام نیاورد و
خودش خیلی زود نتیجه گرفت.

__رسیدن به‌خیر پارسا! خوش گذشت؟

صورت و نگاه معنادار پارسا، در مقابل نگاه
خونسرد پیمان، شبیه معامله‌ای بود که پروا به
هیچ وجه ازش سردر نمی‌آورد.

_جات خالی بود.

دست هم را فشردند و پیمان لبخند زد:

_چند روز دیگه تعطیلاته، با هم می‌ریم.

نگاه پارسا گریزی سمت پروا زد و دخترک حال
بد و گسِ معذب بودن را احساس کرد. کیفش را
انداخت روی شانه و گفت:

_من فردا قبل از نه خودمو می‌رسونم. فعلاً که
کاری نیست؟

پیمان گفت:

__من قراره برم سمت دفتر، پارسا هم می‌آد.
می‌رسونیمت. برای رفت و آمدت هم مشکلی
نیست. هر وقت جایی قرار شد بری، هوشنگ رو
خبر می‌کنی.

__می‌شه دستور ندی به من؟

__اتفاقاً، اثرش بیشتر از خواهشه که!

۱۶۲

[PM 2:42 ,23/17/4]

با این حرف پارسا، قلبش چندثانیه از تپش
بازماند و بهش خیره ماند. حالت نگاه پارسا را
نمی‌فهمید. یک جوری لبش کش آمده بود که
بوی تمسخر می‌داد و تحقیر. احمق بود اگر فکر
می‌کرد او واکنشی به حضورش نشان ندهد،
اما...

_تو قانون شما، به مزاحمت می‌گن، خواهش؟
پارسا لب‌هایش را بالا کشید.

__مهم نیست به هر حال! خوش اومدی!

رو کرد به پیمان و لبخند زد:

__من تازه رسیدم داداش. یه دوش بگیرم و

می‌آم دفتر. به کارت برس.

با «خیله‌خب» پیمان، پارسا سمت انتهای سالن
و پلکانی که به طبقه‌ی دیگر وصل می‌شد، رفت.

چشم پروا دنبالش رفت و گیج و حرص‌آلود از

برخورد او، برگشت سمت پیمان:

__زندانیت نیستم که به دستورت با کسی برم و

بیام!

پیمان، قدمی سمتش برداشت که پروا انگشت
مقابلش کشید:

_اگه ته این داستانا، مسخره‌بازی باشه و همه
حرفات توهّم، مطمئن باش بدجوری سرت
تلافی می‌کنم.

_پس واقعاً ناز می‌کردی براش که این قدر
عصبی شدی!

پیمان با ابرو به مسیر پارسا اشاره کرد و پروا
تیزتر از آن بود که نفهمد:

_آره کلاً لگد به شانس خودم زدم. خنک
شدی؟

_دیر نشده!

_وقتشو خودم تعیین می کنم. بین آدم...

_منطقی و منعطف!

_مبارک صاحبت باشی خمیربازی! یادت بمونه

چی گفتم!

گفت و از پله ها پایین رفت. پیمان همانجا
ایستاد تا پروا از سالن بیرون رفت. برخلاف
تصورش، حتی برنگشت پشت سرش را نگاه
کند. نگاهی به اتاق میهمان انداخت و
درنیمه بازش را بست. سمت پلکان رفت ولی

هنوز به طبقه بالا نرسیده بود که موبایلش زنگ خورد. پدرش بود.

__جانم بابا؟

__با مامانت اومده بودیم توی حیاط که دیدیم این دختر داره تنها می‌ره، به هوشنگ گفتم برسوندش.

__قبول کرد؟

__تعارف کرد ولی وقتی مامانت گفت تنها نره بهتره، دیگه چیزی نگفت! می‌آی پایین؟

__چند دقیقه دیگه، آره!

__منتظرتم.

گوشی را قطع کرد و چند ضربه به در اتاقِ پارسا زد. وقتی جوابی نشنید در را باز کرد و تو رفت. پارسا با نیم‌تنه‌ی لخت، نشسته بود روی تخت و سیگار دستش بود. با دیدن او گفت:

__موندی خونه؟

پیمان در را بست و با نگاهی به ساک نیمه‌باز او، جلو رفت:

__با هم می‌ریم. تازگیا زیاد نمی‌کشی؟

پارسا نگاهی به سیگار نصفه‌نیمه‌ی توی دستش کرد و بعد همان را توی جاسیگاری خالی کنار دستش خاموش کرد.

__ تو بگو نکش!

لبخند و لحن و نگاهش، دل پیمان را جمع کرد.
 یک جور عجیبی بود که شمع تیز پیمان، خیلی
 وقت بود که هشدارش را می داد. جلو رفت و
 پارسا ایستاد:

__ اگه منتظر من موندی، دوش می گیرم و می آم!
 __ پارسا... این دختر اگه اینجاست...

__ به هر دلیلی که هست، اون قدر برام باارزش
 نبود که تو بخوای بابتش بهم توضیح بدی. حتی
 اگه از تو خونه و اتاق تو هم بیاد بیرون، تعجب
 نمی کنم. باور کن!

پیمان با اخم جلو رفت:

__چکشی با من حرف نزن. دلیل داره که
اینجاست.

__اگه لازمه بدونم بگو وگرنه...
__پارسا...

۱۶۳

[PM 2:43 ,23/17/4]

_همون روزی که بار اول دیدت، با من ساندویچ
می خورد و از تو سوال می کرد. چشاش برق
می زد. مشتاق بود. چیزی که هیچ وقت توی اون
مدت که به قول خودش مزاحمش بودم، نبود.
می بینی پیمان؟ هر جا خواستم بهت بگم که من
تنهایی می تونم یه غلطی کنم، یه انتخاب داشته
باشم، نشد. بلدش نبودم... کلا بدون تو، هیچی
رو بلد نیستم!

_ماری داره از ایران می ره به خاطر بچه اش.
شاید دیگه نخواد برگرده. این دخترم شرایطی
داره که باید چهارچشمی بیامش. از طرفی دنبال
کار بود. آوردمش توی همین خونه، بیخ گوش
خودمون که بینم اینایی که تهدیدش کردن،
کی ان! می خوام بینم قصدشون کشتن این
دختره یا دردسر درست کردن واسه ما!
_تو هیچ کاری رو بدون دلیل نمی کنی. اینو
منی که زیر دستت کار یاد گرفتم، خوب
می دونم!

__پس باید بدونی اگر بهت گفته بودم ازش
فاصله بگیری...

__به نفعمه. عین یه عشق حروم! نه؟
مغز پیمان تکان خورد. شقیقه‌هایش محکم
کوبید. پارسا نزدیکش شد و دست کشید به
یقه‌ی او:

__رابطه با آدمای متفاوت باید لذت‌بخش باشه،
یکی مث پروا... نه... که نمی‌شه به مدل نگاه
کردنش بی تفاوت بود. وحشیه... رام کردنش...
کار هرکسی نیست.

به چشم‌های پیمان زل زد و ادامه داد:

_همونجور که کار من نبود ولی تو... بلدی
پیمان! بلدی... چیزی هم که تو بلدش باشی،
واسه من قفله... حرومه!

پیمان مچش را گرفت:

_دنبال آدمی که جدیت نمی گیره، نباش پارسا.
هیچ وقت!

_با تو، هیچ وقت، هیچ کس منو جدی نگرفت. نه
سارا، نه پروا...

پیمان یکه خورد و پارسا لبخند زد بهش.

دوش می گیرم و می آم! چیزای خوبی در مورد
اون روستا فهمیدم. باید باهم مفصل حرف
بزنیم.

برگشت سمت حمام و پیمان ماند با بهت اسم
سارا و حسی که هیچ وقت از پارسا سمت او
نگرفته بود. قدمی جلو برداشت چیزی بگوید اما
پایش گرفت به دسته ی چمدان کوچک او و
افتاد زمین. اهی گفت و بلندش کرد اما یک دفعه
روی زانو ماند. لوازم خصوصی او از محافظ کیف
بیرون ریخت. یک بسته نیمه باز کاندوم بود با
یک زنجیر طلای سفید که قفلش شکسته بود!
روی زانو نشست و وسایل را برداشت. نصف

بیشتر بسته مصرف شده بود و زنجیر، آویزی
عجیب شبیه شاخ داشت.

صدای شرشر آب می‌آمد و عرق سردی روی
ستون فقراتش نشست. پارسا کدام قبرستانی بود
این سه روز؟

۱۶۴

[PM 2:43 ,23/17/4]

افکار به هم ریخته و پریشانش را سعی کرد جمع کند. مقابل بهرام که تنها توی آلاچیق بود، نشست. حوریه فنجانی چای مقابلش گذاشت و پیمان آهسته گفت:

_لطفاً جاسیگاری می‌آری؟

زن فوری با «چشم»ی رفت. پیمان نگاهی اطراف کرد:

_مامان خوابید؟

_نشسته توی اتاق و کتاب دستشه.

_لابد باز مرشد و مارگاریتا؟

بهرام لبخند زد و گفت:

_مینا عاشق نوشتن و خوندن بود و هست. اگه
به حرف روان شناسش گوش می داد، شاید الان
حالش خیلی بهتر بود.

_تشویقش کن بابا. بگو بنویسه. من خودم همه
رو می خونم و براشون یه فکری می کنم.

_بذار راحت باشه. زور و خواهش، هیچ کدوم
روش جواب نمی ده.

نگاهی به سیگارِ روشن توی دست او کرد و
ادامه داد:

_تا کسی خودش دنبال چیزی نباشه، توصیه و
 منعش، راه به جایی نمی‌بره. زور فقط
 سرخوردگی و حرص می‌آره.

حوریه جاسیگاری را گذاشت روی میز و پیمان
 با تشکر از او، سیگار نصفه را تویش تکاند.
 _یه وقتایی، حق با توئه بابا ولی وقتی چاره
 نباشه چی؟

_من خودم باید از تو این سوالو بپرسم پسر!
 به لبخند بهرام و دلواپسی چشم‌هایش نگاه کرد
 و لبخند بلا تکلیفی زد. ذهنش هنوز پر از آن
 چیزهایی بود که دید و شاید نباید می‌دید.

شنیده‌هایی که می‌گفت گاف داده. آن هم
بدجور! چطور آن قدر ذهنش از پارسا پرت شد
که مطمئن بود سرش به کار گرم است؛ نه
ضیافت‌های آن چنانی؟ هرجوری، حساب و کتاب
می‌کرد، شواهد از شیطننت و جوانی حرف
نمی‌زد. نشانه‌ها را خوب می‌شناخت.

_تو فکری پیمان!

پیمان کامی از سیگارش گرفت و بدون آنکه
سمت بهرام برگردد، با عقب‌چرخاندن گردنش،
دودش را بالا سرش فرستاد:

__وقتی پروانه رو دیدی، فهمیدم شناختیش و
حتی... جا خوردی!

بعد چشم‌هایش سمت بهرام چرخید. نگاه‌شان
چندثانیه در گره‌ای کور ماند و بهرام لبخند زد:

__من فقط پسر رضا رو دیده بودم. فکر کنم
یک سال با تو اختلاف سن داره.

با تکانِ سر پیمان به معنای «آره»، بهرام ادامه
داد:

__صادق از زن اولش بود که بنده خدا سر
یه مریضی سخت جونش رو از دست داد. بعد از
اون خدایا مرز، رضا به خاطر پسرش و پیشنهاد

خود خونواده زنش، خواهرزنش رو خواست.
آخرین بار که دیدمش، زنش سر بچه‌ی دومش
حامله بود. رضا حسابدار خبره‌ای بود ولی
به خاطر پاپوش از شرکتی که توش کار می‌کرد،
بیرون اومد. فامیلش دو تیکه بود. گفت می‌خواد
راحتش کنه. برای این که به گیروگور خاصی
نیفته، کمکش کردم. راسخ ساعی شد، ساعی
خالی. توی شرکت‌های دولتی هم دیگه واسه
کار نرفت اما خصوصی‌ها... خبر ندارم. فکر هم
نمی‌کنم سراغش رفته باشه.

۱۶۵

[PM 2:43 ,23/17/4]

_دیگه هیچ جا استخدام نشده. یه ماشین داشته و
 مدام توی سفر بوده. اولش نیسان و بعد خاور.
 یه عواید مشخصی هم که از متولی بودنش
 داشته... فقط یه چیزی عجیبه برام.

بهرام انگوری توی پیش‌دستی پیمان گذاشت و
نگاهش کرد:

__چی؟

__چطور جز صادق، هیچ‌کدوم از افراد
خونواده‌اش خبر نداشتن؟!!

__باهمه‌شون حرف زدی؟

__فقط با دخترش. مطلقاً بی‌خبر بود. اون خبر
نداشته باشه، بعیده بقیه اعضا خبر داشته باشن،
مگر همسرش که... یه‌تایم مناسب می‌خواد تا
بشه تنها باهاش حرف زد.

زنش، خیلی آروم و بی حاشیه بود. الان هم هست؟

یکی دوباری که من دیدمش، فقط دلوپسی و خستگی دیدم و مادری محض.

پس اون قدری به زندگیشون نزدیک شدید که بفهمید درگیری اصلی پسره سر چی بوده؟

ترجیح اینه کمتر خونواده‌اش تحت فشار باشن، بلکه بشه صادق رو به حرف کشید. پارسا رفته بود بفهمه چطوری از این پیشینه صاف خانواده، همچین ماجرای تونسته دربیاد و دقیقاً اون زمینا توی چه شرایطیه. بالاخره پسرش

کمک دستش بوده. البته جریان زمینایی که
 براش پرونده درست کردن، هیچ جوری ثابت
 نشده. انگار خواستن خرید و فروش اون زمین‌ها
 رو بندازن گردنش، ولی تهش، صادق فقط
 یکی دوبار احضار شده دادگاه. ولی خب راستش
 رو بخوای بابا... به نظرم همچین هم بی گناه هم
 نیست. دارن لاپوشونی می کنه. بعد از بعد مرگ
 رضا هم کلاً همه چیز روی هواست. توی این
 چندسال، دوسه مرتبه اوقاف خواسته متولی
 برای اون زمینا هم بذاره اما... به مشکل خوردن.
 صادق سکوت کرده و فقط اتهام رو انکار کرده.
 اگر مدارک و شواهد روی پرونده نبود، اصلاً

نمی‌شد فهمید توی فروش اون زمی‌نا گیر کرده... ما جرایه جور عجیبیه، انگار از خود اوقاف هم کسی نمی‌خواد این پرونده حل و فصل بشه. _بالا کشیدن اون زمین‌ها با تعویضش و تهدید متولیش برای همکاری، یکی از چیزاییه که الان باعث شده صادق گیر کنه.

سر جفت‌شان با هم عقب برگشت. نگاه پیمان به صورت شش تیغ و موهای براق و ژل‌خورده‌ی پارسا طولانی شد و او سمت‌شان قدم برداشت و ادامه داد:

و البته که طمعش... حالا چرا طمع کرده و بعد
پشیمون شده، برام یه کمی خنده داره.

۱۶۶

[PM 2:43 ,23/17/4]

بهرام آهسته گفت:

_خسته نباشی. با این چیزایی که مطرح کردی،
خیلی از مسائل، احتمالاً حل می‌شه.
پارسا لبخند زد و نشست کنارشان.

_رضا ساعی، پسر یکی از معتمدای اون روستا
بوده. باباش ریش سفید بوده و زمانی که اون
باغ‌ها توسط ریش‌سفیدا وقف می‌شه، چون رضا
رو می‌شناختن، متولی معرفی می‌کنه. این
جریان هم مال سی و دوسه سال پیشه. این
چند سال آخر، به خاطر حجم کارا، رضا، صادق
رو به اوقاف معرفی می‌کنه که کمک دستش
باشه... خب به خاطر شناخت نماینده اوقاف از

صادق که همیشه همراه رضا بوده، قبول می‌کنه
صادق کمک دستش باشه.

کارها پیش می‌رفته تا اینکه طبق حدسیات ما و
چیزایی که با پیمان و شایسته بهش رسیدیم، یه
سری مدارک سندسازی می‌شه تا بتونن اون
زمین‌ها رو خرید و فروش کنند. صادق یا
وسوسه شده یا مجبور شده که قبول و همکاری
کنه باهاشون ولی یه جا به مشکل می‌خورن.
دقیقا گرهی کار اونجاست که هنوز نمی‌دونیم
اون مشکل چیه که این خانواده رو به جون هم
انداخته. تهش شده درگیری و حتی قتل!

پیمان دید که بهرام جرعه‌ای از شربت
نیمه‌خورده‌ی روبه‌رویش را نوشید و صورتش
جمع شد.

پیمان گفت:

_رضای چند سال پیش، تصادف بدی داشته با
همون خاور که دیه‌ی دونفر می‌مونه گردنش.
دست‌تنگی، شرایط سخت زندگیشون باعث
شده، یه پول زیادی صادق قرض کنه و بابتش
چک و سفته بده به پسرعموش! اینا رو توی
اظهاراتش ثبت کردن. احتمالاً پسرعموئه یا
گروهی که پسرعموش هم یکیشون بوده، در

قبال این قرض و کمک می‌خواد که باقی
 زمین‌ها رو هم بالا بکشن. باباش می‌فهمه، مانع
 می‌شه. دختره دخالت می‌کنه، بحث ناموسی
 می‌شه و همین عصبانیت باعث درگیری، مرگ
 و گم‌شدنِ جسد پسرعموئه می‌شه! چیزی که
 شیش ساله داره به عمد دست به دست می‌شه.
 پارسا ساکت ماند و پیمان نفسی گرفت:
 _با اینکه از هر طرفی می‌رم و می‌بینم این
 فرضیه درسته اما نمی‌دونم چرا سکوت کرده و
 واقعیت رو نمی‌گه تا خودش و خونواده‌شو از شر
 این مخمصه راحت کنه.

رو کرد به پدرش و گفت:

_می‌شه به خاطر یه گذشته باشه؟ حتی اون

تصادف باباش؟

بهرام خیره به میز گفت:

_هر چیزی ممکنه باشه. حتی حفظ آبرویی که

به مو بنده!

۱۶۷

[PM 2:43 ,23/17/4]

ابروهای پیمان کمی جمع شد و بهرام نفسی گرفت:

_جفت تون می دونید که من رضا رو می شناختم.
 اهل خدا و پیغمبر بود. حلال و حروم سرش می شد.
 قطعا اگر چنین فرضی ثابت بشه، فهمیده و مانع
 پسرش شد.

_خب این که او کیه. چرا نگفتن؟

__ شاید مطمئن قتل در کار نیست و می‌خوان
بی‌صدا این جریان حل شه. یه‌راز مگو این
وسطه که فقط...

پیمان انگشت کشید لب ماگ قهوه‌اش و حرف
بهرام را ادامه داد:

__ پدر می‌دونسته و پسر...
پارسا آرام گفت:

__ چقدر توی ذهنت زنده و شناخته شده‌ان بابا.
__ همیشه، دوری فراموشی نمی‌آره! رضا یکی از
بهترین رفقای بود که من داشتم و نشد... اون
رفاقت عمیق‌تر بشه.

نگاهش بین دومردجوان چرخید و آهسته گفت:

_کاش دخترش به عنوان عروس می‌اومد تو

این خونه، نه پرستار مینا!

پیمان یکه خورد و نگاهش روی پدرش طولانی

شد که پارسا حبه‌ی انگوری از ظرف جلوی

بشقاب پیمان برداشت و گفت:

_منم به داداش همینو گفتم، منتها...

_منظورم به تو بود پارسا، نه پیمان!

پارسا انگور را چندثانیه توی دهانش نگه داشت.

بعد پیمان را نگاه کرد و لبخند زد:

_فرقی نداره. نظر تو چیه؟

پیمان ابرو در هم کشید:

__چی فرق نداره؟

__اینکه به عنوان عروس کی وارد این خونه شه!

بهرام تشر زد:

__متوجه حرفت هستی پارسا؟ درمورد یه دختر

جوون حرف می‌زنی یا عروسک که واسه ت فرق

نداره، سر طاقچه‌ی کدوم خونه باشه.

پارسا با خنده دو دستش را بالا گرفت:

__شوخی کردم واقعاً. آخه تا وقتی پیمان نشسته،

زشت نیست من بگم زن می‌خوام؟ بعد هم خود

پیمان بهم گفته دور این دختره رو خط بکشم
بابا.

نگاه گیج بهرام بین دو پسرش چرخید و پیمان
با نگاهی جدی و غیرمنعطف گفت:

_من موقعی گفتم که فقط اوضاع دختره رو
دیده بودم. الان قضیه فرق داره.

_الانم خودت می‌دونی من چرا دیگه بهش فکر
نمی‌کنم!

چشم‌های پیمان مثل تلسکوپ، متمرکز شد
روی احوال چشم‌های پارسا، بلکه بفهمد آن
وسایل کوفتی، چه ارتباط با احوال او دارد.

گله‌اش به ارتباطش با سارا را باور کند یا... تردید
خواسته‌های متغیرش را اما... چرخید سمت
بهرام و گفت:

_واسه ازدواج و این جور مسائل علاقه و تفاهم و
ارتباط درست لازمه بابا. من برای محافظت
ازش و واسه اینکه دنبال کار بود، با موافقت
خودش، آوردمش اینجا.

بهرام نفسی گرفت و با تکان سر بلند شد:

_حرف عجیبی بود. می‌دونم! مراقب این دختر
باشید به هر حال!

هیچ کدام چیزی نگفتند و مرد رفت سمت
ساختمان. نگاه پیمان دنبالش رفت و صدای آرام
و توام با تمسخر پارسا را شنید.
_پس قراره پرستار مامان بشه!!!
پیمان عصبی چرخید سمتش:
_چته تو؟

[PM 2:43 ,23/17/4]

_هیچی! می گم این دختر یه جا بند می شه؟
 اصلاً می تونه حواسش رو جمع احوال مامان
 کنه؟ واقعاً روی چه حسابی با همچین عنوانی
 آوردیش توی خونه؟

_به عنوان آشپز می آوردمش اینجا؟

_حقیقت رو بهش می گفتی و با خونواده اش
 اسکانش می دادی یه جای امن!

_اونوقت کسی که قصد جانش رو داره،
 چطوری پیدا می شد؟

_اینجا بودنش، پیداش می کنه؟

_اگه می خوای بگم که می خواستم جلو چشمم

و زیر گوشم باشه، درست فکر کردی. می خوام

جلوی چشمم باشه چون جونش مهمه!

نگاه پارسا بهش طولانی شد و گفت:

_پس بعید نیست جای سارا رو بگیره. مبارکه...

ما که بخیل نیستیم. اتفاقاً دیدن دومادیت خیلی

کیف داره داداش...

گفت و خواست بلند شود که پیمان مچش را

گرفت. پارسا با لبی خندان و چشم‌هایی

آشوب‌گر نگاهش کرد.

__به جون پیمان، راستش رو گفتم.

__این سه روز کجا بودی؟

__وسط میدون واسه تحقیق پرونده و چیزایی که

صادق باید با زبون خوش بگه و نمی‌گه! مگه

خودت نفرستادیم برم؟

__اینا تحقیق یه روز بوده؛ نه سه روز.

__دو روز دیگه‌اشم پی حال و احوال خودم بود.

تو محفلی که حالم رو خوب کنه!

تیره‌ی پشت پیمان لرزید و پارسا خم شد

سمتش.

__می‌دونم چمدونمو ریختی به هم و...

پیمان عصبی وبا صدایی کنترل شده گفت:

_مفت نگو پارسا. من دست به وسایلت نزدَم.

چمدونت لب تخت بود و...

_برگشته. وسایل من ریخته بیرون. تو هم همه

رو دیدی. خب؟

_چپو می‌خواهی بگی و داری بازی درمی‌آوری؟!

اون گردنبند مال کیه؟

پارسا ساکت شد. پیمان نگاهی به ساختمان

ساکت کرد و کاملاً نزدیکش شد:

_به من می‌گی از سارا خوشت می‌اومده و

نگفتی، بعد...

__واسه آدمی بود که این چندروز باهاش بودم.

یه یادگاری ازش نگه داشتم و پولشو دادم.

ابروهای پیمان توی هم رفت:

__یعنی چی؟

__خوشم اومد از گردنبندش...

و دندان‌هایش را به نشان کردن چیزی، با حالت

قفل شده، نشان داد و چشمکی برای پیمان زد:

__یادگاری ربودم ازش.

__که چی بشه؟

__خوشم می‌آد. دلیل خاصی نداره.

پیمان بی تاب نگاهش کرد و پارسا لبخند
پررنگ تری زد:

_من خیلی وقته بزرگ شدم پیمان. یه کم قد
کشیدنمو ببین... داداش!

_قد کشیدنت رو ببینم یا غنیمت جمع کردن
از آدمایی که معلوم نیست چطوری تن و
بدنشون رو شخم زدی؟

لحن ناباور و تحلیل رفته ی پیمان، باعث شد
پارسا بخندد. سرش را تکان داد و خنده اش کش
آمد. پیمان تماشایش کرد تا بازی تمام شود.

تهش لبخندی غمگین و غریب روی لب پارسا
بود:

بی خیال! حرص چی رو می خوری؟
بی خیال؟ تو خودتم خفه کرده باشی، اون
وسایل نباید این قدر داغون باشه و ...

۱۶۹

[PM 2:43 ,23/17/4]

__زندگی خودمه پیمان. هزار راه نرفته رو
می‌خوام توش برم... بدون تو... می‌خوام یاد
بگیرم... بدون کنترل تو...
مقابل نگاه مات او بلند شد و ادامه داد:
__نمی‌خواستم بدونی فعلاً. چون خودمم باهاش
کنار نیومدم ولی حالا که فهمیدی، شونه‌ام
سبک‌تره. رازدار باش داداش... همون‌جور که
رازدار مردمی...
بعد هم نگاه عجیبش را برداشت و رفت که
پیمان گفت:

__سر لج با من افتادی که بگی خودت بلدی
زندگی کنی؟ این شکلی؟

پارسا ایستاد و جواب نداد. پیمان ادامه داد:

__پس واسه چی دنبال پروانه بودی؟

__فکر نمی کردم کار به اینجا بکشه. فقط

می خواستم سرم گرم یه رابطه باشه. یکی که

شماها ببینید و باور کنید. یکی که...

__چی رو داری دروغ می گی پارسا؟

پارسا سمتش برگشت و گفت:

__واقعی ترین حرف عمرمو زدم بهت. چرا باورش

برات سخته؟

پیمان هرچه کرد نتوانست از جمع شدن مشت و
صورتش جلوگیری کند. پارسا لبخند زد. دو
دستش را گذاشت روی میز و خم شد سمتش.
نگاهشان درهم گره خورده بود. گرهی کور...
هر کدام دنبال کشف چیزی در نگاه سردرگم
دیگری بود...

پارسا کف دستهایش را به چوب میز فشار داد
و با لحنی آرام گفت:

_نمی خواستم اینجوری نگام کنی. می دونی؟!
درد داره.

پیمان سمتش جلو رفت و رخ در رخس، جدی و
دستوری گفت:

__با من می‌آی پیش روان شناس! برون ریزی کن
تا خودت رو به فنا ندادی. این زندگی نیست،
افسار پاره کردنه!

پارسا با لبخند نگاه، بین دو چشم دلواپس او
چرخاند. عقب رفت و آهسته گفت:

__بریم. هر جا که تو گفتی بریم... من که هزار بار
گفتم، تو فقط اشاره کن، من با سر می‌دوئم!
ولی از این حال راضی‌ام... راضی راضی!

انگار کسی پتک را بلند می‌کرد و می‌کوبید توی
 فرق سر پیمان! پارسا چند قدم عقب رفت و بعد
 سرش را پایین انداخت و با قدم‌های بلند رفت
 سمت ماشینش.

۱۷۰

[PM 2:43 ,23/17/4]

«فصل نهم»

دست به کمر، به دو تکه لباسی که توی کوله بود نگاه می کرد. خودش هم نمی دانست توی آن خانه با چه چیزهایی روبه رو خواهد شد اما اینکه مقابل پارسا حس خوبی نداشت، بیش از حد آزاردهنده بود. اصلاً نمی توانست متمرکز باشد و سوال ها، هرچند وقت یک بار، به عصب های مغزش سیخ می زد. چندبار خواست از مادرش بپرسد که قصه ی روستای پدری اشان چیست و چرا هیچ وقت ازش حرفی درمیان

نبوده یا اگر صادق، آن جا رفت و آمد داشته، چرا
بی خبرند ولی چشمش که به احوال مادرش
می افتاد، پشیمان می شد. آن قدر سر بیماری
خودش، درگیری صادق و مرگ ناگهانی پدرش
و به طور کل، در اتفاقات این چند سال، عذاب
کشیده بود که نمی توانست چیز جدیدی اضافه
کند. اگر سوالی بود، باید از راه دیگر به جوابش
می رسید. همین که گندهایش پنهان می ماند،
فعلا از نظرش کافی بود. کلافه وسایلش را
انداخت روی کوله و زپیش را کشید که مادرش
با گرفتن چارچوب در صدایش زد. مویش را از
روی صورتش عقب داد و چرخید سمتش!

_نمی‌خواد بری پروانه! دل من راضی نیست.
صادقم که فهمید، خیلی اوقات تلخی کرد.
پروا نفسی گرفت. سعی می‌کرد آرام باشد.
مادرش که نشست روی صندلی، جلو رفت و
نشست مقابل پایش.

_چند روز که گذشت، می‌آم و می‌برمت اونجا.
فضای خونواده‌اشونو ببینی. اون خانمی که قراره
مراقبش باشم رو ببین؛ اون وقت خودت باور
می‌کنی که خرشانسم همچین کاری گیرم
اومده. به جون مامان بخور و بخوابه. یه اتاق
گذاشتن برام، قد نصف این خونه!

زن آب دهانش را قورت داد:

_تو که از کار، عارت نیست مادر. هزار ماشاالله
اندازه‌ی ده‌تا مرد کار بکنی، خسته نمی‌شی اما
دختر جوونی... اونجا مرد عذب هست، آخه...
مردم چی می‌گن!

_مرد، عذب نباشه، نمی‌تونه حرومزادگی کنه؟
_پروانه...

با تشر مادرش، دست‌هایش را گرفت:

_آخه دور سرت بگردم، عذبن که باشن! صدتا
دختر رنگارنگ دورشونه که کل هیکل منو با
عطراشون می‌خرن! چشم به من ندارن دیگه...

یاد پيله كردن‌هاى پارسا و كار پيمان توى
ماشين افتاد و قلب خودش تپش گرفت. مثل
سگ داشت دروغ مى گفت. به چشم‌هاى
دلوپس مادرش نگاه كرد و به راه ديگر زد:
_حالا سمانه بود، مى رفت؛ مى گفتى ناز و ادا
داره، خوشگل تره، آره! نه منِ ياغى كه!
سمانه با نوک پايش کوبيد به پشت کمر پروا و
پروا با خنده جفت دست‌هاى مادرش را بوسيد و
بلند شد. چشم مادرش هم همراهش بالا کشيده
شد و پروا ادامه داد:

_اینم که داری شوهرش می‌دی؛ پس نگرانیت
فقط می‌مونه واسه پسرا. صادقم می‌آد بیرون،
زنش می‌دی، منم که تا ته عمرت بیخ ریشتم...
بعدم این یکی رو سروسامون می‌دی...

۱۷۱

[PM 2:43 ,23/17/4]

سر چرخاند و سراغ سامان را گرفت:

_کوشش؟

_وایساده بیرون، برسوندت.

_باز این رگ غیرتش ورم کرد. انگار چهارتا

خیابون اون ورتره که با موتور بیردم!

_من می‌دونم حواس تو به خودت هست ولی...

کاش شوهر می‌کردی زودتر.

پروا خندید و سر مادرش را بوسید:

_همین یارو وکیله که اومد اینجا رو تور کنم

مامان؟ جون خودم کمتر از این بهم می‌آد؟

با اخم مادرش و «خب» گفتن ناراحتش، خندید و گفت:

__ به وقتش یه دوماه توپ برات می‌آرم که این
پز خواستگار دکترشو نده. راستی سما... نیام
بینم عقد کردیا. تا شیش ماه حق صیغه میغه و
عقد ندارن.

سمانه با شرم به مادرش اشاره زد و بعد هم
یکی به پشت او زد:

__ لازم نکرده واسه من رگ گردن کلفت کنی.
پنج‌شنبه و جمعه‌ها می‌آی؟

__گفتن هر وقت بخوام، مرخصی می‌دن، حالا
یه ماه برم بعد درخواستمو شروع کنم.

__یعنی تا یه ماه نمی‌آی خونه؟

سوال پر از دلواپسی مادرش، دلش را لرزاند:

__چرا بابا. می‌آم... سما ول می‌کنی؟

سمانه با نگاهی نگران و دلواپس ساکت شد و
پروا، شالش را انداخت روی سرش.

__ظاهرم آبرومنده؟

سمانه جلو رفت و تای شالش را مرتب کرد:

__من می‌تونم پیام بهت سر بزنم؟

_آره بابا. زندون که نیست. خانواده خوبی هم
هستن ظاهراً. سگ درون ندارن...

_بلکه این حرف زدنت بین بالاشهریا درست
شه!

پروا به حرص مادرش خندید:

_مدلشه. اینجوری می‌پسندنم.

مادرش زیر لب چیزی گفت و بلند شد. قرآن را
از دست سمانه گرفت و پروا را از زیرش رد کرد.

_حواست به خودت باشه پروانه. جون صادق،

ارواح خاک بابات...

_مامان... جبهه می‌رم مگه؟

__یه دختر تنها... تو خونه غریب...

سمانه بالاخره کمکش آمد:

__به قول صادق، شیره مامان! من مطمئنم

عاصی شون می کنه، بیرونش می کنن.

بعد هم با هم خندیدند. هم را بغل کردند.

مادرش هنوز داشت دلواپسی می کرد و پروا

سعی کرد بدخلقی نکند. سامان به محض

دیدنش نشست روی موتور که پژوی هوشنگ از

پیچ کوچه داخل آمد. پروا لبخند زد و کوبید به

بازوی سامان.

__بر تو الا کلنگو. سرویس اومد دنبالم.

مادرش راضی تر بود و پروا با خداحافظی از همه،
سوار ماشین شد. توی دلش برای پیمان خط و
نشان کشید ولی همین که هوشنگ به موقع
رسید و سامان با آن موتور داغون و پرخطر
دنبالش راهی نشد، خودش مزیتی بود.

صبح دلپذیر اواخر شهریور، باعث شد دلش یک
دوچرخه بخواهد تا بردارد و وسط آن محوطه پا
بزند. از درختها بالا برود و جفت پا ببرد پایین.
اگر گربه‌ای پیدا می کرد، پشت گردنش را
می گرفت، جلوی صورتش نگهش می داشت و با

چشم‌هایش حرف می‌زد. با لبخند ناشی از احوال
 خوشِ فضا، پیاده شد که یک‌دفعه صدای واق
 بلندی از پشت سر، پراندش و پایین مانتویش را
 سگی گرفت. جیغی کشید و با کیفش کوبید
 توی سر سگ. پایین مانتویش را ژرمن سیاه پاره
 کرد و دوباره حمله کرد سمتش که پیمان از
 قلاده‌ی دور گردنش گرفت، کشیدش عقب و
 روی زانو، مقابل سگ نشست.

_هی... هی بچه! آشناست. چته؟

سگ هنوز داشت واق می‌زد سمت پروا اما
 پیمان دست کشید روی سروکله‌اش.

۱۷۲

[PM 2:43 ,23/17/4]

_آروم. آروم لوکی... خودیه.

_وحشی عوضیِ هار...

صدای وحشت زده‌ی پروا، سر پیمان را عقب
 چرخاند و با دیدن مانتوی پاره‌اش خنده‌اش
 گرفت اما می‌دانست اگر چیزی بگوید، او ممکن
 است سر فحش را به خودش و جدوآب‌اش
 بکشد. خنده‌اش را خورد و پشت گردن لوکی را
 مالید و با نگه داشتنش کنار خود، ایستاد:
 _غریبی کرده. نترس.

_مرده‌شور برده! این هار چرا وله؟
 _فکر کردم پارسا قبل از رفتن می‌بندتش.
 مقصر منم چک نکردم. ببخش...

پروا هنوز تند نفس می کشید اما لحن ملایم
پیمان، آرامش کرد. نگاهی به مانتویش انداخت
و غرغر کرد. پیمان خم شد سمت لوکی و
چندبار دست کشید به سرش.

__ بیا جلو، با هم آشنا شید.

__ می خوام صدسال آشنا نشم باهاش.

__ بیا جلو دختر. تو که ترسو نبودی... باید باهاش
آشنا باشی، چون کلاً عادت نداریم ببندیمش. بیا
عزیزمن... نگران نباش...

پروا غرولندکنان پیش رفت:

_نگران نباش! چشم! نیستم!... نمی دونم اومدم

به این خراب شده، تاوان چیه دیگه!

پیمان با لبخند نشست کنار لوکی و گفت:

_اونور مانتوشم بگیر که مدلش قشنگ شه

لوکی.

_تو این قدر بانمکی، کم دین می شدی جای

وکیل!

_تورو می بینم، این بخشم فعال می شه!

با نگاه پر حرص پروا، خندید و چشمکی زد

بهش!

قرار شد دوست شیم با هم. بیا دست بکش به
سرش، نترس!

پروا با احتیاط جلو رفت و با خروشنه‌ی لوکی،
«زهرمار» غلیظی گفت و از خیر رفاقت باهاش
گذشت. پشت کرد به آنها و رفت سمت
ساختمان. پیمان با خنده به مسیر رفتن و
کوله‌ی آویزان توی دستش نگاه کرد. سری
جنباند و بادست به هوشنگ که عقب ایستاده
بود و تماشایشان می‌کرد، اشاره زد. هوشنگ هم
از شرایط پیش آمده، خنده‌اش گرفته بود.

بنده خدا خیلی ترسید آقا پیمان!

_ فعلا این پدر سوخته رو ببند تا بشه با هم
آشناشون کرد.

هوشنگ، لوکی را تحویل گرفت و با خنده،
«چشم» گفت. پیمان با قدم‌های بلند رفت
دنبال پروا و دید که او با ماری روبه‌روی ورودی
ساختمان صحبت می‌کند. ماری با لبخند دستش
را روی بازوی دخترک بالاوپایین کرد.

_ الان که خوبی؟

_ شوکه‌ام از استقبال اصلاً.

[PM 2:43 ,23/17/4]

ماری، پیمان را که پله‌های کوتاه مرمر را بالا
می‌آمد، نگاه کرد و گفت:

__پیمان خودش از دلت درمی‌آره. لوکی و تیارا،
مال این دوتا برادره!

__تیارا؟

__جفتِ لوکی...

__یا پیغمبر. باغ وحشه؟

ماری زد زیر خنده و پیمان جلو رفت:

__تیارا کلینیکه. زایمان کرده!

پروا با چشم‌هایی فراخ نگاهش می‌کرد و پیمان خندید.

__می‌گم توله‌هاشون رو بسپارم به تو. از پیش برمی‌آی!

__بگو عم...

یاد ماری افتاد و حرفش را خورد اما پیمان گفت:

__عمه ندارم. بابام در حال حاضر یکی یه‌دونه است.

پروا برگشت سمت ماری و با تلاشی که می کرد
تا خودش را کنترل کند و دریوری نگوید،
گفت:

_می تونم برم داخل؟

_حتماً. مینا سر میز صبحانه است. لباس عوض
کن و بیا پیشش. یه کمی امروز با هم گپ
می زنیم، بعدم با کارهات آشنا می شی.

پروا «حتماً» گفت و رفت سمت ورودی. وارد که
شد، ماری برگشت سمت پیمان که هنوز داشت
با لبخند به مسیر رفتن او نگاه می کرد.

_خوشت می آد ازش؟

پیمان برگشت سمت ماری و لبخند زد:

_بگم نه که دروغ گفتم.

_ولی به تو نمی‌آد اصلاً.

زد روی شانهای خاله‌اش و از کنارش رد شد:

_جدی نگیر. من از خیلی‌ها خوشم اومده.

قبل از اینکه رد شود، ماری گفت:

_قضیه‌ی سارا چی شد پیمان؟ من فکر

می‌کردم...

_وقتی یه چیزی تموم شده، دلم نمی‌خواد هی

شخمش بزنم.

_اون دختر خیلی مناسب تو بود. این یه سال
 مشکلی بین تون نبود. می دیدم حال تون با هم
 خوبه. اگه آدمی بودی که رنگ به رنگ
 دوست دختر عوض می کردی، می گفتم دلتو زده
 ولی...

_اگه دلمو زده بود، الان نشسته بود کنار ماما
 و صبحانه می خورد ماری.

ماری قدمی بهش نزدیک شد و کنجکاو چشم
 چرخاند توی صورتش.

_نگرانتم خاله. نکنه این قدر درگیر مینا و پارسا
 باشی که...

با آمدن اسم پارسا، یاد اتفاقات و حرف‌ها افتاد و دست برد پشت گردنش. چطور باید باور می‌کرد چنین چیزی را نفهمیده؟

_نه. حواسم هست. فقط من یه چارچوبی دارم که اگه ازش بزنن بیرون، نمی‌تونم دیگه اعتماد کنم. سارا پنج‌ماه پیش، برای من تموم شد. اونم وقتی بود که فهمیدم باهام روراست نیست. حالام رفته سراغ زندگی و بچه‌اش...

چشم‌های ماری شد دو توپ پینگ‌پنگ:

_بچه‌اش؟ بچه داشت مگه؟

_یه پسر چهار ساله...

ماری دست گذاشت روی دهانش و پیمان
حرکت سایه‌واری را پشت لتهی در دید. از
کنارش رد شد و داخل رفت. دید که پروا با
قدم‌های بلند رفت سمت راه‌پله و زیر لب آهسته
گفت «دخترهی فضولِ یاغی»

۱۷۴

[PM 2:43 ,23/17/4]

لباس‌هایش را عوض کرد. خودش را جلوی
آینه، کمی نگاه کرد. کلافگی از همین حالا
داشت خودش را نشان می‌داد اما صدای سمانه
توی گوشش پیچید که گفته بود «عصبی شدی،
چندتا نفس عمیق بکش. لبخند بزن. باور کن
حالت خوب می‌شه» همان کار را کرد ولی تغییر
زیادی توی حالش نشان نداد. این که نمی‌دانست
دقیقاً چه غلطی باید بکند، از همه چیز بدتر بود.
مانتواش را نگاه کرد و تکه‌ی جر خورده‌ی

پایینش را! می شد کوتاهش کرد. باید می بردش
و می داد دست سمانه. او درستش می کرد.
فحشی به آن سگ هار داد و بعدش هم به
پیمان. شالش را انداخت روی سرش و بیرون
رفت. نگاهی از بالا به پایین پله ها انداخت.
آشپزخانه ی بی صاحب اصلا کجا بود که معلوم
نبود؟

_ما لنگمونو دراز می کنیم، می ره تو هم! اینجا
هیچیش معلوم نیست.

_می خوای پلن بهت بدم؟

از جا پرید و برگشت عقب. پیمان به دیوار بین
دو اتاق تکیه داده بود و با لبخند نگاهش
می کرد.

_داداشت خیلی از پرکاریت و مشغله‌ها حرف
می زد. پرونده نداری نگرانش شی که نشینی منو
بیایی؟

-تو پرونده‌امی دیگه!

پیمان دست‌هایش را انداخت و پروا نگاهی به
سرتاپایش انداخت که با تیشرت ساده‌ی جذب و
خاکی و شلواری هم‌رنگش ایستاده بود.
صندل‌های توی پایش هم هم‌رنگش بود و این

یعنی لباس‌های خانه‌اش بودند؟ سامان و صادق
که این شکلی نبودند و لباس‌هایشان داد می‌زد
کجا باید استفاده شود!

__پسندیدی؟

__بودم!

پیمان نزدیکش شد و تا خواست چیزی بگوید،
پروا پیش‌دستی کرد:

__سر جدت بی‌خیال رفتن رو اعصاب من شو!
الان باید چیکار کنم؟

اضطراب رفتارش، باعث شد پیمان از خیر
سربه سر گذاشتن باهاش بگذرد. با ملایمت
گفت:

_صبحانه خوردی؟

ابروهای پروا بالا رفت که یعنی «نه» و پیمان
سمتِ پله‌ها اشاره زد:

_بریم پایین. صبحانه می‌خوری و بعد هم ماری
همراحت هست تا شب.

پروا کنارش قدم برداشت و نگاهش کرد:

_تو می‌ری؟

_نرم؟

_نری، بهتره! بدبختانه تو هستی، احساس
غریبی نمی کنم!

پیمان خندید و گفت:

_شانس آوردی که امروز، می شد کارا رو سپرد
دست کسی. تا نهار خونه ام و می تونم در
جوارت باشم.

_بعدش چی؟

_بعدش متاسفانه قراره کاری دارم اما آخرشب
برمی گردم.

به پروا نگاه کرد و با لحنی مطمئن گفت:

__مطمئنم تو اینجا غریبی نمی کنی. مامان یه
کمی سخت ارتباط می گیره اما ماری، وجودش
غنیمته!

پروا نفسش را بیرون فوت کرد.
__خدا کنه...

۱۷۵

[PM 2:43 ,23/17/4]

پیمان نگاهی به شال روی سر او کرد و گفت:
_اینجا می‌تونی راحت باشی. کسی سخت
نمی‌گیره.

اشاره به شالش، باعث شد پروا گوشه‌ی آن را
لمس کند.

_کلا کله‌ی من دیدن هم نداره ولی به مامانم
قول دادم حواسم باشه.

_چه دختر خوبی!

سرش را برد کنار گوشش و ادامه داد:
_پس به منم قول بده حواست باشه.

به نگاه پرسوال و هیجان زده‌ی دخترک لبخند
زد و بدون اینکه ارتباط نگاه‌شان را قطع کند،
ادامه داد:

__ به مامان، خونه و مهم‌تر از همه، خودت...
پروا سرجنباند و پیمان رفت سمت راهرویی
پهن:

__ مامان عاشق شناست. تو هم که گفتی بلدی.
__ استخر دارید؟

__ هم پشت باغ که سربازه واسه تابستون، هم یه
کوچولو ترش زیر ساختمون که خب ترجیحمون
اکثراً اینه که از همین استخر توی ساختمون

استفاده کنیم. خصوصا مامان و ماری... ولی بیرون هم امنه. اگر دوست داشتی، بگو آماده‌اش کنند! نیم طبقه‌ی بالا هم یه سالن هست که وسایل ورزشیه. سر فرصت یه سر بزن و توی برنامه‌ات بذار که ازش استفاده کنی...
 _ما از این لا کچری بازی بلد نیستیم. تو حوضم بهمون خوش می‌گذره.

_جمعه‌ها هم یه برنامه خاص داری!
 پروا کنجکاو نگاهش کرد و پیمان گفت:
 _که درموردش جمعه حرف می‌زنیم. البته جمعه‌ی بعدی. چون این هفته قراره بریم سفر!

_سفر؟ یعنی من مرخصی دارم؟

_خیر. شمام تشریف می‌آری!

مهلتی نماند دوباره چیزی بگوید و آشپزخانه را دید. اول بهرام متوجه‌اش شد و با لبخند بلند شد؛ بعد هم مینا. از رفتار محترمانه‌اشان هول کرد و قدم‌هایش تند شد. سلام داد. هر دو مثل روز قبل جوابش را دادند. بهرام با مهربانی و مینا بی‌تفاوت!

پیمان رفت کنار پدرش و با دست به میز اشاره کرد:

_هرجا راحتی، بشین شما!

پروا نگاهی به مینا کرد و صندلی کنار او را
عقب کشید. معذب بود اما خجالتی، نه! حوریه
که لیوان چای، شیر و آبمیوه را کنار دستش
گذاشت، تشکر کرد. نمی‌دانست کدام را اول
بردارد اما دلش برای مربای تمشک که کمی از
دسترسش دور بود، غنچ زد. ترجیح داد چای را
تلخ بنوشد و همان موقع، بهرام سبد نان تست
را با ظرف‌های مربا، سمتش سراند و گفت:
_به نظرم از شون امتحان کن، پروانه خانم!
همگی خونگی هستند و از درخت‌های همین
باغ!

نگاه پُرتشکر و براق دخترک، لبخند را به لب
مرد نشاند. پروا قاشقی از تمشک برداشت و
گفت:

_مرباهای مامان منم خیلی خاصه. مخصوصاً
هویج و هلوش.

_پس واجب شد مزه‌اش کنیم.

_حتماً می‌گم تازه‌اش رو بپزه براتون.

[PM 2:43 ,23/17/4]

بهرام تشکر کرد و پروا به یاد حرف پیمان، نگاه
طولانی تری به او انداخت. چرا هیچ وقت نام و
نشانی از چنین رفیقی از پدرش نشنیده بود.
شاید سمانه خبر داشت. او آن قدر سرش با
صادق گرم بود که... با نشستن دستی روی
مچش، متعجب لیوان توی دستش ماند و
برگشت سمت مینا. نگاه مستقیم زن به تتوی
ظریف و زیبای کنار ساعدش بود. آب دهانش را

قورت داد و نگاهش گذرا سمت پیمان چرخید
که داشت مادرش را نگاه می کرد. انگار منتظر
یک واکنش بود.

شست زن روی تتوی دست او کشیده شد و
آهسته زمزمه کرد:

__چقدر قشنگه! کجا برات زدنش؟

__ماری!

مینا برگشت سمت پیمان و او لبخند زد:

__کار ماریه!

مینا دست پروا را رها کرد و آهسته گفت:

_حدس می‌زدم اما... مطمئنم طرحش پیشنهاد
توئه!

پیمان چیزی نگفت و مینا از پشت میز بلند شد.
دست گذاشت روی شانه‌ی پروا! لحنش آرام،
مهربان و چشم‌های به طرز دردناکی، غمگین
بود. جوری که دل پروا، جمع شد.

_نوش جانت! بعد از صبحانه من توی
کتابخونه‌ام! کار خاصی ندارم. تو می‌تونی
استراحت کنی عزیزم.

پروا ماند چه بگوید و مینا رفت. نگاه بی‌قرارش
دنبالش رفت و برگشت سمت مردها که دید

بهرام هم به دستش نگاه می کند. ناخودآگاه
دستش را جوری گذاشت که طرح از جلوی
چشم آنها دور شود و بهرام نگاهش کرد. لبخند
مرد با غم بود و لقمه‌ی توی دستش را دهانش
گذاشت.

_مینا عاشق پروانه است. اتاق پریزاد رو هم با
پروانه دیزاین کرده بود.

نگاه پروا برگشت سمت پیمان که لیوان
آب پرتقال را توی دستش بازی می داد. بی قرار
گفت:

_اگر می دونستم، خب...

__ نمی‌شه تموم پروانه‌های دنیا رو حبس کرد یا
 کشت که مینا نبیندشون. باید آزادی شون رو
 ببینه. جهان با تموم غم‌های ما سیاله! کسی که
 مقابلش سد بشه، خودش غرق می‌شه.

__ از دست دادن سخته!

__ هیچ داغی، سنگین‌تر از داغ بچه نیست.
 پروا چیزی نگفت و بهرام بلند شد. با گفتن
 «نوش جان» بیرون رفت و پروا به پیمان گفت:
 __ چرا این طرحو انتخاب کردی؟

__ چون قشنگ بود و به دستت، زخمت و اسمت
 می‌اومد.

__من از تو نظر نخواسته بودم!

__ممنون که بدون رضایت، تن دادی به
خواسته‌ی من!

پروا پلکی زد و پیمان گوش‌اش را کنار گذاشت.

__من ترجیح می‌دم مامان گریه کنه تا اینکه
خنثی باشه. اشک ریختن آرومش می‌کنه.

__واسه‌ات مهم نیست از چی استفاده کردی؟ از
پوست و گوشت و تن کی؟

__باور کن بهت می‌آد! درموردش قبلاً حرف
زدیم. نزدیم؟

__فعلاً دستم زیر تیغ توئه!

__دستت نمی‌بره. خیالت راحت! از اعتمادت به
من، پشیمون نمی‌شی.

پروا کلافه جرعه‌ای از چایی خورد و پیمان
گفت:

__صبحانه‌ات رو کامل بخور. امروز اصلاً قصد
ندارم باهات اره بدم و تیشه بگیرم.
پروا بلند شد و گفت:

__میل ندارم. چیکار باید بکنم؟
__بریم باغ، پشت خونه رو ببین! درختا و آلاچقا
حالت رو بهتر می‌کنه. قول می‌دم این حس
غریبیت به شب هم نکشه.

_مامانت چی پس؟

_تا توی کتابخونه است، تنهایی حالش خوبه!
بعدش خودت اگر خواستی، برو پیشش!

۱۷۷

[PM 2:43 ,23/17/4]

پروا راه افتاد سمت در و گفت:

_تا من اینجا بفهمم باید چیکار کنم، دق کردم!

پیمان خندید و نگاه چپ‌چپ پروا سمتش

چرخید. وقتی بیرون رفتند، ماری را دوباره

دیدند. پیمان با زنگ‌خوردن تلفنش، پروا را به

ماری سپرد و برگشت داخل خانه.

همان موقع ماری، کاغذ کوچکی را دست پروا

داد. رویش چند جمله‌ی کوتاه بود. قرص‌هایی

که هر شب باید مینا می‌خورد. پنج قرص بود با

اسم‌هایی که چهارتایشان به «وم» ختم می‌شد

و می‌دانست آرام‌بخش هستند.

_این همه آرام بخش. هر شب؟

پروا حین پرسیدن سوالش سربلند کرد و متوجه نگاه دقیق ماری روی صورتش شد.

_نخوره، یک ساعت هم نمی تونه بخوابه!

پروا به روی خودش نیاورد که او کنکاشش می کند. چون اگر زیپ دهانش باز می شد، بستنش با خودش نبود.

_مرگ تلخی داشته؟

با نگاه پر استفهام ماری، پروا کاغذ را بین انگشتانش تا کرد و آهسته گفت «پریزاد». ماری نفس عمیقی کشید و گفت:

مرگ همیشه تلخه. برای کسی که وقتش نیست، تلخ‌تر! حتماً آدم‌هایی که عزیزشون رو از دست دادن، دیدی! به هر هاله‌ای چنگ می‌اندازن تا یه کاش و اما و اگر بیارن. حالا فرض کن، یه بچه که تازه چهار دست و پا می‌ره، تازه داره دلبری می‌کنه...

مکث کرد و نگاه بی‌تاب و ناراحت پروا روی صورت رنجیده‌ی ماری کش آمد:

پریزاد، عزیز کرده‌ی این خونه بود. مثل یه پرنسس از همون لحظه تولدش باهاش رفتار می‌کردن. عاشق پیمان بود. پارسا خیلی کوچیک

بود اون موقعا ولی وقتی می خوابید، دوتایی
می نشستن و نفس هاش رو می شمردن. بعد یه
دفعه، بچه از وسط حیاط خونه غیب شد. بچه ای
که قلب همه بود و بعد از یک هفته بازی دادن
خونواده اش... حتی جنازه ی کاملش رو براشون
نفرستادن.

کام پروا خشک شد. ماری نم زیر پلکش را با
توک انگشت گرفت.

_آزمایش مشخص کرد که پریزاد، همون
بچه ی له شده است. تشخیصش غیر از اون

ممکن نبود. چون از یه بلندی پرت شده بود
پایین.

__چرا؟

صدای پروا به زور از ته حلقش بیرون آمد و
ماری با نگاهی دردناک و لبخندی تلخ گفت:

__به خاطر یه پرونده که دیگه زیر دست
شوهرخواهرم نبود و ارتباطی بهش نداشت.
__پستا.

__از این پستی‌ها و رذالت‌ها، توی تموم این سال‌ها
اون قدر دیدیم که سر شدیم. تو هم یه مدت

توی این خونه باشی یا از کارای پیمان و پارسا
سر دریاری، می‌فهمی چه خبره!

۱۷۸

[PM 2:43 ,23/17/4]

_خانم ستوده، حق داشته!

ماری لبخند زد:

_مینا به کمی سخت کنار می‌آد اما مطمئن
باش خوشش نمی‌آد بهش بگی خانم ستوده!
همون جووری که من دوست دارم ماری صدام
بزنی!

پروا لبخند زد و ماری بازویش را نوازش کرد:
_امروز پیمان، سه تا بلیت سینما اوکی کرده.
قراره مینا رو مجبور کنم که باهام بیاد. فیلم
کمدی دوست داری تو هم؟
_خیلی.

_پس غروب حاضر باش که بریم.

پروا سری تکان داد و ماری جلو تر راه افتاد.

_ فعلا برو توی باغ، یه کم قدم بزن. لوکی هم بسته است. خیالت راحت باشه.

با تشکر پروا، ماری داخل برگشت. پروا نگاهی اطرافش کرد و چند قدم جلو رفت. سنگینی نگاهی باعث شد که سر بچرخاند، مینا، توی تراسی ایستاده بود و کتابی روی سینه اش چسبیده بود. پروا کمی دست پاچه شد و لبخند زد. زن نفسی گرفت و گفت:

_اگر ناهار، هوس چیزی کردی، به حوریه بگو امروز درست کنه عزیزم.

__چشم. حتماً...

مینا پلکی زد و برگشت عقب. قفسه‌ی سینه‌ی
پروا سنگین بود. دلش میان آن همه سردرگمی
و احساسات متفاوت سیگار می‌خواست ولی...
پیمان که از در ساختمان بیرون آمد، ناخودآگاه
دلش آرام گرفت و سمتش قدم برداشت...

۱۷۹

[PM 2:43 ,23/17/4]

روی صندلی‌ها که نشستند، یواشکی سلفی‌ای
گرفت و برای سمانه ارسال کرد. انگار او منتظر
بود که به محض دیدن پیام، پرسید کجاست و
پروا نوشت «ددر»

سوال‌های پشت هم سمانه را تندتند جواب
می‌داد که کسی نشست کنارش. اول خواست
اعتنا نکند ولی عطر و حضور آشنایی باعث شد

متعجب برگردد و با پیمان چشم درچشم شود.
چشم‌هایش گرد شد:

__ تو کجا بودی؟

همزمان سر ماری و مینا چرخید و پروا تازه
فهمید چه سوتی‌ای داده. مینا با دیدن پیمان
چشم‌هایش درخشید و ماری با لبخند گفت:

__ نگفتی چهارتا بلیت اوکی کردی پیمان!

پیمان نایلونی را که دستش بوده، روی پای پروا
گذاشت و گفت:

__ دیدم وقت هست، گفتم پیام. خیلی وقته

فیلمای روی پرده رو ندیدم!

پروا زیر لب گفت:

__ به ما نمی‌خوری آخه گنده!

بعد هم نایلون را به ماری داد. قلیبی از آبش را

نوشتید و پیمان با کم شدن برق‌ها گفت:

__ بعدش هم شام مهمون منید. هات داگ می‌دم

بهتون.

نگاه پروا سمتش چرخید و با خنده و «وا» گفتن

ماری، پیمان خندید و زل زد به چشم‌های پروا!

__ چطوری ددری؟ نمی‌گی بدون بابا بیای گم

بشی؟

__ لابد بابام تویی که سرت تو گوشیم بوده!

_اتفاقی چت رو دیدم ولی بابای خوبی ام!

_از هات داگ دادنت معلومه!

موسیقی تیتراژ پخش شد و پیمان سرش را
کمی برد نزدیک:

_تو که دوست داشتی قشنگم!

_تا حالا به چند نفر گفتی قشنگم؟

_سه چهارتایی!

_اون دختر رو کاغذیه هم بین شون بود؟

_آره!

_چند وقت کشید بی ریخت شد؟ یه سال،

شیش ماه، سه ماه...

_ آدمی که از ریخت می‌افته، خودش مقصره!

_ تو با این سروتپ گول زننده‌ات نیستی؟

_ تو گول منو خوردی؟

_ از مادر زاده نشده منو گول بزنه!

_ شرط می‌بندی؟

_ بابته؟

_ خودت با پای خودت بیای سمتم!

پروا زل زد بهش و پیمان ادامه داد:

_ اگه الان پات رو سفت نچسبیده باشی که

نیای بغلم!

_چرا اتفاقاً، سفت چسبیدمش ولی... در می ره.
 و پایش را محکم گذاشت سر پنجه‌ی کفش او
 و خنده‌ی پیمان با اولین صحنه‌ی ورود بازیگرها
 یکی شد. میان همه‌ها، پیمان با خنده گفت:
 _از همین وحشی‌بازیات خوشم می‌آد.
 _من وحشی نیستم. هارم. گازت می‌گیرم هاری
 می‌گیری، واسه موقعیت بده!
 پیمان خندید و پروا صاف نشست. متوجه شد که
 تمام هوش و حواس ماری به آن‌هاست. برگشت
 سمتش. زن بدون تعارف لبخندی زد و پاکت

چیپس را گرفت سمت پروا که پیمان از دست او گرفت:

__ ساده نمی خوره. فلفلی بده بهش ماری.

پروا زیر لب غرید و گفت «من فلفل نمی خورم»
و پیمان با خنده بسته‌ی چیپس تند را گذاشت
جلوی دستش.

__ بخوری، یک هیچ به نفع تو!

پروا با پرویی مشتی چیپس کرد توی دهانش و
جوری آتش گرفت که حتی یک ثانیه نتوانست
قرار بگیرد ولی همه‌اش را تا ته خورد. از شدت
تندی داشت بالا می‌آورد. قطعا یک چیپس

عادی نبود که با خوردن آب بدتر شد. کمی بعد
 با «ببخشید» ی بلند شد و از در بیرون زد و
 تقریباً سمت سرویس بهداشتی دوید.

۱۸۰

[PM 2:43 ,23/17/4]

چند مشت آب به صورتش پاشید و همزمان
هرچه از دهانش درآمد نثار روح و روان پیمان
کرد. چند دستمال از رول کشید. کیفش هم
مانده بود داخل و نمی توانست یک بطری آب
بگیرد. بیرون که رفت با چشم دنبال آب
سردکن گشت و همزمان پیمان را دید که از
راهروی پهن، رو به سرویس پیچید. بطری آبی
دستش بود. وقتی بهش رسید، آب سردکن را دید
و لیوانی از کنارش برداشت و پر کرد. پیمان
کنارش ایستاد. دست گذاشت روی دیوار و کمی
خم شد سمتش:

__چقدر فحش دادی؟

پروا با غیظ برگشت سمتش:

_بلند بگم بهت، کیفشو ببری؟

پیمان با خنده نگاهش کرد و بطری را گرفت
سمتش.

_تا تو باشی، هر جایی کل نیفتی! خصوصا با
آدمی که نقطه ضعف دستش دادی!

_می دونستی فلفل نمی خورم...

_آره. همون روزی که رفتیم رستوران فهمیدم!
بگیر آبرو... هلاک شدی...

پروا دستش را با بطری پس زد و پیمان مچش
را گرفت.

_این آدامسو بخور، دهنت خنک می شه!

_اگه توی موزی هستی که اینم آدامس فلفله.

پیمان بی مراعات بلند خندید و چند نگاه
سمتشان برگشت. کشیدش سمت صندلی های
سالن انتظار و نشاندش. بسته ی آدامس را باز
کرد و اول یکی خودش خورد.

_اکالیتوسه. بخور...

_موزی نداری؟

_بخرم برات؟

_نه خیر!

بلافاصله ادامه داد:

_کیفم موند روی صندلی.

پیمان با لبخند سمت فروشگاه کوچک مجموعه
رفت و بسته‌ای آدامس گرفت. برگشت و دید
پروا دهانش را باد می‌زند. اول بطری آب را باز
کرد و بعد بسته‌ی آدامس را داد دستش!

_اینو بذار تو کیفیت، بعدم اون آدامس رو بخور
بذار خنک بشی.

_من فقط یه جا خنک می‌شم که تو رو بشونم
سرجات.

پیمان نشست کنارش و بطری را گرفت سمتش.

__باور کن نشستم. بخور اینو تا بگم چرا مجبور
شدم بکشمیت بیرون.

پروا جا خورد و بطری را گرفت. قلیپی آب خورد
و پیمان گفت:

__عموت توی سالن ورودی بود. دیدیش؟

آب پرید توی گلوی پروا و به شدت به سرفه
افتاد. پیمان آهسته پشتش را ماساژ داد که پروا
میان سرفه و غیظ دستش را پس زد.

__این قدر خودتو نمال به من. آه...

__خیله خب بابا. داشتی خفه می شدی.

__شهرام اینجا چه غلطی می کنه؟ کوشش
اصلاً؟

__ بیرون در منتظره تا با هم بریم بیرون. با
ماری حرف زدم که حواسش به مامان باشه و ما
با هم برمی گردیم.

__ که چی بشه این کارا؟ اون اصلاً از کجا
فهمیده من اینجام و...

__ مثل اینکه یادت رفته اون روز توی پاساژ اومد
سراغت با من! همون روز که بعدش رفتیم سراغ
خیریه...

__ یادمه اون روز کوفتی رو.

__داشتم به جذاب بودنم شک می کردم.
با صورت جمع پروا، خندید و گفت:

۱۸۱

[PM 2:43 ,23/17/4]

_حالا م خیلی شیک و محترمانه، با من می‌آی
بیرون. می‌بینیش و بعد از اینکه رفت،
برمی‌گردیم و ادامه‌ی فیلم رو می‌بینیم.
پروا تا از جا جست، پیمان نشاندش روی صندلی
دوباره.

_الان می‌خوای بری چی بگی که می‌پری؟
_دهنشو صاف می‌کنم مرتیکه رو که دنبال سر
من راه نیفته...

پیمان کمی بهش نزدیک‌تر شد:

__دختر خوب، یه ذره آروم بگیر، بذار مغزت کار
کنه. چرا مدام دوست داری چنگ و دندون
نشون بدی؟

__چنگ و دندون نشون ندم که قضیه‌ی نوید رو
با یاسر و همه‌ی کس و کارشون تکرار می‌کنند.

__مقصر خودت بودی نه کس دیگه‌ای!

با نگاه پر غیظ پروا، پیمان جدی ادامه داد:

__وقتی از تنت باج می‌دی تا بررسی به هدفت،
این تفکرات هم می‌شه تهش.

__چیز دیگه به چشم شماها می‌آد؟

_آره. قدرت و جسارتت. اینکه نصف شب سوار
 موتور می‌شی، دنبال یکی م‌ث من راه می‌افتی و
 می‌خوای باج بگیری که کارت رو راه بندازم.
 منتها به تهش فکر نمی‌کنی. استارت رو
 می‌زنی، به هر مانعی هم بخوری و ویرونت کنه
 مهم نیست.

_من با قلدری می‌اومدم جلوی راهت، می‌گفتم
 گرفتار شدم، کمکم می‌کردی؟

_نه!

_پس تزنده!

می‌گم نه چون اگه عقل داشتی، می‌رفتی ته
ماجرای رو درمی‌آوردی. سمج که هستی
خدا رو شکر. با همون خصلت می‌چسبیدی به
جریان، بینی این وکیل، باج گرفته... یا این
وسط تو سیستم و روال پرونده چه
کارشکنی‌هایی شده و چه چیزایی به چالش
کشیده شده.

گارد پروا شکست و آهسته گفت:

وقتی دست همه‌اشون توی یه کاسه است،
دستمون به کجا بند بود؟ دوتا وکیل گرفتیم، هر
دو تو زرد از آب در اومدن. سیستم فاسد شما

فقط پول می‌خواد نه شرف و سختکوشی والا...
 الان داداشم بچه‌اش بغلش بود. نه اینکه
 نامزدش پابه‌ماه یه شوهر دیگه باشه.

_ همه مثل هم نیستن!

_ تو پاک و منزهی؟

_ معلومه! نه! توی سیستم مشکل دار اگه
 هم‌رنگشون نشی، نمی‌شه کار کرد.

با نگاه معنادار و پوزخند پروا ادامه داد:

_ واسه حفظ بقا، باید شرایطش رو هم پذیرفت.

من هرکاری کردم، تمام تلاشم رو کردم، به
 کسی صدمه نزدم. نمونه‌اش همین زمین‌های

وقفه که دستشون رو، رو کردم و دادم دست
قاضی پرونده.

__پس این همه پول...

__شم اقتصادی و هوش آدم، شاید ارتباط
مستقیم با پدرسوختگی هم داشته باشه اما هیچ
گربه‌ای محض رضای خدا هم موش نمی‌گیره.
من کار می‌کنم، از بغلش درآمد دارم. ضمن
اینکه خانواده متمولی هم دارم. ترکیبش
می‌تونه موقعیت فعلی باشه. پس فکرای
مریضت رو بریز دور و بذار با هم پیش بریم.
__برو... پیش برو... فعلا که سر خر دست توئه!

_کلا مودب نمی تونی باشی، نه؟
_نه! چی برم بگم به این ستون پنجم؟
_می پرسی اینجا چی می خواد! منم با پلیس
تماس می گیرم که بیاد...

۱۸۲

[PM 2:43 ,23/17/4]

چشم‌های پروا گرد شد و پیمان گفت:

_عموت می‌خواد بندازت توی هچل. دلیلش رو
من فعلاً نفهمیدم اما یه حدس‌هایی می‌زنم که
باید برم برادرت رو ببینم بعد درموردش حرف
می‌زنیم. فعلاً باید پاشو از روی دم ما برداره و
نیادت... حالام پاشو...

_می‌شه که... انداختن مارها هم کار اونا باشه
که بترسم؟

_اونوبسپار به من... پاشو بیا.

نزدیک در، پروا ساعدش را کشید:

_اگه پرسید چیکاره‌امی؟

_دوست دخترمی... گفته بودم که بهت...

نگاه پروا روی صورت او ماند و پیمان با لبخند
دستش را کشید که پروا با لحنی عجیب گفت:

_دست نزن به من!

پیمان خیره ماند بهش و دخترک قدمی بلندتر
جلو از او برداشت. پیمان آرنجش را کشید و با
لحن متفاوت گفت:

_شونه به شونه‌ی من بیا. لازم شد، دستمم
بگیر.

قلب پروا ریخت. او در لحظه می توانست، رنگ
عوض کند... از مردی جوان و خوش مشرب و از
نظرش عیاش، تبدیل شود به مردی جدی،
تندخو و غیرقابل نفوذ... و می ترسید یک روز
دلش، شرط مضحکی را به او ببازد...

۱۸۴

[PM 2:43 ,23/17/4]

از در، هم‌قدم با پیمان بیرون زد. باد خنک خورد
توی صورتش. چند ثانیه پلک بست و بعد
شهرام را دید. سمت دیگر بلوار، درست روبه‌روی
ورودی اصلی سینما، تکیه داده بود به ماشینش.
ابروهایش جمع شد و با قدم بلندی از بلوار
گذشت و سمتش رفت. شهرام صاف ایستاد.
حواسِ پروا پشت سرش بود که پیمان با کمی
فاصله ازش، دنبالش رفت. خیالش از همراهی او

که راحت شد، صاف ایستاد روبه‌روی شهرام و
زل زد توی چشم‌هایش:

_اینجا چیکار می‌کنی تو؟ چرا مَث جن همه جا
ظاهر می‌شی؟

_ظاهر شدن نیست. دنبالتم. خودتم خوب
می‌دوننی چرا!

پروا با حرص یک‌قدمی‌اش ایستاد:

_چرا؟ بگو بدونم از کی تا حالا یادت افتاده دلت
واسه من تنگ بشه؟

شهرام نگاهی به پیمان کرد و گفت:

_منو که گفתי بندازن بیرون از سینما. بهش
می گفתי چرا دنبالتونم؟

_اجازه می دی من دخالت کنم عزیزم؟
پروا برگشت سمت پیمان و جوری نگاهش کرد
که لبخند او عمیق تر شد. سعی کرد قلبش را دو
دستی نگه دارد تا توی سر خودش نکوبد. این
آدم، هزار رنگ بود با هزار شخصیت که
نهصدتایشان می توانست دلش را از چنگش
دریآورد.

_از تو پرسید. حتماً تو جوابش رو بهتر از من
می تونی بدی.

پیمان «اوکی» ای داد و جلوتر رفت. درست کنار پروا و رودرروی شهرام ایستاد:

__برو خداروشکر کن فقط اشاره کردم از سالن
بندازنت بیرون، نه از این شهر و حتی مملکت.
مملکت نه اینکه فکر کنی جای بهتری می‌ری،
نه جناب! جایی مشایعت می‌کردن که عرب نی
انداخته. چون بهت گفتم هر مشکلی داری، باید
با طرفش حل کنی.

شهرام چشم‌هایش را کمی باریک کرد. انگار که
بخواهد آگاهی‌اش را به رخ پیمان بکشد:

_تو آدم کوچیکی نیستی. اینو فقط من نمی‌گم!
 هر آدمی که توی این حوزه سربه‌تنش بی‌ارزه و
 نفوذ داشته باشه یا سر از قانون و دادگاه
 درمی‌آره، اسمتو شنیده. پس خودت رو به اون
 راه نزن.

رو کرد به پروا و ادامه داد:

_یا صادق رو مجبور می‌کنی حرف بزنه و جای
 طلاها رو بگه؛ یا بلایی سرت می‌آرم که دوست
 پسر گردن کلفتتم نتونه از زیر تیغ بکشدت
 بیرون پروا!

_طلا؟

چنان پروا با تحیر پرسید که شهرام بلند زد زیر
 خنده. جلو رفت و چند ضربه آرام زد به بازوی
 پروا:

_ شماها دستتون توی یه کاسه است. فقط فکر
 نکنید من خرم. من نه به جنازه‌ی نوید کار دارم،
 نه به صادق که داره اون تو می‌پوسه. فقط سهم
 خودمو می‌خوام. مگه سر منم مَث یاسر و نوید
 کنید زیر آب که... کور خوندید.

[PM 2:43 ,23/17/4]

قفسه‌ی سینه‌ی پروا تندتند تکان می‌خورد.
شهرام ادامه داد:

_لابد همین شانس طلایی که بغل دستت
واستاده، تموم فیلمای بیمارستان رو پاک کرده
اما ریکاوریش همه رو برگردونده. پات گیره به
قتل یاسر. به کشته شدن نوید و به هزارتا چیز
دیگه...

برگشت سمت پیمان و با پوزخند گفت:
_پیا سرِ تو، زیر آب نره. این کلاً قدمش بوی
خون می‌ده واسه همه...
پروا به خودش آمد و تا سمتش هجوم برد،
پیمان بازویش را گرفت:
_جلوی این سینما، دوربین مداربسته نصبه. قبل
از اینکه هکش کنی یا ادای گردن کلفتا رو
دریاری، من ازش مدرک جرمی می‌سازم که
بری باقیشو توی زندان برای خودت حلش کنی.
شهرام به وضوح جا خورد. نگاهش سمت سینما
رفت و پیمان با تحکم گفت:

_جلوی غازی، معلق بازی مرتیکه؟ طلا؟ کدوم
طلا؟

شهرام سعی کرد خودش را جمع کند و برگشت
سمت پروا:

_این خبر داره.

_من از چی خبر دارم؟ چرا دری‌وری می‌گی؟
طلا چیه؟ شماها با هم چه غلطی کردید که...

_توی زمین‌های موقوفه گنج بوده که صادق و
نوید بالا کشیدن؟

نگاه مبهوت پروا ماند به نیمرخ جدی پیمان و
حرفی که زده بود، چندبار توی گوش و مغزش

اکو شد. حرف شهرام، انگار تیر خلاص خالی کرد
بین دو ابرویش.

_ دیدی خبر داشتی؟

پیمان گفت:

_ من سوال کردم ازت!

_ خودت رو رنگ کن مرتیکه. تو اگه

نمی‌دونستی این افعیا روی گنج خوابیدن، بغل
این خوابیده بودی؟

هنوز حرفش تمام نشده بود که دو دست پیمان
چسبید به یقه‌اش و شهرام خوابیده بود روی
کاپوت داغ ماشین.

فکش را جوری گرفته بود که سر شهرام
چرخیده بود عقب و خس خس می کرد. پیمان
کنار گوش شهرام که متحیر از واکنش او، خلع
سلاح شده بود، پیچ زد:

_گوهی رو که خوردی، دوباره بخور که گردنت
رو بشکنم و دیه اشو بدم. می دونی که راه
درروش رو هم بدم.

بعد هوار زد:

_یا لا...

صداها توی سر پروا مثل جیغ تکرار می شد.
عقب عقب رفت. طلا... طلا؟! صدای صادق توی
گوشش بود:

«یه مدت صبر کن. مجبور می شن رضایت بدن!
به خاطر خودشونم که شده، رضایت می دن.
می دونن نوید رو من نکشتم...»
پاهایش زیگزاگ می زد در مرز خطر و بغض و
ناباوری. طلا؟

گنگ داشت به دو نقطه‌ی نورانی که با زوزه‌ی
گرگی وحشی نزدیکش می شد، خیره نگاه

می‌کرد که دو دست از پشت سر کشیدش. خورد
به مانعی محکم و فریادِ آشنایی را شنید:

۱۸۵

[PM 2:43 ,23/17/4]

__چته تو؟

زل زد توی صورت پیمان. او عصبی تکانی
بهش داد:

_وسط خیابونی. نکشیده بودمت عقب که با
آسفالت کف خیابون یکی شده بودی!
همزمان شهرام جلو رفت و داد زد:
_شماها شریک این جریانی؟
_چه جریانی؟

پروا به پشت سر پیمان نگاه کرد. شهرام با
پوزخند نگاهش می کرد. بعد هم نشست توی
ماشین. پیمان را کناری هول داد و دوید سمت
شهرام. در را باز کرد و دو دستی چنان یقه اش

را از کنار صورتش کشید که صدای جر خوردن
پیراهنش را شنید:

_اگه مزخرف گفته باشی در مورد صادق، خودم
می کشمت. به خدا خودم می کشمت...

شهرام یک دستی هولش داد عقب و پیاده شد:

_تو که جانی هستی، معلومه می تونی منم
بکشی ولی کور خوندی پروا! نمی دارم از اون
طلاها، چیزی بهتون بماسه.

پیمان مچ دست پروا را گرفت و از شهرام
جدایش کرد.

او عقب رفت و گفت:

__ به صادق پیامو برسونید. من یکی مردنی
نیستم. همه اتونو می کشم...

بعد هم نشست توی ماشین و چند ثانیه بعد رد
لاستیکش ماند و زوزه‌ی ناباوری در جان
دخترک. پروا هاج و واج، لبِ جدول بلند کنار بلوار
نشست.

پیمان روبه‌رویش ایستاد. بعد از کمی سکوت،
آهسته گفت:

__ یه ملاقات حضوری ترتیب می‌دم که با هم
بریم دیدن صادق.

نگاه پروا بالا چرخید و پیمان آهسته ساعدش را
گرفت:

__پاشو...

__راسته یعنی؟

__بعید نیست. اون زمین‌ها و جغرافیاش و حتی
ساخت اون بخش به عنوان منطقه توریستی با
زمین لغزنده و پررانشی که داره، این احتمال
رو پررنگ می‌کنه.

__ای وای... ای وای...

پروا سرش را گذاشت پشت دست‌هایش.
زانوهایش جمع شد و پاهایش را عصبی کوبید

زمین. پیمان چند ثانیه چشم بست و بعد دستش
 را کشید. دخترک چنان بی‌تاب بود که هر آن
 دلش می‌خواست به چیزی چنگ بیندازد؛ اما او
 با آرامش در آغوشش گرفت.
 _ولم کن...

اما نگاه پیمان خیره بود به روبه‌رو. سعی کرد
 آرامش جامانده در جانش را به او برساند.
 _آروم بچه... آروم...

دست‌های پروا مشت شده بود و تند نفس
 می‌کشید و پیمان چند لحظه بعد با فکری که به

سرش زد، مچش را گرفت و رفت سمت
 ماشینش. به ماری تلفن زد و گفت:
 _حواست به مامان باشه ماری. بگو مشکلی
 واسه خونواده پروانه پیش اومده. حل شه
 برمی‌گرده...

همزمان پروا را نشاند توی ماشین و مقابل
 اعتراض او خم شد سمتش که پایش را توی
 رکاب ماشین نمی‌گذاشت. پیمان گفت:

_می‌ریم یه جا. حرف می‌زنیم. خب؟

_من اعصاب هیچی رو ندارم.

_می‌ری خونه خودتون؟

نه!_

پس اعتماد کن به من. بهتر می‌شی. خيله
خب؟ پاتو بذار تو ماشین بریم. چون نمی‌خوام با
این احوالت خونه ما هم بریم یا پیش مامان
باشی.

می‌خوام برم پیش صادق!

خودم گفتم ملاقات حضوری ترتیب می‌دم...
پاتو بذار تو ماشین. گوش کن به حرف من...
باشه؟

پای دخترک که جمع شد، پیمان فوری در را
بست. چیزی توی گوشی‌اش تایپ کرد و
نشست پشت فرمان...

۱۸۶

[PM 2:43 ,23/17/4]

با حالی بد، توی سالن کوچک ایستاده بود و از
 پشت شیشه، راکب‌ها را با لباس‌های
 مخصوص‌شان تماشا می‌کرد. صدای جیغ
 لاستیک‌ها و گازهایی که پر می‌شد، در سرش
 سمفونی می‌نواخت. سال‌ها توی یکی از همین
 پیست‌ها، صادق می‌ایستاد، سر مشتش را
 می‌کوبید به مشت ظریف او و می‌گفت «بتاز
 پروا... نبینم جا بمونیا... نگران استخووناتم
 نباش، سفت می‌شه!»

میان تمام محبت‌هایش، او را هم دور زده بود؟
 اصلاً امکان داشت؟ انگار کسی سروته آویزانش
 کرد و معلق در هوا، تابش دادند. داشت روانی

می‌شد. چرخید تا بیرون بزند که حضور پیمان،
درست پشت سرش، پایش را متوقف کرد. او که
انگار مدتی را به تماشایش ایستاده بود، کمی
جلو رفت و گفت:

__چی رو نگاه می‌کردی؟

جواب سوال پیمان را جور دیگر داد:

__چرا همه‌چی اینجا واسه ماها ممنوعه! مگه ما
آدم نیستیم؟

پیمان بسته‌ی بزرگی را که دستش بود، سمتش
گرفت:

__خلاء قانونی همه‌جا هست.

_خلاء قانونی یا انسانی؟

_حق داری!

_از همه همینجوری دفاع می کنی؟ با یه حق

داری، ته کثافت رو می بندی؟

_قانون رو من نوشتم؟ محدودیت ها رو من

تعیین کردم؟

_داری واسه همین قانون جوش می زنی. از

سوراخای همینا استفاده می کنی و پول رو پول

می ذاری! مگه غیر از اینه؟

پیمان کمی نگاهش کرد و بهش نزدیک تر شد.

لبخندش عجیب بود.

__ نه! حق با توئه! اما این شغل منه و سال‌ها
براش درس خوندم و زحمت کشیدم. حالام
تلاش می‌کنم آدمایی که بهم امید می‌بندن رو
ناامید نکنم.

__ بین‌شون از ناحقی هم دفاع کردی!
سوال نپرسید. کاملاً مطمئن گفتم. پیمان، آویز
کاور را داد دستش. پروا می‌چش را نگه داشت و
کاور ماند بین دست جفت‌شان.

__ خودت گفتمی برات مهم نبوده حقیقت چیه و
فقط فکر برنده شدن بودی. اگه امثال تو نباشید،
این قدر قدرت دست پولدارا نمی‌افته.

لبخند پیمان محو شد و پروا با حرص کاور را زد
تخت سینه‌اش:

__ نمی‌خوام تو کاری واسه من مفت بکنی.
فهمیدی؟

__ مطمئن باش من مفت واسه کسی قدم از قدم
بر نمی‌دارم. الانم اگه تیربارت رو گرفتی سمت
من تا دلت از اشتباه برادرت خنک شه، حرفی
نیست، فقط...

آن قدر نزدیکش شد که فقط کاور ماند بین
تن‌شان:

_تموم روزایی که به من گذشته، اینایی نیست
که می‌بینی. من دارم از همون حفره‌ها پول
می‌کشم بیرون ولی هیچ کس رو توی اون
سوراخا ننداختم. من... تاجایی که می‌تونستم،
عمداً به هیچ احدی ظلم نکردم. واسه حقانیت
حرفمم، لازم نیست به تو چیزی ثابت بشه. حالا
دوست داری بمون، دوست نداری، برو!

[PM 2:43 ,23/17/4]

نگاه پروا میخ مانده بود به نگاه جدی او. همان
نگاهی که از روز اول گوشه‌ی دلش را نخ بست
و دنبال سر ابهتش کشید ولی...

_این چیه؟

نرم شدنش و صدای آرامش، چیزی نبود که
پیمان توقع داشته باشد. همیشه از او چنگ و
دندان دیده بود. بازویش را گرفت و کاملاً
روبه‌روی خودش نگهش داشت. کاور را باز کرد

و پروا لباسی سیاه و مخصوصی را دید. خود
 پیمان زانوبندش را از روی شولدر ضخیمش
 برداشت.

_اینو بیوش، بعد می‌ریم بیرون.

پروا متحیر نگاهش کرد.

_این چیه؟

_داداشت چی یادت داد توی موتور سواری؟

فقط خریت و روندن؟ نگفت چیکار کنی که

مغزت نپاچه و نخاعت نترکه؟

پروا قدمی پس رفت:

_اینجا که نمی‌دارن من سوار شم! اصلاً...

__ تو بیوش!

__ روی چه حسابی؟

__ روی حساب قولی که دادم بهت. تو بمون
پیش مادر من، منم نمی‌ذارم قرص استفاده
کنی. همون کاری که صادق کرد. برنامه‌ی
جمعه‌ها همینه. اونم تا وقتی که مطمئن شم
حالت اینجا خوبه، بعد هر وقتی که شد می‌آیم.

__ الان نقش داداشمو می‌خوای بازی کنی؟

پیمان با مکث گفت:

__ نه! می‌خوام مختو بزنم!

با پریدن پلک پروا، خنده‌ی آرامی کرد و زد به بازویش.

__پوش بریم بچه. کارت دارم.

گفت و رفت سمت باری که کمی آن طرف تر بود. پروا ماند و قلبی که... کم مانده بود توی حلقش بیاید و تند می‌زد.

وقتی با ناباوری و ذوق نشست پشت موتور کراس، پیمان دست به بغل، با فاصله کمی از او و موتور ایستاده بود.

__می‌تونی دیگه؟ نری تو درودیوار!

پروا با لبخند برگشت سمتش!

_بدم نمی‌آد، یکی دوتا از این آقازاده‌ها رو

بفرستم تو باقالیا اتفاقاً!

پیمان خندید و نزدیک‌تر شد:

_دو دقیقه بی‌خیالِ داغون کردن ملت شو. کار

خودتو بکن.

دست گذاشت روی فرمان، درست کنار دست او

که فرمان را گرفته بود. خم شد سمتش و

آهسته گفت:

_هر تکنیکی بلدی رو کن که بعدش برات یه

سورپرایز دارم.

__بین من اعصاب ندارم که...

پیمان وسط حرفش، محافظ کلاه را کشید پایین
و گفت:

__عاشق این بی‌اعصابیت شدم، رفت. برو تا
وسوسه نشدم ترک بشینم.

پروا با مکث، فرمان را رها کرد و خواست
مشتش را محکم بکوبد به کتفش اما... مکث
کرد و مشتش را نزدیک بُرد. پیمان بالبخند سر
مشتش را زد به سرمشت ظریف او که
دست کش مشکی، استتارش کرده بود. با
چشمکی، دو قدم عقب رفت. گاز موتور پر شد و

تیک آفش باعث شد چشم پیمان برق بزند.
جوری در ماریچ پیست می تازاند که انگار قرار
است تمام افکار سرگردانش را در مشت بگیرد و
از هم بازشان کند.

۱۸۸

[PM 2:43 ,23/17/4]

با خوردن دستی روی شانهاش برگشت و امیر را
همراه یکی از مربی‌ها دید.

_می‌شستی ترکش و می‌رفتی خب!
با خنده گفت:

_مار پشتش می‌شونه الان، منو نه! تو که دیگه
دستت اومده!

امیر خندید و رفیقش پیش افتاد:

_این دختره رو از کجا آوردی پیمان؟ دنبال
بادیگارد نامحسوسی یا هوس کردی دخترا
اسکورت کنن؟

__ بدم نمی‌آد؛ منتها این یکی چموشه! آوردمش
اینجا، در باغ سبز نشونش بدم.

امیر بلند خندید و منصور با خنده گفت:

__ لعنتی! ماشین تو خودش در باغ سبزه. اسم و
رسمت که می‌گیم نمی‌شناسن حالا... جدی
برنامه چیه؟

__ می‌خوام به عنوان مربی بانوان اینجا مشغول
بشه. خودمم واسه کارای مجوزش پیش
می‌افتم.

امیر جا خورد:

__سرت درد می کنه‌ها! مگه به این مفتی راه
میدن؟

__آره! توی پیست می شه یه کاری کرد!
رو کرد به منصور که توی فکر بود.
__نمی شه؟

منصور لبخند زد:

__با اوضاع فعلی سخته ولی می دونم تو بخوای
کاری کنی، می تونی. دمتم گرم! همین که دخترا
با خیال راحت بیان اینجا، می تونه کلی اتفاق
خوب استارت بخوره. پرونده‌ی کاریت و

فعالیت، دفاع از حقوق زنان رو کم داشت مرد
حسابی!

و نگاهش دوید پی کراسِ فسفری رنگی که
برای خودش می‌تازاند:

_دم این دختر هم گرم. چه مهارتی داره.
رابطه‌ای هست بین تون؟

_آشناست. اگه یه وقت من نبودم و اومد،
حواست بهش باشه.

_البته خود این دختره، می‌تونه حواسش به کل
این پیست باشه.

این را امیر گفت و با خنده موبایلش را که زنگ
می خورد، جواب داد.
_بله!

_شنیدم رفیق شفیقت دنبالم می گرده.
گوش امیر سوت کشید و نگاهش به آنی
برگشت سمت پیمان. حواس پیمان به پروا بود
اما سنگینی نگاه امیر، نگاه پیمان را چرخاند و از
دیدن تغییر چهره و حالتش، حواسش را جمع
کرد. سمتش رفت و امیر لب زد:
_فردوسه!

پیمان با دو قدم بلند رفت سمتش. امیر فوری
 هندزفری اش را داد توی گوش او و تا دکمه اش
 را زد، فردوس گفت:

_تو رو با من دشمن کردن، حرفی نیست بچه!
 لیاقت همین قدره که بشی پادوی بهرام و
 بچه هاش، فقط حواستون باشه! اگر قرار باشه که
 من کسی رو بفرستم سروقش، یواشکی نمی آم.
 از روبه رو می زنم. اینو بهرامم خوب می دونست
 که پی اتهام منو بابت دزدی پریزاد نگرفت
 ولی... حواسش به دوروبری هاش خوب باشه...
 خیلی خوب.

۱۸۹

[PM 2:43 ,23/17/4]

پریزاد دست کیه فردوس؟

پیمان بود که گوشی را توی گوشش فشار داد و
با دست به امیر اشاره زد تا خودش را کنترل
کند.

فردوس با خنده گفت:

__پریزاد؟ مگه دست خاک نیست؟

رگ گردن امیر ورم کرد و پیمان شانه‌اش را
فشرده. امیر نفس عمیقی کشید و گفت:

__چه بلایی سر اون بچه آوردی؟ کجاست؟ اون
تن لهیده‌ای که فرستادی، کدوم طفل معصومی
بود که شد قربونی زیاده‌خواهی شماها؟

__گوشی رو بده به پیمان!

امیر یک دفعه هوار کشید:

__جواب منو بده بی‌رگ!

پیمان گوشی را از دست امیر کشید و گفت:

_بازی دوست داری فردوس؟ حرفی نیست.
 بازی کن! من، بابام نیستم که سر خون و جون
 عزیزام کنار بکشم! همه چیمو می‌ذارم وسط تا
 پیدات کنم و نیش تو بکشم. که فکر نکنی با
 شانتاژ کردن پارسا و دروغ و دونگ سر هم
 کردن، هنوز می‌تونی بی‌خونواده‌ام کنی!
 _پس فهمیدی داداشت زیر گوشت چه
 لقمه‌هایی می‌گیره... گنده گنده و پُرمالات!
 _مفت چنگش. عرضه شو داره. به خودش
 مربوطه!

_می‌دونی فیلما و کاراش لو بره، سرش پای
 داره توی اون مملکت! کافیه چهارتا مدرک
 بیارن تا ثابت کنن با کیا و کجاها می‌پره!
 _این مزخرفاتو واسه کسی سرهم کن که
 عقبه‌ت رو شناسه. حرف منم پریزاده، نه پارسا!
 مطمئن باش لازم باشه، حکم نبش قبرشو
 می‌گیرم و از لابه‌لای خاک دی‌ان‌ای اون بچه
 رو برمی‌دارم. پریزاد کجاست؟
 _ پریزاد رو من نبردم ولی گرای پارسا رو من
 می‌دم... بعد اگر تونستی نذار توی خفا گלוشو
 ببرن! با بدکسایی پریده که یه کمی بالا بره،

چنان با مخ میاد پایین که مغزش پخش بشه
جلوی چشمش. اسمش توی سکس گروپ
پارتیا، نفر اول لیسته.
پشت پیمان لرزید ولی از تکوتا نیفتاد. خندید و
گفت:

_تنهایی نتیجه گرفتی؟ تو ثابت کن! حتی با
همون خزعبلاتی که توی دستته! انگار
نمی‌دونی با کی طرفی. نه؟
_می‌دونم! با تو طرفم که طمع بابات و
بلندپروازی مادرت رو با هم یه جا داری. منتها

جَنَمِت از اونا خیلی بیشره که امروز اسمت با
این سن سر زبوناست.

__پس منو تهدید نکن، عوضش بترس که خراب
نشم سرت. حتی اون سرِ دنیا!

__د نشد پیمان! حرف من قانون نیست. حرف
من همونان که تشنه به خونه توئن و منتظر
زمین خوردنت.

__خیلیا میخوان منو بزنی زمین! یکی اش هم تو
باش با این آرزو که... به گورش می بری.

_خیلیا برگ آس منو ندارن پسر. خیلیا، رگ
خواب پارسا رو ندارن. خیلیا مارای توی آستینت
رو نمی شناسن! باش تا بهت ثابت بشه.

خواست چیزی بگوید اما بوق ممتد پیچید توی
گوشی. انگشتانش لرزید. صدای خنده‌ی بلند
توی گوشش می پیچید و صدای موتور کراس
بین بوی گند لاستیک موتورهای وحشی
پیست...

بوق ممتد اعصابش را بیشتر خراشید و پیمان،
پیشانی اش را محکم گرفت.

۱۹۰

[PM 2:43 ,23/17/4]

توی سالن ملاقات، پروا بیقرار پایش را زمین
 می‌زد. چهاردیواریِ دل‌گیر و اعصاب‌خردکنی که
 هر وقت ازش بیرون می‌رفت، انگار گوشه‌ای از
 دلش را تویش چال می‌کرد. نمی‌دانست این

روزها بالاخره کی تمام می شود اما طولانی شده بود... اندازه ی یک عمر ناباوری...

ناخنش را کشید روی میز و پیمان را نگاه کرد. دو شب قبل، وقتی برگشتند، به خوبی متوجه شد که پیمان تغییر کرده. رفتار جدی اش هیچ ارتباطی به آدم پرانرژیِ ساعت های قبلش نداشت. موتور را تحویل داد و وقتی فهمید که شولدر را برایش خریده، خواست چیزی بگوید اما پیمان خیلی صریح گفته بود که حساب و کتاب تمام خرج ها را دارد و حقوقش دست اوست. همین! با توجه به احوال او و اخم های توی هم امیر که نمی دانست کی به پیست رسیده،

سکوت کرده بود. شب که به‌خانه‌ی ستوده‌ها رسیدند، بهرام و ماری از احوال خانواده‌اش پرسیده بودند و فقط گفته بود همه چیز خوب است. نگاه معنادار ماری و بهرام، بدنش را مورمور کرده بود اما لبخندشان حال پریشانش را جمع کرد. ترجیح داده بود که آن شب، شام کنارشان نباشد اما برای روز و شب بعدش که پیمان را تا سر شام ندید، ماری اجازه نداده بود تنها بماند. پارسا گاهی نگاه عجیبی بهش می‌انداخت و آن میان، سر میز شام، پیمان مچ نگاه او را انگار گرفته بود. یک چیزی آن وسط عجیب بود که نمی‌فهمیدش و غذا را هم

کوفتش کرده بود. بعدش هم در خلوت، پیمان
گفته بود که برای امروز صبح و دیدار صادق
آماده باشد...

__یه کمی طولانی نشد؟

پیمان بدون آنکه دست از بالاوپایین کردنِ
کاغذهای زیر دستش بردارد، گفت:

__تایم ملاقات مشخصه. از اون کم نمی‌شه!

نگاه پروا روی دست راست او ماند. سبابه‌اش با
ریتمی مناسب روی میز ضرب می‌زد و انگشتر
گردی که قبلاً توی دستش دیده بود را دوباره
یادش آمد. بی‌اراده انگشت جلو برد و روی نگین

تیره‌ی انگشتر کشید... دست پیمان روی میز
متوقف شد. پروا دستش را عقب کشید و گفت:

_الان فهمیدم چپ‌دستی!

نگاه پیمان رویش سنگین شد و پروا دوباره
گفت:

_چی نوشته رو انگشترت؟

_اسمه!

_کادوئه؟

_آره.

_پیرسم از کیه...

_مادرم...

پروا با آهانی، سوال بعدی را بی مقدمه پرسید:

__چیزیته؟

صورت پیمان با عینک فرم مشکی اش، جدی تر بود و نگاهش انگار تیزتر:

__چطور؟

__آخه دوشب پیش خوب بودی، من رفتم و برگشتم...

__یه پرونده‌ی پیچیده به مشکل خورده. توی همون تایم که توی پیست بودیم، بهم خبر دادن. ذهنم درگیرشه! مسئله حادی نیست.

_این قدر درگیر کارتی که یه شب تا صبح، به
خاطرش توی حیاطتون راه بری و سیگار
بکشی؟

چشم‌های پیمان کمی جمع شد و پروا گفت:
_اون شب جام عوض شده بود. خوابم نمی‌برد.
دیدم عینِ روحِ سرگردونی.
_می‌اومدی پایین خب...

_ترسیدم واسه مون حرف درآرن!
پیمان لبخند کجی زد:

_بترسی و نترسی... حرف دراومده.
_تو یه جوری مرموزی که...

_هر وقت حوصله‌ات سر رفته بود و بیدار بودم،
 فکر حرف نباش. اونجا همه اخلاق منو
 می‌دونن... هَوَل نیستیم! حتی اگه تو هول
 باشی...

_باز زد بالا؟

_تو با همه، همین مدلی حرف می‌زنی؟

_مشکلش چیه؟

_مشکل اینه آدم حرومزاده به تورت بخوره،
 جواب قبلی رو یه جووری بهت می‌ده که تا ته
 عمرت یادت نره.

پروا جا خورد و پیمان کلافه ساعتش را دور
مچش چرخاند. اخم‌های پروا توی هم رفت.
دنبال حرفی می‌گشت، بهش بزند که در باز شد
و قامت صادق را بعد از مدت‌ها از نزدیک دید.
قلبش توی سینه جمع شد. فوری بلند شد و جلو
رفت. سربازِ همراهش تذکر داد اما پروا بی‌اعتنا،
محکم برادرش را بغل کرد. صادق با دلتنگی
سرش را چسباند به سینه‌اش و موهای بیرون
زده از مقنعه‌ی پس رفته‌ی او را بوسید.
پروا ازش فاصله گرفت و چشم توی صورت
تکیده‌اش چرخاند. موهایش چندتادرمیان

سفید شده شده بود! توی این چند سال پیر شده
بود. دیگر قابل انکار نبود.

__خوبی؟

صادق دست به صورت او کشید:

__گفتن وکیل اومده. نمی دونستم تو هم هستی.

۱۹۱

[PM 2:43 ,23/17/4]

پیمان گفت:

_به جای دوتا ملاقات، یکی ترتیب دادیم که
حرفای مشترک داریم. بهتره وقت رو تلف
نکنی!

صادق جلو رفت و با او دست داد. پیمان
روبه رویش نشست.

_می‌خوای این معرکه جمع بشه یا دلایل
مهم‌تری داری واسه حرف نزدن؟
_من دست نبردم توی اون اسناد.

_می‌دونم. دلیل همکاریت چی بوده؟

صادق نگاهی به پروا انداخت و نگاه او از پیمان
کنده شد. پروا گفت:

_شهرام اومده سراغ من صادق! یه سری ادعا
کرده که...

_سراغ تو واسه چی؟

پیمان به جای پروا جواب داد:

_به همون دلیلی که فکر می‌کنن، تو ممکنه با
خواهرت ساخت و پاخت کرده باشی. خبر ندارن
واسه گرفتن مدارک ظاهری تو از دستشون، چه
حماقتایی کرده.

قلب پروا چندثانیه از تپش ایستاد و تا نگاه
شوکه و عصبی‌اش برگشت سمت پیمان، او
ادامه داد:

_دست نجنبونی، تو که نمی‌آی بیرون، هیچ!
خواهرت هم می‌آد توی بند زنان، اونم به جرم
قتل یاسر.

صادق چنان از جا بلند شد که صدلی با صدای
بدی، عقب تاب خورد.

_چی؟

پروا عصبی و با حرص رو به پیمان گفت:

_این مزخرفات چیه می‌گی؟

_مزخرفه؟ تو از من کمک نخواستی واسه

همین جریان؟

صادق شانه‌ی پروا را گرفت و سمت خودش

کشیدش:

_چی می‌گه پروا؟ یاسر و مردنش چه ربطی به

تو داره؟

_من نکشتمش. به روح بابا قسم...

_آره. نکشته! ولی طبق سابقه‌ی درگیری و

حضور همزمانش با روز مضروب شدن یاسر،

ضمن اینکه شاهد و دلی هم بر موجه بودن

غیبتش نداره، با فیلمایی که روز کشته شدن

یاسر ازش توی هارد دوربینای بیمارستانه،
می‌تونن مثل آب خوردن بکشنش پای میز
محاكمه و اسیری! اون وقت، چهار روز بعدش
قصاص هم نشه، صد درصد زندان پاشه!
دو دستش را باز کرد:

_اونقدر هم دلایل محکم هست که منم شاید
به سختی بتونم کاری کنم براش.
رنگ صادق شده بود بیماری رو به احتضار و
پروا شده بود یک سکه‌ی سرخ. داد زد:
_چی داری می‌گی تو پیمان؟

نگاه صادق چسبید به پروا و پیمان زل زد به
دخترک:

_می خوام جفتتون رو نجات بدم.

رو کرد به صادق و ادامه داد:

_بگو قضیه ی طلاها چیه؟ بدون حاشیه بگو!

همه چی رو فدای این گنجی نکن که قطعاً

خونوادهات از پس آب کردن یه سکه اشم

برنمی آن!

دست صادق روی میز سفت شده بود. نگاه پروا

به او چسبیده بود. پیمان چشم با خونسردی و

انتظار منتظر واکنش او بود. وقتی دست او روی

میز باز شد و با خستگی سرجایش نشست،
آهسته زمزمه کرد:

__پروا... پاشو برو بیرون...

__صادق...

__پاشو برو تو...

__چی قراره بگی که من نباید بدونم؟ قضیه
طلاها راسته؟

صادق یک دفعه هوار کشید:

__پاشو برو بیرون تو!

[PM 2:43 ,23/17/4]

رگ پیشانی و گردنش داشت پاره می شد. پروا با
رنگی سرخ و چشم‌هایی پر، نگاهی پر خصم به
پیمان انداخت و سمت در رفت اما قبل از بیرون
رفتنش، سمت صادق برگشت و گفت:

_تو هر کاری کردی، هر چی رو برداشتی که ما
حالمون بهتر باشه، تا سر بدبختی و بی نام و

نشونی بابا، بدبخت تر نشیم، الان تاوانش
همیناست که می شنوی. تو مال مردمو برداشتی
واسه ما؟ منم هر غلطی می کنم که تو بیای
بیرون! این به اون در...!

_تو غلط کردی!

پروا بیرون رفت و فریاد صادق به در بسته
خورد. پروا دست روی صورتش گذاشت و
همانجا روی صندلی نشست اما طاقتش برای
یک دقیقه بود که بیرون زد و به محض رسیدن
توی پارکینگ، لگد محکمی به ماشین سیاه و
بزرگ پیمان کوبید!



آن قدر راه رفت و پنجه‌ی پایش را زمین کوبید،
مشت به دروبدنه‌وشیشه‌ی ماشین کوفت که
صدای استخوان‌هایش درآمد بود.
چشم‌انتظاری، بی‌قراری و اضطراب، همه‌ی
احساسش را درگیر کرده بود که به محض باز
شدن در ورودی زندان، عقب برگشت. پیمان
بیرون آمد و پروا، سیگاری را که دستش بود،
زمین پرت کرد و با قدم‌های بلند سمتش رفت.
نگاه جدی پیمان بهش بود و تا به هم رسیدند،
قبل از پروا گفت:

_ همه چیز رو بهت می گم. سروصدا راه ننداز.

_ الان بگو!

پیمان مچش را گرفت و کشیدش سمت ماشین.

پروا دستش را بیرون کشید و از نگاه جدی او،

مشتش جمع شد:

_ دق کردم. بگو بهم...

پیمان نگاهی به فیلترهای جلوی ماشین کرد و

پایش را گذاشت روی فیلتر نیمه سوخته و

سمتش چرخید:

_ یاد بگیر صبور باشی پروانه! یاد بگیر! حتی اگر

باید برای این صبوری عرق بریزی و رنج

بکشی. من همه چیز رو بهت می‌گم. حتی اگر
 برادرت نخواسته باشه بدونی یا صلاحه توی
 ندونستن باشه، من حقیقت رو بهت می‌گم، قول
 می‌دم! حالام بیا بشین تو ماشین و بیشتر از این،
 اینجا خودت رو توی چشم آدمایی که بهتره
 نبینت، نباشی. خب؟

گفت و ریموت ماشین را زد. در را باز کرد و
 پایش را روی رکاب گذاشت. پروا هنوز از جایش
 تکان نخورده بود که پیمان برگشت سمتش.
 منتظر نگاهش کرد و دختر جوان با قفسه‌ی
 سینه‌ای که از شدت اضطراب و دلواپسی و
 هیجان، در اوج و فرود بود، سمت ماشین رفت.

چنان در را حین نشستن محکم کوبید که پیمان
سمتش چرخید و جدی گفت:

__خش روش بیفته، خسارت می گیرم ازت!

پروا با چشم‌هایی بسته و حرصی که
مشت‌هایش را جمع کرده بود، با صدایی که
تمام توانش را گذاشته بود تا به جیغ تبدیل
نشود، گفت:

__جون مامانت بهم بگو!

پیمان تکان سختی خورد و پروا با چشم‌هایی
سرخ سمتش برگشت:

__جون مامانت بگو... دارم سکت می کنم.

۱۹۳

[PM 2:43 ,23/17/4]

پیمان کامل چرخید سمتش و آهسته گفت:
_می‌خواهی بدونی طلاها و گنج، جریانش
حقیقت داشته؟ آره! سر همونا طمع کرده و الانم
اگر حرفی نمی‌زنه، بابت حفظ هموناست.

نمی‌خواد جوونی و دارایی شو با هم بده و دستش
به هیچ جا بند نباشه.

سر پروا تکان خورد و چسبید به در پشت سرش
و پیمان ادامه داد:

_تو راهی پا گذاشته که نمی‌تونه راحت ازش
بیرون بیاد.

_این همه سال واسه پول و طلا... بابام مُرد از
دوری صادق!

ته جانِ پیمان، چیزی کشیده شد. پروا، از آن
دنیا، جای دیگری پرت شده بود. ناخنش را
داشت می‌کشید روی تتوی پروانه‌اش. توی حال

خودش نبود. شبیه وقت‌هایی که مار دیده...
تکرار کرد:
_بابام مُرد.

پیمان کمی سمتش خم شد و دستش را گرفت.
انگشت‌هایش سردسرد بود و ناخنش به دنبال
جایی برای کندن، روی پوست او کشیده شد اما
انگار متوجه نبود.

_صادق مقصر همه‌چیز نیست. جوون بوده و
وسوسه شده. پروانه... آرام شو، بعد باهاش
حرف بزن! قانعت می‌کنه.

دست پیمان را پس زد و خواست پیاده شود که
او مانعش شد.

_الان که راحت نمی‌دن دوباره.

_می‌خوام ببینم ماها رو قربونی چی کرده؟

_وقتی فقط یه بخش از ماجرا رو می‌دونی،
تصمیم نگیر.

_کل این جریان لعنتی رو بهم بگو خب!

فریادش، اشکی که در بیچارگی و ضعفی محض
از چشمش چکید و لرزی که به لب‌هایش افتاد،
آن قدر غریب و معصوم بود که پیمان، دست
گذاشت روی صورتش!

__باشه...باشه. من بهت می گم! برات تعریف می کنم. خب؟ فقط الان آروم...

سر پروا بی اختیار خم شد و پیشانی اش چسبید به سر شانه ی او. پیمان دم عمیقی گرفت و دست گذاشت پشت گردنش و خم شد کنار گوشش.

__تو، بهترین برادر دنیا رو داری. به این شک نکن!

مشت پروا بیشتر جمع شد و خودش را کنار کشید. همان مشت را به در و شیشه ی کنارش کوبید و پیمان فرمان را شکاند. نگاهی به نمای

بیرونی و دل گیر زندان انداخت و صدای ناامید
صادق، توی گوشش تکرار شد:

«خونواده‌ام... پروا... هیچ کدوم نفهمن! بابام،
قسمم داده بود که ندارم کسی بفهمه! فقط به
همین شرط حلالم کرد.

_واسه‌ات مهم نیست از این دخمه بیای بیرون؟

_من مطمئنم نوید زنده است... مطمئنم!
همون قدر که می‌دونم دهن باز کنم، یه دقیقه
هم توی این دخمه زنده نمی‌مونم.

_مادرت چی؟

سر صادق، بین دست‌هایش معلق مانده بود...»

۱۹۴

[PM 2:43 ,23/17/4]

رنگ پریده‌ی پروا و صورت جدی پیمان، اجازه
نداد ماری بی‌توجه از کنارشان بگذرد. پروا که
برای عوض کردن لباس‌هایش رفت، ماری ماگ

قهوه را جلوی دست پیمان گذاشت و آهسته گفت:

__جدی جدی دارم شک می‌کنم بهت پیمان!
واقعاً رابطه‌ای بین تون نیست؟

__باشه هم، دلیلی واسه حال امروز نیست.

__عجب!

با نگاه پر اخم پیمان، ماری لبخند زد:

__بین!... نمی‌گم دختر جذابی نیست. اتفاقاً به خودش برسه، ظاهرش از سارا هم بهتر می‌شه ولی... استایل تو، مدل زندگی کردنت و... اصلاً مناسب تو نیست!

_ ماری بس می کنی؟ الان چیزی مهم تر از
 سلیقه من واسه تو مطرح نیست؟ می خوای بگی
 بنجله؟ اصلا من بنجل پسندم! سود و ضررش
 واسه کیه، جز خودم؟
 ماری با چشم‌هایی گرد، دو دستش را بالا
 گرفت:

_ خدای من! باشه... عصبی نباش.
 پیمان کلافه، موهای جلوی سرش را محکم
 بین پنجه‌اش کشید و چند ثانیه دو انگشتش را
 روی پلک‌هایش گذاشت. سنگینی نگاه ماری و

سکوتش آزارش داد. برخاست و دکمه‌ی کتش
را بست:

_لطفاً یه امروز، حواست باشه بهش. از خونه به
هیچ بهونه‌ای بیرون نره. بشین چهارتا از این
تزای آرام‌بخش بهش بده، بین روبه‌راه می‌شه
یا نه. شنا و ورزش و هرچیزی که می‌تونه
بهترش کنه...

_اونوقت واسه این همه خدمات، بهش حقوق
هم می‌دی؟

_ماری!

ماری خندید و نزدیکش شد:

_دوست دارم بگی عاشق شدی پیمان!
 با نگاه جدی و اخم آلود پیمان، ماری کمی جلو
 رفت. با مهربانی دست روی صورت مرد جوان
 کشید و گفت:

_من بیشتر از هر چیزی، دارم نگرانی و
 مسئولیت و دلوایسی می بینم پیمان! وقتی یه
 دختر غریبه رو به یه بهونه‌ی مزخرف می آری
 توی این خونه، این قدر هم براش دلوایسی،
 معنیش چیه؟

_عشق نیست. از اینش مطمئن باش...
 _ولی من مطمئن نیستم.

پیمان نگاهی به راهپله‌ها کرد.

__پارسا کجاست؟ از دیشب برنگشته؟

ماری شانه بالا داد و پیمان دست پشت گردنش

گذاشت. توی این چند روز، او هم زیاد، جلوی

چشمش آفتابی نمی‌شد. انگار از چیزی

می‌ترسید. دوباره به ماری سفارش پروا را کرد و

بیرون رفت. میان راه شماره‌ی پارسا را گرفت

ولی جواب نداد. عصبی تایپ کرد «هر کاری

داری، کنسل می‌کنی و دفتر می‌مونی تا پیام»

بعد هم شماره‌ی سمانه را گرفت و صدای بوق

توی گوشش پیچید. از پارکینگ بیرون زد و با

دیدن امیر تعجب کرد. نیش ترمز کرد و او،
کنارش توی ماشین نشست. صورت اصلاح
نشده و اوضاع به هم ریخته‌اش را خوب رصد
کرد و صدای دختر جوان توی گوشش پیچید.
«سلام آقای ستوده. روزتون به‌خیر.»

نگاهش را از امیر گرفت و نفس عمیقی کشید.
این نفس‌ها هم نمی‌توانست بار روی شانه‌اش را
کم کند، فقط انگار سینه‌اش اندازه‌ی یک لحظه،
جا برای دم و بازدم می‌گرفت.

_سلام سمانه، امروز برنامه‌ات چیه؟

۱۹۵

[PM 2:44 ,23/17/4]

«فصل دهم»

وقتی وارد دفتر شد، سالار منتظرش نشسته بود. با دیدنش ایستاد و پیمان بعد از جواب دادن به سوالات منشی و یکی از کارآموزها سمت اتاق رفت. در همان حین گفت:

—یه قهوه برای من بیارید. دو سه دقیقه دیگه، ایشونم بیاد توی اتاق.

و در مقابل نگاه پرخشم و حیرت زده سالار، رفت توی اتاق و در را بست. از صبح که سارا باهاش تماس گرفته بود، می دانست که او پیدایش می شود. سارا گفته بود که با همکاری و هماهنگی پدرش، بدون اینکه سالار از اصل

ماجرای و قول و قرارشان مطلع شود، رفته بود.
می خواست ساکن همان جا بماند، بلکه بتواند
پسرش را ببیند و کاری کند. اما طولانی شدن
سفری که قرار بود زنانه، تفریحی و به دویی
باشد و همچنین شک سالار، بالاخره واقعیت را
لو داده بود. سالار همه چیز را فهمیده و دست از
سرش برنداشته بود. سارا تلفن زده بود که از
پیمان چاره جویی کند و پیمان، در نهایت گفته
بود که به پیشنهاد خودش، سالار را بفرستد
سراغش تا همه چیز را باهاش حل کند. صدای
بسته شدن در و پشت بندش، صدای عصبی
سالار آمد:

-چقدر گرفتی تا آمار اون زمینا رو رد کنی؟
 پیمان بدون آن که نگاهش کند، کتش را درآورد
 و توی اتاقی که داشت، آویزان کرد. سالار
 عصبی پشت سرش راه می‌رفت:
 -مگه چقدر طمع داشتی پیمان؟ من که
 همه‌جوره داشتم ساپورت می‌کردم، تا...
 -تا خواهرتو بهم پیشکش کردی که باهات
 همکاری کنم لابد؟ اشانتیونم، یه چیزی مثل
 اون گوشی بذاری. بعد چندهکتار زمینی که
 ارزشش مث چاه نفته، پای من تموم کنی! با یه
 باغ فکستنی آفت زده هم ته و توشو هم بیاری.

پیمان نزدیکش شد و با لبخند نگاهش کرد:

-اون وقت زیادی زرنگ به نظر نمی رسیدی؟

جلوی غازی و ملق بازی؟

سالار هنوز اخم داشت:

-گفتم راضیت می کنم. صبر می کردی؛ بعد

پرونده توی اوقاف تشکیل می دادی!

پیمان سری جنباند و سرویس قهوه آمد. از

کارمندش تشکر کرد و خودش هم نشست روی

مبل. مشغول ریختن قهوه شد. سالار به آرامش

و خونسردی او خیره بود و جلو رفت. روبه رویش

لب مبل نشست. نگاه پیمان متوجه لرزش زانوی

او شد اما به روی خودش نیاورد. معلوم بود که داشت زیر بار استرس و اضطراب خفه می‌شد و صدایش را شنید:

-من کاری به رابط‌ها با سارا ندارم. اگر قضیه گذشته‌اشو پنهان کرد و سر اون به مشکل خوردید...

-شارلاتان بازی تو با سارا فرق داشت. من از گذشته کسی خبر نداشته باشم، باهاش قهوه هم نمی‌خورم، چه برسه به اینکه کلید خونه‌امو بدم دستش.

سالار خودش را جلو کشید و پنجه‌اش را جمع و باز کرد:

— پیمان! دردت چیه؟ سهم؟ باشه! بهت می‌دم.
فقط اون پرونده‌هایی که داری با اوقاف علیه ما
و بابت اون زمینا پیش می‌بری، درستشون کن.
اصلاً یک چهارمش مال تو... خوبه؟ دی... لعنتی و
بده!

— یه سوال می‌پرسم. عین آدم جواب بده!
سالار منتظر نگاهش کرد و پیمان فنجان
قهوه‌اش را دست گرفت:

-زمینا رو واسه کی می خوای بخری و توش
ویلاسازی کنی؟

-معلومه. خودم!

-خودت؟

قوسی به لب هایش داد و سالار گفت:

_خب؟

_این همه سرمایه از کجا آوردی یهو؟ از حسابِ

ورشکسته بابات که فقط از هتلی که صاحبش

بود، ده درصد برایش مونده با کلاهی که شوهر

خواهرت از تون برد یا...

زل زد به او و ادامه داد:

— گنج چند صد میلیون دلاری پیدا کردی که
 پروژه با چنین ابعادی کلید می‌زنی؟

۱۹۶

[PM 2:44 ,23/17/4]

— واسه تو چه فرقی می‌کنه که من بهم ارث
 رسیده یا دزدیدم یا...

-یا اینکه اجیر شدی منو گیر بندازی و یه چیزی
اندازه یک بخش اون شهرک بهت بماسه؟
بعدش بفروشیش و چند درصد از سهم هتل باباتو
زنده کنی. هوم؟

سالار یکه‌ای خورد و بهش خیره ماند. پیمان با
مکثی کوتاه، در غیر منعطف‌ترین قالبش فرو
رفت. فنجان را رها کرد روی میز:

-کجا بودی این چند وقت؟

-واسه کارای شخصیم باید به تو جواب پس
بدم؟

-نه! پاشو برو بیرون. پشت سرتم نگاه نکن! به
 اونی هم که اجیرت کرده تا با توی دردسر
 انداختن من، اونم با همچین پرونده‌ای، برات
 بریز و بیاش کنه، بگو! پیمان می‌خواست واده،
 الان داشت کف یه شرکت فکستنی رو طی
 می‌کشید.

سالار مبهوت نگاهش می‌کرد. پیمان ساعتش را
 دور مچش چرخاند و خیره به صورت
 درهم‌ریخته و گیج سالار ادامه داد:

-اگه بابت اون شنودِ توی گوشی ازت گذشتم،
 اگه الان ولت کردم که صاف راه بری و ازم

طلبکار هم بشی، اول به خاطر ساراست و
 احترامی که برایش قائل بودم، دوم به خاطر
 گندیه که با دست گذاشتن روی اون پرونده‌ها،
 جوری به زندگیت زدی که جمع کردنش تا ته
 عمرت طول می‌کشه. حالام...

خم شد سمتش و با جدیت ادامه داد:

-تا پشیمون نشدم، بیرون!

سالار با کمی مکث گفت:

-می‌دونی چیه پیمان؟ زیادی خودتو دست بالا
 گرفتی. اون قدر به خودت غره شدی که یه روز
 با مخ می‌خوری زمین!

-تا وقتی امثال تورو می‌تونم خنثی کنم، زمین
خوردنم با دست و پا ست. کسی وجود نداره که
با مخ بزنتم زمین.

با مکث ادامه داد:

-اینو به فردوسم بگو... خواب اون زمینای
روستایی رو هم نمی‌بینید. هیچ کدومتون!
سالار پوزخندی زد و تکرار کرد:

-فردوس! کی هست این بابایی که توهمات
باهاش تکمیل شده؟

-همون که به جای ترکیه، توی گرجستان
دیدیش! خیلی فرقی نداره چی صداش می‌کنی!

سالار ایستاد و گفت:

- فکر کن درست فهمیدی و نداشتی به خاطر
توهمات، کارای من پیش بره اما بدجایی و
بدجوری تلافی می کنم سرت. اینجوری
نمی مونه. منتظر باش.

پیمان با دست به در اشاره کرد و با نیشخندی
تسمخرا میز گفت:

-خوش گذشت!

سالار سری تکان داد و با گفتن «باشه» ای
رفت. همزمان با باز شدنِ در، امیر وارد اتاق شد.
سالار عصبی تنه‌ای بهش زد و رد شد که پیمان

با نفس خسته و کلافه‌ای، منشی را بلند صدا زد.
همان بین امیر گفت:

-چش بود؟

-گه می‌خورد!

ابروهای امیر از ادبیات او، با حیرت بالا رفت و
منشی با «بله» ای چندقدم توی اتاق پیمان آمد.
پیمان خسته از آن همه فشار، دست کشید لای
موهایش تا کمی اعصابش آرام شود:

[PM 2:44 ,23/17/4]

—امروز مسئله‌ای پیش نیومده که باید در جریان
باشم؟

—فقط یه شکایت برای سایت اومده که یه کمی
داره جدی می‌شه!

—این که کار حاتمیه. بگو پیگیری کنه؟
اخبارشم بگو بهم برسونه. با خودم کسی کار
فورس‌ماژور نداره؟ منظورم موکلاست؟

__چرا. آقای سمیعی برای اون پروژه سینمایی
تماس گرفتن که قرار بود امروز ساعت چهار
بیان!

__تماس بگیر و بگو اگر می‌تونن زودتر بیان. من
قبل از هشت باید برم.
منشی «چشم»ی گفت و پیمان دوباره صدایش
زد.

__شایسته کجاست؟

__دادگاه داشتن امروز، گفتن بعدش نمی‌آن!

__بهش بگو برگرده دفتر. بعدم مرتب با پارسا
تماس بگیر، به محض جواب دادنش بگو فقط
بیاد دفتر!

«چشم» مجدد زن جوان، تشکر پیمان را به
همراه داشت و بعد هم پنجره را باز کرد و
سیگاری روشن کرد. صدای امیر دیگر درنیامده
بود. پیمان خیره به سطح شهر، دست گذاشت
روی چارچوب پنجره و آهسته گفت:

__از اون شب، یهو خودت رو گم و گور کردی که
چی؟ بگی فردوس باباته و از نامردیش جا
خوردی؟

سمت امیر برگشت که سرش را چسبانده بود به دیوار و زل زده بود بهش.

_نمی‌دونستی باباته؟ من نمی‌دونم اون آدم چه حرومزاده‌ایه؟ این چه قیافه‌ایه امیر؟

جمله‌ی آخرش را چنان با تشر و طلبکاری گفت که ریه‌اش سوخت. امیر مثل بازمانده‌ای از یک جنگ سخت که سپر انداخته، فقط با شانه‌هایی خسته و افتاده، سمت در برگشت. پیمان بلند و عصبی گفت:

_پات رو از در گذاشتی بیرون، دور رفاقت با من رو خط بکش.

دست امیر روی دستگیره مشت شد و پیمان دوباره گفت:

—اومدی خودت رو نشون من بدی و بری؟ سی و چندساله می‌شناسمت. بیشتر از پارسا، نزدیک‌تر از برادر خودم. با کیفیت فول، این قیافه و آشفتگی رو می‌دیدم که دوشب تا صبح، چندبار بهت زنگ زدم و جوابم رو ندادی. بترس از روزی که جواب تلفن زدنات رو ندم احمق!

گفت و سیگارش را توی زیرسیگاری له کرد. امیر برگشت سمتش و همان موقع در برای

پذیرایی باز شد. پیمان با تمام خستگی و
عصبانیتش تشکر کرد و کارمندش اتاق را ترک
کرد. نشست پشت میز و امیر لب مبل وا داد.
_ هزار بار از مادرم پرسیدم که چی توی این آدم
دید که شد زنش و تهش منو پس انداخت!
پیمان نگاهش کرد و امیر سربلند کرد:
_ هزار بار سر بلند کردم و از خدا پرسیدم که چرا
من باید تاوان کارای اون بی شرف رو پس بدم؟
مگه من خواستم اون پسم بندازه؟
_ مالیخولیایی شدی. از تنهایی زده به سرت...
سر امیر تکان خورد و پیمان نفسی گرفت:

_فردوس، فقط فامیلیشو به تو داده که اونم
عوض می‌شه! کم واسه چیزی که بهت ربط
نداره، خودتو بکش امیر. اون دشمن درجه یک
خونواده منه، تو رفیق درجه یکم! پس هیچ
ربطی به هم ندارید. اینو بکن توی کله‌ی
پوکت... خیلی وقته که خون، نسبت آدم‌ا رو
مشخص نمی‌کنه.

-سارا رو هم اون اجیر کرده بود بیاد توی
زندگیت؟

-هیچ احدی نمی‌تونه منو دور بزنه!

- پیمان دورت می‌زنه! جونتو با این کارا و تحت
فشار گذاشتنا آخر دور می‌زنه!
- لابد با فرستادن یه مشق زن توی زندگیم؟

۱۹۸

[PM 2:44 ,23/17/4]

-مگه از سارا خوشت نیومد؟ اگه دستشو
نمیخوندی و گرفتارت می کردن چی؟
-تو مثل اینکه نمی دونی با کی طرفی؟!
-می دونم. به همون اندازه از حرومزادگی
فردوسم باخبرم که دنبال ریختن زهرشه. حتی
ممکنه این دختره رو هم اون گذاشته باشه تو
زندگیت.
-نمی تونه!
امیر کلافه و محکم کوبید توی پیشانی خودش
اما پیمان سیگاری آتش زد و گرفت سمتش.

امیر سیگار را ازش گرفت. پیمان دست دیگرش
 را قبل از پس رفتن، روی دست او گذاشت:
 _این روزا به کمکت خیلی نیاز دارم امیر. به
 خودت که اومدی، خبرم کن.
 امیر به چشم‌هایش زل زد و پیمان رهایش کرد.
 فنجان قهوه‌اش را بالا گرفت و امیر کامی
 عمیق و طولانی از سیگارش گرفت:
 _پیمان...

با نگاه او، محتاط و مردد پرسید:
 _قضیه پارسا چیه؟ واسه چی اونجوری حرف
 زدیدی؟ مگه با کی پریده این پسر؟

_نمی دونم...

_یعنی داره خلافی می کنه و تونفهمیدی؟ مگه می شه؟

_نمی دونم امیر...به معنای واقعی کلمه توی این احوال پارسا گیر کردم. نمی دونم داره بازی درمیاره یا... واقعاً دورم زده!

مکت کرد و فندک طلایی را زیر سیگارش گرفت. چشم های پارسا و آن احوال و پیگیری هایش، حدس چیزی را توی ذهنش گذاشته بود که تیره ی پشتش می لرزید. اگر رابطه ای با آدمی ممنوعه بود و علنی می شد...

__پیمان... حرف بزن خب!

پیمان فندک را کمی نگاه کرد و بعد، روی میز
رهایش کرد. چندین بار دستش را مالید به
صورت و پیشانی‌اش تا امیر سیگار را توی
جاسیگاری خاموش کرد.

__باید ببرمش پیش روانکاو ولی سر بزنگاه
پیداش نمی‌کنم. شده جن... از طرفی نگرانم
سربه‌سرش بذارم، صداش پیش مامان بره بالا...

__گنگ حرف می‌زنی یا من خنگ شدم و
نمی‌فهمم منظورت چیه؟ پیش روانکاو چرا بره؟
پیمان خیره به امیر گفت:

__تست بده.

__تست چی؟ معتاد شده؟

__احتمالاً...

ابروهای امیر درجا باز شد و نزدیک رفت:

__به چی؟

__سکس!

امیر چنان شوکه شد که چشم‌هایش داشت

بیرون می‌زد.

__جوک می‌گی؟ کی فهمیدی؟

__وقتی از شمال اومد. همین چندوقت پیش...

چه روزای کوفتی‌ایه!

امیر خواست چیزی بگوید که ضربه‌ای به در
خورد. در باز شد و قامت پارسا، چارچوب را پر
کرد.

۱۹۹

[PM 2:44 ,23/17/4]

نگاه پیمان به او ماند و با اخم و تشر گفت:

__ معلومه کجایی؟ صدبار تلفن زدم بهت.

پارسا نگاهی کوتاه به امیر انداخت و جلو رفت:

__ پیگیر کارایی هستم که دستم دادی. چی به

مشکل خورده که نگرانی؟

دوباره نگاهش برگشت سمت امیر که او تکانی

خورد و دست کشید روی زانویش. بلند شد و

گفت:

__ کارای زمین رو روبه‌راه کردم. بقیه‌اش با

خودته. بگم ساخت مجموعه‌اش رو شروع کنند؟

پیمان بلند شد و سری جنباند:

_فقط ترو تمیز کار بشه امیر. نمی‌خوام پیام
دوباره خرجی کنم. سری قبل تابلوی راهنما
افتضاح بود.

_حواسم هست. نگران نباش. واسه هایپر جا
نداره ولی...

_یه دکه‌ی کوچیک هم شده توی خروجی
جایگاه طراحی شه براش. نقشه نه‌هایشو بفرست
خودم ببینم. حتماً دورتادورشم حصار کشی بشه!
امیر دستش را فشرد و سمت در برگشت که
پارسا گفت:

از سبقه‌ی خونوادگیت که بگذری، خودت کم
سرمایه نداری امیر.

پای امیر به زمین چسبید و ابروهای پیمان به
هم. رنگ امیر برگشته بود.

منظورتو نگرفتم پارسا؟

پارسا روی مبل نشست و سیگاری را بیرون
کشید. دنبال فندکش گشت و با دیدن فندک
پیمان لب میز، خم شد و همان را برداشت.

منظورم که مشخصه.

آتش را گرفت زیر سیگار و از لای دود
نگاهشان کرد:

__ واضح ترش که صورت قشنگی نداره.

__ می‌خوای بگی من شدم پادوی پیمان؟ خب

خجالت نداره، بگو!

پارسا اخم کرد:

__ من این حرف رو نزدم.

__ بزنی هم، واسه من فرقی نداره. من با پیمان

رفیقم. با تو هم همین‌طور! تا گردن واسه‌تون

فرو می‌رم توی خاک. حالا اصل مطلب رو بگو!

پارسا شانه بالا داد و کامی عمیق از سیگارش

گرفت:

_اصل و فرع نداره. روراست گفتم؛ وقتی خودت
به تنهایی می‌تونی یه سری کارا رو بکنی،
دویدنت دنبال کارای پیمان، یه خرده برام
عجیبه.

_تو الان نمی‌تونی دفتر و کالت بزنی؟ چرا
نشستی اینجا؟

_من برادرمه! قصه‌ام فرق داره ولی تو...
_من بیشتر از تو قدردان باشم، کمتر نیستم.
چون تو نسبی کنارت بوده و من رفاقتی. پس
آدمی که نداره، قدر دارایی‌هاشو بیشتر می‌دونه.

نگاه پارسا روی صورت او ماند و پیمان عصبی
گفت:

_من ساکت موندم، بینم این مسخره‌بازی کی
تموم می‌شه؟

امیر چندثانیه پلک‌هایش را بست و گفت:
_تموم شد. می‌بینمت بعداً.

و بعد از در بیرون رفت.

_چه مرگته تو؟

پارسا چشم از در بسته گرفت و نیم‌تنه‌اش
چرخید سمت پیمان.

__هیچی! تو عصبی‌ای و دنبال من می‌گردی.
من چمه؟

__پارسا کم خودتو بزن به درودیوار! این چند
وقت کجا می‌ری که یکی درمیون جواب می‌دی
و تهشم این بازیو با امیر راه می‌اندازی که
نپرسم ازت؟

__پرس خب. مگه من گفتم جواب نمی‌دم؟

۲۰۰

[PM 2:44 ,23/17/4]

پیمان تا دهان باز کرد، پارسا گفت:
 _بهت گفتم شایسته داره با رشوه و خراب کاری،
 گند می زنه به اعتبارت، اعتنا نکردی. سه روزه
 دنبال این زنیکه ام تا بتونم آمارشو درآرم. فکر
 کردی رفتم توی مهمونیا، وسط کشیدن کلی
 حشیش و شیشه، خوابیدم بغل یه بدبخت مث
 خودم؟

صراحت کلامش و جملات پرخاش گرش، پیمان
 را شوکه کرد.

__درست حرف بزن بینم!

پارسا موهایش را از روی پیشانی اش بالا زد و
کلافه به گردنش دست کشید.

__اون زنه که باباشو کشتن، مدرک پیدا کرده.
اقدام کرده روی شایسته... یه وکیل کارکشته
هم گرفته که محکومشون کنه.

ابروهای پیمان جمع شد و پارسا فلشی را که
توی دستش بود، روی میز گذاشت.

__مدارکی که از زنه گرفتم.

__رفتی سراغش؟

__بهش گفتم پرونده رو بده دست من. خودم
ازش دفاع می کنم.

پیمان فلش را برداشت و توی سیستم اتاق زد.
مدارکی که توی فولدرها بود، همه از عمدی
بودن مرگ پدر زن خبر می داد.

__واسه این باید ثابت کنید که تصادف باباش،
عمدی بوده.

__راننده رو پیدا کردیم.

__کجاست؟

__قبرستون!

با نگاه پیمان، پارسا گفت:

__مُرده! زنش همکاری می کنه. حسابی تحقیق کردم ازش.

__چقدر مطمئنی؟ شاید دروغ بگه!

__اون قدر که می دونم شایسته برای نرسیدن این جریان دست وکلای روبه رو، اون راننده رو هم ناکار کرده. قصدش کشتن نبوده ولی طرف مُرد. سر همینم ترس برش داشته. این سه روزم طرف از ترسش مدام با من در تماس بود و...

__از عهده اش برمی آیی؟

__پرونده؟ مطمئن باش!

پیمان سر تکان داد و لپ تاپ را کناری سراند:

_دنبال کارات باش که یه مدت از ایران بری
پارسا.

پارسا یکه خورد و ابروهایش جمع شد:
_کجا؟

_هرجا که خودت می خواهی! فقط فعلاً باید
بری...

خطوط صورت پارسا باز شد و پیمان کارتی را
سمتش روی میز سراند.

_سکسولوژیسته. می ری و تحت نظرش قرار
می گیری. شاید یه مشکل موقت و حتی توهمه.
اگر قضیه اثبات شه، میری اونور و برای درمان

درست اقدام می کنی؛ بعد اگر خواستی برگردی،
برگرد!

_درمان؟ مگه دردمو فهمیدی که درمان براش
بفهمی؟

چشم‌های پیمان، بین دوچشم او دودو زد:
_نه! نفهمیدم. خودت بگو چی باعث شده اون
وسایل توی کیفیت اون شکلی باشه جز اختلال
توی روابط؟

۲۰۱

[PM 2:44 ,23/17/4]

گوشه‌ی لب پارسا با مکث کش آمد؛ ولی
نگاهش، تناقض عجیبی با آن لبخند داشت:

_اختلال؟ از چه مدلش دکتر؟

پیمان عصبی گفت:

_منو مسخره نکن!

_مسخره؟ به مدرکت نگاه کن و ببین دکترای

کدوم دانشگاه و داری داداش، بعد...

__پارسا، گوش بده! می‌ری دنبال شفافیت
مشکلت. هر مشکلی که هست...

__مشکل نیست. غم منو نخور... حاله خوبه!
پیمان کلافه نگاهش کرد:

__واسه‌ام مهمه اونجوری که راحتی زندگی کنی.
__پس بهم پيله نکن! بهترین کمکت همینه! به
جاش فکر این ستون پنجمایی باش که دورت
جمع شدن.

پیمان کفری بود؛ اما زمانی برای حرف زدن
نبود. نه وقتش بود و نه شرایطش... هنوز ذهنش
درگیر بود و نگاهش به پارسا که ضربه‌ای به در

خورد و شایسته با صورتی در هم وارد اتاق شد.
 احوال شایسته، پیمان را مطمئن تر کرد که قرار
 است او و پارسا روبه‌روی هم بایستند.
 نگاه پارسا و شایسته به هم کش آمد و پیمان با
 دست به مبل اشاره زد:

__ بشین و بگو!

شایسته عصبی دست‌هایش را بغل کرد:
 __ این رو باید به برادرت بگی جنابِ ستوده. که
 شروع کرده علیه من پرونده‌سازی کنه.
 با پوزخند واضح و صدا دار پارسا، شایسته
 برآشفته‌تر قدمی سمت پارسا رفت:

_جای کسی رو تنگ کردم؟ چته تو پارسا؟

پارسا به پیمان نگاه کرد و گفت:

_جوابشو بدم؟

_توی دادگاهام همین جوری برخورد می کنی که

می گن یه خصلت ستوده ی کوچیک به برادرش

نرفته لابد!

با نگاه تیز پارسا، شایسته با حرص خندید و

سمت پیمان برگشت:

_من ازت متوقعم پیمان! توقع اینکه ده سال

کنار سیستم کاریت ایستادم و همه کاری برای

پیشرفت و اعتبار این دفتر کردم. این همه آدم

اومدن کنار دستت کار یاد گرفتن و رفتن
روبه روی خودت وایسادن ولی من...

_ده سال پیش، پشت و مشقت خالی بود. مفت
چنگت بوده این موقعیت! منت چی می‌ذاری؟
پیمان به پارسا تشر زد و او ایستاد:

_همین الان بگو بره مستقل شه و خودت واسه
دفتر دستکش اعتبار می‌ذاری، بین می‌ره؟
پیمان عصبی گفت:

_مشکل شماها چیه با هم؟
پارسا متعجب پیمان را نگاه کرد و شایسته جلو
رفت:

__من هم پابه پای تو واسه اعتبار اینجا دوییدم و

زحمت کشیدم پیمان! یادت که نرفته؟

__معلومه که یادم نرفته! فکر نمی کنم توی تموم

این سال ها، برات کم گذاشته باشم! خودت دفتر

می زدی، این قدر درآمد داشتی یا هنوز مجبور

بودی پرونده ی طلاق برداری؟

شایسته روبه رویش ایستاد:

__این یعنی چی؟

۲۰۲

[PM 2:44 ,23/17/4]

__یعنی منت سر من نذار افسون! کارت رو
می کنی، به همون حد ازش بهره می بری. تو
توی دفتر نباشی، اونقدر وکیل کاربلد و مطمئن
تو دست و باله دارم که پرونده ای زمین نمونه،
کسی هم کنارم نباشه، به تنهایی کار همه شون
رو پیش می برم. فراموش نکن من کی ام و اینجا
کجاست...

خیلی راحت همه پرونده‌ها رو از دست
می‌گیرم و می‌سپارم دست بقیه... تو باشی یا
نباشی، بمونی یا بری در هر حال، ما توی
همه‌ی قراردادامون حق توکیل داریم. تو هم
طبق همین قرارداد ملزمی که در صورت رفتن
از دفتر، پرونده رو بدی دست یکی از بچه‌های
همینجا... پس سر من بازی درنیار.
_واین یعنی وقتشه راهمون از هم جدا بشه؟
_من اینو گفتم؟
_پس برادرت چه مرگشه؟
_توی این اتاق و سر من...

پیمان جفت دستش را کوبید روی میز و براق
شد توی صورت او:

_صداتو بالا نبر!

انگشتش را کشید سمت او:

_اون وقت اگر بفهمم شایعه‌هایی که خیلی وقته
ازت به گوشم می‌رسه، حقیقت داره، خودم
گزارش تمام و کمالت رو رد می‌کنم به دادگاه
انتظامی!

پلک شایسته پرید و پیمان خیره به او نشست
سرجایش.

_ دو تا پرونده دستتونه، مٹ آدم، مٹ خیلی از
 دفعاتی که دو طرف دعوا اینجا رو انتخاب
 کردن، برید سر پرونده هاتون. هر کدومتون برنده
 شد هم به خودش مربوطه! ولی... ثابت بشه
 پشت اسم من و این دفتر، خطایی کردید، نه به
 برادرم نگاه می کنم، نه به رفاقت و همکاری
 طولانی تو افسون!

_ همین؟

پیمان مستقیم نگاهش کرد:

_ چیز دیگه هست، بگو!

_ تنها باهات حرف می زنم!

پارسا بدون مکث بلند شد و رفت سمت در که
شایسته مچش را گرفت:

__نه. پشیمون شدم. بمون!

پارسا نگاهی به مچش کرد و پوزخندی زد.
پیمان با ابروهای درهم نگاه بین‌شان چرخاند و
افسون خیره به پارسا گفت:

__تلافی نه گفتنم رو درآوردی؟ اینو به برادرت
گفتی؟

پیمان جا خورد و پارسا با مکث خندید. سر بُرد
توی صورت شایسته و گفت:

__سیر تا پیازش رو، بدون حضور من واسه
داداش بزرگ‌ترم بگو! خودش اگر بخواد،
نتیجه‌ی رفتار من رو می‌گه!

__مَث آدم می‌گید اینجا چه خبره یا نه؟
پارسا دست‌هایش را بغل گرفت و با چشم، به
شایسته اشاره زد که زن چشم ازش گرفت و به
پیمان نگاه کرد:

__به من پیشنهاد رابطه داد، رد کردم.

__بگو زور کی خفتت کردم.

__چقدر تو وقیحی...

نه وقیح تر از تو که زیر گوش کسی که بهت
پروبال داد، دورش زدی.

۲۰۳

[PM 2:44 ,23/17/4]

پیمان از پشت میز بیرون آمده بود:

_ دو تا آدم بالغید. مسئله خصوصی بین تون به وجود اومده، چرا اینجا آوردید دعواتون رو؟! بیرون حلش کنید.

پارسا خندید و پیمان عصبی از نفهمیدن رفتارهای او، نگاهش کرد. شایسته قدم پس کشید و گفت:

_ خيله خب! انگار واقعا اینجا دیگه جای من نیست، کارامو آماده می کنم و پرونده ها رو که منتقل کردم، می رم.

پیمان نگاهش کرد ولی چیزی نگفت. شایسته برگشت سمت پارسا:

بعد اگه تونستی ثابت کن، من تو پرونده قتل
زمرد نادری، کار خلاف قانون کردم. اگر بتونی
ثابت کنی، دیگه توی هیچ دادگاهی منو
نمی‌بینی.

اگر ثابت کردم که باید پروانه‌ی وکالت رو
لای آلبوم بذاری واسه نسل بعدیت خانم!
نگاه شایسته به پارسا عجیب بود و پیمان که
داشت از آن همه سردرگمی روانی می‌شد، به
شایسته گفت:

بعد از به نتیجه رسیدن پرونده‌ای که جفت
تون وکیل دو طرف دعوایید، هر تصمیمی
خواستی بگیر.

شایسته با «خیله‌خب»ی سمت در رفت که
پیمان دوباره گفت:

از این به بعد پرونده‌ی صادق ساعی هم
دست منه. تو دخالت نکن توش. هر تحقیقی
داشتی، منتقلش کن به فولدر پرونده. تا آخر شب
رمزش عوض می‌شه.

شایسته بدون آنکه چیزی بگوید بیرون رفت و
به محض بسته شدنِ در، پیمان بازوی پارسا را
گرفت و از بین دندان‌های کلید شده‌اش گفت:

__چه غلطی داری می‌کنی پارسا؟

نگاه پارسا دودو زد توی چشم‌های او:

__دروغ می‌گه! من دست بهش نزدم! فقط یه
مدت برای اینکه بفهمم چه غلطی داره می‌کنه،
دنبالش افتادم. مچمو گرفت، برای اینکه وا ندم،
یهو... زد به سرم بگم عاشقش شدم.

صورت پیمان باز شد.

__به یه زن متاهل؟

_تو مراحل جدایی بود. هنوزم هست!

_هیچ می فهمی چی داری می گی تو؟

_گفتم که واسه چی بود!

پارسا نگاهش را سمت دیگر چرخاند:

_ولی خب... راه نداد. انگار فهمید دروغ می گم.

_به چند نفر الکی گفتمی خاطرخواشونی تو...

_دو نفر...

[PM 2:44 ,23/17/4]

__پروانه و افسون! چرا؟

__دلیل جفتش رو گفتم بهت.

__توقع داری منم باور کنم؟

پارسا شانه بالا داد:

__مجبور نیستی.

نگاه پیمان بهش کش آمد و پارسا برگشت
سمت در که پیمان گفت:

_می ری پیش این متخصصی که بهت آدرس
دادم.

_کار من از این حرفا گذشته پیمان!

_می ری و اگر مطمئن شدی گرایشست چیه، از
ایران می ری!

پای پارسا چسبید به زمین. پیمان از پشت سر
بهش خیره شد و ادامه داد:

_خوب به حرفم فکر و عمل کن! نمی دارم
اینجوری ایران بمونی...

پارسا برگشت سمتش. چند ثانیه بهش خیره ماند
و بعد محکم جواب داد:

__بدون تو هیچ قبرستونی نمی‌رم!

گفت و در را باز کرد و پیمان با دیدن سمانه که
امیر روبه‌رویش ایستاده بود و حرف می‌زدند،
بحث‌شان را تمام کرد. سر درآوردن از افکار
پارسا، به این مفتی‌ها نبود. باید اول افکار
خودش را جمع می‌کرد و به نتیجه می‌رسید...

[PM 2:44 ,23/17/4]

سینی چای و کیک که روی میز آمد، متعجب
سر بلند کرد. با دیدن بهرام، یک باره از جا پرید.
به من و من افتاده بود که مرد دست روی
بازویش گذاشت و آهسته گفت:

_حوریه داشت می آورد، من ازش گرفتم که
بندهی خدا به کارش برسه. بشین دختر...

پروا با شرمندگی، اطرافش چشم چرخاند و سر
جایش نشست:

__من باید حواسم به مینا خانم باشه. سر زدم،
استراحت می‌کردن.

__مینا سرش با کتاب گرمه! نگرانش نباش. اهل
کتاب خواندن هستی؟
پروا خجالت کشید:

__نه راستش! کتاب می‌بینم دل و روده‌ام
می‌پیچه به هم. تصور اینکه بخوام چندشبان‌روز
بشینم یه جا و اراجیف یه آدمو بخونم که شاید
اصلاً نمی‌دونم تو زندگی خودش چی و کی بوده

که حرفاشو می‌خواد توی حلقومم کنه، مسخره
است.

با دیدن لبخندِ بهرام، به خودش آمد و چشم گرد
کرد:

__ یعنی نه اینکه کار مسخره‌ای باشه...
می‌دونید... سلیقه‌ی من نیست... یعنی...

__ راحت باش دختر خوب!

__ ببخشید تورو خدا... نظر واقعیمو گفتم!

__ نظر واقعیت یه کمی از سر ناآگاهیه.

__ حتماً همینه که شما می‌گید!

__به نظرم با مینا درموردش حرف بزن! یا تو اون
 رو از کتاب خوندن می اندازی یا اون تو رو
 کتابخوون می کنه! اصلاً کتابخونه رو دیدی؟
 __نه هنوز. سعادت نداشتم.

طنز کلامش، بهرام را به خنده انداخت و گفت:
 __به کی رفتی تو دختر؟

__به خونواده اش که قطعاً نرفته، چون خواهرش
 ایشونه!

پروا متحیر برگشت و با دیدن سمانه همراه با
 پیمان، چنان از جا پرید که میز تکان خورد. دو
 دختر جوری در بغل هم رفتند که انگار

سال‌هاست از هم دور مانده‌اند. پیمان با لب‌خند گفت:

__می‌تونی با خواهرت بری بیرون! دوسه ساعت مرخصی داری.

با تشکر پروا و چشم‌های درخشانش، پیمان چند لحظه‌ی طولانی نگاهش کرد و بعد با مهربانی، چشم‌هایش را باز و بسته کرد.

سمانه مودبانه با بهرام احوال‌پرسی کرد و مرد با خوش‌رویی خواست راحت باشند و به کارشان برسند؛ بعد همراه پیمان سمت ساختمان رفت. وقتی از دخترها که هنوز صدای حرف زدندشان

از همان جای قبلی می آمد، فاصله ی کافی
گرفتند، بهرام با طمانینه گفت:

__یه سوال دارم پیمان!

پیمان با «جانم» ی سمت پدرش برگشت و
بهرام، در کمین واکنشش گفت:

__چطور این دختر رو راضی کردی که به عنوان
پرستار بیاد توی این خونه؟

گوشه ی لب پیمان، اول کش آمد و بعد خنده اش
مشخص شد:

__خودشو تو همین تایم کوتاه لو داد؟

بهرام خندید و زد به شانه اش:

__ تو هم خودتو لو بده بابا!

پیمان سری جنباند و کیفش را توی دست
جابه جا کرد:

__ باور کن هیچی نیست. فقط یه مدت باید اینجا
باشه.

__ خیلی دختر بامزه‌ایه!

نگاه پیمان سمت او برگشت و بهرام نفس
عمیقی کشید:

__ اگه پریزاد بود، الان هم سن این دختر بود!

لبخند پیمان کم‌رنگ شد و بهرام سمت
کتابخانه رفت:

_نگران مامانت نباش. برو به کارات برس.

پیمان به قدم‌های او خیره شد و صدای بازوبسته شدن در و خنده‌ی پروا، سرش را از روی چند پله‌ای که بالا رفته بود، چرخاند. نگاهش که در نگاه خندان دختر جوان گیر کرد، دسته‌ی کیفش را محکم‌تر نگه داشت. با دیدن چشم‌های خوش‌حال و درخشان او، لبخندی زد و سمت اتاق رفت که پروا گفت:

_کجا قراره بری سلطان؟

پیمان دستش را بلند کرد و راهش را سمت
 طبقه‌ی دوم ادامه داد. او که از پیچ پله‌ها دور
 زد، پروا خطاب به سمانه، آهسته گفت:
 _مهربون می‌شه‌ها، آدم دلش می‌خواد، بره بپره
 روی کله‌ی این! نه؟

۲۰۶

[PM 2:44 ,23/17/4]

سمانه خندید و مشتی بهش زد.

_من که نامهربونی ازش ندیدم.

_نه بابا! مهربونشو واسه تو آورده؟

سمانه چشم درشت کرد و گفت:

_خفه شو پروا! بیا بریم بینم اتاق دار شدی،

توش چه خبره؟

_سگ می زنه، گربه می رقصه!

با «خاک برسری» که سمانه گفت، خنده اش

بلندتر شد و سمت پلکان جلوتر از او دوید اما

همین که بالای پله ها رسیدند، با دیدن مینا،

پروا فوری ایستاد و سلام کرد. زن با لبخند
 کمرنگی، نگاه بین دو دختر چرخاند و گفت:
 _همسرم گفت، خواهرت اینجاست.

سمانه جلو رفت و سلام کوتاهی داد. زن با
 مهربانی نگاهش کرد و دست دخترک را فشرد.
 _خوش اومدی عزیزم. امیدوارم یه کمی کنار
 خواهرت بمونی که بازم صدای خنده‌ی بلندش
 بیاد.

پروا لبش را با ناخن فشار داد و فوری گفت:
 _من معذرت می‌خوام خانم ستوده. واقعاً...

_تو هنوز می‌گی خانم ستوده؟ ناختم روی لب
قشنگت نکش.

پروا دستش را انداخت و با «چشم» مطیعی
لبخند زد. مینا سمت سمانه برگشت و نگاه او را
متوجه کتاب توی دستش دید. نگاهی به کتاب
کرد و بالا گرفتش.

_خوندیش؟

سمانه فوری نگاه چرخاند:

_آناکارینا؟ چندبار! خیلی دوستش دارم.

مینا کتاب را سمت او گرفت و وقتی نگاه متحیر
سمانه را دید، دستش را گرفت و کتاب را بین
دست‌هایش گذاشت:

__ پس یک‌بار هم با این ترجمه هم بخون.
سمانه تا خواست چیزی بگوید، مینا با حالی که
نسبت به لحظات اولش، متغیر بود، از کنارشان
رد شد و سمت پلکان رفت. انگار به باغ
می‌رفت. پروا گفت:

__ منو که جزو آدمیزاد ندید، بهم کتاب کادو
بده...

سمانه سمتش برگشت و پروا با خنده گفت:

_خوب شد تو او مدی، و گرنه فکر می کرد که
من وسط جنگلیا بزرگ شدم، با این مدل
خندیدنم.

سمانه با خنده، همان کتاب را توی سر پروا زد و
او دستش را سمت اتاق کشید.

پروا با خوشحالی، سینی بستنی را روی میز
گذاشت:

_واقعاً می مونی؟ مامان و سامان چی؟

سمانه اولین بستنی زعفرانی را سمت خود پروا
گذاشت و گفت:

_آره بابا. مامان که از خوشحالی داشت پر
درمی آورد. بعد هم قرار شد فردا برن کاشان با
سامان. چند روزی پیش خاله ها می مونن و بعد
برمی گردن.

_یهو؟

_یهو که نه! پیشنهاد آقای ستوده بود. منم
یه جوری با خاله هماهنگ کردم که برن.
پروا که با تعجب نگاه کرد، سمانه قاشقی از
بستنی توی دهانش گذاشت و گفت:
_راستش دیروز به من زنگ زد. بعدش همو
دیدیم توی دفترش. گفت یه سفر خونوادگی در

پیش دارن که خب... بهتره تو هم به خاطر
مامانش بری تا بهت عادت کنه؛ ولی چون تو یه
کمی غریبی می کنی، منم باهاتون پیام، بد
نیست. گفتم مامانم راضی نمی شه و اینا، دیگه
با سامان حرف زدیم، اون گفت مامانو می بره
کاشان تا هم هواش عوض شه و دلتنگی خاله ها
از سرش بیفته، هم شاید دنبال خونه برن.

[PM 2:44 ,23/17/4]

پروا هاج واج نگاه می کرد.

_همه ی اینا توی همین دوسه روز و حرف زدن
تو با پیمان شده؟

_خدا و کیلی تو چطوری روت می شه بهش
می گی پیمان؟ من ازش خیلی حساب می برم.
_روی من به روش وا شده. ول کن اونو... اصل
قضیه رو بگو...

__ به جون پروا من نمی‌دونم چطوری مخ سامانو
 زد ولی زد. توی این چند روز، دوبار یکی رو
 فرستاده اونجا سر زده. هوای سامان رو هم
 گرفته.

پروا از تعجب پلک زد و بعد هم مثل شصت‌تیر
 از جا پرید. سمانه، از پشت سر کشیدش.
 __ کجا؟

__ من باید بفهمم چی تو سر این موزمار می‌گذره
 سَما. به خدا مهره‌ی مار داره. طلسم بلده...
 سمانه با چشم‌هایی گرد شده گفت:

__ این مزخرفات چیه که می‌گی؟ طلسم چیه؟

__پس چطوری این همه کار کرده؟

__خب منطقی حرف می‌زنه، آدم رو قانع می‌کنه!

دیگه وقتی تورو قانع کرده، ما رو نمی‌تونه!

__من گیرم به بندتنبونش. شماها چی؟

__تا جایی که من از سلیقه خودم خبردارم، تنبون

بنددار نمی‌خرم.

سمانه فوری عقب برگشت و پیمان خیره به

پروا، که روبه‌رویش درآمد بود، ادامه داد:

__از کمر بند استفاده می‌کنم.

بعد هم با لبخند اشاره کرد به میزی که
 بستنی‌ها رویش بود، خودش روی صندلی کنار
 پروا نشست.

_بستنی‌تونو بخورید.

پروا کامل سمتش چرخید.

_موتو آتیش می‌زنن که همه‌جا ظاهر می‌شی؟

_می‌دونستم فقط خودم از پس قانع کردن

برمی‌آم؛ واسه همین دنبالتون اومدم.

_اونوقت از کجا فهمیدی که ما اینجاایم؟

پیمان قاشقی از بستنی برداشت و نگاهی به
سمانه کرد که از ترس پروا، قاشق پری از
بستنی توی دهانش گذاشت.

پروا با حرص کوبید پشت او و سمانه به سرفه
افتاد و پروا با حرص گفت:

_خودتو خفه کن... زود باش! وگرنه اون زبون
لقت رو، باید از بیخ بکنم!

سمانه سرخ شده بود و پیمان با آرامش
بستنی‌اش را می‌خورد.

_حالا برزخ نشو تو! آروم بشین تا بهت بگم!

__بستنی منم تو بخور. ایشالا هیاتیت داشته
باشم و تو هم بگیری...

پیمان چنان زیرخنده زد که آرنجش خورد به میز
و تکان بدی خورد. سر چندنفر سمتشان
برگشت و با «کوفت» گفتن زیر لب پروا، سمانه
با خجالت او را کشید و نشاندش. پیمان
دستمالی از محفظه‌اش کشید و دور لب‌هایش را
پاک کرد. بعد با دست اشاره کرد به پیش خدمت
و یک بستنی سفارش داد. هنوز خنده روی لبش
بود و سمانه را نگاه کرد:

__می‌خوای تو تماس بگیری که نامزدت بیاد؟

سمانه سری جنباند که «نه!» پروا هنوز داشت
زیر لب غر می زد که پیمان گفت:

__جای غرزدن، بگو خوشحالی که خواهرت
کنارته! چقدر تو ناشکری دختر؟

__می خوام روزی سی و سه وعده نماز شکر به جا
بیارم بابت این احوالم و سر هر رکوع و سجود
هم اون برادر تو رو لعنت کنم که...

[PM 2:44 ,23/17/4]

با نگاه تیز پیمان، حرفش را برید و گفت:
 _واسه چی این قدر همه چیو بهم می‌پیچی!
 پیمان ظرف نیمه خورده‌ی بستنی را کناری
 سراند و جدی شد:

_مادرت خودش قصد داشت بره کاشان. روزی
 که اومدم خونه اتون یادته؟ گفتم جابه‌جا بشن به
 نفعشونه! خودش گفت کاشان فامیل داره؟
 _واسه چی اصلاً باید دور باشن؟

__ چرا باید همه چیز رو به تو هزار بار توضیح داد؟

امنیت خودشون تامین می شه و دورشون هم

شلوغ می شه!

پروا عصبی گفت:

__ به منم می گفتی واسه آباء و اجدادم چه نقشه ای

داری!

__ من به ضرر تو کاری نمی کنم!

نگاه و لحن محکم و مستقیمش، دل پروا را

لرزاند. چشم سمت دیگر چرخاند و بستنی آمد.

پیمان ظرف را سمت او گذاشت و به سمانه نگاه

کرد:

__ شما وسایلت رو آوردی یا باید برگردی خونه؟
__ آوردم.

__ پس نیازی به من نیست و می‌تونید با هم
برگردید خونه، فقط...

به شانه‌ی پروا زد. دخترک با غیظ برگشت و
پیمان دست پشت صندلی‌اش گذاشت و کمی
نزدیکش شد. فاصله‌ی کم بین‌شان، نگاه پروا را
بی‌اختیار سمت لب‌های او کشید اما فوری با
صدایش نگاهش را بالا کشید و چشم‌درچشم
شدند. نگاه پیمان پر از تفریح بود.

__ قهر نکن، بستنیتو بخور.

پروا با اخم گفت:

__یه جوری حرف نزن که انگار هفت سالمه و تو
بابامی.

پیمان با لبخند، نگاه کش دار و معناداری بهش
انداخت و برگشت سمت سمانه!

__به نظرت، من با خواهرت توی یه قاب شبیه
چی هستیم؟ پدر و دختر؟ یا... اوم... بگم؟

سمانه خندید و با چشم غره‌ی پروا لبش را گاز
گرفت. پیمان خندید و بلند شد. پروا آستینش را
کشید:

__ کجااا؟ بشین بینم چه برنامه‌ای ریختی واسه
ما؟ از سناریوت یه پاراگراف گفتی و رفتی؟
پیمان سر جایش نشست و گفت:
__ بستنیتو بخور تا...

هنوز حرفش تمام نشده بود که پروا یک قاشق
توی ظرف زد. جوری که یک سوم بستنی را
برداشت و همان را توی دهانش گذاشت. با
چشم‌هایی گشاد شده و اطوارش اشاره زد که
«بگو». پیمان با لبخند نگاهی به سمانه کرد که
یکی زد به پروا و چشم از پیمان دزدید. نفسی

گرفت و با برداشتن یک دستمال از محفظه‌اش
گفت:

_مامانت و برادرت یه مدت می‌رن کاشان. شما
دو تا هم با ما می‌آید شمال. هم یه سفره، هم
یه دیدار از روستای آباءواجدادی تون. تو که
خوب می‌دونی از کجا حرف می‌زنم؟
بستنی توی دهان پروا ماند و نگاهش برگشت
سمت سمانه. از گیجی او فهمید از چیزی خبر
ندارد. با بدبختی بستنی را قورت داد و پیمان
ادامه داد:

__ باید یه سر بریم اونجا، بلکه یه گره از گره‌ی
کار برادرت باز بشه. این که چیز بدی نیست،
هست؟

راه صدا و گلوی پروا به سختی باز شد. با
دستمالی روی دهانش کشید.
__ خب... سمانه، چرا...

۲۰۹

[PM 2:44 ,23/17/4]

_خواهرت خودش خواست کنار تو باشه. من فقط پیشنهاد دادم، چون دیدم خونه‌ی ما احساس غریبی داری. تا یه کمی عادی شه برات، یه هفته هم گذشته و همه برگشتیم... بعد دستمالی را که دستش بود، کشید روی لب‌ها تا چانه‌ی او. برق از سر پروا پرید و پیمان آرام گفت:

_مثل بچه‌ها بستنی می‌خوری. تا روی چونه‌ات ریخته.

نگاه میخ شده‌ی پروا، از روی صورتش برنگشت
و پیمان دستمال را توی دستش مچاله کرد.

—من کار دارم و باید برم. شما برگردید خونه...

کمی فاصله گرفت ولی دو قدم بعد، سمت پروا
برگشت و با چشمکی گفت:

—پول بستنی‌ها رو هم حساب کن. از پول یه
هات‌داگ کمتره...

و رفت. به همان سادگی هم دل دخترک را با
خودش برد که انگار چندثانیه بدون جان
میخکوب شده بود. با ضربه‌ای که بهش خورد،

سرچرخاند و سمانه را با چشم‌هایی درخشان و
ناباور دید.

__پروا... آقای ستوده... خوشش می‌آد ازت؟
پروا پلکی زد و بعد با حرص و قلبی پرتلاطم،
قاشقِ پُر دیگری توی دهانش کرد و همزمان
گفت:

__بی ستوده بشیم.

۲۱۰

[PM 2:44 ,23/17/4]

سمانه، بالش را بغل کرد و روی تخت نشست.
نگاهش هنوز به درودیوار بود که صدای فندک
زدن پروا، توجهش را جلب کرد. با اخم گفت:
_قبلاً فقط عصبی بودی می کشیدی! الان شده
روتین؟

پروا پنجره را تا انتها باز کرد و بازدم عمیقش را
با دود سیگار بیرون داد:

_روتین موتین حالیم نیست. الان اینجا کیف
 داره که بزنی و تمیزی رو سوراخ کنی.
 سمانه بالش را بیشتر توی بغلش فشارداد.
 _از دیشب که درست حرف نزدی، از تهران تا
 اینجا که خودتو زدی به خواب...
 پروا وسط حرفش با تعجب گفت:
 _من خودمو بزnm به خواب؟
 _نه می دونم به قول مامان تاتوره خوردی و یه
 جا نمی شینی. خوابت برد. دیشب نخوابیدی لابد.
 پروا نشست روی کاناپه ای که کنار دیوار بود و
 دود سیگار را بالا فوت کرد.

_اونجا درست خوابم نمی بره.

_چرا؟

_تختش زیادی لا کچریه. نرمه.

بعد دراز کشید روی کاناپه و پایش را گذاشت
روی دسته‌ی بلندش.

_جنابعالی عین خرس قطبی خوابیدی دیشب.

سمانه بالش را سمتش پرت کرد و پروا با خنده
گرفتش و زیر سرش گذاشت.

_دمت گرم. هنوز خوابم می آد.

_زهرمارو دمت گرم. نمی خوای بگی قضیه

روستای آباء واجدادی چیه؟

_وقتی خودمم نمی دونم، چی بگم بهت؟
 _پس آقای ستوده که می گفت درجریانی.
 _اون اختاپوس غلط زیادی می کنه. یه روده
 راست تو شکمش نیست. اصلاً اومدم ببینم
 حرف حسابش چیه و این خراب شده کجاست.
 بعد خودم می دونم چیکار کنم...
 _به قرآن مطمئنم جای عقل توی سر تو، گاهه!
 اصلاً عین خیالت هست که بفهمن با یاسر
 بودی، چه طوری گیر می افتی؟
 سیگار توی دست پروا ماند و سمانه خودش را
 لب تخت کشید:

__ پروا... تو رو خدا یه کمی عاقلانه رفتار کن.
بین الان کجایی؟ بین چه آدمایی هستی؟ اصلاً
متوجهی همه چیت رو هوا رفته؟ چرا این قدر
بی خیالی؟

__ پیمان گفته کمک می کنه!

__ آدم بدی نیست اصلاً. هوات رو داره ولی...
پروا سرش را به سمتش چرخاند و «خب»ی
گفت که سمانه نچی کرد و بلند شد.
__ هیچی...

__ هیچی و مرض! بگو!

سمانه کنار پنجره ایستاد و به دریای موج پاییز
نگاه کرد. آهسته گفت:

__پاییز، دریاش قشنگ‌تر از تابستونه!

پروا جلو رفت و سمت دیگر قاب پنجره ایستاد.
خورشید رو به غروب می‌رفت و نسیمِ سردی به
صورت‌شان می‌خورد.

__من که توی این آب وحشی و کف‌کرده، فرقی
بین پاییز و زمستون و بهار و برزخ نمی‌بینم!
سمانه نگاهش کرد و آهسته گفت:

چرا اون خاطره‌ی بد رو فراموش نمی‌کنی. چرا
این قدر از هرچی رود و دریا و رودخونه است
فرار می‌کنی؟ مگه همه‌جا حادثه کمین کرده؟
بی‌پناهی و مرگ، همون لحظه بود سما.
همون لحظه‌ای که اون بی‌صاحب پیچید دور
دستم و اگه صادق نمی‌رسید...
سمانه نزدیکش شد و شانه‌اش را گرفت:
اون ممکن بود واسه منم پیش بیاد.
چشم‌های پر پروا سمت دخترک چرخید:

_خوب شد که واسه تو پیش نیومد تا یکی بشی
شبيه من. سمانه... صادق بايد از اون جا بياد
بيرون. به هر قيمتي شده!
_قيمتش تو نيستي به خدا.

۲۱۱

[PM 2:44 ,23/17/4]

__من مهم‌تر از اون نیستم. حالا بگو چی
می‌خواستی بگی؟

__چرا آقای ستوده این قدر هواتو داره؟ اصلاً چرا
اول برادرش اونجوری پيله کرده بود بهت و
بعدش... این یکی...

__نمی‌دونم سما... نمی‌فهمم... ولی چیزی که
مطمئنم اینه، نمی‌خوان بهم آسیب بزنن.

__یعنی برات مهم نیست که بفهمی؟

__می‌فهمم! شک نکن! فقط زمان می‌خوام تا
فیتيله پیچشون کنم.

__من مطمئن بودم از پارسا خوشت نیومده ولی...
از آقای ستوده، چی؟

پروا فقط طولانی نگاهش کرد و بعد فیلتر
روشن سیگارش را از پنجره بیرون پرت کرد. با
«ای بابایی» که شنید، فوری تا کمر از پنجره
خم شد و امیر را دید که گوشی به دست سر
بلند کرد و پروا دو دستش را بالا گرفت:

__ندیدم شما رو. ببخشید...

امیر با لبخند دست بلند کرد و نگاهش چرخید
سمت سمانه.

_ شما اومدی پایین، بگو درمورد مسئله‌ای که تو

شرکت حرف زدیم، یه چیزی بهت بگم!

سمانه لبخند زد و «باشه» ای گفت. امیر از پایین

پنجره فاصله گرفت و پروا با خنده گفت:

_ خوبه موهایش کز نخورد. ته تهش بود.

سمانه با اخم یکی بهش زد:

_ لااقل خاموشش کن و بنداز جایی.

_ خا!

_ نگفتی؟

_ اینکه عاشق این اختاپوسم؟ خرم؟ اسبم؟

شتر مرغم؟

__پروا...__

__آخه این نره غول به من می خوره؟ اصلاً بخوره!
می خواستم پیام لای این از مابهترونا، داداشش
کم خطرتر بود.

ابروهای سمانه به هم نزدیک شد:

__یعنی چی کم خطر بود؟__

__یعنی یهو خفت نمی کرد.

چشمهای سمانه چنان گشاد شد و «هان»ی
گفت که پروا زد زیر خنده:

__زهرمار. می گم یعنی اونو می شد پیچوند، اینو
عمرأ بشه. نمی دونی چه تخم جنیه که...__

_همچین گفתי خفتت کرده، فکر

کردم...یه کاری کرده!

_حالا بکنه! یه بارم یه خوش تیپ مارو ماچ کنه،

چی می شه؟!

سمانه چنان زد توی سرش که پروا با خنده افتاد

روی تخت.

_مامان حق داره از دست تو حرص بخوره.

همه چی به...

_بگو خب! کتفم نه... اون یکی...

_وای پروا... خفه شو!

پروا غش غش خندید و همزمان ضربه‌ای به در
اتاق خورد. سمانه مانده بود بین خنده و حرص
که در را باز کرد و پیمان را پشت در دید. با
«وقت به خیر» گفتنِ او، پروا صاف نشست و
پیمان با دست از سمانه اجازه خواست کمی از
درگاه جلوتر بیاید. روبه پروا گفت:

__حاضر می‌شی با من تا جایی بیای؟

پروا بلند شد و دستی به لباسش کشید.

__کجا؟

__بهت می‌گم! زود برمی‌گردیم. دور نیست.

نگاه پروا سمت سمانه برگشت که پیمان رو به
او لبخند زد:

_انگار امیر یه چیزایی درمورد یه مدرسه
می گفت. صحبت کردی باهاش؟
_نه هنوز.

_فکر کنم پایین باشه و بد نباشه با هم حرف
بزنید.

و این یعنی قرار نیست سمانه با آنها برود.
دختر جوان «چشم» آهسته ای گفت. پیمان
برگشت سمت پروا و با گفتن «منتظرتم» بیرون
رفت اما لحظه ای ایستاد.

_لباس گرم بپوش. با لباسی که ظهر اومدیم،
نیا.

بعد هم بیرون رفت. پروا سریع سمت وسایلش
رفت و سمانه نزدیکش شد.

_کجا می رید پروا؟

_مگه ندیدی نگفت؟ می آم. نترس. تو برو ببین
این قضیه ی مدرسه چیه که به منم نگفتی
موزمارا!

و خودش فوری مانتویی ساده تن کشید و شالی
سرش انداخت.

_گفت لباس گرم...

پرید وسط حرفش و با برداشتن موبایلش رفت

سمت در:

ولش کن بابا.

۲۱۲

[PM 2:44 ,23/17/4]

به محض نشستن پروا توی ماشین، پیمان
فرمان ماشین را شکاند ولی دوباره ترمز گرفت:

_مگه نگفتم لباس گرم بپوش؟

_می‌خوای ببریم قطب؟ خوبه دیگه همینا!

_یخ می‌کنی!

پروا نگاهی به سرتاپای او انداخت و چندبار این
عمل را تکرار کرد و پیمان سرش را صاف کرد
و دوباره حرکت کرد:

_هرجوری عشقته بچه پررو!

_این چه ادبیات قبیحیه جناب وکیل؟

_آدم کنار تو می‌شینه، خود به خود قبح
همه‌چیش می‌ریزه.

_شما با همه اینجوری حرف می‌زنی؟
پیمان از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و
لبخند مرموزی زد:

_با هر کسی عشقم بکشه.

_پاره نشه. عشقتو می‌گم...

پیمان زد زیر خنده و سرعت گرفت. باران
نم‌نمک می‌زد به شیشه‌ی ماشین و او داشت با
سرعت توی جاده می‌راند.

_دانشگاه ترم چند بودی که ول کردی؟

__یادم نمیاد بهت گفته باشم دانشجو بودم!؟
__خب نیادا! مهمه مگه؟ جواب سوال منو بده!
__دوست ندارم.
با نگاه پیمان، لبخند زد:
__مهم نیست آخه!
پیمان خیره به چشم‌های براقش گفت:
__خیلی شری!
با زیر خنده زدن پروا و نشستنش سرجایش،
پیمان آرنج چسبانده به در و گفت:
__خب بگو ببینم!

_ترم دو تربیت بدنی بودم که ول کردم.

_چرا؟

_فکر می کردم تنها رشته ای که می رم توش و
راحت بپرپر می کنم و کسی نیست بگه چرا!
منتها اونجام کلاچ و ترمز داشتن. انصراف دادم
رفتم سراغ موتورسواری.

_دوست داری آموزش بدی؟

_من فقط دوست دارم ولم کنن توی جاده های
کوهستانی. توی خیابونا... اینجام که همه جاش
زندانه!

_دوست داری از ایران بری؟

پروا متعجب برگشت و هانی گفت! پیمان جدی
بود.

__بری و هرآزادی ای دلت می خواد همونجا
داشته باشی؟

__اونوقت خونواده ام چی؟

__من الان دارم درمورد تو حرف می زنم پروانه!

__به من نگو پروانه!

__اسمت قشنگه!

__ولی من ازش متنفرم!

__قول میدم به خاطر من عاشق اسمتم بشی.

__ بیا پایین بابا، سرم درد گرفت. کجا می‌ری
حالا؟

__ می‌فهمی! نگفتی. می‌ری؟

__ نه! فکرم بهش نمی‌کنم مگر اینکه تموم
فک وفامیلم و.. تو باهام بیاین.

__ من؟

__ آره. سربه‌سرت می‌ذارم و می‌خندم... جناب
اختاپوس!

__ بچه مگه من دل‌قتم؟

__ پروا نگاهش کرد و پیمان چشم باریک کرد:
__ جرات داری بگو آره!

جرات که دارم ولی انصافا شبیه هرچی هستی
غیر از دلچک. از مرموز بودن و محکم بودن
خوشم میاد.

الان داری ابراز علاقه می کنی؟
بی جنبه بازی درنیار. راستشو گفتم.
بعد سرچرخاند سمت جاده‌ای که داشت
کوهستانی می شد.

میگی کجا می ری؟ میخوای سرمو زیر آب
کنی؟

آره. می خوام دم آخر، التماس کنی بینم چه
شکلی می شی!

__ برو ببینیم به کجا می‌رسی.

پیمان نیم‌نگاهی بهش انداخت و مسیر را ادامه داد. هر چه پیش می‌رفتند، شدت باران بیشتر و جاده باریک‌تر می‌شد. نور چراغ‌های گرد و بزرگ ماشین پیمان، جاده را کامل روشن می‌کرد و ذهن پروا با دیدن اسم روستای لیسه سر چلچراغ شد. با بهت برگشت سمت پیمان و گفت:

__ داریم می‌ریم همون روستایی که گفتی؟
 با تکانِ سر او، پروا صاف سرجایش نشست.
 __ الان؟ چرا روز نیومدی؟ چرا...

__بذار برسیم، بهت می گم!
پروا با قلبی متلاطم سرجایش نشست و توی
ذهنش دنبال نشانه‌ای می گشت که از
پدر و مادرش یا صادق در مورد این روستا شنیده
باشد اما دریغ از یک نشانی.
__من چرا هیچ وقت در مورد اینجا چیزی
نشنیدم؟

[PM 2:44 ,23/17/4]

چشمش خورد به یک ساختمان بزرگ که
نمی‌دانست چیست. پیمان گفت:

_اینکه چرا ازت پنهان کردن رو نمی‌دونم. چون
نه تنها تو که سمانه و سامان هم از نسبت شما
با این روستا بی‌خبرن.

_یعنی چی آخه؟ واقعا اینجا گنج وجود داره؟
_آره!

_این ساختمون چیه؟

_کارخونه ی چایی!

نگاه پروا به ساختمان‌ی بود که زیر هجوم باران و
در هیبت تاریکی ترسناک بود. از چند پیچیدگی
پهن گذشتند و کلبه‌های چوبی روستایی، در
تاریکی محض با نور ماشین مشخص می‌شد.
توی پیچ آخر، نگاه پروا ماند به نیم‌رخ پیمان که
خیلی جدی مسیرش را نگاه می‌کرد.

_چقدر دیگه باید بریم؟

_بالاخره می‌رسیم.

_این همه راه... کی قراره برگردیم؟ سمانه
غریبی می‌کنه، نگران می‌شه!

_نمی شه!

احساس می کرد که لحن پیمان کم کم جدی تر می شود. خواست چیزی بگوید که ماشین روی دست انداز بلندی افتاد و سر پروا خورد به قاب پنجره. با آخ بلند و غری گفت:

_خب درست حرف بزن، روانیم کردی. نصف شب منو آوردی اینجا که چی؟ چیزی معلوم نیست که حداقل ذوق روستا جدم رو بکنم.
_پروانه...

با «هان» حرصی دخترک پیمان سمتش
چرخید. آن قدر چهره‌اش جدی و عجیب بود که
ته دل پروا ریخت:

_وقتی رسیدیم، همه چی رو می‌فهمی! این قدر
سوال نپرس و آروم بمون. باشه؟

_ترسناک شدی چرا؟

پیمان با مکث خندید و توی شیب تندى ماشین
تکان خورد و پروا سمتش پرت شد اما محکم
خودش را نگه داشت که روی او نیفتد.

_کی به تو گواهی‌نامه داده آخه؟

_سرمو خوردی، رسیدیم.

بعد پیچید توی یک جاده‌ی باریک دیگر و
 لابه‌لای درختان بلندی پیش رفت تا رسید به
 یک محوطه‌ی تاریک و بزرگ. بالاخره ماشین
 از حرکت ایستاد. نور چراغ‌های ماشین فضا را
 روشن می‌کرد. نگاه ناباور پروا مانده بود روی
 خانه‌های متراکم.

خانه‌هایی با طرح چوب که مشخص نبود متعلق
 به چه زمانی است و از میان‌شان جاده‌ای باریک
 رد می‌شد.

اون گنج، اینجا بوده. توی همین زمینایی که
 متعلق به اقوام پدریته. اون کارخونه‌ی متروک

چای هم، مال اهالی این روستا بوده که بعد از
مرگ صاحبش، فروخته می‌شه تا تخریب بشه و
توی زمین‌ها ویلاسازی بشه اما...

پروا برگشت سمتش و خیره ماند بهش.

_توی اون کارخونه‌ی چایی، گنج پیدا می‌شه.

گنجی که جابه‌جا شده بوده اما فقط یه

بخشیش. بقیه‌اش معلوم نیست چی شده!

پروا هاج و واج ماند و پیمان پیاده شد. رفت

سمت صندوق عقب. پروا بلافاصله رفت پایین و

چند قدم جلو دوید. باران شلاق‌وار می‌زد به تن

و صورتش. باورش نمی‌شد چنین روستایی

متعلق به اقوام پدری اش بوده و آن‌ها بی‌خبر مانده‌اند. نفسش از هیجان و بهت تند شده بود و ضربان قلبش بالا رفت.

سمت یکی از خانه‌ها قدم برداشت. تاریک بود و هیچ برقی نداشتند. یاد گوشی‌اش افتاد. فوری از جیب شلوارش بیرونش کشید و نور انداخت توی خانه. درش قفل بود. روی ایوان چوبی‌اش دوید و از توی پنجره‌ها داخل را تماشا کرد. یکی از پنجره‌ها را کمی تکان داد و چوبش شکست. «وایی» گفت و عقب رفت اما همان باعث شد که پنجره کامل باز شود. با ذوق از همانجا داخل

رفت و نور را انداخت روی درودیوار. اندک
وسایلی آنجا بود که درست معلوم نبود.
_خدا لعنتت کنه که مَث آدم روز نیومدی. اینجا
رو سمانه بینه غش می کنه...
صدای پا آمد و سمت دری که پیمان، باز کرد،
برگشت و گفت:
_آخه چرا...
اما با دیدن اسلحه‌ای که سمتش نشانه رفته بود،
زبان به کامش چسبید و گوشی از بین
انگشتانش سست شد. پیمان، در سایه روشن
چراغ ماشین خودش، اسلحه را مستقیم میان

ابروهای او نشانه گرفته بود. نگاه جدی او و
اسلحه‌ی توی دستش، واقعی بود... آن قدر واقعی
که کمی بعد، صدای افتادن گوشی پروا از
دستش میان ترک‌های پرصداي احساس و
اعتمادش، پیچید...

۲۱۴

[PM 2:44 ,23/17/4]

مبهوت به او خیره مانده بود. به چشم‌هایش که
شبیه دو سیاه‌چاله‌ی ناشناخته بود. پلک هم
نمی‌زد. قلبش... قلبش هم نمی‌زد. گوشی زیر
پایش غیژغیژ می‌کرد. انگار مارها پیچیده بود
دور گلویش و دائم نیشش می‌زدند. جایی درست
کنج سینه‌اش می‌سوخت. پیمان قدمی جلو
رفت. چوب‌های کف خانه، زیر قدم محکم و
بی‌تزلزل پیمان صدا می‌داد. صدایش از همیشه
محکم‌تر و جدی‌تر بود:

_ ساکت نشو قشنگم. بهت نمی آد! تو و ترس...
خنده داره!

نگاه پروا به انگشت محکم او روی ماشه ی
اسلحه ی سیاه و کوچک بود.

_ من اینجا بمیرم یا وسط دریا غرق شم یا
تیکه تیکه ام کنن، از هیچ احدی نمی ترسم فقط...
سمانه رو واسه چی کشیدی توی ویلا؟
پیمان با مکث لب هایش را بالا کشید:
_ اونم به وقتش...

_ اون گنجه چقدره که به خاطرش این قدر
حروم زاده بازی در آوردی که...

انگشت پیمان از کنار بدنه‌ی اسلحه بالا آمد:
 _دهنتو ببند. درست حرف بزن و گرنه کلامون
 می‌ره تو هم...

پروا جان گرفت. قدمی جلو رفت.
 _بدبخت عقده‌ای. داری از پول بالا می‌آری.
 سیرمونی نداری؟

_کیه از پول بدش بیاد؟
 نگاه پروا به اسلحه بود و قدمی جلوتر رفت و
 عجیب بود که پیمان از جایش تکان نمی‌خورد
 ولی انگشتش دوباره روی ماشه بود.

نفس‌های پروا تند شده بود اما باید افسارش را
می‌کشید. یا می‌مرد یا...

__ بوی خون هارت کرده! نمی‌دونی چیو پاره
می‌کنی!

__ هدف، وسیله رو توجیه می‌کنه.

__ پس اگر اون اسلحه دست من بود و...

حرفش تمام نشد که بی‌فکر سمتش هجوم برد.
پیمان انگار منتظر همین واکنش بود. مچش را
گرفت و به آنی چرخاندش سمت سینه‌ی دیوار و
مچش را پشتش و تا بالای کمرش کشید و
قفل کرد. باران از پنجره‌ی شکسته‌ی کناری به

صورت جفتشان زد. باد تندتر شده بود. پروا می‌لرزید و اسلحه کنار شقیقه‌اش چسبید ولی چیزی که تنش را بیشتر لرزاند چسبیدن او از پشت سر به تنش بود. لب‌هایش کنار گوشش بود. جوری که انگار لاله‌ی گوشش بین لب‌های او بود.

_از چی تعجب کردی؟ فکر کردی دوست دارم؟ پروا سعی کرد با پایش ضربه‌ای بزند اما پایین تنه‌ی پیمان عقب رفت و بدتر از قبل بین تنش و دیوار و پنجره، پرسش کرد. همچنان صورتش چسبیده بود کنار صورت او.

_آدم تا کسی رو نخواد، به دوست داشته شدنش
فکر نمی‌کنه، می‌کنه؟

_چیکارت کردم؟

پیمان بیخ گوشش، از لابه‌لای موهای رها
شده‌ی او که به صورتش چسبیده بود، نجوا کرد:
_خواهش کن نکشمت.

_تو حسرتش بمیر.

_من تو حسرت چیزی نمی‌مونم.

حین حرفش، لب‌هایش به شاه‌رگ او رسید.
تمام تن پروا عرق کرده بود. حریفش نمی‌شد
ولی... سرش را چنان پس کشید و برگشت

سمت او که گردنش درد گرفت. سرش چرخید
سمت او. نگاهش خیره بود به چشم‌های عجیب
پیمان که منتظر حرفی ازش بود اما لب به هم
فشارد و گفت:

-یا بکش! یا مطمئن باش می‌کشت پیمان!
اسلحه از روی شقیقه‌اش سرخورد و ماند بین
صورت جفت‌شان. قفسه‌ی سینه‌ی پروا
پرشتاب‌تر شد. چشم‌هایش دود می‌زد و پیمان
ماشه را چکاند تا میان جیغ او، اسلحه به جای
شلیک گلوله، فقط یک شعله روشن کند و بعد
لب‌های پیمان کش آمد و کمی بعد صدای

قهرقهه‌اش پیچید توی کلبه. پروا هاج وواج مانده
بود که پیمان اسلحه را توی انگشتش چرخاند و
با خنده گفت:

__فندک بود بچه‌جون!

پروا را انگار آتش زدند. چنان حمله برد سمتش
که اگر یکی از مشت‌هایش به شقیقه‌ی پیمان
می‌خورد، قطعاً کار دستش می‌داد.

__عوضی...

یک نفس همین را می‌گفت و هرچه او می‌خندید
عاصی‌تر می‌شد. عاقبت پیمان مشتش را گرفت

و نشاندش روی صندلی‌ای که معلوم نبود چطور
دیدتش.

_خیله خب. معذرت می‌خوام... بسه. کل
اجدادمو گفتم.

پروا هنوز نفس نفس می‌زد و با غیظ نگاهش
می‌کرد. پیمان چند ثانیه نگاهش کرد و بعد خم
شد توی صورتش اما قبل از اینکه ببوسدش،
پروا چنان هولش داد عقب و بلند شد که او
سکندری خورد.

[PM 2:44 ,23/17/4]

_اموال بابات نیستم، هربلایی خواستی سرم
بیاری و بعدم بچسبی بهم عوضی. فهمیدی؟
پیمان با خنده سمت پنجره رفت و بستش.
چراغی را که همراهش بود، روشن کرد.

_اموال بابام که نیستی. خودم کشف کردم.
حرص می خوری، آدم دلش می خواد کلاً از روح
و جسمت رد شه.

_تو غلط کردی که اصلاً اسم خودت و گذاشتی
آدم...

_پروانه... بی ادب نشو... بیا اینجا بشین روشنه.
پروا دست هایش را بغل گرفت و رفت سمت در
که برود. پیمان متوجه شد و به موقع گفت:
_امیر و سمانه هم می آن. پارسا هم اگر برسه،
صبح می آد.

پروا متعجب برگشت سمتش و پیمان شومینه‌ی
 کوچکی را که کنار دیوار بود شناسایی کرد.
 _روز می‌اومدیم، خونواده گیر می‌دادن. شب
 می‌مونیم و تا ظهر برمی‌گردیم. سر صبح می‌ریم
 یه دوری اطراف بزنیم و نشونه‌هایی که صادق
 داده رو شناسایی کنیم. خواستم شما هم بیاید و
 روستای پدری‌تون رو ببینید. شاید خاطره‌ای
 چیزی یادتون اومد و کمک کرد...
 بعد هم با همان اسلحه، فندک زد و سیگاری
 روشن کرد.
 _می‌کشی؟

پروا بی حرف سیگار را از دستش کشید و نشست
 روی همان صندلی. پیمان کمی نگاهش کرد و
 بعد با لبخند بلند شد و از توی نایلونی که پروا
 اصلاً نفهمیده بود چه زمانی با خودش آورده،
 پتویی نازک را بیرون کشید و دور شانه‌اش
 انداخت. پروا که نگاهش کرد، پیمان میان فضای
 نیمه تاریک لبخند زد:

__قهرنکن. یهو زد به سرم که سربه‌سرت بذارم.
 فکر نمی‌کردم این قدر بترسی.

دست پشت صندلی گذاشت و کمی خم شد
 سمتش:

__تو هم این قدر کله خر نباش. دنبال هر کسی
بدون سوال و جواب راه نیفت. ممکنه بود اون
اسلحه فندک نباشه...

__بههم گفته بودی بهت اعتماد کنم. فکر کردم
مردی و جیگر داری...

__جیگر که دارم! نشونت بدم؟

پروانه سیگار را چرخاند و با حرص گفت:

__می کشی عقب یا بکنمش تو چشت؟

پیمان با خنده، به نوک دماغش زد و عقب رفت.

پروا کام سنگینی از سیگار گرفت و نگاهش را
سمت دیگر چرخاند. هنوز جای لبهای او روی

گوش و گردنش جز جز می کرد. لحظاتی که او بهش چسبیده بود، ثانیه به ثانیه اش روی ذهنش بازی می کرد. عجیب بود که این احوال، بیش از عصبی شدن، حالش را به هم ریخته بود، دلش می خواست... کام دیگری از سیگارش گرفت تا فکرهای سمی مغزش متلاشی شود. پیمان روبه رویش نشست و آن قدر زل زد بهش که پروا عصبی سمتش برگشت:

__چیه؟ سگته ام دادی و نشستی دسترنجت رو نگاه کنی؟

پیمان آهسته و جدی گفت:

_اعتیاد یعنی چی؟

_استعمال مواد!

با نگاه پیمان، پوزخندی زد. پوک دیگری به
سیگارش زد:

_البته این واسه شماهاست که شیکید، ما
می گیم بنگی!

۲۱۶

[PM 2:44 ,23/17/4]

_از کجا شروع می شه؟

_اصولا رفیق ناباب!

_تو کی رفیق ناباب من شدی؟

پروا جا خورد و متعجب نگاهش کرد. قلبش داشت تندتند می کوبید اما پوزخند زد و گفت:

_به قول مادر بزرگ خدایا مرزم، رخت ما رو هم
توی یه بغچه نمی پیچن چه برسه... رابطه و
رفاقت رو!

_ حالا که شده! چیکار باید کرد باهات رفیق
ناباب؟

_ اگه مواد دادم دستت خوب کردم! ادعات که
گوش فلک رو کر می کنه! می خواستی استعمال
نکنی.

چنان کلمه‌ی استعمال را کش دار گفت که
خودش داشت خنده‌اش می گرفت اما نگاه
جدی او، نیشش را جمع کرد.

_ باز داره اینجوری نگاه می کنه! به قرآن بخوای
شوخی خرکی کنی...

_ اعتیاد یعنی وابستگی به هر چیزی.

نگاه دخترک خیره مانده بود بهش.

__چه باکلاس. خب؟

__بهت معتاد شدم!

مطمئن بود که چندثانیه مُرد! پیمان خیره در
نگاهش، سیگاری را که فقط یک کام تهش
مانده بود از میان انگشتانش کشید و کام عمیقی
ازش گرفت. پروا پلک زد و خودش را جمع کرد.
قلبش آن قدر تند می زد که داشت بالا می آورد.
جواب نداد و پیمان با زنگ خوردن گوشی اش
جواب داد:

_مسیرت درسته امیر. برق نیست. نور بالا بیا...
از کارخونه چایی رد شدی، دو تا پیچه بعدش بیا
سمت اقامتگاه... ماشینم معلومه. چراغاش
روشنه.

قطع کرد و فیلتر سیگار را بیرون انداخت.
_می رم بینم می شه برق وصل کرد یا نه،
شنیده بودم برق داره اینجا.

اما هنوز از در رد نشده بود که پروا گفت:
_من عروسک خیمه شب بازی نیستم.
نگاه پیمان به صورتش ماند. پروا نگاهش کرد و
سخت گفت:

__پس با حرفات منو بازی نده. من جای اون
 گنج و غلطای زیادی ای که بقیه کردن
 نمی دونم... امشبم نمی مونم اینجا...سمانه بیاد،
 پیاده باهاش برمی گردم ویلا و بعدشم تهران...
 __می ترسی از رابطه با من؟

__آره... آره می ترسم خرم کنی. چون کارته...
 چون بلدی...

__تفکرت که درموردم عوض شد، درموردش
 حرف می زنیم.

پروا جوابش را نداد و بیرون رفت. پیمان خیره
 ماند به قدم های تند و بلندش که سمت ماشین

رفت و پاکت سیگارش را از توی کیفش
برداشت. صدای صادق توی گوشش بود.
«پروانه، خودساخته است، قابل اعتماد ولی
چیزی بفهمه، همه چیو به باد می ده. کسی نباید
از این موضوع باخبر بشه. هیچ کس...»

۲۱۷

انگار از دو طرف کسی به شقیقه‌هایش ضرب می‌زد. زیر باران تندوتیز، سیگارش را به سختی روشن کرد اما آن قدر حرص داشت که کوران هم می‌شد، می‌خواست همان جا بایستد و کنار پیمان نباشد. چطور بازی‌اش داد که حتی لحظه‌ای شک نکرد مضحکه‌اش کرده و... با حرص کام عمیقی از سیگار گرفت و دست‌هایش را بغل کرد.

_می‌ترسی بیای توی خونه؟

سرش به آنی سمت پیمان چرخید که کلاه
کاپشنش روی سرش بود و با تفریح و خنده
نگاهش می کرد.

_می دونی، گردنت خیلی کلفته و می دونم زورم
بهت نمی رسه؛ وگرنه دلم می خواست گردنتو
بشکنم.

با «اوه» گفتن کشیده ی پیمان و خنده اش، پروا
دست هایش را بیشتر بغل کرد و خیره ماند به
جاده. کاش زودتر سمانه می رسید و از تنهایی با
اون در امان می ماند. نمی دانست اگر کاری کند،

وا می دهد یا نه! دیگر از هیچ چیزی مطمئن
نبود.

با کاپشن سبکی که روی شانهاش را گرفت، دو
قدم بلند جلو رفت تا دست پیمان روی هوا
بماند.

__من می خوام سگ لرز بزنم و بمیرم. می کشی
بی...

جمله اش تمام نشده بود، خودش رهایش کرد.
توی دهان وامانده اش چیز بهتری نمی آمد!
پیمان جدی گفت:

_خوبه، ترمز گذاشتی واسه زبونت. پس عقل
هم داری یه ذره.

_می شه بری و جلوی چشم من نباشی؟

_سرما می خوری، فردا کوفتت می شه! بیا اینو
بیوش و لج نکن!

_کاپشن تورو نمی پوشم.

_مال من تنمه. از قبل توی ماشین مونده بود.
پروا نگاهی به کاپشن توی دست او انداخت. از
همان جنسی بود که تن خودش بود. یک بارانی
مشکی بلند که از گزند باران و خیزی حفظش
می کرد.

_مال اون دختره است که کاغذی زننه؟
پیمان جلو رفت و کاپشن را انداخت روی دست
او.

_یا بیوش یا از سرما یخ بزن. فقط فردا تب
کردی و افتادی، آویزون من نشی که بهت
اطلاعات اینجا رو بدم؛ چون حوصله ندارم یه
چیزی رو چندبار تکرار کنم.

_من از وسیله‌ی عاریه بدم می‌آد!
پیمان کمی نگاهش کرد و بعد از یقه‌ی بارانی
گرفت و چندساعتی متری چشمش نگهش
داشت:

_مارکش بهشه سیندرلا!

پروا لبش را گاز گرفت تا فحشش ندهد ولی
پیمان کمی سمتش خم شد.

_می رقصی باهام؟

_هان؟

و قبل از اینکه پیمان حرف بزند، ادامه داد:

_لابد بابا کرم می رقصی؟ نکن اینجوری سلطان.
رگ به رگ شدم!

پیمان که روی خوشش را دید و برق چشم هایش
را، دو قدم پیش رفت:

__تو بیا، من بهت بگم بابا کرم می رقصم یا
هیپ پاپ!

پروا پس رفت:

__برو اون ور منو سگ نکن! می زنم پاچشتا!

__جدی! آهنگش توی ماشینه...

پروا با چشم‌هایی گرد بلند گفت:

__برو با خالت برقص... روانی...

پیمان خندید:

__تو اولین فرصت. اتفاقا ماری رقصش عالیه. ب

اونو بپوش خیره.

پروا سیگار نیمه تمامش را پرت کرد و بارانی را
روی مانتوی کاملاً خیسش پوشید. پیمان،
خودش کلاهش را به شدت روی سرش کشید:
_می‌گم بیا گرم شو، نمی‌آی که!

۲۱۸

_کجا گرم شم؟

پیمان دست‌هایش را باز کرد و اشاره کرد به خودش.

_اون موقع می‌ترسم تو سینه‌پهلوت چاک بخوره جناب وکیل!

همزمان صدای چرخش لاستیک ماشین و نوری را دیدند که نزدیک شد. پیمان دست بلند کرد و ماشین امیر درست کنار ماشین پیمان متوقف شد. پروا فوری سمت راننده رفت و سمانه پیاده شد.

_یا خدا... اینجا کجاست؟ چه بارونی...

پروا دستش را گرفت و دوید سمت همان
خانه‌ای که درش باز شده بود.

امیر وسایلی را که همراهش بود دست پیمان
داد و با خنده گفت:

__چی تو مخته به بهونه گیر کردن، مارو
کشیدی اینجا آخه؟

پیمان با قدم‌های بلند، وسایل را سمت خانه برد!

__کیف و عشق! دلیل از این قشنگ‌تر؟ بجنب
بیا تا تو هم خیس نشدی...

امیر با تکانِ سر، خندید و وسایل را برداشت.
جوری که به گوش پیمان برسد، گفت:

__چموشی دختره، گرفتدت. حالا وجود داری،
بگو نه!

و پیمان فقط خندید. امیر این خنده را خوب
می شناخت. فقط برایش عجیب بود که پیمان
چطور بعد از کات کردن با سارا، به این سرعت
با چنین دختری، تیک می زند. دختری که
هیچ جوهره با لایف استایل او همراه نمی شد و
حتی... هیچ کدام از ایده ئال های او را برای رابطه
نداشت. سی و چند سال با هم گذرانده بودند و
سلول به سلول تن هم را می شناختند.



_حالا چه اصراریه که شب بمونیم؟ توی این
سرما و برهوت! گرگی چیزی نداره اینجا؟
پیمان چوب‌های توی شومینه را زیاد کرد و
گفت:

_اینجا چندساله به حال خودش رها شده ولی تا
قبلش امن بوده و اسکان مسافرها. کلی
توریست می‌اومده.

سمانه متعجب اطرافش را نگاه کرد:
_اینجا؟ واسه چی؟

پیمان سمتش برگشت و پروا را دید که
مانتویش را درآورده و همان بارانی را پوشیده.
_طبیعت بکر. خونه‌های چوبی و خاص... اقلیم
دوست‌داشتنی... یه تهرونی کجا بیاد از این
منطقه قشنگ‌تر باشه؟ یه خارجی کجا بیاد
طبیعت سبز ایران رو ببینه و عکاسی کنه؟ صبح
که هوا روشن بشه و بارون بند بیاد، تازه منظره
رو می‌بینی! خط ساحلیش باید فوق‌العاده باشه.
_روستای کوهستانی، دریا داره استاد؟
پروا با تمسخر گفت و پیمان با تکاندن شلوارش
بلند شد.

_مانتو و شالت رو اینجا آویزون کن و مراقب
باش آتیش نگیره. جواب سوالتم صبح می‌دم
دخترجون!

امیر لپ‌تاپ را گذاشت روی یک میز چوبی.
_حالا تا صبح که هیچی معلوم نیست. جای
کل کل، بهتر نیست یه فیلم ببینیم؟

_فیلم موزیکال عاشقانه دارید؟

این را سمانه پرسید. نگاه پروا ناخودآگاه سمت
پیمان رفت و همزمان او مچ نگاهش را گرفت.
یاد دعوت به رقصش افتاد. تصور اینکه او با آن
ابهتتش برقصد، به خنده‌اش انداخت. مخصوصا

اگر مدل صادق و سامان، می‌خواست برقصد.

امیر لب‌هایش را بالا کشید و گفت:

_من که نه... بذار ببینم...

_تو فلش من هست. تو ماشینه. می‌آرم.

_لابد دیوودلبره.

پروا این را گفت و خندید ولی امیر منتظر ماند و

گفت:

_پیمان همیشه یه فیلم خوب تو چنته‌اش داره.

واستا...

پنج دقیقه بعد، تیتراژ فیلم «لالالند» پخش شد
و پروا تا ثانیه‌ی آخر نتوانست چشم از صفحه‌ی
لپ‌تاپ بردارد.

۲۱۹

توی کیسه‌ی خواب، این قدر به خودش پیچید
که تمام دنده‌هایش درد گرفته بود. عاقبت با
صدفحش، بلند شد. سمانه را نگاه کرد که بیخ
شومینه، خواب‌خواب بود. زیر لب غر زد
«سعادت‌مند ما تو بودی کلاً!» بعد هم با لمس
سیگارش توی جیب همان بارانی که از دیشب
تنش بود، بیرون رفت. هوا خاکستری بود و پر از
مه. سرمای بدی خورد به صورتش. خواست
برگردد و شالش را بردارد که چشمش افتاد به
پلکان چوبی. موهای مشکی و مرتب پیمان
اولین چیزی بود که دید. کمی جلو رفت و

چوب‌ها صدا داد. همان‌طور که حدس می‌زد، سر
او عقب برگشت و با دیدنش، لبخند زد:

__حدسم درست بود که نمی‌خواهی!

پروا جلو رفت و یک پله بالاتر ازش نشست.

__جای منم سمانه خرخر می‌کنه. قشنگ روی
صندلی پادشاه هفتمه.

پیمان خنده‌ی آرامی کرد و ماگی را که دستش
بود، سمتش گرفت:

__تازه ریختم. می‌خوری؟

__نه! کجاست؟ مگه قهوه‌ساز دارید شما؟

_نسکافه‌ی آماده است. آب با آتیش جوش
آوردم. خونه‌ی این‌وری وسیله داشت.
پروا بلند شد و گفت:

_یهو نیان به جرم ورود غیرقانونی به ملک‌شون
بگیرن مون.

_اینجا وقف عامه. کسی هم بیاد، نه‌هایتش
اجاره‌اشه که می‌دیم.

_خیلی جای خوشگلیه.

پیمان بی‌جواب پروا را نگاه کرد که دخترک تک
پله‌ی باقی مانده را پایین رفت اما مکث کرد و

برگشت سمتش. از همان جایی که ایستاده بود،
کلاه کاپشن او را سرش کشید.

_گوشت یخ کرده اختاپوس!

پیمان با خنده‌ای آهسته گفت:

_این اسمو از کجا آوردی؟

پروا با لبخند دست گذاشت روی زانویش و کمی
سمتش خم شد. صورت‌شان روبه‌روی هم بود:

_اولش یلخی گفتم. چون زیادی دست‌وپات

درازه ولی... راستش بعدش یه کم سرچ کردم.

دیدم بهت می‌آد. چندتا مغز و قلب داره

لعنتی... همچین شکار می‌کنه که کرکای آدم
 می‌ریزه. خیلی باهوشه و... مرموز.
 پیمان با لبخندی یک‌ور سرش را جلوتر برد،
 جوری که نفس او، به پوست سردش زد و
 آهسته گفت:

_خب؟

پروا چندثانیه به چشم‌هایش زل زد و بعد...
 خودش را عقب کشید و گفت:
 _فقط خیلی زشته! این یه قلم با خوش‌تیپی تو
 جور نیست.

_یه خصلت دیگه هم داره؟

_داشته باشه هم من یادم نیست.
_بعضی از شکاراش رو خیلی دوست داره.
جوری که دلش نمی‌آد بخوردشون.
نگاه پروا به پیمان ماند. حرارت نگاهش،
غیرقابل انکار بود. فوری ازش چشم گرفت.
سمت فلاسکی رفت که لب ایوان چوبی بود.
هوا سوز عجیبی داشت.
_استخوانای آدم اینجا زوزه می‌کشه ناموساً.
_برو مانتو بپوش بعدم اینو روش بپوش. دوباره
بارون می‌زنه، خیس می‌شی.
پروا از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و گفت:

_عین باباهایی. حتی واسه داداشت...

_اتفاقا بچه خیلی دوست دارم.

_دیگه واسه اون که فقط زن کاغذی

نمی‌گیری؟ رسمیه دیگه؟

۲۲۰

_این همه بچه‌ی بی‌سرپرست تو این دنیا.

دوتاش مال من!

پروا ابرو بالا داد:

_حیف نیست ژنت منتقل نشه؟

پیمان نگاه معناداری بهش کرد و خندید:

_باید مادر خوبی برای بچه‌م پیدا کنم! غیر از

اون تربیت بچه است که می‌تونه به ژنش غالب

بشه، من به شرایط و اتمسفر یک خانواده،

بیشتر از ژن معتقدم!

بخش دوم حرفت رو کلا رد دادم. ولی مادر
که داشتن بچه‌های نازنینت، کاغذیشو رسمی
می‌کردی، سخت بود؟

سارا تموم شده. خیلی وقته!

به من چه!

پیمان روبه‌رویش تکیه داد به نرده‌های چوبی و
سرش را کمی به صورت او نزدیک کرد.

اهلی شو پروانه!

که سواری بدم به تو؟

چشمش بین دو چشم براق دخترک چرخید و
ماگ خالی‌اش را روی ایوان گذاشت.

_هر سوالی داری، بگو، جواب می‌دم! چی
می‌خواهی بدونی ازم؟

پروا متعجب نگاهش کرد. پیمان دست‌هایش را
بغل کرد و گفت:

_من همه چی رو درمورد تو می‌دونم ولی تو...

_مسخره بازیت رو جدی نکن... لطفاً!

_دارم جدی باهات حرف می‌زنم.

پروا کمی نگاهش کرد و بعد با «بروبابایی»
برگشت سمت دیگر. پیمان نگاهی به قامت
باریک و بلندش انداخت و دست کشید دور

دهانش. داشت دنبال راههای مختلف می گشت
تا قلق دخترک دستش بیاید. زود وا نمی داد...
تکیه اش را از دیوارک برداشت و دنبالش رفت.
_تا اینا بیدار نشدن، بریم سمت کارخونه ی
چایی؟

پروا با مکث برگشت.

_با ماشین؟

_تو چطوری راحتی؟

_من... با موتور؟

_موتور چوبی می تونم برات درست کنم!

_لابد دسته جارو می دی دستم؟

پیمان خندید و هم‌شانه‌اش سمت جاده‌ی باریک رفت.

_این بارو بی خیال شو. دفعه بعد قول می‌دم موتور بیارم برات. خب... پیاده یا...

_می‌شه این مدلی با من رفتار نکنی؟

همزمان با حرفش صاف روبه‌روی پیمان ایستاد. میان جاده‌ای بودند که با تعدادی درخت محصور شده بود و از سمت دیگر می‌رسید به زمین‌هایی با علف‌های بلند و زرد. نگاهشان مستقیم به هم بود. پیمان قدمی جلو رفت.

_چطوری؟ نگم خوشم می‌اد ازت؟

_نه نگو! من جنبه ندارم.

_می گم که بفهمی... چشم من... گرفتدت

دختره‌ی چشم سفید!

آن قدر نزدیک شده بود که نفسش می خورد توی

صورت پروا. او که پا پس نکشید، لبخند زد:

_امتحاناش که ضرر نداره. داره؟

_واسه من داره.

_نداره...

_خودتم خوب می دونی بازی درآوردی والا...

قدمی پس رفت.

__عکس زن کاغذیت توی گوشیته؟ نه؟ باید
 باشه! بالاخره یه مدت با هم بودید، یه عکس
 باید با هم داشته باشید. اگر ندارى كه... مهم
 نیست.

کلاهش را از سرش پرت کرد عقب. موهای
 ساده و پریشاناش با باد خورد توی صورتش. بعد
 هم دکمه‌ی بارانی‌اش را باز کرد و از تنش
 بیرونش کشید. یک تیشرت ساده‌ی نارنجی
 تنش بود با شلوار جین مشکی پایش. کالج‌های
 ساده‌اش هم خاکی و گلی بود. لرز افتاد به تنش.
 __بین... چیم شبیه اون آدمه؟

صدایش از سرما مرتعش شد و دندان‌هایش
فوری سخت شد و فکش درد گرفت.

—این قدر آسم یا خوشگل؟ کجام به چشم تو
اومده؟ کجام با اون آدمی که گذاشتیش کنار
قابل مقایسه است که صاف می‌گی خوشست
می‌آد ازم؟

پیمان جلو رفت و با اخم بارانی را از دستش
گرفت و انداخت روی شانه‌اش.

__پوش الان سینه‌پهلوی می‌کنی!

پروا با لرز گفت:

__من از مار می‌ترسم. فقط عین گربه پنجه
کشیدن بلدم. تو افعی‌ای... حریف تو نمی‌شم.
منو بی‌خیال شو پیمان. خب؟

پیمان دو طرف بارانی را گرفت و او را سمت
خودش جلو کشید. قفسه‌ی سینه‌ی دخترک با
نفس‌هایش می‌لرزید. فکر می‌کرد واقعا
بیوسدش و نمی‌خواست مقاومت کند ولی او،
دست‌هایش را یکی یکی کرد توی آستین‌های
بارانی و دکمه‌هایش را بست. کلاه را کشید
روی سرش و بندهایش را زیر گردنش محکم
بست. از دختر روبه‌رویش، قاب صورتش ماند با
چشم‌های پرخواهش و سردرگم و گیج... با
تمایلی که از روز اول توی رفتارش دیده بود و
می‌خواست پیشش بزند. با شیطنتی معصومانه و

نجابتی غریب... دست کسی به این دختر
نرسیده بود. حالا دیگر شک نداشت...
_خوشم می‌آد ازت پروانه... همین! نگفتم
عاشقت شدم و نمی‌گم... چون پای تو غریزه
وسطه نه دلم... ولی اجباری نیست.
پروا خواست چیزی بگوید که پیمان دوباره
گفت:

_من اعتقادی به عشق ندارم ولی... به
خوشبخت شدن آدما و خوب بودن حالشون کنار
هم... چرا!

_واسه همینه که از جفت‌گیری خسته می‌شی!

پیمان کمی نگاهش کرد و گفت:

_من در تمام طول عمرم، فقط دوبار وارد رابطه
شدم. یه بار توی دانشگاه با همکلاسیم که از
ایران رفت و رابطه مون کات شد. یه بار هم با
سارا، ده سال بعد از اون جریان... کلا هم به
خاطر شرایطم نمی‌تونم ازدواج کنم ولی پای
آدمم می‌مونم تا وقتی حالمون با هم خوبه. پس
اگه می‌گم غریزه است، معنیش این نیست
حیوونم و هر لحظه یکی رو خفت کردم. روراستم
باهات... بین می‌تونی باهام باشی یا نه!
_نه!

__زود تصمیم نگیر. فکر کن.

پروا سرجایش مانده بود و پیمان جاده را ادامه داد. وقتی دید او سرجایش ایستاده، برگشت عقب و نگاهش کرد.

__از من نترس. حتی اگر افعی ام... به آدمی که خوابه، کار ندارم. بیا بریم...

پروا گیج حرفش ماند و وقتی دید او راه افتاد، برگشت تا ازش فاصله بگیرد اما... خودش هم نمی دانست چرا با قدمهایی بلند، دنبالش رفت.

۲۲۲

هر چه بالاتر می رفتند، مه بیشتر می شد و هوا سردتر. پروا دست هایش را فرو کرده بود توی جیبش و با یک گام فاصله، پشت سر او قدم برمی داشت. گاهی با پاهایش درجا می زد که کمی گرم شود و تقریباً می دوید اما شش دونگ

حواسش به پیمان بود که حس کرد قدم‌های او کمی سست شد و بعد سرش کمی عقب چرخید. پروا متوجه نیم‌نگاهش شد و جلو رفت.

_کجا داری می‌ری؟ کارخونه این طرفه اصلاً؟
راه داره که برسیم به اونجا؟

پیمان سری جنباند و با نگاهی به موبایلش، کلاهش را سرش کشید. ساعت شش بود و مه آن‌قدر غلیظ، که چشم‌شان فاصله‌ی بیشتر از نیم‌متری را نمی‌دید.

_بچه‌ها می‌آن؟

_به امیر پیام دادم که از همین راه بیان.

__برگردیم و با هم بریم؟

__نگران سمانه‌ای؟

__آره!

__به امیر مطمئن باش. دیدی که شب قبل هم

صحیح و سالم رسوندش.

پروا باهاش هم قدم شد و گفت:

__ذات خوبی داره به نظرم.

پیمان نگاهش کرد و پروا توی خودش جمع

شد:

__بیخودی آدم بهش اعتماد می‌کنه.

__چه خوب که تو... به یه نفر اعتماد کردی!

_اعتماد اونجوری نه! می گم آدم خوبی به نظر می رسه.

_امیر رو توی هیچ درجه ای از خوبا نمی تونی بذاری...

پروا متعجب نگاهش کرد و پیمان لبخند زد:
_چون یه آدم فوق العاده است.

با پایش چوب نازکی که سر راهش بود را کنار زد و دست هایش را فرو کرد توی جیب هایش.
_باهوش. جسور. زیرک...

_چند ساله رفیقید؟

_سی و پنج سال!

_هم سنید؟

_من بابای همه ام.

برگشت سمتش و ادامه داد:

_همه... غیر از تو! فعلاً!

با نگاه چپ پروا، لبخند زد و دستش را سمتش گرفت. پروا نفس صدا داری کشید ولی همراه با خنده‌ی پیمان، آن رویش بالا آمد و دستش را کشید.

_بیا بگیر، بینم دردت دوا می شه. قشنگ زیارت کن. کور شی و شفا نگیری، گردن خودت.

چشم‌های پیمان برق زد و در جا او را سمت
خودش کشید و روبه‌روی خودش نگهش داشت.
با چشم‌هایی درخشان و لحنی پر خنده گفت:

__ سر پیشنهاد دیشبم هستم. هستی؟

__ چه پیشنهادی؟

پیمان با یک دست، گرهی زیر گردن او را شل
کرد. نگاه‌های منتظر و مشتاق او، برایش دیدنی
و جذاب بود. نگاه‌هایش، جذاب‌ترین نقطه‌ی
صورتش بود. آن قدر نگاه پیمان طولانی و
عمیق شد که عاقبت، پروا گفت:

__ بیا منو قورت بده. چیه؟

__یادت نیست؟

__از وقتی دیدمت، یه سره با انواع واقسام
پیشنهاد مواجه شدم. شرمنده که نمی‌دونم
کدومش رو می‌گی!

__دلم می‌خواد اصل کاری رو قبول کنی ولی...
نزدیکش شد و نفس به نفسش ادامه داد:
__الان دوست دارم اینجا، توی این هوا، با این
حال... باهات برقصم!

۲۲۳

پروا که زد زیر خنده، پیمان کشیدش سمت
خودش و پروا هولش داد عقب.

_فیلم دیشب تاثیر گذاشته روت؟ نکن
اینجوری... نمی‌آد بهت به خدا...

_به من خیلی چیزا نمی‌آد چون حراف نیستم،
عملگزام!

پروا گیج و متحیر نگاهش کرد و پیمان خندید.
آهسته به پیشانی‌اش زد و پشت انگشتش را از
کنار ابرو تا روی گونه‌اش کشید.

__چقدر یخ کردی!

لحنش جوری بود که کم مانده بود نیرویی از
پشت سر، پروا را هول بدهد توی بغلش. نیرویی
که دست و پاهایش را از تو شل می‌کرد و قلبش
را مثل یک مشت به جدار سینه‌اش می‌کوبید.
این چه تمایل عجیبی بود که به او داشت؟ چه
کششی بود که می‌دانست او روراست گفته اگر

باهاش وارد رابطه شود، تهش چیزی جز
بربادرفتن نیست ولی...

خودش را از بین دست‌های گرمِ او عقب کشید
و شروع کرد به دویدن. کلاه از سرش کمی
عقب رفت.

__ یخ کردم. اینجوری گرم می‌شم. هر جا اشتباه
رفتم داد بکش که...

پیمان میان حرف او، با قدم‌های تندش،
هماهنگ شد و گفت:

__ شرط می‌بندم می‌بازی!

پروا با پرویی نگاهش کرد!

نتیجه‌اشو از حلقومت می‌کشم بیرون.
و هرچه در توان داشت، گذاشت توی پاهایش تا
فرار کند. صدای خنده‌ی پیمان، توی گوشش
پیچید. داشت وا می‌داد توی این دوئل و
نمی‌خواست مقابل حرف‌های روراست او، بپذیرد
که اغفالِ جذابیتش شده.

توی پیچی از نفس افتاد. خودش را کشید
لابه‌لای درختان سنگینی کشید که او بابت
جای خالی‌اش، گمراه شود و در مسیر بیفتد.
حواسش بود که گم نشود اما یک‌دفعه با دیدن
پیمان مقابلش، آن هم کاملاً قبراق و

دست به کمر، ترمز پاهایش را کشید و همان جایی
که بود، ایستاد. مکث پروا چندثانیه هم نشد؛
پاهای خسته اش را دنبال خودش کشید و
پر قدرت قدم برداشت.

__ میان بر او مدی؟

پیمان با همان لحن قیراق گفت:

__ می خوای منو پیچونی؟

__ تورو خدام نمی تونه پیچونه. هرچی بلده، یادت
داده.

بعد حواسش رفت به راهی باریک و از کنار
پیمان رد شد.

_این ادامه جاده است؟

_ادامه راه به اون پهنی، این یه وجب خاکیه؟

پروا با تعجب چند قدم توی مسیر رفت.

_اما... این جاده است. مسیره. من می دونم...

پیمان متعجب نگاهش کرد و پروا، ناخودآگاه و

بدون آن که بفهمد چرا، توی مسیر افتاد. مه

کمتر شده بود و شاخ و برگ های درختان

مشخص بود. پیمان با ابروهایی درهم، دنبالش

رفت و پروا در مسیری که حالا کمی شیب روبه

پایین داشت، حرکت کرد. انگار یک راه بود که

با نشانی پیش می‌رفت و توی ذهنش... انگار
قبلاً اینجا آمده بود!

۲۲۴

بی‌اراده شروع کرد به دویدن. پیمان صدایش زد
اما اعتنا نکرد. مسیر باریک‌تر شد. شاخ و برگ

درختان بیشتر شد. زمین ناهموارتر شد. سرعت
پروا بیشتر شد و به نفس نفس افتاد که رسید به
یک دوراهی... گیج همان جا ماند. پیمان دست
روی بازویش گذاشت.

__اینجا اومده بودی قبلاً؟

گیج و مستأصل سمتش برگشت. گنگی
نگاهش، ابروهای پیمان را باز کرد. نگاهی
اطراف انداخت. هیچ جنبنده‌ای نمی‌دید. سبیک
گلوش تکان خورد و روبه‌روی دختر جوان
ایستاد:

__پروانه...

_اینجا نیومدم قبلاً. مطمئنم ولی... انگار
می شناسمش.

او را کنار زد و به دو راهی نگاه کرد. پیمان
دوباره مانعش شد.

_مسیر و اشتباه اومدیم. بریم برسیم به جاده
اصلی که می ره سمت کارخونه!

_من می خوام این مسیر و تا ته برم.

سمت پیمان برگشت. چشم هایش یک جوری
بود که می گفت «باهام بیا» اما به زبان
نیاوردش.

__ تو برو پیش بچه‌ها. نگران نشن. من گم

نمی‌شم. زود برمی‌گردم. خب؟

ابروهای پیمان جمع شد و گفت:

__ اینو تعطیل کردی؟

با انگشت زد به پیشانی پروا و ادامه داد:

__ ولت کنم و برگردم بچه‌ها نگران نشن؟ جوک

بعدیتم بگو قشنگم!

بعد جلوتر از او، سمت یکی از دو راهی‌ها راه

افتاد.

__ بیا بینم به کجا می‌رسی!

__ اون راه نه! این یکی...

پای پیمان روی چوب خشکی رفت و شکستش.
سرش چرخید سمت پروا که نگاهش به راه
باریک‌تر بود. قدمی سمتش رفت و ادامه داد:

__از اینور بریم پیمان!

__صبر کن!

پروا ایستاد و پیمان، چرخی در اطراف زد. با
دیدن یک نایلون سیاه، همان را برداشت و به
شاخه‌ی درختی محکم گره‌اش کرد. پروا زل زده
بود به کارهایش و پیمان با درآوردن گوشی‌اش،
عکسی از محوطه گرفت و رد شد.

میانه‌ی راه بودند که پیمان، بازوی پروا را گرفت
و نگهش داشت.

__چیه باز؟

پیمان با نوک کفشش کشید روی جاده و بعد
خم شد. با دقت به ردی نگاه کرد و چشم‌هایش
را باریک کرد.

__می‌گی چیکار می‌خوای بکنی؟ چرا نشستی و
بو می‌کشی؟

__دو دقیقه ساکت پروانه!

لحن جدی و محکمش پروا را ساکت کرد. کمی
بعد، دختر جوان دست گذاشت به کمرش و
پیمان ایستاد و چند قدم جلوتر رفت.

_رد موتور کراسه!

_هان؟

_رد تازه‌ی موتورهِ!

_موتور؟ خل‌تر از ما کسی هست که تو این هوا
با موتور بیاد اینجا؟

پیمان توی جاده افتاد و کمی بعد دوباره راه به
سمت راست پیچید اما از همانجا چشم
جفت‌شان از لابه‌لای مه، به سقف چوبی
کلبه‌ای افتاد که توی دامنه و میانِ درختانی، به
زحمت مشخص می‌شد. پروا زل زده بود به کلبه
و پیمان چند قدم جلو رفت و آهسته گفت:
_یکی اینجا است!

با «هان» پروا، سمتش برگشت. جدی و بدون
تزلزل گفت:

— برمی‌گردی و به امیر نشونی می‌دی که بیاد
اینجا. اگر تا نیم‌ساعت بعدش خبری از
هیچ کدوممون نشد...

— من یه قدم عقب نمی‌رم. واسه من نقشه
نکش.

— خریّت نکن. جفت‌مون نمی‌تونیم بریم
پایین... ممکنه خبری باشه...

— آدرس اینجا رو صادق داده؟
— پروانه...

نگاه دخترک ماند بهش و با تمام حال بدش
گفت:

_صادق گفته؟

_تو از چی خبر داری که نمی‌گی؟

_هیچی... هیچی...

گفت و دوید توی مسیر. می‌خواست زودتر برسد
به آن کلبه و بفهمد چه چیزی آنجاست که
پیمان بازی‌بازی آنجا کشیدش و صادق فقط
حوالی‌اش را می‌دانسته.

هنوز از پیچ جاده نگذشته بود که پیمان از پشت
سر دستش را کشید و قبل از اعتراض او، گفت:

_ خطرناکه. با هم می‌ریم. ممکنه هر چیزی توی اون کلبه باشه.

پروا مقاومت نکرد و پیمان، جلو افتاد. انگشتان یخ‌زده‌ی پروا، میان انگشتان محکم‌ش، داشت جان می‌داد. با دیدن یک موتور واژگون جلوی کلبه، هر دو ایستادند. نگاهشان اطراف چرخید. پیمان نفسی گرفت و پروا را نگاه کرد. نگرانی و اضطراب را توی صورت او دید اما جسارتش بیشتر بود. بی‌حرف جلو رفت. در کلبه نیمه‌باز بود. پیمان ترجیح داد ریسک نکند و بلند گفت:

_ کسی اینجا هست؟

صدایی نیامد. هر دو جلوتر رفتند و یک دفعه
 انگار چیزی توی ذهن پروا منفجر شد.
 یک چیزی آن پایین بود. از لابه لای درنیمه باز
 چوبی، یک جفت کفش مشخص بود. کفشی که
 یکی اشان درآمده بود و ... لبهای پروا لرزید:
 _آدمه!

پیمان عقب فرستادش:

_نیا جلو.

و خودش با قدمهای تند پیش رفت و یک قدم
 مانده به جنازه، پایش چسبید به زمین. از شدت
 شنیع بودن چیزی که می دید، صورتش جمع شد

و سرچرخاند که پروا یک دفعه جلو رفت. قبل از اینکه پیمان بتواند مانعش شود، با زانو نشست زمین و سر جنازه را چرخاند. صدای قرچ بریدن خون‌های دلمه بسته و استخوان شکسته آمد. چشم‌های باز شهرام، انگار سال‌ها بود که در حدقه‌اشان خشکیده بود.

پیمان که کشیدش عقب، تمام محتوی معده‌ی پروا، هجوم برد به گلویش و دو قدم آن طرف‌تر، هرچه در جانش بود، بالا آورد.

بارانی که از شب قبل، قطع شده بود، نم‌نم شروع کرد به باریدن. پروا نشسته بود پای درختی و زانوهایش بغلش بود. پیمان داشت به نگهبانی که یک‌دفعه از ناکجاآباد بهشان رسید، توضیح می‌داد؛ مشغول پیاده‌روی بودند که کلبه

را دیده‌اند و به آنجا رسیده‌اند. نگهبان بدون
معطلی با پلیس تماس گرفته بود. پیمان زیپ
بارانی‌اش را پایین کشیده بود و داشت از باران
خیس می‌شد اما مدام به اطراف قدم می‌زد و
دنبال چیزی می‌گشت که بتواند باهاش به
نتیجه برسد. با شنیدن قدم‌هایی تند، کلبه را دور
زد. امیر سمت او دوید و سمانه نیمه‌نفس و
ترسیده چند متر عقب‌تر ایستاده بود.

__پروا... پروا کو؟

پیمان با دست به او اشاره کرد. سمانه با
چشم‌هایی گرد شده و قلبی متلاطم سمتش

دوید. روی دو زانو مقابلش نشست و با دیدن
ناخن او که پوست مچش را می خراشید، دو
دستش را محکم گرفت.

_خوبی؟ پروا... ترسیدی؟

پروا پلک زد و دست‌های سردشان در هم
پیچید. سمانه نشست کنارش و چشمش برگشت
سمتِ مردها. پیمان دست به کمر داشت راه
می‌رفت و امیر نزدیک جنازه شد. دید که با
اشمئزار صورتش را چرخاند و همزمان نگاهش
به دخترها افتاد.

_خوبید شماها؟

سمانه سری تکان داد ولی داشت از دیدن
پاهای آن جنازه که از لای در پیدا بود، قالب
تهی می کرد.

_این بدبخت کی بوده که اینجوری کشتنش؟
خوب شد شماها رسیدید اینجا والا...
_شهرامه!

سمانه گیج برگشت سمت پروا که می لرزید.
_همین جا بود افتادم توی رودخونه. اون پایین...
رودخونه است... یادمه... یادمه...

سمانه دو دست او را محکم گرفت. داشت سخته
می کرد. سعی کرد او را بلند کند.

__پروا... پاشو بریم ما... اصلاً اینجا چی
می‌خوایم؟

پروا با چشم‌هایی پر نگاهش کرد. باران نرم‌نرم
شدت می‌گرفت. زمین، زیرپایشان داشت
سست‌تر می‌شد. تصویر گلویی که کامل بریده و
کج مانده بود، چشم‌هایی که از شدت وحشت و
تقلا کم‌مانده بود از حدقه بیرون بزند و
دست‌هایی که انگشتان بازمانده و توکشان
خونی بود، مدام جلوی نگاهش سیاه‌وسفید
می‌شد. به پاهایی که از بس روی زمین کشیده
شده و جورابش ساییده شده بود، نگاه کرد.
پاشنه‌ی پای او گرفته بود به چوب بیرون‌زده‌ی

کلبه و قلوه کن شده بود. آن گلو را چاقو نبریده بود. جای هر چیزی بود جز چاقو! یک بریدگی وحشیانه بود شبیه... نمی دانست چه! نمی دانست. پروا بلند شد و سمت کلبه رفت. سمانه هرچه کرد نتوانست مانعش شود. ناچار بلند صدا زد:

«آقای ستوده»

وقبل از اینکه پروا به کلبه برسد، پیمان درست روبه رویش درآمد و با تحکم، جدیت و صدای بلند گفت:

— چیز تماشایی اینجا نیست. یه جنازه است با گلوی بریده که خوب دیدیش. پس بشین یه

گوشه، پلیس بیاد و برگردیم. متوجه‌ای یا

می‌خواهی مشکل درست کنی؟

__یه چیزی تو گردنش بود!

چشم‌های پیمان جمع شد.

__یه گردنبند داشت.

__کجا؟

__همیشه. یه شاهین گنده دور گردنش بود.

__خب؟

__الان نبود گردنش.

پیمان قدمی نزدیکش شد و آهسته گفت:

—چی می‌دونی پروا؟ از اینجا چی می‌دونی؟

—این کلبه رو... تازه ساختن! اینجا نبوده!

مطمئنم!

—از کجا مطمئنی؟ کی اومده بودی اینجا؟

—همون سالی که مار نیشم زد. همون سالی که...

پرتم کرد توی رودخونه.

—کی؟

پروا زد زیر گریه و چشمش به پای جنازه بود.

—ندیدمش... ندیدمش...

ابروهای پیمان باز شد. دست‌های سمانه از
شدت اضطراب و ترس روی دهانش بود اما
احوال پروا... یک ترس معمولی نبود. این دختر،
یک‌جا، یک بلایی سرش آمده بود که...
«من واسهام مهم نیست این تو بمیرم آقای
ستوده ولی خواهرم... نباید بدونه گذشته‌ی

اشتباهی بقیه، باعث شد بدزدنش و بخوان
بکشنش!»

جلو رفت و سر خیس از باران پروا را، بی توجه
به نگاه متحیر اطرافیان، بغل گرفت. صدای
موتورهایی آمد. پلیس رسید و پیمان زیر گوشش
گفت:

هیچ کدوم از حرفایی که الان زدی رو پیش
پلیس نمی زنی پروانه... هیچ کدوم رو...
فهمیدی؟

بعد هم ازش جدا و زل زد به چشم هایش!
فهمیدی؟

سر پروا تکان خورد و ماموری با قدم‌های بلند
جلورفت:

__چه خبره اینجا؟

پیمان کارتش را نشان مأمور داد و خودش را
معرفی کرد.

__اومده بودیم پیاده‌روی و گردش که اتفاقی با
این جنازه روبه‌رو شدیم. هر همکاری و
توضیحی هم که لازمه، من خدمتون ارائه
می‌دم.

ماری همراه پارسا به کلانتری رسیدند و با دیدن
 آنها سمتشان رفتند. ماری فوری با دیدن
 دخترها کنارشان نشست و پارسا روبه روی پیمان
 ایستاد.

_قضیه چیه؟ من تا رسیدم، دیدم ماری
 بی سروصدا داره می آد اینجا. دنبالش اومدم.
 پیمان سری جنباند و قدم زنان سمت دیگه
 راهروی کوچک کلانتری رفت.

_می ری تهران. سند ساختمونای طلایه رو
 برمی داری. با شایسته حرف بزن و هر چیزی که

درمورد پرونده‌ی صادق پیدا کردی، مرور
می‌کنی.

_خب!

_ممکنه پروا گیر بیفته! نمی‌خوام توبازداشت
بمونه تا دستم باز باشه.

_واسه چی گیر بیفته؟

_یه سری حرف زد به من که نگهبانی منطقه
شنید و به عنوان گزارش رد شد. الان دیگه
نمی‌شه گزارش رو کاری کرد.

_خب اصل مطلب رو بگو. کی بوده که کشته
 شده؟ نگهبان می شناختش؟ پروا رو مگه
 بالاسرش گرفتن؟

_عموشونه. شهرام...

پارسا «هان» شوکه ای گفت و همزمان در باز
 شد. پروا دستبند به دست داشت و شوکه بود.
 پیمان سمتش قدم تند کرد و تا خواست حرفی
 بزند، مامور کلانتری گفت:

_حکم جلب سیار ایشون توی سیستم بوده. به
 جرم قتل!

_ شما به این سرعت حکم جلب سیار گرفتید؟ ما فقط شاهد و کاشف اون جسد بودیم، همراه هم بودیم. بدون مدرک مستدل که نمی‌تونید حکم بازداشت به کسی بدید.

سروانی که پشت میز بود، بلند شد و حکمی را مقابل چشم پیمان گرفت:

_ حکم ایشون، جهت یک قتل در تهرانه! نه این جسدی که تازه کشف شده. حکم، اول رسیده ویلا و بعد از اینکه یک نفر همکاری کرده که شما کجایید، رسیده دست ما! ما هم موظفیم،

متهم رو منتقل کنیم تهران. اظهارات شون برای
کشف جسد هم گرفته شده!

سمانه جلو دوید و با ترس گفت:

_چی شده؟ آقای ستوده... پروا رو چرا دستبند
زدن؟

پیمان نگاهی به پارسا کرد و او با جنباندن سر
فوری دوید بیرون. خودش سمت پروا رفت و
گفت:

_من وکیل ایشونم. می خوام توی انتقالشون
به تهران، همراهشون باشم.

_با ماشین شخصی دنبالش بیاید.

۲۲۸

_شرایط روحی خوبی نداره. فکر نمی‌کنم همراه
شدنم باهاش، آسیب‌زننده باشه. چیز سختی هم
نیست که شما نادیده بگیرید، با یک مأمور شما،
روی صندلی عقب می‌نشینم.

_خلاف قانونه آقای ستوده.

_قانون بند و تبصره زیاد داره. تعهد می‌دم که مشکلی پیش نمی‌آد. خصوصاً که شما مامور زن هم ندارید.

سروان نگاهی به مامور مرد انداخت و سری جنباند.

_بفرمایید اینجا شما!

پیمان رو کرد به سمانه که از ترس، لب‌هایش سفید شده بود.

__می‌ری ویلا. وسیله‌هاتو جمع می‌کنی! بدون

اینکه کسی متوجه بشه با امیر برمی‌گردی.

ماری کمکت می‌کنه. خب؟

__پروا... چی می‌شه؟

__من باهاشم. نگران نباش...

سمانه، پروا را نگاه کرد که بی‌رنگ و شوکه،

نشسته بود روی صندلی. جلو رفت و بغلش کرد

و اشک از دو طرف پلک‌های پروا، روی

صورتش ریخت. صدایش می‌لرزید.

__به مامان... سامان... چیزی نگیا.

__نترس پروا... آقای ستوده باهاته!

__ شنیدی چی گفتم اصلاً؟

سمانه دست گذاشت روی دهانش و با
چشم‌هایی خیس سر تکان داد. پیمان، زیر
بازوی پروا را گرفت. با تذکر مامور، اخم کرد و
گفت:

__ نامزدمه. محرمیم به هم...

خشک شدن همه را دید ولی نه از جهت اعلام
نامزدی. می‌دانستند این جوری گفته که کسی
پایپ‌شان نشود اما این همه دست‌وپازدن برای
حل مشکل و حتی حفظ آرامش او، چیزی نبود
که نادیده بگیرند. پیمان بی‌اعتنا به احوال آن‌ها

توی اوضاع آشفته‌شان، سفارشات را به ماری و
امیر کرد و نگاه همه ماند به پیچش دستش دور
شانه‌های دختر جوان!

۲۲۹

فضای دلگیر و خاکستری کلانتری، با رنگ‌های
کدر، حال هرکسی را به هم می‌ریخت. پیمان،
سند را روی میز گذاشت و گفت:

– دلیل قاضی چیه خب؟ موکل من از خانواده
آبرومندیه، این مدت اخیر خیلی مشکل داشتند،
همه ما ممکنه جای اشتباهی قرار بگیریم، ضمن
اینکه من برای ایشون یه وثیقه آوردم که به حد
کافی ارزش مالی داره. چرا باید قرار بازداشتش
تمدید بشه؟

افسر پرونده، دست گذاشت روی میز و کمی
خودش را جلو کشید.

__دست من نیست آقای ستوده. من که نباید اینو
به شما توضیح بدم؟ خودتون بهتر از من
درجریانید.

__خب! اساساً...

__روی پرونده‌ی این خانم، مدارک و دلایلی
وجود داره که به قتل متهمش می‌کنه! قاضی
نپذیرفته و وثیقه رو. باید بمونن برای بازجویی! یه
کمی صبر کنید که اظهاراتش ثبت بشه و بعد
شاید قاضی حکم بده!

پیمان سعی می‌کرد از نفوذ کلامش استفاده
کند:

_ایشون فقط مظنونه و ممکنه با چندتا سوال،
 به قاضی ثابت بشه که نقشی توی این پرونده
 نداره. ولی برای رسیدن به همین نتیجه باید
 چند روز بازداشت باشه. از فردا چهار روز
 تعطیلیه! روان این دختر نابود می شه توی
 بازداشتگاه!

_قانون اینه! دست من و شما نیست.

_پرونده زیر دست کدوم قاضیه؟

_حاج آقا موسوی.

ابروهای پیمان باز شد. نگاهی به ساعت دور
 میچش کرد و با تشکر از افسر پرونده بلند شد.

رفتند آقای ستوده. فکر نمی‌کنم دیگه بشه
امروز کاری کرد!
می‌شناسمشون. سعی می‌کنم پیدا بشون کنم.
لحظه‌ای قبل از بیرون رفتن از اتاق مکث کرد و
برگشت:

می‌شه توی بازداشتگاه نباشه؟ توی راهرو
بنشینه یا نمازخونه؟
مرد یونیفرم پوش سری جنباند:
خیله خب. هماهنگ می‌کنم. زودتر برید. شاید
تونستید کاری کنید.

پیمان از در بیرون زد و پارسا را دید که قدمرو
می‌رود. با دیدنش ایستاد:

—چی شد؟

در حال گرفتنِ شماره‌ی بهرام، گفت:

—تو بمون همین‌جا تا امیر و سمانه برسن. ببین
می‌تونن چیزی بگیرن بهش بدی بخوره یا نه!
حالش خوب نیست... الو... سلام بابا...

حین گفتنِ حرفش، پارسا بازویش را گرفت و
سوییچش را گذاشت توی مشتش. پیمان
بی‌مکث سوییچ را جمع کرد و با مستی به
کتفش، بیرون رفت.

—چی شده پیمان؟ چرا برنگشتید بابا؟ امیر چی
می گفت که برگشتی تهران؟

—حقیقتش یه مسئله‌ایه که پیچیده است بابا.
باید بینمت بهت توضیح بدم، فقط یادمه حاج
موسوی یه زمانی بهت دین داشت. یادته؟
—اکبر موسوی؟

—آره. خودش. یه قرار بازداشته. می‌خوام
تبدیلش کنم به وثیقه.

—برای کی؟

—یه آدم مظنون به قتل دارم، می‌خوام قراره
وثیقه رو تایید کنه که بتونم بکشمش بیرون.

_اون سخت گیره توی این چیزا پیمان! منم...
 _بابا... پروانه است. کاری نکرده. پاپوشه...
 سکوت آن طرف خط طولانی شد. پیمان دوباره
 گفت:

_اوکی... می دونم خط قرمز داری ولی...
 _باید بگردم شمارهاش رو پیدا کنم. سعی
 می کنم یه کاری بکنم.
 _برات بعدا همه چیو توضیح می دم بابا. منتظر
 خبرتم.

با «خیله خب» گفتنِ بهرام، پیمان دوباره با یکی
 از دوستان قاضی اش توی دادگستری تماس

گرفت و آدرس دقیق موسوی را خواست. یک
 ربع بعد توی مسیر آدرسی بود که برایش ارسال
 شد. نزدیک خیابان محل سکونت بود که با
 شماره‌ای ناشناس، تلفنش زنگ خورد. فوری
 جواب داد و صدای مرد میان‌سالی را شنید:
 _پسر بهرامی؟

_شما؟

_اکبر موسوی‌ام! پدرت چند دقیقه پیش باهام
 تماس گرفت... پسر جان من تهران نیستم، قمم!
 چند ساعت دیگه هم راهی مشهدم... مهرمم
 باهام نیست.

۲۳۰

پیمان روی ترمز کوبید و ماشین را کشید توی
حاشیه.

__حاج آقا... این دختر بی گناهه! روح و روانش به
هم ریخته. چندروز تعطیلات می تونه آسیب
جدی بهش بزنه. اگر صدمه ببینه...

__بین بهرام این قدر برای من عزیزه که یک بار
رو زدنش برام حکم شرع داره. من با خانواده ام
هستم. نمی تونم خیلی معطل کنم چون بچه ها
باید سه روز دیگه برگردن تا برای درس هاشون
آماده بشند اما می تونم چند ساعت بیشتر اینجا
بمونم. برو منزل، من خودم تماس می گیرم که
یکی از همکارا سربرگ نامه رو برات بیاره. بعد
بیا اینجا... سندت که مشکلی نداره، ثبت شده
است؟

__بله. قبلاً هم ارزش برای وثیقه استفاده کردم و
ارزشش بیشتر از چیزیه که حدس می‌زنم شما
قرار کنید!

__خیله‌خب. خوب چک کن که مشکلی پیش
نیاد.

پیمان نفس حبس شده‌اش را رها کرد.

__جبران می‌کنم حاج‌آقا!

__تا من خلاصه‌ی پرونده و گزارش رو تلفنی
تحویل می‌گیرم، اینجا باش.

پیمان تشکر کرد و بعد از گرفتن شماره‌ی
همکار موسوی، مسیرش را ادامه داد.

ساعت نزدیک سه صبح بود که مقابل کلانتری رسید. امیر و پارسا توی محوطه بودند و پیمان با قدم‌هایی بلند سمت ساختمان کلانتری رفت که دیدشان. پارسا بلند پرسید:

_گرفتی؟

با تکان سر پیمان، پارسا نفسی گرفت و سرجایش ایستاد اما امیر دنبالش رفت:

_گیروگور که نیفتاد؟

_نه! خود قاضی هم با دیدن پرونده مردد بوده، دیگه بابا هم زنگ زد، راضی شد.

__ بگو از بند پ استفاده کردم سلطان!

پیمان تک‌خنده‌ی خسته‌ای کرد و رفت داخل!

__ سمانه کو؟ رفت خونه؟

__ نمازخونه‌اشونه. پروا رو بردن اونجا... توی

سلول نیست.

پیمان سری تکان داد و توی اتاق رفت. شیف

عوض شده بود اما وقتی توضیح داد، با سفارش

افسر قبلی و تماسی که خودِ قاضی گرفته بود تا

همکاری کنند، سنگ جلوی پایشان نینداخت.

حکم را دید و سربازی را صدا زد:

__ خانم ساعی رو بیار. توی نمازخونه است.

با پاکوبیدن سرباز و رفتنش، مرد دست‌هایش را
در هم پیچید:

__خوبه که همه وکیل کارکشته‌ای م‌ث شما
داشته باشن آقای ستوده!

قبل از اینکه پیمان چیزی بگوید، مرد با لب‌خند
ادامه داد:

__البته بچه‌ها گفتن نامزدید!

پیمان «بله» مطمئنی گفت و دید که امیر دست
کشید پشت سرش و انگار خنده‌اش را جمع کرد.
همان‌موقع در باز شد و پروا، همراه با سرباز وارد
اتاق شد. افسر پرونده، دست بلند کرد:

_خانم حکم بازداشتت با وثیقه جابه‌جا شد اما به محض اینکه خواستیمت باید حاضر باشی وگرنه وثیقه ضبط می‌شه... لطفاً حواستون باشه. علی الحساب دوشنبه اول وقت هم این جا باشید. به سلامت...

نگاه پروا سمت پیمان چرخید. هنوز همان بارانی سیاه تنش بود و لباس‌های صبحش. دست‌های دختر جوان که از بند رها شد، دست پشتش گذاشت و رو به بقیه گفت:

_من از صبح چیزی نخوردم. خیلی گشمنه! کی هات داگ می‌خوره؟

با خنده‌ی امیر، سمانه جلو رفت. بغض داشت:

_خیلی ممنون. نمی‌دونم شما نبودید... چی می‌شد؟

_جای خواهرت، تو تشکر می‌کنی؟

نگاه کرد به پروا و گفت:

_تشکر بلد نیستی؟

۲۳۱

__نه. فقط می‌تونم برای اینکه زیر دینت نمودم،
بهت همون هات‌داگ رو بدم بخوری.
با خنده‌ی پیمان، نگاه پروا به صورت او ماند که
گفت:

__تو عمرم این‌قدر هات‌داگ نخورده بودم که از
وقت آشنایی با تو خوردم.
برای دیدن بقیه سرچرخاند. خبری از پارسا نبود
و پرسید:

_ امیر، پارسا رو ندیدی؟

همان موقع پیامی روی گوشی پیمان آمد. پارسا بود. فوری بازش کرد.

_ بابا نگران بود. من برگشتم شمال که کارا روی هوا نمونه! هر وقت کار داشتی بگو برگردم چون می‌دونم پروا باید توی دسترس باشه.

هنوز جواب نداده بود که پیام دیگری آمد!

_ داری عاشق می‌شی پیمان! می‌فهمم!

زمانی طولانی را فقط به پیام‌های او نگاه کرد و نوشت!

__ ممنونم بابت همکاریت. برگشتی حرف می‌زنیم.

بعد گوشی را توی جیبش سراند و پروا را نگاه کرد. پروا قدمی عقب‌تر بود. با نگاهش و شل شدن قدمش، سمانه سرش را پایین انداخت و از کنارشان گذشت. چیزی که نگاه پیمان را روی پروا ثابت نگه داشت، حلقه شدن دست او دور ساعدش بود. پیمان نفسی گرفت و همان دستش را انداخت دور شانه‌اش.

__ یه‌امشب مهمون من باش. بعد باهات حساب می‌کنم. اوکی‌ای؟

__ نه! نمی‌خوام زیر دینت باشم!

پیمان نگاهش کرد و پروا با خستگی‌ای که در احوال و چشم‌هایش بیداد می‌کرد، گفت:

__ امشب، منو بازه. هرچی خواستی سفارش بده! چون تهش، کل خاندانمو باید گرو بذارم که حق‌الوکاله تورو بدم!

پیمان روبه‌رویش متوقف شد. صورت رنگ‌پریده و چشم‌های همیشه جسورنش، آن شب احوال خاصی داشت. خوب نگاهش کرد. دلش می‌خواست دقیق‌تر از آن، تاربه‌تار مو و صورتش را لمس کند. انگار که با لمسش، می‌توانست

یک تندیس خاص بسازد. جوری که تا ابد توی
ذهنش، ماندگار شود. آهسته گفت:

__منو بازه؟

سر پروا تکان خورد و نگاه پیمان روی لب‌های
او چند لحظه مکث کرد. دست گذاشت کنار
صورتش که سرد سرد بود.

__به وقتش...

__وقتش کی می‌شه؟

توک شست پیمان گوشه‌ی لب او ماند ولی بعد
از چند ثانیه، دستش را محکم گرفت و دنبال
خودش کشیدش:

بہت می گم... فعلاً بیا بینم بچہ پرو!

۲۳۲

«فصل یازدهم»

قهوه را مزه کرد و نشانه‌های جلوی دستش را
بین مدارکی که جمع کرده بود، زیرورو کرد.
دوباره همه‌چیز را از اول توی نمودار نوشت. از
چهار اسم شروع شد تا رسید به صادق و حتی
پروا... حرف‌های صادق توی ذهنش بود و
حفره‌ای پیدا نمی‌شد اما با اتفاقی که آنجا رخ
داده بود، ممکن بود آن جعبه‌ای که ازش حرف
زده بود، پیدا نشود. دست در جیب روی تخته‌ی
سیاه کنج اتاق، دور اسم صادق خط کشید.

ممکن بود او دروغ بگوید؟ کسی از رفتن آنها
به روستا خبر نداشت مگر خود پروا که... حداقل
مطمئن بود او دروغ نمی گوید اما صادق هم
آدمی نبود که بخواهد خواهرش را به دردسر
بیندازد یا بترساندش. خصوصا که درمورد
رودخانه هشدار داده بود و گفته بود که به پروا
نشانی آن جا را ندهد. تمام تلاشش را کرده بود
تا همه چیز در چالشی بین خودشان، احوال پروا
را سمت وسوی دیگری بکشد اما آدم هایی که
سایه به سایه شان بودند، این بار قدم شان پیش بود.
آدمی که می دانست با کشتن شهرام، درست
جایی که آنها هستند، می تواند برای پروا

دردسری جدی بسازد! ولی این آدم چه کسی بود؟ جلوی اسم یاسر و شهرام علامت سوال گذاشت. قاتل این‌ها یکی بود، شک نداشت ولی چرا پروا را می‌خواستند؟ اگر قرار بود صادق تهدید شود، فرد دیگری هم از این خانواده می‌توانست مورد حمله‌شان قرار بگیرد. پروا چه پوئنی داشت که می‌توانستند گرو بگیرند؟ شاید فکر می‌کردند بهتر است او از این پرونده دور بماند و سرش گرمِ پروا و پرونده‌اش باشد اما... اما مسئله الان آدمی بود که مدام توی ذهنش پررنگ و پررنگ‌تر می‌شد و مدارکی که امیر بهش رسانده بود، می‌گفت ذهنش اصلاً بیراه

نرفته. فقط باید دست پر جلو می‌رفت تا راه
گریزی نماند و... به امیر پیام داد که صبح همان
محل قرار همیشگی می‌بیندش و او هم انگار به
بدخوابی دوباره دچار بود که فوری لایکی
برایش فرستاد. گوشی را بست و نگاهش به
عکس صادق روی تخته افتاد.
مکالمه‌اش با او، توی ذهنش مرور شد:
«_دلیل اینکه پروانه رو انداختن وسط معرکه
چی بوده صادق؟
_اصل این قصه گفتن نداره!

_اصل قصه این نیست که بابات به همراه یه
 عده دیگه، یه گنج رو نشون کردن، سرش
 یه کشته دادن که جنازه‌اش هیچ وقت پیدا نشد؟
 حالا زندگی خودش بماند!
 با سکوت صادق، سمتش خم شده و ادامه داده
 بود:

-این چیزی هم که داری خونواده و دارایی‌هاتو
 سرش می‌دی، همون گنج نیست؟
 نگاه صادق پر از غم، خشم و تعصب شده بود:
 _مرگ و دربه‌دري اون آدم‌ها که مثلاً رفیقش
 بودن، هیچ ارتباطی با بابام نداشت. به محض

اینکه هشدار شنید، پا پس کشید ولی تاوانش
رو... بیشتر از بقیه‌ی همون هم‌پیاله‌هاش داد. یه
ریال از پشت اون مثلاً گنج، به زندگی ما نرسید
ولی....

_ولی سعی داشت اون منطقه رو محافظت کنه
و حتی تورو به عنوان کمک دستش برد. درسته؟
صادق خسته بود. پیمان این را به خوبی
می‌فهمید. وقتی سرجنابانده بود، پیمان
دست‌هایش را جمع و سمتش خم شده بود:

_ولی هیچ وقت درمورد گنجی که کشف کرده
بودن، با کسی صحبت نکرده. با هیچ کس جز تو
چون بهت ایمان داشته!...

_کاش بهم نمی گفت و تو سینه‌ی خودش
نگهش می داشت.

_الان وقت این نشخوارای ذهنی نیست صادق!
تو با کی درموردش حرف زدی که الان اینجایی
و عموت واضح همه رو باهاش تهدید می کنه؟

با سکوت طولانی صادق، پیمان دست روی
دستش گذاشت. نگاه کلافه، مستاصل و نگران

مرد جوان که سمتش چرخید، پیمان با لحنی
محکم، مطمئن و دوستانه گفت:
_این همه سال سکوت، هیچی رو درست نکرده.
من فقط می‌خوام این ماجرا حل بشه. حواسم به
خونواده‌ت هست. مطمئن باش.
صادق، کمی نگاهش کرد و بعد با صدایی
تحلیل‌رفته گفت:

۲۳۳

_توی دورانی که بابام تصادف کرد و دیه
چند نفر موند روی دستمون، به هر راهی زدم تا
نیفته زندان ولی انداختش چون مقصر بود. تا
یک سال بعدش، هزار راه نرفته رو رفتم. بچه‌ها
چشم‌شون به من بود. ترسیده بودن. بابام که
توی خونه نبود، حتی وقتی سفر بود، دائم
دل‌تنگی می‌کردن. خصوصا دخترا... حالا فکر کن
نبودنش چه به روزگار ما آورد...

وقتی برادر یکی از آدمایی که توی تصادف
مشکل نخاعی پیدا کرده بود؛ سامان رو توی
کوچه و توی برگشت از راه مدرسه زده بود و
بهش گفته بود بابات مارو بیچاره کرده، خونم به
جوش اومد. چندباری به ذهنم رسیده بود که به
بابا درمورد اون گنجی که گفته بود، حرف بزنم
ولی تا حرفش می‌اومد وسط، چنان برزخ می‌شد
که ادامه نمی‌دادم. می‌گفت اگه جاش رو
نمی‌گه، واسه اینه که نمی‌خواد همه‌مون به خطر
بیفتیم.

می‌گفت اون گنج تو خاک بوده، تو خاک هم
می‌مونه تا به وقتش یکی بکشدش بیرون.

می گفت جاش امنه و دست هر کسی بهش
نمی رسه تا وقتی که دست اهلش بیفته. کم کم
به فکرم رسید خونه رو بفروشیم ولی... اون
خونه عزیز کرده بود و بابام راضی به فروشش
نبود. حتی همین حالا هم مادرم اسم فروشش
رو نیاورده تا همین چند وقت پیش. وقتی که...
فهمید حال پروا داره به هم می ریزه، اما تهشم
دلش نمی آد. اون خونه، آلبوم خاطرات شونه. با
همه ی کهنگیش، همه مون عاشقشیم و برای
مادرو پدر من مثل اولادشون عزیزه. همه چیز به
هم ریخته بود و دنبال بن بست بودم. درمورد
اون گنج هم حرف نزدیم ولی به ذهنم رسید که

بلوف بزنم چون شایعه‌ی گنج توی اون روستا،
قبلاً به گوشم رسیده بود. مجبور شدم به نوید
وعده بدم و دروغ بگم که بابام نشونیای گنج رو
داره و قبلاً بهم گفته تا ازش پول بگیرم. نوید تو
کاروبار ماشین بود. می‌تونست اون موقع، بخشی
از پولی رو که ما لازم داشتیم، جور کنه. وقتی
گفتم چک و سفته می‌دم، مسخره‌م کرد. تهش
بهم برخورد و خیریت کردم و بهش گفتم منتظر
باشه تا طلاها رو آب کنیم؛ سه‌میش رو بهش
می‌دم. وقتی نشونه‌ها رو بهش دادم، با یه بلدکار
رفت سر وقت همون زمین توی روستا. فهمیدن
زمین حفر شده. دیگه ول نکرد... وقتی شهرام

فهمیده یعنی نوید زنده است. جز اون کسی
نمی‌تونسته بهش گفته باشه...یه مقداری از
طلاها رو پیدا کرده بودم و بهش نشون دادم اما
همه رو می‌خواست...

فکر می‌کردم، بگم دروغ گفتم و از هیچی خبر
ندارم، بالاخره از سرش بیفته اما ول نکرد...
جوری پيله کرده بود که نگران خونواده‌م بودم.
به پیمان خیره شده بود و با حالی بد گفته بود:
_من فقط نگران خونواده‌م، هیچ‌وقت به چیزی
که متعلق به ما نبود، چشم نداشتم.

پیمان غرق در فکر، دست به فکش گرفته بود.
آهسته گفته بود:

__می فهمم. لازم نیست به من چیزی رو اثبات
کنی...

صادق پیشانی اش را گرفته بود و پیمان با نفسی
عمیق ادامه داده بود:

-پس جای اون گنج رو تو عوض کردی؟
-نه!

-کی عوض کرده؟

-نمی‌دونم. فقط جای یه بخشی رو می‌دونم که
 بابام گفته بود توی همون کارخونه چایی، جاساز
 شده و کسی ازش خبر نداره.

-دلیل اینکه با کسی درموردش حرف نمی‌زد
 چی بود؟

-گفتم که! نمی‌خواست جریان اون سالای قبل
 و عذابایی که کشیدیم رو دوباره بکشیم!

-جریان حمله به خواهرت پس حقیقت داره؟
 می‌خواستن بکشنش؟

سر صادق تکان خورد و پیمان یقه‌ی بلوزش را،
با باز کردن دکمه‌ی اول و دومش، کمی شل
کرده بود.

__پس سر همین موضوع نوید رو زدی؟
صادق ساکت بود و پیمان آهسته گفت:

__سر همون زدیش یا اینکه گفت به یه سری
چیزا توی زندگی شما مشکوکه؟!

نگاه سرخ صادق، با هراس سمتش چرخید و
همین حرفش را تایید کرده بود. وقتی پیمان
آهسته گفته بود «به من بگو!»... صادق سرش را

گذاشته بود روی دست‌هایش و با بیچارگی
زمزمه کرده بود:
_بابام ازم نمی‌گذره!»

۲۳۴

کلافه بود و افکارش در هم ریخته! باید خیلی
زود اوضاع را جمع می کرد و دوباره به دیدن
صادق می رفت. فردا تکلیف خیلی چیزها
مشخص می شد و حدسیات توی ذهنش بیشتر
سمت قاطعیت می رفت. دروغی را که یک عمر
آنقدر گفت تا باور کند، حالا داشت خودش را
نشان می داد.

حالا دیگر مطمئن بود این قتل ها و ترس صادق
و گذشته، ارتباط مستقیم و محکمی دارند ولی...
صادق، اطلاع کاملی از گذشته نداشت و این
یعنی، هرچه که می داند، به گفته ی خودش،
خودش پیگیر شده و پیدایش کرده. بیرون رفت

تا توی باغ برود و هوایی بخورد اما به طبقه‌ی
وسط که رسید، متوجه ورود هوای سرد به راهرو
شد. چشم‌هایش را باریک کرد. پرده‌ی تراس،
کمی تکان می‌خورد و این یعنی در کمی باز
است. جلو رفت. باران بند آمده بود. در تراس را
بی‌صدا باز کرد و متوجه سایه‌ای شد که میانِ
تاریک و روشن هوا، در انتهای تراس به ستون
گرد و سفیدش تکیه داده بود. خوب که نگاه
کرد، پروا را دید. پس دوباره نخواستید بود.
ساعتش را دور مچش چرخاند. شش صبح بود و
داشت بی‌خوابی‌اش از بیست و چهار ساعت تمام
هم رد می‌شد. بیرون رفت. قدم‌هایش صدا

نداشت و پروا هم در احوال خودش بود. پرده با
وزش باد صبح، جلوی در رها بود و برای خودش
می رقصید. پروا تکیه داده بود به ستون و دود
سیگار از کنار صورتش چرخ می خورد. چند
دقیقه دست در جیب، شانه اش را تکیه داد به در
و نگاهش کرد. قرار بود این دختر، پرده از راز
مرگ و زندگی پریزاد بردارد تا بتواند بعد از
بیست و چند سال حقیقت را به دست مادرش
برساند اما خودش خوب می فهمید که برای
خودش بازی ای در کار نیست و دلش می خواهد
شبی را باهاش صبح کند و...

بلوز و شلوار نخی و آزادی تن پروا بود و فقط
 یک چیزی شبیه اشارپ پیچیده بود دورش.
 پیمان، شال قرمز را شناخت. از توی کمد برش
 داشته بود. حتماً پروانه‌های به هم زنجیر شده‌ی
 توی حاشیه‌اش را ندیده بود. این شال را توی
 حراجی یک سایت ترک دیده بود و... اگر
 می‌فهمید تمام وسایل آن کمد را خودش خریده،
 به همین سادگی ازشان استفاده نمی‌کرد.
 سنگینی نگاهش کار خود را کرد و پروا عقب
 چرخید. با دیدنش جا نخورد و بهش زل زد.
 جوری که انگار منتظرش بوده. پیمان، بدون
 آنکه تکان بخورد، آهسته پرسید:

_نخوابیدن و نخوردن، ضعیفت می کنه. من

نمی تونم تصور کنم که تو غش کنی!

_غش کردن بلدی می خواد، من بلد نیستم.

پیمان لبخند کجی زد و جلو رفت.

_سرما هم لباس پوشیدن می خواد که نلرزی.

لباس نمی پوشی، لااقل، اینو درست بپیچ

دورت.

و گوشه‌ی شال را گرفت و کشید روی شانه‌ی

او.

_از چیزای عاریه بدم می آد.

_چی عاریه است؟

_این!

و با شانه‌اش شال را نشان داد.

_این‌ا هیچ کدوم استفاده نشده. بددل نباش.

_مال کیه این‌ا؟ چرا کسی جمعشون نمی‌کنه؟

_الان مسئله‌ی تو، صاحب این لباس‌است یا

اینکه بخوابی و بعدش توانایی تمرکز داشته

باشیم تا بتونیم یه کمی با هم حرف بزنیم؟

-تمرکز؟ توی این حال سگی؟

-مجبوری! باید این مسئله رو حل کنیم.

می‌دونم ممکنه اذیت کنه ولی چاره‌ای نیست.

پروا آهسته گفت:

__می زنم به درودیوار که سرم گرم باشه.
نمی دونم بعد چی می شه! امروز... واقعاً ترسیدم.
شال را بیشتر دور خودش جمع کرد.
__به جون مامانم، من نکشتمش.
__من نمی دارم اتفاقی برات بیفته. اعتماد کن
به هم. بعداً هم هر سوالی ازت شد، راستش رو بگو.
راست یعنی تموم حرفایی که با هم چک
می کنیم. خب؟ حتی ممکنه بفرستنت پزشکی
قانونی که...

رنگ پروا که تغییر کرد و پس رفت، حرفش را
محتاط ادامه داد:

__توی این یه سال اخیر با کسی نبودی؟
__چرا... با عزرائیل.

خواست رد شود که پیمان بازویش را گرفت و
همان جا نگهش داشت. روبه‌رویش، با فاصله‌ی

کمی ایستاد و به او که صاف و عصبی نگاهش می کرد، خیره شد. آهسته گفت:

__من، دارم فکر بعد رو می کنم.

__چه بعدی؟ اگه می خواستم تن به کثافت بدم که جای اون بی پدرِ حروم زاده، خودم الان مرده بودم! نه اینکه بزنم ناکارش کنم و بعدش از ترس سقط شدنش، کارم به اینجا بکشه. ساکت شد و سر جایش برگشت. صدایش بغض و حرص با هم داشت.

__راهم بازتر از چیزی بود که تو بتونی تصور کنی. نه کسی بهم می گفت کجا می رم و می آم؟

نه بیایی داشتم، نه آدمی که موقعیت نداشته
 باشه اما... هیچ وقت نخواستم نزدیک آدمی
 باشم. واسه اینکه گیر خوشی خودم نیفتم تا
 صادق برام از اولویت بیفته.

_هر آدم بالغی باید اول به فکر سلامت
 روح و جسم خودش باشه دختر خوب، بعد
 دیگران. چرا فکر کردی اگر آرامش داشته باشی
 و بخواهی از زندگی‌ای که حقته لذت ببری، باید
 به دیگران جواب پس بدی؟ به چی بیشتر از
 جسم و روحت یقین داشتی که بخواهی از شون
 برای آروم کردن زندگیت استفاده کنی؟

_من بلد نبودم بدون صادق خوش باشم، پیمان.
گفت و سرش را تکیه داد به ستون پهن تراس.
_همه‌ی خوشیای عجیب من با داداشم بود.
خوشیایی که مال یه دختر معمولی مَث سمانه
نیست. همبازی من صادق بود و باهاش از
درخت بالا می‌رفتم، سوار موتور و دوچرخه
می‌شدم. با تفنگ ساچمه‌ای قوطی حلبی می‌زدم
و... اون قدر بهش وابسته بودم که وقتی نامزد
کرد، دلم می‌خواست چشمای دختره رو
در بیارم...

اشک از گوشه‌ی پلکش سر خورد و نگاه پیمان
شکارش کرد ولی در سکوت ماند تا او حرف
بزند:

__باورم نمی‌شه دستش توی بالا کشیدن حق
مردم، با یه‌مشت شیاد، تو یه کاسه باشه.
پیمان روبه‌رویش به نرده یله داد. دست‌هایش را
بغل گرفت و گفت:

__یه وقت‌هایی آدم‌ها مجبور به انتخاب راهی
می‌شن که یه عمر ازش فرار می‌کردن. جاده‌ی
زندگی همینه. اگه با پیچشاش نیچی، توی

مسیر و سرعت بالاش، یهو استخوونات رو خرد
می‌کنه! برای بقا، باید جنگید.

وقتی پروا نگاهی‌اش کرد، لبخند زد:

_و مطمئنم صادق توی خونواده‌تون، تورو یه
جور خاصی دوست داره. همین احساسی که تو
بهش داری...

پروا دست کشید پایین پلکش و نفس عمیقی
کشید.

_هر وقت بخوام برم کلانتری، باهام می‌آی؟

_معلومه!

_می‌تونی بفهمی چی پشت این جریاناست؟

_دارم تلاشمو می کنم. به کمک تو هم خیلی
نیاز دارم. به قوی بودن و روی پا موندنت.
می فهمی که؟

_الان حرف بزنیم؟

_دلت می خواد حرف بزنی؟

_تو چقدر مهربون می شی، با شخصیتی!
پیمان خندید:

_تعریف بود یا تخریب؟

__واسه همه همین قدر مایه می‌داری؟

__سعی می‌کنم، هرکسی که بهم امید بسته رو،
ناامید نکنم.

__صادق هم نمی‌خواسته ما ناامید بشیم که زده
به جاده‌ی خاکی. مطمئنم!

__شماها ذات‌تون خوبه! هردوتون! پس اگر
اون هم اشتباهی کرده، لازم نیست به صرف

همون اشتباه قضاوت بشه. من بخوام قضاوتش
کنم، تو رو و تعریفایی که ازش داری رو تماشا
می‌کنم، بعد مطمئن می‌شم که آدم بدذاتی
نیست.

پروا سر تکان داد. وقتی نگاه پیمان طولانی شد،
برگشت سمت ساختمان ولی صدای آرام او را
شنید:

_هنوز نمی‌خواهی تشکر کنی؟

پروا سرجایش ایستاد و پیمان با «هوم» یی،
سرش را کج کرد تا بتواند صورتش را ببیند. نگاه
پروا زودتر از سرش سمتش چرخید. کند و مردد.

دست‌های پیمان هنوز بغلش بود و با لبخندی
یک‌وری نگاهش می‌کرد. پروا نفسی گرفت و
شال را کمی دور خودش جمع کرد و گفت:
_من که گفتم منو بازه! هرجوری خواستی، بگو
تشکر کنم! خودت میز رو حساب کردی.
_یعنی هنوز هم می‌خوای کار دیروز رو تسویه
کنی؟
_آره!
پیمان شستش را همان طور که نشسته بود،
گوشه‌ی لبش کشید.
_اگه یه کمی برات گرون تموم شه چی؟

کف پای پروا، روی سرامیک خنک تیر کشید.
احمق و ساده نبود. منظورش را می‌فهمید ولی
گفت:

پای حرفی که زدم، وایسادم!
پیمان در همان حالتی که بود چند ثانیه نگاهش
کرد و بعد بلند شد؛ همزمان قلب پروا سقوط
کرد. قلبش داشت می‌لرزید اما... میلی درونش
بود که خودش خیلی نمی‌فهمیدش. حالی که
دیروز صبح، توی آن روستا بهش گرفتار شد.
پیمان دست کرد توی جیب شلوارش و بدون
عجله فاصله‌ی بین‌شان را کم کرد. درست

روبه‌رویش ایستاد. بدون آنکه چشم از چشمش
بردارد، گفت:

__خوبه که پای کارت وامی‌ایستی و زیر حرفت
نمی‌زنی ولی...

با مکث، بدون آنکه حرفش را تکمیل کند،
سرش را بدون عجله به صورت او نزدیک کرد.
وقتی پروا تکان نخورد، چشم بست و بوسیدش.
برای چندثانیه بی‌حرکت بود و بعد، دست‌هایش
پشت کمر و گردن او جاگیر شد و فاصله‌ی بین
تن‌شان، یک لباس ماند. بوی سیگار و قهوه،
عطری که مخصوص به خود او بود و حرکت

ماهرانه‌ی لب‌ها و دست‌هایش اغواگری کرد.
آن قدر در آرامش و بی‌عجله که دختر جوان از
هیجان و شور به یک امنیت عجیب برسد. به
حالی که انگار شبیه یک خواستن و احترام بود.
نه پیش زد، نه همراهش شد و نه فهمید چطور
او با هر حرکت لب‌هایش، بندبند جانش را به
جسم خودش می‌بافد. فقط دست‌های او که
نوازش‌وار به دو طرف گردنش و زیر موهایش
رسید، فهمید خیلی وقت است، به یقه‌اش
چسبیده. زمان بی‌معنا بود و نفهمید چقدر
گذشت تا سر پیمان عقب رفت و دو دستش، دو
طرف صورتش پیش آمد و ثابت ماند. رنگ

چشم‌های پیمان عجیب بود. رنگ طلوع پشت سرش. رنگ یک شروع خاص... رنگ هیجان و شور ولی... آن آرامش درون پروا شبیه یک انقلاب بود... قلبش داشت سینه‌اش را می‌شکافت. باید زیر گوشش می‌زد اما دست‌های جمع‌شده‌اش روی سینه‌ی گرم و پرتپش او و احساس عجیبی که شبیه مخدری قوی توی رگ‌هایش جاری شده بود، نمی‌گذاشت حتی قدمی عقب برود. در آن دقایق، مطمئن بود اگر او، تا ابد رهایش نمی‌کرد، از آن لذت و حس غریب، خودش پاپس نمی‌کشید. صدای گرم و بم او را شنید.

۲۳۷

_من افعی نیستم پروانه. آدمم... یه آدمی که
 معطل اشاره است از سمت کسی که بهش
 علاقه مند شده. پس از منوی بازی که می تونه
 توش خوردن یه شات مشروب باهات باشه تا یه

شب تا صبح غلت زدن توی عیش و نوش که
خودت خوب فهمیدی درموردش مشتاقم، این
چیزو می‌خوام که خودتم دوست داری. دوست
داشتم، جای شنیدن تشکر ازت، این لحظه رو
داشته باشم. مهم نیست که کسی ببینه و بشنوه
و فکر کنه که من چه آدم فرصت‌طلبی‌ام. فقط
یاد گرفتم به خواسته‌ی خودم برسم. شاید
شرایطم واسه‌ات نرمال نیست و ترجیح می‌دی
به آدمی فکر کنی که از همین اول بهت قول
بده، می‌بردت زیر یه طاق بلند و مشترک و
باهات خونواده می‌سازه. منم دوست دارم بهت
اینو بگم اما... دروغه اگر بگم حتماً این اتفاق

می‌افته. هیچ قولی بهت نمی‌دم اما من... تورو...
می‌خوام.

از چشم‌های دخترک حرارت بیرون می‌زد.
می‌دانست ادامه دهد، ممکن است تخت اتاقش،
برای اولین بار، زیر سقف این خانه با او شریک
شود اما سکوت و سکون پروا، باعث شد،
بوسه‌ی بعدش بین دو ابروی او باشد. بعد هم
خم شد، شالی را که پروا اصلاً نفهمیده بود کی
از دورش رها شده را برداشت و کشید دور تن
یخ‌کرده و تبارش. در تناقض عجیبی بود که
هم می‌سوخت و هم یخ‌زده بود! پیمان از
سکوت او گله‌ای نداشت و با محبت گفت:

_برو تو اتاق... حتی اگر خوابت نمی‌بره، دراز
 بکش... بذار هیجان از تنت بیفته. روزای
 پرچالشی در پیش داریم.
 وقتی دید او هنوز نگاهش می‌کند، چرخاندش
 سمت در تراس اما پروا دوباره ایستاد:
 _ممنونم ازت... بابت همه‌ی کمکایی که بهم
 کردی!
 ستون فقرات پیمان از لحن غریب او لرزید.
 عنبیه‌های براق دخترک می‌لرزید.
 _نمی‌خوام عاشقت بشم. هر دینی که گردنم
 داری، صاف کن!

پیمان دست گذاشت روی صورت او. فاصله‌اشان
 آن قدر کم بود که اگر اراده می‌کرد و کمی
 سرش را جلو می‌برد، این بار طولانی‌تر و
 بی‌پروا تر می‌بوسیدش ولی به جایش، با لحن آرام
 و گرمی گفت:

__ به حرفم گوش کردی یا هنوز فرصت
 می‌خواهی درکش کنی؟ من از علاقه حرف زدم
 نه دین. اگر اون تشکر رو به میون کشیدم، واسه
 حرف زدن از همین موضوع بود. نمی‌خوام بهت
 دروغ بگم یا به بهونه قولی که نمی‌تونم بهت
 بدم، نبینمت. صبر کن... شاید این رابطه رو
 ساختیم. خواستن ساختنیه. مثل عشق و رفاقت!

مهم‌ترین دلیل شروعش هم، اینه که حال من
باتو خوبه! فکر نکنم یک‌طرفه باشه.

پروا نگاهش می‌کرد. حتی پلک نمی‌زد. پیمان
داشت وسوسه می‌شد اما به میل و وسوسه‌ی
عجیبش افسار زد و آرام‌تر زمزمه کرد:

__هست؟

—نه!

پیمان لبخند زد چیزی بگوید اما پروا صورتش را
از بند دست او بیرون کشید. خیره به او قدمی
پس رفت و بعد برگشت سمت ساختمان. پیمان
ماند و جز جز کامی که نه شیرین بود و نه تلخ!

گس بود! حرف‌های پروا یعنی هرچه که
بخواهد، نه نمی‌شنود. یعنی هر چه رشته بود با
آن بوسه، پنبه شدند یعنی... تعهدی که یا باید
می‌داد، یا قید او را در یک رابطه می‌زد. این
دختر پر حرارت و پراحساس در چارچوب عقل و
منطق او، بیرون زدگی داشت.

با دیدن جمعیتی که جلوی در خانه جمع شده بودند، در ماشین را رها کرد و سمتشان دوید. هر چه می‌دوید، راه کش می‌آمد. انگار که روی تردمیل بود؛ اما نفهمید چه شد که کسی متوجهش شد.

_اوناهای... اومد! دخترش اومد!

قدم‌هایش سست شد و سر همه سمتش چرخید.
 زن عمو و عموی بزرگش از وسط جمعیت راه باز
 کردند و با دیدنش، عمویش فریاد کشید.

_هرچی آتیشه از گورِ توی سلите بلند می‌شه.
 سرتو می‌ذارم روی سینه‌ات دختره‌ی زیادی...
 کسی از میان جمعیت یقه‌ی عمویش را از پشت
 کشید. صادق بود. چشم‌هایش برق زد و قلبش
 تند کوبید. خواست بدود جلو که صادق فریاد:
 _وانستا اینجا... برو پروا! برو... برو اینجا پُر از
 ماره!

یک دفعه تمام سیم‌های خانه‌های اطراف تبدیل
 به مار شد. مارهای سیاه و اژدهانشان. پاهایش
 لرزید. صادق هنوز فریاد می‌زد که دستی از
 پشت سر کشیدش. بی‌معطلی، شروع به دویدن
 کرد. پیمان بود که نفس‌زنان همراهش می‌دوید
 و می‌گفت:

__بدو پروانه... پشت سرت رو نگاه نکن و بدو...
 بدو دختر... بدو...

ماری پشت پایش را نیش زد. جیغ کشید و
 صدایش در فریاد صادق پیچید اما عجیب بود که
 تنش هم‌زمان با دست‌های پیمان محصور بود و

می‌دویدند، آن هم با ماری که به پایش آویزان بود و... یک دفعه به پرتگاهی رسید. ترسید و برگشت عقب؛ بی‌هوا و دو دستی یقه‌ی پیمان را گرفت تا سقوط نکند. خودش را سمتش کشید و میان آن معرکه‌ی مرگ و دشمنی و وحشت، مار پیچید دور پایش و او... بوسیدش!

نیمه‌نفس از جا پرید. پایش را چنان تکان داد که نفهمید کجا خورد و نفسش از درد بند آمد.

قفسه‌ی سینه‌اش درد می‌کرد. سر چرخاند ببیند کجاست و پیمان را فحش بدهد که وسط آن بدبختی، گیرش آورده ولی... متحیر دید که وسط اتاق خواب است. آن هم روی زمین. از

تخت پایین افتاده بود و پایش خورده بود لب
پاتختی. نشست و دست روی سرش گذاشت.
خوب فکر کرد. باز کابوس مار دیده بود و این بار
پیمان و صادق و عمو وزن عمویش هم بودند.
نشست و سرش را بین دو دستش گرفت.
جنازهی شهرام یادش آمد. چشمانش باز باز و
وحشت زده بود. آن قدر تقلا کرده بود که تمام
تنش به هم پیچیده بود. اشک توی حلقه‌ی
چشم‌هایش جوشید و شقیقه‌هایش تیر کشید.
چرا همه چیز به هم پیچیده بود؟ او که فقط
می‌خواست صادق را نجات دهد! این مرگ‌های

پشت هم چه بود؟ پررنگ‌ترین جمله توی
ذهنش از آن کابوس این بود «دختره‌ی زیادی»
دست‌هایش را محکم روی صورتش کشید.
نمی‌توانست دست روی دست بگذارد. باید پیگیر
می‌شد. باید می‌فهمید یاسر و شهرام را چه
کسی آن‌قدر مشکوک کشته که پای او گیر
بیفتد! اصلاً چرا او؟ صادق را می‌خواستند تهدید
کنند؟ ساده‌تر هم می‌شد این کار را کرد. این
بلاها چه بود؟ کاش می‌توانست با همان شاهین
دورگلویش خفه‌اش کند اما... دوباره یادش آمد
که آن شاهین دور گردنش نبود.

۲۳۹

تن کوفته‌اش را از وسط فرش اتاق خواب جمع کرد. دلش یک حمام گرم می‌خواست. بلند شد و تازه یادش افتاد سمانه نیست. چشم گرد کرد و دور خودش چرخید. با همان وضع آشفته بیرون

دوید. تا سر پله‌ها برسد، صدای حرف زدن را
شنید. عقب برگشت. در تراس باز بود و
نوارهای کم‌جان خورشید پاییز از پرده‌ی
رقصان جلوی در باز تراس، عبور می‌کردند و
روی کفش‌پوش‌ها بازی می‌کردند. تصاویر
دیشب و آن همه لذت و احساس و سردرگمی
و... نگاه‌های پیمان، پیش چشمش جان گرفت.
باز تمام تنش نبض گرفت. تمام تصوراتش در
رابطه با پیمان آشفته بود. بین خواستن و
نخواستنش گیر بود و... این وسط همین دل‌دل
زدنش کم بود. با شنیدن صدای آرام سمانه،
تکانی خورد. کمی جلو رفت. سمانه روبه‌روی

پیمان روی مبل‌های حصیری نشسته بود و دست‌هایش بغلش بود. جلوی‌شان، یک شطرنج چوبی بود. آفتاب بی‌رمق پاییز روی تراس پخش بود. انگار نه‌انگار که شب قبل بارانی بود. پیمان مهره‌ای را حرکت داد و با نگاه مستقیمی به سمانه گفت:

_کیش!

سمانه دست‌هایش را رها کرد و با خنده گفت:

_من که گفتم بلد نیستم!

_نشد که... یاد بگیر!

_شما خیلی خوب بازی می‌کنید!

قلب پروا بی خودی توی سینه‌اش تند می‌کوبید.
پیمان اساساً با همه راحت برخورد می‌کرد؟ نکند
سمانه را هم...

قبل از اینکه خنده‌ی پیمان تمام شود و چیزی
بگوید، با فکری که ذهنش را دیوانه‌وار پر کرد،
جلو رفت. چند مهره‌ی پیمان را غافلگیرانه از
وسط صفحه برداشت و با حرکتی مضحک، قلعه
را کوبید کنار شاه.

__کیش و مات!

__وا! پروا!

سر پیمان سمت پروا برگشت و دختر جوان هم با
جسارت بهش زل زد تا تمام لحظاتی که
نفس‌هایشان به هم گره خورده بود، جلوی
چشم‌شان، بندبازی کند. سمانه بود که دوباره
گفت:

__تو، کی بیدار شدی؟

لب پیمان یک‌ور کش آمد. نگاه معنادارش به
پروا، نفس دختر جوان را بند آورد. دوست داشت
انگشت توی چشم‌هایش فرو کند و از شر آن
همه کشش رها شود اما چشم ازش گرفت و
سمانه را با اخم نگاه کرد:

_الان بیدار شدم!

_معلومه!

پیمان بود که این را گفت. پروا دوباره برگشت
چیزی بگوید که پیمان دست برد لای موهای
مرتب و تمیزش. انگار همیشه آماده‌ی مهمانی
بود. پروا اعتنا نکرد و سمت سمانه برگشت:

_تو از کی بیداری؟ چرا منو صدا نکردی؟

_خب... تا صبح بیدار بودی... استرس داشتی...

آقای ستوده هم گفتن بهتره خواب باشی که از

اضطرابت کم بشه!

پروا سمت پیمان برگشت.

_آقای ستوده، همیشه لطف داره. همچین
لطف‌های زیاد هم داره.

پیمان نگاهی به سمانه کرد. داشت خنده‌اش را
کنترل می‌کرد. میان حرف پروا بلند شد و سمت
پلکان رفت:

_من به حوریه می‌گم یه چیزی برات آماده کنی
تا بخوری. سمانه جان شمام به مهره‌ها کار
نداشته باش، خواهرت خوب بلده بچیندشون!
لحنش پر از خنده بود و پایین رفت. پروا چنان
حرصی داشت که دلش می‌خواست دنبالش بدود
و دو دستی موهایش را از پشت سر بکشد اما به

محض پیچیدن او توی پله‌ها، سمانه دستش را
محکم کشید و با حرص و تحیر گفت:

_وای پروا... به قرآن تو خری!

پروا دست به کمر مقابلش ایستاد.

خر منم یا تو که...

_وای ببند دهنتو! تو عقل تو سرته؟ این چه

وضعیه بیرون اومدی؟

چمه مگه؟

اما همین که خودش را نگاه کرد، انگار یک پارچ

آب سرد خالی کردند روی تن گرمش. سمت

شیشه‌ی تراس برگشت. تصویری کامل از

خودش دید. یک پاچه‌ی شلوارش، شلخته تا
بالای زانویش بود. پایین تشرتش کمی تا
خورده بود و موهایش ژولیده دورش. لبخند کج
و چشم‌های چین خورده پیمان یادش آمد.
چندبار سرتاپایش را رصد کرده بود!!

۲۴۰

__ یعنی پامی شی، نباید خودتو توی آینه ببینی؛
بعد پیری بیرون؟ وای اگه مامان اینجا بود، از
دستت سخته می کرد!

__ خب حالا... لخت که نبودم!
گفت و سمت اتاق رفت. سمانه با چشم‌های گرد
دنبالش راه افتاد. همین که در بسته شد، سمانه
محکم از پشت توی کمرش کوبید و با آخ و
فحش پروا، روبه‌رویش درآمد:

__ جای دلبری کردنته؟ وقتی می‌بینی ازت
خوشش می‌آد؟ عین جنگلی‌ها اومدی جلو

چشمش، بعدم گند زدی به بازی ما؟ یه آب به صورتت نباید بزنی؟ وای به خدا از دست تو...
 پروا با تصور احوالش، خنده‌اش گرفت. توی سرویس کوچکی که کنج اتاق بود، آبی به صورتش زد و با همان صورت خیس بیرون آمد.
 _اگه همینجوری پسندید، یعنی واقعاً عاشقم شده!

_آدم قحطه آخه! این شکلی عاشق تو بشه!
 _می‌گن آدما رو صبح که از خواب بیدار شدن ببینند و پسندید، آخر شب که همه شیکن!
 _وا نمونی از جواب؟

پروا با خنده حوله را پرت کرد سمت او و لب
تخت نشست. تنش هنوز از بد خوابی و هیجان و
اتفاقات شب قبل درد می کرد.

_ حالا تو کی پاشدی؟ چی می گفتید به هم؟
_ خونه نبود اصلاً. من بیدار شدم فقط حوریه
خانم بود. رفتم توی کتابخونه که برگشت. بعدم
باهم ناهار خوردیم و گفتیم یه ذره بازی کنیم که
تو عین اجل معلق ظاهر شدی.

_ کجا بود؟

با نگاه چپ سمانه، خندید:

_ نپرسیدی ازش؟

__مفتششم؟

__حالا می شدی!

__گمشو بابا.

بعد هم کتابی را که گذاشته بود لب میز،
برداشت و نشان داد:

__اینو بهم پیشنهاد داد بخونم. گفت تاریخی
انتقادیه.

پروا با دیدن طرح عجیب کتاب، چشم ازش
گرفت و گفت:

_تو برو آلیس در سرزمین عجایب رو بخون.

اینا رو بخونی، وحشی می‌شی. جلدشو... انگار

عکس عزرائیل روش کشیدن!

_خودتو مسخره کن!

_بگو دیگه. چی گفت!

_هیچی بدپيله! در مورد کارام و محسن پرسید

یه خرده! بعدم گفت بهتره توی جدی کردن

رابطه عجله نکنیم.

پروا در حال درآوردن تیشرتش گفت.

_غلط کرد...

_خیلی بیشعوری به خدا...

_ولی راست می گه. زرتی بله نگو... شاید به درد
هم نخوردید...

سمانه خیره به او که به راحتی برای دوش
گرفتن آماده می شد، گفت:

_فعلاً که با این شرایط من به عقد فکر
نمی کنم ولی محسن می گه محرم شیم بهتره!
پروا با حوله رفت سمت حمام!

_اونم غلط کرد... وایسا یه دوش بگیرم و پیام!
_از خجالت یه وقت نمیری؟!

صدای خنده ی پروا پیچید توی گوشش و همان
موقع پیامی روی گوشی اش آمد:

«سمانه جان، چند وقته ندیدمت، امروز تعطیلیه!

بریم عصر سینما و بعدش هم شام؟»

لبخندی زد و شماره‌ی او را گرفت. نگاهی به در
حمام کرد و ناخودآگاه دستش سست شد. تماس
را قطع کرد و نشست لب تخت... حرف پیمان
توی گوشش تکرار شد.

«آدم هر حرفی رو، صِرف اینکه اون آدم رو
دوست داره، بهش نمی‌زنه... خصوصاً حرف از
نقاط ضعف عزیزانش!»

تماس لغو شده بود ولی گوشش به صدای آب از
سمت حمام بود.



۲۴۱

برگ‌های خشک زیر پایش صدا می‌داد و باد
کم‌جان پاییزی، هزارچندگاهی، چندبرگ را از
درخت می‌گرفت و در هوا می‌رقصاند. نگاه

پیمان با برگی حرکت کرد که رقصان تا جلوی
پایش پیش آمد و در نهایت همان جا سقوط کرد.
محتاطانه و محکم توی گوشی گفت:

_من سعی می کنم توی اولین فرصت راه بیفتم
که با هم بریم اونجا! ولی هر کاری کردی،
ثبتش کن. خوب اطرافِ اون منطقه رو بچرخ.
فقط پارسا، حواست باشه با نیروهای تجسس
همزمان نری و شاخ به شاخ نشی. ممکنه برای
بررسی دوباره بیان. نباید گرایی بدیم که با
همون علیه پروانه روبه رومون درآن. گرفتی چی
می گم؟

پارسا با اطمینان گفت:

_خیالت راحت باشه. می‌خوای تا خودت

نیومدی، نرم؟

_نه! برو. بعد از پایان ساعت اداری برو که

احتمال حضور نیروهای تجسس کمه. اگر هم

احیاناً برخورد کردی که می‌دونی چی بگی؟

_آره بابا. می‌گم وسایل شماها جا مونده بود و

رفتم ببرم. بعدش کنجکاو شدم بفهمم چه خبره!

پیمان لبخند زد و دست در جیب شلوارش، بین

درخت‌های سیب و خرمالو ته باغ راه رفت.

_مامان اینا که چیزی نفهمیدن؟

__ نه! ماری خوب جمع کرده همه چیو! ولی
پیمان...

مکش، پیمان را نگران کرد و ایستاد:
__ بگو! ولش نکن!

__ ماما سردردای بدی داره. دائم کابوس
می‌بینه! به خاطر دایی‌اینا و بچه‌هاش نبود،
همون ثانیه که گفتیم خونواده پروا به مشکل
خوردن و دخترا برگشتن، برمی‌گشت.
پیشانی پیمان داغ شد و شقیقه‌هایش ضرب
گرفت. پارسا انگار گوشی را توی دستش جابه‌جا
کرد:

بی قراریش عجیبه! دیدم به بابا می گفت که
دلش پیش دختر است. دوست داره کنارشون
باشه. به همین سرعت که نمی تونه به خاطر
رابطه ی عاطفی باشه! می تونه؟
پیمان دست برد لای موهایش.
_حق با توئه! نگرانه... تا حالا سعی می کرد
خیلی با دخترای جوون ارتباط نگیره، شاید
همین مدت کوتاه، وابسته اش کرده!
_برشون گردونم؟

__بذارش به عهده‌ی بابا! اگر قرار شد برگردن،
به من خبر بده! فقط نگو دارم می‌رم لنگرود به
هوای این جریان. خب؟

__نگران نباش. حله داداش!
پیمان با کمی مکث گفت:

__پارسا... این جریانات سبک بشه، باید بری
دنبال زندگی خودت!

پارسا ساکت شد و پیمان صدایش زد. صدای او
آرام شده بود و انگار در همان چندثانیه تحلیل
رفت.

__ فقط برای من ساده‌تر برادر بمون. بقیه چیزا
رو ول کن!

پیمان کلافه با نوک پایش، کوبید زیر برگ‌های
ساقط شده‌ی پای درخت!

__ پیگیری منو، بد گرفتی! من فقط می‌خوام
اون جور که راحتی زندگی کنی. اینجا نمی‌شه!
خودت خوب می‌دونی آتو بگیرن، نابودت
می‌کنن!

__ نابودی کنار شماها رو، به عیش و نوش
بی‌دردسر اون‌ور ترجیح می‌دم!
__ باید بری دکتر!

__می‌رم. به خاطر راحت شدنِ خیالِ تو می‌رم!

__پارتنت کیه؟

سکوت آن طرف خط طولانی شد. پیمان

احساس می‌کرد توی سرش ناقوس می‌زنند!

__بگو بهم.

__مامان از توی بالکن زل زده بهم. باشه به

وقتش پیمان... دلواپس من نباش. از پس زندگی

خودم برمی‌آم!

پیمان نفسی گرفت و با قطره‌ی بارانی که
 به صورتش خورد، سر بلند کرد. با دیدن سمانه
 که از توی تراس زل زده بود بهش، یکه‌ای
 خورد. با خداحافظی کوتاهی تماسش را با پارسا
 قطع کرد و به روی دختر جوان لبخند زد. سمانه
 دستی به شالش کشید و با لبخندی که این
 روزها می‌گفت؛ یخ خجالتش را آب کرده، عقب
 رفت. فکر کرد که هر دو پایین می‌آیند. چند
 قدم رفت جلو تا ساختمان را دور بزند که پروا را
 دید؛ گوشی به دست دور خودش می‌چرخید!
 _یعنی چی؟ کی به تو زنگ زد؟ غلط کردن...
 من...

ابروهایش جمع شد و قدم‌هایش بلند شد. چشم
پروا به پیمان خورد و سمتش پا تند کرد. میان
باغچه که به هم که رسیدند، آهسته گفت:

_سامان از جریان بازداشتم خبردار شده. داره
می‌آد تهران...

پیمان گوشی را از دستش گرفت و شنید که
سامان با صدایی غران و پرخشم می‌گوید:

_سر منو این همه مدت شیره مالیدی؟ هی
گفتی بمون پیش مامان که...

_تند نرو سامان. گوش کن پسرخوب!

سامان چندثانیه مکث کرد و انگار خشمشش
بیشتر شد:

_ شما حق نداشتی از ما پنهون کنی که چرا
هوای خواهرمو داری! من فکر می کردم...
_ فکر می کردی چی؟ از روی خیرخواهی کنار
آدمی ایستادم که ارتباطی بهم نداره. نه
پسر جان! خواهرت موکل منه! منم حقوق دانم و
رازدارش. تا مسئله اش عمومی نشده، نمی تونم
جار بزنم که توی چه دردسری افتاده! متوجهی
یا رگ گردنت باد کرده و منطق و ذهنت توی
فشاره؟

سکوت سامان طولانی شد. پیمان نفسی گرفت
و به پروا نگاه کرد که بی‌تاب و مضطرب داشت
مچش را می‌خراشید. دست او را از مچش جدا
کرد و وقتی پروا با حرص دو دستش را کوبید به
دو طرف پایش، پیمان توی گوشی گفت:

_گوشت با منه آقای ساعی؟

_خواهرام الان کجان؟ پیش شمان؟

معلوم بود سعی دارد خودش را آرام نگه دارد.

_آره. من به خواهرت می‌گم که لوکیشن

بفرسته برات و بیای اینجا. مادرت هم همراهته؟

_اون بفهمه که... درجا سخته می‌کنه!

_حل می شه پسر جون! نگران نباش. منتظر تیم.
فعلاً...

تماس را قطع کرد و گوشی را سمت پروا گرفت.
_مامانم باهاش می آد؟

_نه! فعلاً لوکیشن بفرست که بیاد!

_نباید می فهمیدن!

پیمان روبه رویش ایستاد و گفت:

_آب نبات قیچی گم کردی که کسی نفهمه؟
اتهام قتل پروانه! دائم باید بری و بیای... بحث
هم که ریشه ی خونوادگی داره! چی رو
می خواستی پنهان کنی؟

_تو قول دادی!

_من قول دادم کمکت کنم، حالا شم همین
 کارو می‌کنم. نگران چیزی نباش. من کارمو
 بلام. لوکیشن بفرست واسه اون بچه... قانعش
 کن بیاد و همینجا بمونه. خونه خودتون نره.
 بعد هم رد شد که پروا، صدایش زد. پیمان
 دوباره ایستاد.

_من چیکار باید بکنم؟

_فقط به من اعتماد کن!

با سکوت پروا و چرخیدن نگاهش سمتِ دیگر،
 دید که ناخنش را جوید.

۲۴۳

بهش نزدیک شد و با لحن ملایمی گفت:
 _یه دکتر خوب سراغ دارم که رفیقمه. توی یه
 پژوهش آشنا شدم باهاش. برات امروز یه وقت
 می گیرم، یه ویدئو کال باهاش بکن! می دونم

سرش شلوغه و گرنه حضوری می رفتی. فعلاً
برای بالانس شدن احوالت، همین خوبه.
پروا گیج نگاهش کرد.

_دکتر چی؟

_روانکاوه!

_مگه من...

_نگو مگه من روانی ام که ازت کلاً ناامید
می شم. تو مضطربی عزیزم. باید درمان بشه.
انگار مشتی قلب پروا را بی هوا از سینه اش
بیرون کشید و مغزش سوخت. چرا دلش
می خواست جلو برود و محکم بغلش کند... به

جایش قدمی پس رفت. پیمان به خوبی فهمید.
 چند ثانیه نگاهش کرد. اگر می خواست در وجود
 این دختر و ظاهرش از چیزی حرف بزند، اول
 چشم‌هایش بود و نگاه‌هایی که تا ته جانش از
 شدت معصومیت و بکر بودن، نفوذ می کرد. با
 لحنی آرام و تاثیرگذار گفت:

__ نه فهمیدم کی بهت معتاد شدم، نه فهمیدم
 کی عزیز شدی برام! خودت فهمیدی؟
 پروا قدمی دیگر پس رفت و گفت:

_ فقط می‌دونم خود اختاپوسی. هردست و پات
رو که قطع می‌کنی، یکی دیگه‌اش رو پیچیدی
دورِ زندگی و...

مکت کرد و پیمان چشم‌هایش را تنگ کرد اما
دختر جوان به جای اینکه حرفش را کامل کند،
پشت کرد بهش و گوشی‌اش را باز کرد. پیمان
قدمی جلو رفت. از پشت سر دید که او برای
سامان لوکیشن فرستاد. دست گذاشت روی
بازویش و پروا انگار منتظر بود که گفت:
_ از دست و پا زدن طعمه بین دست و پات لذت
می‌بری! می‌دونم...

طعمه لذیذی مثل تو باشه، چرا که نه!
محکم تر نگهت می دارم.

پروا برگشت و نگاهش کرد. پیمان داشت توی
نگاهش دنبال یک تغییر عجیب و دلایلش
می گشت. مطمئن بود قرار است چیزی بشنود
اما غافلگیر شد. دختر جوان نزدیکش شد و
آن قدر بی مقدمه و بدون حرکت اضافی،
لبهایش را بوسید که نگاهش چند صدم ثانیه
ماند به مژه های پری که شبیه یک خط آرایشی
طبیعی پشت پلک بسته اش بود. توی بوسیدن
ناشی بود اما جوش و خروش درونش، تمام
رگهایش را به تپش انداخت. تا او خواست پس

برود، دستش را محکم دور تن او انداخت و تا
میان دو درخت پهناور سیب کشیدش. وقتی
داستان دست آدم کاربلدی مثل او می‌افتاد،
خوب می‌دانست چه کند تا او را مثل موم توی
دست‌هایش نگه دارد اما... چیزی بیشتر از آنچه
که دخترک پیشکش کرد، طلب نکرد، شاید فقط
بازی دست‌ها و بوسه‌ها و تنش بود که جذاب‌تر
می‌شد. قفسه‌ی سینه‌ی پروا، متلاطم بود. وقتی
ازش جدا شد، نگاهش نمی‌کرد. تن پروا چسبیده
بود به درخت پشت سرش و ناخنش فرو رفت
توی تنه‌ی سرما زده‌اش زیر باران کم‌جانِ مهر!
وقتی پیمان چانه‌اش را بالا گرفت، حرارت تن او

را به خوبی حس کرد. پروا چشم توی چشمش
 دواند تا بفهمد تمام حسش یک طرفه است یا نه
 ولی... اگر سقوط بود... عاشق سقوط در عمق
 آن نگاه مهربان و دوست‌داشتنی بود، خصوصاً
 زمانی که با همان لحن مشتاق و کنترل شده،
 پرسید:

_خب... یعنی چی؟

_یعنی... طعمه‌ت نوش جونت! یعنی... هرچی
 التماس کردم که بذاری برم، نداشتی. یعنی گور
 بابای همه چی... یعنی آدمم... دلم می‌خواد
 باهات باشم.

پیمان با لبخند پرلذتی نگاهش کرد. مثل
شکارچی‌ای که شکارش، با پای خود به دام
آمده و می‌گوید...

«فقط باهام بازی نکن.»

وقتی عین جمله‌ی توی سرش را پروا گفت،
لبخند پیمان کمرنگ شد. پروا جای هر چیزی در
جانش، جسارت داشت.

_گفتی روراستی، منم باهات روراستم. نمی‌گم
می‌میرم برات ولی... اگه به خواستنه، دل منم
گیر کرده بهت...

پیمان دست کشید به صورت او و آهسته گفت:

_تا هر وقت که بی دردسر پیش بریم، قول
می‌دم از این جریان پشیمون نشی. فقط... باید...
خودمون بریم یه دفتر و ثبتش کنیم.
_نه!

۲۴۴

ابروهای پیمان جمع شد و آهسته پرسید:

_چرا؟

_نه!

جوری گفت که پیمان دیگر دنبال چرایی نباشد.
نگاهش بهش طولانی شد و بعد از مکثی تقریباً
طولانی، بین دو ابرویش را بوسید و ازش فاصله
گرفت. دست کشید لای موهایش و لبخند زد:
_برو پیش خواهرت...

پروا ساعدش را گرفت و پیمان همانجا ایستاد:

_نمی‌تونی پا بذاری روی قانونت. نه؟

__من خودم به تو پیشنهاد دادم. پس پا پس
 نمی کشم ولی... وقتی هیچ بندی نباشه، توی
 رابطه باهات چارچوب می دارم.
 سر پروا تکان خورد.

__می ترسی سرت کلاه بره؟

__نه! می خوام ببینم به درجه ای از خواستنت
 می رسم که بخوام بی قید و جسور پا بذارم تو
 رابطه باهات یا نه! حقیقت اینه که، جسارت و
 آزادی تورو من ندارم پروانه!

__حقیقت اینه که قانون واسه تو، حتی اگر اشتباه
 باشه، یه زرهه. یه ضربه گیر...

آهسته گفت:

_اشتباه می کنی عزیزم!

_اشتباه؟ نه! نمی کنم... اشتباه کردم گذاشتم دلم
 واسه ات سبک شه. می دونی... همیشه تو قصه ها
 شاهزاده و گدا جذاب بودن. این بار مرد قانون و
 دختر یاغی بی بند داره دنبال بازی می ره. تهش
 هرچی بشه، پشیمون نمی شم... چون، خودم
 خواستم. اگه امروز بهت نمی گفتم تا روزی که
 به هردلیلی کنارتم، با خودم می جنگیدم. اگه
 رابطه باهات اندازه حرفات، قشنگه! هستم پیمان
 ولی نه باقانون تو... این یکی رو نیستم...

یه جنگ تازه نمی‌خوام. آرامش می‌خوام. اگه
 پایه‌ای باش... وگرنه... تمومش کن!
 پیمان بهش زل زده بود و پروا هم نگاه
 نمی‌گرفت.

__پروا... کجایی تو؟

صدای سمانه نقطه‌ی پایان گذاشت مقابل آن
 دوئل خاموش و پر از بی‌قراری حسی، غریزی و
 منطقی و حتی عقیدتی. پروا سمت سمانه دوید
 و نگاه پیمان از همان نقطه‌ی کوری که ایستاده
 بود، دنبالش رفت. او بازی می‌کرد اما بدون
 قوانین پیمان و این... خط قرمزش بود. سیگاری

آتش زد و در مسیر مخالف قدم برداشت. از سمت دیگر، پروا به سمانه رسید. قبل از اینکه او چیزی بگوید، در حالی که سعی داشت هیجانش را کنترل کند، مویش را پشت گوشش داد: _پس چرا نمی‌ری؟ مگه نگفتی محسن پیام داده؟

_با این وضع حوصله بیرون رفتن ندارم. بعد هم گفتم با مامان‌اینا رفتیم کاشان.

_خوب کردی. من که هنوزم می‌گم، زیاد بال‌وپر نده بهش. بذار بشناسیش.

سمانه نگاهی کنکاش گر به صورت پروا انداخت.
با هم سمت ساختمان رفتند. پروا روی اولین
مبل سالن نشست و سمانه با ابروهایی جمع شده
گفت:

__تو یه چیزیت هستا. نیست؟

__یه چیزی دیدم بین درختا، فکر کردم ماره،
ترسیدم دوباره.

سمانه با ناراحتی کنارش نشست و دستش را
گرفت. نوازش انگشتانش، قلب بی تاب پروا را
کمی آرام می کرد. آرامش سمانه را دوست
داشت.

_کاش بری یه فکری به حال این فوبیا بکنی
پروا! نمی شه که اینجوری...

_الان مسئله مار نیست، قاتل بودنمه!

_تو که کاری نکردی!

_خودم می دونم ولی اگه مظنونی پیدا نکنن، منو
ول نمی کنن!

_فکرای منفی نکن. فعلا که اینجایی بعد هم
آقای ستوده، نمی ذاره مشکلی برات پیش بیاد.

«آقای ستوده» اسمش چندبار توی ذهنش
تکرار شد. بی اراده لبش را مکید. چطور آن کار را
کرده بود؟ چرا پشیمان نبود وقتی دید که او

بی‌هیچ تزلزلی سر حرفش مانده؟ سرش را تکان داد و سعی کرد سمانه را به شک نیندازد. دست‌هایش را تکان داد و بلند شد. شروع کرد به راه رفتن.

۲۴۵

_حل می شه. فقط سامان برسه بینم دردش
 چیه و کی بهش گفته! اگه صادق بفهمه...
 جواب اونو چی بدم اون وقت؟ اصلاً چطوری بعد
 از این همه مدت به من رسیدن؟ چطوری
 مستقیم اومدن ویلای اونا؟
 مکث کرد و برگشت سمت سمانه.

_یعنی پیمان نمی دونه؟
 سمانه گیج نگاهش کرد.

_چیو؟ چرا هر دقیقه یه چیزی می گی آخه؟
 سرش شده بود یک سبد پر از کلاف های
 بی سرنخ! دوباره داشت سرش درد می گرفت و

هیجانات موقت احساسی هم، بدترش می کرد.
 «نمی دانم» مستاصل و خسته اش، سمانه را
 دلوپس تر کرد. دستش را گرفت و نشاندش
 روی مبل.

__ بشین، من یه چیزی از حوریه خانم بگیرم،
 بخوری! معده ات خالیه هنوز.

ممانعت نکرد و همانجا نشست. سمانه رفت
 سمت آشپزخانه. حوریه نشسته بود و غرق در
 فکر بود. با ورود سمانه، لبخند مهربانی به
 رویش زد:

__ چیزی احتیاج داری عزیزم؟

__پروا یه کمی ضعف داره. اگر چیز شیرین یا
آماده‌ای باشه که بخوره، ممنون می‌شم.
حوریه بلند شد و در فریزر را باز کرد:
__الان براش چندتا ناگت سرخ می‌کنم با
سیب‌زمینی. ناهار که اصلاً نخورد این دختر...
سمانه تشکر کرد و خواست برود که چشمش به
عکس کوچکی روی میز خورد. کمی جلو رفت و
با کنجکاوی عکس را نگاه کرد. قدیمی بود. زن
جوان توی عکس را شناخت که دو بچه باهاش
بود.

__چه عکس قشنگی! بچه‌هاتونن؟

سر حوریه چرخید و آهسته گفت:

_ما بچه‌دار نشدیم. این بچه‌ها، پارسا و پریزادن!

سمانه پلکی زد و گفت:

_اجازه هست برش دارم و بینمش؟

حوریه لبخند زد:

_آره مادر، بین حتماً.

بعد مشغول سرخ کردنِ ناگت‌ها شد و گفت:

_اصلاً با خواهرت شبیه نیستید.

سمانه خندید:

_اصلاً.

_اما هردوتون بانمک و دوست داشتنی اید.

خواهرت که کلاً پرشوره. حتی مدل

غذا خوردنش پرسرو صداست.

سمانه عکس را برگرداند روی میز و گفت:

_پروا با همه‌ی ما فرق داره. مامانم می‌گه

نمی‌دونم سرش چی خوردم.

دسته‌ی صندلی را گرفت و شانه‌هایش را جمع

کرد:

_ولی بابام و داداش صادقم یه جور خاصی

دوستش دارن. روش حساب می‌کنن! راستش

یه وقتایی از این همه همه فن حریف بودنش،
حسودیم می شه.

__ با دست و پا ست. معلومه!

نگاه مهربانی به او کرد و ادامه داد:

__ تو خانم تری!

سمانه تشکر کرد و باز به عکس نگاه کرد:

__ آقای ستوده، توی عکس نیست؟

__ پیمان جان؟ اون خودش عکس رو گرفت.

واسه همین نیست. عکسای سه تایی شون خیلی

کمه. کلاً عکس زیادی از پریزاد دم دست

نیست. بفهمن اینم من گذاشتم اینجا، آقا
 ناراحت می شه!
 _چرا؟

_چون مینا خانم هنوز چشم انتظاره پریزادش
 برگرده. باور نکرده که... اون بچه پر کشید.
 زن مکث کرد و آهی کشید:

۲۴۶

_طفل معصوم اگر بود، الان هم سن و سال
 شماها بود ولی خب... بهرام خان، همیشه تهدید

می شد و تهشم، جگر گوشه اش شد تاوان
کارش... ای بابا... نزدیک بود بسوزه.
و فوری ناگت ها را توی ظرف گذاشت. سمانه
دیگر حرفی نزد. دلش سوخت برای آن بچه ولی
برعکس پروا، خیلی اهل حرف زدن و کنکاش
نبود. نه که نباشد، می ترسید چیزی بپرسد که
طرف مقابلش آزرده شود. هنوز آدم های این
خانه را خیلی نمی شناخت. حوریه سینی را آماده
کرد. سمانه خودش سینی را گرفت و بیرون
رفت. همزمان پیمان هم از در تو آمد و با دیدن
سینی توی دست او، لبخند زد:

__به به! عسرونه است!

سمانه خواست چیزی بگوید که پروا از روی
مبل بلند شد. انگار دراز کشیده بود و با شنیدن
صدایشان خودش را نشان داد.

__ناهار و شام بنده است. شمام دعوتی!

پیمان «ئه» کش داری گفت و از توی سینی،
ناگتی برداشت و سمت پله ها رفت.

__نوش جان. مشخص شد که سامان کی
می رسه پروانه؟

__نمی دونم. تا شب می آد به هر حال!

__من جایی کار دارم. باید الان برم. سعی می‌کنم تا قبل از رسیدن سامان برسم؛ ولی به هر دلیلی نشد، حواستون باشه که پریشون ترش نکنید.

__چشم!

مدل چشم گفتن پروا، لقمه را جلوی دهان پیمان نگه داشت. کمی هم را نگاه کردند و بعد پیمان با لبخند گازی به ناگت زد و هومی گفت:

__آفرین دختر خوب!

به سمانه نگاه کرد و حین رفتن سمت پله‌ها، ادامه داد:

__روش تاثیر گذاشتیا. به نظرم در عوض، توی
انتخابت واسه آدمای اطرافت هم، یه کوچولو تو
پیرو خواهرت باش.

لبخند سمانه کمرنگ شد و پیمان از پله‌ها بالا
رفت. پروا پوزخندی زد:

__محسن رو بیار ببینه، سه سوت شجرنامه‌اشو
واسه‌ت می‌کشه بیرون.

سمانه سینی را داد دست پروا.

__محسن شجره‌نامه‌ی پنهون داره؟ یه آدم صاف
و صادق!

__کلاً اون خوبه! بخور...

_نمی‌خوام.

_واسه من قیافه نگیر، می‌خوای بری ببینیش،
پاشو برو.

سمانه به جای جواب به او، با چنگال ناگت را
توی حلقش کرد. چند دقیقه بعد، پیمان در حالی
که کتش را تنش می‌کرد، از پله‌ها سرازیر شد.
_راستی پروانه! اون بیمارستانی که یاسر توش
بود، اسمش چی بود؟

لقمه توی دهان پروا ماند و پیمان جلو رفت.

_آتیه بود؟

_چطور؟

_برای تحقیقات می‌خوام مطمئن شم!

_آره. اگه لازمه، من پیام؟

_تو فقط بشین همین جا و بدون هماهنگی با
من کاری نکن، خب؟

و بعد هم ناگت دیگری از دیس برداشت. پروا
گفت:

_تو از من گشنه‌تری که!

پیمان با لحنی معنادار گفت:

_سوخت‌وساز بدنم رفته بالا.

با نگاه خیره‌ی پروانه خندید و بعد خداحافظی
کرد. کلا پنج ناگت متوسط بود که دوتایش را
پیمان خورده بود. حوریه بیرون آمد:
_ عزیزای من، بازم درست کنم که تازه بخورید؟
سمانه تشکر کرد و پروا گفت:
_ خیلی خوشمزه بود ولی آقای ستوده انگار
بیشتر ضعف داشتن.
حوریه روی دستش زد:
_ رفت؟ چرا نگفت براش چیزی آماده کنم؟
_ از همین ناگت نوش جان کردن.
حوریه متعجب نگاهشان کرد:

_ناگت خورد؟ پیمان جان اصلاً لب به ناگت
نمی‌زنه!

نگاهی بین سمانه و پروا ردوبدل شد و وقتی
سمانه زد زیر خنده، پروا ته مانده‌ی نوشابه‌اش را
بالا رفت و نگاه گیج حوریه بین دخترها ماند...

۲۴۷

«فصل دوازدهم»

باد خنک پاییز در فضای باز می‌پیچید اما برای او که کلا طبعش گرم بود؛ کت پاییزه‌اش به حد کافی گرم نگهش می‌داشت. روی یکی از صندلی‌های کافه نشسته بود و گوشی‌اش روی تماس تصویری با دکتر طهماسب باز بود. با لبخندی یک‌ور، دکتر را نگاه می‌کرد و او هم‌چنان با لحن تاثیرگذارش سعی در قانع

کردنش برای پذیرفتن پیشنهادش داشت.
بالاخره گفت:

_من قول دادم یه همایش رو پیام، سر قولمم
هستم ولی تدریس... با این اوضاع من؟
_تو بیا، من قول می‌دم اون قدر حالت رو خوب
کنه که خودت بذاری توی برنامه‌ات. این همه
کارآموز از زیر دستت اومد بیرون، می‌بینی
موفقن، چه حالی می‌شی؟
خندید و کمی سمت میز خم شد:
_رقیب واسه خودم تراشیدم. حالش چی باید
باشه دکتر؟

_پیمان! من تورو می‌شناسم پسر! چنان آدم‌ها
 رو مرید خودت می‌کنی که محاله حتی اگر
 پرونده‌ی روبه‌روت، کارآموز خودت بوده باشه،
 باز به چشم دشمن نگاهت کنه. حالام جدی
 باش و بهش فکر کن... واقعاً شرایط خوبیه.
 حیفه! از این جهت که تو توانایش رو داری! یه
 ترم بیا، بعد اگر احساس کردی واقعاً حس خوبی
 نداری، برگرد دفترت و به کار خودت برس!
 چشم‌هایش را روی هم گذاشت و «چشم»
 محترمانه‌ای گفت و کمی بعد هم، خداحافظی
 کردند. همین اخلاقش بود که باعث شد، اکثر
 اساتیدش، از زمان دانشجویی، از رفقاییش باشند

یا حداقل باهاشان در ارتباط باشد. آدم‌های
حسابی بزرگ را ساده از دست نداده بود.
_وقت به خیر!

با شنیدن صدای مرد جوان، سر بلند کرد.
گوشی‌اش را جمع کرد و با لبخند ایستاد.
_وقت به خیر. دکتر عبدی دیگه؟

_تا دکتر شدن که خیلی راهه. انترنم. آقای
ستوده‌اید پس؟

پیمان با دست به صندلی اشاره کرد و مرد جوان
نشست.

__بله. به هر حال شمام پزشک آینده‌اید.
 عذرخواهی می‌کنم توی محل کار مزاحم شدم،
 دیدم درگیرید و گفتم تا مجبور نشدید، از
 کارتون مرخصی نگیرید.

__کمکی ازم بریاد، خوشحال می‌شم.
 پیمان به رویش لبخند زد. ظاهر ساده و درعین
 حال جذابی داشت. از نظرش، هر کسی این
 لباس سفید را تن می‌زد، یک ستاره روی
 شانه‌اش می‌آمد.

__اینجا، چی می‌شه خورد که مریض نشد؟

_نوشتیدنی‌های گرمش رو تضمین می‌کنم.

اسپرسو دوست دارید؟

_معلومه دوست دارم یا احتمال دادید؟

ابروهای مردجوانِ روبه‌رویش بالا رفت و لبخند

کمرنگی زد:

_حدس بود فقط.

پیمان تشکر کرد و میزبانش، یک اسپرسو و

یک نسکافه سفارش داد. پیمان تکیه داد عقب و

شاسی خودکاری را که توی دستش بود، زد.

دفترچه‌ی چرمش را باز کرد و خودکار را گذاشت

بین برگه‌هایش.

_ فکر می کردم دوتا اسپرسو سفارش بدید.

_ من تلخی بیش از حدش رو دوست ندارم ولی

شنیدم شما دوبر اصل هم می خورید؟

_ از کی شنیدید؟

عبدی یکه‌ای خورد و پیمان دفترچه را باز کرد و

چرخاند سمتش.

_ کدوم یکی بهتون گفتند؟

مرد متعجب به صفحه‌ای که فقط دو اسم

تویش بود، نگاه کرد و بعد به پیمان نگاه کرد:

_ منظورتون رو نفهمیدم!

پیمان کمی نگاهش کرد و بعد لبخندش
پررنگ‌تر شد. دفترچه را بست و گفت:
_خیلی هم خوب! شاید بهتره منظورم رو توی
دادگاه یا حتی حین بازجویی بازپرس بفهمید.
الان خیلی مزاحم نمی‌شم!
به خوبی متوجه شد که در لحظه، رنگ از
صورتِ جوانِ مرد روبه‌رویش پرید. کف دستش
را گذاشت روی دفتر و کمی خم شد سمتش.

_با من همکاری کن پسر خوب و گرنه اگر پای
پروانه برسه به دادگاه، تو هم، هم‌رده‌ی اون
توی یه دادگاه دیگه و به عنوان مظنون درجه
یک نشستی.

_مگه چیکار کردم؟

_چرا توی دو سال اخیر، ستاره‌دار شدی؟ کی
کمکت کرد به شرط نزدیک شدن به سمانه و

گرفتن اطلاعات ازش، برگردی به دانشگاه و
ادامه‌ی درست... محسن خان؟

محسن وا رفته نگاهش می‌کرد. پیمان که
سکوت او را دید، نگاهی به ساعتش کرد و
دست دور مچش کشید:

__من خیلی وقت ندارم. جواب بهم ندی، شاهد
دارم که دوربین‌های توی بیمارستانی که یاسر
توش مُرد رو تو با کمک رفیقت دست‌کاری
کردی، حتماً می‌دونی پاش بیفته و حرف از قتل
بشه، طرف با همون تشر اول می‌فروشدت پس
روی سیبیلی هم که چرب کردی، حساب نکن!

مورد بعدی، زمانی که یاسر مرد، تو، با وجود
 شیفتی که توی این بیمارستان داشتی غیبت زده
 و خونه هم نبودی. شواهد می گه، تو می تونی
 داروی اشتباهی به یاسر تزریق کرده باشی...
 کافیه دوتا شاهد جور بشه که توی اون محوطه
 بودی و...

_این مزخرفات چیه؟ اینا مهمله.

وحشت کنترل شده‌ی چشم‌هاس محسن آن قدر
 مشخص بود که پیمان چشم‌هایش را کمی
 جمع کرد و با نگاهی تیز گفت:

__مهمله؟! به قاضی و بازجوها هم همینو بگو.
 مهمل! می‌دونی که... اونا خوب بلدن ازت حرف
 بکشن.

انگشت سمتش کشید و هشداردهنده ادامه داد:

__منتها قبلش به نامزدت بگو!

محسن ایستاد و عصبی گفت:

__شما حق نداری منو تهدید کنی؛ اونم به خاطر
 کاری که نکردم.

پیمان همان‌طور که نشسته بود، عقب تکیه داد
 و با خونسردی ولی جدیت همیشه‌اش گفت:

_ خوب می‌دونی چیکار کردی تا برگردی به
 دانشگاه و درست رو ادامه بدی تا خانواده ات
 نفهمن بهونه‌ی یک ترم مرخصیت چی بوده!
 پلک محسن پرید. پیمان مشتش را روی میز
 جمع کرد و کمی بعد ایستاد. درست روبه‌رویش.
 _ منم جای تو بودم، با گهی که به زندگیم زدم،
 فقط آب می‌خوردم که از تشنگی نمیرم. قهوه و
 نسکافه خوردن از بی‌غیرتیه! می‌دونی چرا؟
 چون آدم یا یه غلطی رو نمی‌کنه، یا وقتی
 می‌کنه پاش وامی‌ایسته! نه اینکه رفقاش رو سر
 هر چیزی لو بده و فکر کنه بهش تاج می‌دن! نه

بچه... از دمت می گیرن، پرتت می کنن بیرون تا
همون بچه‌ها از زندان بیان بیرون و گوشتای
تنت رو بجوئن! تو ذاتاً کثافتی!

محسن سرخ شده بود ولی چیزی نگفت، انگار
حجم اطلاعات او، لالش کرده بود. پیمان
چندثانیه نگاهش کرد. بعد هم وسایلش را
برداشت و سمت پله‌ها رفت. پایش روی پله‌ی
سوم بود که صدای بلند او را شنید. مطمئن بود
همین می‌شود. روی پله‌ها ایستاد و چرخید
سمتش. محسن با زانویی خالی شده، پله‌ای
پایین آمد.

-چی می‌خوای از من؟

-خیلی چیزا! یکیش اینه بدونم چقدر کشیک کشیدی در خونه‌ی نامزدت تا مامورا برای بازداشت پروانه بیان و بعد به خاطر اطلاع دقیقی که از همون نامزدت داشتی، آدرس مستقیم ویلای خونوادگی من رو بدی! بعد از اون چطوری جنازه عموشون رو رسوندی به کلبه‌ی روستای پدریشون...

-جنازه چیه؟ به روح پدرم از این خبر ندارم. من از تهران تکنون نخوردم!

-یعنی سمانه سرتاسر مسیری که می‌رسیده به
لیسه‌سر با روح تو چت می‌کرده، نه خودت. نه؟!
محسن کلافه روبه‌رویش ایستاد:
_چت می‌کردیم فقط. من تهران بودم.
_ثابت کن! وگرنه مطمئن باش زیر سنگ بری،
می‌کشمت دادگاه به عنوان مظنون. حتی برام
مهم نیست چه غلطی کردی... می‌نشونمت
جای پروانه...
-من از جنازه عموشون و این برنامه‌ها بی‌خبرم!
کار من نبوده...

-جنازه بردن که جیگر و حماقت می‌خواد. قطعا
تو مورد اولشو نداری! ولی تزریق ساده‌ی یه‌دارو
چی؟ یاسر رو می‌گم...

_من نبودم. به پیغمبر من نبودم...

_تو نبودی، تو که گفتی چی بیرن و کجا بزنی؟
محسن دست گذاشت دو طرف سرش و پیمان
کمی سمتش خم شد.

-می‌آی یا برم؟

_خونواده‌ام نفهمن...

لحن ضعیفش، باعث شد که پیمان صاف بایستد
و جدی نگاهش کند:

_مرخصی رد کن دوسه ساعت. بیا پایین.
دست محسن کلافه و مضطرب نشست روی
پیشانی اش و پیمان مسیرش را ادامه داد.

۲۴۹

فندک را گرفت زیر سیگارش و از پشت دود
رقصان، به صورت مضطرب محسن نگاه کرد.
پاشنه‌ی پایش را می‌کوبید زمین و انگار منتظر
حرفی از جانب پیمان بود اما وقتی دید که او در
اوج خونسردی، از سیگارش و اعصاب او کام
می‌گیرد، مشتش را روی زانویش زد.

_منتظرم جناب!

_منتظره؟

_حرفاتون!

پیمان خاکستر سیگارش را تکاند توی
جاسیگاری و با لبخندی یک‌وری گفت:

__ نه دیگه! اونی که باید حرف بزنه، تویی پسر
خوب! ب به نام خدا تا نون پایانش رو بدون جا
انداختن یه واو بگو!

__ نمی‌فهمم چی از من می‌خواهی؟ چیه باید
توضیح بدم؟

__ اگه بازجویی دوست داری، ارجاعت بدم به یه
جای دیگه و...

_با من بازی نکن آقای ستوده. خودت وقتی از همه چیز خبر داری، الان بودنت اینجا جز آزدن من چی داره؟

_واسه چی به سمانه نزدیک شدی؟
سکوت کرد. پیمان چشم‌هایش را کمی تنگ کرد و قوسی به لب‌هایش داد:
_سکوتت رو بذارم پای اینکه جواب نداری بدی و قصه می‌خوای سر هم کنی که دوستش داشتی یا...
_یا نداره. دوستش دارم.

پیمان با مکث زد زیر خنده. خنده‌ای تحقیرکننده
و تمسخرآمیز که هوا را هم برای محسن، جهنم
می‌کرد.

_بایدم واسه تو خنده‌دار باشه که هر روز سرت
با یکی گرمه!

_راست می‌گی خب! فقط فرق من با تو اینه که
از اول به طرف می‌گم برنامه‌ام چیه که بعد مثل
تو مجبور نشم خاک بریزم روی کتافتم!
دست‌هایش را توی هم جمع کرد و خم شد جلو:
_چون فقط گربه‌ها همچین غلطی می‌کنن و
من شنیدم خیلی بی‌چشم‌وروئن!

__من نمی‌دونستم اون اطلاعات، به چه دردی
می‌خوره؟ یه مشت خرعبل محض بود. اینکه
پروا از چی می‌ترسید و درگیر چه مشکلاتی‌ان،
شبيه يه درد دل بود از طرف سمانه، نه بیشتر!
__چه خوب! مثل درد دل‌هایی که واسه راپورت
دادن رفیقات با چند نفر دیگه کردی. قابل درک!
البته خوبه که بابت درد دل سمانه، چپ تو هم پر
شده! اگه خواهرشم همین قدر مایه توی حرفاش
هست، تا از دستم نرفته، اقدام کنم!
محسن با حرص و خشم گفت:

__من رفقام رو لو ندادم، اگر لو داده بودم، تعلیق
نمی کردن، کارای تو به خودت مربوطه که...

-بقیه راپورت‌هایی که از زیر زبون اون دختر
کشیدی و به بقیه دادی چی؟

-نمی دونستم این قدر توی دردسر می افته.

-نمی دونستی! برفرض محال راست می گی که

همینم محاله ولی پیش خودتم فکر نکردی

واسه چی این اطلاعات رو می خوان؟

محسن عصبی گفت:

-توی اون تایم فقط برای من، حل مشکلم مهم

بود. چهارتا اطلاعات ساده می تونست از

سرخاطرخواهی هم باشه. اونم دختر عجیبی بود.
گفتم شاید کسی به تورش خورده و...

_اون دارویی که به یاسر تزریق شده چی؟

_من همچین کاری نکردم!

_کردی!

_د مگه مغز خر خوردم به آدمی که نمی شناسم
بگم چطور یارو رو خفه کنن که آب از آب تکون
نخوره!

_پس خفه شده یاسر!

_هان؟

_گفتی خفه شده!

_آره. سمانه گفته بود که پسره اینجوری مرده!
 _لا اقل یه چیزی بگو که به موقعیت تحصیلیت
 ظلم نشه! یه کمی هوش برای خودت قائل باش.
 تا محسن خواست چیزی بگوید، پیمان سمتش
 خم شد و با خشم و عصیان گفت:
 _مرتیکه‌ی حروم‌لقمه، خود پروانه دقیق
 نمی‌دونه چطوری اون یارو رو کشتن! بعد به تو
 سمانه گفته خفه شده؟ چطوری می‌شه آدمی که
 داره ترخیص می‌شه و هیچ مشکلی هم نداره
 یه دفعه خفه بشه؟ جز اینکه یه دارویی بهش
 تزریق شه، ضربان قلب و تنفسش ایراد پیدا کنه

و یکی بالاسریش باشه تا همون وسط، با
چند دقیقه قطع اکسیژن و شرایط خاصش،
نفسشو بگیره؟

محسن خواست سریش را بگیرد که پیمان
مچش را گرفت. چشم توی چشم بهش گفت:
_ کی توی بیمارستان بود؟

۲۵۰

محسن دستش را به ضرب و ترس پس کشید.

__من نبودم. به جان مادرم من نبودم!

__کی بوده؟

__نمی‌دونم.

__کی بهت دستور کار داده؟

__نمی‌دونم! هیچ وقت ندیدمش. با یه شماره

باهام در تماس بود. فقط اطلاعات می‌خواست.

قرار نبود بکشنش... به هرچی قبول داری قسم،

من نبودم اونجا!

__شمال چی؟

وقتی ساکت شد، پیمان دوباره گفت:

_حرف بزن! بذار اگر گیر کردی، بهونه واسه

کمک بهت داشته باشم!

_روی گوشی سمانه، جی پی اس نصبه!

پشت سر پیمان تیر کشید و محسن با صدایی

خفه گفت:

_همون شب که شمال بودید، بهم گفتن! خبر

نداشتم.

_همه گوهی رو خوردی و خبر نداشتی؟ بگو

ببندنت توی آخور پس...

صورت محسن از سرخی به کبودی زد و پیمان
سیگار دیگری آتش زد:

__پس حرف بزنه، صداشو باید بشناسی؟ نه؟!
محسن دست برد لای موهایش و سر جنباند.
پیمان گوشیش را سمت او چرخاند. دو صدا را
پلی کرد و به او گفت تا خوب گوش کند.
محسن به محض شنیدن، عقب رفت و گفت:
__اینا مردن!

نگاه پیمان درجا سمتش چرخید و محسن تکیه
داد به صندلی:

__کسی که به من زنگ می‌زد، یه زن بود! یه زن جوون!

ابروهای پیمان باز شد و بلافاصله شماره‌ی شایسته را گرفت و روی آیفون زد. انگشت گذاشت روی بینی‌اش و به محض برقرار شدن تماس، نگاه پیمان ماند روی صورت محسن.

__باورم نمی‌شه شماره‌ی تو روی گوشیمه ستوده‌ی بزرگ! به خاطر برادرت و چرندیاتی که گفت، عذرم رو خواستی، حالا...

پیمان روبه محسن سر تکان داد و او آهسته سرش را به نشان تایید تکان داد. پیمان نفسی

گرفت و سرش را به دهانه‌ی گوشی نزدیک کرد:

__خواستم باهات یه قرار بذارم و بینمت.

__چیزی شده؟

__نه! باید صحبت کنیم!

__تهران نیستم. رامسرم. چندروز دیگه

برمی‌گردم.

__قبل از برگشتنت می‌آم‌پیشتم. برام آدرس

بفرست.

__چه عجیب. لوکیشن می‌دم...

پیمان «شب به خیر»ی گفت و قطع کرد. با
تحکم رو به محسن گفت:

__ مطمئنی خودشه؟ اشتباه نمی کنی؟

چشم‌های محسن دودو می زد.

__ خیلی شبیه بود!

__ دقیقاً بگو چطور مشکل رو حل کرد؟

__ پرونده‌ام رو از توی دانشگاه پیگیری کرد و به
خاطر سطح بالا بودن دروسم و رتبه‌ای که موقع
ورود به این رشته داشتم، حلش کرد.

__ و در قبالتش، خواست به سمانه نزدیک بشی و
ازش اطلاعات بگیری. گوشی رو با هم خریدید؟

__آره!

پیمان دفترچه را سمتش سراند و گفت:

__آدرس و آدمی که ازش گوشی خریدی.

وقتی محسن دستش را پس کشید، پیمان با

خشم زل زد بهش:

__چیزی رو از قلم انداختی؟

__من سمانه رو دوست دارم. چیزی بهش نگو!

__سوالم رو جواب بده!

__نه!

__آدرسو بنویس!

__ بفهمن، زنده نمی‌دارن!

__ می‌خواستن بکشتن، قبلا این کارو کرده بودن!

شاید از نگه داشتن مهره‌ی سوخته، خوششون

می‌آد. بنویس...

__ یعنی چی؟

__ اگر نمی‌نویسی، با هم بریم سراغ یارو.

__ چارسو بود، زیر پله‌های ورودی هم کف.

یه زیرپله به اسم امینی. گوشه‌ی سمانه خراب شده

بود، با یه نو عوضش کردیم. من شناختی ازش

نداشتم.

پیمان دفترچه را جمع کرد. با نگاهی به ساعتش بلند شد.

_توی دسترس باش و درمورد این موضوع با هیچ احدی حرف نزن. اگر بپا داشتی و باهات تماس گرفتن که من چرا واسه دیدنت اومدم، بگو خواستیم دوتایی یه کمی از مشکلات این خونواده رو حل کنیم.

_من نامزد دخترشونم. تو چیکاره‌ای؟

پیمان کمی نگاهش کرد و گفت:

_روی نسبت خودت هم خیلی مطمئن نباش.

_یعنی چی؟

پیمان جواب نداد و سمت خروجی رفت که
محسن پاتند کرد دنبالش.

__سمانه اگر چیزی بفهمه، ممکنه رابطه مون به
هم بخوره، بعد من جواب خونواده و مادرم رو
چی بدم؟

۲۵۱

قدم‌های پیمان سست شد و خارج از کافه‌ی
بزرگ روبه‌روی بیمارستان، ایستاد و چرخید
سمتش.

_دختره رو دوست داری که فقط حاشیه‌ی امن
داشته باشی؟ حالا حاشیه امن خنواده‌اتن یا
این آدمایی که اگر بفهمن کات کردید، شاه‌رگ‌تو
می‌زنن؟

_رابطه‌ی ما خوب پیش می‌ره. مهم نیست
چطور شروع شده! از هیچ کس نمی‌ترسم.

__پس باید مهم نباشه که به خاطرش چیا رو از دست می‌دی! می‌آی آگاهی و شهادت بدی بی‌دردسر؟

پای محسن پس رفت و پیمان خصمانه ازش چشم گرفت و باز صدای خفهی محسن را شنید.
__من آسیبی به سمانه نردم. جز محبت، چیزی بین ما نبوده و...

__اینا مسائل خصوصی خودتونه! بین خودتون حلش کنید.

محسن از حرف او جا خورد و جلو رفت:
__اگر تو چیزی نگی، مسئله‌ای پیش نمی‌آد.

پیمان دست کشید به چانه‌اش و نگاهی دو
طرفش انداخت. کمی نزدیک شد به او و گفت:
_نمیگم ولی شرط داره.

محسن خیره ماند به او و پیمان بدون تردید
ادامه داد:

_بهت گفته بودن به پروانه نزدیک بشی یا
سمانه؟

رنگ به رنگ شدنِ محسن را دید و با فاصله‌ی
کمتری ازش ایستاد:

_پروانه بهت راه نداده، رفتی سراغ سمانه. نه؟

محسن که دو دستش را گذاشت پشت گردنش
و سرش خم شد، چیزی درون پیمان شعله
کشید.

__خب؟

__پروا، راه نمی داد. کل محل می شناختنش.
خیلیا روش شرط بستن و دماغشون رو مالید به
خاک. من از برادرم مهدی شنیده بودم که تو
نخشه و حتی یه بار هم زد و خورد کردن.
پیشنهاد دادم از طریق سمانه اقدام کنم و قبول
کردن.

نگاهش چرخید سمت پیمان که نمی‌توانست از
صورتش چیزی بخواند.

_اولش فکر کردم که... کسی روش شرط بسته
و پا نداده. چون اون دختر، جز یاغی‌گری چیزی
نداشت که به چشم کسی بیاد.

_پس سمانه انتخاب شد چون خوشگله و آروم!
_من رفتم خواستگاریش. دوستش دارم.

پیمان بی‌هوا یقه‌ی او را توی مشتش گرفت اما
به ثانیه نکشید که با پس رفتن او، یقه‌اش را رها
و چروکش را صافش کرد. در حال دست
کشیدن به چروک فرم سفیدش، آهسته گفت:

یه جواب واسه خونواده‌ی آبرودارت پیدا کن
دکتر بعد از این وگرنه...

زل زد به چشم‌های محسن و ادامه داد:

وگرنه ستاره‌های روی شونه‌ات اون قدر زیاد
می‌شه که قابل شمارش نیست و می‌برنت جایی
که عرب نی انداخت. تازه از یه چیزی فاکتور
گرفتم که همین دختری که مدعی
دوست‌داشتنشی، نفهمه برای خواهرش چه
مشکلاتی درست کردی و تا پای مرگ
ترسوندیش! اون وقت اولین کسی که لوت بده،
خودشه!

رنگ محسن سفید بود و دانه‌های عرق پشت لبش، برقی از ترس داشت. پیمان پشت کرد بهش و خودکارش را بست. صورت پروا جلوی چشمش بود. این همه نقشه برای این دختر، از سر چه بود، جز اینکه او یک نقش اساسی در گذشته‌ای دور داشته و چیزهایی دیده که نباید... یا... عزیزکرده‌ی کسی است که برای آسیب ندیدنش، حاضر است هرکاری بکند.

به قدم‌هایش سرعت بخشید. باید زودتر برمی‌گشت خانه. باید زودتر سرنخ‌ها را جمع می‌کرد اما زمان تحویل دادنش به بازپرس را نمی‌دانست. حکم بازداشت محسن، قطعی بود و

این اتفاق، چیزی نبود که او را به دلیل اصلی
این اتفاقات برساند...

۲۵۲

دستی به سر لوکی که کنار پایش ایستاده بود
کشید و همزمان، سفارش‌های لازم را به

هوشنگ کرد که حواسش به همه چیز باشد تا برگردد. سمت ماشین رفت و پشت فرمان نشست. ساعتش و کیلومتر دومیتری را که میخواست برود، چک کرد. ساعت هشت بود و باید برای رسیدن به کارهایش، سرعتش را بالا میبرد. سوییچش را زد که در ماشین باز شد و پروا کنارش نشست. با ابروهایی بالا رفته و متعجب نگاهش کرد. پروا با ابروهایی درهم و حالی کلافه گفت:

__از وقتی تو و داداشت پیداتون شد، من یه روز خوش ندیدم.

__چی شده؟

__چی به سمانه گفتمی که تا همین یه ربع پیش
گریه می کرد؟ تهشم با صورت خیس خوابش
برد.

تا پیمان دهان باز کرد، پروا انگشت مقابلش
کشید:

__اگر کاری که با من کرده باشی، با اون کرده
باشی یا غلط زیادی دیگه ای کرده باشی، با
دستای خودم خفتم می کنم.

پیمان آرنجش را گذاشت روی فرمان و کامل
چرخید سمتش.

_خب؟

پروا چشم‌هایش را گشاد کرد:

_باز می‌گه خب!

_چی دوست داری بشنوی؟

_چیکارش کردی؟

_دوست داری چیکارش کرده باشم؟

لب‌های پروا بازوبسته شد اما عقلش به

هیچ‌چیزی قد نمی‌داد. نفسش در اوج و فرود

سینه‌اش بود.

_به خدا بفهمم بازی مون دادی، هرجای دنیا

باشی، می‌کشمت پیمان!

آن قدر جدی، رنجیده و مضطرب گفت که پیمان
با مکث دست گذاشت روی صورت او و
نزدیکش شد. دوست داشت پیش برود و
بیوسدش یا... یک ساعت دیرتر برود و او را تا
اتاقش بغل کند و میان عیش، غلت بزند اما فقط
با شستش، گونه‌اش را نوازش کرد.
_یه کِشو هست توی اتاق من که همیشه یه
اسلحه اونجاست. یه کلت کوچیک...
پروا گیج و متحیر نگاهش کرد و پیمان کمی
بهش نزدیک‌تر شد.

هر وقت می خوابم، کنارِ دسته. شغلم ایجاب
می کنه برای محافظت از خودم، محتاط باشم و
آماده‌ی دفاع!

تهشو بگو!

تهش اینه! اگر بهت ثابت شد چنین آدم
پستی‌ام، مجازی از اون اسلحه واسه کشتن من
استفاده کنی.

آن قدر جدی و محکم گفت که قلب پروا سقوط
کرد. عنیه‌هایش می لرزید و دلش می خواست
پیمان پا پیش بگذارد و بغلش کند اما او فقط
نفس گرفت و دستش را انداخت.

__ برو و با خیال راحت بخواب.

__ کجا داری می‌ری تو؟

__ شمال! تا فرداشب برمی‌گردم.

__ منم می‌آم!

__ نمی‌شه! با امیر می‌رم و با پارسا قرار دارم.

چندجا باید برم. ضمن اینکه بهتره از تهران

بیرون نری چون ممکنه همین بعد برات

دردسرساز بشه. فقط مشکلی پیش اومد، فوراً با

من تماس بگیر.

بعد هم به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد:

_سامان هم با شنیدن حرفا، دلواپس شده. بهتره
حواست به اونم باشه. سنی نداره و ممکنه یه
حرکت اشتباه بکنه.

۲۵۳

پروا چیزی نگفت. پیمان دست کشید به بازویش.

__برو عزیزم. منم زود برمی‌گردم...

پروا دستگیره‌ی ماشین را کشید. درنیمه‌باز ماند و سرمای پاییز کمی به تنش زد. قبل از پیاده شدن، دوباره برگشت سمتش. کمی نگاهش کرد و وقتی پیمان لبخند زد و «جانم»ی گفت، پروا پلکی زد و زل زد به چشم‌هایش:

__از پیشنهادات پشیمون شدی؟

__معلومه که نه!

__ولی رفتارت عوض شده!

_احساسی تصمیم نگیر پروانه. به ضررت تموم می‌شه.

_احساسی یعنی تن ندادن به قانون تو؟ چه
فرقی می‌کنه ثبت شدن و نشدن؟ وقتی که
قراره تهش هیچی نباشه؟

_قرار نیست بهت آسیبی بزنم!
پروا با مکث و پوزخند، خواست پیاده شود که
پیمان مانعش شد.

_برمی‌گردم، حرف می‌زنیم. یا تو من رو قانع
کن، یا من تورو قانع می‌کنم.

_راه سومش هم اینه که بی‌خیال می‌شیم.

__پروانه...__

__دلم می‌خواد فکتو خرد کنم که این جوری نگی
پروانه!

پیمان با مکث خندید و سرش کمی عقب رفت.
دل پروا رفت کنج یقه‌ی او و دو دکمه‌ی باز
پیراهنش و گردنی که دلش می‌خواست جلو
برود و محکم ببوسدش ولی... پیاده شد و قبل از
بستن در، گفت:

__جنازه برنگردیا! می‌خوام قانعت کنم.
پیمان چشم‌هایش را باتکان سر، بازوبسته کرد.
پروا عقب رفت و ماشین راه افتاد، ولی کمی

جلوتر ماشین توقف کرد. پیمان سرش را از
شیشه بیرون آورد و نگاهش کرد. بوسه‌ای نوک
انگشتانش چسباند و برایش فرستاد. پروا که
لبخند زد، دو انگشتش را زد کنار پیشانی‌اش و
سرش را تو کشید. انگار کسی قلب پروا را میان
مشتش جمع کرد. روی رد تایرهای ماشین او
قدم برداشت. نمی‌دانست دارد با خودش چه
می‌کند اما... مطمئن بود ساده نمی‌تواند از حسی
که به او پیدا کرده، بگذرد.

با تیشرتی ساده و آستینِ کوتاه بیرون آمده بود.
با واق لوکی، تکانی خورد. اخم کرد ولی سگ به
هوایش جلو رفت. پروا خواست چیزی بگوید که

او سمتش رفت و واقعی زد. پروا از کارش
سردرنیاورد ولی به محض عقب برگشتن، از
دیدن سامان جا خورد. لوکی داشت به او واکنش
نشان می داد که پروا فوری دست به سر سگ
کشید.

_تو چرا با ما مشکل داری؟ داداشمه بابا!
چهارپاره استخوون خوردن نداره. برو رد کارت.
بابا شدی، از هاری دست بردار دیگه... برو به
اون توله های خوشگلت برس...
بعد هم رهایش کرد و کمی سمت سامان رفت.

حیات در شب، با وجود چراغ‌های یکی در میان
روشنش، نور زیادی نداشت اما آن قدر برادرش را
می‌شناخت که بداند عضلات صورتش منقبض و
خشمگین است. متعجب جلو رفت و گفت:
_نخوابیدی؟ خسته بودی که... گفتم حتما
افتادی!

_تو اتاقش بودی؟

_هان؟!

_این یارو که شده رابین هود! می‌ری تو اتاقش و
بهش سرویس می‌دی که مفت افتاده دنبال
کارا؟

پروا چندثانیه حس کرد سرش را زیر آب کردند.
صدای سامان از شدت خشم می لرزید. انگار سر
پروا را با گفتن «با توام» سامان، از زیر آب
بیرون کشیدند. چندثانیه خیره نگاهش کرد و
بعد به جای هر حرفی فقط پوزخند زد و از
کنارش رد شد که سامان دنبالش راه افتاد:
_هر غلطی دلت خواسته کردی که...

پروا درجا برگشت و روبه‌رویش درآمد:
_آره. باهاش رابطه دارم. می‌خوای غیرتی شی،
بشو؟ چه غلطی می‌خوای بکنی؟ یالا... عرضه‌اتو
نشون بده!
صورت سامان کبود شد و پروا قدمی نزدیکش
ایستاد:

می‌خواهی چاقو شو خودم بدم دستت؟ یا دوست
داری خفه‌ام کنی؟ چی باعث می‌شه فکر کنی
با غیرت‌تری...

پروا...

چنان سامان داد کشید که پروا کمی پرید ولی
باز قدمی جلو رفت.

اومدی مچ منو بگیری؟ خب گرفتی...

صادقم بفهمه، همین جوری جلوش

وامی ایستی؟

تموم دنیا بفهمن، می‌گم به کسی ربطی

نداره من چه غلطی می‌کنم!

__پس سر هرز رفتنت، منت سر صادق و ماها
نذار.

انگار کسی تبر کوپید به نخاع پروا. سامان قدمی
پس رفت و با صدایی که می لرزید، گفت:

__چون من، دل ندارم خار به پات بره ولی تو

همه‌ی مارو تیکه تیکه می کنی که بگی

کله خری. که تهش نقش درآد، تو بغل یاسر

بودی و حالا نوبت این یکیه. بتاز پروا... بتاز که

نه صادق، نه بابا و نه حتی این روزا مامان...

منم که پشمم! سمانه هم که... همدسته

همیشه!

قطره اشک که از چشم سامان چکید، کف
دستش را با عصبانیت کشید پای چشمش و
رفت سمت موتورش. پروا تکیه داد به دیوار و
گذاشت او برود. رفتنش، به نفعش بود. در خانه
که بسته شد، احساس کرد دردهایش همه
می جوشد. تلوتلو خورد و یک دفعه تمام محتوی
معددهاش حمله برد به گلویش. زانو زد کنج
دیواری پشت آن باغ و عق زد. چیزی از جانش
بالا نیامد جز درد. کم توان تکیه داد به دیوار و
نگاهش ماند به درختان سیبی که روز قبل،
پیمان میان شان در آغوشش گرفت و... کم مانده
بود از مرز تنش رد شود... بوی تعفن تا زیر

دماغش رسید. پشت سرش چسبید به دیوار.
چشم‌هایش را بست و اشک از گوشه‌ی
چشمش، سر خورد. صدای نفس‌نفس زدن آمد.
لای پلک‌هایش را باز کرد، این بار تیارا بود که
نزدیکش بود و با چشم‌هایی سیاه، تماشایش
می‌کرد.

۲۵۵

حالش بد بود. چندبار شماره‌ی سامان را گرفت
ولی جواب نمی‌داد. گوشی را کوبید توی
پیشانی‌اش. آسمانِ ابری داشت روشن می‌شد
که سرما و خستگی بهش چیره شد. دست از راه
رفتن دور باغ برداشت و رفت داخل ساختمان.
نگاهی به اطراف کرد و زمانی که کسی را ندید،
توی آشپزخانه رفت.

همه چیز، سفید بود. آن قدر سفید که با روشن کردنِ یک چراغ، نور چندبرابر شد. کی چراغ این همه پیچیدگی روشن می شد تا نفسی بگیرد؟ سامان اگر لج می کرد و به صادق حرفی می زد، جواب او را به این تیزی نمی توانست بدهد. از کیک برش خورده‌ی روی میز تکه‌ای برداشت. ضعف داشت می کشتش. کمی که ضعف استخوان‌هایش افتاد، در یخچال را باز کرد. آن قدر وسیله تویش بود که دلش می خواست با سر بکوبد به همه‌اشان ولی فقط بطری آب‌میوه را برداشت. دو لیوان را پر کرد و از همان کیکی که خورده بود، کنارش گذاشت و بیرون رفت.

بی مقدمه در اتاق را باز کرد و سمانه، فوری سر
بلند کرد و تبلتی را که صدایی تویش پخش
می شد، بست. پروا ابرو در هم کشید و تو رفت.
چشمش به دست او بود که تبلت را بین شان
فشار می داد.

_فیلم خاک بر سری می دیدی که ترسیدی؟
سمانه بی حوصله، پاهایش را جمع کرد توی
بغلش و کنج دیوار نشست. پروا، سینی را
گذاشت روی تخت و نشست کنارش.

_تبلت داشتی مگه؟
سمانه آهسته گفت:

_از آقای ستوده امانت گرفتم. یه کار کوچیک داشتم.

پروا بی حوصله بود و کنکاش نکرد.

_یه زنگ به اون سامان خر بزن، ببین جواب می ده؟

سمانه با تعجب نگاهش کرد.

_ مگه همینجا نیست؟

_داشتم با پیمان حرف می زدم، اومد دید و یه سری اراجیف گفت و رفت.

سمانه صاف نشست و چشمش با نگرانی توی صورت او دودو زد:

_ کجا رفت؟ خونه؟

_ خبر داشتم بهت می گفتم زنگ بزنی و بینی
کدوم گوریه؟

سمانه به صورت نم گرفته اش دست کشید و
شماره ی سامان را گرفت ولی گوشی اشغال و
بعد هم خاموش شد. سمانه وقتی گوشی را
پایین گرفت، پروا با مشت کوبید روی زانویش و
شروع به راه رفتن کرد. داشت زیر لب بدوبیراه
می گفت که سمانه آهسته گفت:

_ فقط حرف می زدید که دیدتون؟

_ نه! بغلش خوابیده بودم.

با هین گفتنِ سمانه، پروا دست به کمر
روبه‌رویش ایستاد.

_از نظرش، یه هرجایی‌ام که واسه پیشرفت
کارم، دارم همه غلطی می‌کنم. تو هم اگه
همچین نظری داری، بگو بهم که از خوشحالی
برات عربی برقصم.

_چرت و پرت نگو پروا! گفتم شاید داشته
می‌رفته، یه وقت... چه می‌دونم گفتم شاید باز
بغلت کرده! اینم غیرتی، فوری رگ گردنش باد
کرده.

__ غیرت داشت، به من نمی گفت تق هرز گیم
دراومده.

__ پروا...

پروا همان دم با تکیه به دیوار، نشست زمین و
سرش را محکم کوبید به زانوهایش. دستش از
پشت سر به موهایش بود که سمانه خودش را
بهش رساند و هر دو دستش را گرفت. صورت او
را بلند کرد و وقتی دید گریه می کند، روی زمین
آوار شد. سرش را بغل گرفت و به گریه افتاد.

_ غلط کرد عوضی... غلط کرد! خودم می‌زنم تو
دهنش...

گریه‌ی پروا که شدیدتر شد، سمانه محکم‌تر
بغلش کرد. خوب می‌دانست تمام این سال‌ها،
هم و غم پروا، فقط آزادی صادق بود و
رهایی‌اش از بند. خودش را از همه‌چیز دور نگه

داشته بود. تنها رابطه‌ای که ازش حرف زد،
همانی بود که تهش فهمید یاسر است و آن
هم... به بدبختی ختم شد. حالا حقش نبود که
بعد از این همه سال، حتی اگر سامان چیزی
دیده بود، بخواهد این‌طور بهش بتازد. تهش
طاقتش تمام شد و صورت خیس او را از بغلش
جدا مرد:

__پروا... سامان خبر نداره از چیزی...
__بی‌خبری‌هاش کردتش قاضی. هرکی
بی‌خبر تره، قاضی تره.

__یه چیزی گفته مٲ سگ ٲشیمون می شه. تو
که می شناسیش. جوشیه مٲ خودت... دلش آینه
است...

ٲروا یقه‌ی بلوزش را به صورتش کشید و سمانه
جرئت نکرد سربه سرش بگذارد. از توی سینی،
لیوان آب ٲرتقال را برداشت و سمتش گرفت.
__بخورش بعد ٲاشو یه دوش بگیر.

سربه سرش گذاشت بلکه احوالش زودتر عوض
شود.

__بینم، نکنه واقعاً دلت واسه اختا ٲوس جونت
تنگ شده!

پروا با چشم‌های خیس و قرمز نگاهش کرد.

—هرچی مرده، عوضیه! اینم فهمیده من خر

شدم، می‌خواد سوارم شه.

سمانه میان غم خندید و کمی بهش نزدیک

شد.

—اسبِ چموش و خوشگل، سواریش کیف

می‌ده!

—الان تو رامی، محسن کیف نمی‌کنه لابد!

لبخند سمانه جمع شد و تلاش کرد آه نکشد اما

دستش برای خواهرش آن قدر رو بود که

بلافاصله پروا، پایین تیشرتش را کشید به صورتش و همان طور نشسته، جلو رفت.

__چی شد؟ چرا چشات پر شد؟

__پروا... محسن، دروغ گفته بود. با نقشه فرستادنش پیش ما...

هر چه توی ذهن پروا بود؛ پرید. گریه و درد و دل شکستگی و... همه چیز از یادش رفت. چهارزانو نشست و با دماغ و چشم‌های سرخ، شوکه پرسید:

__نقشه؟ نقشه‌ی چی؟ کی؟

سمانه از روی تخت تبلت را برداشت و جلوی او
بازش کرد. فایلی را که پیمان برایش فرستاده
بود، باز کرد و صدای پیمان پخش شد. تصویر،
تصویر ضبط شده از چهره‌ی محسن بود و
حرف‌هایی منقطع که با هر کلمه‌اش انگار
عصب دندان‌ش را می‌کشیدند. معلوم بود که
فایل کامل نیست ولی همان‌هایی که می‌شنید،
با هر کلمه، مثل پتک توی سرش می‌خورد.
وقتی فایل بسته شد، باران، می‌کوبید به
شیشه‌ی پنجره. صورت سمانه خیس خیس بود
و یک دفعه گوشی زنگ خورد. سمانه با دیدن

اسم محسن، اخم کرد که پروا قبل از او، گوشی
را قاپ زد و فریاد کشید:

_حروم لقمه‌ی کثافت، مگه بمیری و نبینمت
و گرنه بلایی سرت می‌آرم همون ننه‌ات که این
گوها رو به‌خاطرش خوردی، شناسدت.
هنوز داشت فحش می‌داد که سمانه گوشی را از
دستش کشید و عصبی گفت:
_واسه چی جوابشو دادی؟

_چیه؟ لابد هنوز این کثافت رو می‌خوای که...
_نه ولی چه ربطی به خونواده‌اش داره پروا؟ من
باهاش کات می‌کنم اما می‌دونم مامانش
چه حسابی روش می‌کنه. نمی‌خوام اونا بفهمن...
پروا با حرص رفت سمت کمد و مانتویش را
جوری از آویز کشید که آویز از جا کنده شد.
_پروا... کجا؟

__من دهن اینو سرویس می کنم...

__ولش کن. بذار بره بمیره...

پروا شلوارش را به پا کشید که سمانه
روبه رویش ایستاد و داد زد:

__جلوی عصبانیتت رو بگیر پروا. می خوای یکی
دیگه این وسط بیفته بمیره؟ فکر شرایطت رو
کردی؟ خودت رو بدبخت تر از اینی که هستی
نکن!

پروا ساکت ایستاد. بی حرکت و بدون هیچ
واکنشی. فقط برگشت و سمانه را نگاه کرد.

کمی بعد پروا، دست به صورتش کشید و
 خواست برود که سمانه، بازویش را کشید:
 _من می‌تونم واسه خودم تصمیم بگیرم پروا.
 این قدر خودت رو به خاطر همه وسط آتیش
 ننداز. این قدر هیزم آتیش نشو. به خودت نگاه
 کن. به خودت بیا آخه. می‌خوای تهش خودتم
 به خاطر بقیه بنداز زیر ماشین تا آروم بگیری؟
 پروا پلک زد و دستش را از دست او بیرون
 کشید.
 _هر چی سرتون اومد، مقصر منم. راست
 می‌گی!

_مزخرف نگو!

_شماها رو کردم بهونه که هرکاری دلم
می‌خواه بکنم.

_پروانه.

سر پروا تکان خورد و عقب رفت.

_هرکاری دلت خواست، بازندگیت بکن! راست
می‌گی. منو سننه!

سمت در رفت و سمانه دلواپس گفت:

_کجا می‌ری حالا؟

و وقتی او جواب نداد، موهایش را محکم کشید
و ناچار، شماره‌ی پیمان را گرفت...



۲۵۸

پارچه را از روی موتور پایین کشید و دست به
چرم زینش کشید. پیمان بعد از آن تصادف
تعمیرش کرده بود ولی زمانی که رویش

می نشست، هیچ چیزی نمی توانست بوی صادق را از پرزهای بینی اش بگیرد. روی زین نشست و از توی جیب شلوارش، فندک و سیگار را بیرون کشید. اولین کام عمیقی را که گرفت، اشک از گوشه ی پلکش چکید. تمام زورش را زده بود که این سال ها، نگذارد تا بقیه خانواده اش، از جای خالی صادق و وحشت اتفاقات به لرز بیفتند. با سروصدا و شلوغ بازی، آگاه به اشتباهات و حماقت هایش، هر کاری کرده بود تا از شان محافظت کند. به صادق گفته بود هیچ کس جای او را نمی گیرد جز خودش ولی... کاش پیمان را ندیده بود. تنها چیزی که به ذهنش

می‌رسید، همین بود. موتور را از انباری کنار
 حیاط بیرون کشید و لایا خواب‌آلود پیدایش شد
 و توی انباری، سرکی کشید:

__چقد کشیدی؟ خفه نشدی؟

جواب نداد و شالش را از زیر موهای درهمش رد
 کرد تا بتواند ببنددش. لایا نزدیکش شد و گفت:

__می‌خواهی سوار شی یا ببریش بیرون؟

__می‌رم یه دور باهاش بزنم.

__این وقت صبح باز؟ نگیرنت پروا؟

با نوچی سرش را بالا انداخت و لباسش را
عوض کرد. کلاه را آویزان دسته کرد و بیرون
رفت.

_میاریش دوباره؟

_نمی‌خوام ببرمش خونه و گرنه هی تورو زابراه
نمی‌کردم.

لعیا دست به سینه کنار خروجی ایستاد:

_من از وقتی با تو رفیق شدم به زابراه بودن

عادت کردم. بدهیت رو کی می‌دی؟

پروا ایستاد و نگاهش کرد که لعیا با همان

قیافه‌ی خواب‌آلود زیر خنده زد:

می‌خوام دو تا فحش بدی، خوابم پیره! بابا
 پاشو بیا سرکارت حداقل! تنهایی جرم داد.
 _صبر کن که...

فیثقیژ موبایلش باعث شد؛ از جیبش بیرونش
 بکشد. چندبار شماره‌ی پیمان افتاده بود. لعیا سر
 کشید توی گوشی.

_کیه این وقت صبح؟ اوه... اختاپوس کیه؟
 پروا با چشم غره‌ای بهش، گوشی را گذاشت
 کنار گوشش و به محض «الو» گفتن، صدای
 جدی پیمان را شنید:

_می‌آی بیرون یا پیام تو؟

«هان» گفتنِ متعجب پروا، پیمان را کلافه‌تر کرد:

__مگه خونه این رفیقت که موتور صادق توشه،
نرفتی؟ بیا بیرون! سر کوچه‌اشون وایسادم.

__تو مگه نرفتی؟

__بیا بیرون پروانه. به حد کافی دیرم شده!

پروا، موتور را از روی جک برداشت و باهاش بیرون رفت. در جواب سوال‌های درهم‌لغیا، فقط در را بست و نگاهی به سر کوچه انداخت. پیمان درست وسط ورودی کوچه‌ی بن‌بست، موبایلش را کف دستش می‌زد. پروا چندثانیه مکث کرد و

بعد سوار موتور شد. سوییچش را چرخاند و حرکت کرد. به پیمان که رسید، نوک کفشش را زمین گذاشت و نقاب کلاهش را بالا داد.

_من بهت گفتم برگرد یا آدرس دادم که عین طلبکارا واستادی سر کوچه و منو می پایی؟

پیمان نگاه کش دارش را روی موتور و او دور داد و جلوتر رفت.

_برو بذارش سر جاش، بیا بریم. الان وقت ویراژ دادن نیست.

_جنابعالی به کار خودت برس، منم می دونم باید چیکار کنم.

__واسه همین این موقع صبح اینجایی و سامان
رو هم عاصی کردی و رفته؟

۲۵۹

پروا با پوزخندی عصبی گفت:

__چی نصب کردی رومون که این قدر دقیق آمار
می ده؟

پیمان نزدیکش شد و دست روی فرمان موتور
گذاشت. آهسته گفت:

__یه جو عقل که تو سر خواهرت هست و فعاله.
چیزی که تو پاک تعطیلش کردی.

__به من تو تعطیلات بیشتر خوش می گذره.
حالام برو کنار و گرنه از روت رد می شم و
می رم؛ چون اعصاب کل کل و اطوارای
توروندارم ناموساً.

__برگشتم که با هم بریم شمال!

__ باید برم دنبال سامان.

__ برمی گردیم، با هم می ریم.

پروا کلافه خواست چیزی بگوید که دری باز شد
و مردی بیرون آمد. نمی خواست کسی متوجهش
شود. برگشت سمت پیمان چیزی بگوید که او
نشست ترک موتور و دو طرف پهلوش را
محکم گرفت. تیره‌ی پشت پروا لرزید و سیخ
نشست که پیمان سر بیخ گوشش برد. صدایش
از محافظ کلاه رد شد و دلش را توی مشت
گرفت.

__راه بیفت بینم تا کجا باید باهات راه پیام
دختره‌ی سرتق!

پروا سر چرخاند. چشم در چشم که شدند،
«باشه»ی عجیبی گفت و دستش را دور فرمانی
که میان مشتش بود، پیچاند و صدای زوزه‌ی
اگروز موتور بلند شد.

همه‌ی حواس پروا به پشت سرش بود و
نگاهش به جاده. پیمان فاصله‌اش را باهاش
حفظ کرده بود و فقط یکی از دست‌هایش به

یک سمت پهلویش بود. پروا داشت به خاطر
 کلاه نفس کم می آورد. هیجان و اضطراب و
 هوای بسته، باعث شد شروع کند به بدوبیراه
 گفتن که صدای پیمان را شنید.

_فحش نده. برو روی پل و دور بزن.

_که چی بشه؟

_امیر تا خونه اش رفته. می ریم دنبالش که...

پروا روی یک بیرون زدگی آسفالت افتاد و موتور
 پرش ناگهانی و بلندی کرد. با «آخ» پیمان،
 حرص کرد:

_کرکات نریزه یه وقت.

پیمان سرش را جلو برد و گفت:

_چته که هوس ناقص کردن منو کردی؟

لحنش پرخنده و مفرح بود ولی پروا خودش را جمع کرد.

_نچسب به من!

ابروی پیمان بالا پرید و خودش را بیشتر جلو کشید. انقباض بدن پروا را حس کرد و سرش را تقریبا تا روی شانه‌ی او کشید:

_نشنیدم.

_پیمان می‌فرستمت تو باقالیاها.

_به چه مناسبت؟

سر پروا عقب چرخید و پیمان با خنده، سر او را
سمت جاده صاف کرد.

قرار شد جنازه برنگردم که به نتیجه برسیم با
هم. حالا شاید رسیدیم...

پروا کشید توی حاشیه‌ی خیابانی خلوت و موتور
را خاموش کرد. کلاه را از سرش کشید و با
هول دادن پیمان کمی عقب‌تر، پیاده شد.

برگشتی با من سواری کنی؟ اصلاً چطوری
توی دوازده ساعت رفتی و برگشتی که؟

پیمان در جا از موتور پیاده شد و پروا در ثانیه از
ذهنش گذشت که او جدا از پاهای بلندش، چه

حرکات فرزند و به جایی دارد. خودکار ساکت شد و
پیمان با جدیت گفت:

__اول جای دیگه کار داشتم، تازه افتاده بودم
توی جاده شمال که سمانه تماس گرفت.

__ایشالا به سلامتی خونه یکی دیگه بودی؟

پیمان زل زد به چشم‌هایش و گفت:

__آره. رفته بودم خواستگاری!

__نه بابا؟ مبارکه! می‌خواهی هات‌داگشو من بدم؟

__پروانه... یه بار بهت گفتم وقتی با تو حرف زدم،

حتی اگر بلا تکلیفم، دنبال آدم دیگه‌ای نمی‌رم!

برق ته چشم‌های دختر جوان را دید ولی رویش
همیشه زیاد بود که ساده از حرف او گذشت و
گفت:

_خب؟

_خب نداره! می‌برمت که گند تازه‌ای نرنی. این
همه بهت سفارش کردم درمورد سامان، چی
گفتی بهش که شبونه رفته؟

_بحث خواهر برادریه! جنابعالی مفتش شهر
نیستی که! هستی؟

پلک چپ پیمان کمی جمع شد:

_نمی‌خواهی مودب باشی، نه؟

نه! _

۲۶۰

پیمان «خیله‌خب» ی گفت و گوش‌اش را بیرون کشید. لوکیشنی برای امیر فرستاد و وقتی دید سر پروا توی گوش‌اش است، به موقع عمل

کرد و سویچ موتور را برداشت. تا پروا فهمید و
خواست بگیردش، سویچ را توی جیش
گذاشت:

_ الان تو با سامان تماس می گیری و می پرسی
کجاست که مشکل تون هرچی هست، حل کنی.
بعد اگر لازم بود با من می آی!
_ سویچو بده!

_ موتور رو می دم ببرن یه پارکینگ.

_ سویچو بده پیمان!

پیمان نزدیکش شد و خیره به نگاه بی قرار و
مضطربش گفت:

_هرچی که شده، حل می‌شه! فقط یه ذره آروم باش. خب؟

پروا با مکث، «آه» پر حرصی گفت و پشت به او پاکت سیگارش را بیرون کشید اما خالی بود. عصبی پاکت را پرت کرد توی جوی عریض کنار خیابان. مشتش را روی زین موتور کوبید و توی صورتش دست کشید. روی زین نشست و پیمان پاکت سیگار را سمتش گرفت. پروا مستقیم نگاهش کرد و پیمان، آهسته گفت:

_الان وقت بچه‌بازی نیست دخترخوب. یه ذره تحملت رو ببر بالا، بذار از این سختی‌ها بگذری.

بعد هر کسی، هر حرفی بهت زد، بزن توی
دهنش. تا وقتی در میزان اتهامی، هر کسی، حتی
عزیزترین آدم‌های زندگیت هم ممکنه خواسته
یا ناخواسته بهت اتهام بزنند.

سیبک گلوی پروا تکان خورد. سیگار را از پاکت
بیرون کشید و با حالی بد، فندک گرفت زیرش.
انگار به جای اشک، دودها را می‌خواست از
چشمش هم بیرون بدهد. این سکوتش، حدس
پیمان را به یقین تبدیل کرد که بحث بین او و
سامان، بی‌ربط با رفتارهای بی‌پروایش نیست.

یله داد به موتور و پروا با چشم‌هایی سرخ
نگاهش کرد.

__تو چی می‌دونی از زندگی ما که نسخه‌ی
آرامش و ادب می‌پیچی آخه؟

__چرا فکر می‌کنی نمی‌فهممت؟

__کجامون م‌ت همه که بفهمیم؟

پیمان لبخند کجی زد و نگاهش کش‌دار شد.
پروا گفت:

__جوری نگام نکن که دلم بخواد چشاتو درآرم!

__چشامو عصر دیروز درآوردی. خبر نداری.

گفت و بعدش خندید. پروا چشم چرخاند و گرم
شدنِ پشت گردنش را حس کرد. پیمان با شانه
زد بهش. دختر جوان که برگشت سمتش،
لبخندش جان دارتر بود.

_دختر به بی پروایی تو نوبره...

_اره تو خودت بچه پیغمبری...

پیمان بلند خندید و روبه رویش ایستاد:

_انصافاً پیشنهاد زیاد داشتم اما مدلی که تو

دادی، فکرمو مشغول کرد.

پروا تا خواست چیزی بگوید، پیمان ادامه داد:

_چرا با رابطه‌ی رسمی مشکل داری؟

رسمی یعنی پاشی با خدم و حشم بیای
خواستگاریم و یه عروسی بترکون بگیری.

ابروهای پیمان بالا رفت:

چه خوب. بعدش؟

می‌آی؟

۲۶۱

_اگه شرایطم جوری بود که می خواستم رابطه
دائمی داشته باشم، آره! مطمئن باش!

_پس سر دو روز عشق و کیفیت، به چهارنفر که
معتقد به این چیزان، دهن کجی نکن.

_الان مشکل تو، توهین به مقدسات دیگرانه؟

_نه! دیگران کی ان که اعتقاداتشون باشه. تو
زیادی شیکی، به قوارها ت نمی آد.

_پروانه...

_می میری نگی پروانه؟

_تا حالا کسی گفته رنگ چشمت شبیه باله‌های
پروانه‌هاست؟ توی هر حالی بال بزنی، یه رنگ
خاص داره!

پروا دهان باز کرده بود چیزی بگوید اما خشکش
زد. پیمان لبخند زد:

_تو خودتم پروانه‌ای دختر.

نفس گرفت و نفس‌های پروا سنگین شد.

_تا دلت بخواد بین شهرها و کشورها و خیابونا و
هرجایی که به ذهنت برسه، چرخیدم. دختر به
بی‌پروایی و معصومیت تو، توی تموم عمرم و
بین این همه آدم ندیدم.

چشم‌های پروا مات مانده بود و پیمان آهسته
گفت:

__واسه همینه که دلم می‌خواد صبح تا شب
بیامت! تو دقیقا همون تناقض قشنگی که من
دلم می‌خواد توی زندگیم داشته باشمت!
پروا نگاهش را چرخاند. فندک توی دستش
عرق کرده بود. پیمان نزدیکش شد و خواست
چیزی بگوید که پروا گفت:

__موبایلشو خاموش کرده. حتی جواب سمانه رو
هم نداد.

پیمان به خوبی فهمید او تحت تاثیر قرار گرفته و
 به جاده خاکی زده تا احساساتش را مهار کند.
 بحث‌شان را پسندید و گفت:

__ عیبی نداره. بالاخره روشنش می‌کنه. تو با من
 بیا که...

__ نه!

نگاهش را سمت خیابان اصلی چرخاند:
 __ می‌مونم. باید سامان رو پیدا کنم. اگه پیام...
 یک دفعه ساکت شد. نگاه متحیرش ماند به
 پشت سر پیمان که او با مکث چرخید عقب اما
 چیزی ندید.

__چیه؟

پروا بهت را پس زد. از موتور پایین پرید. دوید
سمت خیابان. پارکی پر از درخت‌های بلند و
انبوه بود در شرق تهران. داشت می‌دوید و
پیمان هم بی‌حرف دنبالش. حتی صدایش
نمی‌زد. بالاخره پروا میان پارک خالی نفس‌زنان
ایستاد. دور خودش چرخید. پیمان با صورتی
جمع، نزدیکش شد.

__کی بود؟

__نوید!

صورت پیمان باز شد.

_کی؟

_نوید...دیدمش... خودم دیدمش...

دور خودش چرخید. اشکش چکید. موهای یکی
درمیان سفیدشده‌ی صادق و لحظات مرگ
پدرش آمد جلوی چشمش.

_زنده است... کثافت زنده است... دیدمش...

پیمان تا نگهش داشت، پروا ساعدش را با
بی‌قراری گرفت:

_خودش بود پیمان. خودم دیدمش... محاله
اشتباه کرده باشم... این قدر بهش فکر کردم که

تموم این سالها، صورتشو حفظم. قد و قامتش،
حتی مدل لباس پوشیدنش... خودش بود!
نگاه پروا به حرکت لب‌های او بود و کمی بعد
پیمان، دستش را سمت دیگر خیابان کشید:
_می‌دونم صبر نداری تا فردا.

۲۶۲

نگاهش به گوشه‌ای مانده بود و ناخنش روی
تتوی ساعدش کشیده می‌شد. تکرار آن لحظه
که نوید برای چندثانیه روبه‌رویش ایستاد و زل
زد بهش، هربار نفسش را تنگ می‌زد. انگار که
ماری بهش حمله کند، بدنش منقبض می‌شد.
پیمان به آرامی انگشتانش را گرفت و سر پروا
چرخید؛ فکر می‌کرد چیزی در مورد این تیک
عصبی‌اش بگوید اما پیمان با نگه داشتن دست
او، آهسته گفت:

_صادق هم این فرضیه رو مطرح کرده که نوید
زنده است و به دلایلی خودش رو نشون نمی‌ده.
هنوز اون دلایل مشخص نیست؛ ولی همین که
تو دیدیش، یعنی یه امید تازه.

پلک پروا پرید و کامل روبه‌رویش چرخید. هنوز
دستش توی دست او بود. نوازش شستش روی
انگشتانش شبیه گوی‌های چینی بود که
آرام‌بخش بود. باور نمی‌کرد که نمی‌خواهد او
رهايش کند. آهسته گفت:

_باور نمی‌کنن من دیدمش.

اون خیابون پر از دوربینه. روبه روی پارک پر از
دکه و مغازه است که می شه از دوربین هاش
استفاده کرد. فقط به من بگو لباساشم دیدی؟
یادته چی بود؟

یه هودی تنش بود. دستاش توی جیبش بود.
کلاه هودی هم سرش بود.
_دیگه؟

_ماسک داشت. چند ثانیه ماسک رو از اون پوزه
بدترکیش کشید پایین که انگار مطمئن شم
خودشه بعد فوری کشید بالا!
_ماسک؟

__یه ماسک رنگی رنگی.

چشم‌های پیمان بین دو چشم او دودو زد و پروا
نفس گرفت:

__اشتباه نکردم. درست دیدمش. باور کن...

-ماسک رنگی یعنی چطوری پروانه!؟

-یه چیزی شبیه رنگین کمون!

توی سر پیمان تصاویری جرقه می‌زد. خیره
مانده بود به پروا که او با لحنی مستاصل گفت:

-باور کن دیدمش! خود خودش بود.

پیمان پلکی زد و فشاری به دست او آورد. با
«می‌دانم» همراهی و تاییدش کرد. با باز شدن

در، پیمان دست پروا را رها کرد ولی نگاه پروا
ماند به دستی که رها شد و پروانه‌ای که روی
ساعده‌اش بال می‌گشود. بازپرس روبه‌رویشان
نشست.

_نمی‌شه هویت یه رهگذر رو به همین سادگی
تایید کرد ولی ما این مسئله رو حتماً پیگیری
می‌کنیم. ممنون که اطلاع دادید.

_بگیریدش، تکلیفِ عمری که از صادق حروم
شد، چی می‌شه؟

نگاه هر دو مرد، سمت پروا برگشت و او با خشم
گفت:

_چند سال زندگیش توی اون دخمه گذشت و
 باور نکردید راست می‌گه. بابام دق کرد این
 وسط. اگر بگیریش، چطوری این همه
 بدبختی‌ای که ماها کشیدیم جبران می‌شه؟ اگر
 این مدت اعدامش می‌کردید و اون کثافت زنده
 بود، الان چی جواب ما رو می‌دادید؟
 پیمان سعی کرد با صدا زدن اسمش، باهاش
 حرف بزند ولی پروا بلند شد و روبه بازپرس
 گفت:

_اگر پیداش کردید، شما باید جواب این عمری
 که سوخت رو بدید. می‌تونید؟

بازپرس با صورتی درهم گفت:

__قانون اجرا شده. ممکنه شما اشتباه دیده باشید
بعد...

__من اشتباه دیدم. کو جنازه‌ی اون حرومزاده؟

پیمان درست روبه‌روی پروا ایستاد و گفت:

__خودتو کنترل کن تا تکلیف این مسئله روشن
بشه.

پروا سر بلند کرد:

__بعدش؟

__درمورد بعدش، بعد حرف می‌زنیم. الان

عصبانیت رو کنترل کن.

بازپرس ایستاد و گفت:

_من خشم شما رو درک می کنم خانم. برادرت
این همه سال روی لب تیغ بوده ولی ظلمی به
کسی نشده. خودش اعتراف کرده به درگیری و
حتی امکان مرگ پسرعموتون. بعد فرضیه‌ی
زنده بودنش مطرح شده. مدارک علیه‌ش خیلی
بیشتر از چیزی بوده که بشه بر اساس یه فرضیه
تبرئه‌ش کرد. شما داری از زاویه‌ی خودت
تحلیل می کنی و ما از زاویه‌ی عدالت و ...
_گند بگیره این عدالتون رو که فقط واسه
ماها اجرا می شه!

منتظر حرف دیگری نماند؛ بیرون رفت و در را
محکم به هم کوبید. پیمان چشم‌هایش را چند
ثانیه بست و غرولند بازپرس را شنید:
_به صرفِ یه توهّم، داره اینجا رو روی سرمون
خراب می‌کنه.

پیمان بی‌توجه به حرف او برگشت سمتش و
گفت:

_من پیگیری می‌کنم و اگر مدرکی پیدا کردم،
توی دادگاه بعد می‌آرم.

۲۶۳

با چشم دنبال پروا گشت و موبایلش را باز کرد.
چند تماس از پارسا و امیر داشت. اول شماره‌ی
امیر را گرفت و مختصر از علت درگیری‌اشان
گفت. از همه چیز مهم‌تر، رسیدنش به افسون
بود و قراری که باهاش داشت. می‌توانست

حرف‌های سمانه را نادیده بگیرد، برود و به
 حجم ناتمام کارهایش برسد تا این قدر مجبور
 نشود همه چیز را فشرده تر کند ولی... چشمش به
 پروا افتاد که سمت دیگر خیابان، نشسته بود
 روی صندلی‌ای بتنی و سیگار دود می کرد.
 گوشی را توی جیب کتش گذاشت و رفت
 سمتش. وقتی پروا متوجهش شد، دست در جیب
 روبه رویش ایستاد.

_سامان رو پیدا کردی؟

_جوابمو نمی ده.

_به سمانه بگو بهش زنگ بزنه که...

_گفتم که خاموش کرده. هی نگوا!

نگاه پیمان ماند بهش و پروا بلندشد. ته مانده‌ی
سیگار را توی جوی آب انداخت و سمت خیابان
رفت.

_برو به کارات برس. می‌رم خونه. خودش می‌آد
اونجا.

_کدوم خونه؟

_بی‌خانمان که نبودیم. خودمون خونه داشتیم.
پیمان جای اینکه چیزی بگوید، ماشینی گرفت.
زمانی که پروا گفت همراهش نمی‌رود، پیمان

سمتش چرخید. صبر و تحملش، مقابل او، برای
خودش هم عجیب بود.

__ برو خونه پیش سمانه. سامان، حتماً برمی‌گرده
همونجا. نمی‌برمت چون دارم می‌بینم که
آشفته‌ای. وقتی برگشتم، درمورد همه چیز حرف
می‌زنیم.

__ یه قرار ملاقات با صادق می‌گیری که
بینمش؟

__ آره!

__ تنها می‌خوام بینمش.

__ خيله‌خب. بریم الان؟

پروا سمت ماشین رفت و در را که باز کرد،
برگشت سمتش.

—می‌رم خونه خودتون. برو به کارت برس.
پیمان چشم توی صورتش چرخاند. انگار دنبال
اطمینان می‌گشت!
—مطمئنی؟

—رسیدم بهت تک می‌زنم.
پیمان لبخند زد بهش و پروا سوار ماشین شد،
اما قبل از اینکه در را ببند، پیمان دست گذاشت
روی سقف ماشین و سمتش خم شد:

_موتور توی پارکینگه ولی تا من نیومدم
سراغش نرو. لطفاً به حرفم این بار عمل کن!
پروا بهش خیره مانده بود که پیمان لبخند زد:

_چی می‌خوای بگی؟ بگو!

_از این همه امنیتی که پشت احساس می‌کنم،
می‌ترسم. از خودم که نمی‌دونم چرا این قدر دلم
بهت گرمه، می‌ترسم...

خطوط صورت پیمان باز شد و پروا آب دهانش
را قورت داد.

_حواسم هست. برو...

_حواس منم بهت هست. به این شک نکن!

پیمان گفت و چند قدم فاصله گرفت. در را بست
و ماشین راه افتاد. پیمان دستش را برایش بالا
برد و دید که انگشتان دخترک، نشست لب
شیشه. انگار که بخواهد بگوید:
«تنهام نذار»

آن قدر ایستاد که ماشین از تیرراس نگاهش
خارج شد و بعد دستش، پشت گردنش را لمس
کرد. نم‌نم باران می‌زد و عرق کرده بود.
نگاه‌های پروا، حرف‌هایش و هرآنچه که در
ذهنش بود، اقیانوس بود. اقیانوسی که با تمام
تبحرش در شنا کردن، ممکن بود غرقش کند...

۲۶۴

توی افکار خودش بود که موبایلش زنگ خورد.
با دیدن شماره‌ی پارسا، فوری جواب داد:
_بگو پارسا!

_کجایی تو؟ چندبار زنگ زدم.

پیمان سمت ماشین قدم تند کرد و گفت:

_هنوز تهرانم. کار پیش اومده! چیزی پیدا

کردی تو؟

_نه راستش. اگرم چیزی باقی مونده بوده،

این قدر اینجا رفت و آمد شده که همه چیز از بین
رفته.

پشت فرمان نشست و کتش را روی صندلی

گذاشت. انگار هوا شرجی شده بود و نفس روی

سینه اش سنگین بود.

_مگه دنبال رد پای اونجا؟

_دنبال هر چیزی پیمان! از این کلبه، چیزی به دست نمی‌آد دیگه. باید گوشی و وسایل شخصی یارو رو بررسی کنیم. مجوز نقطه زن بگیریم و...

_به چیزی رسیدی؟

_من یه حدسایی دارم ولی نمی‌دونم چقدر درسته!

پیمان ساعتش را چک کرد و همان لحظه امیر در ماشین را باز کرد و سلام داد. سر پیمان تکان خورد و کتش را برداشت که امیر از

دستش گرفت و اشاره کرد عقب می گذارد.
پیمان چشمکی زد و سر جنباند:
_خب؟ از همین فرضیه ها یه چیزی درمی آد.
_قاتل آشناست. اینا خونوادگی به مشکل
خوردن.
_کیه؟
_نمی دونم ولی هرکسی هست خودشون
می شناسنش!
ابروهای پیمان جمع شد:

-وقتی داری می گی یه آشنا، یعنی باید حدس
هم بزنی کار کیه دیگه! من هرچی در مورد این
خونواده بوده درآوردم!

امیر کنار دست پیمان نشست و صدای پارسا
توی گوش پیمان پیچید:

_همه چیز زیر سر همون جنازه ی گم شده است
که نقشه کشیده بود همه چیز رو با این روش
بالا بکشه. یه حسی به من می گه نوید زنده
است پیمان و به دلایلی خودشو گم و گور کرده!
مغز پیمان زنگ زد:

-روی چه حسابی؟

—بینمت برات توضیح میدم! می‌آی زودتر؟

—چرا قسطی حرف می‌زنی؟

—چون باید یه سری چیزا رو حضوری مرور کنیم.

الان ذهن من پر از اطلاعات عجیب و حدسه!

بیا زودتر!

پیمان «خیله‌خبی» گفت و قطع شد. استارت زد

و امیر گفت:

—قصه چیه؟

—حدسم درست بود. پارسا هم به یه چیزایی

رسیده. چطوری چندساله نفهمیدن این پسر زنده

است؟

__کی؟

__نوید زنده است و صد درصد وصله به تموم این
بازیای گنج! همه‌اش بازی بوده تا یه سری آدم
رو بچزونن و به چیزی که می‌خوان برسن. فقط
یه جا اشتباه کردن!

__صادق، وسط راه پشیمون شده!

__آره ولی مسئله اصلی، بابامه!

امیر خیره به نیمرخ پیمان ماند و او با باز کردن
دودکمه‌ی بالای پیراهنش، فقط در جاده تاخت.
این مسیر پیچیده، داشت به مقصد می‌رسید.

آن‌هم با فلشرهای کسی که خودش معما را
ساخته بود...

۲۶۵

[AM 11:46 ,23/16/5]

«فصل سیزدهم»

مسیر باریک جاده‌ی روستایی، درست از جایی
که تابلوی راهنمای روستای لیسه‌سر مشخص
بود، با باران تندِ دانه‌درشتی ازشان استقبال کرد.
پیمان، ماشین را تا جایی که راه داشت، جلو برد
اما وقتی به مسیر جنگلی رو به کلبه رسیدند،
مجبور شد، همان حوالی توقف کند. بارانی
کلاه‌داری را پوشید. وقتی پیاده شد، نگران بود و
هوای دلش به‌طور عجیبی پس! شماره‌ی پارسا
را برای چندمین بار گرفت اما باز هم آنتن
نداشت. نفشش را بیرون فوت کرد و امیر با
کشیدنِ کلاهش روی سرش، کنارش راه افتاد:

-عجب بارونی! لعنتی آدمو یاد فیلم هندیا
می اندازه با این فضاش! یه دلبر گیسو کمون کم
داره که موندم چرا با خودت نیاوردیش!
زیرچشمی و با سری که به خاطر باران، کمی
بین شانه هایش پایین رفته بود، پیمان را نگاه
کرد اما حواس او اصلاً بهش نبود و با قدم های
تند، در مسیر جاده ی کلبه حرکت می کرد.
-پارسا، ده سال دیگه ازت کوچیک تر بود،
می گفتم باباشی، نه داداشش!

پیمان نگاه کوتاهی بهش انداخت. زیر هجوم
باران، خیس بود اما قدم‌هایش را محکم
برمی‌داشت.

—فقط باباها نگران می‌شن؟

—نه اتفاقاً! توی ورژن جدیدِ باباها، آدم رذل هم
زیاد پیدا می‌شه. احتمالاً تو دوره و شانس ما
آپدیت شدن!

—از اون اولشم، آدمیزاد همینی که می‌بینه بوده،
منتها چیزی که با تقدس‌گرایی حکومت کرده
رو دیرتر رو کردن، چون سودشون در این بوده.
می‌خواد خونواده باشه یا دین!

امیر دست در جیب، همگام بل قدم‌های تند او شد و سکوتش، پیمان را متوجه کرد. برگشت سمتش و با لبخند امیر مواجه شد. دیگر خبری از آن جمع‌شدگی شانه‌هایش در چند متر عقب‌تر نبود. تنش به راحتی زیر سیل باران، پذیرای شلاق‌های سرد و خیشش بود. ابروهای پیمان که از حال او به‌هم نزدیک شد، امیر دست از جیبش بیرون کشید و گفت:

-اگه سی و چند سال بود نمی‌شناختمت، می‌گفتم تو هم نون‌دونیت تو دین و ایمونه که تا چندتا جمله نخوندی، تو رابطه با کسی نرفتی! از آسو

بگیر تا سارا و این دختره که می‌دونم چشمت
گرفتدش!

قدم‌های پیمان سست شد ولی دوباره راهش را
ادامه داد:

-خودت خوب می‌دونی دلیلش هرچیزی بوده،
این اراجیف نیست.

-خواستی گزک دست کسی ندی، می‌دونم! ولی
اگه یه روز پای دلت و این همه قانونی که
یه عمر براش جون کندی وسط بیفته، چی؟
-دلی که بی‌قانون بلرزه رو، باید انداخت جلوی
سگ.

«آره» گفتن آهسته او، باز نگاه پیمان را سمت خودش کشید. احساس کرد که امیر از گفتن این حرف‌ها هدفی دارد. زیر این باران طبیعتاً باید تندتر راهشان را می‌رفتند تا زودتر ردی از پارسا بیابند و بهش برسند، خصوصاً که نگهبان گفته بود او با موتور آمده ولی انگار باید همین الان حرف می‌زدند و اگر غیر از این می‌شد، هرگز فرصتی برای جبران پیدا نمی‌کردند.

-خبریه؟

با سوال پیمان، امیر انگار منتظرش بود که زد زیرخنده و نگاهش کرد. نگاه تلخش زیر باران

تند و شلاق وار پاییز، مثل هجوم مذابی از سمت
یک کوهستان بود که فوران کرده. سوزاندش!
آهسته صدایش زد:

-امیر...

-یه بار عاشق شدم و چنان داغی به دلم گذاشت
که دیگه پام سمت هیچ زنی کشیده نشده، تو
کوچه ما هیچ وقت دیگه عروسی نمی شه داداش.
خیالت تخت!

-همه که مثل زیبا نمی شن امیر. تو از اول
می دونستی اون خونواده‌ای که داره و طرز
فکرشون...

میانِ حرفش، امیر رفت سمت یک شیب تند و
بلند گفت:

-همین موتوری نیست که پارسا باهاش بوده؟

۲۶۶

[AM 11:46 ,23/16/5]

سر پیمان درجا چرخید و با دیدن موتور که توی
شیبِ رو به پایین، سمت مزرعه افتاده بود، حس
کرد چیزی از تنش کنده شد. بی‌مکث، دوید آن
سمت. امیر هم به دنبالش. بلند داد کشید
«پارسا» اما کسی آن اطراف نبود. روی شیب
دوید و امیر فریاد زد که می‌رود سمت کلبه.
پیمان بین درختان در هم تنیده رفت و بلندتر
پارسا را صدا زد. انگار درخت‌ها سمتش هجوم
می‌آوردند و می‌خواستند با شاخ‌وبرگ‌هایشان،
اسیرش کنند تا پیش نرود که چندی باری به‌شان
گیر کرد. به‌خوبی، روی گل‌هایی که در استتار

درختان، دیرتر خیس می‌شد، رد کفش و کشیدن
 شدن جسمی را می‌دید. بالاخره رسید به
 کاپشنی که مطمئن بود متعلق به پارساست.
 دوید. گل‌ولای پاشید به لباس‌هایش. باران روی
 تنش ناله می‌کرد و زمین زیرپایش نعره
 می‌کشید. تراکم درختان کم شده بود و باران
 آن قدر وحشی که چیزی سد راهش برای سقوط
 نبود. اگر اتفاقی برای پارسا می‌افتاد... «نه»
 وحشت‌زده‌ای از گلو و تنش گذشت و با نفسی
 حبس شده، سعی کرد بهتر رد پا را دنبال کند
 که قطعاً شسته می‌شد. میان مسیر، چشمش به
 یک‌لنگه کفش افتاد و کمی بالاتر، پایی که از

پشت یک تنه‌ی درخت، مشخص بود. وقتی به
تن بی‌پیراهن و زخمی کسی شبیه پارسا رسید،
آسمان یک‌پارچه خورد توی فرق سرش. نزدیک
بود زمین بخورد و کنارش روی زانو افتاد. سر
پارسا را بلند کرد و بی‌مکث سرش را گذاشت
روی سینه‌اش. چند ثانیه چشم بست. صدای
باران و هوهوی باد توی گوش و صورتش زد اما
صدای ضربان قلبش را شنید. بی‌مکث و
بی‌نفس، او را از روی زمین، کامل کند و
بارانی‌اش را پیچید دور تن سرمازده و خیس او.

وقتی روی کولش انداختش، خمید اما با تمام
توانش، سر بالایی را دوید تا میان راه، امیر
بهش رسید...

امیر، ماگ قهوه را دستش داد و پیمان، قهوه را
قلپی خورد. ضربان قلبش هنوز بالا بود اما
همین که دکتر گفت حال پارسا وخیم نیست،
جان به تنش برگشت. تصور لحظاتی که دیده
بودش، یک کابوس پرتکرار در آن چند ساعت
بود.

__باهاش حرف نزدی؟

در جواب حرفِ امیر، نگاهی به پارسا کرد و به
قاب پنجره تکیه داد. آهسته گفت:

__درد داشت. آرام بخش زدن خوابید. او کی بشه،
باهاش حرف می زنم.

__رد پایی، چیزی پیدا کردی اطرافش؟

__اون بارون، رد پا نمی ذاره بمونه. تفتیش منطقه
می خواد که باید با ذهن باز برم.

همان موقع تلفنش زنگ خورد و شماره ی
افسون را دید. با خستگی و کلافگی دست
کشید به پیشانی اش و جواب داد:

یک ساعت پیش قرار داشتیم پیمان! از تو بعیده
که آن تایم نیستی.

یه کمی گرفتار شدم. تا کی هستی؟

چیزی شده؟

نه! بگو!

من تا پس فردا اینجام. بیشتر دوست دارم
بدونم باهام چیکار داری که این قدر فورس ماژور
قرار ملاقات گذاشتی!

[AM 11:46 ,23/16/5]

_می بینمت و حرف می زنیم. اگر برنامه‌ای
داری...

_نه! مسئله‌ای نیست. می‌دونم برنامه‌هات
فشرده است. هروقت آزاد شدی، بیا!

پیمان تشکر کرد و گفت که می‌بیندش. قطع
کرد و امیر ماگ خالی را انداخت توی سطل:

_کارت رو عقب ننداز. من پیششم، پاشو برو به
کارت برس.

پیمان روی صندلی نشست و گفت:

_الان ذهنم آشفته است. ممکنه دورم بزنه.
نمی‌خوام خستگی و آشوب، دستشو باز بذاره.
و بعد تنش را عقب کشید و پارسا را نگاه کرد:
_خیلی زبله! خیلی...

امیر ساکت شد و به پیمان خیره ماند. سنگینی
نگاهش، باعث شد که پیمان سمتش بچرخد و
ابروهایش را کمی به هم نزدیک کند. خواست

چیزی بپرسد که امیر موبایلش را بالا گرفت و گفت:

__یه تماس بگیرم و پیام!

پیمان حرف‌هایش را پشت مصلحت وقت و مکان نگه داشت و سری جنباند. مطمئن بود که او هم به گذشته فکر کرده. به تهدیدها و حرف‌هایی که از سمت فردوس شده بود. پر واضح بود که ضارب قصد کشتن پارسا را نداشته یا زورش نرسیده بهش ولی، داغ سیگارِ روشن، روی مچ‌بند خاص پارسا که همان روز دستش دید، گواه بر حدس‌هایش بود. چه کسی قصد

جان پارسا را داشت و با تشویش فکر امنیتش،
می خواست او را از همه چیز عقب بیندازد؟ آن هم
روزهایی که ماجرا به طرز عجیبی داشت برایش
روشن می شد؟

دست کشید لای موهایش و صدای پیام از
گوشی اش آمد. خسته و به هم ریخته، گوشی را
نگاه کرد و اسمی آشنا و ساده را دید:
«کارات خوب پیش رفته اختاپوس؟»

نفهمید چطور؛ ولی کنج لبش کش آمد و
انگشتانش روی صفحه ی کیبورد حرکت کرد:

«بستگی داره خوب رو از کدوم طرف ببینی
قشنگم!»

صورت پروا را با واکنشش تصور کرد و میان
همان ثانیه‌های کوتاه، جواب پیام آمد:
_قشنگم رو به دایره لغات فحشام اضافه کردم.
پیمان بی‌اختیار زیر خنده زد. سرش کمی بالا
چرخید و گوشی را گرفت جلوی چشمش.
دوست داشت همان لحظه صورت او مقابل
چشمش بود و... لب‌هایش و شور ناشیانه‌ی
بوسیدنش! این دختر پر از هیجانِ احساسی
غریب بود. چیزی که نمی‌گذاشت بی‌خیالش

شود. یک کشش تعریف نشده و حسی که از
گم شده‌ی سال ها پیشش، نشئت می‌گرفت.

چی شدی؟ کجایی آننت قفله؟

پیام مجدد بود از دخترکی که هیچ چیزش، شبیه
همجنسانش نبود ولی ظرافتی داشت که دوست
داشت همیشه در آغوشش بگیرد، دست
لابه‌لای موهای پریشان‌ش ببرد و... ببوسدش.
حتی بیشتر از آن! از تن و روحی که در عین
جسارت، زیبا و بکر و جذاب بود، کامی عمیق
بگیرد. پارسا را نگاه کرد و شماره‌ی او را گرفت.

پشت پنجره‌ی باران خورده رفت. تماس که
وصل شد و صدای پروا را شنید، گفت:
_آنتم روی فکر تو قفله دختر.
«هان» گفتنِ پروا، به خنده‌اش انداخت. آرام و
طولانی خندید. پروا با لحنی که خنده تویش
مشخص بود، گفت:
_یه جوری حرف بزن که بفهمم چی می‌گی!
_می‌گم تو فکرتم!

[AM 11:46 ,23/16/5]

_فکرم قشنگه. زیاد بهم فکر کن. بعدش بهم
بگو ببینم، قبل از شمال چند ساعت کجا بودی؟

_اونم بهت می گم حسود!

_حسود؟ من؟ به جون خودم اگه حسود باشم،
ماشالله قشنگ زیاد داشتی، یه تنه از پس چند نفر
با اون زبون چرب و نرمت برمی آیی؟
_به جون خودت دیگه؟

پروا خندید:

__جون تو حیفه خب! نگفتی؟!

پیمان نفسی گرفت:

__می گم! بعدش به حرفم گوش می دی دیگه؟

__نه!

__خوبه! از سامان خبری شد؟

__نه کره خر، جواب نمی ده. می گم نمی شه رد

موبایلشو زد؛ ببینیم کدوم خراب شده ایه؟

__رد موبایلشو چطوری بزنیم اون وقت؟

__تو کارت قانونه، از من می پرسی؟

__مگه قاتل زنجیره‌ایه که فوری مجوز بگیریم
براش؟

__خب تو دستت بازه که...

__نمی‌شه عزیزم. بذار برگردم تهران، حلش
می‌کنیم.

پروا کاملاً ساکت شده بود که پیمان مجبور شد
«الو»یی بگوید. دختر جوان آهسته گفت:

__تو نیستی، خونه‌اتون خیلی غریبه است.
خصوصاً که صاحب‌خونه هم برگشته و من فکر
می‌کنم زیادی اضافی شدیم. اگه برگردیم خونه
خودمون...

پیمان میان حرف او گفت:

_هیچ وقت خودتو مزاحم ندون. غریبه نیستید
اونجا. می آم حرف می زنیم. بقیه کی اومدن؟
_دوساعتی هست. خالهت سراغتو از من گرفت.
جالبه!

پیمان خندید و حرف های ماری یادش آمد.
خواست چیزی بگوید اما نگاهی سنگین را حس
کرد. برگشت عقب و با دیدن چشم های باز
پارسا، حالش برگشت. انگار حین ارتکاب جرم
کسی، مچش را گرفته باشد. با «الو» گفتن پروا،
جوابش را داد:

_آره خب ولی بهش بگو او کی ام. مراقب خودت باش. بعد حرف می زنیم.

پروا متوجه لحن متغیرش شد و خداخافظی اش را جواب داد. پیمان سمت پارسا، جلو رفت. دستش را گذاشت روی بازوی سالم او. دست دیگرش کمی ضرب دیده بود.

_چطوری؟ هیچ می دونی چقدر اون حالت منو ترسوند؟

_فرق داره. نه؟

_چی؟

_پروا...نه!

پیمان سکوت کرد و پارسا لبخند زد اما
چشم‌هایش... لبخند نداشت. پر از حسی ناخوانا
بود، شبیه... خشم!

_پارسا... این دختر با تموم رفتارش جذابه اما
الان بحث جذابیت اون مطرح نیست. بحث اینه
که چته تو؟ چرا من نمی‌فهممت؟ چرا باید این
بلا سرت بیاد؟

_چون نمی‌خوای باور کنی که ماها نقطه
ضعف همیم.

_منظورت چیه؟

_کاش برادرم نبودی پیمان! همین!

تیره‌ی پشت پیمان لرزید. دست‌هایش لب تخت
 مشت شد. بالاوپایین شدن سیبک پارسا و
 دزدیدن چشم‌هایش را دید. صاف ایستاد:

_دوری ازت واسه منم سخته اما با بابااینا برو
 امارات، چندوقت بمون بعد برو جایی که...
 _کسی نتونه با من تهدیدت کنه. هان؟

پیمان عصبی شد:

_آره. آره پارسا. ببین حالتو... اون مچ بند چیه
 بستنی به دستت؟ چرا سوخته؟ واسه چی افسار
 پاره کردی؟

_گرفت به فندک خودم.

_این قدر دروغای عجیب به من نگو!

_چیش عجیبه؟

_کی این بلا رو سرت آورده؟

_همونی که تهدیدت کرده.

چشم‌های پیمان توی صورت او دودو زد. فهمید

که پارسا دستش انداخته، چون خندید و سعی

کرد بنشیند. زنگ بالای تخت را زد و پرستار که

آمد، پارسا مقابل چشم‌های مستأصل و خسته‌ی

پیمان، به پرستار گفت:

_رضایت شخصی می‌دم برای ترخیص.

می‌خوام برم.

پیمان مانعش نشد. امیر همان موقع رسید و
متعجب نگاهشان کرد. از ذهن همه‌اشان
گذشت که یک چیزی این وسط درست نبود،
درواقع خیلی چیزها درست نبود...

۲۶۹

[PM 12:15 ,23/1/6]

صفحه‌ی گوشی‌اش را بست و توی محوطه‌ی بیمارستان چشم چرخاند. امیر به دیوار بتونی کوتاهی تکیه داده بود که به صورت ماریچ، در اصلی بیمارستان را به ساختمان میان محوطه وصل می‌کرد. سیگاری دستش بود و نگاهش خیره به کف‌پوش کهنه و رنگ برگشته‌ی بیمارستان قدیمی. غرق در فکر بود. از وقتی که اسم زیبا آمده بود، حواسش ازش پرت شد. پیدا کردن پارسا با آن احوال، مجالی برای رسیدن به حال امیر نگذاشته بود اما هر وقت حرفی از زیبا به میان می‌آمد، او مدتی را غم‌برک می‌زد. خلاء احساسی در زندگی امیر و روابطش با دیگران،

آن قدر برای پیمان واضح بود که بارها با تشر و
مهر باهاش حرف زد و پیشنهاد تراپی داد. امیر
پذیرفت و سراغ مشاور رفت اما چیز زیادی تغییر
نکرد. با وجود تمایلی که از زن ها و دخترهای
اطرافش به او می دید، هیچ وقت رابطه ای عاطفی
را شروع نمی کرد و کنار می کشید. انزوای
عاطفی امیر، نتیجه ی یک چیز بود. نسبت
خونی اش با فردوس. کاری که فردوس با
رفقاییش کرد و بعد گم شدن پریزاد و مرگش،
انگشتی که تا ابد سمت او بود، باعث شد امیر و
مادرش برای در امان ماندن از زخم زبان آدم های
دور و نزدیک، به کنج تنهایی پناه ببرند و زمانی

دلوایشان شوند که امیر بیست و پنج ساله بود و مادرش شبی خوابید و دیگر بیدار نشد. درست یک هفته بعد از اینکه در خانه‌ی پدر زیبا به خاطر گذشته‌ی فردوس به رویشان بسته شد و خبر نامزدی زیبا را دادند. امیر قید زیبا را زد و مادرش قید دنیا را.

- توی این کف پوشای چرک، نقشه گنج پیدا کردی؟

امیر با لبخند سربلند کرد و ته مانده‌ی سیگارش را با کامی عمیق به ریه کشید و بعد لبه‌ی دیوار خاموشش کرد.

- گنج بغل دستم، رفیقمه. پارسا چطوره؟

پیمان کمی نگاهش کرد و شانه به شانه اش، به نرده ها تکیه داد. از پاکی که امیر سمتش گرفت، نخعی بیرون کشید و به قواری باریک و بلند و سفید سیگار نگاه کرد.

- گیر داده مرخص شه، به دکتر گفتم کوتاه نیاد ولی تا فردا برمی گردیم تهران.

امیر فندک را برایش روشن کرد و پیمان سرش را کمی جلو برد، همزمان با کام عمیقش، سیگار هم گر گرفت و صدای آرام و محتاط امیر را شنید:

-تو خونس چیزی پیدا نشده که؟

-جواب آزمایش عقب افتاد ولی بعید می‌دونم.

درگیر شده یا کسی از پشت زده به موتورش.

بعدم برده و انداختش اون وسط. فاصله‌ی موتور

و جایی که افتاده بود؛ زیاد بود.

_چرا اون جا زدنش بعد این همه راه کشیدنش تا

اون وسط؟

سر پیمان دو طرف تکان خورد که «نمی‌دانم»

اما خودش مطمئن بود که رد کشیده شدن دیده

ولی باید کفش‌های پارسا ساییده می‌شد و

حداقل یک‌لنگه‌اش در آن مسیر گم می‌شد
ولی...

_لباس‌اش اون وسط افتاده بود ولی من فکر
نمی‌کنم کسی روی زمین کشیده باشدش.
کفش‌اش تا جایی که افتاده بود، پاش بود!

_شاید بند کتونی‌هاش رو بسته بوده دور مچ
پاش! از این عادت‌ها داره.

_اون وقت باید دور مچش زخم باشه که نیست.
_منظورت چیه پیمان؟

می خواستن آزارم بدن. تنها چیزی که به ذهنم
می رسه همینه. طرف خوب می دونه من
نشانه شناسم!

با سکوت امیر، پیمان نفسی گرفت و سمتش
چرخید. خیره به چشم های او ادامه داد:

- فردوس احمق نیست که با مواد یا این قدر
مستقیم به پارسا حمله کنه امیر.

- پس تو هم شک بردی که کار اون حرومزاده
است؟

- وقتی تهدید کرده، ازش برمی آد. باید به پارسا
می گفتم بیشتر احتیاط کنه اما این قدر کاراش

عجیب شده و حرف زدن و سراز کارش درآوردن
سخت، که هربار بهش گفتم مراقب خودش
باشه، به یه جای دیگه رسیدیم.

امیر بالای پیشانی‌اش دست کشید:

-خیلی بهش پيله نکن! به وقتش خودش حرف
می‌زنه. فقط پیمان...

مکث کرد و پیمان با ابروهایی که کمی جمع
شده بود «خبی» گفت و امیر سربالا انداخت و با
«هیچی» تهش را وصل کرد به این حرف که:
-میری سراغ افسون یا نه؟

-تو می مونی اینجا؟ زمینی که می خواستی بری
سراغش چی؟

-آره بابا. تهش تا فردا اینجاایم، با صبح
جابه جاش می کنم. برو با خیال راحت به کارت
برس.

پیمان زد روی شانه اش و سمت پارکینگ رفت.
دیدن افسون همان قدر مهم بود که ماندن
الانش کنار پارسا اما باید کمی ذهنش آزاد
می شد.

۲۷۰

[PM 12:15 ,23/1/6]

با باز شدن در سفید و نرده‌ای ویلا، پیمان داخل رفت و ماشین را کنار ماشین دیگر پارک کرد. به احتمال زیاد، افسون با خانواده‌اش آمده بود و شاید بهتر بود بیرون باهاش قرار بگذارد اما الان حوصله و فرصت تعارف نداشت. افسون بالای

پلکان کوتاه مرمر، با لبخند انتظارش را
می کشید. پیمان جلو رفت و دست پیش آمده او
را فشرد.

-دیر کردی. گفتم شاید هوا بارونیه و پشیمون
شدی از اومدن!

-نه. یه مشکلی پیش اومد که حالا برات تعریف
می کنم. نمی خواستم مزاحم خونواده ات شم.
افسون به سالن راهنمایی اش کرد و گفت:
-خونواده تهرانن!

پیمان خواست بپرسد «چرا تنها اومدی؟» اما با
دیدن زن جوانی که از آشپزخانه بیرون آمد؛ جا

خورد. زن جوان که سلام داد، مطمئن شد
خودش است. «آسو!» آن هم بعد از ده سال!
شاید زن جوان توقع داشت که او در بهت
بیشتری بماند، اما پیمان به لبخندش رنگ داد و
گفت:

-درست می بینم آسو. خودتی؟
آسو خندید و بهش نزدیک شد:
-یه هفته ای هست که اومدم.
بعد دستش را سمت پیمان دراز کرد و او با
لبخندی پررنگ تر دستش را فشرد:
-غافلگیر شدم. خوشحالم می بینمت!

نگاهی را که بین افسون و آسو ردوبدل شد را
 شکار کرد و روی مبلمان روشن وسط سالن
 نشستند. افسون برای آوردن چای سمت
 آشپزخانه رفت و سوال او که پرسید «برای شام
 چه سفارش دهند؟» جواب داد:
 - بیشتر از یه ساعت نمی‌مونم. باید برم. کارام
 زیاده...
 آسو گفت:

-اگه من مزاحم کارتونم، می‌تونم برم توی اتاق
 یا جای دیگه که صحبت کنید پیمان!

-پرونده و مدارک و شواهد مربوط بهش
محرمانه است و این به معنی مزاحم بودن تو
نیست. دیگه خودت این شغل رو داری و درک
می کنی!

آسو با لبخند تلخی، طولانی نگاهش کرد و به
پشتی مبل تکیه داد:

-من هیچ وقت سراغ وکالت نرفتم.
پیمان کمی نگاهش کرد و بعد با سبک و
سنگین کردن ذهنیتش گفت:

-اونجا هیچ کاری نکردی؟

-نه!

-چه عجیب!

-چیش عجیبه؟

-اون همه علاقه و استعداد رو چال کردی واسه
مهاجرت؟ از دختر باهوشی مثل تو، تهش باید
یه چیزی دراومده باشه دیگه، نه؟

-من توی رقابت با تو زیادی باهوش بودم چون
رقیبم قدر بود؛ وگرنه توی اون دوره حماقت زیاد
کردم و یکی اش هم گوش نکردن به حرف تو
بود. اینکه به بابام اعتماد نکنم چون فقط
می خواست از ایران باهاش برم تا نچسبم به
مامانم.

با مکث کوتاهی افزود:

-همون سال اول، فهمیدم اشتباه کردم ولی

نمی خواستم باور کنم. غرورم نداشت...

افسون با سینی چای آمد و به آن ها تعارف کرد:

-مهم اینه که الان برگشتی و جلوی ضرر رو

هر وقت بگیری، منفعته!

آسو لبخند زد و پیمان رو به افسون گفت:

-کی برمی گردی تهران؟

-منتظر نظر توام و اینکه...

-حدس مون درست بود. روی تو پرونده سازی

کردن تا تخریب کن.

افسون بهش خیره ماند. آسو با ببخشیدی بلند
شد و با لیوان چایی‌اش بیرون رفت. نگاه
جفت‌شان دنبالش رفت تا در بسته شد. افسون
نفسی گرفت و عقب نشست:
- نداشت بهت بگم که اینجاست. فکر می‌کنه
هنوز همون پیمانِ ده سال قبله! هرچی هم
سعی کردم روشنش کنم، فایده نداشت.
- مهم نیست! خوشحال شدم دیدمش.

[PM 12:15 ,23/1/6]

افسون لبخند زد و دست‌هایش را بغل کرد:

-خب؟ من از آزمون سربلند بیرون اومدم؟

-یک نفر تایید کرد که تو باهاش تماس گرفتی.

افسون جدی و محکم گفت:

-خوب می‌دونی که من نیستم پیمان! تو باید به

جای اینکه دنبال دشمنی مثل من بگردی که

هیچ دلیلی واسه خیانت بهت ندارم، مراقب

برادرت باشی و اخلاق خاص و رفتارای
متناقضش!

پیمان به فکش دست کشید و با کمی فکر
گفت:

-چرا پیشنهادشو برای رابطه رد کردی؟
چشم‌های افسون گرد شد:

-من متاهل بودم پیمان، بعد هم پارسا چندسال
از من کوچک‌تره و...

-باید همون موقع بهم می‌گفتی، اونوقت الان
این قدر همه‌چیز به هم نمی‌پیچید.

-پارسا دنبال خراب کردن من پیش تو بود و هست. نمی‌دونم چه مشکلی پیدا کرده بود ولی دوست نداشت من توی دفتر بمونم، از سمتی هم می‌دونم پای انتخاب وسط بیاد، هیچ وقت به خاطر من بهش پشت نمی‌کنی. همون‌طور که خیلی راحت این همه سال همکاریمونو نادیده گرفتی ولی... به خواست خودت کنار کشیدم تا باور کنی من هیچ کاری نکردم!

-مدارکش علیه تو زیاده. خودتم خوب می‌دونی!

-مدارکت علیه پارسا هم زیاده. اینم تو خوب می‌دونی پیمان!

پیمان دهان باز کرد چیزی بگوید که افسون
گفت:

-اگر به نظرت رابطه با پارسا کمک کننده است،
من حاضرم بپذیرمش!

ابروهای پیمان جمع شد:

-یعنی بری سراغش و بهش پیشنهاد بدی؟
افسون کمی نگاهش کرد و بعد گوشی‌اش را
روشن کرد و سمت او گرفت. پیمان به صفحه
چت او با پارسا نگاه کرد و احساس کرد که
کسی بی‌هوا، با چوبی محکم زد پشت سرش.
جمله او را با بهت مدام از اول خواند:

– «من هنوز سر پیشنهادم هستم افسون. بیا
آشتی کنیم و برگرد دفتر عزیزم»
سر پیمان عقب رفت. پارسا، شده بود گره کوری
که از هر طرف به جانش می افتاد، سفت تر
می شد.

– باور کردی که من این قدر احمقم و بخوام
پشت پا بزنم به اون شرایط خوب کاری با تو؟
که چی بشه اصلاً؟ اگه دنبال دفتر مستقل بودم،
همون دوسه سال اول این کارو می کردم، نه بعد
از ده سال که راه و چاه کارم رو کنار اسم
موسسه ستوده یاد گرفتم.

پیمان سیگاری آتش زد. تمام تلاشش را کرد
 که ظاهرش را حفظ کند. موفق هم بود اما
 افسون هم یکی بود شبیه خودش! استاد بود در
 خواندن خطوط صورت آدم‌های مقابلش.
 زیرسیگاری را جلوی دست او سراند و گفت:
 -درمورد اون پرونده هم که پارسا روش اقدام
 کرده، قضیه اصلا اینی نیست که پشت‌سرم
 می‌گن. من فقط خونه رو به واسطه‌ی موکلم
 خریدم. اون آدم هر مشکلی که داشته و داره،
 موکل من بود و من وظیفه داشتم و تعهد دادم
 که ازش دفاع کنم. لایحه‌ای که قاضی رو هم
 توی دادن رای مردد کرد اما تهش حکم قتل

غیر عمد بود و دیه بریدن. این چیش عجیب
بوده که برام پرونده سازی بشه. دلیل مرگ
پدرزنش هم فقط خودش بوده و بی احتیاطیش.
شواهد اینو می گه. غیر از این بود که راننده
فوری نمی رسوندنش بیمارستان و خودشو
معرفی کنه. پرونده اشو برات ارسال می کنم که
خودت چک کنی و حتی اگر حوصله و وقت
داری، یه روز برای تحقیقات از خانواده همون
راننده بریم. من می خوام برگردم دفتر پیمان.
خودت می دونی می تونم دفتر بزنم یا هر کار
دیگه ای که کمتر از اون جا برام نیست اما اونجا
مث خونه امه.

پیمان نفسی گرفت و گفت:

—جواب پارسا رو چی می‌دی؟

نگاه کش‌دار و کلافه‌اش به چشم‌های زن ماند

که او با بغل کردن دست‌هایش و شانه بالا

دادن، گفت:

۲۷۲

[PM 12:15 ,23/1/6]

—هرچی تو بگی. فقط اینو بهت بگم، ممکنه

متوجه بشه که ما با هم هماهنگیم و بعد...

—بیا دفتر. مهم نیست که بفهمه من امروز

دیدمت. می‌گم به خاطر پرونده پروانه بوده.

—پروانه؟ همون دختره که پرونده‌اشو از من

گرفتی؟

پیمان بلند شد و سرجنباند:

—آره.

نگاه معنی دار افسون و کش آمدن کنج لبش را

دید:

-عادت نداشتی با موکلا صمیمی بشی.
می گفתי ارباب رجوع باید در همین حد باشه
که...

-پروانه دختر دوست بابامه. غریب نیست. دلیل
خاصی نداره...

-که این طور. گفتم تو آدم یه بوم و چندهوا
نیستی.

پیمان چیزی نگفت و سمت در رفت. افسون
گوشی اش را برداشت و با آسو تماس گرفت و
گفت که او می رود. بعد برای مشایعتش رفت و

نیم دقیقه بعد، آسو هم از درهای تراس داخل آمد.

-واقعا داری می‌ری؟ کاش شام رو با ما می‌خوردی و یه کمی گپ می‌زدیم.
پیمان روبه‌رویش ایستاد و دست توی جیبش کرد:

-تهران مگه نمی‌آی یا نکنه به همین زودی برمی‌گردی؟

آسو لبخند زد و گفت:

-یکی دوروز دیگه می‌آم تهران.

-پس تهران می بینمت. چون الان واقعاً باید
برم. چندجا کار دارم و صبح زود هم باید برگردم
تهران.

افسون به بهانه‌ی زنگ خوردن تلفن ویلا،
فوری داخل برگشت ولی آسو تا کنار ماشین
همراه پیمان رفت. انگار مهم نبود که هوا سوز
دارد و او یک پیراهن نخی ساده تنش است.
دست‌هایش را بغل کرد و پیمان نشست توی
ماشین. شیشه را پایین داد و گفت:

- واقعاً خوشحال شدم دیدمت. اگر بچه‌ها رو دیدی و قراری بود، به منم خبر بدید، سعی می‌کنم برنامه‌هامو هماهنگ کنم و پیام! آسو جلو رفت و دست‌هایش را گذاشت توی قاب پنجره. فاصله‌ی بین‌شان کم شد اما ده‌سال، آن‌قدر هردویشان را تغییر داده بود که انگار نه‌انگار روزگاری، اگر یک‌روز از هم بی‌خبر می‌ماندند، عجیب بود!

- فکر می‌کردم بعد از ده‌سال دیدارمون طولانی‌تر باشه ولی... تو همیشه خلاف پیش‌بینی‌های من بودی!

_آدما تغیر می کنن آسو! مثل خودت!

_ولی...

پیمان منتظر ادامه‌ی جمله‌ی او ماند اما آسو
لبخند زد و گفت:

_عیبی نداره. تهران می‌بینمت.

-حتمأ.

-مراقب جاده باش.

پیمان سرچرخاند و مستقیم نگاهش کرد و آسو
آهسته گفت:

-دلم واقعا برات تنگ شده پیمان.

و این یعنی حدسش از شکار نگاه او با افسون
درست بوده و فیل آسو هوای هندوستان
رابطه‌اشان را کرده اما به جای هرچیزی فقط
لبخند، عینکش را به چشم زد و با گفتن
«خداحافظ» ماشین را راه انداخت. از آینه دید
که زن جوان موهایش را داد پشت گوشش و
دست روی لب‌هایش گذاشت. اولین‌هایشان با
هم بود و همین رابطه‌اشان را خاص کرد ولی...
حالش از نبش قبر به هم می‌خورد. آن هم بعد
از ده سال! مردارخواریِ روابط، چیزی بود که
همیشه برایش یک خط قرمز عجیب بود...

۲۷۳

[PM 12:15 ,23/1/6]

سر بلند کرد و دود غلیظ سیگار را توی برودت
هوای نیمه شب، فوت کرد. دود یک حلقه شد و
چشم‌هایش سوخت. دلش شور می‌زد و
نمی‌دانست باید چه کسی را ببیند تا بتواند از

دردهایش، کمی حرف بزند. سوز سرد پاییز،
 استخوان‌هایش را نیش می‌زد و می‌لرزاند ولی نه
 خوابش می‌برد؛ و نه قدری آرام می‌گرفت. پیمان
 خلافِ گفته‌اش، برنگشته بود و ماندنش توی
 این ویلای درندشت، سخت شده بود. انگار
 دیوارها، چپ‌چپ نگاهش می‌کردند. اگر همان
 روش قبل بود و به‌عنوان پرستار مادرپیمان
 می‌ماند، قضیه خیلی فرق داشت ولی حالا...
 _سردت نیست؟

سرش فوری چرخید؛ با دیدنِ بهرام، صاف
ایستاد. بهرام، دست بلند کرد و با اشاره به
سیگار توی دستش گفت:

_راحت باش.

پروا، آب دهانش را قورت داد و سیگار را زمین
انداخت. نوک صندلش را رویش فشرد. دلش
می‌خواست عذرخواهی کند اما رویش
نمی‌شد. قصد کرد چیزی نگوید؛ بلکه این مرد
برود. به شدت مقابل این خانواده معذب بود و
همین بی‌قرارترش می‌کرد. سرش پایین بود که
بهرام، چیزی روی شانه‌اش انداخت. با تعجب

برگشت و بهرام با کشیدن دو طرف اشارپ تا
جلوی دست‌های سرد او، لبخند زد:

__مینا، بافتنی‌های خوبی می‌بافه. هر سال،
حساب و کتاب می‌کنه تا ببینه اگر پریزاد بود،
الان چه قدوقامتی داشت. این اشارپ رو،
دو سال پیش برای پریزاد بافت.

نگاهی به سرتاپای دخترک انداخت و گفت:
__رنگ قرمز، خیلی بهت می‌آد. کمتر رنگای
تیره بپوش دخترنازنیم!

پروا اشارپ را از دورش باز کرد و سمت مرد
برگرداند. بهرام ابرویش را به نشانه‌ی تعجب
جمع کرد و پروا گفت:

_شاید خانم‌تون ناراحت شن که از وسایلِ
دخترتون برداشتید.

بهرام دست دختر جوان را با اشارپ برگرداند و
لبخندش مهربان‌تر شد:

_خودش دید که اینجا نشستی و گفت یه چیزی
برات بیارم.

و همزمان نگاهی به ساختمان کرد. سر پروا
متعجب بالا چرخید و زن را کنار پنجره‌ی اتاق

دید. اشارپ را توی دستش جمع کرد و پرده
افتاد. احساس کرد چیزی توی سینه‌اش کش
آمد. حسی شبیه به غمی جان‌سوز... حسرت‌های
مینا را به خوبی در رفتارش دیده و فهمیده بود.
_من و بابات، هم‌خدمتی بودیم. سال ۵۶ توی
گیلان.

_واقعاً رفیق بودید؟

_پیمان بهت گفته؟

«بله» گفتنِ پروا، نگاهِ بهرام را روی صورت
دخترک نافذتر کرد. چراغ‌های سبز، توی ذهن

مرد داشت روشن می شد و چیزی ته دلش
می لرزید.

__ نمی پوشی؟

پروا اشارپ را دورش انداخت و همان طور که به
بافت نرم و زیباش، نگاه می کرد، گفت:

__ بابام آدم بی معرفتی نبود؛ ولی هیچ وقت از شما
حرف نزد. این یعنی دیگه باهم ارتباط نداشتید!

__ ما تا سال ۷۰ با هم بودیم. حتی وقتی برادرت
دنیا اومد، ماشین نداشت و با هم خانومش رو
بیمارستان بردیم.

بهرام با احتیاط نگاهش کرد که ببیند او اشاره‌ای
 به اینکه اسمی از مادرش نیاورده می‌کند یا نه!
 نگاه پروا مانده بود به بهرام و سرتاپایش گوش
 شده بود تا بفهمد تهش چه شده که بهرام وقتی
 سکوت او را دید، نفس عمیقی کشید.

_اینجا معذب نباش. دخترِ رضا، دخترِ منه! تو و
 خواهرت، هر دو امانتید اینجا.
 برگشت برود که پروا گفت:

_تهش چی شد که با چنین رفاقتی، هم رو کنار
 گذاشتید آقای ستوده؟
 _مهم نیست.

۲۷۴

[PM 12:15 ,23/1/6]

_مهم نیست و یه چیزی اذیتتون کرده؟
 _از این نظر اذیتم که رفیق قدیمی ام، این قدر
 توی مشکل بوده و من غافل موندم. می تونستم
 باشم و کمکش کنم. همین!

__باور نکنم، ناراحت می‌شید. نه؟

بهرام لبخند زد:

__نه عزیزم. معلومه که نه! حق داری باور نکنی.

__چرا با بابام قطع رابطه کردید؟

بهرام در سکوتی کش‌دار نگاهش کرد و این بار

تا پروا لب‌باز کرد، آهسته گفت:

__خیلی توی سرما نایست عزیزم. شبت به‌خیر.

پروا دو قدم پشت‌سرش رفت اما با باز شدنِ

دولنگه‌ی در، برگشت سمت در. ماشین پیمان را

به محض باز شدنِ کامل درها، شناخت! خودش

نفهمید چه زمانی ولی لبخند کل صورتش را

گرفت. سمتش قدم برداشت و نگاهِ بهرام میان
ذرات نوری که در تاریکی شب پاشیده می‌شد،
نگاه درخشان دخترک و لبخند محوش را دید.
چشم‌های درشت و تیره‌اش، با آن معصومیت
غریب در کنار پیمان... یک قاب کامل بود.
چشم بست و چرخید سمت پنجره. پرده بالا
رفته بود و مینا نگاه می‌کرد. وقتی برگشت
سمت پیمان، با دیدن پارسا که پیمان کمکش
کرد تا پیاده شود و زخمی بود، حس کرد کسی
سمتش شلیک کرد. بی‌معطلی قدم تند کرد و
متوجه نگاه پارسا سمتِ پروا شد. تا پرسید: «چه
شده؟»

پارسا لبخند دردمندی زد و گفت:

__به خدا خوبم. نترسید...

صدای گرومپ افتادن چیزی آمد. سرشان
برگشت عقب و پیمان با دیدن مینا که وسط
پله‌های حیاط افتاد، فریاد کشید «مامان» اما
قبل از اینکه پارسا را رها کند، پروا سمت زن
دوید و بغلش گرفت...

__چی شد پروا؟

«نمی‌دانم» ش آن قدر مضطرب و پر آشوب بود
که سمانه جلو رفت اما فضای آرام آن جا، چیزی

را نشان نمی‌داد. برگشت به پروا چیزی بگوید
که یک دفعه چشمش به دست او افتاد. با هینی
فوری دستش را گرفت و تازه پروا دید که روی
تتوی پروانه را آن قدر با ناخن خراشیده که خون
ازش جاری شده. یک دفعه دلش ضعف رفت و
معددهاش را گرفت. سمانه کشیدش تا لب تخت
و نشاندش.

_آخه چه کرمی به این دستت داری؟
دستمال کاغذی را روی خراش دست او گذاشت
و دست پروا سوخت.

__ بشین، برم بتادینی، چیزی از حوری خانم بگیرم.

اما پروا مانع سمانه شد و او وقتی نگاهش کرد، با بغض گفت:

__ مامانش تا پارسا رو دید، خودشو از توی پله‌هایی که می‌اومد، پرت کرد پایین. انگار یهو پاهاش خالی کرد... دلم از جا کنده شد سما! چشم‌های سمانه به آنی پر شد. حال پروا بد بود. کف دستش را روی خراش پروانه‌اش فشار داد و تصویری که دیده بود، دوباره جلوی چشمش آمد. صدایش گرفته بود و گفت:

_اینا... انگار از ما بدبخت‌ترن دیگه.

سمانه چشم‌هایش را بست و کنار او نشست.
سرش را روی شانه‌ی او گذاشت و دستش را
محکم گرفت:

_ما نمی‌دونیم هرکسی چه دردی داره که! از
بیرون که نگاه‌شون می‌کنی، حسرت‌شون رو
می‌خوری ولی وقتی چشم‌اشون رو می‌بینی، از
اینکه جاشون نیستی، حالت از خودت به هم
می‌خوره. پروا... چرا ما وقتی بدبختی بقیه رو
می‌بینیم، یادمون می‌آد که خدا رو شکر کنیم؟

—چون اینجور بار اومدیم! چشم دیدن خوشی
همو نداریم اما بدبختی همو، تا دلت بخواد!
بلدیم غصه‌ی بقیه رو بخوریم اما براشون
خوشحال نمی‌شیم. گوه بزنین به این زندگی‌ای
که تهشم با اون باورای مامان، قراره نیمه‌سوز
بهمون فرو بره!

۲۷۵

[PM 12:15 ,23/1/6]

سمانه با «ئه» گفتن ضربه‌ای به او زد و پروا
پایش را هیستریک تکان می‌داد.

__ یعنی چه بلایی سر بچه‌اشون آوردن که
اینجوری شده؟

__ مگه مرگ بچه راحت‌ه پروا؟

__ این افسردگیه یه مردنِ عادیه؟ این همه سال؟

__ خب... آدما با هم فرق دارن. نتونسته هضم

کنه. مگه همه یه ظرفیت دارن؟

ولی به نظر من جریان چیز دیگه است!
اون قدر عجیب هست که اینا رو به این روز
انداخته.

سمانه با ناراحتی گفت:

هرچی که می‌خواد باشه. به حد کافی حال
خودشون بد هست، با تعریفش واسه بقیه، بدتر
می‌شن. ولش کن.
پروا بلند شد و سمانه جایش دراز کشید. خسته
بود.

بیا بخواب. هرچی ما کمتر توی دست و پاشون
باشیم، سنگین‌تریم.

به سمانه نگاه کرد و روی تخت خودش نشست.
 یک تخت دیگر به اتاق اضافه کرده بودند که
 هر دو دختر راحت باشند. بی‌قراری پیچیده بود
 دور تنش و داشت دل‌درد می‌گرفت. خودش هم
 نمی‌دانست چرا این‌قدر حالش با زمین خوردن
 آن زن به‌هم ریخت. سمانه دست گذاشت زیر
 سرش و نگاهش کرد:

_می‌خواهی بری یه سر به آقای ستوده بزنی؟

_آقای ستوده و درد بی‌درمون! پیمان!

سمانه خندید و لبش را گاز گرفت:

_اختاپوس اصلاً! می‌ری؟

__بذار یه ذره بگذره، اگه نخوابه، عین روح

سرگردون می ره توی باغچه پستی.

__آمارشم داری که!

به سمانه و چشم‌های خوشحالش نگاه کرد و

کمی خودش را جلو کشید:

__نصف شب جون می ده مخشو بزنی خب!

__بدبخت اون مخ تورو زده!

گفت و خندید و پروا بی قید، «آره» ای گفت و

سمانه نازبالشی که بغلش بود را سمتش پرت

کرد. پروا با خنده به پشت افتاد و بالش را بغل

کرد. واقعا هم دلتنگش بود. کمی بعد چرخید که

به سمانه حرفی بزند که دید او خواب است. دنیا
را آب می برد، سمانه را خواب راحتش می برد.
خنده اش گرفت. بلند شد. روی او را کامل کشید
و پاورچین سمت در تراس رفت. هرچه چشم
چرخاند، توی باغچه متوجه چیزی نشد. جوری
از اتاق بیرون رفت که صدایی ایجاد نشود.
ساعت ته راهرو، پنج صبح را نشان می داد. مینا
را توی یکی از همان اتاق های پایین برده بودند.
هیچ خبری نبود. لب هایش آویزان شد و برگشت
سمت پله ها اما با دیدن ماری که از اتاق بیرون
آمد، سر جایش ایستاد. قدم های ماری با دیدنش
شل شد ولی بعد لبخند زد و سمتش رفت:

_نخوایدی؟

_حال میناخانم خوبه؟ چیزی که نشد؟

ماری با لبخند، نگاهی به پشت سر او کرد و دست کشید روی بازویش:

_نه! دکتر کامل چکش کرد، بازم صبح قراره ببریمش بیمارستان که خیال مون راحت بشه. پروا به زحمت لبخند زد و برگشت که ماری گفت:

_دنبال پیمان می گشتی؟

پروا ایستاد و نگاهش کرد. در لحن زن طعنه دید و ازش نگذشت.

_اشکالی داره؟

_به نظر خودت نداره؟

_از نظر خودشم نداره.

ماری جلو رفت و نزدیکش ایستاد.

_تو دختر دوست‌داشتنی‌ای هستی پرواجان.

توی این شکی نیست اما پیمان، کم‌کم دنبال
تشکیل زندگيه.

چیزی قلب پروا را نیش زد. دست‌هایش را بغل
کرد تا انگار هم از قلبش محافظت کند و هم
حرکت اشتباهی نکند. سعی کرد خونسرد و پررو
باشد که «خب»ی گفت و ماری ادامه داد:

یعنی خونواده‌ش اصرار دارن تا سنش از این
بالا تر نرفته، دیگه ازدواج کنه و شاید با شرایط
مامانش، به این موضوع بیشتر و جدی‌تر فکر
کنه!

۲۷۶

[PM 12:15 ,23/1/6]

پروا خواست چیزی بگوید که ماری میان
حرفش دست بلند کرد:

— نمی‌دونم چی بین‌تونه اما مطمئنم که یه چیزی
هست. باتوجه به مدل زندگی پیمان، بعید
می‌دونم دنبال رابطه‌ی طولانی و رسمی باهات
باشه که اگر باشه، حتماً همه‌مون بهت خوشامد
می‌گیم ولی اگر غیر از اینه، خودت یه فکری
بکن. دوستانه بهت می‌گم.

تن پروا، یک‌پارچه آتش شده بود. عمیق نفس
می‌کشید و هرآن امکان داشت که فریاد بزند «به
توجه!» اما ماری دستش را با مهربانی روی

دست‌های جمع‌شده‌ی او گذاشت. رفتار این زن
در تضاد کامل بود. نمی‌فهمیدش!

__از من ناراحت نشو خوشگلم! من فقط هرچی
که لازم بود بدونی رو بهت می‌گم، چون پیمان
رو می‌شناسم و ایده‌ئالاش برای زندگیش رو...

__تا حالا که انتخاباش ایده‌ئال بوده، پس چرا
هنوز چشمش دنبالِ بقیه است؟

ماری توقع این حرف را نداشت که جا خورد.
پلکی زد و گفت:

__پروانه‌جان...

__اسمم پرواست.

_باشه. من فقط دوست داشتم بهت یه هشدار
 بدم که خدایی نکرده، بعدها مشکلی پیش نیاد.
 _من عادت ندارم کسی نگرانم باشه ماری خانم.
 _پس چرا به پیمان وابسته شدی؟
 _وابستگی و دلبستگی خیلی توفیر داره. اگه
 به خاطر اینجا بودنمونه...
 _پرواجان...

او هم در حرف زن پرید:

_اون اصرار کرد که اینجام؛ والا من وسط یه
 گله گرگ بزرگ شدم. حتی اگه بدرنم، قبل از

اون دریدمشون. شما نگران خواهرزاده‌اتی خانم،
نه من!

ماری با اخم نگاهش کرد و پروا سمت حیاط
رفت و از همانجا گفت:

__اگه خواستید دنبالم بیاید، بفرمایید.

و می‌دانست زن مغرورتر از آن است که باز
دنبالش برود. بیرون که زد، حرصی، پشت
ساختمان رفت. به یکی از درخت‌ها چند لگد
محکم زد. چند خرمالوی رسیده، پایین افتاد و
روی یکی‌اشان خواست پا بکوبد اما پشیمان شد.
نشست کنار میوه‌ی رسیده و برش داشت.

صدای پیمان توی گوشش بود:

«این درختای ته حیاط مال منه! بابام برام
کاشت که سر هر میوه فروشی‌ای که خرمالو
داشت، مجبورش نکنم وایسه»

حالش بد بود. خرمالو را برداشت و خاک و گلش
را تکاند. خندیده و گفته بود:

«ما حیاط نداشتیم، بابام خودش می‌خرید برام.
لازم نبود یقه‌اش کنم تو خیابونا»

«متلک نگو بچه!»

بعد نگاهش کرده بود:

«دوست داری یه درخت خرمالو باهم بکاریم»

«اونوقت تا سال دیگه، پاییز، بارش رو با کی
می‌چینی؟»

پیمان سر بلند کرده و قهقهه زده بود. لب برچید
و با حرص برگشت و خرمالو را کوبید به درخت
ولی خرمالو به جای درخت، خورد به تن پیمان
که با لبخند و خستگی نگاهش می‌کرد.

۲۷۷

[PM 12:15 ,23/1/6]

پروا غافلگیر شده و صاف سرجایش ایستاد.
پیمان با پیش کشیدن بافت سفید و سبک توی
تنش، گفت:

_عذر می‌خوام خوردم به خرما لوتون مادمازل!
حرصش برگشت و مشتش کنار پایش جمع شد.
_می‌خواستی سر راه نباشی.

بعد هم برگشت که پیمان با قدمی بلند، خودش
را بهش رساند. دستش را گرفت تا بغلش بگیرد
و چیزی بگوید. دیده بود زیر درخت ایستاده و

خاطره بازی کرده ولی پروا با حرص دستش را
پس کشید و فاصله گرفت. انگشتش را جلوی
صورت او گرفت:

_اول از بزرگ‌ترت اجازه بگیر، بعد به من
نزدیک شو که از راه به درت نکنم!

لبخند پیمان کمرنگ شد و گیج نگاهش کرد.
پروا عقب عقب رفت:

_صبح می‌رم از اینجا.

_چی شده؟

_نمی‌خوام اینجا وسط یه مشت مشکل دیگه
باشم.

_خيله خب. اگه عصبی شدي، خودم برات يه جا
رو روبه راه می کنم که بری. خوبه؟

_تا حالا منت هيچکي سر من نبوده. حالا به
بعدشم نيست.

پيمان قدمی جلو رفت و آهسته پرسيد:

_چی شده پروانه؟

با اوج و فرود سينه‌ی پروا، کاملاً نزديکش شد.

حرص را ميان آن تاریکی از دودو زدن

چشم‌هایش می فهميد. دست گذاشت روی

بازویش و با مهربانی گفت:

-از چیزی ناراحتی؟

-بهت نگفتم سروتتهت به من نمی خوره؟ نگفتم
 عکس اون زن کاغذی و الکیت رو روی گوشی
 بین و با من مقایسه‌ش کن؟ نه‌اینکه فکر کنم
 از سرم زیادی‌ها! نه! فقط واسه اینکه زیادی
 دره‌ی بین‌مون، حتی واسه یه رفاقت کوچیک،
 عمیقه ولی ولم نکردی! نداشتی مثل آدم بشینم
 سر زندگیم و بزنم تو سر دلم! پیمان، من چی
 دارم که تورت اندازه کل عقل و قلب و روانم
 پهن شده؟

چشم‌های پیمان، میان تاریکی حیاط،
 می‌درخشید. پروا قدمی جلو رفت. نفس به
 نفسش ایستاد. خیره در نگاهی که چیزی جز

درخشش ازش نمی‌فهمید، تمام حال بدش را
بیرون ریخت:

-برادرم فکر کرده وا دادم جلوت و کلی حرف
بارم کرد و رفت. خونوادهت یه چیز دیگه می‌گن
و یه جور دیگه نگاه می‌کنن. دلم می‌خواد با مغز
برم توی همین درخت پشت سرت و بگم با تو
بلا تکلیف‌ترین آدمم ولی با خودم نیستم... با
خودم نیستم... تورت رو کشیدی بالا و دارم
دست و پا می‌زنم که فرار کنم. بذار برم
پیمان... شل کن این دست و پای دراز و
لعنتی تو که داره جون منو می‌گیره... گفته بودم
بهت من یکی ظرفیت ندارم. ولم کن، برم!

وقتی سکوت او کش آمد، با حرص رو چرخاند
برود اما آرنجش از پشت سر کشیده شد. انگار
چندثانیه پاهایش مال خودش نبود که از پشت
سر او کشیده شد و بعد...

پشتش چسبید به دیوار سرد همان عمارتی که
پر از استرس و غم بود و از روبه‌رو آتش به
جانش افتاد. شبیه پروانه‌ای که در حریق پروبال
بزند، نفس‌هایش میان آتش تن او بال و پر زد
اما دست‌هایی که روی یقه‌ی پیراهن او جمع
شده بود، به جای هر بوسه‌ای که رد و بدل شد؛
به موهایش چنگ شد.

حال خودش را نمی‌فهمید ولی آن حرص و
 عطش عجیب را هرچه بود، می‌خواست.
 بالاخره او سر عقب کشید. خیره نگاهش کرد.
 آن قدر عمیق و پر حرص و گیج که فقط
 می‌خواست حرف بزند. پیمان با صدایی بم و
 خش برداشته، میان نفس‌هایی عمیق زمزمه کرد:
 - الان می‌تونی از بین دست و پام بری، برو!
 برو...

چشم‌های هیجان زده‌ی پروا به چشم‌های
 پر آشوب او بود. دست‌هایش هنوز دور گردنش،
 یقه‌اش را محکم گرفته بود. بوی زمین خیس

خورده از بارانِ باغچه و درختان، عطر تلخ و
 سیگارش، ریه‌ها و مغزش را پر کرده بود. پیمان
 چشم ازش برنمی‌داشت. نفس‌هایش سنگین
 بود. وقتی نگاه بی‌تاب و سکوتش را دید، دوباره
 گفت:

-چرا ساکتی؟ چرا نمیری؟

-نمی‌خوام!

آنقدر جوابش آرام و هیجان‌زده بود که پیمان
 فقط حرکت لب‌هایش را دید و آوایی ضعیف
 شنید اما قدرت دستان ظریفش، کار خودشان را
 غریزی بلد بودند که پیمان محکم در آغوشش

گرفت و لب‌هایش از بین موهای شلوغش، به
گردنش چسبید...

۲۷۸

[PM 12:15 ,23/1/6]

«فصل چهاردهم»

کنار تخت مینا روی مبل نشست. دست زن را گرفت. نگاه کوتاهی به پارسا انداخت که روی صورتش رد زخم به جا مانده بود. چشم گرفت و به روی مینا لبخند زد:

—می بینی که خوبه! بچه بود زمین نمی خورد؟
مینا لب برچید و با دست دیگرش سر پارسا را بغل کرد. پیمان خواست دستش را عقب بکشد اما مینا دستش را محکم تر نگه داشت. نگاه پیمان سمت پارسا چرخید که در آغوش مادرش

چشم‌هایش را بست و درست شبیه به یک
کودک، سرش را به‌سینه‌ی او تکیه داد. صدای
بغض‌کرده و آرام مینا را شنیدند:
-مار منو گزیده عزیزم. از ریسمون سیاه و سفید
وحشت دارم. خار به پاتون که می‌ره، جون من
درمی‌آد!

دست کشید روی سر پارسا و او با نفسی که
گرفت، کمی عقب رفت. با لحنی آرام گفت:
-الان خیالت راحت‌تره که چیزیم نیست؟

مینا اشکی را که روی صورتش سر می خورد،
پاک کرد و سر او را بوسید. پارسا لب تخت را
گرفت و بلند شد:

—می رم صبحانه بخورم. ماما شمام می آی؟
پارسا به هم ریخته بود و پیمان به خوبی
می فهمید. به وضوح دنبال آرامش می گشت و
این از تک به تک رفتارش مشخص بود. مینا که
«نه» آهسته ای گفت و او رفت؛ حدس پیمان
تبدیل شد به یقین! نگاهش پشت او رفت ولی
وقتی برگشت، دید که نگاه مینا به اوست. دلش

از طرز نگاهش ریخت. کمی خودش را جلو
کشید و دست او را گرفت:

-بریم بیرون با هم صبحونه بخوریم؛ بعد برو
بیرون، با بابا یا ماری یه دوری بزنید. خودمم
سعی می‌کنم زودتر پیام! خوبه؟

-ماری مگه قرار نبود بره پیش دانیال؟
ابروهای پیمان از لحن مادرش کمی جمع شد:
-چطور مگه؟ قراره نره؟

-نمی‌دونم. تو گفتی می‌خواد بره و برام پرستار
آوردی!

پیمان پلکی زد و مینا دست محکم او را گرفت:

-این دخترا کی ان پیمان جان؟ راستش رو به
من بگو!

پیمان نفسی گرفت و حقیقت را گفت:

-دوتا دختر از یه خونواده آبرومند که نیاز به
کمک دارن.

-باور کنم؟

-من هیچ وقت به تو دروغ نمی گم!

_ولی خیلی وقتا، مثل بابات، خیلی چیزا رو ازم
پنهان کردی، به خیالت نفهمیدم!

پیمان نگاهش را به موهای او داد. ریشه شان
مشخص بود و سفیدی ها، خودش را نشان

می داد. با توک انگشتانش، به آرامی نوازش شان کرد.

— من هیچ چیز پنهانی از تو ندارم. باور کن!

گفت و دوباره به چشم‌های مینا خیره شد.

— بدون تو مثل مرغ پرکنده است توی این خونه و بین ما. خودت می‌دونی؟

پیمان لبخند زد و دستش را از موهای او پس کشید:

— کی؟

— خودت می‌دونی که پروا رو می‌گم. از همون لحظه‌ای که آوردیش اینجا، فهمیدم که نگاهت

بهش معمولی نیست. تو همیشه آدمای پرانرژی
رو دوست داشتی.

پیمان خندید و با بوسیدن سر او بلند شد اما مینا
دستش را گرفت:

-ازدواج کن پیمان! با هرکسی که خودت
دوست داری قربونت برم ولی... بسه تنهاییت.
ازدواج کن بلکه پارسا هم باز به تو نگاه کنه و از
این غم و انزوا بیرون بیاد!

حواس پیمان جمع شد و مینا قفسه سینه‌اش را
کمی ماساژ داد:

-یه چیزیش هست. تو خودشه! پیمان نکنه
 که... چیزی می‌دونه و نمی‌گه؟ از بچگی همین
 مدلی بود که دوست داشت از همه چیز باخبر
 باشه و اگر خودش می‌فهمید، قهر می‌کرد.
 -حواسم بهش هست. نگران نباش! به موقع
 خودش، باهاش حرف می‌زنم.
 مینا با حالی بد نگاهش کرد. پیمان دستش را
 فشار داد:
 -قول می‌دم که حواسم بهش هست مامان!

[PM 12:15 ,23/1/6]

با سکوت و نگاه طولانی مینا، بلند شد. دوباره و
این باری طولانی تر، سرش را بوسید و بیرون
رفت. دلش آشوب شده بود. خواست سمت
آشپزخانه برود اما با شنیدن صدای روشن شدن
ماشین، متعجب سمت پنجره رفت. ماشین پارسا
از پارکینگ بیرون می رفت. در لحظه بدون فکر

فقط جواب «صبح به خیر» سمانه را داد و بیرون رفت که سینه به سینه‌ی پروا شد. برای چندثانیه نگاهشان در هم گره خورد و تصاویر شب قبل جلوی چشم پروا جان گرفت اما پیمان لبخند زد و با گفتن «بعد می‌بینمت» از کنارش گذشت. حتی متوجه چشم‌های خسته‌ی دختر جوان نشد که بابت بی‌خوابی شب قبل، خسته و متوقع به نظر می‌رسید.

امیر، خیره به سرگردانی‌اش، توی فکر رفت و کمی بعد آهسته گفت:

__بری چيو بفهمي پيمان؟ رودرروي چي
 مي خوي دريبي؟ اينكه به جاي تحقيقات
 مي پيچوندت و خودشو زخمي مي كنه كه پيگير
 نباشي؟ اين حرفت منطقيه؟

__ديروز بعد از ديدن افسون دوباره برگشتم
 سمت اون كلبه و جاده! هيچي نبود. هيچكس
 نرفته بود. خودش خودشو زده زمين! حتي چيزي
 هم كه زمين كشيده شده، آدميزاد نبوده! فقط
 كشيده شده!

__چيزي پيدا كردي اونجا؟ بالاخره اگر خودش
 بوده باشه، بايد يه چيزي اون اطراف بوده باشه!

پیمان دست‌هایش را لای موهایش برد و آهسته گفت:

__نبود! هیچی، نبود! جز این...

و بعد نایلونی را روی میز گذاشت. چشم‌های
امیر جمع شد و با دقت به زنجیری خاکی خیره
شد. خواست برش دارد که پیمان آهسته گفت:
__از نایلونش درش نیار. باید تحویلش بدم به
پلیس...

__پلیس؟ چیه این مگه؟

زنجیر و پلاک شهرام. پروانه گفته بود همیشه
گردنش یه شاهین بود که موقع پیدا شدن جنازه
گردنش نبود.

امیر درجا نایلون رو رها کرد و ایستاد. با حالتی
تهاجمی گفت:

پیمان، مغزت رو مریض نکن! محاله پای
پارسا به این چیزا گیر باشه. اون بچه آدمکش
نیست!

با همین زنجیر کشتنش. اون قدر توی گردنش
کشیدنش که شاهرگشم قطع کرده!
بی عقل! از پارسا چنین چیزی برمی آد؟

دادِ امیر، باعث شد که پیمان با حرص سرش را
به پشتی صندلی بکوبد. گردنش بر اثر برخورد با
لبه‌ی پشتی صندلی از شدت ضربه صدا داد و

امیر فوری سمتش رفت. تا خواست چیزی
بگوید، پیمان بلند شد و سمت پنجره رفت.
امیر کلافه و گیج نگاه می‌کرد. وقتی سکوت
طولانی شد، با صدایی آرام و محتاط گفت:
-نمی‌فهمم! گیرم بهش شک کردی! آخه
دردش چیه؟

پیمان ساکت فقط سیگار دود می‌کرد و امیر
سمتش رفت و روبه‌رویش ایستاد:

-می‌خوای دم یکیو بینیم و براش بیا بذاریم؟
 -که مٲ من بیچونتشون یا برن راپورتشو بدن
 و دو سوت تهدیدای فردوس عملی شه؟
 -پس می‌خوای چیکار کنی؟ بشینی مدام سیگار
 دود کنی؟ خودشم که یاغی شده رفته! پیمان به
 روح مادرم، دارن ازش سواستفاده می‌کنن ...
 -اِرن!

امیر متعجب نگاهش کرد و پیمان انگار تازه یاد
 آدمی دورافتاده بیفتد که شبیه گنج است، کامل
 سمت امیر چرخید و با چشم‌هایی تنگ‌شده،
 تکرار کرد:

— ارن کجاست؟

— کدوم ارن؟

۲۸۰

[PM 12:15 ,23/1/6]

پیمان بدون آنکه جواب بدهد، سیگارش را توی جاسیگاری خاموش کرد. گوشیش را باز کرد. بین شماره‌ها دنبال اسمی گشت. به اسم ارن رسید و بی مکث گرفتش. امیر متعجب نگاهش می‌کرد که اوپراتور تلفن خاموش اعلام کرد. پیمان برگشت سمت امیر و گفت:

_اون رفیقت که واسطه شد که ارن اومد پیشم کی بود؟

_پیمان، اگر اون ارن بی کله‌ی معروف رو می‌گی، چندوقت پیش دویی بود. بعید می‌دونم برگشته باشه ایران. با اون چیکار داری؟

__ شماره شو گیر بیار. هر جوری هست. اون الان
به دردم می خوره.

__ می گی می خوامی چیکار کنی یا نه؟ مگه پارسا
توی سایتای شرط بندیه که دنبال ارن
می گردی؟

__ نه! احتمالاً توی پارتی های هموسکشوالاست.
ارن آمار این مهمونیا رو داشت. ارتباط سازی بلد
بود.

__ کجاست؟

پیمان کلافه و عصبی نگاهش کرد و امیر تکانی
خورد. باناباوری گفت:

_این قدر خر شده؟

_از خرم یه چیزی اون ور تره. اگه مچشو بگیرم
تو این مهمونی‌ها... مجبوره حقیقت رو بگه!
_بین ارن مغز نداره، کامیار می گفت رفیق،
مفیع حالیش نیست. کاری واسه کسی نمی کنه!
_تو پیداش کن، نه مفتشی امیر! واسه من
می کنه!

با سکوت امیر و نگاه خیره اش سمت در رفت:
-خودم پیداش می کنم!

هنوز به در نرسیده بود که امیر گفت:

— به کامیار می گم یه ردی ازش بهم بده. اون
یهو بدجوری گم و گور می شه!

پیمان سمتش برگشت و امیر گوشی اش را باز
کرد. شماره های گرفت و چند ثانیه بعد پیمان
صدای صحبتش را با کامیار شنید. سیگاری
آتش زد و دوباره پشت پنجره رفت. انگار با
خودش بود که می گفت:

«باید بفهمم اون روز کجا بود که اون اطلاعات
رو می داد و بعدش خودشو ناکار کرد... باید
بفهمم کی بهش اطلاعات می ده! کی داره

براش پاپوش درست می‌کنه! راهشم همینه که
موش و گربه بازی‌اش تموم بشه! «
-قرار شد خبر بده!

برگشت سمت امیر تا چیزی بگوید که موبایلش
قیژی کرد. گوشی را برداشت و با دیدن
شماره‌ی پروا، نفسی گرفت و جواب داد:
-حاضر شو پیام دنبالت پروانه!

سنگینی نگاه امیر، باعث شد سمتش برگردد و
نگاهش کند. پروا گفت:

- نمی خواستم قرار بذارم باهات. نگران سامانم.
 نفهم جواب نمی ده! مامانم امروز زنگ زد
 سراغشو از ما می گرفت.

- سعی می کنم پیداش کنم.

- خبر می دی بهم یا باز بشینم به در و گوشی
 نگاه کنم؟

- گفتم می آم دنبالت بریم جایی!

پروا مکشی کرد و پیمان با سکوت او، «الو»یی
 گفت و پروا با «خیله خب»ی قطع کرد.

- رسماً باهاش رل زدی بعد گردن نمی گیری؟
 جواب امیر را نداد که او گفت:

-رد پریزاد رو می خواستی بزنی مثلاً نه؟

-می دونم دارم چیکار می کنم امیر.

-تو اگه ندونی که کینگ پیمان یا به قول

داداشت سلطان نیستی!

پیمان با ناراحتی و استیصال سر تکان داد و

بیرون رفت... انگار همه جا آرامشش را به حراج

برده بودند.

[PM 12:15 ,23/1/6]

وقتی با پروا تماس گرفت، گفته بود برای قدم
 زدن، بیرون آمده. قرارشان شد روبه‌روی
 فروشگاه‌ای که در خیابان اصلی بود. پیمان او را
 دید که فقط یک‌هودی طوسی ساده تنش بود و
 یک کلاه نقاب دار سرش. انگار باز هوس
 موتورسواری داشت. شیشه را مقابلش پایین داد
 و گفت:

__یه دستمال گردنم می‌بستی گردنت!

پروا متوجهش شد و جلو رفت. آرنجش را گذاشت روی چارچوب شیشه و خم شد. چشم‌هایش حال خاصی داشت که گفت:

_دارم اتفاقا، منتها دیشب رد خرمالوی لباسم رو باهاش پاک کردم.

پیمان با لبخند خم شد و در را برایش باز کرد:
_بشین، بذار متلکات بچسبه!

پروا سوار ماشین شد و پیمان راه افتاد. نیمرخش با آن کلاه مشکی و موهای کوتاهی که تا پایین گردنش بود، از همیشه جذاب‌تر به نظر می‌رسید. خواست چیزی بگوید ولی وقتی دید که او با

حالتی کاملاً کلافه با گوشی‌اش ور می‌رود،
گفت:

-هنوز سامانو می‌گیری؟

-از تو که کاری برنمی‌آد. می‌گیرمش که اس
بره براش و خبرش بگه زنده است. چون دائم
خاموش نیست!

-بذار یه مدت دورباشه، برمی‌گرده!

-چشم!

پیمان که نگاهش کرد، همزمان هم پروا
سمتش چرخید. نگاهشان کمی به هم طولانی
شد و رد شب قبل و اتفاقی که بین‌شان افتاده

بود، سلول‌های تن پروا را گرم کرد و صورتش را
سمت جاده برگرداند.

-نفرستیمون توی باقالیا!

پیمان نفس عمیقی کشید و از باکس سیگارش،
نخی بیرون کشید:

-یه جا بگو دوتایی بریم پروانه! می‌خوام حالم
باهات واسه چندساعت عوض شه!

-خونه خالی ندارم ببرمت. شرمنده!

پیمان که میان آن کلافگی، آرام خندید و فندک
را گرفت زیر سیگارش. دودش را که کامل
بیرون فوت کرد، پروا کامل سمتش برگشت:

-بین اختاپوس! تکلیف منو با خودت روشن
کن. من از لاس زدن بدم می آد.
-منم ادبیات تورو دوست ندارم.
-فدا سرم!

پیمان نگاهش کرد:

-جایی سراغ داری یا نه؟

-جواب منو می دی یا نه؟

-یه مدت همون چیزی که خودت گفتی باشه!

بی خیال تهش! هوم؟

پروا خیره ماند بهش و پیمان سری جنباند:

-یه رفاقت درست درمون. بلدی؟

- تو همه رفیقاتو خفت می کنی و وسط
دست و پات بهشون می گی که اگه می خوای و
می تونی، برو؟

نه!_

_پس چرا اینجوری ای؟

پیمان بی حرف راند و پروا سرجایش نشست.
موزیک بی کلام توی ماشین، سکوت را
پشتیبانی می کرد. نگاه پروا به باران بود که کم
می بارید اما به خاطر سرعت ماشین، انگار با
حرص و شدت، به شیشه ضربه می زد. دلش
می خواست حرف بزنند اما سکوت پیمان و به

هم ریختگی اش مشخص بود. کمتر از چهل دقیقه بعد، به جایی که شلوغ بود و شبیه یک رستوران کوهستانی، رسیدند. پیمان ماشین را توی پارکینگ برد و آهسته گفت:

—اگه سردت می شه، بریم جای دیگه؟

ولی پروا منتظر حرف او نماند و پیاده شد. سمت آلاچیق هایی که دیده بود و می دانست رستوران است، قدم برداشت اما پیمان، دستش را کشید و رفتند سمت پله هایی که از میان یک شیب ساخته شده و بالاتر رفته بود. بوی خاک باران خورده ی و هوای پاییز، کاملاً فضا را پر کرده

بود. از میان پله‌های سنگی که رویشان پر از
شمعدانی بود، بالا رفتند. فضایی باز و خاص که
از پایین دیدی نداشت، در بخش بالایی
آلاچیق‌ها بود. نگاه پروا با لبخندی کنج لبش،
توی محوطه چرخید و صدای پیمان را شنید:

۲۸۲

[PM 12:15 ,23/1/6]

-این بالا، حس و حالش عالیه. جیگر و دل
 وقلوه و انواع کباب سرو می کنن. منظره‌ی خوبی
 از شهر داره و آتیشم بغلش روشنه!
 پروا آتشی‌هایی را دید که گله به گله، کنار
 نرده‌ها با میزهایی پایه بلند تعبیه کرده بودند.
 لبخند کجش را حفظ کرد و گفت:
 -می‌اومدی و می‌رفتیم پایین محل ما. وسط
 بیابون، برات چوب شکسته‌ی جعبه می‌انداختم
 توی پیت حلبی. به جون خاله‌ت شبیه همینجا
 می‌شد!

__به جون خاله‌م؟

__با عمه‌ی نداشته‌ت مشکلی ندارم.

-من که گفتم اگه جایی سراغ داری بگو!

پروا خندید و دست‌هایش را توی جیب

هودی‌اش کرد:

-گفتم باهات پیام که جاهای باکلاسو یاد

بگیرم. شاید فردا مخ یکیو زدم، به دردم

می‌خوره!

کنار مجمع خاموشی، با تکیه به نرده‌هایی که

ویوی شهر را نشان می‌داد، ایستاد و سمت

پیمان برگشت و ادامه داد:

-بالاخره جنابعالی موقتی. فکر آینده‌ام باشم بد نیست.

همان موقع پیمان فندک زد توی مجمع آتش و گر گرفت. پروا از میان حرارت زل زد بهش و نگاه پیمان سمتش چرخید. احوال چشم‌هایش میان آن حرارت و سرما، گیرش انداخته بود. نگاهشان به هم آن قدر کش آمد که تهش پروا عصبی گفت:

-چرا من از تو بدم نمی‌آد آخه؟

پشت بهش کرد و مشتش را روی نرده‌های سرد جمع کرد. وقتی حضور پیمان را کنارش حس

کرد، چشم بست و نفشش را توی هوا ول کرد.
 به بخار نفشش میان آن هوای سرد و بارانی
 چشم دوخت و گفت:

-بین. یه نفس کشیدن، رد می ذاره روی
 سینه‌ی هوا...

-پروانه...

پروا چشم بست و میان دل دل زدنش از شنیدن
 اسم کاملش، گفت:

-سر جدت یه بار بگو پروا...

چرخید سمتش و ادامه داد:

-اینم ازت بر نمی‌آد؟

-این بخاری که از نفست تو هوا موند، به خاطر
گرمای وجود خودت و زندگیت. خط و خش
نمی‌اندازه روی چیزی...

پوزخند پروا، باعث شد پیمان جلوتر بود و
کنارش به نرده تکیه دهد. آهسته گفت:

-بابت دیشب دلخوری؟

-نه!

پیمان را نگاه کرد و وقتی دید او منتظر
تماشایش می‌کند، ادامه داد:

-چون خودم نمی‌خواستم، حیثیت برات
نمی‌داشتم زیر سقف امن خونه بابات!

با نگاه خیره‌ی پیمان، دلش تندتر از قبل کوبید
و گفت:

-چشات یه حالیه امشب!

-چون تورو تماشا می‌کنم!

-تازه کشفم کردی؟

پشت دوانگشت پیمان، به آرامی کنار لب و
چانه‌ی او کشیده شد. بازی کردن با دل او را
خوب بلد بود. توک انگشتش را که کشید زیر
لب او، تن پروا لرزید و دست پیمان، دور تن او
جمع شد. وقتی درآغوشش گرفت، چشم‌های
پروا از ناباوری باز مانده بود. او امشب یک

مرگش بود ولی به جای هر حرفی، دو دستش را
دور کمرش انداخت. انگار چیزی روی شانه‌های
او بود که نمی‌دید ولی سنگینی‌اش را از بار
عجیب نگاه‌هایش می‌فهمید.

۲۸۳

[PM 12:15 ,23/1/6]

پیمان سینی را گذاشت سمت او و پروا لقمه‌ای
گرفت و گفت:

—قبلاً هم اینجا اومدی؟

—آره!

—با سارا؟

—نه!

—با کی پس؟

—با آسو!

—کی؟

-آسو! توی دانشگاه با هم بودیم و بعدش رفت.

-پس شکست عشقی هم خوردی!

پیمان با لبخند نگاهش کرد و پروا ابرو بالا داد:

-عکسشو داری بینم؟!

-واسه چی باید بعد از ده سال عکس یه زن

متاهل رو داشته باشم!

-اوووو... نگو خیانت کرده بهت!

پیمان با خنده لقمه‌ای گرفت و گفت:

-چرا همه چیو فیلم ترکی می کنی تو؟ تفاهم

نداشتیم و جدا شدیم از هم! خیانت چیه؟ اونم

یکی دوسال بعدش، طبق چیزی که شنیدم،
ازدواج کرد. الانم فقط یه خاطره است. همین!
وقتی سکوت پروا را دید، لقمه را جوید و قورت
داد. با «هوم»ی، ترغیش کرد تا حرف بزند و
پروا گفت:

-آخه هر جور تصور می کنم که ده سال پیش چی
بود و چرا باید ولت کنه، به هیچ نتیجه ای
نمی رسم جز اینکه بیشتر به اسکول بودنش
مطمئن می شم.

بعد هم لقمه ی تو دستش را فرو کرد توی
دهانش تا بیشتر حرف نزند. خنده ی پیمان را که

دید، زیر لب «زهرمار»ی گفت و لقمه‌ی دیگری
توی دهانش فرو کرد.
- پروانه...

پروا با دهانی پر سری تکان داد. پیمان خنده‌اش
گرفت. سرش را جلو برد و آهسته گفت:
- چون من ترجیح دادم جای رفتن اون سر دنیا،
بشینم اینجا و کارمو بکنم و بعدش روبه روی تو
بشینم و باهات حال کنم!

دهان پروا از جویدن بازماند و پیمان انگشتش را
گوشه‌ی لب او کشید:

- این مدل خوردنات، خوردن داره!

لقمه ماند توی گلوی پروا و نتوانست ردش کند.
به سرفه که افتاد، پیمان خندید و نوشابه را
دستش داد. پروا با شتاب نوشابه را سر کشید و
بعدش با حرص گفت:
—خدا نگذره ازت.

پشت پیمان به صندلی چسبید و این بار بلند
خندید. همان موقع گوشی‌اش زنگ خورد. اسم
امیر را که دید، با همان لحن پرخنده جواب داد.
امیر که صدایش را شنید، لبخند زد:
—همیشه بخند بابا!

—جونم! بگو!

_انگار با پروانه‌ای! بعد زنگ بزنم؟

-نه بابا! بگو چه خبر؟ کامیار پیداش کرد؟

-آره. گفتم که دوبیه انگار! شماره‌هاشو جواب

نمی‌ده! براش پیغام گذاشتن اینور اونور که وقتی
دید جواب بده!

با سکوت پیمان، امیر ادامه داد:

-بگردم دنبال یکی دیگه؟

-نه امیر! آدم مطمئن‌تر از ارن سراغ ندارم که

هم بتونه این مسئله رو هندل کنه و هم دهنش
قرص باشه یا حداقل مطمئن باشم بتونم دهنشو
قرص نگه دارم.

-پس باید منتظر بمونیم که از یه جا، یهو
پیداش شه.

-خیله خب. پیدا نشد بعد یه فکر دیگه می کنم.
یه مدت صبر کن!

امیر «باشه» ای گفت و قطع کرد. همزمان
پیمان دسته کلید و کارتی جلوی دست پروا
گذاشت. پروا با کنجکاوی نگاهش کرد و پیمان
گفت:

-آپارتمان خودمه. خیلی وقته توش نرفتم ولی
مبله است. اگر احساس کردی با سمانه توی
خونه ما راحت نیستی، یه مدت برید اونجا. از

امنیتش خیالم راحت! در موردت با لابی من هم
 صحبت کردم که مانعتون نشه!
 پروا غافلگیر شده گفت:

-من تو خونه شما مشکلی ندارم.
 -چون حرف از رفتن زدی گفتم! حس می‌کنم
 ماری و رفتارای دلسوزانه‌ش هم یه کمی آزارت
 داده. نمی‌خوام دچار سوتفاهم بشید.
 پروا کمی ساکت ماند و بعد لقمه‌ای پیچاند و
 سمتش گرفت.

-بین درسته اعصاب ندارم ولی می‌خوای اگه
 چیزی هست، بهم بگی؟

پیمان لبخند زد و لقمه را از دستش گرفت:

—آره!

—خب؟

—موی کوتاه، خیلی بهت می‌آد!

پروا جاخورد و پیمان آرام روی بینی او زد.

—می‌رم حساب کنم که بریم. چیزی نمی‌خوری

دیگه؟

پروا سر بالا انداخت و پیمان با «اوکی» ای بلند

شد. نگاه پروا دنبالش رفت و وقتی او کنار میز

صندوقدار ایستاد، به کارت و کلید روی میز نگاه

کرد. پشت این کلید، هزار معنا نهفته بود که

دلش را می لرزاند اما سيب گلویش بالا و پایین
شد و هردویش را توی مشتش جمع کرد.

۲۸۴

[PM 11:28 ,23/18/6]

هرچه با پارسا تماس گرفت، دوباره اوپراتور
گوشی اش خاموش اعلام می کرد. با خستگی

گوشی را روی میز سُراند. به پشتی صندلی تکیه داد و دست گذاشت روی پیشانی‌اش. در یک ماز بی‌سروته با پارسا گیر کرده بود که به هر راهی و هر نشانه‌ای می‌زد بن بست بود. از وقتی پنهانی زنجیر شهرام را برای آزمایش داده بود، حالش خوب نبود. اگر دی‌ان‌ای پارسا و شهرام را همزمان رویش پیدا می‌کردند، کار آن قدر بیخ پیدا می‌کرد که نمی‌دانست باید چه راهی را برود که به مقصد برسد. از سمتی پرونده پروا بود و از سمتی پارسا... این تقاطع وحشتناک، می‌توانست بعد از بیست و شش سال، سخت‌ترین سربالایی عمرش باشد. توی دالان افکار سختش بود که

تقه‌ای به در خورد و منشی وارد اتاق شد. سر بلند کرد و دختر جوان جلو رفت.

_از دانشگاه تماس گرفتن، گفتن گوشی تونو جواب نمی‌دید.

پیمان متعجب به خط کاری‌اش نگاه کرد و با دیدن آنتن خالی‌اش تعجب کرد.

_متوجه نشدم. پشت خطن؟

_راستش دیدم امروز خیلی خسته‌اید، با اجازه تون گفتم دفتر نیستید، ولی اطلاع می‌دم که تماس بگیرید.

لبخند کمرنگی برای درک دختر جوان زد. سال‌ها بود با هم کار می‌کردند و اخلاق پیمان کمابیش دستش بود. تشکر کرد و گفت تماس می‌گیرد. وسط آن همه مشکلات ریز و درشت اصرار دکتر طهماسب هم توی چالش جدیدی می‌انداختش. شاید بهتر بود نه بگوید تا پایان این هزارتوی وحشی! کمی بعد بلند شد و کتش را از توی اتاق برداشت. بعد از هماهنگی کارهایی که باید با بقیه انجام می‌داد، بیرون رفت. صدای دینگ‌دینگ ماشین توی پارکینگ پیچید. صدای موزیک نورمهتاب دوباره پخش می‌شد و ذهنش به دنبال داستانی می‌گشت که

انگشتان کوچکش را روی کلاویه‌های پیانو
می‌گذاشت و نت‌ها را باهاش کار می‌کرد. چقدر
این روزها یک آغوش کم داشت تا بگوید «برای
این همه خستگی، حق داری!» از رمپ بالا رفت
ولی با دیدن مردی بلند قامت که میان ورودی
پارکینگ با حالت خاصی ایستاده بود، ماشین را
یک‌متری‌اش متوقف کرد. شناختنش بیشتر از
چند ثانیه طول نکشید. کاپشن پف‌مشکی کمر
کشداری پوشیده بود و پوتین‌های لژدار و
بلندش تا ساق پایش بالا آمده بود. با توقف
پیمان، تکیه‌اش را از دیوار گرفت و کلاهِش را
بالا تر داد. با لبخندِ کج و مخصوص به خودش،

دست در جیب جلو رفت و همانطور که آدامسی
را در دهنش می جوید، گفت:

— خبر رسیده که کینگ داره تو کل تهران منو
می جوړه!

پیمان پیاده شد. بین در و ماشین چند ثانیه
ایستاد و با لبخند گفت:

— گفتن دنبالت نگرדם معروف! ولی به قول
خودت جوریدم و پیدات شد!

ارن نگاهی به سرتاپای او کرد و هر دو دستش
را توی جیب‌های کاپشنش تکانی داد.

— گفتم بدهکارِ کسی نمی‌مونم... اونم کینگ
جماعتش!

۲۸۵

[PM 11:28 ,23/18/6]

پیمان دستش را جلو برد و با هم دست دادند.
کمی هم را نگاه کردند. پیمان احساس کرد که

از آخرین باری که او را دیده، بهتر و رو به راه‌تر
 به نظر می‌رسد. آن روزها، ارن به شدت درگیر
 خانواده‌ای بود که ظاهراً از دست‌شان داده بود و
 فقط از همه چیز یک چپ باقی مانده بود و
 می‌خواست به تمام ندانسته‌هایش برسد. ارن با
 همان لبخند کجش گفت:

-روزبه روزم عیارت بالاتره و خوش تیپ‌تر...
 یه بار مث ما دلی بیوش، ببینیم چندچندی...
 اصلاً چرکت چه مدلیه سلطان؟
 پیمان زد به شانه‌اش:

-کاوره همه‌اش. وقت داری که؟

-اومدم وقتمو با شما بگذرونم که بینم چیکارم
داری دیگه!

بعد به ماشین پشت سر پیمان اشاره کرد و
گفت:

_با این کشتی قراره بریم؟ موتورم اون پشته!
هم سرعتش بیشتره، هم کیفش. امتحان
نمی کنی؟

پیمان همانطور که در ماشین را باز می کرد، با
جدیت گفت:

_موتورسواری الان به کار ما نمی آد. بشین که
کارم اساسیه!

و خودش داخل ماشین نشست. ارن ابرو بالا داد
و بی حرف ماشین را دور زد. نشست و همزمان
چشمش افتاد به موری روی کنسول.
برش داشت و عروسک را با حالی عجیب میان
انگشتانش نگه داشت. آهسته پرسید:

—تا جایی که یادمه زن نداشتی و مجردی حال
می کردی. تو این یه سال بچه دارم شدی؟
پیمان حین حرکت ماشین سمتش چرخید و با
دیدن موری توی دست او، دلیل سوالش را
فهمید:

—نه! این رو یه آدم عزیزی بهم داده!

ارن با ابرویی بالا رفته نگاهش کرد:

— عزیز؟ از نوع لطیفش؟

— از کدوم سمت برم؟

— اوکئی.. این یعنی خفه! مکان می‌خوای یا
داری؟

پیمان غرق در فکر جواب داد:

— یه جای امن!

ارن به پشت تکیه داد و با دستی که از شیشه
ماشین بیرون بود، ضربه‌ای به بدنه‌ی ماشین زد
و موری را جلوی چشمش گذاشت.
— اوکی پس. برو بهت لوک بدم.

خارج از شهر، کنار یک کافی شاپ سیار، پشت
 یک میز کهنه و پلاستیکی روبه روی هم
 نشستند. پیمان خاکستر سیگارش را تکاند و
 سمت ارن که با دقت نگاهش می کرد، برگشت:

_می تونی کاری کنی؟

_بستگی داره دنبال کی بگردی تو این
 مهمونیا؟

با نگاه خیره ی پیمان ادامه داد:

_تو مرام من نیس واسه خوش کردن دل یکی،
 زیرآب یکی دیگه رو بزنی و برینی تو حالش.

اونم کسایی که می‌دونم زخم تنشون، چقد
عمیقه و واسه چی اون چند ساعت رو، تو اون
مهمونیا دور هم بدبختی دوره می‌کنن!

۲۸۶

[PM 11:28 ,23/18/6]

پیمان نفسی گرفت و آهسته گفت:

_از این خبرا نیست!

_یعنی بحث پرونده و کیس، میس نیست؟

_نه ارن. می گم که! باید کسی رو بینم ولی

ردش رو پاک می کنه. تهش می رسم به

یه پارکینگ عمومی و یه پراید که هربار شمارش

یه جور دستکاری شده! واسه همین نمی شه

دقیق ردش رو زد!

_پراید؟!

ارن با خنده و تعجب پرسید و پیمان کلافه

سمتش خم شد:

__تو یه روز از من کمک خواستی، حلش کردم
برات.

ارن لب بالا کشید:

__آره خب! البته دهنمو سرویس کردی و حلش
کردی!!!

__نمی خواستم، نمی کردم. کردم چون گفתי

خونواده‌ات به اون جریان گیرن!

ارن بی حرف و با سری کج نگاهش کرد. پیمان

با اخم عمیقی ادامه داد:

__پای خانواده‌م وسطه!

ارن متفکرانه پایش را دراز کرد کنار بساط
میزشان. پیمان ته مانده‌ی قهوه را هم خورد و با
نگاهی به ماگ تیره و قدیمی، آهسته گفت:
_ کیفیت داشت. فکرشو نمی کردم.

ارن دست‌هایش را روی میز جمع کرد و خم شد
سمت پیمان. با سر به کانکس اشاره کرد و
گفت:

_ یه زمانی اینجا خونه‌ام بود. بعد که دنیا روی
سرم خراب شد، دادمش دست این بدبختی که
می‌بینی تا باهاش دوزار کاسبی کنه، ولی این

دیگه از منم بدبخت تره که مشتریش فقط خودم
و رفقاییم.

گفت و خندید. پیمان خیره به خطوط صورتش و
در نهایت سرشاخه‌ی تتویی که از زیر پیراهنش
پیدا بود؛ آهسته گفت:

_ولی انگار حالت بهتره!

ارن با دست روی میز ضرب گرفت و خیره به
نقطه‌ای سر تکان داد:

_حداقل فهمیدم هنوز زنده‌م. دلیل دارم واسه
زندگی کردن. باقی بدبختیا می‌آن و می‌رن.

تصاویر یک‌شب توی ذهن پیمان رعد و برق زد.
 تصاویر بوسه‌هایی که از فرط خستگی و
 استیصال مثل تاروپودِ جان، میان خودش و
 دخترک بافته و شکافته شد و هنوز ذهنش را
 نمی‌توانست از خواهش تکرار آن دقایق و حتی
 فراتر از آن خالی کند. با بشکنی که ارن جلوی
 چشمش زد، پلکی زد و او خندید:

__سُریدی کینگ؟

کمی به ارن نگاه کرد و صادقانه‌ترین جواب را
 به او داد:

__نمی‌دونم.

ارن بی‌هوا و انگار که کشفی مهم کرده، دستش
را روی میز کوبید.

_ایول...اونی که سوار توئه دیدن داره. صاحب
عروسکه هم همونه؟

پیمان کمی ابروهایش را جمع مرد:

_مسخره بازی باشه واسه بعد. بگو ببینیم
چیکاره‌ای...

ارن به صندلی‌اش تکیه داد و نفسی گرفت:

_بداخلاقیا. اوکی بابا! بین خیلی وقته تو

جمعشون نبودم. ولی چندجا رو می‌شناسم، باید

لینک شم و ببینم کی برنامه دارن. خودتو که راه

نمی‌دن. ولی بینم می‌تونم راهش رو پیدا کنم
 که برم تو یا نه! از بچه‌های قدیمی
 چندتایی شون منو می‌شناسن. چند باری رفتم و
 واسه شون برنامه گذاشتم. اگه بتونم باز...
 پیمان میان حرفش سمتش خم شد و با تحکم
 گفت:

_می‌خوام پیام تو. باید خودم پیدااش کنم و گرنه
 سراغ تو نمی‌اومدم!

ارن چشم ریز کرد و لب پایش را متفکرانه زیر
 دندان گرفت. با نگاهی خریدارانه که سرتاپای او
 را کاوید، پیمان اخم کرد.

۲۸۷

[PM 11:28 ,23/18/6]

__چیه؟

__بیای تو؟ لابد اینجوری؟! با این کت و شلوار

مارکت؟

اخم پیمان عمیق تر شد و ارن با نوشیدن آخرین
جرعه‌ی قهوه‌ش، با لحن پر استهزایی گفت:
_ با این تیپ رصدت کنن، با تیر از جلوی در
می‌زننت. بوی هورمونات از ده فرسخی داد
میزنه استریتی! بعد می‌خوای صاف صاف پاشی
بری تو مهمونی کسایی که خودشونم به زور و
با کلی رمز و نشونه راه می‌دن؟
_ مگه نگفتی آشنایی باهاشون؟ یه راهی پیدا
کن!

ارن دست‌هایش را روی میز در هم مشت کرد و
 کمی به سمتش خم شد. نگاه خریدارانه و
 عجیبش پیمان را عصبی می کرد:

_چه مرگته اینجوری نگاه می کنی؟

_فِیستِ بخواه زیاد داره کینگ! تنها بیای اون
 تو که... نمی‌دارن کام نگرفته بیرون بری!
 پیمان جدی نگاهش کرد:

_خفه شو ارن... می گم جدیه قضیه.

ارن دست‌هایش را بالای سرش کش آورد و
 نگاهش در عین مفرح بودن، خیره‌تر شد:

_مگه من شوخی دارم باهات؟ می‌خوامت خب!

نگاه جدی و خیره‌اش، اخم پیمان را عمیق‌تر
کرد و به جایش ارن تک‌خنده‌ای زد:
_خب بابا. نخور منو با این نگاه‌های جذابت!
شاید بشه یه کارایی کرد. البته اگه راه بیای با
دلَم!

گوشه چشم‌های پیمان با انزجار چین خورد:
_یه جوری حرف بزن بفهمم چی می‌گی!
ارن دوباره تکیه داد. چشمانش مرموز و لحنش
کشدار شده بود.

_می گم! تو فقط منتظر باش جاشون رو بفهمم.
بعدش می گم چیکار کنی و با چه شرایطی بیای
که...

تقه‌ای به لبه ی فنجان قهوه زد و لب‌هایش
کش آمد :

_که رات بدن!

۲۸۸

[PM 11:28 ,23/18/6]

فقط یک روز زمان برد تا ارن تماس گرفت و به
پیمان اطلاع داد که خط یک دورهمی بزرگ را
از رفقاییش گرفته. تاکید کرد با تیپ و قیافه‌ی
نرمال و همیشگی‌اش ظاهر نشود و در نهایت به
توافق رسیدند تا یک بلوز سفید مردانه و شلوار
ساده‌ای بپوشد و از تیپیکال رسمی‌اش خبری
نباشد. اصلاً خانه نرفته بود که بخواهد این
مسئله را با کسی مطرح کند. فقط امیر در جریان

بود و مدام احوالش را می گرفت. خیالش را
 راحت کرد که به ارن اطمینان دارد و بعد هم
 گوشی را گذاشت روی سایلنت تا ذهنش به هم
 نریزد. با انگشتانش روی فرمان ریتم گرفته بود.
 موزیک بی کلام توی ماشین پخش می شد و
 سعی می کرد ذهنش را جمع کند. ته تمام این
 ریسک هایش، دلش نمی خواست نتیجه با
 پیش بینی هایش یکی باشد. با صدای قیژ قیژ
 موبایل، به خیال دیدن پیام یا آدرس دقیق از
 ارن، گوشی را نگاه کرد که اسم پروا را دید.
 صدای ارن توی گوشش پیچید: «سریدی
 کینگ؟!» لبخند کمرنگی زد و پیام را خواند.

«خوبی؟! این چندشب کلاً یه شکلی بودی که
الکی دلم شورت رو زد!»
پیام بعدی هم آمد.

«بین یه وقت کاری، چیزی بود که از من
ساخته بود، بگو. خب؟»
پیمان نوشت:

«خودت بلدی حالمو خوب کنی، نیازی نیست
من بگم چه کار کنی... پروانه!»
طول کشید تا جواب بیاید ولی می‌دید که مدام
بالای صفحه چیزی تایپ می‌شود و متوقف

می‌شود. لبخند روی لبش کش آمد و بالاخره
پیام پروا آمد:

— «باشه. خر شدم!»

زد زیر خنده و همان آیکون را هم برایش
فرستاد که پیام بعدی آمد:

— راستی خبری از کلانتری و دادگاه و این
داستانا نشد؟

یاد مکالمات صبحش افتاد. از طریق دوستانش
در دادسرا شنیده بود برای تحقیقات مقدماتی
سراغ بیمارستان رفته‌اند. فهمیده بود دو نفر با
اطمینان گفته‌اند که پروا را به هیچ وجه آنجا

ندیده‌اند. یکی از آنها پرستاری بود که مسئول رسیدگی به امور یاسر بود و دیگری هم همراه بیمار اتاق کناری بود. ظاهراً پرستار اطمینان خیلی زیادی داشته که پروا اصلاً آنجا نبوده است. دوستانش به او گفته بودند این پرستار، مردِ جوان ماسک به صورتی را دیده که وارد اتاق یاسر شده است.

همین تحقیقات ده روزی زمان برده بود و نتیجه آن می‌توانست برای وضعیت پروا امیدبخش باشد. می‌شد دنبال مظنون دیگری برای قتل یاسر رفت. در مورد قتل شهرام هم نتایج پزشکی قانونی قاطعانه می‌گفت کار یک مرد

است و با توجه به نوع خفگی با جسمی شبیه به
 سیم مفتول یا زنجیر باریک از دختری با جثه
 پروا برنمی‌آید. علاوه بر اینها. پروا برای ساعت
 قتل شهرام، شاهد داشت و با آنها در کلبه بود.
 اگر مدرک دیگری پیدا نمی‌شد؛ تبرئه‌اش حتمی
 بود. در نهایت برایش تایپ کرد:

«نگران نباش! امروز پیگیر شدم. در موردش
 صحبت می‌کنیم! ذهنت رو درگیر نکن فعلا.
 برگردیم، حرف می‌زنیم.»

[PM 11:28 ,23/18/6]

با «باشه»ای که پروا نوشت، بیشتر خنده‌اش
گرفت. این دختر از ایموجی هم بلند نبود
استفاده کند. حتی یک قلب نمی‌فرستاد تا
غلظت احساساتش را نشان دهد. انگار ترجیح
می‌داد، ببوسدش! توی فکر بود و هنوز به
پیام‌های او نگاه می‌کرد که در ماشین، باز شد.

_احوالِ کینگ؟

بادیدن ارن که نشست، گوشی را بست. با هم دست دادند و ارن کلاهش را از سرش برداشت.

-جمع کن بریم که دیره!

پیمان با ابروهای جمع شده گفت:

-داریم میریم دیگه!

ارن نچی کرد و کناره‌های کتش را از زیرش بیرون کشید. سیگاری از جیبش بیرون کشید و مقابل نگاه منتظر پیمان آتش زد. دود غلیظش را داخل فضای ماشین و به سمت پیمان فوت

کرد و با توی هم رفتن ابروهای او با چشمکی
سریع گفت:

—زیادی بوی خوب می‌دی! یه چسه دود بشینه
رو عطر گرون قیمتت؛ خیال جفتمون راحت تره.
با دست ضربه‌ای به داشبورت زد:

—این کِشتی رو هم بذار همینجا، به وقتش
باهاش برو مهمونی بالماسکه! فعلاً وقت رو
نکُش و پیاده شو که باید با رخسِ من بریم!
پیمان مکشی کرد و نفس کلافه‌اش را بیرون
داد. امشب نمی‌خواست بی‌گدار به آب بزند

و گرنه تسلیم دیوانگی‌های دیوانه‌ای مثل او
نمی‌شد.

_ کدوم طرف باید بریم؟

- سمت شهریار. ماشینو می‌ذاری پارکینگ؟
پیمان توی فکر رفت و او ادامه داد.

_ یه خط روش بیفته، می‌خوای از حلقوم
موکلای بدبخت درآری!

شرارت نگاه و لحن ارن، نگاه جدی پیمان را به
سمتش کشید.

- هنوز بابت حسابت، کمرت صاف نشده
بچه‌لات؟

ارن با نگاهی خیره رو به جلو خم شد و گفت:
-آره ببین!

همزمان نصف کمرش از زیر کت چرم و بلوز
مشکی بدن نما و حریرش بیرون زد. پیمان
نادیده اش گرفت. ارن زودتر از او پیاده شد و
قبل از بستنِ در با لبخند شروری گفت:

__پیاده شو یه کت واک کن سمتم، ببینم چند تا
ستاره باید بهت داد!

با اخم پیمان، خنده اش بلندتر شد و سرمستانه
سمت موتورش رفت. پیمان زیر لب گفت «کلاً
یه تخته ش کمه» و فرمان را چرخاند.

موقع رفتن به سمتِ موتورِ ارن ، نگاه خیره و
 آنالیزگرِ او را روی خودش دید و با پوف
 کلافه‌ای دستی به کمر بندش کشید. ارن
 سیگارش را گوشه‌ای پرت کرد و تکیه‌اش را از
 موتور گرفت. دستی به گوشه‌ی لبش کشید و
 گفت:

_هنوز که همون کینگ خودمونی تو؟
 پیمان با اخم نیم‌نگاهی به خودش انداخت و
 گفت:

-چی می‌گی تو؟ یه مهمونی می‌خوای بری،
 چقدر ادا داری!

ارن هنوز داشت با چشمان باریک شده نگاهش می‌کرد. بعد از مکثی چند ثانیه‌ای، زنجیری را از دور گردن خودش باز کرد و دست سمت گردن پیمان برد که او سریع سر عقب کشید و با اخم نگاهش کرد. ارن گفت:

—چته؟ انگشتر نامزدی که دستت نمی‌کنم!

—من دنبال ادا اصول نیستم. امشب...

—امشبو اگه می‌خواهی راحت بری اون تو و

آدمت و بجوری، باید حرف گوش کنی و چنج

شی. با کینگ بازی، در که سه‌له؛ از پنجره هم

نمی‌تونی داخل و بیایی! تو ازم کار خواستی؛ منم

انجام دادم. پس بسیار بهم و انقدر جفتک ننداز.
 اینی هم که گردنت انداختم؛ واسه اینه که جفت
 و کاپل خودم باشی و قاپت و ندزدن اون وسط!

۲۹۰

[PM 11:28 ,23/18/6]

گفت و دوباره از سر تا پایش را رصد کرد.

صورت پیمان درجا جمع شد:

—سردیت نکنه بچه؟

ارن کت چرمش را عقب داد و نگاه پیمان یکبار

روی بلوز حریر و بدن نمای مشکی او رفت و

برگشت. تتوی بزرگ گل و ضربدرهایی که

روی تنش بود، کاملاً خودش را نشان می داد.

ارن گفت:

—چیه؟ به سلیقهت نمی خورم؟

پیمان چشم چرخاند سمت آسمان پر ابر و گرفته

تا فقط کمی بیشتر توان تحمل این اوضاع

عجیب را داشته باشد. تا به خودش بیاید، دست
 ارن از دو طرف گردنش عبور کرد و زنجیر دور
 گردنش قفل شد. با باز کردن دو دکمه‌ی بلوز
 پیمان، برق استیل روی پوستش چند برابر شد.
 ارن باخنده گفت:

– ببینم! از بغل دوست دخترت پانصدی بیای که
 اینقدر زدی بالا؟!!

پیمان بی‌حرف نگاهش کرد. خصوصاً وقتی رد
 نگاه ارن را تا پایین کمر بندش دنبال کرد. دست
 ارن که دوباره سمتش رفت، مچش را گرفت و
 جدی‌تر از همیشه گفت:

-ارن اگه کاری ازت برمی آد بکن؛ وگرنه
اعصاب منو بیشتر از این خرد نکن!
ارن سر بالا گرفت و صاف نگاهش کرد.
چشم‌های سیاهش آن قدر قدرت و نفوذ داشت
که می‌توانست هر جنبنده‌ای را ساعت‌ها
هیپنوتیزم کند. لبخند زد:
_موهاتو رنگ می‌کنی پیمان؟
پیمان جا خورد و ارن گفت:
_خیلی سیاهه!
_ظاهر آدما، یه نشونه از روزگار شون بوده!

می‌خواهی بگی رنگ چشم و موها و ریش،
نشونه‌ی سیاه‌بختیته؟ تو سیاه‌بختی، من چی
بودم؟

__ برو سر اصل مطلب ارن! به قیافه من کار
نداشته باش!

- نمی‌شه! زیادی مرد به نظر می‌آی! ولی چون
نمی‌خوام مگسی شی، می‌گم! این بابایی که
می‌خواهی بری سروقتش و خفتش کنی اینقدر
مهم هست که دو ساعت تیپیکال خودتو بذاری
کنار؟ اگه نمی‌شه همینجا قیچیش کن و بذار

من برم و واسه ت خبر بیارم که نگی کارمو
نصفه گذاشت.

-سرکارم که نداشتی؟

-من سرِ کار نمی‌ذارم. توی کار می‌ذارم! این
شکلی بری تو دو سوته بوت می‌کشن. داستانِ
تو به کنار، اعتماد منم پیششون نابود می‌شه.
بهت گفتم من بخاطر دینم کسی و قربونی
نمی‌کنم!

پیمان دو دستش را کنار پاهایش مشت کرد و با
آرواره‌هایی سفت شده گفت:

-بگو چیکار کنم؟

ارن قدمی جلو رفت و درست مقابلش ایستاد.

_شش کن!

گفت و با حرکتی سریع نصف پیراهن او را از شلوارش بیرون کشید که از زیر کاپشن چرمش بیرون زد. کمر بندش را که باز کرد، انقباض شکم او را حس کرد و لب‌هایش با لبخند مرموزی کش آمد. از نگاه کفری پیمان، بلندتر خندید. کمر بند را پیچید دور مچش و سوار موتور شد و کلاه کاسکت را به سمتش انداخت:

_حالا شد همونی که باید می‌شدی!

پیمان جلو رفت اما قبل از آنکه سوار شود، دست بلند کرد:

—دو دقیقه وایسا.

و سمت ماشین برگشت. ارن با خنده سوتی زد و گفت:

—بابا چقد ادا داری تو! از یه دختر بچه دهاتی که یه شب چش بسته اومد و نشست ترک موتورم کمتری؟

پیمان با نایلونی کوچک برگشت و نزدیکش شد:

- بستگی داره واسه چی ترک نشسته باشه. من
خیلی وقته عاشق ترک موتور نشستم بچه لات
ولی با آدمش!

نایلون را بالا گرفت و ادامه داد:

- بهت گفتم اون عروسک یادگاری یه آدمیه که
خیلی برام عزیزه ولی برق چشمت یادم مونده!
ارن با ابروهای درهم کشیده، موری را از توی
نایلون بیرون کشید و پیمان ترک موتور نشست.
آهسته زد روی شانه‌ی او و سر کنار گوشش
برد:

-اگه این موری، واسه اونیه که ترک نشست
که هیچ، ولی اگه برا کوچیکتر از اونه، یه حسی
بههم می گه با همه اداهای خنده دارت؛ بابای
خوبی می شی پسر!

سکوت ارن طولانی شده بود و نگاهش به
موری، عمیق تر. پیمان منتظر ماند تا ببیند او چه
می گوید اما حالا مطمئن بود که در مورد احوال
او اشتباه نکرده. فکری شده بود و عجیب!
آهسته صدایش زد و ارن عروسک را محکم نگه
داشت و گاز موتور را پر کرد. لحنش نسبت به
همیشه متفاوت بود:

__سفت بشین که باد نبرت کینگ!

۲۹۱

[PM 11:28 ,23/18/6]

با ورود به باغی بزرگ و نسبتاً متروک، پیمان با
دقت، اطرافش را نگاه کرد. باغی دورافتاده بود
که کاور خوبی برای برپایی مهمانی‌های خاص

بود. همان طور که اطرافش را آنالیز می کرد، ارن
کنارش راه افتاد.

_دنبال سروصدایی؟ جَوِ اینجا، طوری نیس که
واسه ت اوپدیس کنن!

_فقط می خوام بدونم چندنفرو تا حالا اینجا
کشتن و صداش درنیومده!
ارن شانه بالا داد:

-به من و تو چه! راتو بگیر و برو به گمشده ت
برس، بعدم برو سراغ پرونده های کت و کلفت.
نگاه پیمان بهش طولانی شد و ارن زد به در
دیگر و با نگاهی به سرتاپای او گفت:

- ولی قشنگ شدی انصافا. یه خرده ماساژت
بدم حال بیای؟

پیمان جدی و غیرمنعطف گفت:

- مسخره بازیات حد داره؟ یا قراره حالمو به هم
بزنی و کلاهمون تو هم بره؟

ارن به روبه‌رو خیره شد و گفت:

_گوش کن ببین چی می‌گم. شاید امشب، اولین
و آخری باری باشه که کارت به این جماعت
می‌افته؛ ولی من قدِ یه عمر لاشون بودم؛ خوب
می‌دونم چیا دارن و ندارن. نمی‌خوام به قیمت
کمک کردنم به تو، فکر کنن که دنبالِ آتو و

نقطه ضعفشون می گشتم که تا امشب صبر
کردم. دنبال هر کی هستی؛ بی صدا ورش دار و
برو.

پیمان دست به زیر گردنش کشید. حالش خیلی
خوب نبود و سعی می کرد حفظ ظاهر کند.
موفق هم بود. همیشه ظاهر قدرتمندش،
آشفته‌گی‌هایش را می پوشاند. سرمای ماه آخر
پاییز و درختان کهنه و باغ قدیمی، خاطرات را تا
پس ذهنش می کشاند. خاطراتی که تهش، همه
به از دست دادن منتهی می شد. سر تکان داد تا
حجم آن دردها، از مخیله‌ش بی‌پرد. آهسته
توضیح داد:

__ شاید کارم زیاد طول نکشه، ولی لطفت رو
فراموش نمی‌کنم!

ارن روبه‌رویش ایستاد و متوقفش کرد. چیزی را
که توی دستش بود، بند کرد به لاله‌ی گوش او
و گفت:

-پس این یه قلمم تحمل کن تا امشب تموم
شه!

تا پیمان خواست دست سمت گوشش ببرد، ارن
مانع شد و گفت:

__ فیکه! فرض کن بیستمین، یه حشره گوش‌ت
رو گاز گرفته. انقدر سخته؟

پیمان کلافه چشم بست و نفسی گرفت:
 -هر غلطی می کنی؛ فقط تمومش کن!
 ارن با خنده‌ی موزیانه‌ای عقب کشید و با دست
 اشاره داد که او جلوتر راه بیفتد. بالاخره به ته
 باغ رسیدند و سروصدای مبهمی آمد. معلوم بود
 دیوارها عایق شده و صدا را به سختی عبور
 می‌دهد. آن همه‌ی مهمه، برای یک مهمانی معمولی
 نبود. صدای گیتارالکتریک را که کسی دیوانه‌وار
 می‌نواخت؛ به گوششان رسید. ارن از یک جایی
 به بعد جلو افتاد. در را مرد جوانی باز کرد که
 موهای لخت و بلندش جلب توجه می‌کرد؛ اما

قبل از آن آرایش عجیب و تندش بود که باعث شد، پیمان لحظه‌ای در تشخیص جنسیتش به شک بیفتد و خیلی زود ازش نگاه بگیرد. ارن در ورودیِ خانه منتظرش ایستاد و با گفتن چیزی در گوش مرد جوان، دستش را به سمت پیمان دراز کرد. پیمان تعلل را کنار گذاشت و دست سنگینش را به او سپرد. تمام تنش عرق کرده بود. با تمام آگاهی‌اش، با این که اولین بار نبود که با این قشر از جامعه روبه‌رو می‌شد اما این بار قصه فرق داشت. دیگر کیس کاری نبود که باید حرف‌هایش را می‌شنید و کمکش می‌کرد تا حقوقش پایمال نشود. حالا نوبت خودش بود که

کسی به دادش برسد. ارن فشاری به دستش
وارد کرد و درست کنار گوشش پیچ زد:
_شل کن بابا!

۲۹۲

[PM 11:28 ,23/18/6]

مورمورش شد و سر و دستش را با هم عقب کشید. ارن زورکی جلوی خنده‌اش را گرفت و اینبار او دستش را قلابِ ساعد او کرد. پیمان میانِ دود سیگار و بخار و نورهای تند، در فضایی نیمه‌تاریک، با حجم آدم‌هایی که محال بود به سادگی و بدون لیدر یک جا جمع شده باشند؛ جلو رفت. از همان ورودی گفته بودند موبایل‌شان را باید تحویل دهند و ارن قبل از راه افتادن‌شان، گفته بود که نباید وسیله‌ی ارتباطی همراهش باشد که دوربین و میکروفن داشته باشد. هرچند، بیشتر ادای محافظت داشتند و خیلی راحت می‌توانستند با یک دکمه‌ی پیراهن،

از تمام نقاط این خانه و آدم‌هایش، تصویر و صدا بردارند اما این همه احتیاط... سر جنباند که ذهنش آزاد شود. کمی چشم‌هایش را جمع کرد و با دقت بیشتری آدم‌های متفاوت آنجا را آنالیز کرد. تحمل فضای ناآشنای آنجا برایش سخت بود. نه برای اینکه نتواند به تفاوت‌هایشان احترام بگذارد، فقط چون نمی‌دانست حتی چطور باید قدم‌هایش را به پیش بگذارد تا وصله‌ی ناجورِ این جو عجیب نباشد. کمی که پیش رفت، دوباره صدای ارن را از کنارش شنید:

__نشونی این یارو چیه؟

پیمان با نگاهی اطراف را می پاید:

-نشونی نداره. خودم باید پیداش کنم.

-زنه یا مرد؟

-یه پسر بیست و هفت، هشت ساله!

-بقیه‌ش؟

-اگر پیداش نکردم، بهت می‌گم.

یک دفعه صدای تیز گیتار الکتریک از سمت

دیگر دوباره بلند شد. صدای جیغ و هوار

سرخوشی‌ای هم آمد. نمی‌دانست چرا دلش

آشوب شد ولی آن سمت رفت. سالنی بزرگ‌تر و

مربعی شکل که پر از نورپردازی‌های قرمز رنگ

بود. جلوتر رفت. شامه احساس و ذهنش، همان
سمت می کشیدش.

نگاهی سمت پلکانی انداخت که به طبقه بالاتر
می رسید و بدون دیدن، از نحوه معماری خانه،
می دانست که چندین اتاق توی طبقه بالا و
حتی پاگردها کار شده است.

اما سمت همان سالن مرموز و پر جنب و جوش
رفت. دست ارن از دور ساعدش شل شد و دست
پشتش گذاشت. برگشت و نگاهش کرد و ارن
آهسته گفت:

__عجله کن. من اینجام!

پیمان سری تکان داد و از او جدا شد. جلوتر رفت. آویزهای شب‌رنگ و چوبی را کنار زد و وارد سالن شد. آن‌قدر رنگ نورها تند و نامناسب بود که چندین بار چشم‌هایش را زد اما چیزی از تمرکزش کم نمی‌کرد. روی استیج کوتاهی، کسی گیتار الکتریک را توی بغلش گرفت. آهنگی انگار وحشیانه از لابه‌لای سیم‌ها راه گرفت و مویرگ‌های عصبش را زخمی کرد. سرش را کمی عقب کشید ولی یک‌دفعه حس کرد؛ کسی همان استیج را کوبید توی مغز سرش. مرد جوانی را دید که یک تاپ بلند و لانگ سیاه که روی سینه‌اش پاره پاره بود.

زنجیرهای چندلاین از گردنش آویزان بود.
انگشت‌های باحرص و تکان‌های شدید سر، آن
موزیک را از سینه‌ی گیتار بیرون می‌کشید.
صداها توی سرش بود و تصاویری از حدودِ
سی‌سال زیستن کنارش. هر تکان سر او، موجی
بلند روی باورهایش بود و سکوت‌هایی طولانی
که ازش می‌دید و باور این‌که، او دروغ نمی‌گوید
و بازی نمی‌کند...

تهش نگاه دلواپس مینا، میان تمام آن نورهای
سرگردان؛ جلوی چشمش قاب شد و یک‌دفعه
تکان سر او کم و کمتر شد و نگاه پارسا به
پیمان خیره و خیره‌تر ماند. دستِ پیمان بی‌اختیار

تا روی لاله‌ی گوشش رفت و همراه با پایین
کشیدنِ گوشواره و دردی که در لاله‌ی گوشش
سر برداشت، قلبش هم زیر پایش افتاد.
سیم‌های گیتار توی دست پارسا از جیغ کشیدن
به ناله زدن رسید. زخم‌های صورتش و روی
سینه‌اش مشخص بود. ارن آهسته از پشت سر
پیمان بهش رسید و با دنبال کردن خطِ نگاهِ
ناباورِ او و نگاهِ عجیبِ پسرِ جوان‌تر گفت:
- دنبال این بودی؟ پارس؟

پیمان پلک زد و بدون آنکه چشم از نگاهِ
خیره‌ی پارسا بگیرد، آهسته سرش را به سمتش
متمایل کرد و پرسید:

—پارس؟

—آره. گفتن اسمش اینه! یه نمه هم واسه من
آشنا زد...

۲۹۳

[PM 11:28 ,23/18/6]

نگاه پیمان در جا و با اخطار سمت ارن چرخید
که او بی مکث گفت:

-من یکی به تو هم اعتماد ندارم که با کلی زد
و بند آوردمت اینجا ولی مرامتو دیده بودم، پس
هویتش هرچی هس، واس خودشه! می‌خوای
بری یا واستی؟

پیمان سمت استیج چرخید و با دیدن جای خالی
پارسا، چشم‌های سرگردانش دورتادور سالن
چرخ خورد. وقتی دید که او روبه‌رویش و درست

کنار خروجی ایستاده، خواست از کنار ارن بگذرد
که ارن مانع شد و گفت:

—یکی مثل من خوب می‌دونه لابه لای
تک‌به‌تک اون سیمای گیتار، چند تا درد نگفته‌ی
بی‌درمون خوابیده که هرچی می‌زنی کم نمی‌شه
که هیچ، بیشترم می‌شه. بهش سخت نگیر
پیمان!

نگاهِ پیمان روی چهره‌ی پر خواهشِ او کش‌دار
شد و کنارش زد:
—تکست می‌دم بهت.

گفت و با عجله سمت خروجی رفت. وقتی میانِ
راه بازوی او را گرفت و عطر تندش توی
مشامش پیچید، مغزش داشت متلاشی می‌شد.
چند متر از ساختمان ویلا دور شدند و پارسا
درست وسط آن باغ سرد و مخوف، با همان
لباس بی‌دروپیکر ایستاد. انگار سرما برایش
مفهوم نداشت و اصلا جو زمان و مکان از حالت
عادی‌اش خارج بود. دستش را از بین پنجه‌ی او
بیرون کشید و انگار از پشت سرش، درخت‌های
در هم فرو رفته و غریب، به پیمان دهن کجی
کردند و هو کشیدند. پیمان عصبی نزدیکش شد
و گفت:

-چندبار پرسیدم مرگت چیه و واضح نگفتی؟

-حالا فهمیدی! چی عوض شد... کینگ؟

پیمان متحیر جلو رفت و بهش خیره ماند:

-چی زدی؟

-چندتا شات قاتی... یه سیگاری... چیزی که

بیرتم بالا و...

با انگشت به سینه‌ی پیمان زد:

-از فکر تو درم بیاره...

نگاهی به زنجیرِ دورِ گردن او انداخت و با حالی

بدتر ادامه داد:

_ حَلام برو تا اعتبارت به فنا نرفته. خوبیت
 نداره ستوده بزرگ رو وسط پارتی این شکلی
 سوژه کنن. اونم با یکی قشنگ‌تر از خودش!
 حیفِ اون اعتباریه که یه عمر دوییدی واسه‌ش و
 بمبم نمی‌تونه بترکوندش!
 برگشت که پیمان کشیدش سمت خودش و در
 چند سانتی‌متری صورتش غرید:
 -می‌دونی اینجا بگیرنت، حکمت چیه؟
 -مرگ!
 تیره‌ی کمر پیمان لرزید و عصبی گفت:

-حالش می کنیم پارسا. هزار راه داره که بری و
 به زندگی ای که می خوای برسی. اینجا فقط لب
 پرتگاهی... بگیر که چی می گم! با موندنت
 اینجا، گره رو به دندون نرسون!
 با لبخند تلخ پارسا، پیمان بیشتر بهش نزدیک
 شد:

-فکر مامانو بکن! اون یه بار از دست داده،
 طاقت نداره خار به پای تو بره دیگه!
 -برو، می آم...

-بیا بریم پارسا...

-برو خودم راهو بلدم...

پیمان پشت سر خودش کشیدش و پارسا به
 ضرب دستش را پس کشید و هوار زد:
 -کم دنبال سرت دویدم و مرگمو نفهمیدی و
 ندیدی که هنوز می‌خواهی چشم بسته بهت بگم؛
 باشه داداش؟ هرچی تو بگی؟
 پیمان عصبی و بلندتر فریاد زد:
 -دِ نفهم! آدمای اون تو اگه واسه این جامعه
 عادی نیستن، تو از همه بدتری... یهو یکی
 دشمنی کنه و با اون اتاقای طبقه بالا بگیرنتون،
 حکم اعدام رو گردننه! چرا عقل توی سرت
 نیست؟ تو یهو کیلی... حقوق خوندی... یه....

۲۹۴

[PM 11:28 ,23/18/6]

-یه ستوده‌م... برادر تو...هان؟

-آره... آره! عارت می‌آد بگی که هوار می‌کشی؟

پارسا نفس نفس می‌زد:

- عارم می‌آد؟ به خاطر تو کل عمرمو دروغ
گفتم! کل عمرم خودم نبودم! به هر کثافتی بگی
زدم...

- پارسا...

- فهمیدی؟

- نه!

بلندتر داد کشید «نه»! و نزدیکش شد. در آن
سرما؛ هردویشان عرق کرده بودند.

- نفهمیدم ولی الان که می‌دونم. کمکت
می‌کنم... همه‌مون درک می‌کنیم... این همه
حماقت نداشت. می‌دونی فهمیدن و دارن برات

پاپوش درست می کنن؟ می دونی یا زدی به سیمِ
آخر؟

پارسا در سکوت نگاهش کرد و نزدیکش شد.
نزدیکِ نزدیک. صدایش تحلیل رفته بود ولی
نگاهش غریب تر از هر زمانی بود که پیمان به
یاد داشت:

-کمکم می کنی؟! باهام برگرد تو همین ضیافت
سرخ و سیاه! می دونی توی اون اتاقای بالا چی
می گذره و چه خبره که!

عرقِ داغ، شبیه مذاب روی تن پیمان راه گرفت.
پارسا چشم تو چشم بهش گفت:

-هوش و جون تو، قسم راست منه! پس دردمو
می‌فهمی... برو پیمان... اگه برادر می، از همون
راهی که اومدی تا مچمو بگیری، برگرد و منکر
همه چیز شو و ... برادرم بمون... برو داداش!
پاهایش عقب‌عقب کشیده شد. تن و روح پیمان
داشت متلاشی می‌شد. دستش میان هوا معلق
مانده بود. پارسا که چرخید و با حالت دو خودش
را به ساختمان رساند، پیمان نیمه‌نفس، یقه‌ی باز
بلوزش را کشید. زنجیری توی دستش آمد. با
حرص آن را از گردنش کشید. پشت گردنش
سوخت و موهایش اسیر دو پنجه‌اش شد.

بیچارگی را در لحظه به معنای واقعی کلمه
فهمید و دور خودش تاب خورد.
دنبال کسی بود به دادش برسد ولی... جز باغی
غریب و جانی خسته و صداهایی ناآشنا؛ هیچ
چیز در آن لحظه نبود. با خستگی خم شد و
دست روی زانوهایش گذاشت. خستگی
سی‌وهفت سال زندگی، به جانش مانده بود. این
دیگر چه دردِ بی‌درمانی بود؟
سرگردان از باغ بیرون زد و کمی جلو رفت که
صدای جرقه‌ای آمد. برگشت و سیگاری کوچک

مقابل نگاهش سوخت. تا سر بلند کرد؛ صدای
ارن را شنید:

_بکش، آرام شی!

مکشی کرد و سرگردان نگاهش کرد.

_سیگاری نیس. بهمن معمولیه!

منتظر اتمام جمله‌ش نماند و کام سنگینی از
سیگارش گرفت. دودش را که به هوا فرستاد،
ارن روبه‌رویش تکیه داد به دیوار:

-مگه قرار نشد بهش سخت نگیری؟

نگاه پیمان بهش طولانی شد و ارن میان تاریک
و روشن خیابان به رد سرخ روی گردن او، نگاه

کرد. پیمان زنجیر پاره شده را کف دست او
برگرداند و آهسته گفت:

-تو که همه چیو تماشا کردی. نکردی؟

۲۹۵

[PM 11:28 ,23/18/6]

ارن چشم‌هایش را بالا چرخاند و پیمان فقط
خیره نگاهش کرد. ارن دست به کمر گفت:

-امثال من و تو نمی‌تونیم این بچه‌ها رو درک
کنیم. لابه لاشون بودن باعث نمی‌شه درکشون
کنی. فقط باید اون استیصال و ترس و بدبختی
رو بچشی تا بفهمی جایی تو این جامعه نداری و
حتی نفسی که می‌کشی از نظر همه حروم و
کثیفه!

- فقط دروغ تحویل داده تا نفهمم...

- حالا که فهمیدی... چی عوض شد مگه؟
می تونی قبولش کنی؟ بدون اینکه نگاهت بهش
عوض شه؟

پیمان سکوت کرد.

_ فضا بده بهش. به حد کافی همه چی براش
تنگه!

پیمان سعی کرد آرام بماند. سرتکان داد و
آهسته گفت:

- ممنون که کمک کردی...

- تو مرامم نیس وسط راه ولت کنم. می رسونمت
دم ماشینت.

پیمان پشت کرد بهش و راه افتاد. ارن دنبالش
رفت:

- فکر می کردم بی غم تر از اونی هستی که حتی
زمزمه‌ی اینجور دردا به گوشت رسیده باشه!
با سکوت ممتد پیمان، ارن کامی از سیگارش
گرفت و غمگین تر گفت:

_ بد شد! بهت یه عذرخواهی بدهکار شدم.

پیمان میان درد، لبخند زهرآلودی زد:

- هیچ کس بدهکار قضاوتش نسبت به من
نیست. چون هیچ وقت نخواستم طلبکار باشم از
دنیا. دوییدم تا ثابت کنم همه چیز با همون

ده در صد اختیارم، درست شدنیه ولی... دمت گرم
که باهام بودی تا اینجا. بقیه‌ش رو بسپار به
خودم.

ارن چند لحظه نگاهش کرد و با مکث گفت:
_حالت که اوکی شد، می‌زنم بهت. گیرِ یه
سری دردِ قانونی‌م ولی الان نمی‌گم بهت چون
می‌دونم خودت کم در دسر نداری.
پیمان سعی می‌کرد متمرکز باشد و گفت:
_منتظر تماستم.

ارن برایش دست بلند کرد و همانطور که عقب
می‌رفت انگشت شستش را بالا برد.

__بعدا کینگ.. بعدا! وقتی اینجوری درهم

نبودی... رفیق!

پیمان چشم بست و برایش دست بلند کرد. دود
آخرین کامِ سیگارش را بالای سرش و رو به
آسمان فوت کرد و فیلترش را برای اولین بار
کنار جاده انداخت. آسمان امشب، حتی یک
ستاره هم نداشت. فقط ابرهای سنگین، از همان
بالا، تماشایش می کردند...

[PM 11:28 ,23/18/6]

«فصل پانزدهم»

با دیدن عکس‌ها و پیام‌های زیرش، عصبی
گوشی را چندبار کوبید کنارش. بلند شد و دور
خودش چرخید. نفس کم آورده بود. می‌توانست
با نقطه زنی صاحب این خط را پیدا کند و بعد
شاید به کسی برسد که چنین بازی مزخرفی راه

انداخته. دقیقاً فردای همان شب که پارسا را
 توی آن باغِ کوفتی دید، تهدیدها و مدارکی که
 نشان بدهد با چنین گروهی سروسر دارند،
 برایش ارسال شد. به خواسته‌اشان نزدیک بودند.
 اینکه میان عصبانیت و خشم و استیصال پرسش
 کنند! پارسا و زیاده‌روی‌هایش این میدان را
 برایشان باز کرده بود تا بتازند. مطمئن بود اگر
 برود، ممکن است چنین مکافاتی درست شود
 ولی ریسکش را به جان خریده بود که اگر پارسا
 با نوید سروسری دارد، یک‌تیر و چند نشان شود
 ولی آن‌قدر حالشان بد شده بود که هیچ
 نتیجه‌ای جز این بازی مزخرف نصیبش نشد. با

آن همه محافظه کاری، مشخص بود که کسی
نفس به نفس در آن باغ و شرایط به دنبال
هردویشان بوده. لحظه به لحظه رصدشان کرده
بودند اما... باید خودش را کنترل می کرد و از
این عصبانیت کم می شد. باید با پارسا حرف
می زد و هماهنگ می شدند. خیلی کار باید انجام
می دادند تا از این حفره ی ناگهانی بیرون بیایند
و گرنه چیزی را که فردوس و همدست هایش
می خواستند؛ کس دیگری بهشان می داد. باید
کمی فکر و تمرکز می کرد تا بتواند بر این
آشوب و حقیقتی که با مشتهایی سهمگین
توی صورتش خورده بود؛ کنار بیاید. تقریباً حالا

مطمئن بود که کسی می‌خواهد از این قدرت و نفوذش ضربه بخورد و رها شود. این نمی‌توانست کار یک رقیب ساده باشد یک کینه‌جو شبیه فردوس گزینه‌ی اصلی بود، ولی... حدس زده بود، همیشه بنابر کدهایی که می‌دید تا هشتاد درصد یک ماجرا را پیش می‌رفت ولی الان جسارت روبه‌رو شدن با حقیقتی که مثل افعی دور رابطه‌اش با پارسا پیچید؛ غافلگیرش کرده بود. همین غفلت داشت کار دستش می‌داد. اگر میدان را خالی می‌کرد، ممکن بود جوری بتازند که کمر راست کردنش، از عجایب باشد. نباید با این نیش می‌مردند. باید

بازهم این افعی را شکار می کرد ولی... با آرامش.
با زل زدن به چشم‌های دشمن کمین کرده و
قدرش! باید... قبل از هرچیزی پارسا را می دید.
حرف می زد و این مسئله را حل می کرد که او
هم از همان ده روز پیش، خودش را نشان
نمی داد. سعی کرده بود در خانه رفتار
شک برانگیزی نداشته باشد اما بهرام... فهمیده
بود. این را از نگاه‌های طولانی، نگران و
پرسوالش می فهمید. از سمتی ماری
سوال پیچش می کرد و از سمتی هم.... پروا با
نگاه‌های طولانی و بی پروایش، انگار دنبال
چیزی درونش می گشت. هزاران پیچیدگی در

کلاف سردرگم زندگی‌اش بود که اگر یکی از
دستش در می‌رفت، یک نتیجه‌ی پرحفره تا ابد
به جا ماند.

زیر دوش آب، سعی کرد آرام بگیرد. خانه‌اش
کمی سرد بود. انگار گرمایش خانه مشکل پیدا
کرده بود. شومینه را روشن کرد، تیشرتی تن
کشید و گرمکنی را بدون بستن زیپش
رویش پوشید. حوصله‌ی مریضی نداشت...
با امیر تماس کوتاهی گرفت تا برای چندروزی
نگران‌ش نباشند و هرچه او سوال پیچش کرد،
گفت باشد برای بعد و حالش خوب است. به این

تنهایی نیاز داشت تا کمی برای جنگ‌های پیش
رو آماده باشد. با بهرام هم تماس گرفت که چند
شب کار دارد و احتمالاً سفر می‌رود و قطعاً پارسا
هم آن چندروز ممکن بود، باز هم به خانه نرود.
نمی‌خواست مینا دلوپسی تازه داشته باشد و
اتفاقی بیفتد. همه‌چیز را چیده بود تا در این
تنهایی چندروزه، بتواند تمرکزش را برگرداند.

[PM 11:28 ,23/18/6]

روی صندلی لهستانی پایه بلند، پشتِ بار نشست
و لیوان کریستالش را نیمه پر کرد. صدای
موسیقی بی کلام توی خانه پیچیده بود. دلش
می خواست پشت پیانو بنشیند و کمی انگشتانش
را بین کلاویه ها قفل کند. خسته بود. به معنای
واقعی کلمه خسته بود. توی حال خودش بود و
فقط یک جرعه از شاتش خورده بود که صدای
تیک باز شدن در آمد. متعجب بلند شد. فکر

اینکه پارسا باشد و عاقلانه برای حل مسئله به
کمکش آمده باشد، به قدم‌هایش قوت داد اما
وقتی پروا را دید که در را بست با تعجب
همانجایی که بود، ایستاد. پروا با دیدنش، کمی
مکث کرد و بعد جلو رفت و گفت:
-از رفیق همدستت پرسیدم کجایی؟ گفت تو
خونه‌ش! تنهایی رفته تو غار!
با نگاه طولانی پیمان و سکوتش، در خروجی را
با شستش نشان داد:
_برم؟

پیمان پلکی زد و دست کشید لای موهایش که
 هنوز نم داشت. دیدن او، حس عجیبی بهش
 می داد. چیزی بین غافلگیری و آرامش. لبخند زد
 و جلو رفت:

_توقع دیدنت رو نداشتم. غافلگیر شدم راستش!
 شام خوردی؟

_خودت کلیدت رو دادی!

پیمان آهسته دست کشید به بازوی او. با محبت
 گفت:

_کار خوبی کردی اومدی. کجا بودی؟

_منتظر یه خبر از یه گوشه. تو، صادق، سامان...

دستم به هیچ کدوم غیر از تو نمی‌رسید.

_نگران هیچ کس نباش.

بعد هم رفت سمت آشپزخانه.

-قهوه که می‌خوری؟

نگاه پروا روی جامِ نیمه‌پر، روی بار بود و بلند

گفت:

-واسه خودت درست کن که تاثیرات نوشت

بپره!

پیمان با ابروهای جمع شده و لبخند برگشت

سمتش:

-نوش که با عیش می‌آد! تنهایی صفا نداره!
پروا جلو رفت. کلاهدش را برداشت و مویش را
داد پشت گوشش. سرکی کشید توی خانه:
-واقعاً تنهایی؟ رفیقم نیست؟
پیمان با نگاهش، کارهای او را دنبال کرد و
جوابش را داد:
-رفیقم مگه به تو آمار نداده؟
-فکر کردم چاخان کرده!
-فکر می‌کردی چاخان کرده، پامی‌شدی بیای
اینجا؟

-کم داداشام اذیت می کردن، گفتم پیام و حرص
خوردن تورو هم گردن بگیرم. اوووو... اتاقشو...
مینی استخرت چی می گه؟

پیمان سر جای قبلش نشست. آرنجش را گذاشت
روی میز بار و با لبخندی کج فقط نگاهش کرد.
پروا از راهروی اتاق ها بیرون آمد و به صورت
خندان پیمان نگاه کرد:

-این خونه مال تو تنهاست؟ سه سرعایله باید
توش باشه. گم نمی شی تنهایی توش؟
-قسمتم نشده!

پروا روبه‌رویش ایستاد و دست گذاشت روی
کانتر. کمی سمتش خم شد و توی چشم‌هایش
زل زد:

_قسمت نشده؟ تو هم گردن بگیر بودی کلا؟

_دوست داشتی الان اینجا پر بود؟

_پر که هست فعلاً.

اشاره‌ش به خودش، پیمان را به خنده‌ی کوتاهی
انداخت ولی مثل همیشه نبود. بی‌حوصلگی در
رفتارش بی‌داد می‌کرد. پروا از رو نرفت. کاپشن
کوتاهش را انداخت روی صندلی! نشست روی

صندلی بلند مقابلش و نگاه معنی‌داری به جام
جلوی دستش انداخت:

-تنهایی تو حال خودتیا!

_اهلشی؟

اشاره پیمان به شیشه‌ی کوتاه جلوی دستش و
شاتش، لب پروا را کج کرد.

_نخوردم تا حالا!

تا پیمان خواست چیزی بگوید، شات را از
دستش گرفت و مقابل نگاه غافلگیرشده‌ی او،
قلپی بالا رفت. پیمان بانگاهی متعجب و پرخنده
بهش خیره ماند. پروا با صورتی جمع شده، کمی

به مزه‌ی نوشیدنی فکر کرد و بعد سمت پیمان
چرخید!

—چی چی بود حالا؟

—همیشه می‌خوری؛ بعد می‌پرسی؟

۲۹۸

[PM 11:28 ,23/18/6]

پروا خندید و شانه بالا داد:

_باحال بود.

و خواست دوباره بخورد که پیمان شات را از دستش گرفت و تا او خواست اعتراض کند، آهسته گفت:

_سنگینه این! مگه اولین بارت نیست؟ یه چیز سبک می آرم برات. صبر کن!

پروا حرکاتش را با چشم دنبال کرد. برخلاف ظاهر آرام او، آشوبش را به خوبی می فهمید. این پیمان، پیمان خونسرد و قدرتمند همیشه نبود.

چیزی که پنهان می کرد، شاید از ظرف توانایی
و قدرتش بزرگ تر نبود ولی گویا یک چالش
سخت بود. کمی بعد که پیمان با سینی چوبی
کوچک و مقداری خوراکی کنارش برگشت، پروا
خیره به سینی، ساده گفت:

_اولین بار یاسر برام ریخت. اصرار کرد بخورم.

پیمان خیره مانده بود به نیمرخ پروا! بعد به

آرنجش، روی کانتِر تکیه زد:

_و خوردی!

_یه چیزی توش بود.

_از حالی که توی خیابون داشتی، مشخص بود.

پروا سمتش چرخید و گفت:

_انگار ده سال از اون روز می گذره. هنوز یادته؟

با نگاه پیمان، لبخند زد و دست هایش را بین

دوزانویش جمع کرد. کمی سمتش خم شد.

چشم هایش انگار از همیشه درشت تر بود و

نگاهش دلچسب تر. پروا کمی به خیرگی او و

بازی نگاهش روی صورتش میدان داد؛ بعد

آهسته گفت:

_من هیچی از اون روز و دیدنت یادم نیست.

_بعدشو یادت هست؟

با تکان سر پروا، پیمان لبخند زد و سینی را
کمی سمتش سراند:

فقط ممکنه یه کمی سرتو داغ کنه. چیز خاصی
نیست. زیاد نخور...

با نگاه خیره‌ی پروا، پیمان چرخید سمت بار و به
شات نیمه‌خورده نگاه کرد. رد کمرنگی از رژ،
لبه‌ی کریستال واضح بود ولی بیش‌تر از رنگ
رژ، جای خطوط لب‌های پروا مانده بود. شستش
را کشید روی رد لب‌های او و متوجه سنگینی
نگاه پروا شد. درست از همان نقطه،

نوشیدنی‌اش را مزه کرد و چرخید سمتش.
می‌دید که احوال دخترک تغییر کرده و
نگاهش بهش طولانی شد. اشتباه نمی‌کرد.
لب‌هایش کمی صورتی به نظر می‌رسید و
پوستش براق‌تر از همیشه بود. پوستی که ماری
هم معتقد بود بیش از حد شفاف است. خیره
بهش مانده بود که سبیک دختر جوان تکان
خورد ولی هنوز بهش خیره بود. پاپس
نکشیدن‌هایش را دوست داشت.
_تا حالا ندیده بودم، آرایش داشته باشی!

پروا ناخواسته پشتش دستش را سمت لب‌هایش
برد اما پیمان، فوری دستش را نگه داشت:

—خیلی خوبه! حتما روتین پوستی داشته باش. به
ماری بگو راهنماییت کنه!

—خاله‌ت به پوست خودش برسه!

پیمان دستش را بین دودستِ خودش گرفت و
بیشتر سمتش خم شد:

—دلگیری ازش؟

پروا خیره نگاهش کرد و پیمان، بامهربانی پشت
انگشتش را روی صورت او کشید. نوازش‌هایش

کوتاه ولی برای دختر جوان دلچسب بود و هربار
که تکرار می شد، قلبش بیشتر می تپید.
_نباش. اون به خاطر خیلی چیزا، همیشه نگران
ماست.

_می ذاری خودتو بینم یا نه؟

_فقط ببینی؟

_نه باهات برقصم!

پیمان دستش را کمی سمت خودش کشید و
گفت:

_پاشو!

پروا دست روی دستش گذاشت و تا پنجه‌ی
پیمان جمع شد، خندید:

__ با این موزیکت، عربی هم می‌شه رقصید!
__ بسپارش به من!

ولی تا خواست بلند شود، پروا دستش را
محکم‌تر نگه داشت و پیمان سرجایش ماند.
«جانم» آهسته‌ای گفت و پروا گفت:

__ واسه لوس‌بازی همیشه وقت هست. نگرانت
بودم واقعا... انگار ناکوکی پیمان... درست مَث
وقتایی که صادق بود و می‌خواست تنهایی
مشکلش رو حل کنه!

_منو با صادق یکی می بینی؟

_یه جاهایی انگار اندازه اون برام مهمی، وگرنه
که... حالمو به هم نزن سر جدت!

۲۹۹

[PM 11:28 ,23/18/6]

پیمان با جمله چکشی آخر او، سرش را عقب کشید و خندید. پروا نوک پایش را زمین گذاشت و دست گذاشت روی زانوی او. چشم پیمان سمت انگشت‌های بلند او روی زانویش چرخید. گرمای ساطع‌شده از دست دختر جوان، احوالش را خوب می‌کرد. همین احساس و حال خوب او بود که دوست داشت، درست همان دقایق، در آغوشش بگیرد و... پروا گفت:

__دلم می‌خواد رفیقت باشم. تنها نمون!

پیمان چشم بست و قلی از شات کنار دستش را
 سرکشید. کمی سمت کانترا چرخید و نگاهش
 ماند به محتوی کمرنگ توی لیوان!
 -تنهایی، حالی نداره که آدم بخواد زیادی توش
 بمونه!

غمِ صدایش، دل پروا را تکان داد. کمی با
 صندلی خودش را سمتش کشید. پیمان شات را
 بالا رفت و بعد با ضرب، تهش را کوبید روی
 کانترا. انگار که می‌خواست بگوید، هیچ تظاهری،
 آرامش را به روزهای خسته‌ش و شب‌های
 کلافه‌کننده‌ش برنگردانده. آهسته گفت:

-یه وقتا تنهایی واسه خود خدام زیادیه انگار.

-می دونم!

پیمان چرخید سمتش. نگاهش تبار بود و

غریب. پروا سرش را کمی جلو برد:

-شامه تیزه اختاپوس. تنهایی تو فهمیدم.

کشیدمش. مخصوصا توی این چندسالی که

صادق نیست.

پیمان با لبخند غمگینی پشت انگشتش را کشید

روی گونه‌ی برجسته‌ی او و کمی خم شد

سمتش:

-یه چیزی تو وجودت داری. بیخودی حال آدم
باهات خوبه!

-بیخودی؟ می‌میری بگی عاشقم شدی؟

پیمان با مکث زد زیر خنده. سرش دو طرف
تاب خورد. پروا با لبخند بسته‌ی سیگار او را جلو
کشید و نخ‌ی ازش برداشت. یکی را روشن کرد
و گفت:

-از حقوقم یه نخ مارلبرو کم کن، بگو بینم چه
مرگته!

بعد سرش را بالا گرفت و دود سیگارش را
سمت سقف فوت کرد. وقتی سرچرخاند. دست

پیمان، آهسته نشست کنار گردن و موهای
کوتاهش. بند دل دخترک پاره شده. پیمان
یقه‌ی هفت بلوز اناری رنگ را لمس کرد.
نگاهش از گردن و موهای کوتاه و رهایش تا
پوست گندمگون و یقه‌ی لباس رفت و برگشت.
چشمش به بندی خورد که در هم گره شده بود.
فقط یک کشش کوتاه یا کمی بازی انگشتانش
را می‌خواست تا گره‌ش باز شود و شاید،
لب‌هایش جای خودشان را پیدا کنند اما با تکان
کوتاهی که پروا خورد؛ پیمان دستش را پس
کشید و آهسته گفت:

-بهت می‌آد. هرچیز ساده‌ای می‌تونه ازت
 یه دختر بی‌نظیرتر و خواستنی‌تر بسازه.
 پروا خوشش آمد. دستش را زد زیر چانه‌ش و با
 سری کج شده، نگاهش کرد.
 _ به لباسای اون گنجه‌ی توی اتاق، دستبرد
 زدم؟
 -اونا مال خودتن. قبل از اینکه بیای، از یه
 سایت، با توجه به سایزت یه سری لباس
 سفارش دادم و با همون مارک و بسته‌بندی
 دادم دست حوریه که بچینه تو کمد. می‌خواستم
 توی اون خونه همه جوره راحت باشی.

- چرا؟

- هنوزم می‌پرسی چرا؟

_ حل نشده برام!

نگاه کش‌دار پیمان روی پروا طولانی شد و بعد
از روی صندلی بلند شد.

- سفارش شام می‌دم. یه چیزی می‌خوریم و
می‌برمت.

- از چی در می‌ری؟

پیمان ایستاد سرجایش! پروا از صندلی پرید
پایین و روبه‌رویش ایستاد. سیگار را گرفت
جلوی صورت او و آهسته گفت:

-یک کام بیشتر نگرفتم. اهل بندوبساط روی
میزتم نیستم. مال خودت... راه رفتن بلدم. از
همونجایی که اومدم؛ برمی گردم!
وقتی دید پیمان نگاهش می کند، دستش را
گرفت و سیگار را گذاشت بین دو انگشتش:
-از آویزون بودن بدم می آید. بهت گفته بودم
که... فقط نگرانت شدم. خودمم نمی دونم چرا...
نه حرف درست درمون می زنی و نه کاری
می کنی... نمی دونم دردت چیه! انگار من راهشو
بلد نیستم هرچی که هست... دلم می خواست تو
حال بدت رفیقت باشم که... ده روز نری توی

خودت و فکر نکنی کسی نفهمیده ولی من
 فهمیدم که خیلی وقته آشوبی! گفتم پیام، شاید
 کاری بلد بودم... شاید تونستم یه ذره حالت رو
 خوب کنم. سربه سرت بذارم... اصلا هرچی! ولی
 خب، وا نمی دی دیگه. نمی خوای! نیومدم باهات
 شام بخورم... از این شاما زیاد باهات خوردم
 دیگه... مزهش رفته! حالام می بینم جاش نیست،
 می رم... هر وقت دیدی به کارت و درمون دردت
 می آم، صدام کن!

۳۰۰

[PM 11:28 ,23/18/6]

کمی نگاهش کرد و بعد کاپشنش را برداشت و
سمت در رفت ولی پیمان مچش را گرفت. پروا
برگشت سمتش و پیمان، کامی عمیق و طولانی
از سیگار گرفت. چشم‌هایش که باز شد، دود
سیگار جلوی چشمش می‌رقصید. نگاه کنجکاو و
منتظر دختر جوان روبه‌رویش منظورش را
می‌رساند. باز تپش قلبش بالاتر رفته بود. پیمان

بدون حرف، بدون اینکه پروا را نگاه کند، بدون
 آنکه مشتش را رها کند، خم شد و سیگار را
 توی جاسیگاری خفه کرد و از کنار جاسیگاری،
 ریموت سیستم را برداشت. آهنگی پلی کرد و
 وقتی دید پروا، متعجب نگاهش می کند، لبخند
 زد:

_امشب با من برقص!

پروا جا خورد:

_خلی تو؟ من این مدلی... بلد نیستم.

پیمان کاپشن او را از دستش گرفت و روی مبل
 انداخت:

__بیشتر از مهارت، احساس می‌خواد که تو... به
من داری. نداری؟

پروا ساکت شد و دست او پشت کمرش نشست
و ادامه داد:

__نداشتی، الان اینجا نبودی!

__چیزی که معلومه، اعتراف نداره! اگه

نمی‌فهمیدی که خنگ بودی، نه کینگ!

پیمان نگاه توی صورتش چرخاند و انگشتانش

را نگه داشت. صدای موزیک زیاد نبود ولی

آن قدر سازنده‌ش احساس خرجش کرده بود که

خود به خود به جان پروا می نشست. وقتی پروا با
مهارت و هدایت دست او همراهش شد، خندید:
_از هر بندانگشتت یه هنر می ریزه.

پیمان پلکی زد و روبه روی خودش نگهش
داشت.

_هنر از احساس می آد و... غم!
لبخند پروا کمرنگ شد:

_چرا نمی گی چته؟

-کامم تلخه پروانه. خیلی تلخ... خیلی خسته‌م!
مکث کرد. نت‌های موزیک بالا می رفت و پایین
می نشست. دست‌های پیمان هم رهبر خوبی

بود، آن چنان که شاگردی ناشی چون پروا را
همراهش خودش کرده بود تا سرمشق‌هایش را
درست اجرا کند. پروا آب دهانش را قورت داد و
گفت:

__چی شده؟

صدای پیمان آن قدر خسته بود که قلب پروا
جمع شد:

__یه وقتایی آدم از قدرتمند بودن و جنگیدن
خسته می‌شه.

__پیمان...

اما او با چرخشی کوتاه، کمی از خودش دورش کرد و به فاصله‌ی کمی نزدیکش کشید. ناهماهنگی و نابلدی پروا باعث شد که پایش به پای او گیر کند. پیمان محکم نگهش داشت. فاصله‌ی صورتشان شده بود چند بند انگشت. دستش پشت کمر او آن قدر محکم بود که فشار انگشتانش را روی مهره‌های کمرش حس می‌کرد. پروا ساکت بود و پیمان تک‌به‌تک اجزای صورتش را از نظر گذراند.

[PM 11:28 ,23/18/6]

مژه‌های بلندش، بینی ساده و گردش، لب‌هایی
که با رژ کمرنگش، برجسته‌تر از احوال
عادی‌اش بود اما چشم‌هایش، همیشه نقطه ثقل
چهره‌اش بود. مثل آینه شفاف و روشن! دمای
بدنش بالا بود و پروا این را خوب می‌فهمید.

نوسان احوال هم را می شناختند. پیمان با
صدایی آرام و بم، سر کنار گوشش برد و گفت:

-تو می تونی شیرینش کنی... بلدی!

پروا نگاهش را چرخاند و ساکت به نیم رخش
نگاه کرد. نه حرف زد؛ نه واکنش غریبی نشان
داد. فقط نگاهش کرد و پیمان به نرمی
بناگوشش را بوسید. تپش قلب دخترک،
تصاعدی بالا رفت و پلک هایش روی هم افتاد.
حرکت نوازش وار لب های او روی صورتش،
دلش را زیرورو کرد. او یک آدم حرفه ای بود که
آرام آرام، شکارش را توی تله می کشید و پروا

خوب می‌دانست که رفتن به این تله،
خودخواسته است. پیمان پیشانی روی
پیشانی‌اش گذاشت و از بالا چشم چرخاند توی
صورتش. انگشتان شستش روی صورت او سر
خورد. آهسته گفت:

-یه چیزی می‌گفتی. بی خیال دنیا و قانوناش.
جایی باش و کاری کن که حالت خوب باشه.
پلک‌های پروا باز شد. نگاهشان توی هم گره
خورد. گره‌ای کور و پراالتهاب. پیمان آهسته
ادامه داد:

_توضیحش سخته ولی الان بدجوری دنبال

حال خوبم. با تو... حالم خوبه!

پروا، خیره توی چشم‌هایش، با صدایی که ته

احساسش افتاده بود، زمزمه کرد:

-مست نیستی؟

-نه!

آنقدر «نه» گفتنش عجیب بود که قلب پروا

توی سینه‌اش سقوطی آزاد کرد و این هشیاری

و تب تند چشم‌های پیمان، تمام سلول‌های

تنش را به‌بازی گرفت. پیمان آن‌قدر نزدیکش

شد که گرمای تنش را پروا از روی لباس‌هایش

احساس کرد. پیمان، تکه‌ی ساده‌ی موی او را
داد پشت گوشش. لب‌هایش را نگاه کرد و
آهسته ادامه داد:

—بگم من باختم و قانع شدم، سر حرفت هستی؟
سیبک گلوی پروا همزمان با تکان سرش، بالا و
پایین شد. «آره» گفتن و چشم‌هایش تردید
نداشت ولی نگاهش... انگار منتظر یک چیز
عجیب بود.

پیمان چندثانیه نگاهش کرد و بعد سرشان
همزمان با هم پیش رفت و نقطه‌ی اتصال
جانشان شد، لب‌هایشان. انگار جرقه‌ای کوتاه

خورد و بعد کم کم شعله بالا گرفت. با قفسه
سینه‌ای پرتلاطم و ضربان قلبی که تصاعدی با
پیچش دست‌هایشان دور تن هم بالا می‌رفت.
هنوز آن رقص و آهنگ‌های پشت هم ادامه
داشت که پای پروا به پایهی کاناپه‌ی پشت
سرش رسید. قبل از اینکه سقوط کند، دست او
محکم پیچید دور تنش و با زانویش، پشت تن
دختر جوان ستون شد. چند ثانیه فاصله و نگاهی
که رد و بدل شد، همان باور و حکم تاییدی بود
که هر دو می‌خواستند تا دقایقی روی مبل
بزرگ و راحت ماندگارشان کند. گرمکن تن

پیمان که روی پارکت افتاد، دست پروا را کشید
و بلندش کرد.

۳۰۲

[PM 11:28 ,23/18/6]

در اتاق خواب، پشت سرشان تاب خورد و
تخت خواب، با نوری که از دیوار کوبها رویش

ساطع بود و سایه‌ی رقص باران که از روی
شیشه‌ی تراس میانش بازی می‌کرد، قابی
تماشایی ساخته بود. پیمان لحظه‌ای از دخترک
جدا شد، یقه‌ی تیشرتش را گرفت و از سرش
بیرون کشید. وقتی روی خوشخواب تخت،
جاگرفتند، تن گرمشان، شبیه کوره‌ی آتش بود
ولی قبل از اینکه فاصله‌شان به نقطه‌ی صفر
برسد، دو دست پروا شبیه دو حائل محکم
نشست روی سینه‌ی عریان او. سینه‌ای که
پرتلاطم بود و هیجان و حرارت چشم‌هایش را
انگار به دوش می‌کشید. پوست مرطوب صورت

دختر جوان و موهای چسبیده به گردنش، تن
پیمان را بیشتر منقبض کرد. آهسته زمزمه کرد:

_کافیه یه سر تکون بدی و بگی نه!

_صبح بشی همون آدم قبل چی؟

پیمان نزدیکش شد. چیزی توی سینه‌ی پروا
سخت می‌کوبید که انگار تمام جانش را در گرو
داشت.

-هیچی مثل قبل نیست. هیچ‌وقت نمی‌شه.

هر دو مچش را گرفت و لب‌هایش چسبید به
کف دست‌های پروا ولی نگاهش ازش جدا نشد.
نگاهی که در عین خواهش و وسوسه‌ای

قدرتمند، لطافت و مهر داشت. کف دست و انگشتان پروا بوسه‌باران بود و نگاه پیمان، ثانیه به ثانیه، جنون‌آورتر. همان نوازش و بوسه‌ها، سد مقاوت و تردید آخر پروا را شکست و حرفی را که پشت لب‌هایش بود، قورت داد. دست‌هایش عقب‌نشینی کرد و تنش روی تخت رها شد. لب‌های پیمان نشست روی تیغ‌هی بینی‌اش. پروا این بار فقط سر بلند کرد و به جای تمام تردیدهایش، بوسه‌اش را جواب داد تا دست او به بند سست یقه‌ی بلوزش بند شود. گره‌ی بلوز باز شد و چین‌هایش مثل تن دخترک، بی‌پروا ماند و رها شد. وقتی لب‌های گرم پیمان،

به جای آن پارچه‌ی خوش‌رنگ و لطیف روی تن
 ملتهبش راه گرفت، نتهای بالای آهنگِ
 بی‌کلام، بی‌نظیر می‌نواخت. تن دخترک تاب
 خورد و چشم‌هایش بسته شد و دستش به بالش
 بالای سرش چنگ انداخت. کمی بعد پیمان
 تنش را بالا کشید. لباس‌هایی را که کنار دستش
 بود، همراه با بالشی که از زیر سر او کشید، از
 تخت پایین انداخت. کمی بعد سایه‌ی مواج دو
 تن درهم پیچیده، روی دیوار پر از قاب،
 خوش‌رقصی می‌کرد. جزرومد یک احساس و
 غریزه، می‌توانست لحظاتی شورانگیز بسازد و...
 ساخت. باران پرشور می‌بارید. نتهای موزیک،

بی همتا می نواخت. نفس ها در گروی آزادی
جسم و روح، بی تاب بود و در نهایت... هیچ
سلولی از تن شان نماند که به بوسه و نوازش
مبتلا نشده باشد...

۳۰۳

[PM 11:28 ,23/18/6]



میانِ خانه‌ی قدیمی، با قدم‌هایی آهسته، خودش را به اتاق رساند. آن قدر آرام قدم برمی‌داشت که چوب‌ها صدا ندهد و کسی را خبر نکند. دخترک نشسته بود و با عروسک پارچه‌ای کوچکی بازی می‌کرد. اطرافش را پایید و پاورچین پیش رفت. دخترک با حس حضورِ آشنایش سربلند کرد. چشم‌هایش درخشید. خندید. دندان‌های جلویی و ریزش مشخص شد. چهار دست و پا سمتش رفت. عجیب بود که همه چیز را می‌دید. نمی‌فهمید که بچه چه چهره‌ای دارد ولی مهم نبود. فوری بغلش کرد و خواست از در بیرون

بزند که دید افعی‌های چندسر، راه را سد کرده‌اند. ترسید... عقب‌عقب رفت. بچه توی بغلش می‌خندید. مارها پیش می‌آمدند. عروسک از دست بچه رها شد و پایش را عقب کشید که یک‌دفعه، صورت مبهم بچه جلوی چشمش آمد و دوتایی از نقطه‌ای بلند سقوط کردند... پلک‌هایش پرید. اولین چیزی که دید، چشم‌های بسته‌ی پروا بود. همیشه عادت داشت به محض بیداری، هشیار باشد. تمام عمرش، هوشیار خوابیده بود. خیره به نیم‌رخ دختر جوان که نصف صورتش در بالش فرو رفته بود، لبخند کمرنگی زد. لحظه‌ی گرگ‌ومیش آسمان بود و خطوط

صورت او، معصومیت عجیبی مقابل نگاهش داشت. حتی یک خط توی صورتش نبود که از آشفستگی حرف بزند. شبیه یک کودک رهای در رویا، خوابِ خواب بود. نگاهی سمت تراس انداخت. شیشه‌ش می‌گفت که از باران نیمه‌شب دیگر خبری نیست ولی اتاق سرد بود. دقیقاً رادیاتورهای همین اتاق، مشکل پیدا کرده بود و باید تعمیر می‌شد. همان شبِ قبل، موزیک و تمام دیوارکوب‌ها را هم خاموش کرده بود و بعدش، فقط او را در آغوش داشت. نفسی گرفت. روتختی گرم را تا زیرگردن پروا بالا کشید. چشمش به سرشانه‌ی او افتاد که از

تیشرت گشاد خودش بیرون زده بود. وسوسه
نگذاشت از هوس بوسیدنش بگذرد اما همین که
لب‌هایش روی سرشانه‌اش نشست، پروا تکانی
خورد. ره‌ایش نکرد و امتداد لب‌هایش رسید به
گردنش. سرشانه‌ی پروا جمع شد و پیمان
دستش را از زیر پتو و تیشرتش، بیشتر دور تن
او جمع کرد و سمت خودش کشیدش.
انگشت‌هایش روی مهره‌های کمر پروا
بالاوپایین شد و آهسته کنار گوشش نجوا کرد:
_چرا گردنت خالیه؟ گردنبند نداری؟
صدای خواب‌آلود او را شنید:

__ بده دورتا دور گردنم، با تتو، پروانه بچسبونن
و دق کنم. بلدی که!

پیمان با خنده، دندان‌هایش را روی گردن او
فشار داد و پروا با «آخ»ی هولش داد:

__ این بار می‌خواهی به جای خاله‌ت، خودت هنر
خرج کنی؟

پیمان با «هوم»ی، آهسته‌تر کنار گوشش گفت:
__ چقدر خوبه که خوابت سبکه!

لحن خواب‌آلود و وسوسه‌انگیزش چشم‌های پروا
را باز کرد. پیمان که سر بلند کرد، چشم‌های
خسته، براق و خواب‌آلود او، همزمان لبخند را به

لب جفت‌شان کشاند. پروا انگشت زد روی
سینه‌ی او و گفت:
_خوابم سبکه. خودم که سبک نیستم!

۳۰۴

[PM 11:28 ,23/18/6]

چشم‌های پیمان کمی جمع شد و نزدیک
صورتش گفت:

__منظور؟

پروا خواست خودش را کنار بکشد اما بین
دست‌های او حبس شد و صدای آرامش را
شنید:

__من زیاده‌خواهم. خودخواهم... الان
دیگر خواهی هم بهش اضافه شده! پس فکر
نکن زیادیم می‌کنه...

صدای پروا که درنیامد، سرش را جلو برد و
گفت:

__تو... گند زدی توی پیش‌بینی من واسه
زندگیم...

__چرا؟ به قول فامیلای نگران‌ت بهت نمی‌آم؟
چشم‌های پیمان، بین دو چشم خمار از خواب و
اشتیاق او، دودو زد.

__یه آدم تو دنیا باشه به درد من بخوره... تویی!
چون یه پروانه‌ی بی‌پروایی... همونی هستی که
می‌خوام.

پروا آهسته خندید و دستش را زیر صورتش
گذاشت:

__خب.

خب؟!

با تکان سر پروا، پیمان مکث کوتاهی کرد.
چشم چرخاند توی صورت او و در یک حرکت
بلندش کرد. تیشرت را که بی‌هوا از سر دخترک
بیرون کشید، در لحظه، خواب کاملاً از سر
دخترک پرید. مغناطیسی قوی، تن‌شان را به هم
متصل کرد. خواسته‌ای غیر قابل توصیف، شعله
کشیده بود به لحظه‌هایشان... اتاق نه تنها سرد
نبود که در حرارتی عجیب می‌سوخت... حرارتی
که از سایش تن و لب و دست‌هایی پرتما به
اوج یک هدف می‌رسید.

لب‌های پیمان که پشت گردن او را، نیمه‌نفس
بوسید، نگاه جسور دخترک سمتش برگشت.
درست شبیه خاکستری بود که هنوز شعله
داشت. بند انگشت‌هایش که به لبه‌ی تخت
فشار آورد و سفید شد، نفس‌هایی کنار گوشش
تند شد و شعله‌ای بی‌پایان از احساس،
جرقه‌های پررنگ توی چشم‌های دخترک را
تفسیر کرد... این عطش شبیه آب شور بود. هر
چه می‌نوشتند، تشنه‌تر می‌شدند. دست پروا
لبه‌ی تخت را رها کرد و انگشتان پیمان، با
انگشت سیاه و گردش، زیر دستش رفت و
بوسه‌هایش، بندبند انگشتانش را تصاحب کرد...



پروا، پتو را دور خودش پیچیده بود و چهارزانو
نشسته بود روی کاناپه. نگاهش اول سمت
ساعت چرخید که کمی از ده صبح گذشته بود و
بعد پیمان را نگاه کرد. برخلاف خودش که تازه
نیم ساعت از بیداری اش می گذشت، انگار او
اصلا نخوابیده ولی سر حال بود. سیگارش
گوشه‌ی لبش بود و با تیشرتی ساده و شلوارک،
بساط صبحانه را آماده می کرد. با سنگینی
نگاهش، نگاه پیمان سمتش برگشت و تابه را
بالا گرفت. چشمکی به پروا زد:

_خوراکته!

پروا با دیدن سوسیس‌های ریز خندید و کوسن کنار دستش را از همانجا، سمتش پرت کرد ولی به کانتر نرسیده، افتاد. پیمان با خنده گفت:

_دمپایی پرت کن، سرعت و طول مسافتش و نتیجه بهتره.

پروا پتو را رها کرد و بلند شد. لباس‌هایش توی ماشین داشت می‌چرخید و پیراهنی مردانه فقط تنش بود. خودش هم نمی‌دانست باقی وسیله‌های صبح از کجا آمده اما وقتی دوش می‌گرفت، پیمان همه‌چیز را آماده کرده بود.

حتی لباس‌های زیر مارک‌دار. وقتی ازش پرسید،
گفت از یک فروشگاه شبانه تهیه کرده. هرچند
باورش نشد ولی پیگیر هم نشد. وارد آشپزخانه
که شد، پیمان نگاهش کرد و پروا موهایش را با
گیره‌ای، شلخته بالا بست. چند تکه از مویش
روی صورتش و کنار گوشش رها شد ولی توجه
نکرد. سمت پیمان رفت و گفت:

_زیاد شلوغش نکن، یه چایی بخوریم و بریم.
نگاه پیمان به پاهای لخت او، روی کفپوش
بود و پروا ماگ‌های توی آب‌چکان را برداشت و
گذاشت کنار کتری...

۳۰۵

[PM 11:28 ,23/18/6]

پیمان زیر تابه را تا حد ممکن کم کرد و سمتش
رفت. خم شد و آهسته از پشت سر لب روی
گردنش گذاشت. قاشق کوچک، از دست پروا
توی سینک افتاد و انگشتان پایش روی کف

پوش فشار آورد. دست عقب برد تا بخواهد
رهايش کند ولی بی‌هوا دستش روی گردن او
نشست. بی‌اراده، چشم‌هایش بسته شد و
انگشتانش نوازش‌وار روی گردن او حرکت کرد.
قلبش داشت تند می‌کوبید و پاهایش سست
می‌شد اما وقتی بوسه‌های او عمیق‌تر شد و
دست‌هایش تا روی پاهایش و زیر پیراهن رها
پیش رفت، خودش را به آنی جلو کشید تا از
آغوشش جدا شود ولی پیمان انگار کمین کرده
بود که در ثانیه محکم‌تر نگهش داشت. کاملاً از
پهلوی تکیه داده بود به کانترو و با کمکش،
یک‌پای بلندش را دور مچ پای او و دستانش را

هم دور تنش پیچیده بود. درست کنار گوشش،
نجوا کرد:

__ کجا؟ تازه به اختاپوس مزه کردی!

لحنش می‌توانست شب‌قبل را با تمام جذابیتش
بارها تکرار کند، حتی بی‌پروا تر ولی دختر جوان
آب دهانش را قورت داد و چرخید سمتش.
نگاهش بین دو چشم او سرگردان بود و موهای
نمداری که شلخته روی پیشانی‌اش بود. دلش
بیشتر از جسمش وا داده بود. این را در
چشم‌های براق و مشتاق او هم می‌دید که
بوسه‌ی عمیقش را بی‌جواب نگذاشت و

انگشتانش لابه لای موهای نم‌دار او چرخ خورد
و دلش آشوب‌تر شد. انقباض بدنش و تپش
قلبش وقتی به بی‌نهایت رسید که اولین دکمه‌ی
پیراهنِ توی تنش باز شد. بی‌طاقت، مچ او را
گرفت و سرش را عقب کشید.

_ نکن! سرده خونه‌ت!

پیمان آهسته خندید:

_ داری گرم می‌شی خب...

پروا از بی‌لباسی و امانده ایستاده بود. می‌دانست
اگر یکبار دیگر آب سردِ حمام به تنش بخورد،
قطعاً سینه‌پهلوی می‌کند. کمی سرش را عقب نگه

داشته بود تا راحت تر ببیندش ولی با لبخند
گفت:

__بین! می دونم زیادی جذابما، ولی من یه دور
دیگه دوش آب سرد بگیرم، ذات الریه می گیرم و
می میرم. بذار پام رو زمین بمونه...
پیمان متعجب ابرو درهم کشید و کمی فاصله
گرفت:

__مگه با آب سرد حمام کردی؟
__خودت گفتی گرمایش خونه ت خرابه!
__دوسه تا از رادیاتا خراب شده. شومینه که
روشنه. حمام و استخر آبش گرمه...

کمر پروا از درد تیر کشید و با چشمی گرد گفت:

_خدا نگذره ازت پیمان... من مٹ هویج از سرما

توی اون حموم گندهت لرزیدم. هنوز سردمه...

_چرا نپرسیدی دختر خوب؟

_چه می دونستم. گفتم خرابه بی صاحب دیگه...

پیمان او را نشانده روی صندلی پایه بلند و پتوی

نازک سورمه‌ای را از روی مبل برداشت. دورش

انداخت و گفت:

_فوری یه چیزی بخور. وان رو پر از آب گرم

می کنم، برو یه ساعت دراز بکش. دوتام قرص

بخور...

__اون وقت کی از محضر شریفِ شما مرخص
شم؟

لحنش، پیمان را به خنده انداخت. جلو رفت و
کمی سمتش خم شد:

__ما که داریم لذت می‌بریم، شما به چی
معترضی؟

__به روی زیادت اختاپوس. تا ته منو درنیاری،
ول نمی‌کنی؟

__تهت کجاست؟

__یه دسته خ... دسته گلی دستم بدی.

۳۰۶

[PM 11:28 ,23/18/6]

پتو را کنار زد و خواست بلند شود که پیمان
دست گذاشت روی پایش و نگهش داشت.
لحنش از شیطنت فاصله گرفت، شیفته و
مهربان بود.

__روی شعور من دوزار حساب کن بابا.

__زیادی باشعوری خب... می ترسم خرترا از این
شم.

ابروهای پیمان کمی جمع شد. جدی تر شد:
__ناراحتی؟

__قیافه من به آدمای ناراحت می خوره؟
__نه... خب؟

پروا لبخند زد:

__نگرانی پشیمون شم؟ کسی که بازی رو برده،
منم جناب ستوده!

پیمان خیره به چشم‌هایش آهسته گفت:

__باختن به تو، خودش یه جور بردنه!

پروا پتو را رها کرد. دست‌هایش را دور گردن او
انداخت و کمی بیشتر سمت خودش کشیدش!
_رمانتیک‌بازیات و حرفای گول‌زننده‌تم قشنگه
آخه!

پیمان خندید و بین دوا برویش را بوسید. آهسته
گفت:

_مطمئنی حرفی مونده که نمی‌خوای بگی؟
_نه، ولی...

_نخور حرفتو... بگو!

دست‌های پروا سست شد ولی پیمان نزدیک‌تر
بهش ایستاد و دوباره تشویقش کرد تا بگوید.
پروا نفسی گرفت و گفت:

_نمی‌دونم چه فکری کنی ولی دوست ندارم
کسی بفهمه پیمان. حرف مردم برام مهم نیست
ولی واسه مامانم هست... سر حرف بقیه زندگی
می‌کنه. عادت کرده. نمی‌تونم بهش بگم چرا
که... از سمتی سامان و غیرتی‌بازیش...

_معلومه که کسی متوجه چنین مسئله
خصوصی‌ای بین ما نمی‌شه. مسائل خونواده تو
رو هم درک می‌کنم.

_از دیشب اومدم اینجا. سمانه خونه شماست.

بهش گفتم زود برمی گردم اما خب...

_نگران نباش. اونجا بهش سخت نمی گذره.

_می دونم... با مامانت اخت شده، فقط... دلم

شور می زنه.

_اصل حرفت رو بگو عزیزم.

_حرفایی که دیشب زدی، فراموش کن.

ابروهای پیمان درجا باز شد و پروا آب دهانش را

قورت داد:

_من خودتو می‌خوام، صیغه‌نامه و این چیزا،
حالمو بد می‌کنه. تکلیف من با تو روشنه. وقتی
باهات می‌آم که تصمیمت جدی و دائمی باشه!

پیمان کمی نگاهش کرد، بعد خواست چیزی
بگوید که زنگ را زدند. پروا فوری ایستاد و
پیمان دست بلند کرد و با آرامش گفت:

_کسی جز امیر اینجا نمی‌آد. نگران نباش.
ردش می‌کنم، بره!

_می‌رم توی اتاق.

پیمان مانعش نشد. وقتی پروا توی اتاق رفت و
در را بست، پیمان چند لحظه پشت در مکث

کرد و بعد در را باز کرد اما... با دیدن آدم پشت
در جا خورد...

۳۰۷

[PM 11:28 ,23/18/6]

با دیدنِ ماری، اولین چیزی که آرامشِ موقتِ
ذهنش را به چنگ گرفت، احوالِ مینا بود. قدمی
جلو رفت و نگران پرسید:

_ماری؟ این وقت روز اینجا چیکار می کنی؟
ماری نفسی گرفت و با نگاه خسته ای گفت:
_داشتم می رفتم. فکر می کردم اینجا نیستی...
_چیزی شده؟ چرا تلفن نزدی؟ مامان خوبه؟
_از تو بعیده پیمان! صدمبار گرفتمت. خاموش
بودی... پیام تو حالا؟

بعد هم بدون اینکه منتظر جواب او باشد، داخل
رفت. پیمان با دلوپسی پرسید:

__ سوالمو جواب بده؛ بعد بشین!

__ همه چیز خوبه؛ جز خودت...

پیمان چندثانیه پلک بست و نگاهش از پشت سر ماری، سمت راهرو اتاق‌ها برگشت. پروا گرسنه بود و با اینکه به روی خودش نمی‌آورد، درد داشت. کلافه شد و در را بست.

__ چند دقیقه صبر کن، حاضر شم. با هم می‌ریم سمت محل کارت...

ماری نشست روی اولین مبل و گفت:

__ عجله ندارم. شاید اصلاً نرم سالن. این قدر که خونواده‌م بهم نیاز دارن، اونجا ندارن.

پیمان با ابروهایی جمع شده، نزدیکش رفت:

__قصه چیه؟

ماری به مبل اشاره کرد:

__بشین کارت دارم... می‌دونم به بهرام گفتمی که

می‌خواهی بری سفر تا دوسه‌روز احوالت عوض

بشه، ولی گفتم شاید بهونه‌ت بوده و فقط

خواستی تنها باشی تا یه راه چاره پیدا کنی.

پیمان متعجب خواست چیزی بگوید که بوی

سوختگی به مشامش خورد. فوری سمت

آشپزخانه رفت. تمام سوسیس‌ها سوخته بود که

تابه را توی سینک انداخت و عصبی آب را

رویش باز کرد. از نظرش ماری، همیشه
وقت شناس بود، جز امروز...

__مهمون داشتی؟

سرش عقب برگشت و لیوان های نیمه پر چای را
دید که ماری یکی اشان را برداشته بود. اشاره اش
به وسایلی که داشت برای صبحانه آماده
می کرد، واضح بود. با اخم گفت:

__خودت می گی که فهمیدی بی حوصله ام و
می خوام دوسه روزی تنها باشم، حالا اومدی
بپرسی من مهمون دارم یا نه؟

__معلومه که نه! اصلاً سوالم اشتباه بود. فقط...

مکت کرد و نگاهش از روی کلاه آشنایی که
روی کانتر بود، رد شد. یک دختر توی این خانه
بود که پیمان نمی‌خواست نشانش دهد اما پیمان
آن قدر رک بود که نگران چیزی نباشد و حتی به
هم معرفی‌شان کند مگر اینکه دلیل محکمی
برای سکوتش داشته باشد.

ماری لبخند زد:

_چندروز پیش آسو اومده بود سالن! از دیدنش
هم تعجب کردم و هم خوشحال شدم. با اون
قرار داشتی؟

پیمان کامل سمت خاله‌ش برگشت و زل زد به
چشم‌هایش:

__من مرده از قبر بیرون نمی‌کشم ماری. به
اندازه‌ی تموم صبوری‌ای که دارم، از گذشته
متنفرم. تو که اینو خوب می‌دونی!

لبخند ماری کمرنگ شد:

__آسو که گفت شمال دیدت و با هم قرار
گذاشتید!

__ته‌شو بگو!

ماری که جدیت و شرایط غیرمنعطف او را دید،
کیفش را برداشت و گفت:

_انگار بدموقع اومدم. تو هم بیشتر از
بی حوصلگی، آشفته به نظر می آیی. فعلاً می رم...

۳۰۸

[PM 11:28 ,23/18/6]

پیمان چیزی نگفت و ماری با خداحافظی
کوتاهی سمت در رفت اما درست روبه روی

راهروی اتاق‌ها ایستاد و برگشت سمت او. دست
به کنسول بلند و چوبی کنار دستش گرفت و
گفت:

_می‌دونم که شاید خوشت نیاد پیمان ولی...
بهتره بدونی که من مدت‌هاست از کارای پارسا
خبر دارم. می‌خواستم بهت بگم ولی... خب
داشت زندگیشو می‌کرد. نمی‌خواستم آشفته
بشی... تا اینکه دیشب خودش اومد پیشم و
گفت توی شرایط بدی دیدیش. اونم توی حال
خودش نبوده...

ابروهای پیمان به هم چسبید و جلو رفت:

__پیش تو اومده؟

سر ماری تکان خورد و چند قدم جلو رفت:

__از کارهای پارسا و مشکلاتی که داره درست

می کنه، باخبرم. اومدم بهت بگم که می تونی

روی من حساب کنی تا یه کمی بار روی

شونهات کم بشه.

پیمان دست روی پیشانی اش گذاشت و ماری

جلو رفت. صدایش نگران و واضح بود:

__می فهمم نگرانشی و ممکنه با این اوضاعی که

در پیش گرفته، کار دست هردوتون بده ولی

روی من حساب کن پیمان. اگر برای رفتن

دست دست کردم، واسه شرایط پارسا هم بوده.

راضی هستی با خودم بیرمیش؟

پیمان پیشانی اش را رها کرد و گفت:

__از کی می دونی؟

__یه سالی هست! اتفاقی متوجه چتش با

پارتنرش شدم.

__پارتنرش؟ کی بود؟

__نمی شناسمش ولی خودت می دونی، هر کسی

بوده، چه پسر، چه دختر، موقت بوده. اصلا توی

یه رابطه بند نمی شه. بعدش هم با یه دختر بود

که به دوماه نکشید بدجوری به مشکل خورد

باهاش. دعوای آخری که باهاش کرد و بعدش
مینا عصبی شد و قرص خورد، یادته؟
پیمان متحیر گفت:

_مامان می‌دونه؟

_نه! یعنی... نمی‌دونم. شاید شک کرده باشه
بهش ولی بار آخری که با دختره بحث کرد، مینا
فهمید. می‌خواست باهاش حرف بزنه که یه دفعه
قاتی کرد و شروع کرد به دادوبیداد. ترجیح
دادیم حقیقت رو بهت نگیم که دوباره تشنج
درست نکنه. هرچند بعدش دیگه واقعا رفت تو
خودش!

پیمان با ناباوری فکش را گرفت و ماری را نگاه
کرد که او آهی کشید:

__ کلاً نمی‌تونه شرایط رو ثابت نگه داره.
هرکاری بگی داره می‌کنه تا بتونه با خودش
کنار بیاد!

پیمان با فکری مشوش گفت:

__ باید زودتر بهم می‌گفتی! تو که دیدی من
چقدر درموردش گیر و سردرگمم... فکر نکردی
ممکنه چه مشکلاتی براش پیش بیاد؟

ماری دست گذاشت روی صورت او. پیمان با
خستگی و کلافگی نگاهش کرد. ماری محتاط
گفت:

پارسا باید بره پیش روان شناس و بعد هم از تو
فاصله بگیره. این هم زمان بره اما الان نگرانی
من خودتی پیمان! می دونم درگیر هزارویک
پیچیدگی هستی و پروا هم شده مسئله‌ی
دیگه‌ت اما نکنه واسه اینکه پارسا ازت ناامید
بشه، با این دختر وارد رابطه بشی پیمان. پارسا
بایه! روی تمایلاتش...

_ماری... خودم می‌دونم دردش چیه! برام
نشکافش!

۳۰۹

[PM 11:28 ,23/18/6]

با نگاه ولحن متغیر پیمان، ماری دستش را پس
کشید و ادامه داد:

_خودت خوب می‌دونی که پروانه قشنگه، جذاب
و متفاوته. دقیقا تمام ویژگی‌های دختری که تو
برات جذاب باشه رو داره ولی به درد تو
نمی‌خوره... سر اینکه پارسا سمتش نره، چنین
کاری نکن... هم اون دختر گناه داره، هم
خودت... تو آدمی نبودی که توی چنین شرایطی
و با چنین دختری وارد رابطه بشی. اونم وقتی
هنوز تکلیفت با سارا معلوم نبود و آسو هم...
_آسو و سارا، هر دوشون جوری تموم شدن که
راه برگشت نموند واسه شون. یکی شون
یازده سال پیش و اون یکی هم یک سال پیش!

غیر از اون، من از تو درمورد هیچی نصیحت
نخواستم ماری. پس لطفاً الان برو...

_ الان داری روی حدس من صحنه می‌داری که
با این دختر در ارتباطی؟ نکنه کسی که برایش
صبحانه تدارک دیدی...

_ ماری... لطفاً عصبی‌ترم نکن. به حد کافی
گفتی و شوکه‌ام کردی...

_ عاشقش شدی؟

با سکوت و نگاه عصبی پیمان، ادامه داد:

_ عاشقشی؟ اگه هستی بگو!

__ مسائل خصوصی من به خودم مربوطه. الان
 هم تا چیزی نگفتم تا بعد نشه جبرانش کرد،
 برو. در مورد پارسا هم توی شرایط بهتری حرف
 می‌زنیم و اگر لازم بود، باهات مشورت می‌کنم.
 سر ماری دو طرف تکان خورد و آهسته گفت:
 __ متاسفم.

پیمان منتظر ماند که او از در بیرون بزند. به
 محض بسته شدنِ در، دو دستش را توی
 موهایش فرو کرد و چند ثانیه چشم بست تا شاید
 کمی ذهنش آرام بگیرد. بعد سمت اتاق رفت.
 همین که در را باز کرد، احوالِ پروا مثل سیلی

توی صورتش خورد. رنگش پریده و با صورتی
 در هم، به گوشی توی دستش، خیره مانده بود.
 محتاط جلو رفت و کنارش نشست. صفحه
 گوشی او خاموش بود ولی روی رد پروانه‌ی
 مچش، زخم برداشته بود. در حالش آتشی بود
 که... منتظر بود به تنش شعله بکشد. اشتباه
 نمی‌کرد. شک نداشت که حرف‌های ماری را
 شنیده. دستش را دور تن پروا انداخت و آهسته
 گفت:

__حواسم پرت شد، صبحانه سوخت. صبر کن،
 لباس‌هایی که برات سفارش دادم، نهایتاً تا

نیم ساعت دیگه می رسه، بعد می ریم بیرون. هم
صبحانه می خوریم، هم خودت برو یه چک شو!
پروا چیزی نگفت. وقتی پیمان سر خم کرد
ببوسدش؛ پروا مستقیم نگاهش کرد. پیمان
چند ثانیه مکث کرد. احوال نگاه دختر جوان،
دلش را لرزاند. چشم بست و به جای بوسیدن
لبهایش، پیشانی اش را بوسید اما پروا از
کنارش بلند شد. بیرون رفت. ماشین لباس شویی
خاموش کرده بود. جلویش نشست و
لباسهایش را بیرون کشید. لباس ها کامل
خشک نبود اما پیراهن را همانجا از تنش بیرون
کشید و لباس خودش را پوشید. وقتی برگشت،

پیمان کنار کانتر ایستاده بود و نگاهش می کرد.
 لباس او را همانجا رها کرد و کاپشنش را تن
 کشید. کلاهش را برداشت و سمت در رفت که
 پیمان بالاخره بازویش را گرفت:
 _می دونم حرفاشو شنیدی ولی برداشت اشتباه
 نکن!

_با یکی دیگه قرار می ذاری، بعد با من
 می خوابی؟
 پشت سر پیمان نبض گرفت و کامل بهش
 نزدیک شد:

__حرف اونو شنیدی، جواب منم باید شنیده باشی!

__چرا بهش نگفتی دوستم داری؟

__چون می فهمید تو اینجایی!

__می فهمید. خجالت می کشیدی ازش؟

پیمان نزدیکش شد و متحیر گفت:

__تو نبودی که گفتی نمی خوای کسی بفهمه چه خبره؟ من به احترام حرف تو ساکت موندم.

__به احترام حرف من؟ اصلا من تو زندگی تو، تو خونه ی تو چه غلطی می کردم؟

۳۱۰

[PM 11:28 ,23/18/6]

پیمان سعی کرد آرام باشد. دو طرف شانه‌ی او
 را گرفت و خواست چیزی بگوید ولی پروا
 دستش را پس زد و گفت:

—اون برادرت که معلوم نیست چه غلطی
 می‌کنه، یه‌روز ادای عاشقا رو درآورد، پای منو به

زندگی تون باز کرد! سردرگم موندم که اصلاً چرا
 باید اون وسط باشم؟ بعد بابات که سروتهش به
 بابای من نمی خوره، رفیق جینگش از آب
 دراومد. بعد مشخص شد توی زمینای وقفی
 روستایی که من هیچ وقت نمی دونستم توش
 چه خبره، کلاه یه مشت بچه یتیم رو برداشتن،
 بعد دوباره گفتید توش گنج بوده که بالا
 کشیدن، بعد...

__پروانه، اینا فقط بانای آشنایی من و تو بوده!
 یه اتفاق طبیعی افتاده، چرا الان این قدر
 عصبی ای؟

__چون یادم رفت که شماها خوب بلدید احمقی
مثل من رو بازی بدید...

__هربازی ای هم باشه، الان درست ترین جای
ممکن، توی این رابطه وایسادی...

__از همین راضی ام. اینکه با پای خودم اومدم
اینجا... اومدم تو اتاقت... می دونی... این کارو
خودم کردم... کسی مجبورم نکرد... حتی اگر با
دوست داشتنت حماقت کردم، می دونستم و این
کارو کردم.

چشم هایش پر شد و پیمان تا پا جلو گذاشت،
عقب رفت:

_خیلی بهم خوش گذشت. خیلی... دمت گرم...
 از چیزی که فکر می کردم، بهتری پیمان اما
 الان دلم می خواد برم!

برگشت که پیمان روبه رویش، سد شد و دو
 دستش را مقابلش بالا گرفت. آهسته گفت:
 _لباس می پوشم. می برمت خونه. آروم شو. بذار
 خشم و احساس ته نشین بشه، بعد حرف
 می زنیم. باشه؟

_من نخوام حرف بزنم، کیو باید ببینم؟

پیمان نگاهش کرد و قدمی سمتش برداشت.
توی صورتش سر برد و با لحن محکم و آرامش
گفت:

__منو!

و بدون آنکه به او مهلت حرف زدن بدهد، دست
پشت سرش برد و با گرفتن پشت گردنش،
بوسیدش. احساس و رفتارش، پروا را به واکنش
واداشت. دستش که روی مچ او نشست، پیمان
سر عقب برد و مقابل صورتش زمزمه کرد:

_آره... با پای خودت اومدی ولی کسی که
نگهت می‌داره، منم! چون... به راحتی از آدمایی
که برام مهمن و دوستشون دارم، نمی‌گذرم.
پروا با حرص و پریشانی رفت سمت کاناپه.
پیمان دید که پشت دستش را کشید به
صورتش. وقتی از کنارش رد شد، خم شد و
موهای پریشانش را بوسید و پروا با مشت کردن
دو دستش، چشم بست. پیمان توی اتاق،
لباسش را از کمد بیرون کشید. شلوارش را پا
کشید که صدای در آمد. فوری دکمه‌ی شلوارش
را بست و پا تند کرد و بیرون رفت. با دیدن در

نیمه‌باز و جای خالی پروا، چشم‌هایش را روی
هم گذاشت...

۳۱۱

[PM 11:28 ,23/18/6]

برق از وسط آسمان، تا جلوی پنجره آهنی
کوبید. برقی که هیچ رعدی نداشت. آسمان پر

بود ولی نمی‌بارید. حال او هم همین بود. پر بود
و خفه مانده بود. با صدای سمانه، پنجره را رها
کرد و کاپشنش را روی مبل پرت کرد. گوشی را
از گوشش دور نگه داشت تا لرز صدایش، محو
شود و ظاهر همان پروای همیشگی محکم
بماند و جواب سمانه را داد:

-چرا خر شدی؟ توضیح دادم دیگه! اومدم، بلکه
اون قزمیت پیداش بشه. اگه تو فعلا تنها راحتی
که همونجا بمونی، بمون... من باید این شل مغز
رو پیدا کنم که...

صدای پر حرص سمانه، بین حرفش قیچی
انداخت:

-خفه شو پروا. از دیشب اسکولم کردی که جایی
هستی و بعد می‌گی! دلم هزار راه رفته. سراغت
رو گرفتن، هزار بهونه آوردم که رفتی سراغ یکی
از دوستان و نگهت داشته. منم از اتاق بیرون
نرفتم که مجبور نشم بیشتر دروغ بگم. اونوقت
جای اینکه درست بگی داری چیکار
می‌کنی، یهو سر از خونه درآوردی و دری‌وری
می‌گی؟

-پس وسایل منم جمع کن!

سمانه از جواب کوتاه او، چندثانیه مبہوت ماند و بعد با غیظ «خیله‌خب» معناداری گفت و تماس را قطع کرد. پروا با حالی بد به بخاری خاموش نگاه کرد و خانہ‌ی نیمه‌روشن. آن قدر راه رفتہ بود کہ تمام پاهایش درد می‌کرد. دردِ دل عجیبی داشت. علتش را می‌دانست. اتفاقات شب قبل و آن ہمہ فشاری کہ بہ مغز و روانش آمدہ بود، حالش را ہزار برابر بدتر کردہ بود؛ و گرنہ تا وقتی از پیمان جدا شود، مشکل حادی نداشت. آن قدر ہمہ چیز خوب بود کہ... معدہ‌اش ضعف می‌رفت اما بہ طرز غریبی سیر بود. از بغض سیر بود! از وقتی اسم آسو را شنید و قرار

و دیداری که با پیمان داشته، هزار بار از خودش
پرسیده بود که مگر می شود او این قدر شارلاتان
باشد؟ پس آن همه حس خوبی که ازش گرفته
بود چه می شد؟ این قدر غرق در احساس و لذت
احمقانه‌ی خودش بود که نمی فهمید؟ پشت
سرش تیر کشید.

پاهایش دیگر نا نداشت. سیگارش را برداشت.
نشست و فندک را گرفت زیر سیگارش. سرش
را بالا گرفت و دود تا بالای سرش چرخ خورد.
زانوهایش را بغل گرفت. پشتش چسبید به
پشتی و نگاهش در اطراف چرخ زد. گاز خانه
قطع بود و حتی جان نداشت که بلند شود و

برای باز کردنش برود. تمام خانه گردو خاک
نشسته بود و بخشی از لباس‌ها و وسایل سامان
هم، وسط اتاق پخش بود. از همان جایی که بود؛
همه‌شان را می‌دید. همان‌طور که نشسته بود،
روی پهلوی دراز کشید. کاپشنش را از روی
صندلی پایین کشید و روی تنش جمع کرد.
دوست داشت حرف‌های سامان را به یاد بیاورد و
از همه چیز متنفر شود تا بلند شود و تمام
حرصش را سر باقی‌مانده‌ی زندگی‌شان خالی
کند اما هرچه بیشتر سردش شد، بیشتر دلش
هوای آن خانه و آغوش پیمان را می‌کرد. حتی
یک ثانیه ساعتی و لحظاتی را که کنارش بود،

نمی‌توانست فراموش کند. انگار عطر تنش، به
تک‌تک سلول‌های بدنش رخنه کرده بود. یک
شور غریب بود و احساسی که لمسش می‌کرد.
نماندنش فقط برای آن بود که به پایش نیچد و
تمام آن لذت‌های بی‌بازگشت را نسوزاند.
می‌دانست که اگر بماند، هیچ پلی برای بازگشت
نمی‌ماند. خودش را می‌شناخت که توانایی
سکوت نداشت و پیمان... حتی نمی‌دانست بعد
از صبحِ امروز، دیگر اهمیتی به احوالش می‌دهد
یا نه! اصلاً حال و احوالی را که با هم گذرانده‌اند
را به روی خودش می‌آورد یا نه! احوالی که پروا
نمی‌توانست به‌شان فکر نکند، تصور نکند و

باز... نخواهدشان ولی مطمئن بود، هرگز تکرار
نخواهند شد. آن ساعات پرشوری که دلش
می خواست به ته نرسد، آن قدر عمیق بود و
پیمان آن قدر دوست داشتنی بود که حسش
بهش هزار برابر شده بود ولی...

۳۱۲

[PM 11:28 ,23/18/6]

کف دستش که خیس شد، چشم‌هایش را به بازویش چسباند و هر چه از دهانش درآمد، نثار قدم نحس ماری کرد. انگار آمده بود تا یک شب خوشی در زندگی‌اش را زهر کند. به خوبی می‌فهمید که او راضی به نزدیک شدن‌شان نیست و حتماً بو کشیده بود که آنجاست و گرنه... چرا باید آن مزخرفات را می‌گفت؟ مشتش را کنار سرش کوبید و صاف نشست. کم‌کم داشت از حرص به تنگ می‌آمد. لباس‌هایش را همان وسط از تنش بیرون کشید و یک‌دفعه چشمش به بخشی از لباس‌هایش که

فقط توی یک نایلون و کیفش چپانده بود، ماند.
از فکری که در ثانیه به ذهنش رسید، بدش آمد
ولی لباس‌هایش را جمع کرد و از توی اتاق،
لباس‌های دیگری برداشت و پوشید. از سرما
داشت می‌لرزید اما وقتی برگشت، یک‌آن
خشکش زد و فکر کرد مالیخولیایی شده. پیمان
وسط خانه ایستاده بود. هوا رو به غروب می
رفت و آسمان سنگین بود. همین باعث می شد
خانه تاریک باشد و درست چهره‌اش را نبیند اما
هیبتش و اور بلندی که تنش بود، خوب به
قامتش نشسته بود. دلش و دست و پایش با هم
می‌لرزید که پیمان کمی خیره نگاهش کرد و

بعد جلو رفت. لحنِ پیمان آرام بود. دلچسب بود.
 به اندازه همان حسی که دخترک را میان مَشْت
 پرشورِ تنانگی شب و صبحی که گذراندند؛
 گرفت و رهایش نکرد:

-برای اینکه آروم بشی، می‌موندی همونجا رو
 به هم می‌ریختی! زورت به اینجا رسیده؟
 پروا چشم ازش گرفت و از کنارش رد شد.
 سمت آشپزخانه رفت و برق را زد:

-دلیل نداره که برزخ باشم. اینجا رو هم من
 مَت لونه مرغ نکردم. حتماً سامان کرده.

با اینکه مطمئن بود با آن اوضاع، کوفت هم
 توی آشپزخانه پیدا نمی‌شود اما در کابینت را باز
 کرد و چشمش را بی‌هدف و بدون آنکه بداند
 چه می‌خواهد، میان قفسه‌ها چرخاند.
 پیمان جلو رفت. در کابینت را بست و با
 ابروهایی جمع شده، پرسید:
 -سامان؟ اینجا بوده؟

پروا کابینت را رها کرد و زل زد بهش:
 -باید از شما رخصت می‌گرفته؟ خونه باباشه،
 دلش خواسته. شمام لطفا برو وردل خاله‌ت، یه
 وقت نگرانت می‌شه، پا می‌شه دنبالت می‌آد و

می‌رسه اینجا، خوبیت نداره! کلید اون خواهر
بیشعورمم بذار اینجا و تو همون قصر خودت
نگهش دار تا جاسوسی یادش بره.

پروا سلسله‌وار و بدون نفس کشیدن گفت و
رفت. پیمان قبل از رد شدنِ او، روبه‌رویش سد
شد و گفت:

—کلید رو از سمانه نگرفتم.

—از روش زدی؟ این اختیارو کی بهت داده
اون وقت؟

پیمان چندثانیه پلک بست و بعد دستش را کمی
بالا گرفت. نگاه پروا به رینگ انگشتر توی

دستش افتاد و لابه‌لای انگشتانش سر شد.
 همین شب قبل بارها همراه همان انگشتر
 نوازشش کرده بود. صدای آرام پیمان، تکانی
 بهش داد:

-می‌دونم دلگیر شدی از حرفای ماری ولی
 حرف می‌زنیم، حل می‌شه. تو که آدم کِش دادنِ
 چیزی نیستی! الان بریم، هم یه چیزی بخور،
 هم از یه دکتر وقت گرفتم که...

-از دکتر واسه خاله‌ت وقت بگیر. یه وقت
 می‌ترکه، می‌مونه روی دستت!

۳۱۳

[PM 11:28 ,23/18/6]

رد شد که پیمان با کشیدن بازویش، سمت
خودش چرخاندش. پروا به خوبی عطر سیگارش
را فهمید و این یعنی همین الان کشیده یا
خودش را خفه کرده بود! پیمان کمی جدی‌تر
بود و گفت:

-ماری نمی‌دونست تو اونجایی؛ وگرنه بحث
خانوادگی رو به اون سادگی مطرح نمی‌کرد.
درک این که برات ساده است؟

-بحث خانوادگی شما به دوست دختر ده سال
پیش‌تر هم ربط داره که باهاش قرار اوکی کردی
و ... نکنه زوج و فرد می‌زنی که بدنت بالانس
شه؟

پیمان این بار با هشدار نگاهش کرد و پروا که
فهمید عصبی‌اش کرده، به چشم‌هایش خیره شد
و لبخند زد:

-دارم مزخرف می‌گم؟ پس بذار همون یه خاطره
خوبی که از هم داریم، سرجاش بمونه. این
منطقی‌تره دیگه؟

-یعنی چی؟

-یعنی من کار خودمو بلد بودم. از خونه‌ت که
زدم بیرون، رفتم پزشکی قانونی. راهشو خودت
یادم داده بودی، مدرک گرفتم که اگه بخوای
سرم بازی دربیاری، پدرت رو دربیارم.

قفسه سینه پروا، حین حرف‌هایش به تلاطم
افتاده بود. انگار یک آن از حالی توی حال دیگر
پرت شد. خیره مانده بود به پیمان و وقتی دید

چیزی نمی‌گوید، از کنارش رد شد و سمتِ حیات
رفت. داشت از پله‌های زیرزمین پایین می‌رفت
که پیمان از همان پله‌ی اول دستش را گرفت و
بالا کشیدش! همزمان آسمان غرش عجیبی
کرد. پروا عصبی لب پله‌ها و رودرویش ایستاد:
-حرف دیگه‌ای مونده؟

اولین قطره‌ی باران زد. صدای پیمان هنوز آرام
بود و کنترل شده که گفت:

-بابت چی باج می‌خواهی؟

پروا باورش نمی‌شد که او رهایش نمی‌کند.
منتظر یک رفتار بود تا آتش به انبار باروتش

بخورد ولی صبر او، شبیه یک اقیانوس عمیق
 بود که نمی‌فهمید در انتهایش به دنبال چیست.
 آشفته روبه‌رویش ایستاد و باران لحظه به لحظه
 شتاب گرفت:

—حقیقت ماجرا. اون زمی‌نا. روستا. صادق... اون
 توهم گنج و کارایی که معلوم نیست چیه و
 داداشت کرده و دنبال خاک ریختن روشی!
 —برنگرد سر خونه اولت پروانه... خودت خوب
 می‌دونی عصبی‌ای و داری به درودیوار می‌زنی!
 —اسمم پرواست نه اون پروانه‌ی نفرین شده که
 تو می‌گی... الانم می‌خوای بدتر نشه، برو!

روی اولین پله زیر زمین رفت اما پیمان باز
مانعش شد و بالا کشیدش.

- کجا برم؟ مدرک واسه چی گرفتی پس؟
پروا دستش را پس زد و پیمان با سماجت گفت:
- مگه نمی‌خوای شکایت کنی؟ برو مدارکت رو
بیار، با هم بریم کلانتری و دادسرا.
- زیادی جیگر نداری؟

[PM 11:28 ,23/18/6]

پیمان خندید. با همان خنده‌ی معنادار سرش را
نزدیک او برد. صدای آرامش، داشت در صدای
شتاب قطرات بارانی که به سر و تن‌شان و
محیط می‌خورد، حل می‌شد:

-بابت تهدید تو؟ چیزی که با یه صیغه‌نامه
دستی حل می‌شه؟ خرجش از اینجاست تا سر
خیابون که محضره. توی مدارکت که حرفی از

تجاوز نبوده، بوده؟ موقعی که شرح ماقع
می دادی اصلاً از کجا شروع کردی؟ مشروبی
که نداشتم بخوری که تهش نگی کلهت رو داغ
کرد یا رابطه‌ای که هر کر و کوری می فهمه با
رضایت خودت بوده و هنوز حسش ته چشما ته و
به این مفتی هم نمی‌پره؟ از احترام و محبتی که
خرجت کردم یا احوال خوبی که خودت توی
تموم لحظاتش، حتی بعدش داشتی؟ نکنه از
پشیمونی نداشته گفتی؟ از کدومش و کجاش
گفتی که مدرک علیه من باشه و ازش بترسم...
چطوری تعریفش کردی عزیزم؟

چشم‌های پروا شبیه دو گوی متلاطم بود و
 قفسه‌ی سینه‌اش به سنگینی دردهایی که تمام
 این سال‌ها کشیده بود. پلک زد تا او نفهمد
 ویران است:

-فقط از اینی گفتم که می‌دونستم تله‌ای ولی...
 خودم پامو گذاشتم توی خونه‌ی لعنتیت که الان
 وایسی روبه‌روم و ...

میان حرفش، دو دستی هولش داد عقب و با
 حرص و خشم و استیصال گفت:

-ولم کن پیمان، ولم کن!

پایین دوید و در زیرزمین را باز کرد، اما با دیدن شب‌چی که وسط زیرزمین و درست پشت پنجره ایستاده بود، خشک شد. سامان شبیه مرده‌ای از گور بلند شده بود، انگار زیر پای پروا خالی شد. وقتی یک قدم جلوتر از درگاه خشکش زد، پیمان در را هل داد و سامان میان تاریکی نزدیک رفت. صدایش از خشم می‌لرزید: -چی در گوشش می‌گفتی بی‌ناموس؟ بلندتر می‌گفتی که...

تا هجوم برد جلو، پروا با تمام جانش جلویش ایستاد و هولش داد وسط زیرزمین! سامان

بی تعادل زمین خورد. پیمان خواست چیزی
بگوید که پروا، بیرون هولش داد و در زیر زمین
را از پشتش بست.

۳۱۵

[PM 11:28 ,23/18/6]

پیمان شوکه از حضور بی صدای سامان و حرکت
پروا، فوری جلو رفت و به در زد. صدایشان کرد
اما پروا بلند گفت:

- برو پیمان! توی مسائل خونوادگی ما دخالت
نکن!

سامان جلو رفت تا بیرون برود اما پروا کشیدش
و سامان هولش داد. کمرش محکم خورد به در
و احساس کرد که نا از تنش رفت ولی محکم
ایستاد و دوباره عقب راندش که سامان با رگ
گردنِ باد کرده‌ش، هوار کشید:

- کجا بره؟ من یا تورو می کشم یا اون کثافت
 رو! سمانه هرچی از دهنش دراومد بارم کرد که
 حرفام زر زیادی بوده! پس لابه لای حرفای
 یواشکی این حروم لقمه، صیغه چی بود؟ از چی
 شکایت کردی؟ واسه چی رفتی خونه‌ش که
 حالا به غلط کردن افتادی و...

- به تو مربوط نیست!

پروا چنان داد کشید که انگار کسی بر گلویش
 خنج کشید. آسمان چنان در لحظه غرید که
 شیشه‌ها لرزید. پیمان محکم‌تر به در کوبید:
 - پروانه... باز کن این درو... بچه نشو!

پروا انگار نشنید و روبه‌روی سامان با خشمی
عصیان زده گفت:

-تو آدم بودی؛ مجبورم نمی‌کردی مدام سراغت
رو از این و اون بگیرم. حالام واسه من رگ
گردن کلفت نکن. می‌خوای بکشی و عرضه
داری، یالا.. فقط نرو و قایم شو... عین موش
چپیدی اینجا که مچ منو بگیری؟ حالا گرفتی...
هر گوهی می‌خوای بخوری، بخور...

پیمان کوبید به در:

-پروانه درو باز کن!

پروا ولی جوابش را نداد و خیره به سامان جلو رفت:

-این همه سگ دو زدم، یکیتون ندید. حالم بد بود، هیچ کدوم نگفتید چه مرگته! حالا می‌خوای برام بزرگتری کنی! تو؟ تو آدمی خودتو گم و گور نکن...

_به خدا پشیمونت می‌کنم پروا...

سامان نفس نفس می‌زد و پروا درست روبه‌رویش ایستاد:

-خسته شدم... از دست همه‌تون خسته شدم! پشیمونی چه کوفتیه اون وقت؟ از چی اصلاً

پشیمون بشم؟ چی دست من بوده که تو بخوای
پشیمونم کنی؟ هااان؟

سامان جلو رفت اما پروا باز هولش داد عقب تا
مانع از رفتنش شود. داد زد:

__برو بتمرگ تا مامان بیاد... با من طرفی نه اون
غریبه‌ی پشت در!

__مامان بیاد، روت می‌شه جواب کثافت کاریاتو با
همین غریبه و به اسم صادق بدی؟

__آره! می‌دم...

پیمان شیشه‌ی در را معلوم نبود، چطور خُرد کرد
و با انداختن قفل داخلی، تو آمد. نگاه نگرانش

سمت پروا چرخید و عصبی بازوی دختر جوان را
گرفت و عقبش کشید. بین شان ایستاد و روبه
سامان با عصبانیتی کنترل شده گفت:
-این مسخره بازیا چیه؟ حرف می زنیم با هم!
سامان کوبید تخت سینه اش. پیمان قدمی عقب
رفت و سامان دوبار محکم تر و دو دستی دوباره
کوبید بهش. پیمان پلک بست و عکس العملی
نشان نداد، می دانست جوان کم سن روبه رویش،
معطل همین است تا به بیخ قضیه برسد و هوار
او را شنید:

-حرفم سرته که سرتو با خودم ببرم! خراب
می شم روی جونت مرتیکه...
پروا تا سمتش رفت، پیمان دستش را سد راهش
کرد و عقب نگهش داشت:

۳۱۶

[PM 11:28 ,23/18/6]

-بابت کدوم اشتباه، تهدیدم می کنی؟ هرمدرکی
داری، برو شکایت کن، منم می آم...

-چی در گوشش می گفتی که...

-هرچی که می گفتم، مسئله خصوصی بین من
و خواهرت بود که بالغ تر از توئه! سوالی هم
داری، بپرس! هوار نزن!

-تو غلط کردی که با خواهر من مسئله
خصوصی داری! تو...

_غیرت رو بکن توی گونی بچه که بدجوری
داری سرش رو باد می دی! بفهم با کی طرفی،
وگرنه ممکنه این مزخرفات برات گرون تموم

بشه! حالام اگر وایسادم و محترمانه باهات حرف
می‌زنم، به خاطر همین خواهرته! پس یا مودب
وایسا و مشکلت رو حل کن؛ یا برو شکایت کن
تا بینم به کجا می‌رسی!

پروا عصبی جلو رفت و گفت:

-چی می‌گی پیمان واسه خودت؟

سامان ولی میانِ حرف او جلو رفت و کوبید
تخت سینه‌ی پیمان و با حالی بد گفت:

-دو روز دیگه جنازه‌ت از وسط خیابون جمع
نشد، مرد نیستم! شکایت رو توی مایه‌دار
بی‌ناموس اگه زنده موندی، بکن!

—خفه شو سامان!

با فریادِ پروا سامان بیرون زد. پروا خواست
دنبالش برود که پیمان روبه‌روی خودش
کشیدش:

—بذار بره.

پروا با غیظ دستش را بیرون کشید و روی پله‌ها
دوید. پیمان همزمان چشم چرخاند توی
زیرزمین. میان تاریک و روشن، آسمان چند برق
پی‌درپی و طولانی زد. زیرزمین کمی روشن شد
و صدای زن توی گوشش بود که

می گفت: «کلید خونه‌م، بچه‌هام و جون شون،
پشت امانت باشن!»

صدای صادق با حالی بد پشتش آمد: «کمک کن
از این سربالایی رد شم. خسته شدم.»

صدای به هم کوبیده شدنِ در حیاط، تکانش
داد. بی تعلل بیرون رفت. پروا لب پله‌ی کوتاهِ
جلوی ورودی خانه نشست و سرش را بین
دست‌هایش محکم نگه داشت. پیمان کمی
نگاهش کرد، بعد جلو رفت. اورش را درآورد و
روی شانه‌های او انداخت. مقابلش نشست و

دو طرف اور را نزدیک هم کشید. متوجه لرز

خفیف دست‌های او شد و آهسته گفت:

-پاشو بریم. به حد کافی من نگران هستم. با

این وضعت...

پروا میان حرف او سر بلند کرد. خیره به صورت

خیس از باران پیمان و با حالی بد گفت:

-واسه چی اومدی اینجا؟ اگه همه حرفات رو

شنیده باشه و بزنه به سرش چی؟ این خره،

یه بلایی سر تو نیاره، سر خودش می‌آره!

-هیچی نفهمیده. همه‌ی حرفاش روی هوا بود.

قول می‌دم بهت...

پروا سرش را گرفت بین دست‌هایش. پیمان
مچش را گرفت و با همان لحن آرام گفت:
-پاشو بریم...

_سرجدت ول کن و برو.

۳۱۷

[PM 11:28 ,23/18/6]

ایستاد و اور آویزان را روی دست او رها کرد.
 قبل از اینکه به پله‌ها برسد، پیمان بازویش را
 گرفت و برش گرداند. آهسته ولی جدی گفت:
 _با من می‌آی خونه! پاتو از اون خونه بیرون
 نمی‌داری، تا عقل برگرده توسرت!
 _زندانی‌اتم؟

_تا وقتی وثیقه‌ی من گروئه برات، باید بپامت!
 فهمش که سخت نیست. هست؟
 انگار چیزی محکم خورد توی سر پروا و خیره
 ماند بهش. پیمان شوخی نداشت. اخم‌هایش

چنان در هم بود که شبیه دو تیغهی قیچی،
مدام گوشه‌های قلبش را می‌برید و زخم می‌کرد.
پیمان با همان لحن جدی ادامه داد:

__پس بشین سرجات و شر درست نکن تا روز
دادگاهت.

بعد هم نگاه کش‌دارش را ازش کند و ادامه داد:
__تو ماشین منتظرم.

پروا با حرص گفت:

__نمی‌خوام لطف کنی بهم. برو وثیقه‌تو پس
بگیر.

پیمان سمت در خانه برگشت و گفت:

__واسه خوش آمد تو کاری نمی کنم. وجهه‌ی
کاریم خراب می شه که پیام و وثیقه‌ام رو برای
موکل خودم پس بگیرم.

__تو که وجود نداری، چرا خودتو قاتی کردی؟
پای پیمان روی اولین قدم ماند. با مکث
برگشت اما وقتی نگاهش کرد، لبخند کنج لبش،
خارج از تصور پروا بود. قدم‌های رفته را جبران
کرد و مقابل پروا ایستاد. توی سینه دخترک،
درد ضربان داشت. پیمان سرخم کرد توی
صورتش و در کمترین فاصله و با غریب‌ترین
لحن گفت:

وجود ندارم! راست می‌گی وگرنه واسه پاییدنت
باید می‌بردمت توی یه خونه‌ی متروک، نه بین
خونواده‌م! ته‌شم می‌دادمت زیر تیغ، چون
حسابی به دردسرم انداختی.

عرق روی پیشانی و پشت لب پروا، رنگ گلگون
بناگوش و بینی‌اش، همه از انقلاب جسم و
احساسش بود ولی... از رو نرفت.

دیر نشده! تحویل‌م بده با همون مدارکی که
می‌گی!

چشم‌های پیمان، میخ شده بود به چشم‌های
یاغی دختر روبه رویش. دلش می‌خواست سرش

را دودستی بگیرد و این قدر فشار دهد که
التماس کند دست از سرش بردارد ولی بدون
اینکه حتی پلک بزند، آهسته گفت:

__به وقتش! فعلا تو مشتمی.

__من...

__روی احوال خونوادهت بیشتر از این قمار نکن.
واسه قمار نکردنتم، راهش اینه منو سگ نکنی؛
وگرنه همین برادر خُلت رو به جرم تهدید،
می فرستم بغل دست اون یکی داداشت. تو هم
هر مدرکی علیه‌م داری رو کن؛ بلکه بکشیشون
بیرون.

وقتی دید پروا ساکت شده. قدمی فاصله گرفت.
 اورش را پوشید و با خونسردی ادامه داد:
 _ برمی گردی و می‌ری تو همون اتاقی که
 چندوقته توشی. ساکت می‌مونی تا روزی که درو
 باز کنم و بری. تا اون روز، پات از اون در بیرون
 بره، جور دیگه باهات تسویه می‌کنم.
 بعد هم سمت در رفت. همین که به کوچه
 رسید، قدم‌هایش تندتر شد. بی‌توجه به نگاه
 معنی‌دار اهالی محل، نشست پشت فرمان. کف
 دستش را چندبار با حرص کوبید به فرمان و
 سرش چرخید سمت پنجره‌های کهنه و عریض

آن خانه‌ی قدیمی ولی عجیب! بیش از آن، راه
آمدن با لجاجت پروا و قانع کردنش، در توان
این روزهایش نبود. آن قدر که نگوید، تاریخ
مراجعه‌شان به دادگاه، برای دو روز دیگر است.

۳۱۸

[AM 6:51 ,23/5/7]

تمام مسیری که در راه بود، چشمش از آینه
کوچک به ماشین او بود که در فاصله معینی
باهش می‌آمد. از شنیدن حرف‌هایش،
استخوان‌هایش به جز جز افتاده بود ولی معطل
نکرد. با احوالی که پریشانی‌اش را نشان ندهد،
تا کسی اینترنتی گرفت و جلوی در منتظر ماند.
پیمان از توی ماشین، زل زده بود بهش و پروا
هم آن‌قدر نگاهش کرد که شاید یکی‌اشان
خسته شود ولی چیزی که بند نگاه‌شان را پاره
کرد، پرایدی بود که میان‌شان ایستاد و پروا
سوار شد. صدای بلند موزیک را با فرو کردن
هندزفری توی گوشش حل کرد ولی

چشم‌هایش بسته نمی‌شد. خیره بود به نور چراغ‌های گرد ماشینِ پشت سرش و عطری که در بندبند جان‌ش مانده بود. وقتی مقابل خیابانی که می‌شناخت، از ماشین پیاده شد، بلافاصله پیمان هم رسید. کلاه کاپشنش را کشید روی سرش و ماشینی کنارش بوق زد. فکر کرد پیمان است؛ اما سر بلند کرد و با دیدنِ ماشینِ ماری، جا خورد. همان موقع هم ماشینِ پیمان از مقابلش گذشت. شیشه پایین رفت و تا پروا خواست با حرص، چیزی سر زن خالی کند، مینا را همراهش دید. فوری دست و پایش را جمع

کرد و سلام داد. زانوهایش می لرزید و دوست
داشت جایی بنشیند که مینا با مهربانی گفت:
_تو بارون چرا پیاده‌ای؟ بشین تو ماشین
عزیز دلم.

پروا آب دهانش را قورت داد و گفت:
_چیزی نمونده. قدم می‌زدم.
ماری خودش در عقب را باز کرد و گفت:
_بشین عزیزم. سرما می‌خوری!

پروا بدون آن که به زن نگاه کند، نشست توی
ماشین و در را به هم کوبید؛ اما به محض جاگیر
شدنش، نگاهش در نگاه ماری توی آینه قفل

شد. دختر جوان چنان با خصم از توی آینه به
چشم‌های زن زل زد که ماری چندثانیه تعلل
کرد و بعد راه افتاد.

_اگر بگم از دیشب، جات توی خونه خالی نبود،
واقعاً اغراق نکردم. خصوصاً کنار خواهرت که
خیلی بدون تو، تنها به نظر می‌رسه.

لحن مهربان مینا که سمتش برگشته بود، پروا را
تکانی داد. ناخودآگاه، گاردش مقابل این زن
پایین می‌آمد.

_معذرت می‌خوام که اطلاع ندادم. سماء در
جریان بود که موندنم پیش دوستم یهویی شد.

__بهت خوش نگذشته؟ چرا رنگت پریده؟

این را ماری پرسید و ته دل پروا لرزید اما با جسارت، توی چشم‌های آرایش‌شده‌ی زن خیره شد و جواب داد:

__اتفاقاً خیلی خوب بود. حیف جای شما نبود که بگم جاتون خالی...

ابروی ماری کمی بالا رفت اما مینا خندید و همان باعث شد پروا سمتش بچرخد.

-ماری رو هم مرتبه‌ی بعدی با خودت ببر. من قول می‌دم کلی انرژی مثبت ذخیره کنه که می‌خواد بره، دلتنگ نباشه!

خنده‌ی این زن عجیب و نادر و زیبا بود، حتی
لبخندهایش انگار از مسیر درد رد می‌شد. پروا،
نگاه ماری را به مینا دید که انگار حال غریبی
داشت. پروا نفسی گرفت:
— به سلامتی. کی ایشالا؟

۳۱۹

[AM 6:51 ,23/5/7]

ماری دوباره از توی آینه نگاهش کرد و گفت:
-توی ده روز آینده. مینا پیشنهاد خوبی داد. بدم
نمی‌آد که بدونم دوستات هم مثل خودت
پرانرژی هستن یا نه!

-انرژی‌شون از من بیشتره!

ماری تا نگاهش کرد و پروا پوزخند زد، ماشین
یک‌دفعه توی دست‌اندازی افتاد. پروا حس کرد
مشتی محکم زیر شکمش خورد و چشم‌هایش
از درد بسته شد. نفسش بند رفت و پشته
صندلی راننده را گرفت. ماری فوری گفت:

__وای این چه چاله‌ای بود؟ خوبه چرخ ازش
گذشت... پروا جان، اذیت شدی؟

پروا با حرص و غیظ لای پلکش را باز کرد و
«نه» سفتی گفت. ماری نفسی گرفت و کمی
بعد، پشت در عمارت ستوده‌ها بوق زد. دوست
داشت زودتر پایین بیاید اما منتظر مینا ماند.
همزمان پیمان را دید که ماشینش را پارک کرده
بود و دست در جیب، مشغول صحبت با
موبایلش بود. مینا دست کشید پشت کمر پروا و
آرام گفت:

__بریم داخل عزیزم. پیمان هم که برگشته...

پروا تکانی خورد و تا زن را نگاه کرد، متوجه
لبخند و نگاه معنادار و پرمهرش شد. شاید
نمی‌دانست آن غم غریب ته چشم و
لبخندهایش بیشتر درد دارد. دهانش خشک شده
بود. اصلاً نمی‌دانست چه باید بگوید که سکوت
کرد و همراهش راه افتاد. پروا با دیدن سمانه که
پله‌ها را به‌تندی پایین می‌آمد، «بخشید»ی به
مینا گفت و سمتش رفت. سمانه «شب‌به‌خیر»ی
مودبانه به بقیه گفت و منتظر ماند که جلوتر راه
ببافتند. به محض اینکه توی اتاق رسیدند، سمانه
در را محکم بست و عصبی گفت:

_مسخره کردی منو؟ می گی وسایل رو جمع
کنم؛ بعد پیمان می گه خواستی سربه سرم
بذاری؟ پشتشم که مُردی تلفن رو جواب بدی!
لباس هایش را پرت کرد گوشه ای و روی تخت
افتاد. تمام بدنش ضعف داشت و دلش
می خواست بخوابد. سمانه هاچوواج به حرکت او
نگاه کرد. انگار حالش خوب نبود که هیچ
واکنشی به حرف هایش نشان نداد. رنگ
پریده اش، نگرانش کرد. کنارش لب تخت
نشست و تا خواست چیزی بگوید، پروا آرام
گفت:

چرا نگفتی سامان جوابت رو داده؟
سمانه دستش را گرفت. آن قدر سرد بود که
یخ کرد:

چرا این قدر یخی؟
فکر کنم فشارم پایینه. از صبح هیچی
نخورددم. یه لیوان آب قند بهم می‌دی؟
سمانه فوری بلند شد و بیرون رفت. کمی بعد با
لیوانی برگشت و صدایش زد. صدای به هم
خوردن قاشق و قند را میان آب می‌شنید. سرش
پر از صدا بود. انگار توی سرش یک جنگ
نابرابر بود. نشست و لیوان را گرفت. قلیی خورد

و احساس کرد رگ‌های خشک شده‌ش خنک
شد و کمی جان گرفت. سمانه با دلوپسی
نگاهش می‌کرد:

__چته پروا؟ بریم دکتر؟ کجا بودی؟
پروا لیوان را تا ته خورد و نشست:

۳۲۰

[AM 6:51 ,23/5/7]

__پیش لعیاً بودم، بعدم رفتم یه سر به خونه زدم.
سامان اونجا بود... گفت بهش زنگ زدی!
__خب؟

__به تو گفته بود رفته خونه خودمون؟
__نه! گفت پیش دوستشه. سعید بود که از دوره
دبیرستان با هم بودن، همون!
پروا پتو را کشید روی تنش و دراز کشید:
__چرا نگفتی بهم؟

__دیشب زنگ زد. نگران بود. عصبی هم بود...
تو نبودی که... زنگم زدم، جواب ندادی، گفتم

خودت ببینی، زنگ می‌زنی ولی تا عصر ازت
خبری نشد... بعدشم که اونجوری گفتمی و
اعصابم بدتر خرد شد. چی شده حالا؟ نکنه دعوا
کردید؟

پروا، خودش را زیر پتو جمع کرد ولی سمانه
رهايش نکرد:

__یه چیزیت هست پروا. نگران شدم! تو مگه
اصلاً فشارت پایین می‌آد؟

پروا زمزمه وار گفت:

__خسته‌م. خوابم می‌آد...

سمانه متحیر نگاهش می کرد که ضربه‌ای به در
اتاق خورد. پروا سرش را زیر پتو کرد و سمانه با
دیدن حوریه، بلند شد. زن از توی درگاه اتاق با
مهربانی گفت:

—امشب پیمان جان، کار دارن، شام رو زودتر
آماده کردم. می‌خوان بخورن و برن سراغ
کارشون. نمی‌آید پایین؟

قلب پروا تندتند می‌کوبید. سمانه «چشم»ی
گفت و حوریه رفت. پروا خواست چیزی بگوید
که سمانه پتو را از رویش کشید و گفت:

پاشو بریم. منم از دیشب، درست چیزی
نخوردم، ضعف کردم.

پروا کمی نگاهش کرد و بعد هم با کنار زدن پتو
بلند شد. رفتنش فقط از آن جهت بود که
نمی‌خواست در مقابل بقیه ضعیف باشد و گرنه،
به خواب بیش از هر چیزی نیاز داشت. پایین که
رسیدند، از دیدن میز، جفت‌شان جا خوردند. نگاه
پروا مانده بود به سینی کباب‌ها و مرغ بریانی که
کنارش بود. توی این خانه، همیشه یک‌نوع غذا
سرو می‌شد. از تجملات خوراکی و اسراف
خبری نبود اما حالا...

صدای کشیده شدنِ صندلی و حرف زدنِ
پیمان یک جا آمد:

__دست شما درد نکنه حوری جان. شرمنده که
مهمونای من اومدن رو کنسل کردن... قرار شد
یک ساعت دیگه، توی خونه خودم بینم شون!
سمانه نگاهی به پروا کرد و او جلو رفت و
نشست. مینا با مهربانی گفت:

__اشکالی نداره مامان جان، اضافه‌ش رو حوری
پگ می‌کنه، هوشنگ زحمت می‌کشه و می‌بره
برای پخش کردنش.

پیمان لبخند زد و تشکر کرد. پروا، ته میز
نشسته بود و پیمان کنار پدرش، اول میز. در
تیراس نگاهش بود که... ظرف سوپ را جلو
کشید و هر قاشقی که خورد، انگار ذره‌ای جان
به بدنش برگشت ولی در کنارش بغض عجیبی
داشت که روح تشنه‌اش را سیراب نمی‌کرد. سر
که بلند کرد، پیمان، لیوان آب را توی دستش
می‌چرخاند. حواسش بهش بود. نگاهشان
چندثانیه به هم ماند. دلش دوباره، همان
احساس شب قبل را می‌خواست. داشت مغبون
یک دلتنگی غریب و دلگیری‌ای جنون‌آور
می‌شد که پیمان، لیوان آب را لاجرعه سرکشید

و پروا قاشق را توی دستش محکم فشار داد.
چشم ازش گرفت و این بار نگاه دقیق و عمیق
بهرام، بند دلش را پاره کرد که بهرام لیوان آب
را پر کرد و جلوی دست دخترک گذاشت و
آهسته گفت:

_نوش جان عزیزم.

بعد هم صندلی را عقب داد و بلند شد. وقتی
نگاه مینا را دید، لبخند زد و گفت:

_امشب با هم این غذاهای اضافی رو ببریم.
خسته که نیستی؟

مینا سری به نشانه‌ی «نه» مقابل بهرام تکان
داد ولی پیمان، به روی خودش نیاورد که نگاه
بهرام، چه وزنی روی احوالش دارد...

۳۲۱

[AM 6:51 ,23/5/7]

«فصل شانزدهم»

مدارکی را که امیر روی میز گذاشت، سمت
خودش کشید. عینکش را زد و با ابروهایی
جمع شده، زیرورویشان کرد. همزمان صدای
ماری را توی گوشه‌ای که توی دستش بود،
شنید:

—من گفتم بدون مشورت با تو کاری نکنیم.
می‌دونم حساسیت و توجهت، از همه بیشتره!
کاغذها را روی میز گذاشت و با نگاهی به امیر
که انگار کنجکاو براندازش می‌کرد، عقب تکیه

داد و چشم بست. با دو انگشت، پلک‌های
بسته‌اش را زیر عینک مالید و گفت:

-هیچ کس اندازه دکتر انسی، واسه مامان
مناسب نیست ماری. سرما نخورده یا بیماریش
جسمی نیست که بگیم ممکنه تشخیصش
اشتباه باشه. سال‌هاست تحت نظر همین دکتره
و روند درمان و داروهاش دستشه.

-راضی نمی‌شه دیگه بره اونجا پیمان. دیروز
عصر، قبل از اینکه نوبت‌مون بشه، از توی مطب
بلند شد. بردمش یه دوری زد و برگشتیم خونه.

دیشب که دیدم اومدی، خواستم بهت بگم که رفتی. می‌آی خونه که حرف بزنیم؟

ماری انگار کلافه بود. پیمان از صدایش تشخیص می‌داد ولی به روی خودش نیاورد و گفت:

—بسپارش به خودم. حلش می‌کنم. فعلاً کاری نداری؟

ماری که انگار توقع این رفتار را نداشت، «نه» آرامی گفت. وقتی پیمان خداحافظی کرد و خواست تماس را قطع کند، دوباره صدایش زد. با «بله» گفتن پیمان، ماری با مهربانی گفت:

-هنوز بابت دیروز صبح، ازم دلخوری! از مدل
حرف زدنت می فهمم!

پیمان در سکوت گوش داد و ماری گفت:

-حق ندارم نگرانت باشم؟ نگران عمری که
گذاشتی تا آب تو دل کسی تکنون نخوره و به
بهونه ازدواج نکردن از خیلی چیزا فرار کردی.
پیمان! من حالتو می فهمم عزیزم. همون قدر هم
می شناسمت. اون قدر که مطمئنم اگر یه مسئله
جدی درمیون نباشه، دست روی دختری که
پارسا گذاشته بود، نمی داشتی. حاضرم قسم
بخورم که اگر واسه کسی جونت دربره، ولی

پارسا بخوادش، بی حرف کنار می‌ری ولی الان...
داستان چیه؟ بگو به من! به جون خودت دارم از
نگرانی پس می‌افتم!

_خودت متوجه‌ای که حرفات با چیزایی که قبلاً
به‌هم گفتم و اصرار به اشتباه بودنش داشتی،
تناقض وحشتناک داره؟

_پارسا همجنس‌گرای مطلق نیست پیمان. به
اون دختر تمایل داره. داشت خودش رو باهاش
امتحان می‌کرد.

_تموم شد؟!

چرا نمی‌آی حرف بزنی؟ من این حال و
 به هم ریختگی رو دوست ندارم پیمان! تا حالا
 نشده بود که دوروز روت رو از من برگردونی.
 من...

پیمان میان حرفش با جدیت گفت:

می‌آم خونه، حرف می‌زنیم. مفصل هم حرف
 می‌زنیم. باید خیلی چیزا برام روشن بشه ولی
 قبلش باید با پارسا حرف بزنم و ببینم دقیق چه
 مرگشه که تو از من براش نزدیک‌تر شدی.
 ماری با بهت گفت:

من خاله‌تونم!

_آره ولی پارسا برادر منه! اون قدر می شناسمش
 که مطمئنم به اون دختری که تو جوش می زنی
 تا از من دورش کنی، تمایل نداره. حل شد
 عزیزم؟

۳۲۲

[AM 6:51 ,23/5/7]

حین حرف‌های ماری، شقیقه‌ش را می‌مالید و
 همزمان، لیوانی آب هم توی دستش گذاشته
 شد. چشم باز کرد و نگاهش به چشم‌های
 نگران امیر افتاد. لیوان خنک را توی دستش
 فشار داد و در برابر سکوت مجدد ماری، دوباره
 گفت:

—کار دارم ماری جان. حواست به مامان باشه.
 سعی می‌کنم زودتر پیام. مشکلی پیش اومد
 تماس بگیر. فعلاً!

ماری با ناامیدی خیالش را راحت کرد و
 تماسشان قطع شد. لیوان آب را یک نفس سر
 کشید و با نفس عمیقی گفت:
 -من که کارا رو سپردم دست خودت! اینا رو
 واسه چی آوردی دوباره؟
 -برای مجوزش، باید اقدام کنی. بقیه کاراش
 شده! با کارشناس هماهنگ کن که بیان بازدید
 ...و
 سیگاری آتش زد و فندک طلایی را همراه با
 عینکش، روی میز پرت کرد.
 -خیله خب! کی آماده بهره‌برداری می‌شه؟

نگاه امیر به چرخشِ فندک بود و تهش، سمت
او ثابت ماند. حروف پاک‌شده‌ی رویش میان
بازی نور، کمی مشخص‌تر بود. نفس عمیقی
کشید و به پیمان نگاه کرد که کام عمیقی از
سیگارش گرفت و گوشه‌ی پلکش چین خورده
بود. امیر توضیح داد:

-بعد از مجوز نهایی، فراخوان کارمند می‌دم.
کسی نیست که بخوای بذاریش سر پایگاه؟
پیمان با کمی تعلل سر بالا انداخت و آرام گفت:
-همه چیش پا خودت! جایی گیر کردی، بگو!
امیر کمی جلو خم شد و گفت:

-این یارو، پیغام پسغام نداده که!؟

-یارو کیه؟

-مُشیری؟

پیمان جدی و بدون انعطاف گفت:

-سگِ کی باشه؟

ابروهای امیر جمع شد و گفت:

-بازم حواست باشه به خودت. کینه این شتریه!

چشمش بدجوری دنبال این یه تیکه زمینِ روی

هوا بود. زر زر اضافی هم زیاد کرده! اون کلت

رو چند روز توی ماشین نگه دار... گرفتیش واسه

چی پس؟

پیمان جواب نداد. آنقدر که ذهن امیر درگیر
تهدیدی به اسم مُشیری^۶ بود، پیمان ذره‌ای
اهمیت به وجود این مرد نمی‌داد که مثل گرگ
طمع کرده بود تا زمینش بزند.

— حال مامانت چطوره؟

پیمان وقتی سوال امیر را با لحنی آرام شنید،
نگاهی سمتش انداخت. «خوبه» ای گفت و
خاکسترش سیگارش را توی جاسیگاری تکاند و
گفت:

— نتیجه دی‌ان‌ای رو صبح برام فرستادن!

— دی‌ان‌ای؟

__مطابقت داشت!

ابروهای امیر باز شد و انگار تازه فهمید او از چه حرف می‌زند! با بهت نگاهش کرد. «خب» گفتنش، تقریباً مضطرب بود. پیمان کام سیگارش را آن‌قدر عمیق گرفت که ریه‌ی امیر به جای او سوخت. کمی جلو خم شد و صدایش زد که پیمان با خستگی نگاهش کرد و گفت:

__یکی این وسط مثل سگ داره در مورد این جریان دروغ می‌گه. پارسا نمی‌تونه قاتل باشه.

__معلومه که نمی‌تونه! اون مدل کشتن... اصلاً از پارسا برنمی‌آد.

پیمان کلافه و عصبی بود. امیر روبه‌رویش
ایستاد و دستش را روی دست او، روی میز
گذاشت.

۳۲۳

[AM 6:51 ,23/5/7]

نگاه پیمان به دست گرم و جمع شده‌ی امیر بود
که گفت:

_امروز هر جوری هست، پیداش کن. باید قضیه
عکسای اون مهمونی رو بهش بگی. به خاطر
خودش هم نباشه، به خاطر تو باید برگرده و این
مسخره بازیو تموم کنه! تا ابد که نمی‌تونه
خودشو قایم کنه...

_پیدا کردن آدمی که عکس گرفته، کاری نداره
ولی...

_ولی چی؟

__ باید از راهش برم. پارسا اون قدر دندهش کج شده که نمی‌تونم روش حساب کنم. مغزش کاملاً ارور داده...

__ پیمان، پارسا بچه نیست دیگه...

میان حرف امیر، ضربه‌ای به در خورد و منشی وارد اتاق شد. امیر پیشانی‌اش را مالید و پیمان ته‌مانده‌ی سیگارش را خاموش کرد تا منشی کارش را توضیح بدهد. دختر جوان از مراجعی خبر داد که گفته بود قبلاً با پیمان قرار ملاقات داشته. پیمان نگاهی به ساعتش کرد و سری

تکان داد که مراجعش را راهنمایی کنند. به امیر نگاه کرد و گفت:

__جایی نرو. برنامه دارم باهات. خیلی کارا هست باید بهش برسیم...

امیر سری جنباند ولی قبل از اینکه چیزی بگوید، در باز شد و هردویشان با دیدن آسو، جاخوردند. امیر متحیر از حضور زن جوان روی پا ایستاد. بی خبری اش از بازگشت او، به خوبی در واکنشش مشخص بود. آسو ولی، با لبخند و اعتماد به نفس داخل رفت و «روزبه خیر» گفت. لبخند آسو با دیدن امیر پررنگ تر شد و گفت:

__چه قدر خوب که اینجا می بینمت امیر. چه قدر
تغییر کردی!

امیر بدون آن که جواب خاصی جز
خوش آمدگویی به زن جوان بدهد، با
بی تفاوت ترین حالتی که سعی داشت حفظش
کند، سمت پیمان برگشت و گفت:

__واسه کارا بهت خبر می دم. عصر می بینمت.
پیمان صریح و مطمئن گفت:

__چند دقیقه منتظر بمون، بعد با هم می ریم.
نگاه امیر کمی کش دار و سنگین بود اما نگاه
پیمان و احوالش را آن قدر می شناخت که بفهمد،

این دیدار، خوشایند خودش هم نیست.
 «باشه» ای گفت و سمت در رفت که آسو گفت:

_قبلا خوش مشرب تر بودی امیر!

امیر ایستاد و آسو کمی جلو رفت:

_توقع داشتم وقتی خوش تیپ تر می بینمت،
 خوش اخلاق ترم بینمت. ماها یه دوره ای باهم
 دوست بودیم! نباید حالِ هم رو بعد از ده،
 دوازده سال پرسیم؟

امیر با کمی مکث، لبخند کجی زد اما لحن و
 نگاهش، هیچ شباهتی به امیری که همه
 می شناختند؛ نداشت.

_آره خب! خودت می گی یه دوره های. آدمیزاد
 اشتباه زیاد می کنه. عوضی زیاد دور خودش هم
 جمع می کنه. منم این دوره هایی که واسه شما
 خوش خاطره است، خیلی وقت پیش چال کردم.
 خوش باشید!

گفت و رفت بیرون. آسو با ابروهایی جمع شده و
 ناباور، سمت پیمان برگشت:

_عوضی رو با من بود؟

پیمان خیره به زن جوان گفت:

_با من که نبود. دلیلی داری که با تو باشه؟

_نگو که هنوز به خاطر زیبا، با من زاویه داره!

۳۲۴

[AM 6:51, 23/5/7]

پیمان پوزخندی زد. چیزی نگفت. با دست اشاره
کرد به مبل که او بنشیند و خودش دست در
جیب روبه‌رویش ایستاد:
_قرار گذاشته بودیم که اومدی اینجا. نه؟

آسو به چشم‌هایش زل زد. صدای افسون توی
گوشش پیچید «خودت رو کوچیک نکن آسو.
پیمان چنان قدرتی دستش گرفته که هیچ زنی
رو مفت تو زندگیش راه نمی‌ده؛ وگرنه تا حالا
دوتا بچه داشت... با یه دختر هم رفت تو رابطه
که یه سال هم باهاش نمود و به هم زد. غرور و
قدرتش، ازش چیزی ساخته که دیگه خودش
هم بخواد، نمی‌ذاره پای آدمای گذشته‌اش توی
زندگیش باز بشه.»

صداهای توی سرش را پس زد. روی مبل
نشست و گفت:

_اومدم ببینمت ولی اگر از اومدнем ناراحتی، برم؟

پیمان کمی سکوت کرد و بعد روی مبل
روبه روی آسو نشست. دستش را انداخت روی
پشتی مبل. نگاه جدی اش قلب زن جوان را
لرزاند. هیچ اثری از مهربانی نگاهش، حتی به
اندازه‌ی دیدارشان در ویلای افسون نمی‌دید.
لحنش به اندازه‌ی نگاهش جدی بود:

_دلیلی برای ناراحتی وجود نداره اما برای سوال
چرا!!

آسو کیفش را گذاشت روی میز و گفت:

_امیر ازدواج نکرده؟

_بعد از گندی که تو به زندگیش زدی، اون قدر
 از رابطه زده شده که ترجیح داده تنها بمونه!
 _من به زیبا نگفتم ازش جدا بشه، پیمان!
 _ولی بهش گفتم که موندنش با آدم تنهایی
 مث امیر هم، پشیمونی می آره.
 _غیر از این بود مگه؟ امیر خودش بود و یه مادر
 علیل که...
 _آسو! اگر قراره چیزی رو توجیه کنی، راه و
 مکان انتخابیت جداست.
 تنش را جلو کشید و خیره در چشم‌های او ادامه
 داد:

_کلاً کاری که می‌کنی و راهی که در پیش
گرفتی، اشتباهه.

بعد هم بلند شد و آسو همزمان باهاش ایستاد:
_تو چی؟

پیمان با ابروهای جمع شده، سمتش برگشت:
_من چی؟

آسو قدمی سمتش رفت و بی‌مقدمه گفت:
_برگشتم که... ازت بخوام یه فرصت دیگه به
هم بدیم.

پیمان کمی ساکت ماند و بعد، لب‌هایش کم‌کم
کش آمد. نگاه آسو به لبخندش ماند و پیمان

کمی نزدیکش شد. دستش در جیبش بود و
چینی از لبخندش، گوشه‌ی پلکش افتاده بود اما
نگاهش، جدی‌تر از چیزی بود که بخواهد با آن
لبخند تلطیف شود.

_الان منتظری بگم چی؟ بگم ممنون که دوراتو
زدی و برگشتی عشقم؟
_پیمان...

_روزی که می‌رفتی، توی فرودگاه بدرقه‌ت
کردم، با بهترین حال و خاطره ازت جدا شدم
ولی قبلش چی گفتم بهت؟
آسو جلوتر رفت و نزدیک بهش ایستاد:

_آدما توی یه مقطعی از زندگیشون، فکر
 می‌کنند که خیلی چیزا مانع پیشرفتشونه. اشتباه
 می‌کنن. راه غلط می‌رن و...

۳۲۵

[AM 6:51 ,23/5/7]

پیمان بی‌توجه به حرف او، تکرار کرد:

__چی گفتم بهت؟

__گفتی برگشتم، سراغت نیام!

__پس چرا اومدی؟

__یعنی به خاطر اون همه خاطره خوب و
رابطه‌ی جذاب هم حاضر نیستی پشیمونی منو
بینی؟

پیمان سرش را کمی جلو برد و گفت:

__آدمی که یه بار بره، هزار بار دیگه هم می‌ره.

تا آسو دهان باز کرد، دوباره گفت:

__خاطری نمونده ازت که عزیز باشه. حتی اگر

بری پیش خاله‌م یا بقیه افراد خانواده‌م و فکر

کنی می‌تونی با یه قرار خیالی، خودت رو مثل
گذشته، نزدیک من نگه داری. تموم این پل‌ها
خرابه. روش راه نرو. سقوط می‌کنی. به هر
دلیلی و با هر هدفی که اومدی، برگرد و پشت
سرت رو هم نگاه نکن.

زن جوان بی‌حرف نگاهش کرد و پیمان سمت
میزش رفت. وسایل و اورش را برداشت و گفت:
_خوشحال شدم دیدمت. باید برم. می‌گم ازت
پذیرایی کنن. روزت به‌خیر...

و سمت در رفت. آسو از پشت سر نگاهش کرد
و آهسته گفت:

_همین پیمان؟

ولی او حتی جوابش را نداد و از اتاق بیرون رفت؛ اما وقتی پروا را توی سالن دید، متحیر همان جایی که بود، چندثانیه ایستاد. امیر مشغول صحبت باهاش بود ولی نگاه پروا، چسبیده بود به در اتاق... اتاقی که چنددقیقه قبل، زن جوانی با معرفی خودش، داخل رفت. زنی که اسمش آسو بود و این اسم، از دو روز پیش، قاتل لحظات خوبش بود...

[AM 6:51 ,23/5/7]

نگاهِ پروا، پر از دلخوری، احساس و توقع بود و البته خشم... جوری که پیمان قدمی سمتش رفت؛ اما هم‌زمان پارسا هم در اتاق خودش را باز کرد و با ظاهری موجه بیرون آمد. پای پیمان از بازماند و متعجب سمت او برگشت. کت و شلوار سرمه‌ای و اتوکشیده‌اش، با موهای تازه اصلاح

شده و صورت شش تیغ‌هی پارسا کاملاً مرتب بود. نگاهِ پیمان به او خیره ماند. ظاهرش هیچ شباهتی به پارسای دوهفته قبل نداشت. چشم‌هایش هم پشت عینکی طبی پنهان بود و این یعنی، نقابش را این بار، تمیزتر و شیک‌تر انتخاب کرده بود. هیچ شباهتی بین او و پسر عصیان‌زده‌ی آن شبِ سخت نبود. پارسا با دیدن پیمان دست کنار پیشانی‌اش گذاشت و سلام داد اما آسو که از در بیرون آمد، با تحیر ابرو بالا داد و لبخند زد.

__به‌به! خانم زمانی... درست می‌گم دیگه؟

آسو که قصدِ رفتن داشت، با دیدن پارسا، انگار
دست‌آویزی پیدا کرد تا ماندگار شود. با لبخندی
متعجب گفت:

__خودتی واقعاً پارسا؟

و رو به پیمان ادامه داد:

__وای چقدر شبیه ده، یازده سال پیش خودته

پیمان. یادمه می‌گفتی بعیده حقوق بخونه؟

پارسا نگاهِ کش‌داری به پیمان کرد که از قالب

خونسرد همیشه‌ش بیرون بود و لبخندش جان

گرفت:

_ما که مخلص سلطان بزرگیم ولی کلاً داداش
خیلی روی من حساب نمی‌کرد از اول! شما
کجا؟ شنیدم ینگه‌ی دنیا بودید؟ برگشتی به
سلامتی که موندگار شی؟

تا آسو خواست چیزی بگوید، پیمان با ابروهایی
درهم جلو رفت:

_خوب شد که اومدی. کارت داشتم!
پارسا نشست روی یکی از صندلی‌های سالن و
پاهایش را روی هم انداخت.

_خب پس به آسوجان برس. من هستم. توی
این مدت هم به یه سری از کارا می‌رسیدم.

ایشون داشتن می رفتن. تو هم برو توی اتاق تا
پیام! امیر هستی که؟

امیر «آره» ای گفت ولی پارسا با خنده گفت:
_جلوی آسو یه کم مهربون تر باش داداش.
پیمان، نگاه چپی بهش کرد و آسو تک خنده‌ای
کرد و گفت:

_من دارم می رم فعلاً. بعد فرصت زیاده که
مهربونی ایشون رو هم ببینیم. راستی انگار زیر
چشمِت کبوده! ضربِ شستِ کارِته که به این
روز انداختت؟

نگاه پیمان دوباره برگشت سمت پارسا. دقیقاً
 جای ضربه‌ی قبلی که توی آن تصادف بود،
 هنوز روی صورت پارسا مانده بود. عینکش کمی
 می‌پوشاندش. عجیب بود که هنوز خوب نشده
 بود. با نگاه نافذ پیمان، پارسا خندید و گفت:
 _نه بابا. هفت پشتمون تروما دارن!

انگار چیزی محکم خورد توی سر پیمان و امیر.
 نگاه بین‌شان ردوبدل شد و صدای خنده‌ی آسو
 مثل مته زد توی سرشان. نگاه پیمان که جدی
 به پارسا چسبید، کمی خودش را جمع کرد و
 اشاره‌ای به پروا داد:

یه سر رفتم خونه که دیدم پروا آماده است.
گفتم باهاش پیام، هم تنها نیست، هم در مورد
یه مسئله مهم حرف می‌زنیم.
پیمان، پروا را نگاه کرد که با کمی فاصله از میز
منشی، کنار صندلی ایستاده بود. کوله‌اش هنوز
توی دستش بود و انگشتانش دور بند، سفید
شده بود. دلش میان مشت پر حرص و نگاه
عصبی‌اش بود ولی شرایط توی دام انداخته
بودش. نمی‌دانست آنجا چه می‌کند ولی بهش
هشدار داده بود که پا از خانه بیرون نگذارد
ولی...

__وقتی سرتون خلوت بود، بگید که پیام به
مشکلم رسیدگی بشه.

پروا چنان با غیظ و حرص گفت که نگاه
متعجب آسو هم روی دختر جوان نشست. بعد
هم رفت سمت خروجی. آسو با ناباوری برگشت
سمت پیمان ولی با نگاه ناخوانای جدی او،
ترجیح داد ذهن درگیرش را بردارد و برود. پیمان
رو به منشی کرد و گفت:

__به پایین زنگ بزن، بگو این خانم ساعدی که
رفت پایین، از در بیرون نره و برش گردونن بالا!
وقتی هم اومد، بفرستش تو اتاق من!

۳۲۷

[AM 6:51, 23/5/7]

با «چشم» گفتنِ منشی، سمت پارسا رفت.
 بازویش را گرفت و بلندش کرد. پارسا چشم
 بست ولی لبخند کنج لبش، می گفت که از این
 اوضاع به هم ریخته ناراضی نیست. پیمان گفت:

__ترومای گذشته چه کوفتیه؟

__فردوسه لابد.

امیر بود که پشت سرشان تو رفت. در اتاق را بست و رو به پارسا، جمله‌ی دوم را گفت. پارسا فلشی را روی میز انداخت، به علاوه‌ی چند تکه پارچه‌ی رنگین و نخ کش! همزمان در جواب آن‌ها گفت:

__موتور لیز خورد اون روز. به پیمان هم گفتم!

پیمان جلو رفت و درست روبه‌رویش ایستاد:

_خیلی وقته کارات گیجم کرده اما نه اون قدری
 که گرای حرفتو نگیرم. از بیست روز پیش،
 کبودی صورتت مونده؟ مسخره بازی جدیده؟
 پارسا سر بلند کرد و خیره در چشم‌های پیمان،
 آهسته گفت:

_یکی زر زیاد زد، دهنشو گل گرفتم.

_لات شدی! کی تا حالا؟

پارسا لب‌هایش را بالا کشید:

_زندگی می‌طلبه داداش! بالاخره دارودسته
 بابای رفیق‌مون، یهو خفت‌مون می‌کنن! خوبه
 فقط کبود شده و نفرستادنمون سینه‌قبرستون!

__چرا مزخرف می‌گی؟ کدوم گوری بودی پارسا؟

پارسا وقتی دید امیر تا پشت گوش‌هایش کبود است و در حال انفجار، دست‌هایش را مشت کرده، زیر خنده زد و به‌جای اینکه جواب پیمان را بدهد، گفت:

__بابا چه خطری شدید شما! خواستم حرص‌تون بدم فقط. پشت رل بودم، سرعتم بالا بود، زدم به ماشین جلویی، صورتم خورد به فرمون.
می‌خواید استعلامشو بدم؟
رو کرد به امیر و ادامه داد:

__چرا خوش تون می آد همه چی رو فوری
بچسبونید به فردوس؟

امیر زل زده بود به پارسا و پیمان کفری گفت:
__از این همه دروغ و بازی چی نصیبت می شه؟
__تو که بلدی از همه چی رد بگیری، برو اونجا،
بین چه خبر بوده! توی جنگل هم خودم،
خودمو زدم زمین. حتماً رفتی دور زدی و
فهمیدی!

__پارسا...

پارسا برگشت سمت امیر ولی دست او که به
نشان هشدار بالا رفته بود، پایین برگشت و فقط

لب به هم فشرد. امیر بیرون زد و در را به هم
 کوبید. نگاه پارسا پشت سرش ماند که پیمان
 محکم کوبید روی میز و او را پراند.
 _ مسخره بازو تموم می کنی یا نه؟
 _ حسودیم می شه که به تو، از من نزدیک تره!
 نگاه عصبی پیمان، باعث خنده اش شد و دست
 بلند کرد.
 _ خيله خب بابا. از دلش در می آرم!
 و بعد به وسایلی که روی میز بود، اشاره زد:
 _ اینا رو چند کیلومتری کلبه پیدا کردم.

پیمان فلشی را که اندازه‌ش، نصفِ یک
 بندانگشت و گلی بود؛ با صورتی در هم برداشت
 و پارچه‌ها را نگاه کرد.

__اینا چیه؟

__تو می‌دونستی نوید بایسکشواله؟

__چی؟

__بایسکشوال بوده! حالا یا بوده، یا شده یا
 هرچی ولی هست. اینم که می‌بینی ته‌مونده‌ی
 خاکستر پارچه است و مال خودش. خواسته
 بسوزوندشون ولی باد زده و پخشش کرده.

_اونوقت اینا از دست پلیس محلی در رفته و
افتاده دست تو؟ تو هم بعد از بیست روز الان
آوردی؟ نه؟

۳۲۸

[AM 6:51 ,23/5/7]

پارسا شانه بالا داد.

_خواستی باور نکنی، اصراری نیست. نکن! من
داشتم گشت بیشتری می‌زدم که خوردم زمین.
شاید جا داشته باشه تا خودتم یه دور بزنی اونجا!
این فلشم همین چند دقیقه پیش چک کردم.
چندتا موزیکه که شاید مال ماشینه ولی...

_از موزیکا چیزی فهمیدی؟

سر پارسا با مکث تکان خورد و پیمان دست برد
لای موهایش. پارسا، موزیکی را پخش کرد که
صدای تیزش پیمان را آزرده و رو چرخاند.

_این موزیک جاز رو هر کسی نمی شناسه پیمان.
با توجه به کمبود روان شناسی نیروهای قانونی
هم، بعید می دونم خیلی روش کار بشه ولی...
_تو مگه زنگ نزدی و گفتی نوید زنده است؟
_آره!

_بعد از اون دچار حادثه شدی؟
_خب؟

_اونوقت الان گفتی که همین چند دقیقه پیش
این فلش رو گوش دادی که مال نویده!
_خب؟

_خب داره؟ کجا رو دروغ می گی؟

_این خورده پارچه‌ها، ماسکه. ماسکی که
بچه‌های این گرایش می‌زنن. از این فهمیدم.

_از کجا فهمیدی که مال نویده؟

پارسا با کمی مکث بلند شد. یکی از پارچه‌ها را
چرخاند که پشتش اسم نوید، نصفه نیمه سوخته
بود.

_این مال نویده! هیچ کس غیر از اون روی
مچ‌بند و ماسک اسمشو نمی‌زنه.

نگاه پیمان مانده بود به ماسک و پارسا خم شد
و زانویش را کمی ماساژ داد:

_خونواده‌ی اینا سنتی‌ان. سنتی‌ها اکثراً
هموفوبن پیمان. نوید با شهرام ساخت و پاخت
می‌کنه، با صادق درگیر می‌شه. نقشه قتل
طراحی می‌کنه و می‌زنه به چاک. اینجوری هم
می‌رفته پی زندگی خودش، هم دست صادق رو
بابت اون گنج کوتاه می‌کنن، یه تیر و دو نشون!
ولی گنج رو پیدا نمی‌کنن، تهش با هم درگیر
می‌شن و نوید، رگ شهرامو زده!

_اینّا همه‌اش حدسه!

_از حدس به یقین می‌رسیم!

_چطوری همه‌ی اینّا اتفاقی خورده به تور تو؟

پارسا خواست چیزی بگوید که پیمان خم شد
سمتش:

__نوید رو از کی می شناختی که حالا داری
دستشو رو می کنی؟

صورت پارسا از هم باز شد و انگشتان پیمان
مشت شد.

__چندوقته دنبال این پرونده‌ای که این همه
بندوبساط برایش چیدی؟ از نامه‌ی رضا به بابا
گرفته تا الان که مدارکشو چیدی جلوم؟

پارسا صاف ایستاد و با لحنی کلافه گفت:

__سناریو ننویس پیمان! اینا همه‌اش اتفاقیه!

_اتفاقی خوردی به تور یکی مٹ خودت؟ اونم
وقتی که دستت رو واسه من رو می کنی؟ پارسا
تو ادای همجنسگرایی رو درآوردی، میلِت به
زن ها رو نمی تونی پنهان کنی! فکر کردی با
کی طرفی؟ با یه آدم کور؟

پارسا سکوت کرد و صدای پیمان بالا رفت:

_جوابمو بده!

_جواب ندارم. حرفامو اون شب لعنتی بهت زدم
و می خوام فراموشش کنم.

خواست رد شود اما پیمان بازویش را کشید و
نگاهش داشت:

_این بازیا واسه اینه که بخوای پوز منو بزنی و
 بگی دورم زدی. خيله خب! تمومش کن!
 پارسا فقط نگاهش کرد و بازویش را از دست
 او رها کرد.

_این تیکه‌هایی که می‌چینی، هر تیکه‌اش مال
 یه پازله پیمان. مغزت داغ کرده.
 _نوید پارتنرته؟

پارسا زد زیر خنده. چند قدم عقب برداشت و
 دست گذاشت کنار شقیقه‌اش.

_داغ کرده پیمان. بی‌ارتباط با پروا هم نیست.
 اگه دنبال اینی که یه حال اساسی بهت بده...

۳۲۹

[AM 6:51, 23/5/7]

پیمان با حرص غرید:

_خفه شو پارسا. با یاوه گفتن، نزن جاده خاکی!
 چه مرگته؟ چطوری بفهمم راست و دروغ حرفات
 چیه؟ وقتی می گی نوید رگ شهرام رو زده ولی

شهرام رو با زدن شاه‌رگش نکشتن. خفه‌ش
 کردن و بعد اون قدر زنجیرش رو دور گردنش
 کشیدن که گردنش رو بریده. اون زنجیر وسط
 جنگل پیدا می‌شه و دی‌ان‌ای تو روشه. پارسا...
 چه گوهی داری می‌خوری؟

رنگ پیشانی پارسا تغییر کرده بود. خوب گوش
 داد و بعد کامل چرخید روبه‌روی پیمان. لحنش
 دوباره غریب بود:

_آره. من کشتمش!

تیره‌ی کمر پیمان چنان لرزید که ارتعاشش را
 پارسا در عنیبه‌های سیاه و همیشه محکم او

دید. پارسا با احوالی متغیر، دست پیمان را پس زد:

__من دارم کمکت می کنم که این گروه پیدا
 شن. گرا می دم، خط فرضی می دم. احتمال برات
 می نویسم و می دارم روی میزت؛ بعد تو از
 زنجیری حرف می زنی که دی ان ای من رو شه؟
 دو قطره خون من توی اون زمین خوردن
 چکیده باشه روی اون زنجیر، مطابقت پیدا
 می کنه. اینو تو خودت به من یاد دادی...
 __چرا باید واسه تو پاپوش به این تمیزی بدوزن؟
 __چون ازم می ترسن.

چرا نگفتی مدرک به این مهمی رو گم کردی؟

چون نگاهت می خواست بهم بگه
«بی عرضه»!

پیمان تکانی خورد و پارسا نفسی گرفت:

که نیستم! دیگه اون پارسایی که سعی داشت
تا هرکاری کنه و تو بهش با محبت نگاه کنی،
نیستم داداش! این تا ابد یادت بمونه!

نگاه معنی دارش، از لحنش هم غریب تر بود. بعد
هم قدمی پس رفت، روی همان تک قدم چرخید
و بیرون رفت. در که بسته شد، پیمان عاصی

پیشانی‌اش را گرفت. داشت نفسش میان این
حجم از سردرگمی می‌گرفت. چطور باید از این
هزارتو، به مسیر درست می‌رسید؟ منشی
ضربه‌ای به در زد و داخل رفت. با نگاه عصبی و
خسته‌ی پیمان، فوری گفت:

_خانم ساعی بالا نیومدن آقای ستوده! پایین
توی لایبه.

پیمان سری جنباند. در آن لحظه چیزی مهم
نبود. فقط باید می‌فهمید پارسا، چه را پنهان
کرده یا می‌کند. مطمئن بود تمام حقیقت را
نمی‌گوید. تشکر کوتاهی از منشی کرد و بیرون

زد. دیگر نمی توانست معطل کند یا منتظر چیزی
بماند..

۳۳۰

[AM 6:51 ,23/5/7]

حرفش را بامادرش تمام کرد و تلفن را قطع کرد. از گوشه و کنار حرف‌ها و گلایه‌هایی که مادرش کرده بود؛ فهمید که او هم از سامان بی‌خبر است. تنها امیدش این بود که با مادرش تماس گرفته باشد ولی انگار اوضاع بدتر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد. در نهایت، گفت گوشی سامان خراب شده و می‌گوید باهاش تماس بگیرد اما اول باید پیدایش می‌کرد. گوشی را با حرص کف دستش کوبید و زیر لب غرید:

—مثل شغال لج می‌کنه...

—تازه شبیه خودته!

برگشت و پیمان را دید که روبه‌رویش ایستاد. تا دهان باز کرد، پیمان با جدیت گفت:

—مگه نگفتم از خونه بیرون نیا؟

پروا، چشم از اور مشکی و شال چند رنگِ دور گردنش گرفت. همان تیپ دیروزش بود. دلش به هم پیچید و سعی کرد ازش فاصله بگیرد. مستقیم نگاهش کرد و بدون تعلل گفت:

—اومدم، بری و سندتو آزاد کنی!

پیمان با مکث، به در آسانسور اشاره زد و گفت «راه بیفت» پروا با غیظ چشم گرفت و سمت

راهروی آسانسورها رفت. در آسانسور اول را باز
 کرد که پیمان بازویش را گرفت اما پروا دستش
 را پس زد و تا برگشت سمتش، پیمان توی
 آسانسور دوم کشیدش و دکمه‌ی پارکینگ را زد.
 _چشم‌ت رو باز کن و ببین که اطلاعیه زده،
 آسانسور در دست تعمیره!
 در کابین بسته شد و پروا چسبید به دیوارک
 فلزی!
 _سرت شلوغه، پرونده صادق رو بده دست خود
 پارسا!

گفت و منتظر واکنش پیمان ماند اما او بهش
زل زد و خونسرد گفت:

-تحوilt می دم؛ بعد هر کاری خواستی بکن!
پروا دلش می خواست بابت حضور آن زن از
خجالتش دربیاید اما راهش را بلد نبود. هزاران
راه هم به او پیدا می کرد، به بن بست می رسید.
فقط دست هایش را محکم دور کوله اش پیچید و
زل زد به عده هایی که کم می شدند. به محض
خروج شان از آسانسور، گوشی پیمان زنگ خورد
و با نگاهی به شماره، ریموت ماشین را زد و جلو
رفت. پروا نشست عقب و در را چنان به هم

کوبید که صدایش توی پارکینگ پیچید. پیمان
با نگاهی کوتاه بهش، حین جواب دادن به
تماس، پشت رل نشست و استارت زد. همزمان
انگشت روی هندزفری توی گوشش گذاشت و
گفت:

-چیزایی که گفتم رو می‌خوام روزبه! از سر اون
خیابون تا تهش، هر دورینی بوده رو، هر جوری
که هست باید توی اون ساعت بهم
برسونی... پسر خوب، اگه مجوز داشتم الان با تو
چیکار داشتم؟ واسه چنین گمانی، به فرض
همکاری پلیس، طول می‌کشد تا خام این فیلما
دستم برسه. اول دوربین مغازه‌ها و خونه‌ها رو

بگیر، اگه فایده نداشت، واسه اون طرح ترافیکم
 یه فکری بکن. مهم نیست چی باشه یا چی
 بخواد... گیرم کردی، جمعش می کنم برات. فقط
 بجنب!

پروا زل زده بود به صورت جدی او و نمی فهمید
 درمورد چه چیزی حرف می زند؛ اما می دانست
 درمورد کار، بیش از حد تصورش جدی است و
 بُرش دارد. تماس که قطع شد، پیمان سرعتش
 را بیشتر کرد. پروا هرچه کرد، نتوانست جلوی
 زبانش را نگه دارد.

-آره خب! وقتی کارت با قانونت پیش نمی‌ره،
دورش می‌زنی!
نگاه پیمان از توی آینه، صاف نشست توی
چشم‌هایش. پروا خم شد جلو و دست گذاشت
پشتِ صندلی‌اش. سرش را از بین دوصندلی
نزدیک او برد و به نیم‌رخش زل زد. بوی
عطرش را حالا کامل می‌شناخت. پیمان نگاه
کوتاهی از گوشه‌ی چشم بهش کرد و پروا ادامه
داد:

-دور زدن به شیوهی ملس خودِ قانون. مَث
 هرزگی شرعی که واسه‌ش چهارتا جمله می‌گی
 و ته عوضی بودنو جمع می‌کنی!

۳۳۱

[AM 6:51 ,23/5/7]

پیمان پوزخند زد:

-عرضه شو دارم و می کنم. تو اگر می سوزی،
واسه چیز دیگه است.

پروا با حرص کوبید پشت صندلی او و داد زد:
-واسه اینه که اسیر دست آشغالی مٹ تو شدم و
از همه طرف راهمو بستی! اصلاً از کجا معلوم
شهرامو تو نکشته باشی و دستت با اون نوید
ولدزنا تو یه کاسه نباشه؟

هنوز حرفش تمام نشده بود که پیمان با حرکتی
دیوانه‌وار، ماشین را به حاشیه‌ی خیابان کشید.
صدای جیغ لاستیک‌ها هنوز می آمد که یقه‌ی
کاپشن پروا را گرفت و از بین دو صندلی

کشیدش سمت خودش. دختر جوان هنوز
نفهمیده بود، چه شده که پیمان رخ در رخس
فریاد زد:

—هست! دستم باهاش تو یه کاسه است. واسه
اینکه دهن تورو ببندم و مال و منال نصیبم
بشه... دخترهی احمق!

«احمق» آخرش را آن قدر از نزدیک و بلند توی
صورت پروا داد کشید که حرکت لب‌هایش را
روی پوستش حس کرد و گوش‌هایش زنگ زد.
چشم‌هایش آنقدر عصبی و به‌هم ریخته بود که
انگار پای زبان پروا، میان شاخ و برگ تله‌ش

افتاد و از موقعیتی که درش گرفتار بود، غافل ماند. پیمان متوجه شو که شدنش شد و هولش داد روی صندلی عقب. دستش را چندبار محکم کوبید روی فرمان ماشین و سروصورتش را مالید. نفس‌هایش بلند و سخت بود. پروا ساکت نگاهش می‌کرد و هنوز حالت نگاهش و طغیان‌ش جلوی چشمش بود. چندثانیه بعد، ماشین دوباره راه افتاد. سرعتش بالا بود و پروا هنوز خیره بهش. سیگاری روشن کرد و شیشه را با وجود هوای بارانی، تا ته پایین داد. کمی بعد، پروا احساس کرد توی خیابانی رفتند که هم آشنا بود و هم غریب. به محض اینکه توی یک

کوچه باغ پیچیدند، ذهنش کنار یک شب
تابستانی تیک زد. صاف نشست و خودش را جلو
کشید:

-منو واسه چی آوردی توی این قبرستون؟
-خفه شو، بشین!

پروا دستگیرهی در را کشید و خواست پیاده شود
ولی قفل بود. ماشین از مرز در رد شد و پروا
فریاد زد:

-قرار بود تحویلم بدی یا منو بیاری توی این
سگ‌دونی؟

پیمان ماشین را تا نزدیک ساختمان وسط باغ
 برد. پروا آن قدر عصبی بود که درکی از شرایط
 آنجا نداشت. فقط مطمئن بود همان باغی است
 که مرتبه قبل آورده بودش و پایش از دوجا
 شکست. به محض باز شدن در، پیاده شد و
 سمت در برگشت که پیمان بازویش را گرفت و
 روبه روی خودش نگهش داشت:

-پات، مایه نداشتم که مفت پیری و بری.

-چه غلطی می خوای بکنی مثلاً؟ فکر کردی
 منم مَث اینام که بیان دم دلت قر بریزن و همه

جاشون صدا بده برات؟ عوضی گرفتی! من شبیه
اون آشغالای دورت نیستم...

کوبید به سینه‌اش تا عقب برود ولی پیمان
مچش را گرفت و کشیدش تا سمت ساختمان.
آنقدر مچ دو دستش را محکم گرفته بود که دادِ
پروا را ناله‌ی استخوان‌هایش درآورد:

-اینجا هاری بهت تزریق کردن؟

پیمان دستش را با ضرب رها کرد و پروا چند
قدم تا وسط سالن تقریباً پرت شد؛ نگاهی
پریشان اطرافش انداخت. یک خانه‌ی قدیمی
مبله بود.

۳۳۲

[AM 6:51 ,23/5/7]

سمت پیمان برگشت که اورش را درآورد و روی
پشتی مبل انداخت. در بدترین شرایط هم مرتب
بود و همین بیشتر اعصابش را به هم می ریخت.

__چرا آوردیم اینجا؟ ببر تحویلیم بده دیگه! مرد

باش، پای حرفت وایسا!

-کارم که باهات تموم شد، از شرت راحت

می شم! به شیوهی خودم!

__مرده شور اون شیوهت رو ببرن که...

با نگاه مستقیم پیمان، قدمی سمتش رفت و با

حرص گفت:

-کارت رو با چند نفر تاحالا تموم کردی و از

شرشون راحت شدی ولی شرش بعدش اومد

بیخ خرت رو مٹ امروز و با اون ظاهر شیک

مکش مرگ ما چسبیده؟

پیمان لبخند زد و آستین پیراهنش را بالا زد:
 - به تو که خوش گذشت! به کی حسودیت شد؟
 حدس بزنم؟

- به تن لشی مٹ اون زنیکه؟ آره! حسودیم شد.
 به اسکولیش حسودیم شد! تو خوشحال نباش.
 پیمان سمتش قدم برداشت:

- کاری نداره که! کلی وقت داریم خوش
 بگذرونیم و تو هم عامل حسادت بقیه شی.
 اینجوری زبونتم کوتاه می‌کنم... بعدشم البته...
 می‌خوام دردرس نشی و همینجا چالت می‌کنم.
 پروا با پرویی روبه‌رویش ایستاد و گفت:

-بیا بکن!

پیمان رفت سمتش ولی درست یک قدمی‌اش،
تیغ پهن و کوتاه چاقویی را میان دست او دید.
چشم پیمان برق زد و نگاهش میان چشم‌های
عصبی پروا و تیغه چاقو دور زد.

-با همین زدم یاسروناکار کردم. مطمئن باش
توروهم می‌کنم.

پیمان به لحن پروا خندید و سرش سمت دیگر
چرخید. پروا بهش زل زده بود. تپش قلب
داشت. عصبی بود و فقط می‌خواست به جایی
برسد تا به سمانه پیام بدهد و بگوید از آن قصر

بیرون بزند. جایی برود که هیچ وقت چشمش به او نیفتد. داشت میان آن همه تناقض روح و جسمش، پاره می شد. میان حسادت و حسرت و بغض و حرارتی که معجونی کشنده ساخته بود. پیمان، با چنان سرعتی، نقطه ضعف دخترک شده بود که حالش داشت به هم می خورد. خیره به او، خواست رد شود که پیمان سمتش چرخید و بی مکث گفت:

-اگر تونستی، از این در برو بیرون!

- به جون داداش صادقم، سمتم بیای، می‌زنمت.
 یه جوری هم می‌زنم که دیگه هیچ انتری به
 ریخت نگاه نکنه!

پیمان خندید:

- نمی‌گی از ترس پس بیفتم؟
 - پیمان... جون داداشمو قسم خوردم!
 پیمان لحظه‌ای تعلل کرد و بعد سمتش قدم
 برداشت:

- تونستی، برو! بزن و برو...
 پروا سمتِ در رفت اما بازویش کشیده شد.
 مچش را به سرعت گرفت و تا خواست واکنش

نشان دهد، پشت زانویش با ضربه‌ای تا شد.
توانایی‌اش در مقابل قدرت بدنی پیمان شکست
و حین افتادن روی کاناپه‌ای که کنارش بود،
چاقو را سمتش گرفت. پیمان درجا خودش را
عقب کشید اما صدای جر خوردن چیزی را
شنید، با این احوال، پروا زیر دست و پای پر
قدرت او ماند. پیمان بی‌رحم بود و با سرعت میچ
او را کوبید به دسته‌ی مبل.

[AM 6:51 ,23/5/7]

دو ضربه‌ی متوالی، مچ پروا را باز کرد و صدای
افتادن چاقو را همزمان با صدای او کنار گوشش
شنید که «عوضی» خشمگینی با نفس نفس
گفت. صدای پیمان خش برداشته بود و
لب‌هایش را کنار گوشش چسباند:

- لا اقل به داداشت می گفתי؛ فن دفاعم یادت
بده! نه اینکه تا بخوابوننت زمین، وا بدی از
بی جونی!

پروا چشم باز کرد و از لای موهای پریشانی که
جلوی چشم هایش را گرفته بود، نفس زنان به
صورت او زل زد و با حرص گفت:

- من نمی دارم دست هیچ گفتاری بهم برسه...

- ولی من گفتار نیستم. اختاپوسم... اینو خودت
گفتی... نمی زنی که زیرش! هان؟

پروا تقلا کرد ولی پیمان زانویش را محکم‌تر
روی تن پروا فشار داد. نفس دخترک بند رفت و
پیمان بیشتر به تنش نزدیک شد و ادامه داد.

—منتها دست من دور طعمه‌ای می‌پیچه که
لیاقت داشته باشه؛ نه کسی که از دنیا فقط
حماقت یاد گرفته.

موبایل پیمان زنگ خورد ولی توی چشم‌های
پروا زل زد و گفت:

—مث آدم بشین و تمومش کن.

بعد هم تلفنش را درآورد که صدایش قطع شده
بود. دست پیمان به پهلویش بود و رفت سمت

دیگری. پروا فوری نشست اما پیمان شماره‌ای
گرفت و نفس عمیقی کشید:
-آوردمش امیر. فقط خودت بشین بالاسرش تا
همه رو بگیره. چیزی جا نمونه...
برگشت سمت پروا که نگاهش می‌کرد و گفت:
-باهم بودیم، ولی من ندیدمش. پروانه گفت
یکی رو شبیه نوید دیده. لباساشم یادشه.
می‌دونم ببیندش، می‌شناسدش.
انگار چیزی محکم خورد توی سر پروا. تماس
قطع شد و پیمان موبایلش را انداخت روی مبل.

پیراهن سفیدش لکه‌های خون داشت و رفت
سمت سرویس. از جا پرید و دنبالش رفت:
-نوید زنده است؟

پیمان رفته بود توی سرویس و پهلویش را نگاه
می‌کرد. پروا زل زد به انگشتانش که روی زخم
را گرفته بود.
-با توام؟

-چندتا فیلم می‌آرم. می‌شینی عین آدم نگاه
می‌کنی تا ببینی اون آدمی که اون روز دیدی
توی فیلما هست یا نه. توی ماشین، پیاده رو..
مغازه.... هر جا که شد...

۳۳۴

[AM 6:51 ,23/5/7]

– که چی بشه؟

پیمان عصبی سمتش چرخید:

- که اگه این لجن زنده است، پیداش کنم و از
شر تو یکی راحت شم.

- نمی‌تونستی مٲ آدم بگی چرا اومدی اینجا؟
اصلاً چرا اومدی اینجا و خونه یا...

پیمان میانِ حرف او، در سرویس را محکم به
رویش بست و پیراهنش را از تنش بیرون کشید.
جای زخم جراحٲ عمیق نبود ولی بدجوری
می‌سوخت. مٲت پروا به در، از جا پراندش و
پشتش شنید:

- حقت بود. کاش دستم می‌رسید و می‌کوبیدم
وسط قلبت...

دست پیمان روی زخم ماند و نگاهش چرخید
 سمت در. صدای دور شدن قدم‌های او را شنید.
 به خودش توی آینه نگاه کرد. صورتش کمی
 سرخ شده بود و درد و سوزش زخم آزارش
 می‌داد ولی قلبش سنگین‌تر بود. مشتش را پر از
 آب کرد و پاشید توی صورتش. کسی توی
 سرش فریاد زد:

-زدی بچه... زدی...

مشت‌هایش پر آب‌تر شد و ممتدتر و خوداختیار،
 بین آب‌هایی که به صورتش می‌پاشید، گفت:

-زدی دختره‌ی وحشی... مستقیم زدی وسط
قلبم.

قطرات آب پاشیده بود به آینه. پیمان گردن خم
کرد؛ مقابل اشتباهی که از اول کرده بود.

۳۳۵

[AM 6:51 ,23/5/7]

تیشرتش را پوشید و با نگاهی به زخم روی
شکمش، رهایش کرد. بیرون رفت و با نگاهی
دنبال پروا گشت. لب پله نشسته بود و انگار
منتظرش بود. مثل همیشه داشت ساعدش را
می خراشید. زبان چرخاند چیزی بگوید اما
اهمیتی نداد و سمت کافی بار رفت. مشغول
ریختن قهوه توی مخزنش شد و کمی بعد بوی
قهوه توی مشامش پیچید. صدای غرغری از او
می شنید اما بی اعتنایی محضش، داشت
عصبانی اش می کرد. قهوه که دم کشید، برای
خودش تلخ ریخت که پروا سراغش رفت.
بی قراری در صدایش بیداد می کرد.

-می گی قضیه چیه یا لج کردی؟

پیمان، جوابش را نداد و جرعه ای از قهوه را خورد. تنش کمی گرم شد و دنبال مسکنی گشت تا بخورد. داشت قوطی داروها را جست و جو می کرد که پروا قوطی را از جلوی دستش کنار کشید و عصبی گفت:

-جوابمو بده!

پیمان تیز نگاهش کرد و قوطی را جوری سمت او هول داد که به شکم پروا خورد و گفت:

-بخوام جوابتو بدم، طاقت تحملتو از دست می دم، بعد زحمتای خودم به باد می ره...

رنگ صورت پروا تغییر کرد و پیمان،
کمی صورت برافروخته‌ش را نگاه کرد و با لحنی
متغیر سر جلو برد و نزدیک صورتش، آهسته
ادامه داد:

-وگرنه بقیه چیزا به درک!

به‌خوبی، تکان خوردنِ پروا را دید. می‌فهمید به
هم ریخته اما به روی خودش نیاورد. ماگش را
برداشت و بیرون رفت. توی گوشی چیزی
نوشت و پشت میزِ بلند سالن نشست. لپ‌تاپ را
باز کرد و مشغول شد. پروا کلافه و عصبی دو
دستش را به پهلوی زده و قدم رو می‌رفت. یک

ساعت، دو ساعت شد و کم کم داشت از شدت
بی اعصابی و گرسنگی ضعف می رفت. سمتش
رفت و با حرص لپ تاپ را بست. پیمان جدی و
عصبی نگاهش کرد:

- نمی تونی ساکت بشینی، ببندمت؟

- همه چیز به درک. راست می گی ولی یادت نره

که منو واسه چی کشیدی تا اینجا. به خاطر

برادرم. حalam جوابمو بده! نوید زنده است؟

پیمان نشست و به او خیره ماند تا حرفش تمام

شود بعد بلند شد برود که پروا صاف روبه رویش

ایستاد:

__جون داداشمو قسم خورده بودم که بیای
طرفم، می‌زنمت. فکر نکن بلد نیستم و ازت
می‌خورم! تو که هیچی، یه لشکر آدم شبیه تو
هم نمی‌تونستن منو زمین بزنن. اتفاقی خورد
بهت!

__پس خودت خواستی ازم بخوری؟ به خیال
اینکه گشنه تن و بدن توام و زیر دستم یه کیفی
هم صاحب شی. هوم؟

رنگِ صورت پروا عوض شد و پیمان نزدیکش
شد. نگاهش توی صورتِ گردش چرخ زد. حتی
موهای پریشان و شال رهای دور گردنش را

نگاه کرد. دستش را مشت کرد تا پشت گردن
دخترک را نگیرد و با یک بوسه، تمام حرصش را
خالی نکند. مطمئن بود به همان جا ختم
نمی‌شود. حتی اگر او نمی‌خواست، خودش در
کششی که نسبت بهش داشت، ضعیف شده بود
اما در آن ساعات، نمی‌خواست که تکرارش کند.

[AM 6:51, 23/5/7]

نزدیکش شد و با همان لحن بُرنده گفت:
- گوش بده! دندون لق هم که نبودی، کَندَم و
انداختمت دور. ته این جریان معلوم بشه، دنیا
هم سروته بشه، جوری می‌چینم که چشمم بهت
نیفته. پس اگر اینجایی و دارم کاری می‌کنم،
واسه قولیه که دادم و آبروییه که از کارم وسطه،
وگرنه دمتو می‌گرفتم و از هرجایی که چشمم
بخوره، پرت می‌کردم بیرون. حالام بشین یه
گوشه تا وقتی صدات کردم و کارت داشتم.

نمی‌تونی هم بشینی، مساحت خونه زیاده.
 کلاغ‌پر برو تا سرت گرم بشه!
 به خوبی لغزندگی مردمک‌هایش را دید اما چشم
 ازش برنداشت. تیر آخر را هم زد:
 - فکر می‌کردم لیاقت داری اما گربه‌ای که
 دستمو گاز بگیره، تو خونه‌ام راه نمی‌دم؛ چه
 برسه به زندگیم.
 - نه. تو سگ مطیع می‌خوای که خر
 خوش‌رقصیا و استخوون پرت کردنات بشه. اونم
 من نیستم.

پیمان پوزخند زد و پروا با چنگ زدنِ کوله‌اش،
 سمت در رفت اما در باز شد و با دیدن سمانه و
 امیر، همان جایی که بود ایستاد. قلبش درد
 می‌کرد و نمی‌خواست دیگر جایی باشد که او به
 سادگی تحقیرش می‌کند. سمانه سمتش قدم
 تند کرد:

-خوبی پروا؟ قضیه چیه؟

نمی‌دانست. نمی‌دانست و پیمان را نگاه کرد که
 چشم‌هایش فاتح بود و مغرور. راه آزرده‌اش را
 پیدا کرده بود. برای همین، ملاحظات را کنار
 گذاشت و از ته دلش گفت:

-متنفرم ازت!

امیر و سمانه سرجایشان میخکوب شدند. پروا
کوله‌اش را زمین کوبید و از در بیرون زد. سمانه
متحیر و خیره به پیمان، عقب‌عقب رفت و دوید
دنبالش. امیر گیج و شگفت‌زده، سمت پیمان
برگشت و پرسید:

-باز چه خبره؟

پیمان با دو انگشت پلک‌هایش را مالید و آهسته
گفت:

-ولش کن. برمی‌گرده.

سمت میز برگشت اما مبل را ندید و شکمش
محکم خورد به دسته‌ی چوبی و تیز. با درد کمی
خم شد و تاج مبل را گرفت. امیر دست روی
شانه‌اش گذاشت و نزدیکش شد:

—بچه شدی پیمان؟ چرا سربه‌سرش می‌ذاری؟
اگه بحث‌تون شده...

چند صدم ثانیه مکث کرد و بعد هول‌زده گفت:
_پیمان... چی شد شکمت؟ تیشرتت خونی.

مقابل لحن وحشت‌زده‌ی امیر، به آرامی به
لکه‌های خون نگاه کرد و گفت «به درک» و

رفت سراغ بسته‌ی قرص‌ها. درد امانش را بریده
بود...

تا سمانه بهش رسید، روبه‌رویش ایستاد و با
غیظ و حرص گفت:

_بخوای سین جیمم کنی؛ با مغز می‌رم تو دیوار
سما. فهمیدی؟

سمانه همان‌جایی که بود ایستاد. آن‌قدر
می‌شناختش که بداند الان منتظر یک جرقه
است تا آتش بگیرد و همه‌چیز را خاکستر کند.
دست‌هایش را بالا گرفت و فقط آهسته گفت:

__باشه. فقط پیشت می مونم.

۳۳۷

[AM 6:51 ,23/5/7]

پروا لگد محکمی به در همان انباری زد که
یک شب تویش حبس شده بود. هوا سرد بود و
آن منطقه نسبت به بقیه ی تهران سردتر. شروع

کرد به قدمرو رفتن و سمانه دستهایش را بغل کرد. تا غروب هنوز وقت بود ولی گرفتگی هوا، دلگیر بود. بارانی هم که می‌آمد چیزی از ابرهای خاکستری کم نمی‌کرد. نوک دماغش یخ کرده بود ولی هنوز جرئت نمی‌کرد جلو برود و پروا هم از راه رفتن خسته نمی‌شد. همین بود. وقتی راهی نداشت، آن قدر قدمرو می‌رفت که تهش صدای کسی دربیاید یا شروع کند به آباد کردن کسی که به این مرز انفجار رسانده بودش. سمانه بازوهایش را می‌مالید که صدای قدم‌هایی را شنید. برگشت و امیر را دید. فوری

چند قدم سمتش رفت و متحیر، ناراحت و کلافه
پرسید:

__ شما فهمیدی چی شده؟

امیر با نگاه، دنبال پروا گشت و جواب داد:

__ به نظر بحث کردن!

__ این که معلومه. سر چی؟

__ احتمالاً خودشون دوتا.

بعد دختر جوان را نگاه کرد و با لبخند گفت:

__ شما از چیزی خبر نداری؟

__ پروا از رابطه‌ی بین‌شون به من چیزی نگفته.

واقعاً چیزی هست؟

__واسه شروع رابطه که ثبت و سند رو برابر
نمی‌کنن. شواهد می‌گه هست. منم می‌گم بین
این دونفر یه چیزی هست؛ وگرنه که شما
نمی‌آی با اون لحن به پیمان بگی، ازش
متنفری. می‌گی؟

سمانه از استدلال و لحن امیر، خنده‌اش گرفت.
امیر با نگاهی به پروا که سمت دیگر باغ، قدمرو
می‌رفت، لبخند پررنگ‌تری زد و گفت:

__پروانه، خیلی دختر عجیب و جذابیهِ!
با سنگینی نگاه سمانه، سمتش برگشت و ادامه
داد:

__خیلی سرده! نمی‌تونی بیاریش تو؟

سمانه نفسی گرفت و با نگاهی به پروا، آهسته بازوی سرمازدهی خودش را ماساژ داد و گفت:
__یه ذره بگذره، ذهنش آروم بشه، خودش می‌آد.
امیر «خیله‌خب»ی گفت و خواست برگردد که
سمانه صدایش کرد. مرد جوان ایستاد و سمانه
جلو رفت:

__به من گفتید که نمی‌دونید چرا اینجا می‌آیم
ولی می‌دونم بی‌خبرِ بی‌خبر هم نیستید!
__پس لابد دلیلی هست که نمی‌شه گفتش.

_آخه... نمی شه که اینجوری. الان چندوقته
اوضاع ما همینه. نباید بدونیم چرا و کجا
می ریم؟

امیر نزدیکش شد و با لحنی آرام و مهربان
گفت:

_اگه اوضاع بین شون آرام بود، پیمان نمی گفت
که تورو بیارم پیش خواهرت. ترجیح می داد تنها
باشن و کارش پیش بره. اصولاً از شلوغ کردن
خوشش نمی آد ولی خب... پیش هم باشید،
بهتره. البته هرچیزی که هست، مربوط به
پرونده برادرت یا خود پروانه است.

نگاه سمانه به امیر مانده بود که او دست‌هایش
را از هم باز کرد:

__باور کن منم درست اطلاع ندارم و در همین
حد می‌دونم؟

__شما چرا وکیل نشدی؟ خیلی شبیه آقای
ستوده حرف می‌زنید؟

لبخند امیر جمع شد و سمانه فوری فهمید که
سوالش بی‌جا بوده؛ خواست عذرخواهی کند که
امیر گفت:

__ترم آخر فوق بودم که انصراف دادم. لیسانس
حقوق دارم.

سمانه متحیر نگاهش کرد و امیر کاپشنش را
درآورد و سمت او گرفت:

__همه‌چیت با خواهر عتیقه‌ات فرق داره. تنها
شبهات‌تون، سرتقیتونه. داری می‌لرزی و
نمی‌ای تو!

سمانه دوست داشت او بماند و حرف بزند ولی
امیر کاپشن را گذاشت روی دستش و سمت
دیگر رفت. فکر می‌کرد داخل ساختمان برود اما
مسیرش، خارج از ویلا بود. کاپشن را توی
دستش جمع کرد و دنبال پروا رفت. یک‌چیزی

ته دلش چنگ شده بود. نمی فهمید چرا امیر
همیشه حس غریبی از غم را با خود دارد.

۳۳۸

[AM 6:51 ,23/5/7]

با دقت، تموم آدمایی که می‌رن و می‌آن رو
بین! خسته شدی، خاموشش کن و استراحت
کن تا ذهنت متمرکز باشه. وقت طلاست اما
قرار نیست با عجله کردن، کارت رو چندبرابر
کنی، پس عجله نکن. خسته شدی، کات کن،
استراحت کن، بعد ادامه بده. هر جا که اون آدم
رو دیدی یا شک کردی کسی شبیه‌شه، تایم
دوربین و موقعیت و اسمی که روشه رو بنویس.
همه چیز واضحه؟

پروا «آره» ای گفت و امیر که از پشت سر پروا
خم شده بود و داشت بهش توضیح می‌داد، با
لبخند صاف ایستاد:

_خيله خب! اميدوارم زودتر يه رد و نشون از

چيزی که دیدی بگیری!

پروا سمتش چرخید:

_يعنی هویتش تایید شده؟

_بستگی داره به اینکه توی تصویر بینیش و

بتونیم بدیم برای شناسایی. اميدوار باش. خب؟

پروا شستش را به نشانه‌ی لایک بالا داد و امیر

چشمکی بهش زد؛ بعد دست‌هایش را به هم

مالید و چند قدم از میز دور شد. بلند گفت:

_شام چی بگیرم پیمان؟

صدایی نیامد و پروا گفت:

_لال مُرده!

سمانه لبش را گاز گرفت و بهش چشم غره
رفت. امیر اما بی قید خندید و گفت:

_شایدم داره زخمشو چک می کنه و نمی شنوه!

_مگه زخمی شدن؟

حرف امیر و سوال سمانه، سرِ پروا را بلند کرد و
زل زد به او. نگاه خندان امیر، می گفت قضیه
جدی نیست و خیالش راحت شد اما اخم هایش
بیشتر شد و لپ تاپ را سمت خودش کشید:

_هرچی سرش اومده، حقشه!

_چه سفتی تو، دختر!

پروا دیگر در جواب امیر، چیزی نگفت و سمانه
بلند شد:

__جدی چی شده؟

امیر دختر جوان را نگاه کرد و سر بالا داد:

__کنار شکمش گرفته به تیزی. چیزی نیست.

شماها چی می خورید که بگیرم و بیام، طول

می کشه و معده ها به صدا افتاده!

پروا گفت:

__واسه سلطان تون جیگر بگیر که از خون ریزی

پس نره!

امیر چنان زیر خنده زد که سمانه هم خنده‌ش گرفت. پیمان بالاخره وارد سالن شد. لباس‌هایش را عوض کرده بود. نمی‌دانست قضیه چیست و بحث آن‌ها چیست که با هم می‌خندند. اخم‌هایش هنوز توی هم بود:

_همه چی توجیهه امیر؟

_بله سلطان!

پروا از گوشه‌ی چشم پیمان را نگاه کرد و وقتی نگاه جدی‌اش به امیر را دید، بلند گفت:

_من هات‌داگ می‌خورم امیرخان. پولشم دنگی می‌دیم.

تا امیر خواست حرفی بزند، پیمان رفت سمت در
و گفت:

_اصطکاک لپ تاپ و برق و امکاناتی هم که
داره استفاده می کنه، حساب کن!

امیر هنوز می خندید که آیفون را زدند و نگاه
همه شان آن سمت برگشت. پیمان خودش
جواب داد و چند دقیقه بعد، خریده ها را روی میز
آشپزخانه گذاشت. شام را خودش قبلاً سفارش
داده بود.

سمانه هرچه با پروا کلنجار رفت، راضی نشد،
غذا بخورد. در نهایت هم برای اینکه از

پيله كردن‌هاى او در امان باشد، رفت توى يکى
از اتاق‌ها و در را بست.

۳۳۹

[AM 6:51 ,23/5/7]

ساعت نزدیک سه صبح بود ولی هیچ رد و نشانه‌ای از آدمی که آن روز صبح دیده بود، پیدا نمی‌کرد. کلافه دست‌هایش را پشت گردنش گذاشت و خیره شد به سقف. خودش می‌دانست تمرکز ندارد و بخش بزرگی از این حال بد، مربوط به پیمان و رفتارش بود. نگاهی به سمانه کرد که دستش زیر سرش بود و چرت می‌زد. لپ‌تاپ و پاکت سیگارش را از کیفش برداشت و بیرون رفت. توی بالکنی که چندپله از حیاط فاصله داشت؛ ایستاد. لپ‌تاپ را روی میز حصیری گذاشت. ایستاد کنار نرده و سیگارش را آتش زد. سرما فوری پوستش را دون‌دون کرد

اما به فضای خفیه خانه، ترجیحش می داد.
دلش می خواست از این شرایط فاصله بگیرد ولی
راهش را بلد نبود. اصلاً رگ خواب هیچ
بنی بشری دستش نبود؛ فکر به گذشتن از
هزارتوی مغز پیمان که برایش شوخی بود.
می دانست اشتباه کرده ولی... سیگارش را توی
حیات پرت کرد و پشت لپ تاپ نشست. به
صفحه خیره بود که تصویر قامت بلندی، توی
صفحه ی روشن لپ تاپ مشخص شد. قلبش
ریخت و فوری برگشت اما با دیدن امیر، بادش
خالی شد. امیر نزدیکش شد و پرسید:
_چیزی پیدا کردی؟

پروا به حالت قبلش برگشت و چندثانیه فیلم را به
عقب برگرداند. کوتاه جواب داد:
_نه.

_هر فیلمو چندبار ببین.
_باشه.

امیر یک‌ور لم داد به نرده‌ی رنگ شده و با
لبخند نگاهش کرد. وقتی نگاهش طولانی و
سنگین شد، پروا نیم‌نگاهی سمتش انداخت و
گفت:

_چرا یه جوری نگاه می‌کنی؟
_به خواهرتم گفتم. خیلی دختر عجیبی هستی!

پروا با پوزخند گفت:

_روت نمی شه بگی خل؟

_تو اتفاقاً خیلی باهوشی! از هوشِ زیادت،

می زنی جاده خاکی!

پروا چیزی نگفت ولی پوزخندش پررنگ تر شد.

امیر نزدیکش شد، از پشتِ صندلی خم شد و

آهسته کنار گوشش گفت:

_باهوش بمون پروا. جای کینه کردن از پیمان،

همراهش باش، بعد... می بینی که چقدر

هردوتون بهتر می شید.

سر پروا عقب چرخید و رخ در رخ امیر گفت:

__حواسِ من، به اندازه کافی پرت هست.
می‌خواهی کار رفیقت زمین نمونه، برو تو، پتو
بکش سرتو بخواب!
امیر کمی نگاهش کرد و بعد با لبخند کنارش
نشست.

__خواهم نمی‌آد. قهوه یا چایی می‌خوری؟
پروا سر بالا داد و امیر بسته‌ای بیسکویت از
جیب کاپشنش درآورد و گذاشت روی میز:
__بخور. من پولشو باهات حساب می‌کنم.
با نگاه پروا، لحنش مهربان‌تر شد و ادامه داد:

_ضعف می کنی دختر خوب. به خاطر یه بحث،
هر چی هم که بوده، با خودت لج نکن!
بعد هم بسته را باز کرد و جلوی دست
دختر جوان گذاشت. پروا صدای معده‌ش را
می شنید اما اعتنا نکرد.

لپ تاپ را نزدیک تر کشید و سعی کرد تمرکز
کند. امیر وقتی دید او اعتنایی به حضور و
حرف‌هایش نمی کند، «شب به خیر» ی گفت و
داخل رفت. زمان زیادی نگذشته بود که
سنگینی نگاهی، باعث شد پروا سر بلند کند.
نگاهش کمی اطراف چرخید تا پیمان را پشت

انتهایی ترین شیشه‌ی قدی تراس دید. دست در
جیب داشت و میانِ تاریک و روشن، رنگ
نارنجی شعله‌ی فندکش را دید. چشم توی چشم
شدند و در یک صدم ثانیه، قلب جفت‌شان
لرزید. اوج و فرود قفسه‌ی سینه‌ی پروا بیشتر
بود اما پیمان حرصش را در کام گرفتن از سیگار
خالی کرد. عاقبت، پیمان از پشت شیشه‌ی
تراس عقب رفت و پروا با حرص، کنار بسته‌ی
بیسکویت، مشتش کوبید. سرما و ضعف داشت
حالش را به هم می‌زد. یک ربع تحمل کرد و بعد
بلند شد و داخل رفت. بی‌قراری غریزش، شبیه
درد زخمی بود که جایش را پیدا نمی‌کرد. خسته

و کلافه بود که توی درگاه آشپزخانه، ناغافل با
پیمان سینه به سینه شد. این بار زودتر نگاهش را
گرفت و از کنارش رد شد. پشت سینک، لیوانی
را از آب پر کرد اما حضور او را پشت سرش
حس کرد. پیمان، بسته‌ای را کنار دستش
گذاشت و با لحنی آرام گفت:

__ به خودت گرسنگی نده. وقتی می‌خوای تمرکز
کنی، باید توان جسمی هم داشته باشی. قرار بود
بابت زمانی که ازت تلف می‌کنم، بهت حقوق
بدم. این کمکت هم با حقوقه، پس بخور و لج
نکن!

۳۴۰

[AM 6:51, 23/5/7]

پروا، لیوان آب را محکم توی دستش نگه داشت
و گفت:

_از دلسوزیات بدم می‌آد.

پیمان با مکث، بهش نزدیک شد. آن قدر از پشت سر بهش نزدیک بود که تمام بدن پروا منقبض شد و کم مانده بود برگردد و یقه‌اش را سفت بچسبد اما...

انگار در یک لحظه، برق به تن پروا وصل شد. هنوز تنش در تبوتاب چندشب پیش بود و او... حق نداشت تا نقطه ضعفش را بشناسد. چشمش به پنجه‌ی جمع شده‌ی پیمان افتاد که لب سینک را گرفته بود؛ نبضِ جانش، روی شاه‌رگش، جایی که گرفتارِ لب‌های او بود، کوبید. می‌خواست مقابلش خوددار باشد ولی وقتی بوسه‌ی دنبال‌دار او، شاه‌رگش را رها نکرد،

لیوان از دست پروا رها شد و برگشت تا هولش
 دهد؛ اما پیمان در همان حالتی که بود، از
 پشت سر محکم نگهش داشت و توی گوشش
 نجوا کرد:

__ کاش دلم برات می سوخت. اون وقت
 می دونستم چه بلایی سرت بیارم... پروانه!
 پروا از میان دندان های کلیدشده اش غرید:
 __ پروانه و مرض... ولم کن!

__ نکنم؟

دخترک تقلا کرد و بالاخره گرهی دستانِ سخت
 او را شل کرد؛ بین دست های پر قدرت او بالاخره

عقب برگشت ولی چشمش که بهش افتاد،
چند ثانیه زبان به کامش چسبید. پیمان سرش را
نزدیک برد و آهسته گفت:

_ولت نکنم چی می شه؟ چاقو می کشی؟
کاری ترشم می تونی بزنی؟

_چه مرگته تو؟ چرا اینجوری می کنی؟ مگه
نگفتی جوری می چینی که چشمت بهم نیفته؟
چی شده؟ چشمت از پشت سر بیفته، حساب
نیست؟

لحن بی‌قرار و کلافه‌ی پروا با نگاه عاصی‌ش،
سر پیمان را کمی جلوتر برد؛ چشم‌درچشم با
دخترک، آرام زمزمه کرد:

__چون دلم واست نسوخته دختره‌ی وحشی...
بخوامم، نمی‌تونم نبینمت.

مردمک‌های سرگردان و بی‌تاب پروا بین
چشم‌های او دوید. چیزی می‌خواست بگوید و
نمی‌شد؛ محتاج شنیدن یک جمله بود تا آرام
بگیرد و او... فقط چانه‌ش را گرفت و گفت:

__من برای دلسوزی، واسه کسی بی خواب
نمی شم! بفهم اینو... بفهم و این قدر گند نزن
توی روان من!

نگاه شان و سکوت پروا کش آمد. پیمان
کلافه، رهایش کرد و عقب رفت. ساندویچ را
بین دست های پروا گذاشت و گفت:

__بخور پس نیفتی. فردا صبح دادگاه داری، باید
با هم بریم. وقت واسه دعوا زیاده ولی الان باید
حرف هم رو بفهمیم، چون وقت لجبازی نیست.
گفت و خواست از آشپزخانه بیرون برود که پروا
گفت:

چرا به جایی رسوندیش که پشیمون شدی و
برای اینکه ازت طلبکار نشم...

تا پیمان برگشت، پروا جلو رفت:

نمی خواستم بزنم. خودت می دونی که
نمی خواستم... دستمو گرفتم پایین که نخوره
بهت ولی خودت باعث شدی! جوری رفتار نکن
که انگار تنها مقصر این جریان منم... کسی که
این وسط روراست نیست و بازی درمیاره، تویی
پیمان! تو یه وقت این قدر خوبی که آدم حاضره
از جوشم برات بگذره، یه وقت این قدر عوضی

می‌شی که حاله از همه‌چی به هم می‌خوره. از
سرگردونی من خوشه می‌آد؟

__راسته می‌گی! مقصر خیلی چیزا منم... من که
نمی‌خواستم به اینجا برسه، ولی رسیده.

__به کجا؟ خب دقم دادی! بگو!

پیمان روبه‌رویش ایستاد. سرش را کمی خم کرد
و رخ‌به‌رخش، به چشم‌هایش خیره شد و آهسته
و شمرده گفت:

__به دیوونگی کردن باهات! به اینکه با تموم
این دردسرا... برام بیشتر از چیزی که فکر
می‌کنی، مهم شدی! با اینکه وقتی باهاتم، انگار

وسط هزارتا درد حالم روبه‌راهه و وقتی اون
روی اعصاب خُرد کنت رو بالا می‌آری، به عقل
خودم شک می‌کنم که چطور افسار دلمو ول
کرد تا برسه به تو...

احساس حرف‌هایش، قلب پروا را چنان لرزاند
که قدمی جلو رفت اما پیمان، موی پریشان او را
از روی صورتش کنار زد و آرام ادامه داد:
_ته این بلا تکلیفی هرچی باشه، یادم نمی‌ره چه
چیزایی بین مونه. چیزایی که دنیا زیرورو هم
بشه، عوض نمی‌شه. الان هم یه چیزی بخور و

بخواب. بقیه‌ی کارت رو بذار برای وقتی که
برگشتیم.

۳۴۱

[AM 6:51 ,23/5/7]

منتظر ماند پروا چیزی بگوید اما سکوت و نگاه
دخترک، باعث شد «شب‌به‌خیر» بگوید ولی قبل

از اینکه از آشپزخانه بیرون برود؛ صدای پروا
نگاهش داشت:

__مهم نیست تو بخوای دنیا کن فیکون بشه تا
یه سری چیزا پاک بشه و شرش دامن گیرت نشه.
مهم اینه من پای کارام وامی ایستم؛ حتی اگر
اشتباه باشه.

پیمان برگشت و پروا جلو رفت و ادامه داد:
__دل من اگه اشتباه کرده که خاک بر سرش و
نوش جونم. عادت ندارم برم و جای دیگه دنبال
مقصر کارام بگردم؛ پس به عقل و دلت بگو یقه

همو ول کنن! بدهی‌ای نداری که بخوای پاسش
کنی!

پیمان کمی نگاهش کرد، بعد آهسته گفت:
_می‌دونم که پای همه‌ی کارات وامی‌ایستی؛
همینت رو دوست دارم.

گردن و قلب پروا جز جز می‌کرد و پیمان چشم
ازش گرفت و بیرون رفت. چشم‌های پروا در جا
پر شد. انگار تا آن لحظه به‌زور جلوی خودش را
گرفته بود تا اشک‌هایش، قدرتش را مقابل او
زیر سوال نبرد. سمت کابینت رفت و به
هات‌داگ پنیری بین نان باگت خیره ماند.

قطره‌های اشکش که چکید، با حرص گاز زد به
ساندویچ و قلبش کوبید... این مرد هزاررنگ
لعتی را با همین کارهایی که دقش می‌داد؛
دوست داشت. دل کردن دیگر مسخره بازی بود؛
برایش...

با اعصابی خراب در لپ‌تاپ را کوبید و سرش
را بین دست‌هایش فشار داد. شش صبح بود و
سرش شده بود کوه. سمانه از صدایی که آمد،
سیخ نشست و خواب‌آلود، نگاهش کرد.
حیرت‌زده به جاسیگاری نگاه کرد و دوباره سمت

پروا چرخید اما او با خستگی بلند شد و و پنجره
 را تا ته باز کرد. تا فندک گرفت زیر سیگار،
 سمانه سیگار را از بین لب‌هایش بیرون کشید:
 _می‌خواهی سرطان بگیری احمق؟ این چه
 وضعیه؟

_ولم کن سرجدت!

صدایش ضعیف بود. معده‌اش درد می‌کرد.
 سمانه عصبی چرخاندش سمت خودش:

_ولت کردم پروا... به خدا ولت کردم و دارم از
 دستت می‌دم. هیچ معلومه این چندروز چه
 مرگت شده؟

با چشم‌هایی پر گفت:

_هیچی نیست. هیچ کس نیست. اون حرومزاده

زنده است و هیچی دست هیچکی نیست.

بعد هم نشست همانجا و زد زیر گریه. دلش پر

بود و بهانه می گرفت. سمانه گیج پرسید:

_کی زنده است؟ اصلاً دنبال چی می گردید

شماها؟

_نوید!

سمانه را برق گرفت. چنان حیرت زده نگاهش

کرد که شدت اشک‌های پروا بیشتر شد و گفت:

__ به جون مامان، خودم دیدمش. از عمد اومد که
من بینمش.

__ خب به پلیس بگید. به آقای ستوده... یعنی از
دیشب نخوردی و نخوابیدی و توی این فیلما
دنبال نوید می‌گردی؟ حالت واسه همین بد بود؟
پروا سرش را از روی زانویش بلند نکرد. سمانه
زانو سست کرد و کنارش، روی زمین نشست.
تصویر چهره‌ی رنج‌کشیده‌ی صادق آمد جلوی
چشمش و اشک از گوشه‌ی پلکش سرازیر شد.
اگر نوید زنده بود، چرا... نفهمیده بودند؟ این
همه سال؟

۳۴۲

[AM 6:51, 23/5/7]

_اگه زنده است؛ دنبال چیه که خودشو نشون
نمی‌ده؟

پروا دست کشید به صورتش و سرش را از پشت
به دیوار چسبانده.

_نمی‌دونم. گیجم. دارم روانی می‌شم سما. این
پدرسگ چرا نمرده؟ صادق پیر شد اون تو!
گفت و اشک‌هایش دوباره از دو طرف چشمش
سرازیر شد. سمانه دست انداخت دور شانه‌ی او
و بغلش کرد. پروا جمع شد توی بغلش و او
پشتش را مالید. صدایش می‌لرزید.
_صادق تا تورو داره، امیدواره پروا!
سرش را گذاشت روی سر او و با آهی سنگین
ادامه داد:

_تا تورو داریم، امید داریم قربونت برم. تو تهش
 حقیقتو از حلقوم این روزای کثافت می کشی
 بیرون. من می دونم... پروا تو امید مایی به خدا...
 این بار اشک هایشان با هم سر رفت. هم را
 محکم بغل کردند. آن دقایق... غربت عجیبی
 بود. تنهایی داشت دمارِ جفت شان را درمی آورد.
 کمی بعد سمانه بلند شد و دست کشید به
 صورتش.

_دادگاهت رو برو و بیا. بعدش با هم می شینیم
 و دوباره از اول نگاه می کنیم. نوبتی. باشه؟

پروا چیزی نگفت. سمانه دستش را گرفت و
بلندش کرد.

_دیشب امیر گفت که فردا صبح باید برید
دادگاه. خواست باشه پروا. با آقای ستوده لج
نکن! خب؟

پروا چیزی نگفت و سمانه دست کشید به
صورت او:

_الان هم به من بگو چی تنش بود، من نگاه
می کنم تا بیای!

پروا با دستمال کشید به صورتش و هر چه
یادش بود را گفت. دلش می خواست می توانست

دوشی آب گرم بگیرد ولی اسیر شده بودند. اسیر
و خانه به دوش. انگار سمانه فکرش را خواند که
گفت:

_من برات لباس برداشتم. می‌خوای دوش
بگیری؟

با نگاه پروا، سمانه لبخند زد:

_حمام فکر کنم ته راهروی دومی بود که به
اتاقا می‌رسید. می‌ری؟

پروا سر جنباند و سمانه فوری بلند شد. کوله را
دستش داد و گفت که یک حوله‌ی کوچک هم
برایش گذاشته.

حمام سرد بود ولی آب گرم. اول نمی خواست
موهایش را خیس کند ولی گرمای خلسه آوری
به تنش زد. موهایش را گرفت زیر
دوش. چشمهایش را بست. کاش می شد
همانجا، چند ساعت بخوابد. پا گذاشت توی وان
و سر دوش را چرخاند سمت تنش. آب گرم
روی تنش راه گرفت؛ از پس بخاری که بلند
می شد، به سقف روشن حمام خیره شد. پشت
سرش را گذاشت روی بالش چرمی که بالای
وان تعبیه شده بود. حرکت آب روی پوستش،
دچار خلسه اش کرد. خسته بود و خوابش می آمد.

در حال غریبی، دلش ماند پیش بوسه‌ای که از نیمه‌های شب، روی گردنش جز جز می‌کرد و دلتنگی‌ای که نمی‌خواست رهايش کند. تن و روحش به خواستن او مبتلا بود و این بیماری ممکن بود تا کشتنش، پیش برود. چطور می‌خواست مقابل آدمی که در جسم و جان‌ش حل شده بود، مقاوم بماند. آهی کشید و پلک‌هایش خسته شد. صدای قطرات آب بود و نفس‌هایی که عمیق می‌شدند و... یک دفعه حس کرد، صدای باز شدنِ در آمد. تنش آن قدر کرخت بود که نمی‌توانست تکان بخورد ولی لای پلک‌هایش باز شد و قامت آشنایی را دید.

تصویر او، میانِ بخار سفید حمام، شفاف بود.
آن قدر بهش نگاه کرد تا نزدیکش شد. کمی
بعد، پیمان دو طرف وان را گرفت و کمی
سمتش خم شد و آهسته گفت:

__دیوونه بودن، با تو رو دوست دارم.

لبخندش را دوست داشت ولی دستش بالا
نمی رفت تا یقه اش را بگیرد و چیزی بخواهد.
پلک زد. حتی نمی توانست بگوید، به چه حقی پا
توی آن کابینِ بخار گرفته، گذاشته. فقط ضربان
قلبش تند بود و بی قرار. دست او آرام روی
بازویش کشیده شد و ... چشم نبست. سر مرد

جوان نزدیکش شد و به لب‌هایش رسید. کامش
چنان خشک و تشنه بود که بدون بیرون
کشیدنِ تنش از آب، دستانش دور گردن او
پیچید. جوری سمت خودش کشیدش که انگار
بخواهد، جسمشان تا ابد در هم حل شود...

۳۴۳

[AM 6:51 ,23/5/7]

تی شرت را از سرش بیرون کشید و توی کمد انداخت. نگاهی به زخمش کرد و انگشتش را رویش کشید. با نفس عمیقی، سمت حمام چرخید ولی بخار را از زیر در دید. ابروهایش کمی جمع شد. جلو رفت و جز صدای آب، هیچ صدا و اثری از آدمی که آن جا باشد، ندید. ریسک نکرد. امیر را می شناخت که حمام کردنش، سربه تیر است. پس اگر کسی بود، یکی از دخترها بود. فوری تیشرتش را سرش کشید و

خواست از در بیرون برود ولی دلش بی خودی
 پس رفت و به شور افتاد. برگشت و چند ضربه به
 در زد. محتاط پرسید:

__کسی توی حمامه؟

جوابی نیامد. بخار هنوز از زیر در بیرون می زد.
 دوباره به در زد و باز جوابی نیامد. بدنش داشت
 عرق می کرد. دوباره زد به در و بعد چرخید تا
 بیرون برود که با سمانه سینه به سینه شد.
 دختر جوان هول کرد و خودش را عقب کشید.
 «صبح به خیر»ی از سر تعجب گفت و پیمان
 پرسید:

— شما، شیر آب رو باز گذاشتی؟

— پروا رفت دوش بگیره؛ الان نزدیک به چهل دقیقه است.

سر پیمان در جا سمت در حمام چرخید و تازه چشم سمانه به بخار غلیظ افتاد و تا «ای وایی» گفت، پیمان با ضربه‌ی محکم کف پایش، ضربه‌ای محکم به در کوبید. همزمان سمانه با ترس، پروا را صدا می‌زد. در که به دیوار داغ حمام خورد، سمانه کنارش زد و دوید داخل. حمام آن قدر داغ بود که کف پایش سوخت. وقتی پروا را میان بخار تشخیص داد، جیغی از

ترس کشید و قبل از آنکه بتواند خودش را جمع کند، پیمان از میان آب داغ، بیرونش کشید و تن پوشی را که سمانه نمی فهمید در آن لحظه از کجا آورده، دورش پیچید و بعد بیرون بردش. سمانه را که گریه می کرد فرستاد دنبال آب و او را روبه دیوار نشانده. نبضش را گرفت و چندبار آرام توی صورتش زد. صورت سرخ و داغش و تن سستش می گفت که بی حال شده اما تکان انگشت و لرزش پلکش می گفت که بی هوش نشده. پشت سر سمانه، امیر هم داشت سمت شان می رفت که پیمان گفت:

__اینجا نیا امیر.

امیر فوری برگشت توی سالن و از همانجا، بلند
گفت:

__چی شده پیمان؟

__زنگ بزن اورژانس، بگو بخار حمام گرفتدش!
امیر فوری گوشی‌اش را بیرون کشید. پیمان
چندبار صورت پروا را تکان داد و وقتی دید لای
پلک او باز شد، آب ولرم را کم‌کم به خوردش
داد. سمانه با زانو نشسته بود کنارش و با گرفتنِ
دهانش، گریه می‌کرد. خودش کمی یقه‌ش را
باز کرد و چندبار صدایش زد؛ عاقبت پروا، به
سختی آرنجِ پیمان را گرفت. پیمان نفس

ترس خورده‌ش را بیرون داد و عقب نشست. به
سمانه نگاه کرد و با حالی به هم ریخته ولی
آرامبخش برای او، گفت:

_نترس. به هوشه! فقط بی‌حاله!

سمانه خودش را جلو کشید و وقتی دید چشم او
باز است، سر خیشش را بغل گرفت و بیشتر
گریه کرد. پیمان عصبی و کلافه بلند شد و
کمی قدم رو رفت. بعد سمت پروا خم شد و
صدایش زد. وقتی او با چشم‌هایی نیمه‌باز ولی
هوشیار، نگاهش کرد، پیمان دست انداخت زیر

تنش و بلندش کرد. توی اتاق، وقتی روی تخت گذاشتش از حالت نگاه پروا، دلش آشوب شد.

۳۴۴

[AM 6:51 ,23/5/7]

یک جوری نگاهش می کرد که تا آن ساعت ندیده بود. انگار بین خواب و بیداری بود ولی

هوشیار. سمانه باعث شد که عقب برود و فقط
پتو را روی تن او بیندازد. دمای شوفاژها را بالا
برد و بیرون رفت و توصیه کرد که سمانه فوری
حوله‌ی خیس پروا را با لباس‌های گرم عوض
کند. نگاه عجیب پروا، از ذهنش بیرون
نمی‌رفت.

ساعتی بعد، ویلا در سکوت مطلق بود. پیمان
توی اتاق ته راهرو، روبه‌روی قابی ایستاده بود و
سیگار می‌کشید. تمام ذهنش از تصویر او و
رنگ سرخ صورتش پر بود. بوی خیزی موها و
تنش لابه‌لای حوله‌ی خودش، چسبیده بود به

پرزهای بینی‌اش و آن نگاه... یک چیزی آن
وسط بود که باید می‌فهمیدش! توی فکر بود که
امیر در را باز کرد و تو رفت.

ماگ قهوه را گرفت سمتش و گفت:
_هنوز که تو فکری! به‌خیر گذشت. نگران
نباش.

پیمان سری جنباند و با گرفتن ماگ، نشست
روی مبل. امیر تکیه داد روبه‌رویش و گفت:
_این بچه خیلی تحت فشاره پیمان. یه ذره
باهاش مدارا کن تو!

__همین بچه که می‌گی، دمار من یکی رو
درآورده!

کنج لب امیر کش آمد و دست‌هایش را بغل
گرفت.

__معلومه!

پیمان اعتنایی به طعنه‌ی کلام او نکرد و ته
ماگ را درآورد و مشغول عوض کردن
لباس‌هایش شد.

__زنگ می‌زنم یه دکتر بیاد، یه چکش کنن بهتره.
جلسه دادگاهم دوساعت دیگه است... نمی‌شه
غیبت کنه.

__یه ذره صبر کن، شاید حالش جا اومد!

پیمان چیزی نگفت و امیر ادامه داد:

__می‌خوای با من حرف بزنی پیمان؟ به چی
گیری رفیق؟

سکوت پیمان طولانی شد و امیر نفسی گرفت:

__نکنه فکر می‌کنی شبیه همون آدمی‌ام که
توی این اتاق، روی این صندلیا نشست و به
رفقاش خیانت کرد تا...

__چرت نگو امیر. گه نزن به اعصاب من. این
روزا به حد کافی می‌کشم.

__گفتم شاید پارسا کار خودشو کرده باشه.

__من خودم تو کار پارسا موندم!

__نبردیش پیش دکتر؟

__لیز می خوره.

__دروغ نمی گه؟

__خیلی چیزا رو.

امیر ساکت شد و پیمان نگاه خسته‌ای به او کرد
و بلند شد.

در را که باز کرد؛ پروا آماده از اتاق بیرون آمد و
شالش را از دور گردنش برداشت. همزمان قدم
سمت هم برداشتند. پیمان ایستاد اما پروا
مسیرش را تا او ادامه داد:

_ فکر کردم رفتی!

_ دیر نشده، هنوز وقت هست.

_ می‌خوام تکلیفم معلوم شه. شاید سندات زودتر آزاد شد.

بی‌حال بود ولی سرتق و پررو. تا پشت لبش آمد
تا این‌بار با صراحت بگوید «عاشق همین
شدم» ولی زبانِ دلش را غلاف کرد و سمت در
اشاره زد:

_ خيله‌خب. برو!

پروا راه افتاد. قدم‌هایش خسته بود. چشم‌های
پیمان از پشت سر به قدم‌هایش بود و قبل از

نشستن پروا، اورش را روی شانه‌های او انداخت.
 وقتی نگاه پروا سمتش برگشته، آهسته گفت:
 _دیر می‌شه. بشین.

پروا دو طرف اور را جمع کرد و نشست. قبل از
 اینکه پیمان بنشیند، یقه‌ی اور را بالا گرفت و
 عطر آشنای او در مشامش پیچید. هر آدمی عطر
 مهربانی خودش را داشت و پیمان، عطرش تلخ
 و اصیل بود...

[AM 6:51 ,23/5/7]

تکان‌های آرام ماشین و رخوتی که هنوز توی
تنش بود، باعث شد پلک‌هایش روی هم برود.
سکوت طولانی مدتش، نگاه پیمان را سمتش
چرخاند؛ وقتی، چشم‌های بسته و صورت کمی
رنگ‌پریده‌اش را دید، خودش نفهمید که کی
ماشین را گوشه‌ی خیابان برد. انگار باوجود

گرمای ماشین، هنوز سرد بود که پروا، آن طور
در خودش جمع شده بود. پتوی نازکی را که
همیشه صندوق عقب بود، برداشت و روی تنش
کشید. چند ثانیه، با فاصله‌ی کمی از صورتش
ماند. به خودش گفته بود که معصومیتش را در
تمام دنیا ندیده است و حالا... ایمان داشت که
اغراق نکرده. صاف نشست سر جایش و مشت
گره کرده‌اش را به پیشانی‌اش چسباند. سرش
درد گرفته بود. داشت بین تمام اتفاقات پرس
می‌شد و اگر حدسیاتش به یقین و قطعیت
می‌رسید، نمی‌دانست با این دختر چه باید بکند!

با پریدن پروا از جا و صاف نشستنش، فوری
 برگشت. پروا اطرافش سرچرخاند و پیمان فقط
 نگاهش کرد. چشم پروا بهش افتاد، اُور را
 دورش گرفت و توی صندلی فرو رفت. پیمان
 خواست چیزی بپرسد که پروا آهسته پرسید:

_چرا وایسادی؟

_برت گردونم خونه؟

_واسه چی؟

_مطمئنی خوبی؟

_آره.

پیمان نفسی گرفت و گفت:

__هنوز وقت داریم، اول یه چیزی می خوریم،
بعد...

__گشتم نیست پیمان. دلم شور می زنه. بریم،
شاید تکلیف زودتر معلوم شد. اون وقت می رم
مامانمو می آرم...

__خب؟

__خب نداره! همین!

__همین نداره، ضعف داری!

پروا کمی ساکت ماند و بعد آرام گفت:

__بعدش بریم ناهار بخوریم. توی همون
رستوران خوشگله که دفعه قبل رفتیم.

پیمان کمی نگاهش کرد و بعد با خیره شدن به جاده، راه افتاد. پروا پتوی روی تنش را نگاه کرد. اور او را کامل پوشید و پتو را تا روی شانه‌اش بالا کشید. سرش را رو به نیم‌رخ او، روی صندلی فشار داد. تصاویری خوابی که میان نیمه‌هوشیاری در حمام دید، پیش چشمش آمد. پلکی زد اما خیال آن آشوب رهایش نمی‌کرد. نگاه سنگینش، پیمان را متوجه کرد و آهسته گفت:

__توی این مدت، عادت نکردم که ساکت و بی‌صدا و آروم بینم. اصلاً بهت نمی‌آد.

__خسته‌م!

__وقتی برگشتیم، می‌ریم خونه، بخواب!
دلش لرزید اما نپرسید کدام خانه! به جایش
گفت:

__نوید زنده است؟

پیمان با مکت دست برد سمت پخش و موزیکی
بی‌کلام، کابین ماشین را پر کرد اما صدای پروا
از لابه‌لای نتهای آرام‌بخش به گوشش رسید:

__چرا راستش رو نمی‌گی؟

__حاضری از خونواده‌ات دل بکنی و بری
یه کشور دیگه؟

_نامه فدایت شوم برام فرستادن؟

_فکر کن آره. می‌ری پروانه؟

_این جواب زنده بودن نویده؟

_دو دقیقه به خودت فکر کن بلکه عقلت

سرجاش بیاد دختر. بقیه رو ول کن!

_من تنهایی... هیچی نیستم!

پیمان که نگاهش کرد، پروا بدون آنکه تکان

بخورد یا نگاه از او بگیرد؛ ادامه داد:

_حتی بلد نیستم کسی رو دوست داشته باشم و

بهش مٹ آدم بگم! بدونِ داداشم، چندساله

تنهام! اگه اون بود، نمی‌داشت اون قدر بدبخت

بشم که... الان ندونم باید از تو متنفر باشم یا
بگم خاک تو سر دلم که نرفت، تهش این جوری
رفت.

پیمان نگاهش کرد و لبخندِ کجی زد:

__گفتی پشیمون نیستی که!؟

__مگه الان گفتم پشیمونم؟

پیمان دست دور دهانش کشید و بالاخره گفت:
__پروانه...

با «هوم» پروا، دوباره نگاهش کرد و گفت:

__اگه ازدواج کنیم، حاضری بری؟

۳۴۶

[AM 6:51, 23/5/7]

پروا چندثانیه چنان متحیر نگاهش کرد که
پیمان سمتش چرخید ولی بعد زیر خنده زد.
جوری که پیمان چشم‌هایش را برای لحظاتی
بست. به خیابان دادگاه رسیده بودند. شلوغ بود و
پروا هنوز داشت می‌خندید. پیمان کلافه توی

پارکینگ رفت و کمی بعد پیاده شد. صورت
خندان پروا و چشم‌های خسته‌ش، کمی آرامش
کرد و گفت:

_جوک گفتم که می‌خندی؟

پروا پیاده شد و او را درآورد:

_نه از ذوقم می‌خندم. نگو که الان می‌خوای

جلوی دادگاه، زانو بزنی و حلقه بهم بدی؟

پیمان با نگاهی معنادار و طولانی، بهش خیره

ماند ولی طرز نگاه پروا و خنده‌هایش جوری بود

که نتوانست نخندد. پروا که دوباره خندید، پیمان

کیفش را از صندلی عقب برداشت و او را از

دست او گرفت؛ ولی به جای اینکه بیپوشدش، دوباره دور شانه‌های پروا برش گرداند و گفت: _سرده. تا توی ساختمون بذار تنت باشه.

_می‌دیش به من؟

_چیو؟

پروا به او اشاره کرد. پیمان با استفهام نگاهش کرد و پروا کمی بهش نزدیک‌تر شد:

_این قدر بوی خودت رو می‌ده که داشته باشمش، دلم برای خودت کمتر تنگ می‌شه.

صورت پیمان در جا باز شد و خواست حرفی بزند؛ اما یک‌دفعه با دیدن موتورسواری که با

سرعت نزدیک‌شان شد؛ در لحظه ضربان قلبش
اوج گرفت...

تغییر حالتش، باعث شد که پروا عقب برگردد
ولی نفهمید چه شد که همزمان با شنیدن
صدای سفیر گلوله‌ها، پیمان، دخترک را با ضرب
روی صندلی ماشین پرت کرد و صدای خرد
شدن شیشه‌ها و برخورد سرب به تنه‌ی ماشین،
انگار قیامت به‌پا کرد...

پروا انگار میان کابوس بود. صورت و تنش درد
می‌کرد. نفس‌هایش خس‌خس می‌کرد. انگار
حفره‌ای سنگین، درست وسط قلبش بود. صدای

تیک تیک ساعت کنار گوشش بود. بوی خون
می آمد. تن دردناکش زیر سنگینی تن پیمان
مانده بود و قلپش به جای خون، توی رگ، درد و
وحشت پمپاژ می کرد. بی توجه به آدم‌هایی که
سمت‌شان دویدند؛ با دستی که انگار فلج شده
بود؛ سر رها شده‌ی پیمان را از روی شانه‌ش
بلند کرد. صورت پیمان درست مقابل صورتش و
چشم‌هایش نیمه‌باز بود. خون از بین انگشتان
پروا راه گرفت و روی صورتش چکه کرد. سلول
به سلول تنش رو به مرگ بود که نالید:
_پیمان...

لب‌های پیمان به هم خورد. می‌گفت «نترس»
اما گوش‌های پروا پر از لایه‌های بسته بود...
انگار تیک‌تیک ساعت مچی پیمان درست کنار
گوشش، آخرین دانه‌های شن، توی یک ساعت
شنی برعکس بود...

۳۴۷

[PM 2:05 ,23/5/8]

«فصل هفدهم»

رد خون، روی لباس‌های تیره‌ش مشخص بود. اور را بغل کرده بود و ناخن‌هایش، پارچه‌ش را می‌خراشید. هرچه پرسنل ازش خواستند که برود و دست‌هایش را بشوید و خودش را مرتب کند، انگار حتی گوش‌هایش نمی‌شنید. تمام آن دقایق، برایش روی دور تکرار بود. شبیه فیلمی که به محض لحظه‌ی پایان، دوباره به نقطه‌ی شروعش می‌رسید. از لحظه‌ای که صدای

تیراندازی شنید، پیمان توی ماشین هولش داد؛
چند لحظه طول کشید تا سر او را از روی
شانه‌ش بلند کند و بعد... عده‌ای نزدیک‌شان
شدند تا کمک کنند و پیمان را عقب کشیدند. او
را که روی زمین به پشت خوابانده بودند، تازه به
خودش آمد؛ روی زانو نشست و سرش را بغل
کشید. با حالی بد التماس کرد، کسی ماشین
بیاورد. تمام این‌ها روی دور تند بود تا زمانی که
روی تخت روان بیمارستان، ازش جدا شد! همه
کابوس بود. صدای پاهایی را که می‌دویدند؛
شنید. سروصداها توی هم می‌لولیدند. کسی با
زانو نشست مقابلش و صورتش را بلند کرد.

سمانه روبه‌رویش بود. بخش‌هایی از صورت و دستش می‌سوخت ولی اصلاً نمی‌فهمید که صورت و چند انگشتش بابت خرد شدن شیشه‌ها زخمی شده. به سمانه خیره بود ولی صدای امیر را شنید:

__پرواجان، منو ببین. چی شده؟ کجای پیمان تیر خورد؟

امیر را نگاه کرد. صورت رنگ‌پریده و چشم‌های فراخش، حالش را بدتر کرد. فقط توانسته بود به آن‌ها تلفن کند. زانوهایش را بیشتر با اور توی بغلش جمع کرد. صدایش انگار وسط یخ‌بندان

داشت جان می داد. می لرزید و زیرِ آوار وحشت
مانده بود که گفت:

__ صورتش... پر از خون بود...

امیر با تضرع، دوباره پرسید:

__ حرف می زد باهات؟ هوشیار بود؟

سر پروا تکان خورد که «نه». امیر دست

گذاشت روی سرش و عقب برگشت که ماری و
پارسا با دو رسیدند.

__ چی شده؟ پیمان کجاست؟

پروا نفهمید کدام‌شان پرسیدند و سر گذاشت
روی پایش. چشم‌های غرق خون او، هنوز باز
بود و لب‌هایش کار می‌کرد که گفته بود:

__ «ترس...»

بعد هم هوشیاری‌اش را کامل باخت. تلفن پارسا
زنگ خورد. داشت با عصبانیت حرف می‌زد و
یک‌دفعه چنان هوار زد که استخوان‌های تن
همه لرزید:

__ من از کجا بدونم مردیکه؟ برادرم توی اتاق
عمله. دختره هم از ترس پس افتاده. بستن شون
به تیر... بعد تو دنبال اینی شناسایی کنی...

هرسگی که بوده؛ خود پیمان میاد بیرون و
می‌گه!

بعد هم گوشی را با حرص چنان کوبید کنار
پایش که از پرسنل بابت رفتارش تذکر گرفت.
کم مانده بود پارسا با مرد جوان بهیار درگیر شود
که امیر سمتش رفت و نگهش داشت:
_آروم پارسا. سروصدا نکن!

پارسا با وحشت نگاهش کرد و پرسید:

_کمین کردن برایش؟

چشم‌های پارسا دودو می‌زد. رنگ کبود صورتش
و لب‌های خشکش، حال امیر را داشت بدتر

می کرد. همه شان از وحشت، داشتند جان
می دادند. صدای پارسا چندرگه بود:

_کسی تهدیدش کرده بود این مدت؟ خبر داری
تو؟ جز فردوس؟ اسمی، چیزی...

_فقط می دونم مشیری به دست و پاش می پیچید
و تهدیدش می کرد...

_این چه سگیه؟

_بابت زمینا و جایگاه سوخت. پای معامله بود
که پیمان خریدش...

[PM 2:05 ,23/5/8]

پارسا سرش را رو به سقف بلند کرد و بی تاب
قدم رو رفت. سرگیجه گرفته بودند که در اتاق
عمل باز شد و دایی اشان را دیدند. همه هجوم
بردند سمتش و مسعود دست بلند کرد:
_ فعلاً خطری تهدیدش نمی کنه.
_ صورتش چرا خونی بوده مسعود؟

مسعود به ماری نگاه کرد. انگار کمی مکث کرد
تا ذهنیتش را جمع کند و بالاخره گفت:

__ سرشو هدف گرفتن. ولی گلوله رد شده از کنار
صورتش. گوشش رو گرفته. اون یکی هم
خورده تو کتفش. صورتش خم شده و خون
ریخته تو صورتش.

امیر زمزمه کرد:

__ قصد کشتنشو داشتن پس؟

مسعود با وحشتی که سعی در کنترلش داشت
«آره» گفت و به ماری که از شدت وحشت
اشک می ریخت، ادامه داد:

__مینا نفهمه‌ها! بگید رفته سفر چندروز. حالش روبه‌راه شد، بعد بگید.

ماری دست روی صورتش گذاشت و مسعود با چشم دنبال پروا گشت و وقتی گوشه‌ای چمباتمه دیدش، جلو رفت و شانه‌اش را گرفت. لب‌های دختر جوان از شدت وحشت و اضطراب، خشک خشک بود و رنگش سفید. زخم‌های روی گونه‌ی راستش، حتی ضد عفونی نشده بود. انگار در همان حالتی که نشسته بود، جان می‌داد. مسعود عصبی و نگران گفت:

__تورو چرا اینجوری ول کردن؟

و بلند پرستاری را صدا زد که پروا، مچ دست
مسعود را گرفت:

__ نمی میره که!؟

مسعود با مهربانی دست روی صورت سرد
دخترک گذاشت و گفت:

__ نه عزیزم. تو اتاقم به هوش اومد و سراغ تورو
گرفت. گفتم خوبی!

تشویش و دل واپسی نگاهش، از پروا دور نماند
اما ترجیح داد در آن دقایق، حرفش را باور کند.
پرستار آمد و مسعود خودش پروا را بلند کرد،

ماری را نگاه کرد. زن اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

_کاش یه دست لباس براش آورده بودیم. الهی بمیرم... خون پیمانه همه‌ش؟

پارسا، سمت پروا برگشت. نگاهش به دخترک طولانی شد و بالاخره با حالی بد گفت:

_ببرش خونه ماری... نابوده!

_خونه که مامانت یهو می‌بینه؛ سخته می‌کنه پارسا.

سمانه گفت:

می‌ریم همونجایی که دیشب بودیم، لباس
داره. فقط اگه...

امیر میان حرفش گفت:

من می‌برمتون.

پارسا به امیر خیره ماند. سمانه شال پروا را روی
موهای آشفته‌اش کشید. مسعود توصیه کرد که
حتماً زخم‌های صورتش را شست‌وشو دهند و
آرام‌بخشی بگیرد و برود. سمانه همراهش رفت
ولی همین که از راهرو بیرون رفتند، امیر
چندثانیه مچش را گرفت. سمانه متعجب

برگشت و امیر آهسته و دور از چشم دیگران
زمزمه کرد:

__کسی نفهم که دیشب کجا و توی چه خونه‌ای
بودیم سمانه! اگر کسی آدرس خواست، چیزی
رو که برات می‌فرستم، بده!

و در مقابل نگاه متحیر و کنجکاو او ادامه داد:

__فعلا به خواهرت برس؛ بعد دلیشو می‌گم!
سمانه نگاه کش‌دارش را از او گرفت و دنبال
پروا رفت. امیر که برگشت، پارسا نشسته بود
روی صندلی. سرش به دیوار پشت سرش
چسبیده و بهش خیره مانده بود.

۳۴۹

[PM 2:05 ,23/5/8]

تصاویر آن سی‌ثانیه، به مویرگ‌های مغزش
چسبیده بود. وقتی خانه برگشتند، انگار جای
خالی پیمان، مثل مشت محکم خورد توی
گیجگاهش. جوری پایش پس رفت که اگر
سمانه نمی‌گرفتش، محکم زمین خورده بود.
حالا چندساعت بود که خانه بودند و خبر خاصی
از پیمان نداشت. تصاویر را خوب دیده بود. خوب
به خاطر داشت...

موهایش را محکم پشت سرش بست. موبایل و
کارت بانکی‌اش را توی جیب شلوارش گذاشت
و بیرون رفت. امیر و سمانه داشتند با هم حرف
می‌زدند. به نظرش آمد که سمانه دلداری‌اش

می‌داده ولی با حضورش، هر دو سمتش
چرخیدند. از دیدن لباس‌هایش تعجب کردند و
پروا دست‌هایش را توی جیب هودی‌اش فرو
برد. سرش پایین بود و رنگش هنوز پریده ولی
صدایش دیگر نمی‌لرزید. نگاهی بین امیر و
سمانه ردوبدل شد و امیر ایستاد:

__ به نظرم امشب نیای بیمارستان بهتره.
استراحت کن، فردا که عملش کردن و رفت
توی بخش...

__ قرار نبود باهات پیام بیمارستان. جایی کار
دارم!

_کجا؟

سمانه پرسید و پروا نگاهی بهش انداخت:

_کار دارم. تو بشین پای لپ‌تاپ که زودتر
کارش تموم شه. باشه؟

سمانه می‌شناختش. می‌دانست پشت این
کارهای عجیبش، یک فکر عجیب‌تر و شاید
خطرناک است. مصمم روبه‌رویش ایستاد:

_با هم می‌ریم. تو هنوز حالت جا نیومده!

نگاه سرخ و پر از خشم پروا، دلش را لرزاند ولی
پاپس نکشید:

_مزاحم امیرآقا هم نمی‌شیم. خودمون می‌ریم.

پروا چیزی نگفت و سمت خروجی رفت ولی
سمانه مانعش شد:

__وایسا مانتو بپوشم.

__می‌دونی نمی‌برمت.

__باز چی تو کلتِه؟

__برگشتم بهت می‌گم!

سمانه عاصی گفت:

__حق نداری که تنها پاتو از در بیرون بذاری

پروا. به خدا زنگ می‌زنم به مامان و صادق،

تموم کارایی که این مدت کردی رو می‌گم! کم

تن مارو بلرزون... همین امروز اگه یکی از اون

تیرا خورده بود بهت، من چه خاکی تو سرم
می کردم؟

_من قراره واسه تیرایی که پیمان خورد چه
خاکی به سرم بریزم؟ تهش همونو بریز!
آن قدر عیان از احساسش نسبت به پیمان گفت
که سمانه خشکش زد. صدا و تن پروا می لرزید:
_جلوی جون من وایساد. من می مردم از دنیا
چیزی کم می شد یا اون بمیره؟
امیر تکانی خورد و جلو رفت:

_پروانه، آروم باش. جون هردوتون عزیزه و
خدا روشکر که تو سالمی. اون دشمن زیاد داره.

حتی حدس می‌زنیم کار کیه، پس یه کمی
خودت رو آروم نگه دار!

سیب گلوی پروا بالا و پایین شد:

_من آرومم. فقط به دست و پام نیچید.

_خب... کجا می‌خوای بری؟

_جای شماها نیست. خودم می‌دونم.

_پروانه...

_من جونِ سگ دارم. اینو رفیقت که به هوش

اومد، با خنده بهت می‌گه.

_رفیق من، جاش تو قلب تو نیست؟

پروا جواب نداد و رفت سمت در که امیر با
ملایمت مچش را گرفت:

__سمانه می‌مونه، من باهات می‌آم. تو این هوا با
آدم غریبه نرو.

با مکث قدمی نزدیکش شد و ادامه داد:

__می‌رسونمت به موتورت! قول می‌دم! بذار خیال
خواهرتم راحت باشه.

__به دست و پام بیچی، ناکارت می‌کنما!

امیر لبخند غریبی زد و دو انگشتش را کنار
پیشانی‌ش گذاشت. به سمانه گفت اگر می‌ترسد
درها را قفل کند اما خیالش از امنیت آن‌جا

راحت باشد. باغبان مطمئنی هم داشت. سمانه
ناچار «باشه» ای گفت و آن دو با هم رفتند.

۳۵۰

[PM 2:05 ,23/5/8]

پروا کلاه هودی اش را روی سرش کشید و
وقتی نشستند توی ماشین، امیر فقط مسیرش را
پرسید. بعد گفت:

__می‌خواهی یه موتور بهت بدم؟

__بده!

__کسی که تیراندازی کرده رو دیدی؟

__نه!

__پس الان می‌خواهی بری سراغ کی؟

__نگه‌دار!

__رفیقم رو به مرگ رفته، می‌خوام اگه کاری

هست...

با نگاه هراسان پروا، حرفش را ول کرد و گفت:

__خدا رحم کرده بهش، دختر.

پروا با حرص دو مشتش را به زانوهایش کوبید:

_خدا... خدا... خدا... خدا وقتی می‌بیند دارن تو

کثافت خفه‌مون می‌کنن، کجاست بیاد

خفت‌شون کنه؟

_خیله‌خب.

_مگه نگفتن حالش خوبه؟ روبه‌راهه! کتف و

گوش، خدا رحم کرده، می‌خواد؟

_خوبه! زنده است.

_اما شو بگو امیر. کجاش خورده؟ می‌دونم

دایی‌ش راستشو نگفت. گوشش سالم بود. خودم

سرشو بغل کرده بودم. پشت سرش خورده؟
خون از پشت سرش ریخت روی گردنش...
امیر به جاده زل زد. پروا کامل سمتش چرخید و
با حالی بد گفت:

_من خدا ندیدم تو زندگی‌م که بابام بی‌گناه مرد.
داداشم زندگیش سوخت. اگه مال و جون کسی
رو برده بودن، اون جوری نابود نمی‌شدن. به
همون خدا که خیلی وقته قبولش ندارم،
نمی‌شدن.

امیر دست گذاشت روی گردنش و پروا کمی
سمتش خم شد:

__ولی اگه تو قبولش داری، به همون خدا،
قَسَمَت می دم. بگو!

__خورده پشت گردنش. صبح عمل داره.
چشم‌های پروا دودو زد.

__خب؟

__نزدیک نخاعه!

__می میره؟

__ریسکش بالا است. نخاع شوخی نیست.

__امیر، می میره؟

__خطر فلج داره!

تمام تن پروا شل شد. در سیاهی صندلی فرو
رفت. امیر کلافه دستش را روی صورت و
گردنش کشید و گفت:

_دایی ش گفت؛ صبح یه تیم حرفه‌ای می‌ره
بالا سرش ولی...

_به خدات بگو، اگه قراره از زندگی بندازتش،
بکشدش!

نگاه ناباور امیر سمتش چرخید و پروا در سکوتی
وهم‌آور، خیره ماند به جاده و دیگر صدایی ازش
درنیامد. امیر که تا مقصد رساندش؛ بی‌هیچ
حرفی، فقط پیاده شد. در سمت مخالف

مسیرِ خیابان دوید. امیر تا به خودش بجنبد،
دخترک در سیاهی شب سرد و بارانی گم شد.

۳۵۱

[PM 2:05 ,23/5/8]

آجر را توی دستش محکم نگه داشت. عقب
رفت و با تمام قدرتی که داشت به شیشه‌ی

عریض و قدیمی پنجره‌ی خانه کوبیدش. صدای
پایین ریختن شیشه و داد و فریاد بلند شد.
مردی جوان پشت پنجره آمد و با فحش، خم
شد که پروا سنگ محکم دیگری پرت کرد. مرد
با دیدن او، خودش را عقب کشید و پروا، داد زد:
_سامان، به روح بابا قسم، از این سگ‌دونی
نیای بیرون، همه‌ی کوچه رو آتیش می‌زنم.
در باز شد و مرد جوان دیگری بیرون آمد و با
ترس گفت:
_چته آبجی؟ سامان مگه...

میان حرفش، پروا یقه‌اش را گرفت و چسباندش
به درگاه. تیغ‌هی چاقو را گذاشت کنار شاه‌رگش!

__خودم امروز با هم دیدم تون. دست توی
حروم لقمه اسلحه بود. ترک موتور تو بود...
پسر جوان هم سن و سال سامان بود. از حرکت
پروا غافلگیر شده و ترسیده، سرش را تا جای
ممکن، چسبانده بود به دیوار پشتش:
__بابا به مولا... اسباب بازی بود. بکش کنار سر
جدت...

__با اسباب بازی بستیدش به تیر؟
هوارش توی شب بارانی پیچید و سامان داد زد:

__چته؟

پروا مردجوان جلوی دستش را کنار هول داد و
به اراجیفِ او، بابت وحشی بودنش، اعتنا نکرد.
جلو رفت و با حالی بد از یقه‌ی سامان گرفت و
دنبال خودش کشیدش که سامان زد زیر

دستش:

__کجا؟

__پیش پلیس! می‌آی یا زنگ بزنم و بیان کت

بسته ببرنت؟

__سَقَط شد مگه؟

حرفش تمام نشده بود که پروا زد توی گوشش.
یک بار هم نه! دوبار، سومی را خواست بزند که
سامان مچش را گرفت و و پروا با مشت دست
دیگرش کوبید به کتفش. سامان داد زد:

__من، تیر از سر قبر پدرم آوردم؟

__پس واسه چی به سمانه پیام دادی که حال
ماها چطوره؟ اونجا چه گوهی می خوردی؟ خودم
اسلحه رو دیدم دستتون! خودم دیدم!

یکی از دوستان سامان وسط حیات آمد و با
اسلحه، شروع کرد به زدن:

_اینها. اسباب بازی بود. د سامان مرض داشتی
مگه؟ آبجیتو نمی شناختی؟ آخه این یارو این قدر
دشمن داشت که تو روز روشن آبکشش کنن و
بعد شرش، یقه ما رو بگیره؟

پروا سمتش هجوم برد:

_خفه شو تا... دهن تو خورد نکردم.
سامان دودستی پروا را نگه داشت و داد کشید:
_من آدمکش نیستم. اون قد عرضه ندارم که
جلو تو رو بگیرم.

_چیکار کردم که جلومو بگیری؟

_دهن منو باز نکن پروا!

به خدا اگه بمیره یا بلایی سرش بیاد که از
زندگی قبلش عاجز بشه، جلو چشمت خودمو
آتیش می‌زنم تا بفهمی من آدم بودم. می‌تونستم
عاشق یه خری بشم... حق داشتم. فهمیدی
عوضی؟ لوت می‌دم، بیان مثل حیوون ببندنت و
ببرنت.

گفت و صورتش از اشک خیس شد. بعد هم
هولش داد عقب و بیرون دوید. به سر کوچه
نرسیده بود که سامان از پشت سر گرفتش. پروا
با ضرب پشش زد ولی او محکم بغلش کرد.
وقتی سامان هم گریه کرد، زانوی پروا تا شد:

__تنہا امید آزادی صادقہ... بیشعور... احمق...
بہ جون مامان طوریش بشہ...
__دیدم کی زدتون!

۳۵۲

[PM 2:05 ,23/5/8]

انگار به تن پروا صاعقه خورد. سرش با ناباوری
بلند شد. صورت سامان خیس بود.

_وقتی دیدم تو سالمی تو ماشین، با رفیقم
گشتیم دنبال چندتا موتوری که دیده بودیم. سه
تا بودن که از دو طرف زدن. یکی شون همون
ورا وایساده بود... آمبولانس که بردتون، رفت.
_دنبالش رفتید؟

سر سامان با مکث تکان خورد و پروا فوری
موتوری را که سامان آورده بود، روشن کرد.
سامان پشتش نشست اما به سرکوچه که

رسیدند، امیر را دیدند که انگار دنبال پروا، میان
پس کوچه‌های فلاح می‌گشت.

سر کوچه‌ی آدرسی که سامان داد؛ رسیدند! پروا
تا خواست جلو برود؛ امیر متوقفش کرد و
روبه‌رویش ایستاد. سعی داشت با آرامش، شرایط
بحرانی را کنترل کند!

_گوش بده دختر خوب! یهو رفتنت تو دل آتیش؛
یعنی خطر پروا... اینجوری چیزی جز سوختن
نصیبت نمی‌شه.

پروا بی‌قرار گفت:

__پس چیکار کنم؟ اصن اومدیم چیکار؟

__بسپارش به من!

پروا کنارش زد ولی امیر مصرانه روبه رویش

ایستاد و شانهاش را محکم گرفت:

__من یه عمره که تموم زندگیمو مدیون پیمانم.

اگه نبود، تنهایی و طردشدگی، منو زودتر از

مادرم می کشت. پس کسی که به اون روز

انداختش، قسر در نمی ره. سر جونم باهات شرط

می بندم.

پلک پروا پرید. سامان چنان به آن دو میخ شده بود که پایش جلو نمی‌رفت. امیر که تاثیر کلامش را دید، لبخند تلخی زد:

__بریم؟

پروا نگاهی به کوچه کرد و دست‌های مشت‌شده‌اش باز شد. سمت خیابان برگشت. امیر نگذاشته بود با موتور و ماشین شناسی بیایند. خودش ماشین ناشناس گرفته بود و از اول خیابان که سامان گفت نزدیک آنجا هستند، پیاده شدند. حالا آدرس خانه را داشت و فقط

سامان باید مراحل شناسایی را از یک فاصله‌ی
معین، انجام می‌داد.

_می‌رسونمت خونه.

_خودم می‌رم بیمارستان.

_الان که رات نمی‌دن!

پروا درجا برگشت سمتش و دوباره سمت امیر
رفت:

_سر نمی‌دوئونی که!

_نه به روح مادرم. جونِ پیمان، بیشتر از جون
خودم عزیزه.

پروا سر جنباند و امیر انگار چیزی یادش آمد،
فوری سمتش رفت:

__ فقط پروا، به کسی حرفی نمی‌زنی. حتی پارسا
و خواهر خودت.
__ پارسا...

حرفش را رها کرد و امیر دقیق شد توی
صورتش. پروا سری جنباند و با نیم‌نگاهی به
سامان، سمت خیابان رفت که او پشت سرش
راه افتاد. پروا وقتی فهمید، ایستاد و با حالی بد
گفت:

_دارم می‌رم تماشاش کنم. بینم می‌میره یا
یکی پیدا می‌شه نجاتش بده یا نه! باز بیا دنبالم!
سامان با پریشانی گفت:

_من عرضه آدم کشتن دارم؟ یه سوسکم
نمی‌تونم بکشم. فقط می‌خواستم قُپی پیام پروا.

۳۵۳

[PM 2:05 ,23/5/8]

_اومدی دیگه.

دست‌هایش را باز کرد:

_ با قپی اومدنت، حالم خوبه. اگه خواستی واسه

همه رفیقات و بعدم صادق بگو که خواستی

غیرتی شی برام ولی یهو دیدی، یه حرومزاده از

راه رسید و دلتو از بیخ خنک کرد.

سامان لب باز کرد ولی حرص و بغض پروا،

دهانش را بست:

_ گل بگیرن به این غیرتی که فقط پاییدنه. اگه

از گریه بمیرم، نمی‌پرسی چرا ولی اگه با صدای

بلند بخندم، حتماً دنبال دلیلش می‌ری که
غیرت سوراخ نشه.

__ بگم غلط کردم ول می‌کنی؟ بابا... غلط کردم.
فکرای ناجور کردم. مقصرشم خودتی که درست
جواب نمی‌دی...

__ باشه. تو خوبی...

گفت و کلاهش را کشید سرش و با گوشی‌اش
اسنپ گرفت. سامان همانجا ایستاد تا ماشین
آمد و پروا سوار شد. به محض رفتنش، امیر
نزدیک سامان شد و گفت:

__ کمک لازم دارم. هستی یا می‌ری؟

سامان که برگشت، امیر ادامه داد:

__پیمان و کاراش از راه دور به مذاق خیلیا
خوش نمی‌آد. باید باهاش زندگی کنن تا بفهمن
که تو دنیا ازش کمه.

سامان جلو رفت:

__می‌مونم، می‌خوام بدونم چیه که پروا اینجوری
می‌کنه واسه‌ش! باید بینم چطوری می‌شه
حرفای تورو باور کرد.

امیر دست‌هایش را توی جیبش کرد و پشت به
او، سمت کوچه راه افتاد:

__عاشقی، دلیل نداره ولی می‌تونه عامل شر و آرامشِ همزمان باشه. خواهرت شر شد تو زندگی پیمان ولی اون... با تموم مشکلات، سعی کرد که ازش محافظت کنه.

__چه شری؟

امیر سکوت کرد و گوشی‌اش را که ویبره می‌زد، درآورد. با دیدن پیام روی گوشی‌اش، همانجایی که بود؛ ایستاد:

«خبر رو شنیدم. مار توی آستین خود پیمانه.

بیخودی دور من نیا... پسر!»

امیر خیره مانده بود به پیام و مغزش دنگ دنگ
صدا می داد. چیزی ننوشت و پیام ها پشت هم
آمد. یک سری تصویر از دوربین های خیابان
دادگاه بود و فیلمی از لحظه ی حادثه و افتادن
پیمان. قلب امیر با درد کوبید. پیشانی ش را
گرفت و گیج دور خودش چرخید. سامان
کنجکاو نگاهش می کرد که عاقبت... امیر سمت
سامان برگشت و پرسید:
_سامان، در مورد پیمان و پروا و رابطه شون،
کسی تحریکت کرد؟

صورت سامان درجا کبود شد. رو چرخاند و چیزی نگفت. امیر با قدم‌های بلند سمتش رفت. بازویش را گرفت و او را سمت خودش کشید: _حرف بزن پسر! باید بفهمیم کیه که از حذف این دوتا سود می‌بره؟ اگر پیمان سپر پروا نشده بود، الان جفت‌شون از دست رفته بودن! سامان با حالی بد گفت:

_پروا اهل رفاقت با مرد نیست. تموم دین و ایمونش صادق بود و بیرون آوردنش. پیمان یهو پیداش شد... یهو چطوری این قدر واسه پروا

عزیز شد که به خاطرش منو بگیره زیر حرف و
مشت؟

امیر چانه‌ی سامان را گرفت و سمت خودش
کشیدش. با جدیت تمام گفت:

_الان وقت چرتکه انداختن نیست. هر احساسی
هم بین اون دوتا ست، طبیعیه. الان جواب منو
بده! کسی تحریکت کرد؟ ایمیلی؟ پیامی؟
تماسی؟ چیزی که عصبیت کنه!

۳۵۴

[PM 2:05 ,23/5/8]

_برام مدام پیام می فرستادن. از جفت شون توی
موقعیتای مختلف. یه شب هم رفت تو خونه ش
و...

با مکث، سرش را گرفت و پشت کرد به امیر.
چند لحظه گذشت تا دوباره گفت:

_گفتن یارو دختر بازه. اهل صیغه کردن
موکلاشه که کاراشونو راه بندازه. می دیدم که

پروا خرس شده. دنبال یه راه بودم که جلوشو بگیرم که بهم گفتن ازش زهرچشم بگیرم. بعدم با یه پیک برام چندتا وسیله فرستادن.

_اسلحه‌ای که نشون پروا دادی اصلی نبود. نه؟
سامان با وحشت گفت:

_گفته بودن اسلحه قلابیه ولی... واقعی بود.
امیر دست گذاشت پشت گردنش و زمزمه کرد:
_شما وارد عمل نشدید، نقشه دومشونو پیاده کردن. ممکنه اینجا بودنمونم نقشه باشه...

شروع کرد به چرخیدن دور خودش. گیج گیج بود. فردوس گفته بود حاضر است کمک کند

ولی... چیزی دستگیرش نمی‌شد. اگر تمام
 عمرشان اشتباه کرده بودند و فردوس حقیقت را
 می‌گفت، چطور باید این مسیر را برمی‌گشتند؟ با
 خستگی و حسرت زمزمه کرد:
 _پاشو پیمان... خودت می‌تونی حلش کنی
 فقط...

بعد هم به بازوی سامان زد:
 _فعلاً بریم که اوضاع خیطه. باید یه مدت
 گم‌و‌گور شی...
 _چرا؟

—چون ممکنه این حمله رو گردن تو بندازن و
بخوان خودت و خونواده تو یه جا نابود کنند.
رنگ سامان سفید شد و امیر با حالی بد گفت:
—خودتو بازیچه دست کی کردی تو بچه؟ بیا!
قلب سامان، یکی درمیان می زد و امیر او را
پشت خودش کشاند.
هنوز داشت روی گوشی اش پیام می آمد و فقط
با تمام وجود از خدا خواست که پیمان زودتر
هوشیار شود. توی تاریکی راه افتاد و سمت
آدرسی رفت که سامان احتمال می داد. کوچه پر
از خانه های ویلایی بود که نمی شد ریسک کنند

و خودشان را نشان دهند. اگر واقعا توی آن
کوچه خبری بود، با دوربین‌ها لو می‌رفتند. داشت
فکر می‌کرد که ماشینی از کنارشان گذشت و
جلوی یکی از ویلاها ایستاد. امیر خودش و
سامان را مابین درختانِ لخت کشید. باران
می‌بارید ولی کم‌جان بود. کمی چشم‌هایش را
جمع کرد که دیدش مختل نشود. سامان با
استرس پرسید:

__چی دیدی؟

__هیچی نگوا!

کمی گذشت و راننده پیاده شد. سوییچ را دست
زنی داد که با ظاهری متفاوت از در آن ویلا
بیرون زد اما... زمین زیر پای امیر لرزید. وقت
بهت زدگی نبود. فوری گوشی اش را بیرون کشید
و دوربینش را زوم کرد... نالید: « پیمان، باید
پاشی خودت »
عکس ها، پشت هم ثبت شدند.

[PM 2:05 ,23/5/8]

یکی از شب‌های سرد زمستان بود که انگار
آسمان از سنگینی، روی شانه‌های آدم‌ها ایستاده
بود. سینه‌ی پروا سنگین بود. مستقیم داشت
توی بیمارستان می‌رفت که نگهبانی با دست
سد راهش شد.

- کجا بدون توضیح خانم؟ بیمارستانه!
- خودتون می‌گید بیمارستان، نه زندان که!
- وقت ملاقات فردا ساعت دو تا چهاره و...

- شما همون خانمی نیستی که امروز با وکیلی
که تیراندازی شده بهش؛ اومدید؟

عقب برگشت و با دیدن زن و مرد جوانی،
دست‌هایش را فرو کرد توی جیب هودی‌اش.
نگاهش محتاط و بی‌حوصله، بین زن و مردِ
جوان، می‌چرخید.

- شما؟

- انصاری هستم.

- انصاری نمی‌شناسم آقا.

مرد جوان جلو رفت و گفت:

-خبرنگار بخش حوادثم. اگر وقت و حوصله دارید، چند دقیقه...

تا این حرف را شنید؛ با اخم‌های درهم، خودش را کنار کشید و به نگهبانی که کنجکاو نگاهش می‌کرد، گفت:

-می‌ذاری برم تو یا وایسم بغل دست اینا؟
اون وقت ممکنه یکی شون رو بفرستم وردست همون وکیلی که دلشون می‌خواد از کارش سردربیارن؟

نگهبان جاخورد ولی خودش را نباخت:

-می‌دونم اوضاع تون ناراحت کننده است و
اضطراب دارید اما قانونه خانم. اگر...

-مرده شور قانونتونو ببره که فقط بلده مغز منو
بترکونه!

گفت و از در بیرون زد. روی نیمکتی نشست و
دست‌هایش را بغل کرد. رفتارش جوری بود که
تیم خبرنگار هم دیگر سمتش نرفتند. چشمش
سمت پنجره‌های بیمارستان بود و طبقاتی که
نمی‌دانست پیمان توی کدام یک از آنهاست.
امیر هم نبود که باهاش تماس بگیرد. می‌ماند
پارسا که... بی‌معطلی همان لحظه شمارش را

گرفت. چندبار بوق خورد و قطع شد. فحشی داد
و گوشی را روی پایش کوبید. چشم دیدن ماری
را نداشت ولی اگر شمارهش را داشت، حتماً
تماس می گرفت. اگر امیر نمی آمد، از بی خبری
دق می کرد. دل و حواسش هزارجا بود و حالا،
نه صادق بود و نه پیمان! سمانه یکبار بهش
زنگ زد و گفت اگر خبری از پیمان شد،
بی خبرش نگذارد.

-هیچ وقت نمی تونستم تصور کنم که تو بشینی
یه گوشه و زانوی غم بغل کنی.

سرش با مکث چرخید و پارسا در فاصله کمی
 ازش، روی نیمکتِ سنگی روبه‌روی بیمارستان
 نشست. همان‌طور که سرش روی دست مَشْت
 شده‌اش بود، بهش خیره ماند و پارسا،
 دست‌هایش را روی سینه‌اش جمع کرد:

-عمل صبحش سنگینه. اگه بلایی سرش
 نیارن، باقی چیزا حله. پیمان قوی‌تر از اونه که
 مفت از پا درآد.

-تازه فهمیدم آدمایی که زیاد ادعای یه چیزی
 رو دارن، اصلاً ندارنش.

پارسا بهش خیره ماند. انگار این مرد جوان با
چشم‌های عجیب که کنارش نشسته بود، هیچ
ربطی به آن پسرک شلخته‌ی پرایدسوار نداشت.
پروا دوباره گفت:

—امیر حالش از تو بدتره که مثلاً برادرشی!

—مثلاً برادرشم؟

پروا جوابش را نداد و نگاهش را گرفت. پارسا
کف دستش را روی زانوهایش گذاشت و کمرش
را صاف کرد:

—فردا باید برم رسماً، دلیل عدم حضور امروزتون
رو به دفتر دادگاه اعلام کنم. هرچند خودشون

خبر دارند اما باید ما هم اعلام کنیم که فردا
داستان نشه.

-بمیره یا از کار بیفته، تو جاشو می گیری دیگه.
نه؟

ابروهای پارسا به هم چسبید و نگاهش سمتش
تیز شد:

-عقل تو سرته؟

پروا ایستاد و گفت:

-خوشحالی لابد. چی بهتر از این! اون جون
کنده واسه دمودستگاه ستوده، سودش مال تو!
قسمته لابد!

_از راه نرسیده، خوب جیک و پوکمون رو
فهمیدی. نه؟

_هر آدم کوری هم میفهمه که رفتارت نسبت
به پیمان عجیبه پارسا. اینو خالت هم
می دونست که... پیمان، تاوان چپو درمورد تو
پس می ده که مثل یه تهدیدی براش؟
ابروهای پارسا جمع شده و نگاه از پروا
برنمی داشت:

_ماری چی گفته؟

_دری وری...

__دریوریا رو جایی گفته که تو هم بودی یا
پیمان برات درد دل کرده؟

۳۵۶

[PM 2:05 ,23/5/8]

پروا چند لحظه ساکت ماند و پارسا بهش بیشتر
نزدیک شد. نگاه مرد جوان غریب‌تر از همیشه
بود:

_تو از جواب وای نمی‌مونی. چی شد؟

_گوش وایساده بودم که شنیدم. تو برو به
کارای اداریت برس...

گفت و برگشت که پارسا آستینش را کشید. پروا
با اخم نگاهش کرد و پارسا نفسی گرفت:

-نمی‌خوام کاراش روی هوا بمونه. بیشتر از
زندگی خودش به کارش بها داده و می‌ده؛ والا
باید الان خونواده خودش رو داشته باشه. فکر

نکن اگه روی خوش بهت نشون داده؛ یعنی
عاشقت شده. نه! توی قاموسش در عشق و
عاشقی رو گذاشت که همون ده سال پیش، پا
نشد با دختری که جونشون واسه هم در
می‌رفت؛ بره و زندگیشو بسازه.
صدای پیمان توی گوش پروا زنگ زد «حاضری
ازدواج کنیم و بری؟!»
دهان باز کرد تا بهش بگوید اما پارسا گفت:
-پس در احساساتی‌بازیات رو پیش پیمان بذار.
چون می‌افتی توی دورباطل! حالام پاشو برو
جایی که آروم‌تری. می‌خوای برسونمت!؟

-روز اولی که دیدمت، فهمیدم اون چیزی
نیستی که نشون می‌دی. حالا مطمئنم که همه
کارات اطواره.

-من یا تو که چشمت خورد به جمال و مال،
دروغات یادت رفت؟
سمت پروا خم شد:

-هنوز یادمه که ماشینمو دیدی و چشات برق
زد. تا وقتی که با پراید بودم، دردی ازت دوا
نمی‌کردم. می‌کردم؟ همین قدر عقلت توی
چشمت بود!

پروا ساکت نگاهش می کرد و پارسا صاف
ایستاد:

-پس واسه من از دروغ و بازی حرف نزن که تو
تهشی. عیبی هم نداره، هرکسی یه چیزی براش
مهمه و منم از وقتی شناختمت، درست از همون
وقتی که پیمانو دیدی و آمارشو ازم می خواستی،
فهمیدم بحث سروته و قدوقواره نیست، لقمه
بزرگ تر می خواستی که پیمان همه جوره حال
داد بهت. اونقدر که پات پیش خونواده اش باز
شه و یه مصیبتِ بزرگ، توی زندگی همیشه با
برنامه ش بیفته! چون همون اندازه که عاشقی
بلد نیست، فداکاری بلده!

انگشت سمتش گرفت:

-فقط حد خودت رو بدون که بازی بدی
نخوری.

پروا کمی جلو رفت. نگاهشان به هم کش
آمد. پروا آن قدر بهش نزدیک شد که حرارت
نفسش را حس کرد. توی چشم‌هایش زل زد و
گفت:

-راست می‌گی! اونم فقط یه چیزو. اینکه پیمان
از همون اولش دلمو لرزونند. چون جرئت و
جسارت رو توش دیدم ولی تو... همه کارات و
حرفات همیشه مزخرف بود. ازت بدم نمی‌آد

پارسا، ولی... نذار ازت متنفر شم. چون همیشه از دروغ گوها متنفر بودم.

گفت و سمت نگهبانی رفت اما دوباره برگشت و سمت پارسا رفت و دستش را بالا گرفت:

__یه چیزی یادم رفت بگم! حرف از این زدی که عاشقی بلد نیست چون دنبال کسی که عاشقش بوده، نرفته! اتفاقا خوب بلده عشق رو بسازه، اون احمقی که ولش کرده و رفته، مغز خر توی سرش بوده و لیاقت نداشته که براش دست و پا بزنه. از من بپرس که خوب دیدم جای حرف زدن، عمل کرده! حتی اگر تموم کاراش دروغ

بوده، یه دروغگوی جذابه! حتی اگر بازی کرده،
بلده بازیگر خوبی باشه. اینم عُرْضه می‌خواد...
رنگ نگاه پارسا عوض شد. پروا به خوبی فهمید
اما راهش را گرفت و سمت اتاقک نگهبانی
رفت. تا بهش برسند از اتاقک رد شد و میان راه
که مانعش شدند، مسعود بهش رسید. انگار بابت
حضور پروا باهاش تماس گرفته بودند و خودش
را رسانده بود. وقتی با خودش توی ساختمان
بردش، پروا عقب چرخید. نیمکت سنگی خالی
بود. هیچ اثری از پارسا نبود.

۳۵۷

[PM 2:05 ,23/5/8]

تمام تلاشش را کرد که پیمان را ببیند اما
شرایط نابه سامان و بیهوشی اش، باعث شد که
فقط از مسعود قول بگیرد تا وقت رفتن به اتاق

عمل، از دور ببیندش. آن قدر پيله کرده و سوال کرده بود که توی سالن، دیگر کسی کاری به کارش نداشت. معده‌ش داشت از درد می‌ترکید و سردرد وحشتناکی از بی‌خوابی و گرسنگی روی جان‌ش آوار شده بود اما از پا ننشست تا لحظه‌ای که بالاخره مسعود دستش را گرفت و بردش توی راهرویی که اتاق‌های عمل بود. پیمان را روی تخت روان از آسانسور بیرون کشیدند و پروا سمتش دوید. مسعود مانعش نشد و کسی هم از شتاب حرکت تخت کم نکرد. فقط پروا دستش را به دست او رساند. چشم‌هایش دنبال چشم‌هایش گشت که بالای ماسکی بزرگ و

پروصله پینه، بسته بود. قبل از رها شدن دستش گفت:

__واستادم تا چشاتو باز کنی. جنازه برنگردیا!
یکی از تکنسین‌های اتاق عمل حرفش را شنید
و با تعجب نگاهش کرد. مسعود اما، شانه‌اش را
گرفت و پروا بعد از بسته شدن در اصلی
عقب‌عقب رفت و مسعود سمت اتاق عمل دوید.
پروا ماند و حجم بغض و وحشتی که نمی‌دانست
در کدام سینه خالی کند. بیرون که رفت، بقیه
رسیده بودند. ماری جلو رفت و دست‌هایش را
گرفت:

__پیمان رو بردن؟

سر جنباند که آره. ماری دوباره پرسید:

__دیدیش؟

دوباره سر جنباند. سوال بعدی را هم شنید:

__به هوش بود یا نه؟

این بار «نه» کم جانی گفت و چشم‌های

مضطرب پروا بسته شد. تکیه داد به دیوار و

کسی کنارش ایستاد. اعتنایی نکرد اما پارسا

نزدیکش شد و آهسته گفت:

__عمل طول می کشه. می خوای تختی چیزی

توی اتاقا برات ردیف کنم؟ از دیشب روپایی!

جوابش را نداد. ماری سمتش چرخید:

__مگه دیشب خونه نرفتی تو؟ مسعود که گفت
نمی‌دارن کسی بمونه.

باز جواب نداد. پارسا نگاهی به ماری انداخت که
رنگش پریده و احوالش نابه‌سامان بود. خصوصاً
که اجازه ن داده بودند مینا بفهمد و این،
سخت‌ترین قسمت ماجرا بود. آهی کشید و
گفت:

__پارسا یه چیز شیرین بگیر براش، بخوره خاله.
رنگ به روش نمونده.

ولی قبل از حرکت پارسا، پروا تنه‌اش را از دیوار
کند و سمت خروجی رفت. دوباره نگاهی بین
پارسا و ماری ردوبدل شد.

وقتی نگاه پارسا کش آمد، ماری دیگر چیزی
نگفت و فقط با باز کردنِ موبایلش، روی صندلی
نشست که با رسیدن بهرام، کمرش به دیواره‌ی
سرد پشت سرش چسبید. چهره‌ی پریشان مرد،
می‌گفت که نگذاشتند بی‌خبر بمانند. چشم‌هایش
را بست و بهرام با زانوهایی که به وضوح
می‌لرزید؛ پشت درهای بسته، دست روی
شیشه‌ی ماتش گذاشت و زمزمه کرد: «بابا...»



توی فضای باز، روی نیمکت، نشسته بود.
گوشی‌اش را نگاه می‌کرد. صبر کرد تا صبح
زمستان، کمی بیشتر جان بگیرد و بعد، شمارهی
مادرش را گرفت. خیلی طول نکشید که
مادرشان جواب داد و به سرعت جواب سلامش
را داد و دل‌واپس گفت:

_خیر باشه پروانه. چی شده سر صبحی؟

پروا، صدایش مظلوم و خفه بود:

_واسه یکی دعا می‌کنی مامان؟

_خدا مرگم بده. چی شده؟ صادق، سامان،

سمانه طوریشونه؟

_ما بدبختا صحیح و سالمیم. دلت شور نزنه.

_چی شده پس؟

دست خودش نبود که بی‌هوا زیر گریه زد.

صدای استغاثه‌ی مادرش را شنید و پروا میان

گریه گفت:

_نمی‌خوام بمیره مامان. نمی‌خوام فلج بشه. به

خدا بگو؛ من سر بابا و صادق باهاش قهر کردم،

مفتم آشتی نمی‌کنم. بگو صحیح و سالم

برش گردونه.

زن به گریه افتاده بود:

__ بمیرم من برات. کی آخه؟ نصف عمرم کردی
پروانه.

و فقط جواب داد:

__ پیمان!

زن ساکت گوش داد و سکوتش؛ همان سینه‌ای
شد که پروا دنبالش بود تا سر رویش بگذارد و
گریه کند.

[PM 2:05 ,23/5/8]

با آمدن ماگ کاغذی جلوی دستش، سربلند کرد. چشم‌هایش التهاب داشت و سامان را به سختی دید. بی‌اعتنا ماند و پاکت سیگارش را از جیبش بیرون کشید. فقط دوتا مانده بود. فندک را که زیر سیگار گرفت، صدای گرفته‌ی سامان را شنید:

__ چیزی خوردی؟

جواب نداد. امروز نمی‌خواست به هیچ‌کدام‌شان
جواب پس بدهد. سامان دوباره گفت:

__ تو که قهر کردن بلد نبودی پروا. می‌گفتی
واسه بچه سوسولاست.

__ متنفر شدن بلام. خوبم بلام.

قلب پسر جوان از جدیت کلامش ریخت. تا لب
باز کرد؛ پروا بلند شد ولی سامان روبه‌رویش
ایستاد و گفت:

__ به‌جون آبجی... غلط کردم. یکی دیگه زدتش
به خدا... چرا با من بد شدی؟ اصلاً می‌خوای

برم خودمو الکی ضارب معرفی کنم؟ بگیرنم و
اعدامم کنن؟ اینجوری پروای قبل می‌شی؟
خواست رد شود که سامان بازویش را گرفت و با
حالی بد گفت:

_توهم جای من بودی؛ همین فکرای مزخرفو
می‌کردی! ولی به جون خودت قسم، به روح بابا،
مث سگ پشیمونم. چطوری جبران کنم؟
_سرطان حرفاتو از مغزم بکش بیرون؛ چون
دردش ولم نکرد.

سامان مغموم ایستاد و پروا میانِ راه، سمانه را با
امیر دید. سمت هم قدم تند کردند. محکم هم

را بغل کردند. محکم و بی حرف. طول کشید تا پروا عقب برود. گریه‌هایش را در آغوش سکوت مادرش و بعد دعاخوانی‌های بی‌آلایشش کرده بود و حالا، قلبش فقط درد می‌کرد. سمانه احوال پیمان را پرسید و پروا هرآنچه که می‌دانست را گفت. سمانه دستش را گرفت و نشست روی نیمکت سرد؛ فشاری به انگشتان پروا وارد کرد که هنوز رد زخم شیشه‌ها رویش بود اما عمیق نبودند. زخم‌ها را نوازش کرد و سعی کرد بغضش را مهار کند؛ گفت:

__پیداش کردم پروا. بالاخره توی فیلم دیدمش.

انگار شوکی سنگین به بدن پروا زدند.
چشم‌هایش باز شد و جان به تنش برگشت.
سمانه، فیلمی را که توی گوشی ریخته بود،
نشانش داد. حقیقت داشت. نوید بود. دقیقاً همان
آدمی که آن روز صبح دیده بودش. با همان
لباس و ماسک... سمانه تعریف کرد که دورین
آن مغازه خراب بوده و فقط پنج‌ثانیه تصویر
ضبط شده. به همین خاطر، با چندبار بازبینی،
کشفش کرده.

گفت پلک روی هم نگذاشته تا خیال او را از
این بابت راحت کند. صدای پروا لرزش غریبی
داشت:

_تا در اون اتاق عمل لعنتی باز نشه؛ خیالم
راحت نیست.

چشم سمانه را، اشک نیش زد. او را بغل کرد و
پروا چشم بست. انگار صدای دعاهاى مادرش را
از فاصله‌ی دور می‌شنید...

۳۵۹

[PM 2:05 ,23/5/8]

ساعت‌ها طولانی و بی‌رحم می‌گذشتند. انگار که
هر دقیقه، شده بود یک سال! عاقبت بعد از
چند ساعت کُشنده، خبر رسید که عمل تمام
شده. منتظر دکتر ماندن، به اندازه آن چند ساعت
سخت گذشت اما وقتی بیرون آمد، صورت
خسته‌اش، راضی به نظر می‌رسید و توضیح داد:

__ همه چیز خوب پیش رفت. فقط باید منتظر
بمونیم به هوش بیاد و ببینیم حرکات اندامش
چطوره!

__ همه امون امید داریم که مثل قبل روی پاش
بایسته!

دکتر لبخند زد و در جواب ماری گفت:
__ منم امیدوارم.

رضایت خاطر تیم پزشکی، حال شان را کمی بهتر
کرد و حالا فقط منتظر دیدن دوباره‌ی پیمان و
واکنش‌هایش بودند. طبق گفته‌ی مسعود، وقتی
چند دقیقه هوشیار شده بود؛ کاملاً یادش بود چه

اتفاقاتی افتاده. پروا وقتی اطلاعات دکتر را دریافت کرد، با خستگی و نیمه‌جانی، همانجا روی صندلی وا رفت. سمانه هم کنارش نشست و دستش را فشار داد. خوشحال بود و دلواپس. امید داشت و می‌ترسید. باید دوباره به مادرش تلفن می‌زد و او دلش را گرم می‌کرد.

__ عزیزم، تو برو خونه!

چشم‌های پروا توی چشم‌های ماری باز شد. زن، کنارش نشست و دست سردش را گرفت. با مهربانی گفت:

_فقط چند ساعت استراحت کن و برگرد.
یه دوش بگیر و یه کمی غذا بخور. بذار جون به
تنت برگرده.

_اگه اینجام، فقط به خاطر پیمان نیست.
ابروهای ماری کمی جمع شد و پروا انگشتانش
را مشت کرد و دست او از روی دستش رانده
شد. پروا با خستگی ولی بی محابا ادامه داد:
_به خاطر خودمه. خودم که نمی تونم ببینم اون
همه تواناییش؛ اسیر تخت و درد بشه. شمام
نگران نباش. بدونم زیادی ام، می رم!

بعد هم بلند شد ولی ماری میچش را گرفت و
نگهش داشت.

_دلخوری از من؟

همان مچی که تتوی پروانه رویش بود، توی
دست ماری بود. پروا دستش را عقب کشید و
ماری روبه رویش ایستاد:

_تو با تموم آدمایی که اطراف پیمان دیدم؛ فرق
داری. حتی نوع شروع ارتباطتون عجیب بود.
اگر حرفی زدم، وحی منزل نبوده عزیزدلم.
استنباط خودم بوده که خیلی وقتا اشتباه بوده! تو
ثابت کردی که پای علاقهت هستی و من

امیدوارم پیمان، با سلامتی کامل بلند شه، ببینه،
 درک کنه و ما ورودت رو به خونواده جشن
 بگیریم. چی از این قشنگ‌تره آخه؟

_ما، هیچ قرار سفت و سختی با هم نداشتیم که
 بخواد به ازدواج برسه ماری خانم.

_پروا جان...

_هیچ جوری نمی‌تونید از اینجا بیرونم کنید. من
 تا وقتی خودم بخوام، می‌مونم.

_من دشمنت نیستم دختر خوب!

_دوستی و نگرانی شما اذیتم کرده. پس
 خواهش می‌کنم، فعلاً بذارید به اختیار خودم

باشم؛ بعد هرچی لازم بود بشنوم، خودم می‌آم
 که بشنوم! حتی برای اینکه بفهمم، تموم کارای
 پیمان، از سر یه هدف و مسئله‌ای بوده که شما
 بهش مشکوکی و منم بی‌خبرم!
 ماری نگاهش کرد و پروا گفت:

_خودم دوشش دارم. اون دعوت‌نامه واسه دل
 من نفرستاده بود. منم واسه کارام و خواسته‌هام،
 از کسی خط نمی‌گیرم و به کسی جواب پس
 نمی‌دم.

ماری آهسته گفت:

_فقط ازت خواستم استراحت کنی. اگرم
دلخوری و دلگیر، ازت عذر می‌خوام!
پروا پلک‌هایش را روی هم گذاشت. بعد هم از
سالن بیرون رفت. امیر دنبالش رفت و نگهش
داشت. پروا تا خواست چیزی بگوید، امیر سوییچ
ماشینش را توی دستش گذاشت:
_پیمان چندساعت دیگه از ریکاوری بیرون
می‌آد. یه ذره تو ماشین بخواب. نذار خسته
بیندت... حتماً ساندویچی هم که تو ماشینه،
بخور.

پروا کمی نگاهش کرد و لبخند کمرنگش به دل
امیر نشست. سوییچ را گرفت و سمت پارکینگ
رفت... وقتی روی صندلی عقب دراز کشید و
ساندویچ را گاز زد، اشک از دو طرف چشمش
راه گرفت. باورکردنی نبود ولی، نه فقط دلش،
که انگار کلا وجودش برای خواستنِ او، از دست
رفته بود...

۳۶۰

[PM 2:05 ,23/5/8]

توی بغل کسی نشسته بود. از پشت سر،
دست‌هایش را گرفته بود و انگشتان کوچکش را
روی کلاویه‌های سیاه‌وسفید بازی می‌داد. توی
گوشش زمزمه می‌کرد «دو رِ می فا سل...»
یک‌دفعه، چیزی از توی بالکن، پایین پرت شد.
صدای فریادی در سرش پیچید و بعد چیزی
محکم، پشتش خورد. بوی خون مشامش را پر

کرد. نفس بلندش در ماسک اکسیژنی که روی دهانش بود، پیچید و انگار از توی دالانی تاریک و روشن و غریب که تصاویری تکراری را در هم نشان می داد، سمت نور پرت شد. چشم هایش باز شد. درد داشت. اطرافش را گنگ نگاه کرد. طولی نکشید که عده ای دورش را گرفتند. سوال ها یکی یکی به ذهن خسته ولی هوشیارش هجوم برد. با اشاره خواست که ماسکش را از دهانش پایین کشیدند؛ آهسته و به سختی، لب هایش را تکان داد:

—می خوام... یکی رو ببینم!

دکتر معاینه‌ش را تمام کرد و کمی روی
صورتش خم شد:

-باشه! هرکسی که خواستی، حتماً می‌آد. فقط
بگو ببینم، دردی حسی می‌کنی؟

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و سعی کرد
گردنش را تکان دهد. انگشتان دست و پایش
تکان خورد و ناله‌ای کرد. دکتر دست بلند کرد.

-خوبه! گردنت رو حرکت نده!

و بالبخند نفس عمیقی کشید:

- خیلی زود می‌ری تو بخش!

پرستار چیزی گفت اما پلک‌های پیمان روی هم
رفت. صدای گومپ پرت شدن چیزی هنوز توی
گوشش زنگ می‌زد. دلش می‌خواست مادرش
بود و بغلش می‌کرد...

خودش هم نمی‌دانست در چه زمان و مکانی
سپری می‌شود اما وقتی دوباره چشم باز کرد،
چند لحظه بعد کسی را نزدیکش حس کرد.
چشم چرخاند و چشم‌های پُر دخترک را دید. در
لحظه، تمام تصاویر آن چندثانیه‌ی آخر، در
ذهن‌شان تکرار شد. تصاویری وحشت‌زده و
سیاه... نگاه‌شان آن قدر به هم طولانی شد که

پروا جلوتر رفت. چشم بست و قطره اشک از زیر
پلکش سر خورد.

صورتش را آهسته نزدیک او برد و روی
صورتش گذاشت. دستش را روی انگشتان او
گذاشت. دست پیمان به آرامی چرخید و
انگشتانش رفت لابه لای انگشتان او. نفس های
عمیق و سنگین دخترک را حس کرد و
می فهمید خودداری می کند. دستش را کمی بلند
کرد ولی حرکاتش کند بود. پروا فهمید و سر
بلند کرد. چشم های پر و محبتی که توی نگاه
دختر جوان بود، با همیشه فرق داشت. انگار از
نبردی طولانی و نفس گیر برگشته بود. همین

باعث شد که پیمان، تلاش بیشتری کند، دست بلند کرد و انگشتش را روی رد اشک او کشید. انگار همان، سد مقاومت پروا را شکست و سیل اشکش رها شد. سرش خم شد و روی سینه‌ی او آرام گرفت. پیمان چندثانیه پلک بست و بعد آرام، دست روی سر او کشید و صدایش زد. پروا سعی کرد، خودش را کنترل کند. عقب کشید ولی دستش را رها نکرد. آب دهانش را قورت داد و گفت:

—به مامانم گفتم برات دعا کنه! دقم دادی آخه...

به جای ادامه حرفش، لبش را چسباند کنج
 پیشانی او و عقب رفت اما انگشتان پیمان با
 تمام فشاری که بهش می‌آمد، رهایش نکرد.
 پروا ایستاد و پیمان آهسته گفت:

—جایی نرو!

—نرفتم!

—نرو تا... پاشم...

—می‌خواهی بفرستیم که برم؟

—نه!

پروا لبخند زد و پیمان با چشم‌هایی که کم‌رمق
 ولی مهربان بود؛ اشاره کرد:

-بیا جلو!

او که نزدیکش شد، آب دهانش را قورت داد.
دست کشید روی صورت پروا و روی زخمی که
از آن اتفاق مانده بود. نگاه منتظر پروا را دوره
کرد و آهسته گفت:

-هرچی شد، از کنار من تکنون نخور... برو خونه
باغ. به هیچکی... جز امیر اعتماد نکن! هرچی
گفت، گوش بده...

نگاه پروا توی چشم‌های او دودو زد. پیمان
فشاری به انگشتانش آورد و پروا سر جنباند:
-می‌مونم پیش خودت!

- تا کی؟

- تا بگی شرطو تمام و کمال به من باختی!
پیمان نگاهش کرد. خسته، دردمند و طولانی:
- باختم. خیلی وقته!

لبخندی را که پروا زد، انگار برای اولین بار بود
که توی تمام این چندماه توی صورتش می‌دید.
لبخندی که با چشم‌های خیشش در تناقض بود.
آن قدر معصوم و با مهری بی‌نظیر که اگر توان
داشت، سر بلند می‌کرد و تا ابد می‌بوسیدش!

۳۶۱

[PM 2:05 ,23/5/8]

«فصل هجدهم»

اصلاً طاقت نشستن نداشت. توی اتاقک دلگیر
و خلوت و خاکستری، قدم رو می‌رفت و سعی
می‌کرد تا آرام باشد. دلش بی‌قراری عجیبی

داشت و مدام منتظر بود که خبری بشنود.
 بالاخره انتظارش سر آمد. تا در اتاق باز شد،
 ایستاد. صادق به محض دیدنش، با قدم‌های بلند
 بهش نزدیک شد و محکم بغلش کرد. چنان
 سخت و دلتنگ و پر از دلهره که پروا داشت
 گریه‌ش می‌گرفت. صادق با دستش، محکم
 پشت سرش را گرفته بود و روی قلبش چسبانده
 بود. انگار تا نمی‌دیدش، باور نمی‌کرد که اتفاقی
 برای او نیفتاده. پروا دست دور کمر صادق
 انداخت و مرد جوان با حالی بد گفت:
 -باورم نمیشه چیزیت نشده!

-اون بدبختی که آش و لاش شد، من نبودم!
 صادق ازش فاصله گرفت و صورتش را بین
 دست‌هایش نگه داشت. نگاهش کرد. آنقدر
 عمیق و دقیق و پر حرف که پروا آهسته گفت:
 -دلم که قدوقواره نمی‌شناخت صادق! رفت
 برایش.

-قربون اون دلت برم من! اون چی؟
 پروا شانه بالا داد:

-فعلاً که انگار خر شده.
 صادق با مکث زیر خنده زد و دوباره بغلش کرد.
 کمی بعد که پشت میز نشستند؛ دست هم را

گرفته بودند و چادر روی شانه‌های پروا رها بود
و گفت:

__پرونده‌های دست پیمان، دست وکلای
شرکتش پخش شده، طبق قراردادهاشون،
می‌تونسته وکالت بده به همکاراش، کارای تو رو
هم دو، سه تا از همکاراش دارند با هم پیش
می‌برن. بهم گفت بهت بگم یه درخواست
بنویسی، از این طرف هم همکاراش پیگیر بشن
تا بتونی بیای بیرون.

- پیام بیرون؟! -

— یعنی مرخصی بگیرن برات! گفت باهات کار واجب داره و لازمه حتماً چند روزی بیرون باشی.

ابروهای صادق جمع شد:

— با کدوم وثیقه؟

— نمی‌دونم. فقط تاکید کرد که خودت هم اقدام کنی. گفت کارش باهات واجبه. حتماً باید بیرون باشی چند روز!

صادق که توی فکر فرو رفت، پروا دوباره گفت:

— نوید زنده است، صادق!

سر صادق درجا بلند شد و پروا حالا به جای
احساسات پر از خشم بود.

-خودم دیدمش. فکر کردم اشتباه می‌کنم اما...
به آنی، صادق دو دستی دست‌های پروا را
گرفت:

-عمداً خودشو نشونت داد؟

_اتفاقی اگه بوده باشه که... مگه مسخره بازیه؟
به خدا من دیگه نمی‌فهمم جریان چیه صادق!
چندساله بی‌خودی این تویی و الان... از قتل
و گم شدن جنازه رسیدی به این جریانای زمین
و...

صادق میانِ حرفش دوید:

-ولش کن پروا. پیمان جایی بردت و ازت
حفاظت می کنه؟

-آره!

-بمون همونجا. اصلاً بیرون هم نیا تا من پیام
مرخصی!

-نمی خوای بگی قصه چیه؟

-خودمم هنوز درست نمی دونم. بذار پیام و
مطمئن بشم، بعد هر کاری بخوام بکنم، روی تو
حساب می کنم. فقط با هر چی که دسترسی
داری به پیمان، یه پیغام بهش بده که می خوام

باهاش حرف بزnm. خب؟ بگو یه جوری گوشیش
رو فردا صبح داشته باشه!

۳۶۲

[PM 2:05 ,23/5/8]

پروا خیره مانده بود به صورت مضطرب و لحن
شتاب زده‌ی صادق! ترسیده بود! مثل خودش

برای لحظه‌ای که پیمان را غرق در خون دید.
پروا آب دهانش را قورت داد و حدسش را زمزمه
کرد:

__تو... می‌دونی اون طلاها کجاست. نه؟
با ثابت ماندن نگاه صادق، پروا دوباره لب باز
کرد که او، دست گذاشت روی دستش. آهسته و
پرخواهِش زمزمه کرد:

__پیغامم رو به پیمان برسون. باید با خودش
حرف بزنم. مراقب خودت و بقیه باش، پروا! قول
بده!

قفسه‌ی سینه‌ی پروا، تنگ و سنگین بود ولی
می‌دانست از زیرِ زبانِ صادق، حرفی بیرون
نمی‌آید و همین، حدسش را داشت به یقین
تبدیل می‌کرد.

باید می‌رفت و به خانه سر می‌زد. دلش بیخودی
بی‌قرار شده بود. انگار یک چیزی آنجا بود که
باید می‌رفت و می‌دید. این‌طوری هم سری به
خانه می‌زد و هم تا زمان تمام شدن تایم

ملاقات، کسی از نزدیکان پیمان را نمی‌دید تا مجبور شود نگاه‌هایشان را تحمل کند. اصلاً حوصله‌ی توضیح دادن نداشت و نمی‌خواست توی آن شرایط سخت هم، دردسر و حرف تازه‌ای برای پیمان درست کند. خصوصاً با وجود ماری که توی تمام تایم‌های ملاقات خودش را می‌رساند. کلید را هنوز توی قفل نچرخانده بود که ماشینی جلوی در خانه متوقف شد. متعجب و کنجکاو برگشت که با دیدنِ مادرش، چشم‌هایش گرد شد. چنان جلو دوید که کم مانده بود زمین بخورد اما خودش را به او رساند و محکم بغلش کرد. زن با دلتنگی و مهربانی او

را در آغوشش فشرد و پروا به خوبی شنید که
دعایی زیر لب می خواند...

- کی راه افتادی؟ چرا نگفتی کسی بیاد دنبالت؟

- می گفتم، تو می خواستی بیای دنبال من؟

پروا چهارزانو مقابل او نشست و با دلتنگی، تمام
صورتش را از نظر گذراند:

- بالاخره سامان یا من... یکی مون می اومدیم
دیگه!

مادرش نفسی گرفت و گفت:

- سرِ پُر هزار سودای تو، دلواپسی واسه منو کم
داره؟ با راننده‌ای که پسر خاله‌ت می شناخت

اومدم. طفلی خودش کار داشت؛ وگرنه خیلی
 اصرار کرد بمونم و فردا بیارتم!
 پروا بلند شد و گفت:

-خب می موندی! الان...

-اون هق هق تو مگه از سرم بیرون رفت که
 بمونم تا چند روز دیگه؟

پای پروا به زمین چسبید. مادرش با لحنی آرام
 گفت:

-زنگ زدم به سمانه و گفت بهش تیراندازی
 کردن ولی حالش الان خوبه!
 پروا سمت مادرش برگشت و نگاهش کرد.

نگاه‌های مادرش داشت تا عمق جانش می‌رفت
و گفت:

—می‌شه دیدش؟ رفت ملاقاتش؟

—آره. بذار یکی دو روز دیگه! هماهنگ می‌کنم.

مادرش «باشه» آهسته‌ای گفت و سمت بخاری
رفت. خانه هنوز سرد بود ولی پروا گُر گرفته بود.

افکارش حول اتفاقات می‌گذشت و افکار

مادرش. نگاه‌هایش انگار هر چه رازِ مگو درونش

بود، فاش می‌کرد. چایی ریخت و برای آنکه

بندینه‌های افکارش رها شوند، بلند گفت:

-زنگ می زنم که سمانه برگرده خونه! بفهمه
اومدی، خودشو می کشه!
-نمی خواد!

۳۶۳

بند بازی ((الناز محمدی)), [23/5/8, 2:05
[PM

متعجب با سینی چایی بیرون رفت و دوباره
روبه روی مادرش نشست و گفت:

—چرا؟ دلت تنگ نشده برایش؟

بعد به در شوخی و مسخره بازی زد و با خنده
گفت:

—نمی دونی اون چقدر بچه ننه و مامانیه؟ باور

کن هی زرت و زرت گریه می کرد!

زن کمی نگاهش کرد و بعد، نامه ای را از کیف
دستی اش بیرون کشید و دست پروا داد. پروا با
خنده گفت:

—نامه ی عاشقونه ی بابا بوده که...

اما با دیدن متن و دستخطی خاص، ماتش برد.
با دیدن نام و امضای «پیمان ستوده» در انتهای
نامه، متعجب مادرش را نگاه کرد. زن چایی را
برداشت و گفت:

-توی این مدتی که کاشان بودم، دوبار اومد
اونجا. دفعه اول دیروقت هم اومد. یکی
دوساعت حرف زدیم و رفت.
پروا با ناباوری گفت:

-پیمان؟

-همونی که اون جوری واسهش گریه می کردی!
درست مثل روزی که باباتو خاک کردن!

لب‌های پروا خشک شدند و زن، نگاه توی
عنیه‌های تیره‌ی دخترک گرداند و آهسته گفت:
- آدم حساییه. واسه همین دلم قرص شد که
شماها پیششید! قول داد حواسش به همه‌تون
باشه.

پروا آب دهانش را قورت داد:
- اومده بود چیکار؟

زن لیوان خالی چایی را گذاشت توی سینی و
دست به زانویش گرفت:

- گذشته رو شخم می‌زد. دنبال چیزایی بود که
سی سال پیش دفن شدن و حالا...

پروا بی تاب گفت:

—منظورت اون گنج و زمین های روستاست

مامان؟ تو از چیزی خبر داشتی؟

سر زن که با مکث تکان خورد؛ پروا دست روی دهانش گذاشت و عقب نشست. زن آهی کشید:

—قرار نبود شماها چیزی بدونید. اون میراث، قرار

نبود دست ماها باشه! نمی دونم صادق از کجا

فهمیده که... این شد عاقبت مون...

گفت و چشم هایش پُر شد. پروا جلو رفت و با

بغض گفت «مامان» اما زن سر او را بغل گرفت

و نفس های عمیق کشید. نامه هنوز توی

دستش بود. نامه‌ای که نمی‌دانست، پیمان با آن
حالش چه زمانی وقت کرده تا بنویسد و به
دست مادرش برساند. خطوطش هنوز جلوی
چشمش بود:

«اینجا خیلی به حضور شما، کنار بچه‌هاتون
نیازه خانم ساعدی! متاسفانه من درگیر
بیمارستان هستم و شاید مدتی نتونم کنارشون
باشم. لطفاً برگردید تهران و توی خونه باغی که
بچه‌ها هستند، مدتی رو مهمون من باشید. من
قول می‌دم به محض اینکه مشکلاتم حل شد،
فکر اساسی در مورد تمام این جریانات بکنم!
ارادتمند، پیمان ستوده»

چشم‌هایش را بست. جای خالی پیمان کنارش و
امنیتی که بهش می‌داد، آن قدر خالی بود که
دلشوره‌هایش، هزاران برابر شده بود اما... عطر
آغوش مادرش را نفس کشید و نفهمید چرا
بغض دارد.

_خوب شد که برگشتی مامان. من از سمانه
بدترم. زر می‌زنم فقط...

مادرش سرش را محکم‌تر بغل کرد و پروا
صورتش را به سینه‌ی گرم او چسباند تا آرامش
بگیرد...

۳۶۴

[PM 2:05 ,23/5/8]

امیر با نگرانی، وضعیت پیمان را با نگاه‌های
 طولانی‌ش آنالیز کرد. در نهایت به گردنش
 خیره ماند و وقتی پیمان صدایش زد، نفس

عمیقی کشید. با خواهش به صورت مصممش
نگاه کرد و گفت:

-بذار از جات پاشی پیمان، بعد با هم پیگیری
می‌کنیم. الان وقت این همه کاره؟

-وقت نیست امیر. جوش تو خطره. برای اینکه
دست‌شون به چیزی که می‌خوان برسه، ممکنه
هر استفاده‌ای ازش بکنن. کافیه لو بره که کیه!
کافیه شک ازش بیفته تا بشه قربونی
بی‌برو برگشت این جریان.

با مکث، چندثانیه پلک بست و بعد تمام تصاویر
روز حادثه پیش چشمش آمد و زمزمه وار ادامه
داد:

_که لو رفته. می دونن کیه! اگر نمی دونستن،
چنین حماقتی نمی کردن.

امیر بهش زل زده بود که در با ضربه ای باز شد.
پیمان، چشم باز کرد و پروا با «سلام» ی وارد
اتاق شد. امیر با دیدنش، از پیمان کمی فاصله
گرفت و لبخند زد:

-ساعت ملاقات که تموم شده!

پروا جلو رفت و وسایل توی دستش را روی
مبل پرت کرد:

-من به ساعت ملاقات کاری ندارم. تونستم از
گوشه و کنار رد بشم و پیام تو!
امیر خندید و گفت:

-اصلاً جلوی تورو می‌تونن بگیرن؟
با نچ پروا و ابرویی که بالا داد، امیر سر جنباند و
خندید. با دست به او اشاره زد که جایشان را
عوض کنند:

-پس تا تو هستی، من برم یه سری کارا رو
انجام بدم. تا یکی دو ساعت دیگه برمی‌گردم.

- به کارت برس، من امشب می‌مونم.
 نگاهی بین پیمان و امیر ردوبدل شد و قبل از
 اینکه چیزی بگویند، پروا گفت:
 - به هم نگاه پاس ندید. سامان پیش سمانه
 است تو خونه باغ. منم فعلا نمی‌رم اونجا تا
 سامان رو...
 یک‌دفعه حرفش را خورد که پیمان گفت:
 - هنوز باهاش چی؟
 - به وقتش راست می‌شم!
 امیر زد زیر خنده و با بلند کردن دست، در را باز
 کرد:

-خودت اگر تونستی بیرونش کنی؛ بگو من پیام!
پارسا که اگر بیاد، مامانت نگران تر می شه.
پروا نشست کنار تخت و جای پیمان «باشه»
غلیظی گفت و در، با خنده مجدد امیر بسته شد.
پروا نگاهی به گردن بسته و بازوی پیمان کرد و
گفت:

-تو این یه هفته، نباید اینا رو باز کنی؟
-باز کنی، گردنم بی اراده تکون می خوره. یه
مدت تحمل کنم، بهتره!
پروا کمی خودش را جلو کشید و گفت:

- فکر می کردم یه ماهی، باید بشینم بغل دستت
و نگاهت کنم تا حال و روزت سر جاش برگرده.
نشون دادی الکی ازت خوشم نیومده.

پیمان خندید و دست او را گرفت. او را کمی
کشید سمت خودش:

- به خاطر تو زودتر باید پاشم!

پروا کمی نگاهش کرد و بعد سرش را با احتیاط
گذاشت روی کتف سالم او. وقتی دست پیمان
روی موهایش رفت، آهسته گفت:

- لازم نکرده. اینجوری بی دردسری!

پیمان با لحنی پر خنده گفت:

-بین کی از دردسر حرف می‌زنه!

۳۶۵

[PM 2:05 ,23/5/8]

پروا یک دفعه سر بلند کرد و از فاصله‌ی نزدیک
با صورتِ او گفت:

__بینم اختاپوس! تو کی رفتی سراغ مامانِ من
که کسی خبردار نشد؟

نگاه پیمان از همان فاصله‌ی کم، توی نگاه
کنجکاو و مشتاق او خیره ماند. پروا چشم‌هایش
را کمی باریک کرد:

__اینجوری منو نگاه نکن. گیری به تخت، یهو
یه کاری می‌کنم، مهره‌های گردنت می‌پره.
پیمان چشم بست و خندید و پروا با خنده گفت:
__چقدر تو آب‌زیرکاهی... تموم این مدت، مامان
منم تو مشقت بوده؟

پیمان با لبخند، گفت:

__ تو مشت چیه؟ من تحقیقات کار خودمو
می کردم. خب مجبور بودم به مادرت هم سر
بزنم و ببینمشون.

__ نکنه همون روزی که اومدی در خونه لعی و
نوید رو دیدیم هم پیش مامانم بودی؟
__ آره. بودم.

__ پیمان...

__ لازم نبود بفهمی که من می رم دیدنِ مامانت.
این بحث واقعا احساس برنمی داره. من به
همکاری مادرت نیاز داشتم و برای ایشون
امنیت شما از همه چیز مهم تر بود. منم قول دادم

که ندارم بیشتر از این قاتی جریاناتی بشید که
 سال‌ها پیش تموم شده!
 پروا خیره به او گفت:

_چی تموم شده که تو هنوز دنبالشی؟
 _من دنبالش نیستم، یه‌مشت آدم دیگه دنبالش
 که بابتش همه‌ی ما تاوان دادیم و بالاخره باید
 یه‌جا تموم بشه.
 _همه‌مون؟

پیمان با بستن پلک‌هایش «آره» آهسته‌ای
 گفت و پروا سمج شد:
 _منظورت از خودت و خونواده‌ت، پریزاده؟

__پریزاد از همه معصوم تر بود ولی یه گرهی کور
شد که هیچ جوری باز نشده!
__یعنی چی؟

__مطمئنی الان من توانایی گفتنِ همه چیو دارم؟
با این حرف پیمان، پروا کمی ساکت ماند و
سرش را به او نزدیک کرد.

__تو... وسط تیر خوردن حواست بود، بعد الان
نمی تونی؟ این مدل پیچوندن، از سلطان بعیده.
پیمان خندید و دست روی صورت او کشید
و گفت:

_تو هم بدپيله‌ای، هم باهوش. يه جور

می‌پیچونمت که بفهمی!

_نگو، بالاخره که می‌فهمم...

پیمان خواست چیزی بگوید که پروا دوباره
گفت:

-یه چیزی پارسا بهم گفت که از اون هفته تو
مخمه! هی می بینمت دلم برات می‌سوزه، یادم
می‌ره بگم!

پیمان کمی چشم‌هایش را جمع کرد:

-دلت واسه‌ام می‌سوزه؟

-پ فکر کردی اومدم دلبری؟

- پروانه!

- د خب زهرمار و پروانه... چشه پروا؟

- پروا هم بهت می‌آد. اگه می‌گم پروانه واسه
اینه که... دلم می‌خواد باهات از توی یه پيله پیام
بیرون!

- الکی؟!

- الکی و یه هفته است دم دل منی؟

۳۶۶

[PM 2:06 ,23/5/8]

-دیدم تو روحیه ت تاثیر می دارم، گفتم جبران
محبتات رو بکنم!

-کدومش؟

-جنازه برنگشتنت!

پیمان ساکت شد و پروا مویش را داد پشت
گوشش. انگشت کشید روی دست او که درگیر
آنژیوکت بود؛ بی قید گفت:

- از ترس مردنت، داشتم می مردم. فقط قبل از اینکه پاشی، اینو بگم! حواسم به حرفای قبلت هست، احساساتم الان خفهم کرده. پاشی و سُرُومُر و گنده بری سرکارت، مشکل صادقم حل بشه، شاید...

- نمی خوامی با من بمونی؟

پروا ساکت نگاهش کرد و پیمان دستش را گرفت:

- مسئله‌ی بین من و تو، بین خود ماست. هیچ کس حق دخالت نداره. حتی نزدیک‌ترین

آدم‌های زندگی من... مگر اینکه یه سری چیزا رو
خودت نخوای!

پروا نفس عمیقی کشید و از حس حرکت
انگشت او، روی صورتش دلش لرزید. دلتنگش
بود و پیمان هم این را به وضوح می‌فهمید که
خواست حرفی بزند اما پروا آهسته گفت:
-الان برام هیچی مهم نیست پیمان. این قدر از
نبودنت ترسیدم که خودمم باور نمی‌شه، یهو
چی شده؟ یعنی می‌دونما ولی خب... ولش کن
اصلاً. دلم می‌خواد سیر بشم از دیدنت و بودن

باهات. برامم مهم نیست کی چی می گه!
مخصوصاً اون خاله ی دلواپست...

پیمان به کلمات شلخته و بی تابی احوال او
لبخند زد و گفت:

-فکرتو با این چیزا پر نکن! مرخص بشم،
تکلیف خیلی چیزا روشن می شه. حالا بگو بینم
پارسا چی بهت گفته بود که حرف تو حرف شد
و یادت رفت؟

پروا «آهان» بلندی گفت و دوباره محکم لب
تخت نشست:

-گفت من شر شدم توی زندگی تو!

پیمان تکانی خورد و پروا ادامه داد:

-نمی‌گم گرفتار کارای ما نشدی و نیومدیم شرّ
زندگی‌ات بشیم ولی... یه جوری حرف زد که
احساس کردم این شرایط به خاطر من برات
پیش اومده. این حمله و....

-شاید فقط باورش نمی‌شه که من درمورد تو
جدی‌تر و حساس‌ترم!

-پیمان... نکنه می‌خواستن منو بزنن و تو
آش‌ولاش شدی؟

ابروهای پیمان درجا جمع شد و گفت:

-این دیگه چه مزخرفیه؟ من توی این سال‌ها،
بارها تهدید شدم ویه‌بار دیگه‌ام به خاطر یه
پرونده پر سروصدا بهم سوءقصد شد ولی قسر
در رفتم. بالاخره یه‌جا ممکن بود توی یه‌تله
بیفتم.

-تو فکر کردی من زندگی عادی دارم؟ اگه
داشتم داشتم به خاطر آدمی که نمرد، چندسال
تو زندان جوونیش نمی‌سوخت. اونم سر یه
مشت زمین و گنجی که معلوم نیست توهمه
یا...

-توهم نیست ولی دلیل هم نداره کسی به تو
آسیب بزنه!

-مثل اینکه یادت رفته خودت چه حرفایی زدی؛
بههم گفתי پیام پرستار مامانت شم تا ازم
محافظت کنی، بعدش هم زدن شهرامو کشتن و
افتاد گردنم. قبلشم یاسر و...

-پروانه.... این فکرای مریض رو بریز دور. به
جاش بگو بینم صادقو دیدی و باهاش حرف
زدی؟

پروا نفس کلافه‌ای کشید و صاف نشست:

-آره بابا. گفت می‌خواد باهات حرف بزنه، خیلی
هم مضطرب شده بود. گفت گوشیت، صبح
دستت باشه که حتماً حرف بزنی.

پیمان «خیله‌خب»ی گفت و پروا دست‌هایش را
به هم مالید و گفت:

-تو نخوای حرف بزنی، اس‌اس‌هام جلوت کم
می‌آرن! ولش کن اصلاً! می‌خوام ببینم تو
حوصله‌ت سر نرفته. ناسلامتی مدلِ شیک
هایپرایبی.

پیمان خنده‌ی خسته‌ای کرد و کمی جابه‌جا شد:

-تا این چندوقت بگذره؛ باید تحمل کنم. تبلتم
توی کشوئه. بده ببینم فیلمی، چیزی توش
نیست.

پروا با لحنی پرخنده، گوشی و هندزفری
پیچ در پیچش را از جیبش بیرون کشید و مشغول
باز کردنش شد:

-فیلمو ولش کن. بیا یه چیزی می‌خوام تقدیمت
کنم.

پیمان منتظر و کنجکاو نگاهش کرد که او
عصبی از هندزفری به هم گره خورده، «آه»ی
گفت و پیمان از دستش گرفتش. پروا بهش

خیره شد و پیمان با چند حرکت دقیق، گرهی
اصلی را پیدا و بازش کرد. وقتی برش گرداند،
پروا، جلو رفت و یکی از هندزفری‌ها را توی
گوش او فرو کرد:

-ببخشید م‌ث مال شما شیک نیست دیگه.
بضاعت ما همینه.

-از اینجا بلند شم، اولین کاری که بکنم خریدن
یه گوشی و ایرپاد واسه توئه!

-لازم نکرده. من با پیچیدگیا بیشتر حال
می‌کنم.

۳۶۷

[PM 2:06 ,23/5/8]

پیمان خواست چیزی بگوید که موزیکی توی
گوشش با صدای بلند پخش شد. تکانی خورد
که پروا خندید و کمی صدای موزیک را کم کرد
اما ابروهای پیمان کمی به هم نزدیک شد و تا
خواست بگوید که در سبک موسیقی اصلاً با هم

به تفاهم نمی‌رسند، لحن خاصِ پروا، ساکتش
کرد. چشم‌های تیره‌ی دخترک می‌درخشید:

__اینو یادته پیمان؟

پیمان به ترانه گوش داد و خواننده خواند:

«تو نمی‌دونی چقد دوست دارم و

تو نمی‌دونی تا اومدی چه خبری شدو...»

یه حال عجیبی با تو می‌پیچه تو تنم...»

نگاهش سمت پروا برگشت که او با حالی

عجیب گفت:

__اولین بار که دیدمت...

__تو کابین آسانسور، یهو پخش شد. همون
آهنگه؟

لب پروا کش آمد و سرش را تکان
داد. چشم‌های پروا برق می‌زد و لرزش خفیف و
دلچسبی توی سینه‌ش بود که گفت:

__گاهی وقتا از این آهنگ متنفر شدم چون الکی
الکی با تو برام خاطره ساخت.

__پس چرا نگهش داشتی؟

__چون دوستش دارم. مثل خودت...

لبخند پیمان را دوست داشت. برخلاف این
چندماه، صورتش کاملاً صاف بود و خبری از

ته‌ریش بلندش نبود. پروا دوست داشت
بوسه‌بارانش کند ولی... شرایط دست‌وپایش را
بسته بود؛ جوری نگاهش می‌کرد که پیمان
نفسی گرفت و پرسید:
-دیگه چی گوش می‌دی؟
پروا، تکانی خورد و خیرگی چشم‌هایش کم شد:
-من؟ شهرام شب‌پره! عاشقشم!
پیمان زیر خنده زد:
-اینو از کجا آوردی پس؟
پروا اشاره به گوشی زد و با خنده گفت:

-سمانه از این دری وریا گوش می ده! طفلی
 نصف عمرشو عاشق بوده. اول اون محسن
 شاید، حالا م.... نمی دونم والا الان کی خرش
 کرده!

پیمان با خنده و لحنی مفرح گفت:

-پروانه صدات کنم یا نفسم؟

صورت پروا در جا جمع شد:

-اااه... چندشم شد. تو همون پروانه رو می گی

منو دق بدی، نفسو به خالهت بگو! حرف

عاشقانه نخواستم.

با هم خندیدند و پیمان کمی سرش را جلو برد:

-قشنگ گفت که «یه حال عجیبی با تو

می پیچه تو تنم...»

لبخند روی لبها و چشمهای پروا می درخشید و

پیمان آهسته سمت خودش کشیدش. بغلش

کرد و چشمهای پروا بسته شد. آهسته گفت:

-اختاپوس عوضی!

خنده‌ی پیمان و تپش قلبی که حس کرد، همان

نفسی بود که توی ریه‌های زندگی و انگار

آرامشش برگشت.

[PM 2:06 ,23/5/8]

روی صندلی‌ای کنار تخت، چهارزانو نشسته بود
و با گوشی‌اش ور می‌رفت که در اتاق باز شد.
پرستار، پیمان را چک کرد. دارویی توی سرمش
ریخت و داشت می‌رفت که پروا گفت:
-الان مگه وقت دارو بود؟

-آنتی بیوتیکش باید سر ساعت تزریق بشه.
مسکن هم هست.

با نگاه پروا به سرم، پرستار لبخندی زد و با
گفتن «نگران نباش» بیرون رفت. این توهم که
ممکن بود کسی از خلوتی شب استفاده کند و
بلایی سر پیمان بیاورد، اجازه نمی داد که چشم
روی هم بگذارد یا از اتاق بیرون برود. پیمان
به خاطر داروها، خواب خواب بود و پروا گاهی از
اینکه مجبور بود تا بی صدا و بی حرف گوشه ای
بنشیند در عذاب بود. گاهی راه می رفت و گاهی
با گوشی ش بازی می کرد. تازه میان کلافگی و
خستگی، چرتش برده بود که موبایل توی

دستش لرزید. با گیجی به صفحه نگاه کرد و با دیدن اسم پارسا، خواب از سرش پرید. تا آمد جواب بدهد، قطع شد و به فاصله‌ی چند ثانیه، پیامی برای پروا آمد.

«پیمان اگر خوابه، با آرامش بیدارش کن. مامانم توی بیمارستانه!»

پروا مبهوت مانده بود که در اتاق باز شد و مینا با حالی آشفته وارد شد. پروا چنان از جا پرید که از صدایش پلک‌های پیمان پرید اما با دیدن مینا، فوری نیم‌خیز شد که درد در تمام گردن و جانش پیچید و نفسش بند رفت. پروا سعی کرد

به پیمان کمک کند. میان آن احوال صدای
بهرام را می شنید که تلاش می کرد تا مینا را
آرام کند:

-میناجان، ببین، حالش خوبه. یه حادثه کوچیک
بوده.

پروا صدای دردناک پیمان را شنید:

-به خدا خوبم مامان. هیچی نیست...

مینا ولی خودش را از دست بهرام بیرون کشید و
نزدیک رفت. پیمان با درد نگاهش کرد و زن با
حالی آشفته، گردن بسته‌ی او را نگاه کرد و
گفت:

-عکسای اون کوچه و مهشید... پر از خون
بود... تیرخورده بود...

پیمان دست زن را به سختی گرفت. مینا
می لرزید و پیمان سعی کرد که آرامش کند:
-مامان... منو ببین... خوبم! باور کن چیز مهمی
نبود.

چشم‌های مینا دودو می زد. پیمان، دلواپس سعی
کرد دست روی صورتش بگذارد و باهاش حرف
بزند اما او انگار متوجه نبود که گفت:

__مہشید گفت می کشنش... ہیچکی گوش
نداد... ہمہش تقصیر من بود کہ بہشون گفتم
پلیس دنبالشونہ...

بہرام حالش بد بود و با نگاہ پیمان، انگار توی
فشار بیشتری قرار گرفت. پیمان سعی کرد بلند
شود، بلکہ خودش بتواند مینا را آرام کند اما حال
او بدتر از چیزی بود کہ پیمان توی آن لحظات
و شرایط، از پیش بریاد. بہرام سمت مینا رفت
و سعی کرد از او جدایش کند ولی زن میان
آغوش شوہرش از نا رفت و سر پیمان با نالہای
روی تخت برگشت. چشم بست تا احوال بہرام
را ہم نبیند...

دکتر از پیمان کمی فاصله گرفت و به پرستار
اشاره کرد که گردنش را دوباره ببندد:

_هنوز خیلی روبه‌راه نیستید. من نمی‌تونم حتی
با رضایت شخصی هم قبول کنم، بری. به نظر
که آدم کم‌طاقتی نمی‌آی. اینجام که... بعید
می‌دونم از نظر رسیدگی برات کم بذارن.

_حرفاتون صحیحه دکتر ولی مادرم بی‌طاقت
شده. به‌خاطر ایشون، ترجیح می‌دم برم خونه!
توی این مدت هم، به زحمت تونسته بودم دور
نگهش دارم تا متوجه این حادثه نشه!

دکتر دست کرد توی جیب‌هایش و نگاهی به
پروا انداخت. دست‌هایش بغلش بود و معلوم بود
که بی‌قرار است.

۳۶۹

[PM 2:06 ,23/5/8]

دوباره به پیمان نگاه کرد و گفت:

_ احوال و نگرانی شما رو درک می کنم ولی هر
اتفاقی ممکنه منجر به عفونت بشه. چندروز
دیگه بمون و بعد شرایطت رو چک می کنم، اگر
چیز خاص و حادی نبود، مرخصت می کنم.
پیمان با نفس عمیقی تشکر کرد و دکتر برگشت
سمت پروا:

_ بگم برای شما یه آرام بخش تزریق کنن؟
پروا فوری دستهایش را رها کرد و سر جنباند:
_ نه! خوبم.

دکتر سری جنباند و با نگاهی دیگر به پیمان از
 اتاق بیرون رفت. پیمان دست خسته‌اش را
 گذاشت روی گردنش و پروا جلو رفت:
 _می‌خواهی من برم؟

پیمان نگاهش کرد و پروا انگشتانش را برای
 چندمین بار، جمع و باز کرد. مستاصل گفت:
 _به‌خاطر آرامشت می‌گم. من بلد نیستم دلداری
 و این حرفا بدم. بلکه امیر بیاد و یه‌ذره به دردت
 بخوره.

_کار من از دلداری دادنِ بیخودی گذشته. قرار
 باشه یکی حالمو خوب کنه، تویی.

قلب پروا لرزید و نزدیکش، روی صندلی
نشست. با حالی مستاصل گفت:

__چیزی بدم بخوری؟

پیمان آهسته تشکر کرد و «نه» گفت. پروا
نفس گرفت و گفت:

__مامانت حق داره بنده خدا. اون از پارسا، این از
تو. چه شغل به درد نخوریه که دارید؟

__هرکاری سختی خودشو داره...

__شما که دیدید مامان تون این قدر حساسه،
می رفتید یه پاساژی، نمایشگاه ماشینی، چیزی

می‌زدید. پول که کم نبود براتون. اصلا مثل
بابات می‌رفتید توی برج‌سازی...

پیمان ساکت ماند و پروا گفت:

__بنده خدا... از دست‌تون چیکار کنه؟

__من وقتی می‌خواستم کنکور شرکت کنم،

باهاش حرف زدم. راضی بود و خودش هم

خطرای این کارو می‌دونست. قرار نبود پارسا هم

حقوق بخونه. اصلا تو مود این چیزا نبود. بیشتر

سمت کارای هنری بود ولی... متاسفانه الگو

برداشت.

__یه خرده بد برشت زدن فقط؛ و گرنه الگوی
باحالی هستی.

پیمان لبخند زد و دست کشید روی صورتش که
پروا دستش را بین دست‌هایش گرفت و شست
پیمان آهسته روی پوست او کشیده شد.
نگاهش به انگشتر سیاه خودش بود که فعلا
دست پروا امانت داده بود و حالا می‌دید توی
انگشتش انداخته. پروا گفت:

__بدمش بهت؟

__نه! فعلا دستت باشه. فقط گم نشه!

پروا دستش را چرخاند و پیمان دید که او
رینگش را با چسب تنگ کرده. خندید و گفت:

_امانت‌دار خوبی هستی!

_خیالت راحت. خالتم بیاد، نشونش نمی‌دم!
پیمان «ای بابا»یی گفت و پروا که دید او بهتر
است، پرسید:

_مehشید، خاله‌ته؟ همونی که... فوت کرده؟

نگاه پیمان ماند به روبه‌رویش و پروا منتظر
نگاهش کرد. کمی بعد، پیمان سمتش چرخید و
آهسته گفت:

_گوشی منو بده!

پروا گوشی را از روی میز کنار تخت برداشت و دستش داد. انگشتان پیمان روی صفحه حرکت کرد و کمی بعد، گوشی را گرفت سمت او. چشم پروا به عکس سه نفره‌ای از زن و مرد جوانی با یک بچه توی حیاطی بزرگ افتاد. احساس کرد منظره‌ی حیات و استخر پشتش برایش آشناست. با شگفتی گوشی را ازش گرفت و عکس را روی صورت‌هایشان زوم کرد و گفت:

_خالته؟

_آره!

_چقدر قیافه این آقا آشناست. شوهرشه. نه؟

_آره.

_آخی... بچه‌هه چه نازه. بچه‌شون کجاست؟

پیمان جواب نداد و پروا سر بلند کرد. نگاه سنگین و خیره‌ی پیمان، برای پروا عجیب آمد. با احتیاط پرسید:

_نکنه بچه‌شون هم توی همون حادثه مرده؟

_هیچ کدوم نمردن!

چشم‌های پروا گرد شد.

_تو که گفتی...

_به مرگ طبیعی نمردن؛ لب مرز کشتن شون.

موقع خروج غیرقانونی از کشور با یه چمدون

محموله که یه تیکه از اون گنج پردردسره.
همون گنجی که هنوز دارن به خاطرش آدم
می کشن.

دهان پروا باز ماند و پیمان، نفس عمیقی کشید:
_قصه‌ش طولانیه ولی بد نیست که اگر بدونی.
پروا با اشتیاق لب تخت نشست و پیمان، انگشتر
مشکی‌ای را که توی انگشت پروا بود، لمس
کرد. صفحه‌ی گوشی‌اش، هنوز روی تصویر
مهشید، خسرو و پسرشان، روشن بود...

۳۷۰

[PM 2:06 ,23/5/8]

گوشی توی دستش بود و پیام‌ها را دوباره از اول می‌خواند. هیچ‌کدام از پیغام‌های صوتی را پاک نکرده بود. اتفاقی یکی از تماس‌ها را هم ضبط کرده بود ولی هرچه فکر می‌کرد، به نتیجه‌ی درستی نمی‌رسید. تست صدا و نویزی که رویش

بود، گفته بود که صدا، تغییر کرده و در تمام این یک سال اخیر که فردوس بهش تلفن می زده، صدایش را با دستگاه تغییر می داده. اینکه کسی سرکارش گذاشته باشد، به شدت عذابش می داد. به حد کافی از دست نام سیاه فردوس کشیده بود که حالا نخواهد دوباره از طریق او آزار ببیند اما باید می فهمید. هنوز به پیمان نگفته بود که نتیجه ی تست صداها را گرفته. منتظر بود بهتر شود که با حضور ناگهانی مینا، می دید دوباره همه چیز به هم ریخته. نفس عمیقی کشید که موبایلش زنگ خورد. با دیدن شماره ی پیمان

فوری جواب داد ولی با شنیدن صدای گرفته و
لحن پر آشوبش صاف نشست.

__جونم پیمان؟ چی شده؟

__حواست به پروانه باشه. زد بیرون از بیمارستان!

نگاه امیر فوری سمت در اصلی رفت و از جا

پرید:

__چرا؟؟ بحث تون شد باز؟

__قصه رو تا یه جایی بهش گفتم.

انگار پاهای امیر از نا رفت و قدم‌هایش کُند شد

و تپش قلب گرفت:

__پیمان... چیو گفتی؟

پیمان با خستگی گفت:

_قضیه‌ی اون چهارنفر رو.

صدای امیر تحلیل رفته بود:

_و قتش بود؟ پیمان تو روی تخت بیمارستانی!

تو که خودت می‌دونی تله است و ممکنه

حماقت کنه؟ این همه وقت ساکت بودی که

قضیه از این بیشتر به هم نییچه.

_باید می‌فهمید که جانش توی خطرهِ.

_نمی‌فهمم پیمان! حقیقت رو درمورد پریزاد

گفتی یا نه؟

نه چون نمی‌تونیم دلواپسی‌مون رو هزار برابر
کنیم و این همه قدرت رو دوباره بذاریم برای
محافظت مجدد از بقیه... فقط درمورد اتفاقات
گذشته و اون روستا و گره‌ی کور دفینه‌ها حرف
زدم. پروانه آدمی نیست که بتونه حرف رو توی
دل خودش نگه داره، یهو با سر می‌ره وسط
آتش...

با مکث آهی کشید و ادامه داد:

بقیه‌اشم به موقع می‌فهمه. فعلا باید بره.
منتظرم صادق بیاد تا حرفم رو باهاش تموم
کنم. الان حواست هست؟

انرژی صدای امیر ته افتاده بود که گفت:

_آره داداش. تو فکر خودت باش. زنگ می‌زنم
یکی بیاد پشت امشب. می‌رم دنبالش.

_می‌گم بابام بیاد. باهاش حرف دارم. تو حواست
اون‌ور باشه.

امیر همزمان پروا را دید که با حالی به هم‌ریخته
از در بیرون زد و حتی متوجه او نشد. «باشه»
آرامی گفت و تماس قطع شد. پشت قدم‌های
پرسرعت پروا رفت ولی ترجیح داد دورادور
مراقبش باشد تا بخواهد همراهش شود. هنوز
نمی‌دانست پیمان از اینکه امیر پسر فردوس

است، حرفی زده یا نه. آن قدر او را می‌شناخت
که مطمئن بود متناسب با ظرفیت پذیرش
حقایق از طرف مقابلش، حرف می‌زند و الان
شرایطی نبود که بخواهد تمام آن رازهای کهنه
و سیاه را برای پروا بگوید. شاید خودش باید،
خودش را به پروا معرفی می‌کرد...

۳۷۱

[PM 2:06 ,23/5/8]

تمام تنش سوزن سوزن می شد. دلش
می خواست با ناخن هایش تمام پوست تنش را
بکند؛ خصوصاً آن پروانه های روی میچ و
ساعدهش را ولی ناخن هایش را آن قدر کف
دستش فشار داده بود که می فهمید زخم شده اند.
چشم از ماهی ها گرفت و به دیوارک پشت
سرش چسبید. می ترسید که جلو برود و

بامارماهی‌ها مواجه شود یا از توی آن آکواریوم
بزرگ بیرون بیایند و دور دست وپایش بیچند.
از همان فاصله چندمتری به مخزن‌ها نگاه
می‌کرد و صداهاى در هم و برهم توی ذهنش
بود. پیمان که شروع کرده بود به حرف زدن،
تمام جانش گوش شده بود تا بفهمد در آن
گذشته‌ی غریب چه چیزهایی جریان داشته که
او بالاخره قصد گفتنش را دارد. صدایش هنوز
توی گوشش بود که از زمین‌های توی روستا
شروع کرده بود. زمین‌هایی پر از دفینه، که
یک‌سری مجموعه کتیبه و مجسمه‌ی دست‌ساز
از طلا تویش بود. رضا با سه مرد دیگر یعنی

خسرو، بهرام و فردوس از دوران سربازی رفیق شده بودند. هرچند که طبقه‌ی اجتماعی‌ش خیلی با سه نفر دیگر هم‌خوانی نداشت اما خوب توانسته بودند که ارتباطشان را حفظ کنند. رضا زودتر از همه ازدواج کرده بود و بعد از رضا، خسرو عاشق دختر یکی از دوستان خانوادگی‌شان شده بود. کمی بعد فردوس ازدواج کرده بود و دیرتر از همه بهرام که سرش حسابی با درس و کار گرم بوده. گفته بود توی مهمانی خانه‌ی خسرو، عاشق خواهرزنش شده و بعد هم باجناب خسرو شده! توی یکی از شب‌هایی که این چهار دوست دور هم جمع

شده بودند و از رضا گله کردند که خودش را از آنها کنار می کشد، او با خنده گفته بود که باید فاصله شان را حفظ کند تا زنش هم هوایی نشود، بعد هم حرف به گنج رسیده بود که اگر پیدا کند، دیگر مشکلی ندارد. حرف های ساده شان، کشیده بود به جایی که رضا، از افسانه ی گنجی توی روستای پدری ش صحبت می کند. افسانه ای که در کودکی، مادرش برایش گفته بود و رضا دوست داشت کشفش کند اما هیچ وقت از حد یک افسانه نگذشته بود. غافل از اینکه همان قصه، باعث شده بود تا خسرو و فردوس به دنبالش بروند تا بفهمند واقعا گنجی

بوده یا نه! چون یک بار به دعوت رضا آنجا رفته بودند و مجردی سفری چند روزه داشتند. روستا و بافتش با سنگ چین های خاص، انبوه درخت های گردو و نشانه هایی روی منابع طبیعی مثل سنگ ها که به نظر نمی رسید تا رد عادی زمان و شیطننت بچه ها باشد، قابل تامل بودند. به سر خسرو و فردوس می زند که شاید واقعا گنجی توی آن روستاست و برای به جواب رسیدن حرف شان، دور از چشم رضا و بهرام برای کاوش می روند. یک کلبه کوچک جنگلی می سازند. صدای پیمان توی گوش پروا اکو شد:

-اون کلبه؛ جایی که جنازه شهرام رو پیدا کردن، احتمالا همون کلبه است؛ چون خیلی قدیمی بود و فقط ترمیم شده.

پروا سرش را گرفت بین دست‌هایش و برگشت عقب. داشت دیوانه می‌شد. حتی فکر کردن به چیزهایی هم که شنیده بود، می‌توانست تمام جانش را آتش بزند اما توی حال خودش بود که یک‌دفعه با دیدن هیبت وحشتناک ماری پشت سرش، عقب پرت شد. جیغ کوتاهی کشید. صدایش در دالان نیمه‌روشن و سرد پیچید. فوری یکی از مسئولین پارک خزندگان نزدیکش شده بود ولی پروا از آن جهنم فاصله گرفت.

خودش هم نمی دانست که آنجا رفته چه غلطی
کند. فقط وقتی به خودش آمد که توی پارک
بود. پارکی که با پیمان یکبار آمد و وقتی
سردرش را دید؛ کلی حرف بارش کرد و حاضر
نشد برود و تویش را ببیند. فکر می کرد او
دستش بیندازد و راهی برای آزارش دوباره پیدا
کرده بود اما فقط گفته بود که « با ترس هات
روبه رو شو پروانه! تا وقتی ازشون فرار می کنی
قوی ن! وقتی روبه روشون می ایستی، از اون ها
قدرتمند تر می شی»

و حالا در جایی ایستاده بود که هم نفسش از
ترس آن مار لعنتی آبی تنگ شده و هم

چیزهایی که شنیده بود. بطری‌ای آب معدنی
گرفت و نیمی‌ش را سرکشید. بقیه‌ی حرف‌های
پیمان دوباره توی ذهنش چرخ خورد.

۳۷۲

[PM 2:06 ,23/5/8]

کلبه‌ای که فردوس و خسرو، بی‌خبر از رفقای
دیگرشان ساختند؛ اولین جایی بود که برای گنج
حفر کرده بودند. آن افسانه واقعیت داشت.
مقداری طلا از زیر خاک بیرون کشیدند که تازه
شروع ماجرا بود. محلی‌ها فهمیدند و رضا در
جریان قرار گرفت. در همان فاصله که برای
بهرام و رضا خودشان را توجیه می‌کردند،
مطمئن می‌شوند که نشانه‌های گنج حقیقی
است و به کمک‌شان نیاز دارند. پس با رضا و
بهرام صحبت می‌کند که بتوانند برای همکاری
راضی‌شان کنند. بخشی از طلاها را به آن دو
نشان می‌دهند و می‌گویند که کارشان فقط

ماجرای جویی بوده. دیگر حرفی از اینکه نشانه‌ی
دفینه‌های باارزش پیدا کردند؛ نمی‌زنند ولی
برای اینکه کارشان به مشکل نخورد، می‌گویند
که بهتر است این طلاها نزد خودشان بماند و در
عوض برای آبادانی آن‌جا و محصولات خود
روستا هزینه شوند؛ چون اگر لو برود، ممکن
است عده‌ای به طمع یافتن گنج، تمام روستا را
شخم بزنند. از طرفی کسی هم اگر می‌فهمید،
شک می‌کرد که آنها اتفاقی به گنج رسیده
باشند. رضا بوده که حیثیت خودش را توی خطر
می‌بیند و می‌پرسد باید چه کنند؟ خسرو پیشنهاد
می‌دهد که برای عرضه‌ی محصول مستقیم

مزرعه چای، یک کارخانه چای تاسیس کنند و اهالی روستا که همگی به خاطر بافت کهنه‌ش از آنجا کوچ کرده و می‌کردند، حداقل برای زمین‌هایشان درآمدزایی باشد و بدون واسطه محصول‌شان را عرضه کنند. گفتند که از سکه‌ها شروع می‌کنند و برای باقی کارخانه هم فکری می‌کنند و حتی مدیریت و مسئولیتش را به محض افتتاح دست رضا می‌سپارند. در این حالت هم خودشان به نان‌ونوا می‌رسیدند و هم کمکی برای مردم روستا بوده که گنج را در حد افسانه می‌دانستند! رضا استقبال می‌کند. با کمک بهرام و مجوزی که برای تاسیس کارخانه

می‌گیرد، کار شروع می‌شود ولی وقتی کارِ ساختنِ کارخانه کُند پیش می‌رود؛ چندان از اهالی روستا با رضا وارد صحبت می‌شوند که قرار نبوده به بخش‌های خاص و بکر منطقه آسیب برسد. در واقع همان منطقه و باغ‌ها و خانه‌هایی که وقف بوده و هست اما فعالیت سرمایه‌گذاران کارخانه با ادعاهایشان همخوانی ندارند. رضا تکانی می‌خورد و چندبار هشدار می‌دهد ولی حرفش راه به جایی نمی‌برد. در واقع قانعش می‌کنند که اهالی اشتباه می‌کنند. آن کارخانه نیمه‌ساز چای گواه روشن تمام این ماجراست که از همان سال رها شده بود. وقتی

بخش دیگری از دفينه‌ها توی باغ‌های گردو و
 نزدیک رودخانه پیدا می‌شود، راز خسرو و
 فردوس لو می‌رود. بین چهار نفر جنگ اساسی
 شروع می‌شود. بهرام وقتی می‌بیند در تله‌ی
 بازی رفقاییش افتاده و راضی نمی‌شوند تا
 کارشان را متوقف کنند، هشدار می‌دهد که قضیه
 را به میراث فرهنگی و پلیس و اهالی دغدغه‌مند
 روستا لو خواهد داد. از طرفی یکی از بزرگان
 روستا به رضا هم هشدار می‌دهد که تخریب آن
 فضا، نمی‌تواند ربطی به ساختن کارخانه چای
 داشته باشد و پُر واضح است که روستا در حال
 شخم زده شدن و تخریب است. در یک جستجو

هم رضا به سرمالِ دفينه‌ها می‌رسد و حیثیتش
را توی روستا در خطر می‌بیند. پس کاملاً دو
دستگی پیش می‌آید. وقتی قضیه بیخ پیدا
می‌کند که خسرو و فردوس، می‌فهمند لو
رفته‌اند. شبانه چیزی را که می‌توانستند،
برمی‌دارند و به دل خطر برای رفتن با آن
محموله می‌زنند. خسرو با زن و بچه‌اش می‌رود
اما فردوس تنها راهی می‌شود!

فردوس با مقداری از طلاها رد می‌شود، ولی
خسرو توی روستای لب مرز گرفتار می‌شود. از
طرف پلیس تیراندازی می‌شود چون خسرو هم
مسلح بوده. در نهایت دو جنازه در تعقیب و

گریزها روی خاک می افتد. جنازه مهشید را پیدا
می کنند ولی جنازه خسرو نابود شده بود. فقط از
جنازه اش لباس های تنش مانده بود. چون
تیرهای جنگی مستقیم توی سرو صورتش خورده
و متلاشی بود. از طرفی تنها کسی که توانستند
از طریق نشانه ها و رد حضورش گرفتارش کنند،
رضا راسخ بود! خصوصا که نشانه های کاوشش،
نزدیک به دفینه های استخراج شده؛ مانده بود.

[PM 2:06 ,23/5/8]

پروا با حالی بد، ته مانده‌ی بطری آب را بالا
رفت. باورش نمی‌شد که پدرش از اعتماد به
رفقای خودش و حفظ آبرویش، چنین آسیبی
دیده باشد. حالش بد بود. تمام این سال‌ها تاوان
کسانی را داده بودند که بابای ساده‌ش را دور
زده و دقیقا گذاشته بودندش وسط اتهام و
دردسر... توی احوال خودش بود که کسی

کنارش نشست. سر چرخاند و امیر خیره به
روبه‌رو گفت:

__می‌دونی اولین باری که دیدمت به پیمان چی
گفتم؟

پروا جوابش را نداد. امیر ماگ کاغذی‌ای را که
دستش بود، سمتش گرفت:

__گفتم این دختر یا زیادی ساده است یا کله‌خر!
پروا نگاهش کرد و با حرص گفت:

__کله‌خر یا خود خر؟

__کسی که از خزنده این قدر می‌ترسه، واسه چی
باید توی این پارک بیاد؟

- واسه اینکه از آدم‌های فکر و قلب حروم، آدم باید
به ازدها پناه ببره!

_تند نرو دختر خوب. پیمان می‌تونست تا ابد
هیچی رو بهت نگه!
پروا عصبی گفت:

_بین بد موقعی می‌خوای واسه رفیقت، سنگ
تموم بذاری. امشبو بی‌خیال شو. خب؟
_اگه بهت گفته، واسه اینه که...
_همش نزن امیر.

_وقتی می‌گی هم نزن، یعنی دیگه نمی‌خوای
پیمان رو ببینی؟

_می شه ندیدش؟ این قدر همه چیمو گره کرده به
خودش که کورم بشم باید بینمش!
_اینقد که از پیمان طلبکاری، از داداشت هم
هستی؟

یک دفعه بلند شد و عصبی گفت:
_اونم به وقتش دارم براش. بذار چشمم بهش
بیفته.

امیر با خنده سرش را سمت دیگر چرخاند که او
نبیند ولی چند قدم که دور شد، دنبالش بلند شد
و رفت. صدایش زد و پروا یک دفعه روبه رویش
ایستاد و گفت:

_اومدی منو بیایی که از فرط عجایب شنیدن و
نامردی‌ای که دسته‌جمعی در حق بابام کردن،
خودکشی نکنم؟ نمی‌کنم! برو سر جدت!

_می‌رسونمت خونه!

_نمی‌رم خونه!

_کجا می‌ری خب؟

_می‌گم به من گیر نده. اگر کشتنم هم این
اختاپوس، از عشقم پس نمی‌افته!

_بی‌انصاف!

_کاش من می‌فهمیدم تو چرا این قدر مریدشی!

گفت و رفت ولی حرف امیر در جا نگهش
داشت:

_از فردوسم بهت گفته؟

پروا برگشت سمتش. باد سردی می آمد. نگاه
امیر عجیب بود. دست هایش آویزان بود کنار
تنش و حالت چشم هایش میان تاریکی هم خط
غمش را نشان می داد. نفهمید چه شد که دلش
ریخت ولی امیر آرام گفت:

-حق داری. هرچی که بگی... کم به بابای تو
ظلم نشده!

-تو از همه چیز خبر داری؟

-می‌شه از گذشته بابام بی‌خبر باشم؟
 پروا چنان جاخورد که انگار در همان حالتی که
 بود خشک ماند. امیر لبخند تلخی زد و گفت:
 -از همه‌شون نامردتر فردوس بود. بابای لعنتی
 من!

-تو... پسر فردوسی؟
 -کاش نبودم ولی بدبختانه آره!
 انگار کسی محکم کوبید توی سر پروا. مغزش
 تکان خورد. حرف‌های پیمان پیچید توی سرش.
 درست مثل هوهوی باد.

چشم‌های امیر چرخ‌ی در اطراف زد. فضا حالا
دلگیر و دلهره‌آور بود.

_ما هم‌بازی بودیم. تو یه کوچه زندگی
می‌کردیم. با پیمان می‌رفتم مدرسه و
برمی‌گشتم. بهرام‌خان، بعد از اون اتفاقا، وقتی
بابام ناپدید شد و خبرا پشت هم اومد، من و
مادرم رو حمایت کرد، نداشت تنها بمونیم. وقتی
پریزاد گم شد رو خوب یادمه. با مادرم شبونه از
تهران، از شدت خجالت و رنج رفتیم حاشیه‌ی
تهران ولی چندماه بعد، بهرام‌خان با پیمان پشت
در خونه‌مون بود. برمون گردوندن. مامانم حاضر
نشد تموم سالایی که زنده بود، جلوی چشم

مینا خانم بره، منم خودمو نشون نمی‌دادم تا...
مادرم رفت. بعد از اون انگار...

شاید اگر پیمان و اصرارهایش نبود، باباش هم
ترجیح می‌داد ما جلوی چشمش نباشیم اما... این
آدم همون قدر که باهوشه، هزار برابر بیشتر از
اونکه موفقه، رفیقه پروانه! رفیقی که پای
کاراش چرتکه نمی‌ذاره. پس چرتکه ننداز واسه
چیزی که می‌دونی، توش تقصیری نداشته. اونم
مث من و تو فقط یه گوشه‌ی تنش، درگیر همین
گذشته است. گذشته هرچی بوده، ماها هنوز
داریم جورش رو می‌کشیم ولی... بالاخره یه جا

تموم می شه. مطمئنم کسی که تمومش می کنه،
خودمونیم.

۳۷۴

[PM 2:06 ,23/5/8]

حالا درست روبه روی پروا بود.

_اگر حالت بد نمی‌شه و خواستی بیای، تو
ماشین منتظر نشستم. هرجایی بگی می‌برمت.
پیمان، سپردت دستم، تا ته دنیا بخوای قدم
بزنی، مراقبت می‌مونم. حتی اگر لازم باشه فقط
از دور مراقب قدمات باشم. من برعکس بابام، به
امانت رفیقم، خیانت نمی‌کنم.

گفت و از کنارش رد شد و انگار نخی به
حرف‌هایش وصل بود که پروا را هم پشت
خودش چرخاند. آدمی را تماشا کرد که
نمی‌دانست قصه‌ی جور پدرش را باور کند یا
جان‌فدایی پسرش را...

چند دقیقه بعد در ماشین امیر باز شد و پروا،
نشست.

__یه جا نگه دار فقط، یه کوفت بگیریم بخوریم.
مردم از گشنگی و سرما!

__چشم. بریم خونه؟

__نه خیر. برو پیش اون اختاپوس که کاش هشت
تا دستش با هم از دور زندگی من قطع شه.

__بحث هشت تا دستش نیست فقط. نه تا مغز و
سه تا قلبشه که این قدر خاصه!

پروا ابرو در هم کشید و با حرص گفت:

__ای لعنتی...

چنان با غیظ و شگفتی گفت که امیر زد زیر
خنده. خنده‌ای که انگار صدای خرده شیشه‌ی
درد می‌داد.

۳۷۵

[PM 2:06 ,23/5/8]

وقتی در اتاق را بی صدا باز کرد، متوجه حضور کسی نشد اما چند قدم جلو رفت که در سرویس باز شد و بی هوا از جا پرید. بهرام دو دستش را بالا گرفت و پروا نفس حبس شده‌ش را رها کرد. پیمان خواب بود و پروا با دلی که نسبت به بهرام و تمام رفقای‌شان پر بود، بیرون رفت اما در را نبسته بود که بهرام آرام صدایش زد. توی هر شرایط دیگری بود، پروا حتی جواب مرد را هم نمی‌داد اما احترام عجیبی که برای او قائل بود، اجازه نداد تا سرش را زیر بیندازد و برود. برگشت و مرد را نگاه کرد. بهرام جلو رفت و آهسته گفت:

_در حد یه چایی خوردن، کنار من می‌شینن؟
_می‌دونم که بگم نه؛ ناراحت می‌شید، ولی...
_می‌دونم پیمان گذشته‌ی من و بابات و بقیه رو
بهت گفته.

پروا دست روی لب‌هایش گذاشت. از در بیرون
رفت و نشست روی صندلی‌ای که به در اتاق
چسبیده بود. سنگینی نگاه بهرام را حس کرد.
مرد جلو رفت و توی چارچوب اتاق، کنارش
ایستاد. پروا بدون آنکه نگاهش کند، آهسته
گفت:

_ شما گفتید نتوانستید رفاقت تون رو با بابام ادامه
بدید ولی نگفتید چقدر بهش ظلم کردید. نگفتید
چون از همه تون ضعیف تر بود، گناه تون رو
دسته جمعی انداختید گردنش تا دیگه نتونه از
جاش پاشه.

بهرام کنارش نشست و پروا با بغضی که گلویش
را نیش می زد، ادامه داد:

_ همیشه به خودم دیکته کردم تا باور کنم
هیچی از هیچ کس بعید نیست ولی بازم باورم
نمی شه که شما در حقش این کارو کردید.
صدای بهرام ضعیف به گوشش رسید:

_من همه‌ی تلاشم رو کردم که رضا از اون
مخمصه نجات پیدا کنه. پابه‌پاش ایستادم و در
نهایت تونستم ثابت کنم که نقشی توی اون
کشف و گم‌شدن دفینه‌ها نداشته! ولی رضا دیگه
نخواست این رابطه ادامه داشته باشه. حق هم
داشت. بیشتر از همه صدمه خورده بود...
پروا سمت بهرام چرخید. موهای جوگندمی مرد،
ریش خاکستری و چین‌های کنار چشم و روی
پیشانی‌ش، از سنش، عمیق‌تر بودند؛ دلش برای
دست‌های زمخت و مهربان پدرش تنگ شد و با
بغض گفت:

__بابام شصت سالشم نبود که دق کرد چون
ترسید آبرویی که از خودش رفته، از صادقم بره.
واسه همین...

__بابات اگر اعتباری توی روستا نداشت که خود
اهالی پیگیر نمی شدند تا زمین های موقوفه رو
دستش بدند عزیزدلم.

__توجیه می کنید.

__شاید ولی حقیقت همینه! کسی گناه همه رو
پای رضا ننوشت. اتفاقا خود اهالی کمک کردند
تا ثابت بشه اون نقشی توی این جریان نداشته

و گرنه که نمی‌تونست کمتر از یک سال، تبرئه بشه.

پروا چیزی نگفت و بهرام آرام ادامه داد:
_اشتباه ما ربطی به شماها نداره. اگر این وسط
دل بستگی‌ای هست، بابت گذشته، قیچیش
نکنید.

برای چند ثانیه قلب پروا به حدی تند تپید که
بی‌اراده دستش را روی سینه‌ش گذاشت. بهرام
دست روی مشت جمع شده‌ی دخترک که روی
پایش بود؛ گذاشت و نگاه پروا به انگشتان
محکم او ماند و صدای آهسته‌ش را شنید:

__پیمان، سخت دل می‌بنده. بند دلش رو به
خاطر اشتباه ما نکش!

۳۷۶

[PM 2:06 ,23/5/8]

پروا به بهرام نگاه کرد و مرد لبخند کمرنگی زد:

__می‌مونی که من برم خونه؟

پروا با چندثانیه مکث پلک زد و سر تکان داد و گفت:

__بله. شما پیش میناخانم باشید، بهتره!

بهرام تشکر کرد و بلند شد. خداحافظی کرد و بعد از برداشتن کتش از توی اتاق رفت، اما هنوز چندقدم بیشتر نرفته بود که باز سمت پروا برگشت و گفت:

__می‌دونی حسرت چی رو توی زندگی بابات داشتم؟

پروا ساکت و متعجب نگاهش کرد که سبک
گلوی بهرام تکان خورد و ادامه داد:

__اینکه من ده سال می رفتم زندان و حیثیت برام
نمی موند، اما الان پریزادم کنار تو و اینجا
ایستاده بود!

انگار کسی پروا را محکم از یک بلندی به سمت
پایین پرت کرد. چنان درد و حسرتی سمت
جانش سرازیر شد که چشم‌هایش پر شد اما
بهرام تلخ‌ترین لبخند عمرش را تحویل او داد و
رفت. پروا با حالی بد به اتاق پناه برد. در را بست
و دست روی دهانش گذاشت. خودش را تا

صندلی کشید و نشست. خیره شده بود به
صورت غرق در خوابِ پیمان و بقیه‌ی حرف‌های
او، توی ذهنش پخش شد. انگار بیدار بود،
چند ساعت پیش بود و روبه‌رویش نشسته بود و
تعریف می‌کرد. وسط حرف‌هایش بی‌طاقت
صدتا حرف نگفته؛ بار دلش کرده و رفته بود تا
چیزی نگوید و حالشان بدتر از این نشود ولی
الان... خودش هم نمی‌دانست چه حسی دارد.
دلش برای پدرش می‌سوخت. از صادق
خشمگین بود که همه‌چیز را می‌دانسته و
سکوت کرده ولی عمر و جوانی و حتی عشقش
توی آن چهار دیوار لعنتی زندانی تلف شده بود.

دلش می خواست زار بزند اما دست هایشان را
محکم تر روی دهانش فشار داد. امیر راست
گفته بود. این دردها ربطی به آنها نداشت که
خشمشان را سرهم خالی کنند ولی.. کاش
می توانست.

چند دقیقه ای گذشت و آرام تر شد. چهارزانو روی
مبل روبه روی تخت نشسته بود و زل زده بود به
پیمان. اصلاً نمی دانست میزان خواب او چه قدر
است ولی به آرامشی که در خواب داشت،
حسادت کرد. در تمام طول عمرش، یادش
نمی آمد که شبی خواب راحت داشته باشد. فقط
زمانی بود که قرص مصرف می کرد؛ و گرنه،

کابوس اتفاقات کودکی، نمی گذاشت حتی
یک شب آرام بماند. یاد صادق افتاد و غرهایی
که بابت مصرف داروها می زد.

«_ نخوره که نمی شه ماما جان! یه جا بند
نمی شه! دکتر که الکی دارو نمی ده!

_ جای خوردن این بی صاحبا که بندازتش
یه گوشه خونه، می برمش باشگاه...

_ آخه دختر و باشگاه پسرانه و... مردم حرف
درمی آرن!»

صادق بدون آنکه جوابی بدهد، همان موقع
دستش را گرفته و بلندش کرده بود. با خودش
برده بودش بیرون.

صادق... چند سال از تمام تفریحات و خوشی‌ها
وجوانی خودش هم گذشت تا او آرام بماند و
حالا... چرا اینجوری شده بود؟

[PM 2:06 ,23/5/8]

با بلندشدنِ ناگهانی سر پیمان، پروا که غرق در
خیال بود، یک دفعه سیخ نشست و با چشم‌هایی
گرد شده نگاهش کرد:

__گردنت!

پیمان با دیدن او، درست روبه‌رویش، انگار
هوشیار شد. دست به گردنش گرفت و با ناله‌ای
آرام، برگشت روی تخت. پروا سمتش رفت و
گفت:

__بگم بیان بیننت؟ بدجوری پریدی!

با اشاره دست و چشم او که «نه» گفت، کمی
همان جا ایستاد و ساکت نگاهش کرد. پیمان
آهسته گفت:

__یه ذره آب می دی لطفاً؟

پروا لیوان آبی را برایش برد و وقتی او آب را
مزه کرد، گفت:

__واسه چی اینجوری پریدی؟

__مهم نیست!

__مگه تو هم کابوس می بینی؟

نگاه پیمان سمتش چرخید و با کمی تعلل،
آهسته گفت:

_ آدمیزاد با کابوس دنیا می‌آد! عجیبه به نظرت؟

پروا عقب رفت و روی صندلی نشست. جوابش
را نداد و به جایش، گوشی‌اش را درآورد و خودش
را باهاش مشغول کرد. کمی بعد، صدای آرام
پیمان را شنید:

_ قهری مثلاً؟

_ نیست ناز کشمی. گفتم قهر کنم!

_ پروانه...

_ می‌دونی از این اسم بدم می‌آد ولی واسه اینکه
حرصم بدی، محکم‌تر می‌گی! کلا تو کار خودم

موندم که چرا پیش تو وا دادم. از هر طرف نگاه
کنی، باید بخوام سر به تنت نباشه.

__بهت بگم پری؟

چشم‌های پروا بالا چرخید و پیمان، لبخند
کمرنگی زد:

__دلیلش رو بهت گفتم، نمی‌دونم چرا یادت
می‌ره!

پروا گوشی را انداخت کنارش و خودش روی
صندلی تاشو، دراز کشید.

__بخواب. صبح باید سر حال باشی که همدستت
زنگ می‌زنه، مغزت کار کنه!

_اگر می‌دونستی چقدر خودت و جونت عزیزی،
این قدر حرف بار ما نمی‌کردی.

پروا بهش پشت کرد و رو به دیوار سرد اتاق
بیمارستان، دست‌هایش را بغل کرد:

_کسی که عزیزه، باهاش مژگ دست رفتار
می‌کنن، نه اینکه صد دور پیچوننش!

وقتی صدایی از سمت پیمان نشنید، ادامه داد:

_پیچوندید منو! تو یه جور، اون یه جور! از تو
توقع نداشتم که از راه نرسیده، بهم اعتماد کنی
ولی صادق...

_هرکسی یه راهی رو می‌ره برای محافظت از
عزیزش! یه وقتا سکوت، یه وقتا حتی دروغ...

_ماستات تموم شد پیمان. نمال دیگه!

وقتی او ساکت شد؛ برگشت و دید نگاهش به
سقف چسبیده و بی صدا می‌خندد. اخم‌هایش
توی هم رفت و گفت:

_تو نخندی، من هارهار بخندم؟

پیمان که دست گذاشت روی چشمش و بیشتر
خندید، پروا لب تختش را گرفت و بلند شد.
بی‌قید خم شد رویش و دستش را کشید:

_بین اختاپوس...

نگاهش که در چشم‌های خندان پیمان گیر
افتاد، یاد لحظه‌ای افتاد که غرق در خون بود.
دلش از جا کنده شد و با غیظ گفت:
_خاک تو سر من که تهش به تو گیر کردم.

۳۷۸

[PM 2:06 ,23/5/8]

رهایش کرد ولی پیمان ساعدش را گرفت و با
کمی فشار، کشیدش سمت خودش. پروا با اخم
گفت:

__چیه؟

__هیچ وقت پشتت رو نکن به من...

پروا تکانی خورد و قلبش بنای کوبیدن گذاشت.
پیمان با نوازش صورت او، دستش را پشت
گردن او برد و وقتی بغلش کرد، پروا با تمام
دل خوری و غمش، سر گذاشت روی کتفش.
صدا و لحن آرام او را شنید:

_کابوس دیدم ولی به بیداری و دیدن تو
وبرگشتنت می‌ارزید.

_خرم کن حالا.

پیمان خندید و پروا با ضربه‌ای آرام بهش تلافی
کرد ولی دلش به اندازه ساعتی که از بیمارستان
رفت، زخمی نبود. کمی بعد از آغوشش بیرون
رفت و نزدیکش همان‌جا نشست.

-خودتم که اینجا خوابیدی؟ برام رفیقت رو
گذاشتی که بپادم؟

-امیر یکی از خوش‌شانسیای من توی این
زندگيه!

-چطوری با وجود اون همه عوضی بودن باباش؛
 همچین چیزی از آب دراومده؟ چطوری اصلا
 تونست زن و بچه شو ول کنه و بره؟ حالا بابای
 من رفیق بود و ککشون نگزید!
 نگاه طولانی و معنادار پیمان به صورت پروا
 خیره ماند که ابروهای او کمی درهم شد:
 -پیمان...

-توی مرامی که من از تو سراغ داشتم؛ برادر رو
 جای برادر محاکمه نمی کردن!
 پروا پلکی زد و نفس عمیقش را بیرون فوت
 کرد:

-راست می‌گی...

-امیر و مادرش خیلی سختی کشیدن. خیلی
تنهایی کشیدن. اونم بابت گناهی که گردن
هیچ کدومشون نبود. سر این ماجرا، امیر خیلی
تاوان داد. حتی عشقش رو از دست داد...
-شما چرا همه‌تون شکست عشقی خوردید؟ اون
برنمی‌گرده؟

پیمان لبخند کمرنگی زد:

-متلک نگو! این فقط یه تجربه است.

-منم برات تجربه‌م. نه؟

-تو هرچی که هستی؛ جذاب‌ترینشی.

گوشه لب پروا کش آمد و دست‌هایش را توی
بغلش جمع کرد:

-بله. می‌دونم.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

-اومدم بابات اینجا بود و می‌دونست همه چیز
رو گفתי ولی... نگفتی سرپریزاد چی اومد!

-مطمئنم باز قاتی نمی‌کنی که بری؟

-نمی‌دونم ولی دلم می‌خواد بدونم سر اون بچه
چی اومده که تو و پارسا هم نتونستید دردش رو
براشون کم کنید.

پیمان نفسی گرفت و گفت:

- حالا که می‌خواهی گوش بدی؛ لطفاً تا تهش
گوش بده پروانه! باز فکر نکن که خواستیم
دورت بزنیم یا دروغ بگیم. من فقط می‌خواهم تو
صدمه نبینی.

پروا زبانش را گاز گرفت تا حرفی نزنند و او تمام
ماجرایها را برایش بگوید و پیمان ادامه داد:
- بابام و اهالی روستا، تمام تلاششون رو می‌کنند
که بی‌گناهی رضا ثابت بشه و بالاخره موفق
می‌شن. چند سال هیچ ارتباطی بین آدم‌هایی که
زنده موندند، نبود تا مدتی گذشت و پیغامی
فردوس از اونور شروع شد.

۳۷۹

[PM 2:06 ,23/5/8]

بابات زندگی و خونه‌ش رو توی تهران ول
می‌کنه و می‌ره. مادرت می‌گه گویا تموم اون
سال‌ها توی یکی از روستاهای اطراف کاشان
بودن. از این طرف فردوس مدام برای بابای من

پیغام و تهدید می فرستاد که از کجا معلوم بابام،
محموله رو با رضا بیرون نیاوردن و بالا
نکشیدن. می گفت شاید تموم اون برنامه ها
سیاه بازی بوده که خسرو و زنش رو به کشتن
بدن و بعدش فردوس رو آواره کنن. این قدر این
ماجرای کش اومد که چند سال بعد، پریزاد رو از
توی تخت اتاق خوابِ خونه خودمون دزدیدن.
چند روزی خبری نبود تا اینکه خبر دادن تا برن
و بچه رو تحویل بگیرن اما وقتی به آدرس
رسیدن، جنازه اشو توی همون روستا پیدا کردن.
انگار بچه از یه جا پرت شده بود پایین. حتی
قابل شناسایی هم نبود. فردوس تموم این

سال‌ها زیر بار نرفت که پریزاد رو کشته. می‌گه
ازمون دزدیدنش و بچه دست اون نبوده. معتقد
بود هر کی بوده دنبال انتقام از بابام بوده. اون قدر
حرفاش به بابا عجیب بود که حتی ما فرض
کردیم که شاید یکی از متهمین پرونده‌هایی
بوده که روشن کار می‌کرده اما به نتیجه‌ای
نرسید. اوضاع خیلی به هم ریخته بود. تهش هم
بعد از سال‌ها بابام از تمام مسئولیت‌هایی که
داشت استعفا داد و رفت سراغ ساخت و ساز.
ممانم که... حال و روزش رو می‌بینی. بعد از
پریزاد دوماه بیمارستان بستری بود تا ماری اومد
و بعد از رفت و آمدهای طولانی بالاخره موندگار

شد. الان هم مشت مشت قرص می خوره و به
تب ما، تشنج می کنه.

چشم پروا مانده بود به او و پیمان برگشته بود
سمتش.

_خونواده من به تو و بابات و خونوادهات مدیونن
پروانه! ولی...

_الان، همه‌ی این قصه‌ها، یعنی سر اون جریان
که پر از خون و بدبختیه، برای ما درست شده؟
یعنی گم شدن نوید و مردن شهرام و یاسر...
_بی ربط نیست.

_صادق چه طوری خبر دار شده این وسط؟

_صادق از اولش می‌دونسته. وقتی بابات یه
 تصادف وحشتناک می‌کنه که باید کلی دیه و
 تاوان بده؛ می‌ره سراغ اون بخشی از طلاها که
 یه جا مخفی بوده و ازشون خبر داشته. وقتی راه
 به جایی نمی‌بره و نمی‌تونه آب‌شون کنه؛ پای
 نوید که رفیقش هم بوده به جریان باز می‌شه
 ولی وقتی بابات می‌فهمه مانع می‌شه که دیگه
 نوید ول نمی‌کنه تا درگیر می‌شن و این ماجراها
 پیش می‌آد که انگار همه‌ش یه برنامه از پیش
 تعیین شده بوده. صادق الانم نمی‌خواد جای
 طلاها رو بگه و نگفته! اون طلاها همون
 سال‌ها استخراج شده ولی معلوم نیست

کجاست. توی همون روستا مونده یا... جای
 دیگه است. صادق هم حاضر نیست تحت هیچ
 شرایطی حرف بزنه. شماها رو گرفتار کردن و
 خودشم توی این ماجرا انداختن که بتونن ازش
 حرف بکشن. از جایی هم که تنها آدم مطلع
 ماجراست، نمی‌خوان بکشنش. صادق می‌دونه
 که ساکت بوده این همه سال! حالا باید اون
 محموله پیدا بشه و بره یه جای امن ولی، قبلش،
 تو باید از ایران بری.
 پروا حیرت زده گفت:

__من کدوم قبرستونی برم؟

__می‌ری و بعدش منم کارامو می‌کنم و می‌آم.
فقط باید این لامصب پیدا بشه...

__که همه چیو پیدا کنن؛ بعدشم برسونن دست
تو. تهشم این‌بار صادقو بکشن؟

__صادق که بیاد بیرون، دیگه برنمی‌گرده زندان!
شما دوتا با هم می‌رید. دست هیچ‌کس بهتون
نمی‌رسه.

چشم‌های پروا دودو زد و پیمان دستش را گرفت
و کمی کشیدش سمت خودش:

__این جریان باید جمع بشه پروانه! نمی‌خوام داغ
دیگه‌ای بذارن روی دلم. بفهم. خب؟

چرا... لوشون نمی‌دید؟

۳۸۰

[PM 2:06 ,23/5/8]

نفوذی داره. همه‌جا... کافیه لو بره که صادق و
من با هم همکاری می‌کنیم. بعدم فردوس

هویت درستی نداره. هر آی پی ونشونه‌ای ازش
پیدا می‌کنیم، فیکه!

پروا سرگیجه گرفته بود. سرش را دو دستی
گرفت و شروع کرد به راه رفتن. آن قدر همه چیز
پیچیده و عجیب بود که هر طرف را می‌گرفت،
سمتی دیگر در می‌رفت. یک دفعه ایستاد:

_مامانم، سمانه، سامان... اینا رو ول کنیم بریم؟
خب اگه من تو خطرَم، اونام...

_قضیه تو فرق داره.

_چه فرقی داره؟

_سر تو من و صادقو گذاشتن توی فشار.

حمله‌ی اون روز هم...

مکث کرد و پروا از پشت سر چسبید به دیوار.

عرق روی تیره‌ی پشتش راه گرفت و پیمان

دست گذاشت روی چشم‌هایش. سکوت کش

آمد. پیمان دستش را گرفت سمت او و آهسته

گفت:

_بیا اینجا...

پروا «نه» غریبی گفت. پیمان با خواهش

نگاهش کرد.

_بیا...

_کاش می‌داشتی بکشنم و راحت شم از دست
این همه بازی مزخرف و دروغی که به خوردم
دادید. چند ماهه با صادق دستت توی یه کاسه
است و حالا داری ادای آدمایی که دوستم دارن
درمیاری که...

_من فقط به صادق قول دادم که ازت محافظت
کنم و کردم. بهت دروغ نگفتم!

_داشتن می‌کشتنت!

پیمان با مکث، ولی محکم گفت:

_فدای سرت.

اشک از زیر پلک پروا چکید و بی طاقت رفت
سمتش. پیمان چشم بست و بغلش گرفت. کنار
گوشش آهسته گفت:

-صادق که اومد، باهاش می‌ری جایی که
براتون آماده کردم. جای شما دوتا امن باشه، من
ترتیب همه‌چیو می‌دم! بعدم...

مکث کرد. پروا که سر بلند کرد؛ چشم‌هایش پر
بود. پیمان آب دهانش را قورت داد:

-میام پیشت. برت می‌گردونم. هرجوری که
خودت بخوای...

-خونواده‌م چی پیمان؟ چرا باید اونا رو راحت
بذارن؟

-واسه اینکه خونواده تو تحت مراقبتن. توی این
جریان هم هرکسی تهدید شده، مطلع ماجرا
بوده. توی خانواده شما، جز تو و صادق، کسی
چیزی از این جریان نمی‌دونه. اونا مغز خر
نخوردن که توی شهر راه برن و آدم بکشن. تو
بذار من پاشم از این تخت لعنتی، بعدش همه
چیز حل می‌شه! خب؟

پروا سری جنباند و خواست فاصله بگیرد ولی
دوباره سرجایش نشست. پیمان منتظر ماند او

چیزی بگوید ولی پروا ملافه را کنار زد و کنار او
روی تخت، دراز شد. پیمان با حیرت و درد
نگاهی به در کرد و بعد سرچرخاند و به پروا
خیره ماند. چشم‌های پروا بسته بود ولی آهسته
گفت:

—مگه نگفتی پشتم رو بهت نکنم؟

پیمان میان بهت و احساسی که در سینه‌ش
سربرداشت؛ کمی خودش را جابه جا کرد و
سمتش متمایل شد:

—اگه قرار بود پیش یکی کم بیارم. حتما اون
یه نفر تویی!

چشم‌های پروا باز شد و از همان فاصله بهش
 زل زد ولی سرپیمان با تمام دردش کمی خم
 شد. لب‌هایش را با همه‌ی احساسش و مکث و
 آرامشی که به جان دخترک هم تزریق شد،
 بوسید. سرش که عقب رفت، چشم‌های
 جفت‌شان چلچراغ بود. پروا هنوز داشت نگاهش
 می‌کرد که پیمان، زمزمه کرد:

_منتظری چی بگم؟

_هیچی! می‌دونم پاش بیفته، حاضری برام
 بمیری. سپر به این شیکی کی داره؟

لب‌های پیمان کش آمد و بعد که آرام با هم
خندیدند، پیمان سر او را به سینه‌ش چسباند و
چشم بست. تمام تنش از تپش‌های قلبش
سرسام گرفته بود. او را داشت و... نگران بود که
از دستش بدهد.

۳۸۱

[PM 2:06 ,23/5/8]

«فصل نوزدهم»

شش دانگ حواسِ پروا، پیش ابروهای
جمع شده‌ی پیمان بود و موبایلی که به گوشش
چسبانده بود. پروا نمی‌فهمید صادق، پشت خط
چه می‌گوید اما بالاخره پیمان گفت:
_اینجوری کاری از پیش نمی‌ره. چندساله که
خودت فکر و عمل کردی، این بار رو بهتره به

حرف من گوش بدی. نگران بقیه هم نباش.
 دلیلی نداره که بخوان بهشون صدمه بزنی. غیر
 از اون، جاشون امنه!

صدای صادق را می شنید که توی حرفش آمد
 ولی مبهم بود. پیمان نگاهی به پروا و صورت
 درهمش کرد. انگار با دو دستش، دهانش را
 می فشرد که توی حرف آنها نپرد و گفت:
 _خواهرت خبر داره!

خبر را داد و سکوت برقرار شد. دستهای پروا از
 جلوی دهانش پایین رفت و پیمان، بدون آنکه

نگاهش را از پروا بگیرد؛ حرفش را با صادق
ادامه داد:

__کارا رو پیش بردم از همینجا. خودت از اونور
پیگیر باش که زودتر بتونی بیای. پرونده هم با
مدارکی که ارائه می‌شه، می‌ره توی مراحل
تازه‌ای از دادرسی. حل می‌شه. نگران نباش.
صادق «باشه» ای گفت و این بار پروا به وضوح
صدایش را شنید. پیمان با «مراقب باش» گفتن،
تماس را قطع کرد. تا خواست چیزی بگوید، پروا
گفت:

__اون تو چی به نفعشه که نمی‌آد بیرون؟

__هیچی. این بیرون دست بقیه بازتره واسه
تحت فشار قراردادنش.

__کسی بخواد اذیت کنه که اون تو هم آدمشو
داره!

__اون تو فقط آدم قلچماق هست واسه کشتن و
ناکار کردن؛ نه نطق کشیدن. مخصوصا درمورد
آدمی مثل صادق! واسه همینه تورو انداختن
وسط آتیش که به گوشش برسه. تو هم شانس
باهات بود یا زرنگ بودی که فعلاً قسر دررفتی؛
ولی از تو به نتیجه نرسیدن که رفتن سراغ
سامان یا حتی سمانه!

چشم‌های پروا گرد شد و تا دهان باز کرد، پیمان گفت:

_سامان رو شانتاژ کرده بودن که روز حمله جلوی دادگاه باشه و خیلی راحت بحث رو ناموسی جلوه بدن. اینجوری هم اون اتفاق توجیه می‌شد و هم اعتبار من رو نابود می‌کردن. از سمتی ممکنه باز سمانه رو از طرف یکی مثل محسن و با یه روش دیگه خام کنن و این بار شرایط مثل قبل پیش نره؛ اما صادق که بیرون باشه، خودش می‌شه مرکز توجه و بقیه رها می‌شن.

پروا مضطرب و عصبی گفت:

_واضح می‌گی که می‌خواهی چه خاکی تو سر ما کنی؟

_شنیدی که می‌گن؛ وقتی می‌خواهی یکی رو فراری بدی، نور بنداز روی دیوار و یکی رو قربونی کن؟

صورت پروا که جمع شد، پیمان ادامه داد:

_نور که بیفته روی صادق، بقیه جاها تاریکه.

اون موقع وقت بیرون کشیدن اون محموله است.

پروا با حرص گفت:

__ که تهش چهارتا کله گنده بخورن و یه آبم
روش؟

__اون زمینا و باغها و هرچی که مربوط بهشه
مال همین مملکته پروانه!

__مملکت که فعلا بی صاحابه و حسابای اونور
آب پره! فکر کردی اینو تحویل بدی، می ره تو
حساب مردم یا...

__مدارک می گه اون محموله، ارزشش هم مادیه
و هم معنوی. قاچاق کردنش فقط پول کردنش
نیست، مصادره‌ی تاریخه. فکر نکن فقط سکه و
شمشه. تاریخه. چیزی که اونور واسه‌اش

سرودست می شکنن؛ ولی اینجا اگر دست مردم
 معمولی بیفته، فکر می کنن باید بذارن سر
 طاقچه خونه شون. از سمتی هم اون بخشی که
 از این خاک رفته بیرون، به تنهایی ارزش
 خاصی نداره، واسه همین که دنبال بقیه شن!
 -یعنی چی؟

-از اون دفینه ها فقط تونستن یه بخشیش رو از
 خاک بکشن بیرون. اگر کامل نباشه، ارزشش
 خیلی کم می شه ولی اگر هر شش بخش اون
 دفینه ها که شبیه یه پازله کامل بشه؛ ارزشش

اون قدر زیاد می شه که محاله کسی بتونه به
راحتی ازش بگذره.

پروا، مبهوت و گیج پیمان را نگاه می کرد که او
ادامه داد:

-از اون شیش تیکه، فقط دوتا تیکه ش دست
اون هاست. بقیه ش توی همون روستاست که
هر تیکه ش یه جا دفن شده. جاهایی که...
-فقط صادق می دونه کجاست؟

[PM 2:06 ,23/5/8]

پیمان با مکث سرجنباند و پروا با حرص گفت:
_از گنج تون، فقط رنج و بدبختی اش نصیب ما
شد. پول و طلاشو فک و فامیل و دوست و
رفیق شما بردن و خوردن.
_ برمی گردونن. فقط کافیه ثابت بشه دست کیه
و کی خریدتش. برای اینم باید اون آدما پیدا
بشن و دم به تله بدن!

با پوزخند پروا، پیمان نفسی گرفت و لیوانی آب خواست. پروا با غر داشت آب می ریخت که ضربه‌ای به در خورد. وقتی برگشت، در باز شد و آسو با سبد گلی داخل آمد. سلام پرانرژی‌اش دست پروا را از بطری آب سست کرد و نگاهش مستقیم ماند به او. زن جوان با دیدن پروا، انگار جا خورد. لبخند زد و جلو رفت:

_خوب شد در زدم پس. فکر نمی کردم که همراهت ایشون باشن.

اشاره‌ی مستقیمش به پروا، باعث شد که پیمان خوش آمد بگوید و توضیح داد:

تموم این مدت، زحمت همراهی با پروانه بوده.
لحن صمیمی پیمان و نگاه بامحبتش، قلب پروا
را لرزاند اما دلش میخواست از یقه‌ی آن زن
بگیرد و بیرون پرتش کند. نگاه کفری‌اش از
چشم هیچ کدامشان دور نماند ولی آسو اعتنایی
نکرد. کامل کنار تخت پیمان ایستاد و جویای
احوالش شد. پروا لیوان آبی را که دستش بود،
خالی کرد توی سرویس و در را باز کرد بیرون
برود که با شایسته سینه‌به‌سینه شد. او هم از
دیدن پروا تعجب کرد و حالش را پرسید اما با
صدای آسو که افسون را دید و گفت داخل برود،
بی‌جواب، خودش را کنار کشید و سمت پلکان

رفت. یک چیزی توی گوشش وزوز می کرد و
قلبش را می سوزاند. زن هایی اطراف پیمان بودند
که او به هیچ وجه از جنس شان نبود! چطور
می گفت دوستش دارد؟

افسون سمت دیگر تخت ایستاد و احوال پیمان
را پرسید که او با لبخند تشکر کرد و گفت:
-کارا چطور پیش می ره؟ دادگاه رفتید؟
شایسته تبلتی را که دستش بود؛ نزدیک پیمان
برد و گفت:

-آره. یه سری مدارک هم آوردم که اگه می‌تونن، چکشون کنی.

چشم پیمان به صفحه‌ی سیاه تبت بود و تصویری که یک جمله زیرش نوشته شده بود. آسو جلو رفت و با اخم گفت:

-افسون، یه اینجا رو ول کن! انصافاً احوالش رو بین بعد پای پرونده بکش وسط...

پیمان با لبخند تبت را روی میز کنارش گذاشت و گفت:

-یه نفر بخواد الان متوجه این حال مزخرف من باشه، تویی آسو!

نگاه شایسته روی پیمان ماند و پیمان پلک زد.
سرش را کمی سمت آسو چرخاند و گفت:
- فکر می کردم که برگشتی!

آسو که از توجه او در آن حال؛ راضی به نظر
می رسید، لب تخت نشست و گفت:
- تو فکرش هستم که بمونم! مگه...

شایسته میان حرفشان با لبخند گفت:

- مگه اینکه تو هوس رفتن کنی پیمان!
پیمان سکوت کرد و نگاهی بین دو زن رد و
بدل شد. عاقبت نفسی گرفت و گفت:

-شاید یه تغییراتی لازم باشه اما رفتن برای همیشه که نه!

آسو با اشتیاق، کمی بیشتر نزدیکش شد و گفت:
-به نظر من، تو با هوش و استعداد اقتصادی ت؛
از این کار بیا بیرون و برو توی بیزینس پیمان.
تا کی می خوای استرس این کار رو داشته باشی،
وقتی عدالتی هم وجود نداره؟

۳۸۳

[PM 2:06 ,23/5/8]

پیمان با نگاهی طولانی به آسو کمی خودش را
جابه‌جا کرد. درد آزارش داد اما به روی خودش
نیاورد و گفت:

-مرخص شم؛ درموردش تصمیم جدی می‌گیرم.
همان موقع گوشی آسو زنگ خورد و با دیدن
صفحه‌ی گوشی‌ش بلند شد و گفت که خیلی
زود برمی‌گردد. شایسته بی‌مکتب به پیمان
نزدیک شد و گفت:

- نمی شناختمت، می گفتم واقعاً می خوای بهش...

پیمان اجازه نداد او حرفش را کامل کند:

- این عکس رو از کجا آوردی افسون؟

چشم‌های افسون دودو می زد:

- خودم گرفتمش!

- خودت؟ کی؟ چطوری گرفتی که کسی

نفهمیده؟

افسون نگاهی به در نیمه باز اتاق کرد؛ به پیمان

نزدیک شد و با لحن محتاط‌تری گفت:

- می دونم به خاطر حرف‌ها و کارهای پارسا شک

داری بهم پیمان اما من همه‌ی تلاشم رو کردم

که ثابت کنم برات رفیق بدی نبودم. من حاضر
نیستم این همه سال موفقیت و اعتبارم رو کنار
تو و اون موسسه از دست بدم...

-بگو افسون!

-تمام مدارک توی این تبلته. همه چیز رو برات
نوشتم و ضبط کردم. هرچیزی که قرار باشه
بدونی و چیزایی که پیدا کردم. پارسا سر
حماقت، ممکنه سرشو به باد بده پیمان. واسه
اینکه به تو ثابت کنه چقدر می‌تونه خطر کنه...
-این مدارک چطوری رسیده دستت که پارسا و
آسو با همن؟

-باید تنهایی حرف بزنی ولی قبلش حتما
محتوای فایل ۴۴ رو توی تبلت ببین. آسو تله
است برات... خود پارسا بلیتش رو برای برگشتن
اوکی کرده. اون قدر هم با سادگی این کار رو
کرده که از همون آژانس همیشگی که همه مون
بلیت تهیه می کنیم، خریدتش. نمی دونم عمدی
بوده یا سهوی ولی این کار احمقانه رو انجام
داده. از سمتی آسو می گه پاریس بوده ولی از
نروژ برگشته. ولی عکسای اونجا رو که نشون
می ده، توی یکی از ایالت های آمریکا بوده.
آپارتمانش روبه روی اقیانوس آرام بوده. قطعا
سفر هم نبوده، چون مشخصه وسایل زندگیشه.

هیچ خبری هم از پدر و شوهرش نیست. اصلاً
همون روزی که با پارسا توی دفتر روبه‌رو شدن،
من متوجه شدم از دیدن هم جا نخوردن. نمی
دونم حواس تو کجا بود! الان هم یه آپارتمان
مبله توی ستارخان رهن کرده ولی چندین بار که
اسنپ گرفته، مسیرش از کرج بوده. یعنی داره
دروغ می‌گه پیمان... آسو بی‌دلیل نرفت که حالا
برگرده. حتی رفتن اون سالش هم عجیب بود.
می‌دونم که خودت هم این مسئله رو خوب
فهمیده بودی... تمام این‌ها رو با مدارکی که از
پارسا و آسو دارم، توی همین تبلت برات
گذاشتم. اگر حالت بهتر بود، حتما خودت

می رفتی و پیگیر می شدی اما سلامتیت مهمه.
 واسه همینه که من همه چیز رو ثبت کردم... از
 طرفی، صدای من و آسو هم خیلی شبیهه. آسو
 به راحتی می تونه لحن من رو دریاره. زنی که
 به اون پسر، محسن خط می داده، آسو بوده
 پیمان، نه من! خط محسن رو بده چک کنن.
 حتما جاهایی که باهاش تماس گرفتن، معلوم
 می شه. اون موقع با قطعیت بیشتری می شه آسو
 رو تحت نظر گرفت و حتی ازش حرف کشید.
 پیمان دست گذاشت روی پیشانی ش و چشم
 بست. افسون دوباره به در نگاه کرد و ادامه داد:

- کی می‌خواد تو از ایران بری پیمان؟ اصلاً چرا
 باید بری؟ حتماً خودت جواب این سوال رو؛
 می‌دونی! اون دختر، پروانه هم از نظر من تو
 خطر؛ چون توی فیلمای جلوی دادگاه مشخص
 بود که هدف تو نیستی!

پیمان فوری و مستقیم نگاهش کرد:
 - این موضوع رو پیش کسی نمی‌گی!
 به‌هیچ‌وجه!

- واقعاً گفتن داشت؟ یا اون قدر مضطرب و
 مشکوکی که...

- اینجا نیا دیگه. باهات تماس می‌گیرم.

افسون سرتکان داد و همان موقع آسو به اتاق
برگشت:

-هرچی می‌گم، گرفتارم، گوش نمی‌ده!

افسون لبخند زد:

-کی؟

-شوهر سابقم!

گفت و پیمان را نگاه کرد که او آهسته و

کنجکاو پرسید:

-کی جدا شدی؟

-همون سال اول! دلم باهاش نبود!

ابروهای پیمان بالا رفت و افسون دست روی
کتف آسو گذاشت و گفت:

-من زودتر باید برم، خودت می‌تونی برگردی؟

-آره! اگر پیمان مشکلی نداشته باشه، یکی

دوساعتی می‌مونم پیشش!

افسون به پیمان نگاه کرد و او فقط لبخند زد.

تبلت سیاه‌رنگ توی کشوی کنار میز مانده بود...

۳۸۴

[PM 2:06 ,23/5/8]

از زیر دوش آب بیرون آمد و جلوی آینه، به
موهای کوتاهی که توی صورتش ریخته بود،
خیره شد. هیچوقت یادش نبود که دنبال ردی از
زیبایی توی صورتش باشد. مادرش می گفت
آن قدر نترس و زبان دراز است که کسی هم
دنبال قشنگی اش نیست. همیشه حرص
غیرعادی بودن کارهایش را می خورد. از موی

بلند بدش می آمد و هیچ وقت کش را بند
موهایش نمی کرد. می گفت انگار مار دور
موهایش پیچیده. این اواخر هم که کمی
بلندشان کرده بود، به اصرار سمانه بود که بعد از
باز کردن پایش، تا سرشانه، کوتاهشان کرد.
کدام ظرافت و ناز را داشت که بخواهد کسی
کشته مرده اش شود و... با سوزش دستش، کمی
پرید و دستش را نگاه کرد. روی ساعدش پر از
خراش شده بود. «آه» می گفت. حوله ای که
دستش بود، کوبید توی آینه و با غیظ رو
چرخاند. تندتند لباس پوشید و با همان موهای
خیس، در حمام را باز کرد که محکم خورد به

سمانه. قبل از اینکه چیزی بگوید، سمانه با
حالی بد و پیچ‌پچ‌وار گفت:

_داشتم از مدرسه می‌اومدم، یکی دنبالم کرد
پروا. سامان هم خونه نیست. جرئت نکردم به
مامان هم بگم. همین جوریش دائم نگرانه و
می‌ترسه. خدا روشکر که تو هستی.
گفت و با وحشت رفت توی بغل او. پروا فوری
ازش فاصله گرفت و گفت:

_کجا؟ کی بود؟

سکوت سمانه ترساندش. عصبی و با صدای
بلندتری گفت:

__بترک و بگو دیگه سما!

__فکر کنم... نوید بود پروا!

پروا با لحظه‌ای مکث، یک‌دفعه دوید بیرون،
حتی به سوال مادرش که با تعجب نگاهش
می‌کرد، جواب نداد. وقتی در اصلی باغ را باز
کرد، در چارچوب در خشکید.
کسی که پشت در، به ماشین تکیه داده بود،
پارسا بود...

[PM 12:36 ,23/24/8]

پروا، غافل گیر از حضور ناگهانی او، بی حرف
بهش زل زد. پارسا، با خونسردی سیگاری آتش
زد و کام عمیقی ازش گرفت؛ نگاهش، خانه را
آنالیز می کرد و لحنش برای پروا مرموز بود:
_چه جای خوشگلی مکان کردید. بیخود نیست
که دیگه، توی عمارت سوت و کورِ ستوده ها
برنگشتید. جای بهتری پیدا شده!

پروا حس عجیبی داشت. پارسا جوری حرف می زد که انگار از این خانه بی خبر بود. بی محابا پرسید:

_می خواستی بیای، زنگ می زدی و می پرسیدی از داداشت! چرا سمانه رو تعقیب کردی؟
پارسا با خنده گفت:

_والا من دیگه باید خبر داشتم رو از تو بگیرم. میدون ندادی یه شب ما مراقبش باشیم. بعدم... کیو تعقیب کردم؟

همزمان نگاهش پشت سر او رفت. پروا عقب چرخید و بادیدن سمانه که دنبالش

آمده بود و وسط باغ با فاصله‌ای مشخص
ایستاده بود؛ جلو رفت و پشت سرش در را بست.
نگاه پارسا پشت سرش با پوزخند کش آمد و پروا
روبه رویش ایستاد:

__کیو؟ یهو از کجا سبز شدی؟
پارسا با مکث زیر خنده زد و همزمان کام عمیق
دیگری از سیگارش گرفت. چند ثانیه به پروا
نگاه کرد و گفت:

__سبز شدن من که واسه تو تا حالا بد تموم
نشده!

__ من زیر دین کسی نمی مونم. جمع کن خودتو
 برو! دفعه بعدم خواستی بیای، قبلش خبر بده که
 وسایل پذیرایی از مهمون داشته باشیم. حالام
 اگه کاری نداری، خداحافظ شما!

پارسا خیره مانده بود بهش و پروا اخم کرد:
 __ طلبت رو یه جا بنویس که شفاف شه برام، چیه
 که اینجوری نگاه می کنی؟

__ اگر من نبودم؛ خواب پیمان رو هم می دیدی؟
 به پروا برخورد اما از جواب وا نماند:

__ منتظر تشکری؟ بذار بگیرتم، بعد سر عقد
 می گم با تشکر از برادرش، جهت آشنایی!

سر پارسا خم شد و بیشتر خندید. داشت سر
تکان می داد و پروا دست هایش را بغل کرد:
_جدی دارم می گم، اگه کاری نداری...

_نگران شده بودم که این مدت کجایید و به
چیزی احتیاج دارید یا نه. خصوصا که برادرت
هم سوتی داده و ممکنه سر حمله به پیمان و
تیراندازی اون روز، بیفته توی دردرس جدی!
تیره ی نخاع پروا لرزید و دست هایش کمی
سست شد اما خودش را نباخت:

_به برادر من چه!

__ یعنی تو نمی‌دونی روز اون اتفاق، سامان

اطراف تون بوده و اسلحه هم داشته؟

__ نکنه تو دادی دستش که...

پارسا میان حرفش، قدمی جلو رفت و با اخم و

لحنی جدی گفت:

__ حالیه چی می‌گی؟ من واسه برادرم اسلحه

بدم دست کسی؟

__ واسه من چی؟

__ خودت می‌دونی برام عزیزی!

پروا تکانی خورد و پارسا با کمی سکوت، دست

برد لای موهایی که در آن نور کم، تیره‌تر از

همیشه به نظر می‌رسید. نگاهش چندثانیه سمت
دیگر بود و کمی بعد به پروا نزدیک‌تر شد:

— شاید اگه جنگیدن بلد بودم؛ یا چه می‌دونم،
راهی که بتونم آدما رو بندازم تو تله‌ی خواستتم،
این قدر ساده کنار نمی‌رفتم.

— بین، من از اولش...

— بی‌خیال. اون روز جلوی بیمارستان، حال
هیچ‌کدوممون خوب نبود. نمی‌خوام حس بدی
بین‌مون باشه. به هر حال، درمورد سامان که
خودت خبر داری، بگو حواسش جمع باشه که
دشمنای خونی پیمان، ازش سواری نگیرن.

خودتم، حواست به اطرافت باشه. تا پیمان
 روبه‌راه بشه و بتونه دنبال کارا رو بگیره، من
 هستم.

۳۸۶

[PM 12:36 ,23/24/8]

بعد هم نگاهی بهش کرد و برگشت سمت
ماشین که پروا گفت:

__واسه گفتن یه مشت حرف به درد نخور این
همه راه اومدی؟

پارسا برگشت و پروا جلوتر رفت:

__هشدار می‌دی، مسخره می‌کنی، ادعای
دوستی داری! کدوم روتو باور کنم پارسا؟ اصلاً
چطوری بهت اعتماد کنم؟ وقتی امروزت با اون
پسر ساده‌ی پراید سوار و مدعی عاشقی، زمین
تا آسمون فرق داره! اصلاً... انگار یه آدم

دیگه‌ای... یکی که آدم ازش می‌ترسه و

نمی‌دونه پشت حرفاش چیه!

_من اصلاً چیزی نیستم که تو بخوای پشت

حرفام دنبال رمز و سرِ بگردی.

_من ابله نیستم!

پارسا کمی نگاهش کرد و بعد با لحنی جدی

گفت:

_نه نیستی؛ چون خوب تونستی قاپ پیمان رو

بدزدی.

_چرند نگو که...

__واسه این تغییر کردم که به من گفتی نه؛ بعد
با برادرم تیک زدی و ریختید رو هم!
آن قدر عجیب گفت که پروا حس کرد میوه‌ای
گندیده خورده و اسید معده‌اش بالا زد. دست
روی معده‌اش گذاشت و گفت:
__چیزی بین من و تو بود؟
__شاید تو دل من بود که اون همه پشت سرت
اومدم تا توجهت رو جلب کنم!
__مقصرش من بودم؟
__مراعاتمو می‌کردی!
__الان...

پارسا دست بلند کرد و گفت:

_الانم طلبکارت نیستم. دلیل فرق کردنمو
گفتم. وقتی اعتنایی نکردی، راه خودمو جدا
کردم. هیچ چیز عجیبی وجود نداره. حالام برو
تو، سرده!

در ماشین را گرفت که پروا ساعدش را کشید.
دست پارسا روی در ماند و سرش سمتش
چرخید. پروا گفت:

_دل آدمیزاد، حرف و عقل حالیش نمی شه.
لبخند تلخ پارسا را دید و ادامه داد:

_عاقلانه، باید پیمان دشمنم باشه ولی...

_دنبال دلیل نیستم.

_اگه نبودى، نباید به روم مى آوردى.

_باید یه جا اینا رو بهت مى گفتم که کینه نشه!

با سکوت پروا ادامه داد:

_چون مى دونم واسه دل من حاضر نیستى از

پیمان بگذرى!

دست پروا از آستینش شل شد و لبخند پارسا

پررنگ شد:

_اگه مى رى بیمارستان، برسونمت!

پروا سر جنباند. جوابی که نه نبود، نخواستن بود.

پارسا داخل ماشین نشست و بی آنکه نگاهش

کند، دنده عقب گرفت. باد سرد مستقیم
می خورد توی صورت پروا. مطمئن بود که پارسا
دلیل اصلی آمدنش را نگفته. شاید باید به پیمان
خبر می داد و با قدم‌هایی سست داخل باغ
برگشت. به محض بسته شدن در، سمانه جلو
دوید:

_چی می گفت پروا؟ پیمان چیزیش نشده که؟
با بالا انداختن سر، جواب او را داد و سمت
عمارت رفت ولی هنوز به پله‌ها نرسیده بود که
یک دفعه انگار چیزی یادش آمد. برگشت و با
استرس پرسید:

_الان پارسا رو دیدیش؟ خودش نبود که دنبالت
اومد؟

_نه بابا! هودی مشکی تنش بود. به خدا خود
نوید بود...

پروا لب پله‌ی سنگی نشست. سمانه نق زد سرد
است اما او توجه نکرد و زانوهایش را توی بغل
گرفت.

_یه جوری بود. یعنی...

[PM 12:36 ,23/24/8]

برگشت سمت سمانه و دوباره گفت:

_مطمئنی این نبود؟

_یه جوری می پرسى آدم به شک می افته ولی
کلا دیدمش تعجب کردم؛ چون امیر از همون
روز اول سفارش کرده بود به کسی نگیم
اینجاییم حتی پارسا... پس چطوری فهمیده که
اینجاییم!

__ یعنی کسی نمیدونه پیمان اینجا رو داره؟
 __ مگه می‌شه؟ آپارتمان چهل متری نیست توی
 مجتمع که! خونه باغ قدیمیه.

پروا با کمی مکث بلند شد و داخل رفت. فوری
 لباس پوشید و سمانه هم همراهش شد. پروا
 سوییشرت برداشت که سمانه از دستش کشید:
 __ کاپشن بپوش از حموم اومدی! منم باهات
 می‌آم.

__ سمانه، از محسن دیگه خبری نیست؟
 سمانه انگار جا خورد و متعجب نگاهش کرد.
 پروا دوباره گفت:

__چون داری می‌آی امیرو ببینی و گرنه تو عاشق
اینی که توی خونه بمونی! مخصوصاً حالا که
مامان برگشته.

دست دختر جوان شل شد و پروا خیره ماند
بهش. سکوت کش آمد و سمانه کمی بعد
آهسته گفت:

__برات اسنپ گرفتم.

پروا از همان جایی که نشسته بود، کاپشن را
روی سرش پرت کرد ولی سمانه بی‌حرف بیرون
رفت و اصرار پروا هم حریفش نشد که
همراهش برود. پروا بیرون رفت که مادرش با

دستی که به دیوار گرفته بود؛ نزدیکش شد.

اخم‌هایش توی هم بود:

— کجا باز؟ بذار بررسی پروانه!

پروا نگاهی به سمانه کرد که روی مبل نشسته

بود و به صفحه روشن تلویزیون خیره بود.

— با توئم دختر.

پروا کمی خودش را جمع کرد و گفت:

— یه مشکلی پیش اومده. باید برم پیمان رو

بینم و بفهمم چه خبره!

— پیمان؟ تو چه نسبتی با این پسر داری آخه که

شب تا صبح هم کنارش می‌مونی؟

پروا تا خواست چیزی بگوید، در باز شد و سامان
داخل آمد. مادرش با اخم‌های که هنوز درهم
بود و لحنی ناراحت رو به پروا گفت:

-بزرگ شدی و عقلت می‌رسه. منتظر خوب و
بد گفتنِ من نمون دیگه... چون می‌دونم بدت
می‌آد. خواست جمع باشه!

گفت و برگشت که پروا جلو رفت و از پشت سر
هیكل توپر و خسته‌ی زن را محکم بغل کرد.
چندثانیه چیزی نگفت و بعد با صدایی که
می‌لرزید؛ کنار گوشش گفت:

-دوستش دارم مامان.

زن لب‌هایش را به هم فشرد و پروا با حالی
غریب ادامه داد:

-بذار تا کنارمه، بینمش و پیشش باشم.
نمی‌خوام اگه یه روز نبود، فقط بشینم و حسرت
بخورم...

زن دست‌هایش را گرفت و متحیر از لحن او به
سمتش برگشت:

-منظورت چیه؟ درست بگو بینم!
پروا سعی می‌کرد بغضش را نگه دارد:
-فقط خواستم بدونی. همین! حالام بگی نرو!
نمی‌رم!

زن کمی نگاهش کرد و ساکت ماند. پروا
 نمی‌خواست تمام رازهایش فاش شود اما
 نگاه‌های مادرش را می‌شناخت. تمام جانش گُر
 گرفته بود که سامان جلو رفت و گفت:
 -تنها نمیره مامان. منم باهاش می‌رم. نگران
 نباش...

زن پلکی زد و نگاه منتظر پروا را دید. بعد رو
 کرد به سامان و گفت:
 _ لازم نیست. خودش می‌ره. مام فردا می‌ریم
 ملاقات و یه سر بهش می‌زنیم.

نفس پروا از بن سینه‌ش بالا آمد و چنان صورت
 مادرش را بوسید که صدای زن درآمد و به
 سرعت از کنار سامان رد شد. سامان خواست
 دنبالش برود که مادرش نگهش داشت. در که
 بسته شد، زن با اخم گفت:

-چیکارش کردی که باهات قهر کرده؟
 نگاه دست‌پاچه‌ی سامان سمت سمانه چرخید
 که او بلند شد و گفت:

-قشنگ بشین اعتراف کن که ادب شی. تازه
 صادق مونده تا بفهمه...
 سامان کفری گفت:

-تقصیر خودش بود...

ولی با نگاه مادرش، مظلوم شد و گردن خم کرد:

-ببخشید خب... از دلش درمی آرم...

زن نفسی گرفت و سمت آشپزخانه برگشت.
نمی دانست چه کند. صدای پروا توی گوشش
بود و نگاه هایش... می دانست چیزی درون او
تغییر کرده که نگرانش بود..

[PM 12:36 ,23/24/8]

همراهی دائمی‌ش با پیمان، باعث شده بود که پرسنل نگهبانی و پرستاران بخش کاملاً باهاش آشنا باشند؛ به همین خاطر بی‌دردسر از در نگهبانی و بخش داخل رفت. وقتی به اتاق رسید از فکر اینکه آسو کنار پیمان مانده باشد؛ خون

خونش را می خورد ولی نفس عمیقی کشید و در
را باز کرد؛ اما با دیدن ماری، انگار کسی
ترمزش را توی درگاه اتاق کشید. توجه پیمان و
ماری بهش جلب شد. سلام کوتاهی کرد و
خواست برگردد که ماری صدایش زد:
-اتفاقاً می خواستم بهت تلفن بزنم.
داخل برگشت و همزمان پارسا گفت:
-من باهاش تماس گرفتم که بیارمش، گفت
خودم می آم.

پروا، تازه پارسا را دید که روی صندلی نشسته و
با خونسردی نگاهش می‌کرد. سعی کرد رفتارش
عادی باشد و گفت:

— به من نگفتی که می‌آی اینجا.

— گفتم اگه خواستی ببرمت!

نگاه پروا سمت پیمان برگشت و با دیدن
دسته‌گل آسو کنار تخت، انگار کسی نیشش زد.
دو دستش را توی جیب‌های هودی‌اش کرد تا
سمت گل‌ها نرود و از بیخ و ریشه نکندشان.
نفسی گرفت. به پیمان نگاه کرد و گفت:

-فقط اومدم سر بزنم، اگه کسی دیگه‌ای هست
که من می‌رم خونه!

با سکوت آن‌ها و نگاهی که بین‌شان ردوبدل
شد، «خیله‌خب»ی گفت و خداحافظی کرد اما
پیمان صدایش زد:

-چند دقیقه بمون، کارت دارم. بعد برو.
در همان حالتی که بود؛ چند قدم داخل اتاق
رفت. ماری با لبخند گفت:

-من با پارسا بیرونم. هر وقت خواستی بری،
بگو که یکی مون بمونیم پیشش!
پارسا بلند شد و به پیمان گفت:

- امشب من می‌مونم پیش‌ت. یه کمی در مورد
 اوضاع دفتر حرف بزنیم، بد نیست.
- پیمان سری جنباند و بعد جفت‌شان رفتند. در که
 بسته شد، پروا تکیه داد به دیوار و دست‌هایش
 را بغل گرفت. پیمان گفت:
- فکر کردم اونقدر خسته‌ای که دیگه شب
 نمی‌آی!
- کارم داری؟
- پارسا بهت تلفن زده بود؟
- نه‌خیر! یهو پشت در خونه‌باغ سبز شد.
- پیمان جا خورد و ابروهایش جمع شد:

-ازت آدرس گرفت و اومد؟

-خبر نداره تو اون باغ رو داری؟

-نه!

ابروهای پروا تا ته بالا رفت و بهش نزدیک شد:

-ملک به اون گندگی رو قایم کردی؟

پیمان نفس عمیقی گرفت و گفت:

-اونجا یه ملک ارثیه. قبلا فروخته شده بود که

من پیشش گرفتم. کسی ازش خبر نداره جز

بابام.

پروا حالا کامل ایستاده بود کنار تخت او.

چشم‌هایش را کمی جمع کرد و پرسید:

-یه سری فرکانس عجیب نمیدی تو؟ پارسام یه مدلی بود.

پیمان دست کشید روی صورتش و انگشتانش روی فکش ماند. حواس پروا به صورتش رفت. توی این چندهفته، لاغر شده بود و بی حالی از واکنش هایش مشخص بود، ولی تمام تلاشش را می کرد که روی پا بماند. غیر از این بود که با آن صدمات وحشتناک...

-موقعی که بردمتون اونجا، فکر نمی کردم این اتفاقا پیش بیاد و موندگار بشید؛ وگرنه می رفتید توی یکی از آپارتمانها.

- نمی خواستی از عمق دارایت تا این حد باخبر
باشه؟

لحن کنایه دار پروا و لبخند کجش، باعث شد
پیمان آهی بکشد:

- موندن توی این شرایط لعنتی خیلی آزارم
می ده؛ ولی چیزی که هزار برابر این اذیتم
می کنه حرف نزدن درمورد چیزاییه که سی ساله
تو گلوم گیر کرده.

[PM 12:36 ,23/24/8]

لبخند پروا جمع شد. پیمان گفت:
-تهش می فهمیدن. همه! منتها الان موقعیتش
نبود.

-یه خونه است دیگه. چرا اینقدر سختش
می کنی؟

پیمان جای جواب دادن دست گذاشت روی
گردنش و چشم هایش را بست:

-خیلی این مدت روی پا بودی، برو استراحت کن!

پروا بی حرف ایستاده بود و نگاهش می کرد.
پیمان سرش را گذاشت روی بالش و چشم پروا
دوباره به سبد گل کنار تختش افتاد. آنقدر
سکوت طولانی شد که پیمان چشم باز کرد و با
خستگی گفت:

-فکر کردم رفتی!

-می رم!

رفت سمت گل و برش داشت. مقابل نگاه
متعجب و گیج پیمان، آن را توی سطل انداخت
و پشت بهش گفت:

-به خاله دلواپستم گفتم، هر وقت احساس
زیادی بودن کردم، می‌رم.

برگشت سمتش:

-ولی هنوز نمیدونم بودنم اینجا از سر خریده،
زیادی‌ام یا...

پیمان با لحنی جدی و نگاهی مستقیم گفت:

-ظهر باید جلوی دیگران مقابل رفتنت رو
می گرفتم؟ وقتی خودت عاقل و بالغی و صلاح
دیدي اون لحظه اینجا نباشی؟
-نه خب! خلوت کردنت با طرف طبیعیه. بالاخره
تو این شرایط روحیه لازم داری. تجدید خاطره؛
مُرده رو هم بلند کرده.

-من از نبش قبر خوشم نمیاد. هرچی بگذره،
گذشته! اگر هم آسو اومده و رفته، من دعوتش
نکردم! مَث همون گلی که انداختی تو سطل
آشغال، خیلی وقته که فکر و خواستنشو انداختم

دور. تو هم جای بچه‌بازی، وایسا حرفت رو بزن
و مشکلی اگر هست، برطرف کن!
-باشه!

پیمان دست گذاشت روی پیشانی‌اش و پروا
نزدیک رفت. کمی سمتش خم شد:
-چته امشب؟

پیمان از زیر دستش با خستگی نگاهش کرد و
پروا گفت:

-من دارم از حسودی می‌ترکم، تو طلبکاری؟
لبخند کمرنگی روی لب پیمان نشست و گفت:

- به چیزی حسادت کن یا حسرتشو بخور که
 دوزار ارزش داشته باشه، نه یه خیال به درد نخور!
 - خودت گفتی تا وقتی رفت، ولش نکردی!
 - ولی رفت... واسه برگشتنش هم خیلی دیره!
 - به خاطر من می گی؟
 - دلیل اصلیش تویی. حالا اگه باز جویت تموم
 شد، یه کاری واسه ام بکن!
 پروا بالا ابرویش را خاراند و گفت:
 - چیکار کنم؟
 پیمان کمی سرجایش جابه جا شد و بعد گفت:

-امشب برو تو خونه باغ، یه اتاق داره که درش
 قفله. کلیدش زیرِ آویز دره! یه کیف چرم
 قهوه‌ای و قدیمی اونجاست. برش دار و یه جایی
 بذار که دست هیچ کس بهش نرسه! اصلاً
 دستت امانت بمونه تا مرخص بشم!
 -باشه!

پیمان آهسته تشکر کرد و پروا خواست برود که
 پیمان دستش را گرفت:

-کسی ازش مطلع نشه! توش رو هم نگاه نکن
 لطفاً!

۳۹۰

[PM 12:36 ,23/24/8]

پروا «خیله‌خب»ی گفت ولی پیمان دستش را
رها نکرد. انگار می‌خواست چیز دیگری بگوید و
نگفت. فقط دوباره تشکر آهسته‌ای کرد و پروا
ازش فاصله گرفت. نگاهشان با یک خواهش
درونی به هم بود؛ ولی پروا در را باز کرد و

بیرون رفت. پیمان ماند و دستی که از جای
خالی در آغوش کشیدن او، جمع شد.
گوشی‌ش را برداشت و شماره امیر را گرفت که
او جواب داد. پیمان با درد و خستگی‌ای که
آن شب از همیشه بیشتر بود؛ گفت:
-پارسا امشب می‌خواد بمونه. بعد در مورد اون
تبلت و مدارک حرف می‌زنیم امیر. امشب
تکلیف خیلی چیزا روشن می‌شه!
امیر با دلوپسی گفت:
-مراقبت خودت هستی پیمان؟

-تا تکلیف این همه گره روشن نشه؛ آره! قصد
مردن ندارم!

امیر آهی کشید و پیمان دوباره پروانه و خانه‌باغ
را بهش سپرد و قطع کرد.

سمانه توی خودش بود. فقط احوال پیمان را از
پروا پرسید و بعد رفت سراغ امتحانات
شاگردهایش. سه سال بود که مقطع دوم ابتدایی
را تدریس می‌کرد. پروا گاهی که تلاشش را
برای بچه‌ها می‌دید، دلش می‌خواست برگردد
دانشگاه و همه‌چیز را از اول و با تئوری و ورزش

ادامه دهد اما یاد کلاس‌های به‌دردنخور که می‌افتاد، سر فحش را می‌کشید به همه چیز. بعد هم سرش را با تمرین‌های موتورسواری گرم می‌کرد. یاد پیست و قولی که پیمان داده بود، افتاد. نشد که بشود و گرنه...

سامان نشسته بود پای گوشی‌اش و با اخم چیزی را بالا و پایین می‌کرد. از مادرش هم خبری نبود. شاید توی یکی از اتاق‌ها استراحت می‌کرد. پروا بلند شد و سامان سر بلند کرد:

- تا کی باید اینجا بمونیم؟

پروا بدون اینکه نگاهش کند، با لحنی تند جواب داد:

-پاشو برو کلانتری، خودتو معرفی کن، مام برمی گردیم خونه!

-کمر بستی به دشمنی با من تا قیامت؟

پروا جوابش را نداد و رفت سمت اتاقی که مادرش بود. سامان بلند گفت:

-داری یه کاری می کنی که برم پروا. به خدا از دستت دین و کفرم یکی شده.

پروا برگشت سمتش و گفت:

-صدبار گفتم بذار بگذره که مخِ سگی من
 بخوابه. وقتی نمی‌فهمی چیکارت کنم؟
 سامان جلو رفت و گفت:

-دلم طاقت نمی‌آره به جون خودت!
 -چند روز گذاشته بودیمون تو بدبختی و
 بلاکمون کرده بودی، دلت طاقت داشت! الان
 نداره؟

-اون موقع حرص داشتم!
 -منم الان حرص دارم!
 سامان روبه‌رویش ایستاد و با حالی غریب گفت:
 -این یارو از من عزیزتره؟

پروا محکم زد توی سر او ولی سامان آب را که
گل آلود دید، ماهی گرفت. فوری بغلش کرد:
-صدتا دیگه بزن ولی قهر نکن. دهنمو سرویس
کردی...

پروا خندهش گرفت و عقب هولش داد:
-فعلا گمشو یه گوشه بشین. امشب می مونی یا
می ری همون پناهگاه رفیقا الدنگت؟
-خرم مگه؟ می مونم! جای داداش الان فقط
توی این خونه باغ باحال؛ خالیه!
-پس فعلا بذار برم بکپم. خسته‌م!

سامان دیگر پایش نشد و پروا رفت سراغ
 اتاقی که مادرش دراز کشیده بود. از لای در
 مادرش را نگاه کرد که دراز کشیده بود و پشتش
 به او بود. یاد حرف پیمان افتاد که گفته بود
 «پشتت رو به من نکن» قلبش با احساس و
 دلتنگی تپید. انگار یک شب کنار هم بودنشان،
 یک عمر بود که با سلول به سلول تنش عجین
 شده بود. خواست در را ببندد که مادرش آرام
 صدایش زد. پروا صاف ایستاد و با «جانم» ی تو
 رفت. زن سمتش برگشت و گفت:
 -چندوقته توی این خونه‌اید؟

- نزدیک ده روز. قبلش خونه‌ی خودشون بودیم.
- چرا پس تنهایی اومدید اینجا؟
- راحت نبودیم اونجا. خونواده خاصی داره. آدم
می‌خواست پاشم دراز کنه؛ معذب بود. مثلاً
آوردمون راحت باشیم که... همون روز اول
اونجوری شد.

۳۹۱

[PM 12:36 ,23/24/8]

بعد هم چهارزانو نشست روبه روی مادرش و
گفت:

-مامان... تو چه سالی زن بابا شدی؟

زن جا خورد:

-وا. یهو یاد سالگرد عروسی من و بابات
افتادی؟

-نه! می خوام دقیق بدونم که داداش چندسالش
بود که اومد پیش شما؟ ما دنیا اومده بودیم؟ من
و سمانه؟

با نگاه کنجکاو و عجیب مادرش دوباره گفت:
-می‌خوام بینم تو هیچ‌وقت با ستوده‌ها آشنا
نشدی؟

-نه! بابات قبل از اینکه بیاد خواستگاری من،
رابطه‌ش رو باهاشون قطع کرده بود. نه
هیچ‌وقت دیدمشون؛ نه اونا اومدن دیدن ما!
-واسه همین بود که اصلا پسرهایش رو
نشناختی؟

-خودشم می‌دیدم نمی‌شناختم؛ چه برسه
پسرهایش! حالا چه نفعی برای تو داره؟

پروا کمی مادرش را نگاه کرد و بعد بی پروا
پرسید:

-آخه خیلی زود به پیمان اعتماد کردی و در
مورد گذشته بهش گفتی؛ درحالی که...

-اگر حرفی زدم، به خاطر صادق بود. بلکه بتونه
زودتر از اون مخمصه نجات پیدا کنه. بعد هم با
اون ظاهر موجه و اعتبارش، مگر می شد دروغ
بگه؟

-آره. می تونسته بگه. حتی صادق هم به ما
دروغ گفته.

گفت و بلند شد که مادرش دستش را گرفت و با نگرانی و چشم‌هایی که دودو می‌زد؛ پرسید:

—چه دروغی؟ یعنی چی؟

—بابا هیچ وقت نفهمید که دختر ستوده رو دزدیدن و بعد جنازه‌ش رو تحویلشون دادن؟
—بابات ارتباطی با اونا نداشت که بخواد بفهمه! فقط می‌دونم سر قصه‌ی صادق رفت سراغ بهرام ولی خودش رو نشونش نداد. باباتم دیگه سراغش نرفت. همین!

نگاه پروا به زن طولانی شد که او دست‌های دختر جوان را گرفت:

-همه‌مون با هم برمی‌گردیم کاشون پروانه.
اونجا خونه هم راحت پیدا میشه. دورمون هم
شلوغه و...

-باشه مامان. هرچی تو بگی. فقط کاش بدونم
واسه چی نگران شدی که لپ‌هات یهو گل
انداخت و فشارت بالا و پایین شد؟
زن با غیظ گفت:

-واسه اینکه همون صادق از گذشته بابات
فهمید و سردرآورد، الان چندساله داره جوونیش
می‌سوزه. اونوقت تو افتادی دنبال این گذشته
که دیگه معلوم نیست سر از کجا دربیاری! ول

کنید عقبه‌ی باباتون رو! می‌تونید یا تا منو دق
ندید، نمی‌شینید سرجاتون؟

پروا از خشم مادرش جا خورد و خودش را کمی
عقب کشید:

-چرا ناراحت می‌شی مامان. من...

-من و تو نکن پروانه. پاتونو از این جریان و
بدبختی بکشید بیرون. پاتم اندازه گلیمت دراز
کن. این پسر قدوقواره تو نیست. به هم

نمی‌خورید. بیخودی توی هوای بالا پریدن نرو.
اینجام نمی‌مونیم. برمی‌گردیم خونه خودمون که
کارامونو زودتر ردیف کنیم و بریم کاشون!

۳۹۲

[PM 12:36 ,23/24/8]

پروا متحیر و خیره داشت به مادرش نگاه
می کرد که زن زانوی دردناکش را گرفت و دراز
کشید. پروا بلند شد و گفت:

-باشه مامان جان. اگر سر یه سوال من، شما فکر
کوچ کردن به دیارت رو می کنی، برو و سمانه و
سامانم ببر. من از تهران تکون نمی خورم تا
بفهمم چیا رو هنوز جز اون گنج لعنتی نفهمیدم.
تا نگاه مادرش با تحیر و ترس سمتش برگشت
و صدایش زد؛ پروا با حالی بد از اتاق بیرون زد و
به دیوار تکیه داد. حالا مطمئن بود که یک
چیزی بیشتر توی آن گذشته است و کسی قصد
ندارد فعلا بهش حرفی بزند. چند ساعت بعد که
ذهنش آرام تر شده بود؛ ترجیح داد که سراغ
سفارش پیمان برود.

از قبل، کلید را از جایی که پیمان گفت، برداشته بود. وقتی در اتاق را باز کرد، جا خورد. فکر می کرد یک اتاق خواب قدیمی ولی زیبا، با دکوراسیون سفید و طوسی بود که قطعاً متعلق به یک کودک بود. یک کمد چوبی قدیمی با باکسی پر از ماشین کنارش بود. بالای تخت چوبی پر از نقاشی بود که با پونز به دیوار وصل شده بودند. جلو رفت و نقاشی ها را خوب نگاه کرد. دورشان را با چسب رنگی مثل قاب درست کرده بودند و شاید همین باعث شده بود که در طول زمان، خیلی آسیب نبینند. یک کیبورد کوچک هم کنجی بود با صندلی ای که کوتاه

بود. نمی دانست چرا ولی دلش گرفت. چرخ
 دور خودش زد و دوباره چشمش افتاد به باکس
 ماشین‌ها. همگی برق افتاده و مرتب کنار هم
 چیده شده بودند. یکی‌اشان را برداشت و با
 لبخند زیرورویشان کرد. دوتا موتور هم بود ولی
 عمده‌اشان، ماشین بود. نفس عمیقی کشید و
 سراغ کمد رفت. کمد لباس هم پر از لباس‌های
 بچگانه بود. مناسب برای هشت یا نه سال. کت
 و شلوارها، جلیقه‌ها. ستهای ورزشی یک‌دست و
 ...

—چه بچه شیک و باکلاسی بوده!

گفت و با خنده درش را بست. کمد دیگری توی
اتاق نبود. بنابراین باید دنبال کیفی که پیمان
می گفت، همینجا می گشت. با لب‌هایی قوس‌دار،
شروع کرد به زیرورو کردن کشوها و ته کمد، تا
بالاخره به یک دریچه کوچک رسید. وقتی
کشیدش، چیزی پشت سرش صدای تیکی داد.
با تعجب پرید و برگشت. یک کمد مخفی،
درست پشت همان باکس چوبی ماشین‌ها بود.
در کمد را بست و دری را که پشت باکس بود؛
کشید. چندتا از ماشین‌ها افتاد ولی کیف چرمی
قهوه‌ای رنگ همانجا بود. فوری بیرونش کشید
و روی زانو نشست وسط اتاق! کیف قدیمی مثل

بقیه وسایل اتاق، تمیز بود. انگار مدام کسی با
 وسواس درزهایش را هم دستمال کشیده بود.
 لبخند زد و زیپ کیف را کشید و زیر لب گفت:
 -می خواستی نگی نگاه نکن اختاپوس. من باید
 بدونم چی رو قایم می کنم یا نه! شاید بمب
 توش بود و...

اما همین که محتوای کیف را بیرون کشید،
 خشکش زد. چند شناسنامه بود با یک آلبوم
 عکس. اولین شناسنامه را که باز کرد، ناخودآگاه
 از روی زانو، کف زمین نشست. اسم پیمان
 ستوده را می شناخت اما باقی چیزهایش را... نه!

۳۹۳

[PM 12:36 ,23/24/8]

پارسا، لیوان آب آناناس را دست پیمان داد و
خودش لب تخت نشست و گفت:

-به دکتر اصرار کردی که مرخصت کنه؟
پیمان جرعه‌ای از آب‌میوه را خورد و ساده
جوابش را داد:

-اصرارم واسه چندوقت پیش بود ولی الان
اوضاع استیبله که خودشم راضی شده!
-به خاطر مامان؟

پیمان مستقیم نگاهش کرد و گفت:
-کم چیزیه که اینجوری می‌پرسی؟

پارسا کمی نگاهش کرد و بعد لب‌هایش را بالا کشید:

-معلومه که نه، فقط می‌گم حالش اوکیه. هر روزم که می‌بیندت و حرف می‌زنید. پس عجله نکن. اینجا بودنت به نفعت!

پیمان با لبخند نگاهش کرد که پارسا خندید:

-چیه؟ یه بارم من نفع برات تعیین کنم؛ اتفاقی می‌افته؟

-نه. فقط اگر نگران منی؛ چیزی رو ازم پنهان نکن پارسا.

نگاه پارسا به او طولانی شد و پیمان آرام گفت:

-قضیه‌ی شمال و روستا و گردن‌بند شهرام چیه
پارسا؟ می‌دونی اگر اون مدرک به دست کسی
برسه؛ بی‌برو برگشت بازداشت می‌کنن؟ چرا
نمی‌گی چی باعث می‌شه این قدر تکراری
کنی؟

پارسا بی‌حرف هنوز نگاهش می‌کرد. نگاه‌هایش
مثل وزنه‌ای سنگین روی سینه و شانه‌های
پیمان بود. پارسا دست‌هایش را جمع کرد؛ کمی
سمتش خم شد و گفت:

-حقیقت همیشه چیزی نیست که ما می‌بینیم و
شاید با واقعیت امر مغایر باشه. اینو یه جا خودت

توی یکی از سمینارها ت گفتی. گفتی گاهی
لازمه ما برای حقیقت یعنی باورمون از یه
مسئله بجنگیم؛ نه واقعیتی که وجود داره.
چشم‌های پیمان تنگ شد تا شاید دلواپسی‌ش
پنهان بماند و گفت:
-این جا سالن همایشه یا قراره مسئله‌ی حقیقت
و واقعیت رو برام تشریح کنی؟
پارسا خندید و با همان دست‌هایی که بغل کرده
بود؛ صاف نشست:

-هیچ کدومش. من کی باشم که بخوام چیزی
رو برای تو تشریح کنم؟ فقط نقل قول کردم
ازت...

خواست بلند شود که پیمان میچش را گرفت.
پارسا با لبخند سمتش برگشت و پیمان با جدیت
گفت:

-هرچیزی که بازی با کلمه و منطق و فلسفه و
زبان ورزیه بذار کنار. تو برادر منی و یکی از
عزیزترین آدمهایی که من توی زندگیم دارم.
اگر مراقب خودت نباشی، بزرگترین خیانت رو
به هم کردی. این تا ابد یادت بمونه پارسا!

می‌دید که در چشم‌های روشن پارسا، حسی
 عجیب به بازی افتاده. یاد آن شب کذایی و خانه
 باغ و مهمانی افتاد و مغزش صدا داد. یاد عکس
 توی تابلو و حرف‌های ظاهرا صادقانه‌ی افسون
 افتاد. منتظر بود تا پارسا حرفی بزند و ماجرا را
 کنکاش کند اما پارسا فقط بلند شد و گفت:
 -هیچ وقت یادم نمی‌ره. مطمئن باش.
 -ماری... از چی خبر داره که...
 پارسا میان حرفش گفت:

-پیمان، ماری فقط یه آدم کنجکاو و
بی ادبانهش فضوله که وقتشه تا پاشه بره پیش
شوهر و بچه‌ای که ول کرده. همین!

۳۹۴

[PM 12:36 ,23/24/8]

خشم پنهان کلام پارسا؛ تکانی به پیمان داد و او گفت:

-بلیتش رو هم که عقب انداخته بود؛ خودم دوباره او کی کردم تا بره زودتر. از دوری بچه و شوهرش زده به سرش.

-درست حرف بزن بینم...

پارسا کلافه دست به صورتش کشید و برگشت سمتش:

-پروا یه چیزایی از دهنش پرید و بهم گفت. نمی‌دونم کجا بوده که حرفاشو شنیده ولی انگار در مورد من... پیمان! ماری یه چیزایی در مورد

من به خاطر همین فضولی‌هاش فهمید. یه مدت
گیر داده بود بهم که سراز کارم دریاره. مثل
همین دلوآپسی‌های مزخرفی که واسه تو نشون
می‌ده. همین!

در اتاق باز شد و پرستار داخل آمد. وضعیت
پیمان را چک کرد و داروهایش را بهش داد و
تاکید کرد:

—دکتر گفتن که توی فعالیت بدنی، به خودتون
فشار نیارید.

پیمان تشکر کرد و بعد از رفتن پرستار، از تخت
پایین آمد تا از سرویس استفاده کند. وقتی پارسا

خواست کمکش کند، دستش را بالا گرفت و
مانع شد که او گفت:

-شبابی که پشت نیست، ترجیح می‌دی از
کسی کمک نگیری؟

نگاه پیمان با گنگی سمتش چرخید. از لبخند
تلخ پارسا و حالت نگاهش، تمام دردهایش انگار
تازه شد؛ تازه متوجه منظورش شد ولی به روی
خودش نیاورد و نفسی گرفت:

-اگر از پروانه حرف می‌زنی؟ آره! اگر باشه
ترجیح می‌دم کمکم کنه ولی نه از سر اینکه

نمی‌تونم کاری رو انجام بدم، واسه اینکه لذت می‌برم از این شرایط...

نگاه پارسا به پیمان ثابت ماند که با ابروهایی درهم بلند شد و سمت سرویس رفت. پارسا از پشت سر بهش خیره شد. قدم‌هایش کُند و محتاط بود. معلوم بود که سخت است و درد و ضعف دارد ولی... شانه‌ها وقامتش استوار بود. مثل همیشه...

چند دقیقه بعد که پیمان روی مبل، توی اتاق نشسته بود؛ پارسا کنارش نشست و گفت:

-با اون سر و صدای جلوی دادگاه و خبرایی که
پیچید، خود قاضی تقریبا تو جریان شرایط بود.
منتهی من رفتم هم خودم شرایط رو توضیح بدم
و هم اگر دیدم میخوان سنگ اندازی کنند؛
وثیقه جایگزین کنم؛ اما قاضی گفت نمیخواد و
وقت دادگاه با توجه به شرایط پیش اومده
تجدید شده، حالا تا اون موقع خودت از اینجا در
می آیی و باقی کار رو دست می گیری.
-خودش نیومد، دردسر نشد که؟
پارسا سر بالا داد و گفت:

-گفتم به گوش باشه که اگه خواستن به حضور
خودش گیر بدن، فوری بیاد اما قاضی راه اومد
باهامون. خیلی هم نگران حال خودت بود!

۳۹۵

[PM 12:36 ,23/24/8]

درد پیمان را آزار می داد ولی این موضوع
نتیجه‌ی کم کردن مسکن‌ها بود و دکتر قبلا
بهش هشدار داده بود که بهتر است کمی آستانه
تحملش را بالا ببرد. هرچند گفته بود درد شدید
تحمل نکند و اگر احساس ناتوانی کرد حتما
اطلاع دهد ولی... دلش می خواست زودتر از آن
محیط رها شود. تمام فکر و حواسش پی پروا
بود و بی خبری ازش.

– کلا باخت دادی رفته!

نگاه پیمان چرخید سمت پارسا و او که با لبخند
داشت چایی می ریخت، برگشت سمتش:

- پروا رو می گم. هر شب پشت بوده، بدعادت
شدی!

پیمان ساکت ماند و پارسا نشست کنارش روی
تخت:

- حقیقتش هنوزم فکر می کنم باهاش به جایی
نمی رسی. یه عطشه که زود می خوابه برات
ولی... فرقش اینه که پروا با بقیه فرق داره.
سعی کن بهش بفهمونی که اولویات چیه
وگرنه...

نگاه معنادار پیمان باعث شد، پارسا لبخند زد و
مسیر حرفش را تغییر داد:

-یه جوری نگاه می کنی که بگم غلط کردم
 اصلا حرف زدم. باشه بابا. حرف من....
 پیمان اجازه نداد جمله اش تکمیل شود و گفت:
 -کارات، حرفات و کنایه ها ت پر از تناقضه با
 ادعای پارسا.

پارسا جرعه ای از چای را نوشید:
 -از بس معماهای جنایی و اقتصادی حل کردی،
 دائم به همه چیز مشکوکی.
 پیمان پوزخند زد. دستش هنوز روی گردنش بود
 و گفت:

- با افسون تیک می زنی، درمورد پروا طعنه بار
 من می کنی، بعد... حرف از ارتباط نامتعارف با
 یه مرد می زنی. چندوقت بعدش دم صحنه جرم و
 معما برات زیرپا می گیرن، یادت که نباید بره.
 هنوز راه که می ری پات یه ذره میلنگه و وقتی
 درموردش ازت می پرسم، هزار بیراهه رو می ری
 که جواب منو بابتش ندی!

- توی این احوالت، حواست پی پای منه؟
 - نپر تو حرفم پارسا. خوب می دونی از چی دارم
 حرف می زنم! قبل از اون اتفاق زنگ زدی و یه
 مشت اطلاعات از نوید دادی. نویدی که

سالهاست صادق به خاطرش زندانه و بحشون
ناموسی شده تا به درگیری رسیده. بعد می گی
پسره کلا تو یه فاز دیگه است.

-تو که اطلاعات بالاست. گفتم در موردش...
ممکنه توی اون بازه زمانی چشمش دنبال این
دختره بوده باشه اما اصل مطلب به نظر من
همون نقشه‌ایه که کشیدن! همه‌اش بازی بوده
که صادق رو گرفتار کنه و تنهایی برسه به
هدفش. شریک نمی‌خواست! طمع، آلت تیزیه
واسه آدم کشی. چندتا پرونده این شکلی حل
کردی که حالا این برات عجیبه؟

پیمان عقب تکیه داد. کمر و پاهایش درد می کرد اما راه می رفت که بیش از آن در اسارت تخت نباشد اما در آن لحظه واکنشش عصبی بود و دردش بیشتر شد که چهره اش را جمع کرد:

-باشه. هرچی گفתי قبول می کنم. می خوام از اول بگی!

[PM 12:36 ,23/24/8]

پارسا کمی نگاهش کرد و گفت:

-خیله خب. از اول بهت می گم. از گنج توی
اون روستا چند نفر خبر داشتن که یکیشون بابای
صادقه. به جز بخشی از باغها و زمینهای چایی
که وقف اون خونههای امن می شه. این خانواده
دنبال اون محموله بودن. صادق در جریان این
موضوع هست. خودتم خوب می دونی. نوید و
شهرامم وقتی می فهمن، دنبال راهی ان که

بتونن به محموله برسن. تطمیع اول جواب
می‌ده و صادق باهاشون راه می‌آد اما بعدش
پشیمون می‌شه که بعید می‌دونم صادق برات
اعتراف نکرده باشه و بهتر از حدسای من نتونه
برات معما حل کنه. همین باعث میشه نوید که
تازه با یه مرد رفته بود توی رابطه، با شهرام و
یاسر نقشه مردنشو بکشه تا اینجوری هم صادق
حذف شه و هم به بهونه وعده رضایت خونواده،
جای گنج رو بگه اما حدسشون درمورد صادق
کار نکرد و حاضر نشد چیزی رو لو بده. هنوز
هم که از قصاصش خبری نیست، واقعیت اینکه
که... تهشم میشه جمعش کرد. حالا اینام دارن

خودشونو نشون میدن که گراش به صادق برسه
و بعد از مرگ شهرام و یاسر، جون پروا تهدید
بشه. موبایل شهرام و یاسر رو روزای آخر چک
کردی یا اصلا طرفشون نرفتی؟ بازرس
پرونده‌اشون باید یه چیزایی بگه!
پیمان داشت در سکوت فقط گوش می‌داد که
پارسا کمی خم شد سمتش:
-بازرس پرونده همکاری نکرده؟
-گوشی جفتشون خالی بود. قرار بود از طریق
شماره‌ها دوباره پیگیری کنن ولی به نتیجه
نرسیدن. چون توی تماس‌های جفتشون قبل از

مرگ، چندتا شماره بوده که به اسمای یه مشت
 کارتن خواب ثبت شده و هیچ رد و نشونی از
 کسی که باهاشون تماس گرفته شده، نیست!
 -سرت گرمه دلبر عجیب و غریب جدید بود که
 تونستن بندازنت توی تله داداش ولی من توی
 این مدت، ته همه چپو درآوردم. یعنی یه سری
 حدس رو آوردم روی کاغذ. بعیده تو به این
 تماسا با سیم کارتای پراکنده مشکوک نشده
 باشی.

-شدم. طرحت توی ذهن منم اومده. قاتل هر
 دوشون یه تیمن!

- تیم؟

- نوید اگر واقعا زنده باشه که هست و پروا
شناساییش کرده تو عکسا، تنها این کارا رو
کرده؟

پارسا چشم‌هایش را کمی جمع کرد:
- تنها که... خوب می‌دونی نه! داره از یه عده
خط می‌گیره!

- شکت به صادق برده و... نفر دوم کیه؟
لب پارسا کش آمد:

- یه زن!

قلب پیمان تند تپید و منتظر حرف او ماند که
پارسا ادامه داد:

-افسون! مطمئنم بیخودی این مدت از در
سازش تو نیومده. از یه طرف دیگه، صادق این
وسط بره مظلومی نبود که اسیر دست گرگا شده
باشه. چیزی که بهش ماسیده، اونقدر چرب و
چیلی هست که از نامزدش، جوونیش و حتی
خواهرش بگذره تا بهش برسه.

[PM 1:11, 23/24/8]

«فصل نوزدهم»

صادق که از در عریض گذشت، پروا با
خوشحالی سمتش دوید. چنان محکم هم را بغل
کردند که انگار سال‌هاست هم را ندیده‌اند.
مادرشان، پاکشان جلو می‌رفت و دستش را

درهوا می چرخاند؛ خدا را شکر می کرد و اشک
می ریخت. صادق مسیر باقی مانده را دوید و
مادرش را در آغوش گرفت. مادرش به موهای
جوگندمی اش نگاه می کرد؛ دست به
سرو صورتش می کشید و قربان صدقه اش
می رفت. چنان نگاهش و حرف هایش، درد و
حسرت داشت که اشک از چشم های همه شان
سرازیر شد. سمانه عقب تر ایستاده بود و دستش
روی لب هایش بود. صورتش خیس بود و
معصومانه به خانواده اش نگاه می کرد که صادق
با خنده گفت:

__ بیا اینجا بینم. باز تو عقب وایسادی؟

سمانه با دلتنگی جلو دوید و صدای پروا را
همزمان شنید:

«همچین خودش رو مظلوم می‌کنه، انگار حقشو
من خوردم!»

صادق، سمانه را محکم بغل کرد و صدای
«خفه شو» گفتن سمانه را به پروا آهسته شنید و
با هم خندید. کمی که به احوال‌پرسی گذشت،
پروا اشاره‌ای به ماشین زد و گفت:

«بقیه‌ش رو بریم پیش بابا و خونه ایشالا...»

نگاه صادق دنبال سامان گشت و دلش شور زد
که پروا فوری فهمید و گفت:

-سامان قرار بود بیاد. نمی‌دونم کجا گیر کرد که
داشت دیر می‌شد. دیگه ما خودمون اومدیم. اون
مستقیم می‌ره خونه!

همزمان مادرش گفت:

-حق داری دلخور شی مادر. کلاً این پسره
سربه‌هوا شده!

صادق لبخندی از سر مصلحت و محبت به روی
مادرش زد و گفت:

-شمام نباید با این پا به زحمت می‌افتادی.
می‌اومدم خونه دیگه. از آمریکا که برنمی‌گردم،
استقبال بخواد...

پروا توی ماشین و پشت فرمان نشست و گفت:
-تو بیا کوچه، خیابون تهران رو بین. می‌فهمی
انگار از آمریکا برگشتی. بعدشم مامان خانم، تازه
چندروزه از کاشان برگشته. دمِ دلِ فک و
فامیلاش بود و خوش می‌گذروند.
مادرش با اخم و غصه گفت:
-شماها منو زورکی نفرستادید و گفتید بمون؟
حالا پی خوشگذرونی بودم؟
پروا بوسه‌ای محکم برایش فرستاد و با خنده
گفت:

- اصلاً غلط کردم حرف زدم. خوبه؟ بابا احم
نکن؛ بعد از این همه مدت داداشم برگشته!
نگاه زن سمتِ صادق برگشت و با بغض گفت:
- کاش می‌مردم و نمی‌دیدم تو این سن، بی‌زن
و بچه، اینقدر موهات سفید شده! حتی نبودی
زیر تابوت باباتو بگیری...
زن گفت و چادرش را گرفت روی صورتش و
اشک ریخت. صادق کامل برگشت عقب و
دست مادرش را گرفت:
- مامان، منو از خریتم بیشتر از این شرمنده
نکن. به جون خودت قسم... به روح بابا قسم...

هر روزش صدسال بهم گذشت... جبران می کنم
برات.... خب؟

سمانه هم دست مادرش را گرفته بود و بی صدا
اشک می ریخت اما پروا زد به راهی دیگر و
گفت:

-بابا الان جوگندمی مده به خدا... شیک شده!
بذار لباسایی که براش خریدیم رو بپوشه. همین
ته هفته می ریم براش خواستگاری... راضی
می شی؟

مادرش اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-ایشالاہ مادر... تو جلو تو بین. باز تو چالہ چولہ
ندازیمون!

پروا «چشم» کش داری گفت و صادق صاف
سرجایش نشست:

-تو ماشین از کجا آوردی؟

-از اون لعیای خسیس گرفتم. گفتم داداشم آزاد
شده، قید ماشینشو زد دیگہ. این جونور از همون
اول چشمش دنبال تو بود صادق! حالام میاد
چنبرہ میزنہ خونہمون... دختر بدی نیستا...
بگیریش؛ حداقل ماہا مانتوہامون تا تہ عمر
ردیفہ!

صادق با خنده؛ دستی پشتش زد اما وقتی پروا
نگاهش کرد، فهمید که باور نکرده ماشین مال
لعا باشد...

۳۹۹

[PM 1:11 ,23/24/8]

سمانه کمک مادرش کرد تا از سرخاک بلند شود. بلافاصله بعد از دیدن صادق، سرخاک رضا رفته بودند. پروا و صادق به بهانه خالی کردن سینی‌های حلوا و خرما و سبد بسته‌بندی میوه ماندند. هر کدام وسیله‌ای برداشتند و راه افتادند. کمی که راه رفتند، صادق فاصله‌ش را با پروا کم کرد و آهسته گفت:

-ماشین مال پیمانہ؟

-چرا بهم نگفته بودی؟

-حالا که فهمیدی چی عوض شده؟

پروا سمتش برگشت و با نگاهی دلخور گفت:

-چی عوض شده؟ این همه سال خودتو بدبخت کردی. زنت رفت. مامان رو ندیدی چطوری واسه موهای سرت هم گریه می کرد؟ سامان اگه همچین کاری می کرد می گفتم از اول همین بود ولی تو... صادق...

صادق میانِ حرفش با غم گفت:

-فکر کردی حال من خوب بوده اون تو؟
- وقتی می دیدی دارم پروبال می زنم و هر غلطی می کنم که بیارمت بیرون؛ حق نداشتی منو بیچونی صادق. اگه پیمان بهم نمی گفت،

تو ... به روی خودت می آوردی اصلاً یا منو
بیرون چال می کردی و خودتو اون تو؟
صادق روبه رویش ایستاد. هوای سرد گورستان،
صورت دختر جوان را گلگون کرده بود ولی
سخت ایستاده بود و جواب می خواست. صادق
نزدیکش شد و دست روی صورت او گذاشت:
-من به خاطر شماها همه کاری می کنم. تو که
حسابت جداست!
چشم‌های پروا پُر بود اما اشک‌هایش را نگه
داشت و گفت:

-این چندسال، از بس نبودى، روانى شدم! بعد
مى گى واسه من همه کارى مى کنی؟ اگه ماها
برات مهم بودیم، جای اون آشغال رو مى گفتى و
برمى گشتى خونه، نه اينكه با هزارتا كثافت
درگيرمون کنی.

صادق، بدونِ حرف، سرش را سمت ديگر
چرخاند و پروا دست کشيد به صورتش و راه
افتاد. سکوت صادق آزارش مى داد و مى دانست
به اين مفتى ها هم حرف نمى زند. بايد وقتى با
پيمان روبه رويش مى کرد، جفتشان را تحت
فشار مى گذاشت. توى حال خودش بود که
صادق آهسته گفت:

-دوستش داری؟ پیمان رو می گم!
پروا بسته میوه را از سبد برداشت و گذاشت کنار
زنی که بالای یک قبر نشسته بود و آرام گریه
می کرد. صادق که صدایش زد، جلوتر رفت و با
صدایی تحلیل رفته، گفت:

-خیلی!

صادق پلکی زد. چشمهایش چرخید سمت
آسمان گرفته ی زمستان.

وقتی با پیمان تماس گرفت تا اطلاع دهد
صادق می‌خواهد ببیندش، قرار شد عصر هم را
ببیند. بعد از اینکه پیمان مرخص شد و کارهای
صادق جفت‌وجور شد، مادرش ترجیح داد به
خانه‌ی خودش برگردند. پیمان اصرار داشت
توی خانه‌باغ بماند اما نفهمید چه بین مادرش و
پیمان گذشت که دیگر اصراری نکرد و به خانه
خودشان برگشتند. حالا بیشتر وقتش را توی
خانه می‌گذرانند. سامان هم ترجیح می‌داد با امیر
باشد و بیشتر وقتشان را توی خانه باغ
می‌گذرانند. پروا نفهمیده بود که او کاری
می‌کند و دستش با امیر توی یک کاسه است؛

اما فقط خط و نشانش را برای امیر کشید که او خندیده و گفته بود «نگران نباش. فقط می‌خواه به تو ثابت کنه که داداش بدی نیست. همین!» حالا با وجود نگاه‌های معنادار مادرش، نه راحت می‌شد به آن خانه باغ رفت و نه خانه‌ی ستوده‌ها. تقریباً ارتباطش با پیمان، فقط به صحبت‌های تلفنی ختم می‌شد و یکی، دو دیدار کوتاه که فقط تهش، دلتنگی مانده بود.

[PM 1:11, 23/24/8]

در آن بین، فقط یک بار با سمانه دیدن مینا رفتند که آن هم به خاطر تماس او و دلتنگی‌ش برای دخترها بود. مادرش مغموم بود و حرفی نمی‌زد. انگار مضطرب بود ولی سمانه هرچه می‌پرسید، مادرش فقط می‌گفت که دردهایش به خاطر سرما کمی زیاد شده. پروا حالا خوب می‌دانست یک جای کار می‌لنگد و حقیقت را

بهش نمی گویند ولی اصراری نمی کرد تا از مادرش حرف بکشد. باید صبر می کرد تا بتواند به موقع همه چیز را از زبان پیمان یا صادق بشنود. فقط هربار که می خواستند بیرون بروند، مادرش به پروا نگاه می کرد و جوری می گفت مراقب خودش باشد که پروا دردش می آمد. در همان زمان کوتاه دائم مستقیم و غیرمستقیم نصیحتش کرده بود که اگر رابطه ای با پیمان داشته یا دارد؛ حواسش به قد و قواره و سطح شان باشد. پروا گفته بود چشم اما چشمی که همه می دانستند اگر ده سال یکبار هم برای دلخوشی بقیه می گوید، اطاعتی پشتش نیست و

باز کار خودش را می‌کند. حالا که آب از سرش هم گذشته بود.

دسته گلی خریده بودند و با صادق آمده بودند دیدن پیمان. مدتی که هم را ندیدند و فاصله‌ای که ایجاد شده بود، هوای پیمان را به سر دخترک انداخته بود ولی مجبور بود توی آن شرایط مودب‌تر و سنگین‌تر بنشیند و چیزی نگوید. پیمان برای راحتی خودش، دعوتشان کرده بود توی نیم‌طبقه‌ای که دفتر کارش هم توی خانه‌شان بود. صادق با رصد احوال پیمان، لیوان خالی چای را روی میز گذاشت و گفت:

-خوشحالم حال شما بهتره. حقیقتش فکر نمی کردم به سرعت بخوای کارهات رو از سر بگیری.

-در واقع شانس هم باهامون بود. منم آدم توی تخت موندن نیستم. همین مدت رو هم اگر اصرار و نگرانی های مادرم نبود، استراحت نمی کردم.

-اگه بگم ممنونم که نداشتی واسه پروا اتفاقی بیفته و خودت اینجوری شدی، خودخواهییه ولی... بازم ممنونم ازت!

لحن صادق و نگاه پیمان که پر از لبخند بود،
 باعث شد پروا کمی جابه‌جا شود و گفت:
 -می‌شه جای پاره کردن تعارف، برید سر اصل
 مطلب یا من خودم برم؟
 صادق سمت پروا چرخید و خواست چیزی بگوید
 اما پیمان دستش را برای او بالا گرفت و رو به
 پروا با لحنی جدی گفت:
 -اصل مطلب رو من می‌گم! صادق و تو می‌رید.
 منم بقیه رو توی همون خونه‌باغ اسکان می‌دم و
 مراقب هم براشون می‌ذارم. نگران‌شون نباشید.

پروا با چشم‌هایی گشادشده از این تعیین تکلیفِ
صریحِ پیمان، دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما
صادق گفت:

-راه خوبی نیست پیمان جان! اون موقع من تا
ابد فراری می‌مونم و از طرفی قطعاً فکر می‌کنم
که من همه چیو بالا کشیدم و زدم از مرز
بیرون. اونوقت پیدا کردن بقیه اعضای خونواده‌ام
کاری نداره براشون. قبلاً هم بهت گفتم، یکی از
اونور دنبال این محموله است و حاضره به
خاطرش جون صدنفرو بگیره. چیزی نیست که
بخواد ازش چشم‌پوشی کنه وگرنه بعد از این

همه سال و با این همه ریسک، دنبالش
نمی‌افتاد.

پیمان گردنش را گرفت و عقب تکیه داد. حدود
یک دقیقه چشم‌هایش را بست. خطوط کنار
چشم‌ها و بین ابروهایش عمیق‌تر از همیشه
شده بود. پروا که بی‌طاقت صدایش زد، لای
پلک‌های پیمان باز شد و اول به پروا نگاه کرد و
بعد گردنش را رها کرد. صاف نشست و رو به
صادق گفت:

- کسی نمی‌تونه بفهمه کجا می‌رید ولی اینجا...
 ریسکش صد در صده. حتی همین امروز ممکنه
 یه اتفاقی بیفته.

۴۰۱

[PM 1:11 ,23/24/8]

_شایعه کنید من فرار کردم، کافیه! یه گوشه
 پنهان می‌شیم.

-مامان سخته می کنه صادق!
نگاه هر دو مرد سمت پروا چرخید که او گفت:
-اگه باز یه کاری کنید که این وسط بلایی سر
کسی بیاد، خودمو از دستتون دار می زنم.
پیمان به پروا نگاه کرد و گفت:
-تو راهی سراغ داری برای امنیتتون؟ بگو خب!
-من هیچ راهی سراغ ندارم! شماها علامه اید!
-پس به حرف گوش بده و با صادق برو!
پروا به صادق نگاه کرد و پیمان کمی خم شد و
صورتش از دردی خفیف جمع شد:

-یه مدت سختی بکشید تا این آدم به تکاپو
بیفته و خودشو بندازه توی دام ما! بعد برگردید.
شاید چندماه بیشتر طول نکشه!
صادق گفت:

-راهی هست که بتونیم خانواده مون روببریم؟
-برید، من چند وقت بعد قانونی بقیه رو
می فرستم. تا اون موقع خودم...
-هی نگو خودم مراقبشونم. خود تو رو سوراخ
سوراخ کردن جلوی دادگاه پیمان. قول چی
می دی الکی؟

پیمان دوباره پروا را نگاه کرد و دختر جوان با
استرس و حال بدِ مشهودی ادامه داد:

-دلیل این خواسته ت هر چیزیه، غیر از پیدا
کردن اون آدم! چیه که ما نباید اینجا باشیم؟
پیمان نگاهی به صادق کرد که کلافه بود. پروا
چشم چرخاند بین شان و بعد حرفی را که تا
پشت لبش آمد، قورت داد. به جایش بلند شد و
گفت:

-هر وقت حقیقت رو گفتی، به حرفت گوش
می دم. دیگه نمی تونید منو بیچونید!

و قبل از رفتن، ماشین و شناسنامه را که توی
کیفش بود، گذاشت روی میز روبه‌روی پیمان!
نگاهش مانده بود به پیمان و نگاه او مستقیم
برگشت سمتش!

-می‌دونستی برم سمتش، همه رو می‌بینم. نه؟
صادق حیرت‌زده خم شد و شناسنامه را برداشت.
پیمان چشم‌هایش را بست و پروا کمر صاف
کرد:

-دلیل اصلیشو بهم بگو، بعد هرچی که بگی
گوش می‌دیم!

بعد هم از اتاق بیرون رفت و توی گوشی اش
تایپ کرد:

- باید بهم بگی که چرا همچین چیزی رو بهم
گفتی! اگه نگی، جور دیگه می رم دنبالش تا
بفهمم!

توی راه پله تندتند نوشت و ارسال کرد که
کسی محکم بهش تنه زد. با غیظ سربلند کرد و
پارسا گوشی را که افتاده بود زمین، داد دستش!
-مراقب باش دختر!

نگاهش معنادار بود ولی پروا فقط گوشی را
گرفت و از کنارش گذشت. ساعتی بعد که خانه

بود، شماره‌ی پیمان افتاد روی گوشی‌ش. فوری
جواب داد و او با لحنی غریب گفت:

-می‌خوایم بریم توی همون روستا با صادق.
می‌آی؟

-کی؟

-همین الان!

-خونه‌ام. راه می‌افتم!

- مامانت و سمانه رو آماده کن که برن خونه
باغ. اونجا راحت‌تره براشون؛ امن‌ترم هست.
برای خودت هم وسیله بردار به اضافه مدارک
صادق...

۴۰۲

[PM 1:11 ,23/24/8]

وسایل دم دستش را توی کوله‌ش انداخت. یک
دست لباس هم برای صادق برداشت. هوای
آنجا هیچ شباهتی به تهران نداشت که توی

زمستان هم بخاری ازش بلند نمی شد. تندتند،
 کارهایش را انجام می داد که مادرش وارد اتاق
 شد؛ با گرفتن زانویش، روی تخت نشست و
 گفت:

—کجا می خواهید برید دوتایی. اون هم اینقدر
 بی هوا؟

پروا سوییشرتش را روی تمام وسایلش انداخت
 و زیپ کولهش را کشید:

—واسه همین کارای پرونده شه مامان. بلکه دیگه
 نره تو اون خراب شده!
 —این پسره هم هست؟

برگشت سمت مادرش و زن با نگرانی گفت:

-پرواجان... مامان... آخه این پسره زیادی

پولداره... نکنه واسهت دامی چیزی پهن کنه؟

پروا خندهش گرفت. روی زمین نشست و به

مادرش خیره شد:

-تا حالا وقت نداشت دام پهن کنه مامان؟ بعد

الان که صادق هست، دامش لابد عریض و

طویل هست. نه؟

مادرش با دیدن خنده‌ی او و لحن بازیگوشش،

اخم کرد:

-جای دست انداختن من، یه کمی مواظب
خودت باش.

-هستم. آماده‌اید شما؟ الان ماشین میادا؟
زن با بی میلی زیر لب چیزی گفت و بلند شد:
-این بچه بعد از چندسال برگشته، یه دل سیر
ندیدمش، باز داره می‌ره. زورکی هم می‌خوان
بفرستن مون معلوم نیست کجا!
_همون خونه باغه دیگه. خوبه توش بودی
مامان!

با نگاه معنادار زن، پروا نفسی گرفت و وقتی مادرشان از اتاق، بیرون رفت، سمانه نزدیکش شد. با احتیاط گفت:

—مامان پيله كنه كه ول نمى كنه. چه اصرار يه بریم اونجا؟

—سامان اونجا پيشتونه. از ترسش كه تا يه مدت، درست و حسابى اينجا آفتابى نمى شه. مام يه روزه بر مى گردیم. شايد بهتر باشه اصلاً اينجا رو بفروشيم و بریم.

سمانه چيزى نگفت و پروا ساعت را نگاه كرد. كمى بعد، صادق با ماشينى كه براى آنها گرفته

بود؛ آمد. مادرش هنوز داشت گلایه می کرد که
با صدای سلام کسی سرچراندند. با دیدن
محسن، نگاه پروا فوری سمت سمانه برگشت
اما او انگار اصلاً محسن را ندید. به مادرش
کمک کرد و توی ماشین رفت. پروا هم
می خواست پشت سرش برود که محسن گفت:
-دنبال ستوده‌م ولی اصلاً جوابم رو نمی ده. کارِ
واجب باهاش دارم.
پروا با اخم گفت:
-من منشی ستوده‌م؟

- نه ولی می‌دونی که چطوری می‌شه پیداش
کرد!

- کارت رو بگو؛ بهش می‌گم!

- واجبه! نمی‌شه به تو گفت!

- شما ستوده رو از کجا می‌شناسی؟

نگاه محسن سمت صادق چرخید که با لحنی
قرص و حسابگر سوالش را پرسید. پروا صبر
نکرد تا ببیند بین آن‌ها چه می‌گذرد. شماره‌ای
گرفت و گوشی را کنار گوشش گذاشت. پیمان
خیلی زود جواب داد و پروا، موضوع را با پیمان
مطرح کرد. وقتی گفت که فعلا بگوید منتظر

بماند، پروا برگشت و جواب محسن را داد.
 محسن کلافه دست به پیشانی‌ش گرفت و
 سمت دیگر را نگاه کرد. صادق رد نگاه محسن
 را گرفت و به سمانه رسید. برگشت ولی قبل از
 آنکه چیزی بگوید، محسن بهش نزدیک شد و
 گفت:

-اومدن شما رو به فال نیک می‌گیرم صادق
 جان! می‌شه یه صحبتی با سمانه‌خانم داشته
 باشی که باهاش صحبت کنم. سوتفاهم پیش
 اومده و نمی‌ذاره هم حلش کنیم.
 -جریان چی بوده مگه؟

محسن دست گذاشت پشت گردنش.
-باید سر فرصت با هم صحبت کنیم.

۴۰۳

[PM 1:11 ,23/24/8]

وسایل دم دستش را توی کوله‌ش انداخت. یک دست لباس هم برای صادق برداشت. هوای آنجا هیچ شباهتی به تهران نداشت که توی زمستان هم بخاری ازش بلند نمی‌شد. تندتند، کارهایش را انجام می‌داد که مادرش وارد اتاق شد؛ با گرفتن زانویش، روی تخت نشست و گفت:

— کجا می‌خواید برید دوتایی. اون هم اینقدر بی‌هوا؟

پروا سوییشرتش را روی تمام وسایلش انداخت و زیپ کوله‌ش را کشید:

- واسه همین کارای پرونده‌شه مامان. بلکه دیگه
نره تو اون خراب شده!

- این پسره هم هست؟

برگشت سمت مادرش و زن با نگرانی گفت:

- پرواجان... مامان... آخه این پسره زیادی

پولداره... نکنه واسه‌ت دامی چیزی پهن کنه؟

پروا خنده‌ش گرفت. روی زمین نشست و به

مادرش خیره شد:

- تا حالا وقت نداشت دام پهن کنه مامان؟ بعد

الان که صادق هست، دامش لابد عریض و

طویل هست. نه؟

مادرش با دیدن خنده‌ی او و لحن بازیگوشش،
 اخم کرد:

-جای دست انداختن من، یه کمی مواظب
 خودت باش.

-هستم. آماده‌اید شما؟ الان ماشین می‌ادا؟
 زن با بی‌میلی زیر لب چیزی گفت و بلند شد:
 -این بچه بعد از چندسال برگشته، یه دل سیر
 ندیدمش، باز داره می‌ره. زورکی هم می‌خوان
 بفرستن مون معلوم نیست کجا!

_همون خونه‌باغه دیگه. خوبه توش بودی
 مامان!

با نگاه معنادار زن، پروا نفسی گرفت و وقتی مادرشان از اتاق، بیرون رفت، سمانه نزدیکش شد. با احتیاط گفت:

—مامان پيله كنه كه ول نمى كنه. چه اصرار يه بریم اونجا؟

—سامان اونجا پيشتونه. از ترسش كه تا يه مدت، درست و حسابى اينجا آفتابى نمى شه. مام يه روزه بر مى گرديم. شايد بهتر باشه اصلاً اينجا رو بفروشيم و بریم.

سمانه چيزى نگفت و پروا ساعت را نگاه كرد. كمى بعد، صادق با ماشينى كه براى آنها گرفته

بود؛ آمد. مادرش هنوز داشت گلایه می کرد که
با صدای سلام کسی سرچراندند. با دیدن
محسن، نگاه پروا فوری سمت سمانه برگشت
اما او انگار اصلاً محسن را ندید. به مادرش
کمک کرد و توی ماشین رفت. پروا هم
می خواست پشت سرش برود که محسن گفت:
-دنبال ستوده‌م ولی اصلاً جوابم رو نمی ده. کارِ
واجب باهاش دارم.
پروا با اخم گفت:
-من منشی ستوده‌م؟

- نه ولی می‌دونی که چطوری می‌شه پیداش
کرد!

- کارت رو بگو؛ بهش می‌گم!

- واجبه! نمی‌شه به تو گفت!

- شما ستوده رو از کجا می‌شناسی؟

نگاه محسن سمت صادق چرخید که با لحنی
قرص و حسابگر سوالش را پرسید. پروا صبر
نکرد تا ببیند بین آن‌ها چه می‌گذرد. شماره‌ای
گرفت و گوشی را کنار گوشش گذاشت. پیمان
خیلی زود جواب داد و پروا، موضوع را با پیمان
مطرح کرد. وقتی گفت که فعلاً بگوید منتظر

بماند، پروا برگشت و جواب محسن را داد.
 محسن کلافه دست به پیشانی‌ش گرفت و
 سمت دیگر را نگاه کرد. صادق رد نگاه محسن
 را گرفت و به سمانه رسید. برگشت ولی قبل از
 آنکه چیزی بگوید، محسن بهش نزدیک شد و
 گفت:

-اومدن شما رو به فال نیک می‌گیرم صادق
 جان! می‌شه یه صحبتی با سمانه‌خانم داشته
 باشی که باهاش صحبت کنم. سوتفاهم پیش
 اومده و نمی‌ذاره هم حلش کنیم.
 -جریان چی بوده مگه؟

محسن دست گذاشت پشت گردنش.
-باید سر فرصت با هم صحبت کنیم.

۴۰۴

[PM 1:11 ,23/24/8]

پروا جلو رفت و گفت:

- سوتفاهم یعنی یه مشکلی توی تفاهم! شامل
 کلاش‌ها و شاه‌دزدها و جاسوسام نمی‌شه!
 صادق با اخم، «پروا» را صدا زد اما دختر جوان
 چشم از محسن و رنگ گلگون صورتش
 برنداشت:

__پس منتظر فرصت برای رفع سوتفاهم نباش
 پوررذالت. به سلامت.

برگشت برود که محسن گفت:

__به ستوده بگو باید بینمش!

__می‌گم!

-مطمئن باشم؟ خیلی واجبه‌ها!

پروا سری جنباند. محسن با نگاهی دیگر به
سمانه، چند قدم عقب رفت. صادق و پروا با هم
سمت ماشین رفتند. صادق با ابروهایی درهم،
زیر گوش پروا پرسید:

-سمانه خودش بخواد، جواب می‌ده، تو چرا
این قدر حرص داری؟

-چون کلاشه آدم فروش. رفیقای خودشم
فروخته بوده توی دانشگاه. بعد فکر کرده
خودشو نگه می‌دارن، نگو شوتش کردن بیرون.
اونم سر یه‌ایونت که دانشگاه بهشون مجوز
برگزاری نداده و رفتن خارج از شهر گرفتن. خود

آشغالش یکی از برنامه ریزاش بوده بعد فکر
 کرده، لو بده، استخون می زنن تو چیز و میدن
 دستش. داستان به اسم بساط لهُو و لعب تموم
 شده و همه شون به مشکل خوردن. بعدش این
 نکبت به سمانه نزدیک شده بود و آمار واسه یه
 نفری که معلوم نیست کی بوده، درمی آورده!
 قول داده بودن بهش که مشکلات درس و
 کارشو حل کنن. پیمانم میچشو گرفته...
 صادق حیرت زده نگاهش می کرد و پروا خم شد
 تا از مادرش خدا حافظی کند. زن دست انداخت
 دور گردنش و با بوسیدن صورتش، آیت الکرسی
 خواند. پروا لبخند زد و صورت مادرش را چندبار

بوسید. سفارش ها را به هم کردند و ماشین راه
افتاد. پروا با بالا انداختن کوله اش کنار صادق راه
افتاد که صادق کوله را ازش گرفت:

-این واسه دو کیلو وسیله است، نه ده کیلو!
پروا بی قید خندید:

-ازمون گذشت صادق. الان ضد گلوله هم
شدم.

-می ترسم تهش سر خودتو باد بدی. اون مدارکو
از کجا آوردی و گذاشتی جلوی پیمان؟

-خودش آدرس داد که برم بینم!

-خب؟

پروا نگاهش کرد و گفت:

-خب داره؟ اونی که باید توضیح بده، منم؟

صادق سکوت کرد و پروا زل زد به نیمرخش:

-به خدا تو هم یه چیزایی می‌دونی و نمی‌گی!

-من هیچوقت موافق هم زدن گذشته نبودم

پروا... گذشته هرکسی به خودش مربوطه! هم

زدنش فقط شره! حتی هم زدن گذشته‌ی آدم

ضعیف‌النفسی مثل محسن!

-این یعنی یه چیزایی می‌دونی و نمی‌گی!

صادق نفسی گرفت و گفت:

-این یعنی دست بردار از فضولی و پیمان رو
توی تنگنا نذار که همه چیو بهت بگه!

-خودش می‌خواد بگه!

صادق پوزخندی زد و نگاهش کرد:

-نبودم و ندیدم آخه...

پروا که خندید، بالاخره ماشینِ پارک شده‌ی
پیمان را دیدند. جلو رفتند و سوار شدند. صدای
«سلام» گفتن‌شان همزمان شد و تازه پروا
فهمید که چرا ماشین توی کوچه نیامده! قرار
بود صادق رانندگی کند، نه پیمان! و اگر صادق
توی آن محل، پشت چنین ماشینی می‌نشست،

قطعاً هیچ کس از کولشان بابت شایعه‌های قتل
پایین نمی‌آمد. تا راه افتادند، پروا دراز کشید
روی صندلی عقب و پتو مسافرتی را رویش
کشید:

-زیاد حرف نزنید که من دیشب تا صبح
نخوابیدم. بعد پا می‌شم و شما عین بچه‌های
خوب می‌گید دردتون چیه! آفرین!
نگاه پیمان و صادق برگشت سمت هم و
لبخندی از سر استیصال و بدپیلگی او، روی لب
جفتشان نشست.

۴۰۵

[PM 1:11 ,23/24/8]

آنقدر سرد بود که استخوان‌هایشان به فریاد افتاد
اما فوری وارد یکی از خانه‌ها شدند که از قبل
گرم شده بود. صدای باران تند شب زمستانی،
روی تنِ خانه‌ی چوبی، حس خوبی داشت.

می شد فارغ از دنیا بود و از تمام آن زیبایی لذت
برد. پروا کنار شومینه نشست و پتویی را که
دورش بود، شل کرد.

– تا فردا نمی شه بیرون رفت!

صادق گفت:

– دعا کن صبح هم اینجوری نباره و گرنه از
همون راهی که اومدیم باید برگردیم. بی نتیجه!
پروا نگاهی به صادق و بعد به پیمان کرد که
روی یکی از مبل ها نشسته بود و نگاهش به
شعله های آتش بود.

-اومدیم که بریم چیز خاصی رو بینیم؟ یا حرف
خاصی بشنویم؟

مخاطبش مشخص نبود اما پیمان با مکت،
نگاهش را سمتش چرخاند. صادق با زانو نشسته
بود روبه‌روی شومینه و داشت چوب‌هایش را
بررسی می‌کرد. همین باعث شد از گیر کردن
نگاه آنها به هم، جا بماند و بگوید:

-قراره بریم اون کلبه‌ای که شهرام رو توش
کشتن، با هم بینیم.

-که چی بشه؟

-شاید به یه چیزای جدید رسیدیم.

- نمی‌خواهی هنوز بگی اون امانت که دستت بود،
کجاست؟

صادق برگشت سمت پروا و او با احساس گرما،
کمی از شومینه فاصله گرفت:

- نکنه چیزی نمونده که بخوای واسه پول
قربانی کنی!

آنقدر طعنه‌ش واضح و تیز بود که نگاه صادق
ازش کنده شد و تکیه داد به پایه مبل:

- من هیچی رو واسه خودم برنداشتم.

- باور کردم!

- پروا... از هیچی خبر نداری، نتاز به من!

پروا با حرص گفت:

- بگو خبردار شم! چند سال دروغ گفتی؟ چطوری
اصلا تونستی بینی پروبال می زنیم و هیچی
نگی؟ فهمیدی بابا دق کرد یا ککت نگزید؟
اصلا برات فرقی داشت؟
صادق کفری صدایش زد و پروا نگذاشت ادامه
دهد:

- یه جوری می شه که بگم ببخشید داداش! اونم
اینه که از هیچی خبر نداشته باشی! خبر
نداشتی؟

-چند ماه بعد از اینکه گرفتار شدم، بابا تنها اومد
ملاقاتم، حالش خوب نبود. یه چیزایی گفت که...
ساکت موندم!

-خب!

-اون گنج رو تحویلش می‌دیم به متولی فعلی
همین روستا. اون خودش تصمیم می‌گیره
باهاش چیکار کنه! اینجوری دست اون آدمایی
هم که دندون واسه‌ش تیز کردن، کوتاه می‌شه!
چون بعید می‌دونم متولی این وقف، قانونی عمل
نکنه و بالا بکشدش!

-اون وقت چی به تو می‌رسه بعد از این همه
بدبختی؟

-آزادی و سلامتی بقیه خونواده‌م! شماها! کافیه
مطمئن بشن اون محموله دست ما نیست.

-احمقانه‌تر از این جواب سراغ ندارم.

گفت و بلند شد بیرون برود که صادق بازویش را
گرفت:

-کجا تو این هوا؟ از در بزنی بیرون، باد و بارون
بردت!

پروا کامل برگشت سمتش و زل زد بهش:

-چندماه پیش که اینجا اومدم، سوراخ سنبه‌هاشو
یاد گرفتم. هرچند برام آشنا بود. تو هم یادته؟
صادق سر تکان داد و پروا گفت:
-اینجا واسه من بدترین جای دنیاست. از اون
مار لعنتی و حمله‌اش گرفته تا دیدن جنازه
شهرام و گناهی که گذاشتن گردنم.
-تموم می‌شه این روزا!
-اون سال، کی بود به من حمله کرد؟ به خاطر
همین گنج نبود؟

من ندیدم که کی پرت کرد توی آب پروا،
فقط دیدم نیستی و سمانه از ترس لال شده و با
تته‌پته اسم تو رو می‌گه!
پروا به پیمان نگاه کرد:
-ولی احتمالا صادق باخبر بوده که به تو سپرده
مراقب من باشی! حالا من این وسط چیکاره
بودم که بخوان سر به تنم نباشه؟ تستر تزریق
وحشت به خونواده؟
-اون موقع بابا نمی‌دونست دو سوم اون گنج
مونده اینجا! فکر کرد همه رو از مرز خارج
کردن.

-چه جویری اونوقت؟

-بابا شک داشت به زنده بودن خسرو! واسه همین همیشه فکر می کرد بقیه محموله هم دست اونه. تا وقتی که بهش پیام دادن تا دوباره بره سراغ پیدا کردن گنج و گرفتن سهمش! پروا متحیر به پیمان نگاه کرد و پیمان آهسته گفت:

-خسرو ظاهراً لب مرز کشته شد. درست وقتی که زن و بچه شو توی تعقیب و گریز کشتن.
-ولی هیچ وقت خبر و حرفی از بچه‌ی کشته شده نبود!

پیمان به پروا نگاه کرد. سکوتش کمی کِش آمد.

صدای تلق تلق سوختن چوب توی شومینه و
کوبیده شدنِ باران به تنه‌ی خانه درهم آمیخته
بود. رعدی زد و پیمان آهسته گفت:
-مادرم حامله بود که کشتنش!

[PM 1:11 ,23/24/8]

صدای سوختن چوب می آمد. قلب پروا تند
می کوبید و خیره مانده بود به پیمان که چند
دقیقه ای بود نگاهشان نمی کرد. تازه انگار
خطوط صورتش را می دید. خطوطی عمیق که
نامرئی بود و نمی دانست بازتاب کدام شکستگی
است. بازتاب شعله ای آتش شومینه روی
صورتش، تصویری پر از رنج بود که در زیر نقاب
قدرت و شوکت همیشگی اش پنهان بود. یک
تنهایی عجیب!

پیشش بودم تا بردنش بیمارستان ولی... رفت!
من موندم و خبرمرگ بابام و خواهری که نمودند.
چنان آهی کشید که انگار دنده‌های سینه پروا را
با مشت شکستند؛ دردش آمد و هر دو پنجه‌ش
مشت شد و روی زانوهایش فشارشان داد. پیمان
کمی بعد برگشت سمت پروا. چشم‌های پیمان،
آن قدر سیاه و براق بود که تصویر شعله‌های
آتش را شبیه آینه منعکس می‌کرد. پروا به پایش
فشار آورد بلند شود و سمتش برود اما تکانی که
صادق خورد، به خودش آوردش. تنها نبودند و
همین باعث شد سرجایش بماند. پیمان به خوبی

متوجه شد و با لبخندی تلخ بلند شد. نگاهی بین
صادق و پروا چرخاند و گفت:

__خونه بغلی هم گرمه. من می‌رم اونجا.

پروا نشسته بود و صدایش در نمی‌آمد اما صادق
ایستاد:

__باهات می‌آم که ببینم واقعا گرم هست یا نه!

پیمان نگاهی به پروا کرد و فقط سری تکان داد
و بیرون رفت. دست‌های پروا بیشتر جمع شد.
ایستاد. کلافه و عصبی در عرض کلبه قدم‌رو
رفت. انگار ضربه‌ای محکم توی سرش خورده
بود. با اینکه آن مدارک را دیده بود ولی هنوز

باور نمی کرد که پیمان؛ فقط خواهرزاده میناست
و پسر خسروست. تمام آن مدارک، نشان می داد
که پیمان فرزندخوانده ی بهرام است و توانسته
نام خانوادگی ش را هم تغییر دهد اما تمام مدارک
با نام «پیمان وارسته»، فرزند خسرو و مهشید،
هنوز وجود داشت. دلش طاقت نیاورد و رفت تا
باهش حرف بزند اما در را که باز کرد، صادق
روبه رویش درآمد. پروا بی اراده ایستاد و صادق
در را بست و پرسید:

__خیلی سرده. کجا می ری؟

__اتاق بغلی گرم بود؟

_آره. از قبل روشنش کرده بودن.

پروا که ساکت نگاهش کرد، صادق از کنارش
رد شد و گفت:

_فکر می‌کنم حق با خودته که عمداً فرستادت
سراغ اون کیف. الان هم، بعیده واسه حرف زدن
باهاش، از من اجازه بخوای!

_اجازه؟ مسخره می‌کنی؟

صادق سعی کرد نخندد:

_بهت نمی‌آد خجالت بکشی.

_ولی می‌کشم. چیکار کنم؟

صادق برگشت و باخنده بغلش کرد. پروا دست
انداخت دور کمرش و عطر تن و لباس‌های
تمیزش را بو کشید. چشم‌هایش را بست. لحنش
هنوز دلخور بود که گفت:

_ارزش ما کمتر از اون گنج بود که این همه
سال ولمون کردی؟ می‌دونی چی سر من یکی
اومد؟

صادق کمی ازش فاصله گرفت. نگاهش غمگین
بود و گفت:

_به بابا قول دادم که دست نااهل نیفته! همون
سالا خودش به بابای پیمان، پیغام داده بود ولی

پیغامش رو جواب نداده بود. وقتی فهمیدم
ستوده‌ها، بچه‌های همون بهرام ستوده‌ان،
تصمیم گرفتم به پیمان قضیه رو بگم!

_خب؟ پس چرا جاشو نمی‌گفتی؟

_اون وقت دست بازی رو یک‌جا به یه حریف
بی‌رحم و غریب و سیاس باخته بودیم.

پشت پروا لرزید و با چشمانی ناباور نگاهش کرد
که صادق کمی ازش فاصله گرفت:

_به حرفاش گوش بده پروا؛ بعدش شاید مجبور
باشیم برای یه مدت بریم.

-مامان...

۴۰۶

[PM 1:11 ,23/24/8]

-مامان با من! نگرانش نباش. فعلا می‌خواهی
 بری و با پیمان حرف بزنی، برو!
 پروا گیج و پر از کلافگی نگاهش می‌کرد.
 صادق زیپ کاپشنش را بالا کشید و گفت:

_چوب خیلی کمه. هم اونور، هم اینجا! باید برم
 از یه جا تهیه کنم. چون چوبای انبارم خیس
 شده. با من می‌آی یا می‌ری پیش پیمان؟
 _خطرناک نیست تو این هوا صادق؟
 _نه بابا! با ماشین می‌رم و زود برمی‌گردم. اگه
 فکر می‌کنی بیای و یه لباس گرم‌تر بگیری،
 بهتره، بیا باهام. نمی‌خوام تنها بمونی.
 _نه. خسته شدم. حوصله‌ی راه ندارم. تو هم
 بذار فردا برو که...
 _من کوره‌راه اینجا رو بلدم. چیزی خواستی
 زنگ بزن.

پروا «باشه» ای گفت و صادق در را باز کرد. اما
قبل از رفتن، برگشت و نگاهش کرد:

—هنوز حال پیمان جا نیومده. بهش سر بزن.
شاید حوصله‌ش برگشت و به بازجویی‌هاتم
جواب داد.

پروا خندید و صادق با لبخندی کمرنگ، بیرون
رفت. به محض روشن شدن ماشین و دور شدن
نور چراغ‌هایش، پروا بیرون رفت. آن قدر سرد بود
که بدون در زدن، در اتاق کناری را باز کرد و تو
رفت. پیمان جلوی شومینه نشسته بود و داشت
با جای زخم روی کتفش بازی می‌کرد که از

دیدن بی‌هوای پروا جا خورد. پروا بدون آنکه به
روی خودش بیاورد، جلو رفت. روبه‌روی شومینه
و درست کنار او نشست:

__عقل صادقم پنج و شیش می‌زنه، وگر نه این
وقت و توی این هوا که همه مـث هویج لرز
می‌گیرن، نمی‌رفت چوب پیدا کنه؟
__چوب؟

پروا سمت پیمان برگشت و چشمش افتاد به
جای تیر روی کتف او که جراحی شده بود.
بدون اینکه از جای زخم چشم بگیرد، گفت:

_گفت کمه. پیدا نکنه از سرما یخ می بندیم.

هنوز درد می کنه؟

حین گفتن حرفش، توک انگشتش را آهسته کشید روی زخم او... وقتی دید که پیمان ساکت است، سر چرخاند و نگاهش کرد. وقتی نگاه متغیرش را دید، خودش را کمی جمع کرد و با چشم دنبال لباس گرم و پتو گشت. چشمش که به وسایل او افتاد؛ بلند شد و گفت:

_یخ می زنی بدبخت. مُردن دوست داری؟

بعد پتو را از روی تخت برداشت و رفت سمت او. پتو را دور شانه‌ش انداخت و خواست عقب برود که پیمان دستش را گرفت و آهسته گفت: _آره!

احوالشان متفاوت بود. پروا می‌فهمید. استرس داشت که صادق برگردد ولی به روی خودش نیاورد. بیش از استرسش، بی‌قرار نزدیک شدن به او بود و حتی... بیش از آن! خاطرات یک رقص عاشقانه و بی‌نظیر که ناشیانه ولی پر از احساس بود، سمتش هجوم برد. معاشقه و

رابطه‌ای که خاطراتش از خودش، جان‌دارتر
بودند. آهسته پرسید:

__چی آره؟

__بشین!

پروا، همان‌طور ایستاده بود و پرسید:

__چی آره؟

__مردن دوست دارم، کیفم از زندگی با تو بردم.

پروا کمی خیره نگاهش کرد و گفت:

-همین قدر و به حدیه‌خاطره راضی‌ای؟

۴۰۷

[PM 1:11 ,23/24/8]

-معلومه که نه. خیلی بیشتر از اینا از زندگی
طلب دارم.

وقتی پروا لبخند زد، پیمان دستش را کشید و در
آغوشش گرفت. روی همان پتویی که دورش
بود، دراز کشید.

__جون تو تنت برگشته؟

صدای دختر جوان، آرام بود و انگار دلوایس.
پیمان بدون آنکه چشم ازش بگیرد، گفت:

__چه جونی؟

__تم به تنت خورده قبلاً.

پیمان خندید و گفت:

__نگران کیفیت مسئله‌ای؟ الان؟

پروا دوباره گفت:

__لعنتی‌ترین حس دنیا، دلتنگی واسه آدمیه که

می‌دونی واسه تو نیست!

لبخند پیمان کمرنگ شد و پروا آهی کشید.
انگار می‌خواست بغضش را پس بزند. دست
گذاشت روی صورت او و ادامه داد:

_دلم برات تنگ شده پیمان ولی... یه حس
لعنتی ولم نمی‌کنه. اینکه... تموم می‌شه. واسه
همین دلم می‌خواد تا وقتی هستی، تا وقتی
می‌تونم بهت بگم، خودم بگم که با همه‌ی این
بلاها، پشیمون نیستم که عاشقت شدم.
پیمان زمزمه کرد:

_بهت گفتم باختم، نگفتم؟

_الان این مدل نگاه کردند از سر باختنه؟ بعد
جواب خاله‌ی دلوایست رو چی می‌دی؟
موی رهای او را پشت گوشش زد و سر خم کرد
کنار گوشش.

_اون رفت دنبال زندگی خودش. این قدر
بدپیلگی نکن!

پروا میان حال عجیش خندید و پیمان آهسته
ادامه داد:

_همه‌ی اینا هم از سر خواستنته.

پروا چیزی نگفت و پیمان با برداشتن پتو از
کنارش، آن را روی جفت‌شان کشید. پروا

بی خجالت بهش نزدیک تر شد. در آغوشش بود
و همین لحظه دلتنگش بود. خودش هم
نمی دانست چرا این حس مزخرف را دارد اما به
زبان نیاورد و پرسید:

__ چرا خواستی بدونم پسر خوندهی خاله تی؟

__ چون مهم بود بدونی من پسر خسروئم!

__ چرا؟

__ چون هنوز خیلی چیزا هست که تو ازشون خبر

نداری!

__ می خوای یه جا بگی و دقم ندی؟

پیمان با مکث خندید و صورتش را بالا کشید.

حالا درست صورتشان روبه روی هم بود:

__چی رو دوست داری بدونی؟

__همه چیزو... خسته شدم از این همه فهمیدن و

نفهمیدن! اصل قصه رو...

__اصل قصه... اون قدر درد توشه که دلم

نمی خواست هیچ وقت حرفی ازش بزنم.

__حالا که گفתי پیمان. جون من تا تهش بگو...

__می گم... به تو از تموم این سالایی که سخت

گذشت و مجبور شدم به خاطر مادرم ساکت

بمونم، می گم ولی پروانه...

پروا سیخ نشست:

__ باز شروع نکن که... ولی و اما و اگر...

__ برو، خودم می‌آم برت می‌گردونم. به روح
خونواده‌ام قسم... فقط الان باید بری... نمی‌خوام
تو عامل فشار به ما باشی.

__ یه جوری حرف می‌زنی که انگار من اون گنج
خفته‌م!

پیمان دست روی صورت او گذاشت و بهش
نزدیک شد:

__ برای من هستی!

چشم‌های پروا توی صورت او دودو زد. قلبش
تند می‌کوبید و نگاه پیمان... آشنا بود. درست
شبیه شبی که از همه چیز برید و از جسمش رد
شد. می‌دانست این خط قرمز را راحت رد
نمی‌کند و حالا... داشت دوباره همان نگاه را
می‌دید. زمزمه کرد:

__چرا؟

اما جای جوابش، پیمان سر جلو برد و بوسیدش.
بوسه‌ای که هر دویشان می‌دانستند موقتی
نیست. شبیه خوردن قطره‌های بارانی آرام به تن
یک کلبه میان جنگل است که ضربان آسمان را

کم کم بالا می برد. لحظه ای قطع می شود و بعد
رگباری طولانی می شود. آن قدر طولانی که
ابرها به نفس زدن بیفتند و آسمان پس از آن، با
گرمایی دلچسب، رنگین کمان بزاید.
رنگین کمانی که رنگ آخرش، سرخ و عاشقانه
و خجول است و سر به سینه ی خالقش می ساید.

۴۰۸

[PM 1:11 ,23/24/8]

پروا سر گذاشت روی کتف او و پیمان یک دستی
موهایش را جمع کرد. لب‌هایش را گذاشت
روی فرق سر او و آهسته زمزمه کرد:

__اعتماد کن به من پروانه... یه مدت کوتاه برو...

__قبلش بهم همه چیو بگو!

پیمان نفس عمیقی کشید. سر او را بلند کرد و
صورتش را مقابل خودش نگه داشت. از هم
سیراب نبودند و این دل‌دل زدن برای نزدیک

شدن بیشترشان، در چشم‌هایشان بیداد می‌کرد
 که داشت موقعیت را هم سخت‌تر می‌کرد.
 پیمان با صدایی که کمی بم‌تر از همیشه بود،
 گفت:

_میگم بهت ولی قول بده خوب گوش کنی و
 بعد در دسر درست نکنی!
 _آخه...

_می‌دونم حرف بزنی سرش وامی‌ایستی!
 _باشه. بگو...

پیمان با کمی سکوت، دست کشید به صورت او.
 آنقدر نوازش‌وار که سلول به سلول تن دخترک،

بخواهد مقابل خواهش رد شدن از جسم و
جاناش، زانو بزند.

__یه عمر دنبالت گشتم تا پیدات کنم.

پروا دستش را گرفت و گفت:

__به حد کافی الان خر هستم که خودم بگم...

__حرفم فقط عاشقانه نیست...

پروا گیج نگاهش کرد و پیمان صورتش را

گرفت بین دو دستش. سرش را بلند کرد.

چشم‌هایش را بست و آن قدر در سکوت، عمیق

و عجیب بوسیدش که اگر تا قیامت ادامه‌دار

می‌شد و جان از تن جفت‌شان می‌رفت، پروا نه

تکان می خورد و نه شکایتی داشت. بالاخره سر
عقب برد و به چشم‌های دخترک خیره شد.
لحنش با تمام دورانی که پروا می شناختش،
متفاوت بود و زمزمه کرد:

__یه جوری چیدن که بذارنت سر راهم و شک
کنم تو پریزادی.

یک دفعه چشم‌های پروا چنان گشاد شد که
داشت از حدقه بیرون می زد. پیمان بغلش کرد.
صورتش را گذاشت روی موهای او ولی پروا از
شوک که درآمد؛ ناغافل خودش را عقب کشید و
ازش فاصله گرفت و نشست:

—چی می گی تو؟

پیمان نشست و دستش را گرفت:

—گوش کن پروانه. من همون موقعی که به تو

شک کردم، همون روزایی که بهت پیشنهاد

دادم که باهام باشی، ازت تست دی ان ای

گرفتم...

پروا میان حرفش پرید:

—این پرت و پلاها چیه می گی؟ گوله خوردی،

هذیون می گی؟ یا...

پیمان مقابلش ایستاد و سعی کرد آرام باشد:

_تست اول مثبت بود اما وقتی جریان عجیب
 شد که من از سمانه هم تست گرفتم و اون هم
 مثبت بود. هردوتون، نود و نه درصد مطابقت
 داشتید با بابام... یعنی عمو بهرام!
 پروا انگار قدرت تکلمش را از دست داد و پیمان
 دست کشید به پیشانی اش:
 -به بابام گفته بودن که رد خون پریزاد دست
 بابای توئه. بابات نمی تونسته توی گم شدن یا
 حتی قتل پریزاد نقش داشته باشه چون توی
 اون تایم، هردوشون با هم، هم عقیده بودن.
 اونقدر هم سیاس و پیچیده نبوده که بخواد بازی

دربیاره یا چنین کاری کنه. پس می‌موند
دخترش که کمتر از یه سال تفاوت سنی داشتن.
تو و سمانه... اوایل که فقط شکم به تو بود، از
مشکلات پارسا خبر نداشتم. نمی‌تونستم با چنین
پیش‌فرضی، بذارم به هم نزدیک بشید. این شد
که... مجبور شدم بهت نزدیک بشم و نزدیک
نگهت دارم تا مطمئن شم...

[PM 1:11 ,23/24/8]

پروا پس رفت. تصاویر جلوی چشمش مدام
عقب و جلو می رفت. تصویر بهرام، پدر خودش،
مینا، مادر خودش و...

_می دونم. هضمش برات سخته ولی... حتی
وقتی شک کردم هم نگرانیم درموردت کم نشد.
الان مهم نیست تو پریزادی یا سمانه... مهم
اینه که تاریخ تولد تو، درست با تاریخ تولد

پریزاد یکیه و همین باعث شده که قصد جونت
رو کنن!

-یعنی... واسه یه تاریخ تولد...

-پریزاد روی مچ دستش یه نشونه شبیه زخم
داشت. بردنش دکتر و گفتن شبیه خاله ولی باید
جراحی بشه. درست جای همون زخم روی
دست تو که روی دست سمانه نیست ولی...
یکی این وسط بازی درآورده. کسی که مطمئنم
خیلی به همه مون نزدیک بوده.

توی سر پروا شبیه بازارمسگرها بود. کلمات
چکشی بودند که توی مغزش کوبیده می شدند.

نگاهش به پروانه‌ی مچ دستش بود و جای
زخمی که بارها کنده بود.

دست‌هایش می‌لرزید که پیمان جلو رفت و
گرفتشان.

—پروانه...

پروا با استیصال و حالی بد نگاهش کرد:

__بگو به روح مادرت دروغ نمی‌گی؟

مردمک چشم‌های پیمان لرزید و زمزمه کرد:

__به روح مادرم... دروغ نمی‌گم بهت!

حدقه‌ی چشم‌های پروا می‌سوخت ولی هیچ

اشکی ازش نمی‌چکید.

__چطور ممکنه این همه سال... بابام آگاهانه
 همچین کاری کرده باشه پیمان؟ امکان نداره!
 امکان نداره چنین جنایت و خیانتی در حق
 رفیقش کنه که بچه شو... بدزده!

__این گرهی کور باز می شه اما فقط باید صبور
 باشی و ساکت بمونی. دور موندنت، این تفکر رو
 تقویت می کنه که ما مطمئنیم تو پریزادی ولی...
 هیچی معلوم نیست. باید توی یه محیط امن این
 آزمایش رو بعدا بدید. امکانش نیست که
 هردوتون باشید ولی امکان بازی دادن من،
 زیاده! می خواستن اشتباه کنم که انگار کردم...

پروا گیج بود. نمی دانست چه باید بگوید. فقط بلند شد و بیرون زد. وقتی پیمان دنبالش رفت و دستش را گرفت، روبه رویش ایستاد و گفت:

_بذار یه ساعت تو حال کثافت خودم باشم پیمان تا صادق بیاد. اون از ما بزرگ تره، حتما می دونه چه خبره این وسط... حتما از راز بابام خبر داره... بعد هم در را توی صورت او بست. پیمان دست گذاشت روی در و با دردی که توی گردنش بود، تکیه داد به در چوبی و از پنجره ی کنارش، به سایه ی پرشتاب رفتن او خیره شد. نگران بود ولی می دانست کمی که خلوت کند؛ آرام

می شود و برمی گردد. نمی خواست اشتباه خانه ش
را فقط یک بار دیگر تکرار کند...

۴۱۰

[PM 1:11 ,23/24/8]

صدای ترمز ماشین آمد. سر پیمان، از بین دست‌هایش بالا آمد و نور ماشین در عبور از باران و شیشه شکست و تا وسط کلبه رسید. یک‌ساعتی بود که پروا توی کلبه‌ی کناری بود؛ یک‌بار برای دیدنش و رفع نگرانی رفته بود و وقتی دیده بود توی کلبه راه می‌رود و سیگار می‌کشد، ترجیح داده بود، عقب بایستد. پیمان، نمی‌خواست پایش ش شود که بیشتر از آن عصبی‌ش کند. اخلاقش را به حد کافی شناخته بود. می‌دانست آرام که شود، خودش برمی‌گردد و توضیح بیشتری می‌خواهد. توی چند دقیقه اخیر، برای بار چندم، بیرون رفت که با صادق

صحبت کند اما صادق در اتاق را باز کرد و
بیرون آمد؛ با دیدن پیمان، سمتش رفت و گفت:
_سه ساعته برایش خاطره تعریف می کنی؟

ابروهای پیمان جمع شد:

_خاطره؟

تعجب او، صادق را متحیر کرد و سمتش پا تند
کرد:

_برای پروا... مگه پیش تو نیست؟

_ مگه توی کلبه نیست؟

به آنی جای جفتشان عوض شد و هر دو با
اتاقهای خالی، روبه‌رو شدند. نگاهشان با

وحشت سمت هم برگشت و صادق در را رها کرد:

__کوشش پس؟ یعنی زده بیرون؟

پیمان بی مکث از پله‌ها پایین دوید و فریادش در میان بارش بی وقفه باران، بریده بریده شد:

__«پروانه»

تمام فضای اطراف را دویدند و صدایش زدند. به خیال اینکه شاید جایی گیر افتاده باشد یا سر به هوا، سمتی رفته باشد. آن قدر همه طرف دویده بودند که بدنشان خیس از آب بود و از سرما می لرزیدند. درد، داشت به پیمان غالب

می شد اما از پا نمی افتاد. توی سرازیری ای
می دوید که به سمت کلبه می رفت اما با دیدن
یک تکه لباس، پایش سست شد و لحظه ای بعد
جلو دوید و روی پا نشست. سوییشرت بود. نور
گوشی اش را انداخت روی سوییشرت. نو بود و
آشنا... قلبش داشت از حرکت می ایستاد. اسم
صادق را هوار کشید. ایستاد و نور انداخت
اطرافش. نور با قطرات باران می شکست و
دلهره اش را بیشتر می کرد. یکی در میان اسم
پروانه و صادق را صدا می زد که صادق بهش
رسید و نفس زنان پرسید:
_پیداش کردی؟

__این... این رو می شناسی؟ من ندیدم تنش
باشه؟ هودی تنش بود!

صادق جلو رفت و سوییشرت را گرفت و به آنی
تنش به لرز افتاد. پیمان باحالی بد گفت:
__پیش من بود، تنش نبود.

__خون... خون تازه روشه پیمان!
پیمان با وحشت سوییشرت را از دستش کشید و
تازه توی کرک های سفید درون سوییشرت، رد
خون را دید. چشمش از درد سیاهی رفت و تکیه
داد به درختی که نزدیکش بود. صادق سرش را

گرفت و دور خودش چرخید. بعد بی تاب نعره زد: «پروا»

سرش درد می کرد و میل عجیبی به خواب داشت اما تهوع نمی گذاشت در جای خودش بماند. دست گذاشت لب تخت بنشیند اما نتوانست. متحیر چشم های دردناکش را باز کرد. دستش به میله ی کنار تخت بسته شده بود. برق از سرش پرید و هوشیاریش برگشت. با وحشت اطرافش را نگاه کرد. یک اتاق خالی بود با یک در باز سمت چپش که تویش معلوم نبود اما در

اصلی ش بسته بود. نیم خیز شد و داد زد و کمک خواست. بعد چرخید روی پهلو و سعی کرد با دندان و دست دیگرش، دستبند فلزی را باز کند اما تقلايش فقط مچش را زخم کرد و سردرد و گردن دردش بیشتر شد. شروع کرد به داد زدن و سراغ کسی را گرفتن اما نه جوابی برایش آمد، نه توانست در را باز کند و نه دستش را. از خشم و وحشت می لرزید. درد مثل پتک می خورد توی فرق سرش و داشت بالا می آورد. توی احوال بدش، زانوهایش را جمع کرد و سرش را مثل توپ گذاشت بین شان و فشار داد. میان تاریکی

درد و بی خبری و وحشت، انگار چراغی توی
ذهنش روشن شد.

۴۱۱

[PM 1:11 ,23/24/8]

کم کم یاد روستا افتاد. سیگارش را برداشت و
رفت بیرون تا سرش باد بخورد. داشت می ترکید

و نمی‌دانست چه کند. به خودش که آمد،
لباس‌هایش خیس آب بود و بسته‌ی سیگارش
خالی. برگشت برود سراغ پیمان. یقه‌ش را
بگیرد. به چشم‌هایش زل بزند و بپرسد
سرکارش گذاشته یا حقیقت را می‌گوید ولی
همین که برگشت، کسی روبه‌رویش توی
تاریکی درآمد و تا به خودش بیاید، چیزی از
پشت سر، به گردنش خورد و دنیا تمام شد تا...
سرش را با درد بلند کرد. لباس‌هایش را نگاه
کرد. عوض شده بود. دزدیده بودنش؟؟؟

منگ بود و شوکه که کلید در قفل چرخید. در
باز شد و نگاهش به زنی افتاد که با ماسکی جلو
آمد. سینی غذایی دستش بود که تویش کمی
دارو بود. دارویی شبیه مسکن. از نگاه مستقیم
به پروا حذر می کرد...

تا خواست برود، پروا چنگ زد و نقابش را کشید.
زن تا به خودش بیاید، نقاب کشیده شد و
موهایش توی صورتش ریخت. پروا تا خواست
فریاد بزند، از دیدن زن، زبانش بند آمد و او
چنان با حرص کوبید توی صورتش که سر پروا
به دیوار مجاورش خورد و درد، تمام جانش را
غصب کرد...



گردنش آن قدر درد می کرد که احساس می کرد
هر لحظه ممکن است بشکند و سرش آویزان
شود اما بی تاب لبه میز را گرفته بود و داشت به
حرکت تند انگشتان رقیقش نگاه می کرد تا
ردیاب را پیدا کند. بالاخره او عقب نشست و
کیبورد را رها کرد. نگاهش متأسف بود:
-گوشیش خاموشه. تا روشن نشه امکان ردیابی
وجود نداره پیمان!

پیمان دست‌هایش را کشید روی صورتش و
چند قدم ازش فاصله گرفت که صادق با دو قدم
بلند جلو رفت و هول‌زده پرسید:

-یعنی چی؟ اون همه امنیتی که می‌گفتی
همین بود؟

پیمان جواب صادق را نداد و برگشت سمت
دوستش:

-تا کجا روشن بوده؟ اونو که می‌شه درآورد؟
مرد جوان سر تکان داد و لپ‌تاپ را کشید سمت
خودش:

-تو این منطقه گوشی از دسترس خارج شده.
 سمت یه روستاست توی لنگرود!
 دست پیمان از سر استیصال رفت بین موهایش
 و چشمهایش بسته ماند و صادق عصبی گفت:
 -فکر کردی کسی که از بغل گوشت می بردش،
 گوشیشو روشن می ذاره؟ اون هوش و موفقیت
 پیمان ستوده ای که دهن همه رو جر داده؛
 اینقدر چیپ و دم دستی برنامه می ذاره یا جون
 خواهر من براش ارزش نداشته تا حتی بهش
 فکر کنه؟
 -به من احمق... چند ساعت فرصت بده!

بخش دوم حرفش را چنان داد کشید که صادق
قدمی پس رفت و رفیقش از روی صندلی بلند
شد اما صادق قدم پس رفته را جلو برگشت:

—من حاضر بودم تا ته عمرم اون تو بمونم ولی
خار به پای خونواده‌ام نره. یه مو از سر پروا کم
بشه، کل خاندانتو، یه جا چال می‌کنم. تو بودی
که زورکی منو کشوندی بیرون!

گفت و رفت که پیمان گفت:

—داشت واسه بیرون کشیدن خودشو تباه
می‌کرد.

صادق دوباره برگشت سمتش و پیمان با
خستگی گفت:

-اگه چیزی درست می‌شه با این حرفات، باشه!
همه تقصیرا گردن من ولی جونم رو واسه
محافظت ازشون، وسط گذاشتم. لازم باشه
صدبار دیگه هم این کارو می‌کنم.
نزدیکش شد و آرام زد به کتف صادق:
-فرق من و تو یه چیزه! من از درد توی قفس
فرار نمی‌کنم صادق! مردن بهتر از اسارت و
ذلته!

صادق خیره مانده بود بهش و پیمان، سمت
رفیقش سر چرخاند:

-یه چیپ برات می‌آرم، یه مشتی اطلاعات
قدیمی توشه. آدرسای جدید و لوکیشناشو
می‌خوام. میتونی که؟

-آره. کدوم منطقه است؟
-شهریار بوده!

مرد سر تکان داد و صادق بی‌حرف روی مبل
نشست. پیمان در را گرفت بیرون برود اما با
لحن درمانده صادق، پایش به زمین چسبید:
-جواب مادرمو چی بدم؟

پیمان خیره مانده بود بهش. صدایی توی سرش
 از سالها پیش پیچید. وقتی که پشت در اتاق
 بهرام، از لای در دید که شانه‌هایش می‌لرزد و
 می‌گوید:

-جواب مادرشو چی بدم؟

در را رها کرد و با حالی بد بیرون رفت. آسمان
 کبود و پر از ابر زمستان، انگار تا روی
 شانه‌هایش پایین آمده بود. اگر بلایی سر پروانه
 می‌آمد، تا ته عمرش، یقه‌ی خودش را رها
 نمی‌کرد...

۴۱۲

[PM 1:11 ,23/24/8]

امیر وارد دفتر شد و در را با عجله پشت سرش
بست.

-بین ته و توشو درآوردم. حدسم درست بود.
کار خود حرومزاده‌اش بوده. بهت گفتم کینه این

مُشیری بی پدر شتریه ولی گوش نکردی. این تا
 زهرشو نمی ریخت ول نمی کرد.
 پیمان کلافه گفت:

—کار اون نیست امیر. اگرم واسه اون سوقصد
 الان وا داده، فقط واسه خاطر اینه که بگه منم
 بدم یه گوهی بخورم یا عاقلانه ترش اینه که
 تهدید شده تا گردن بگیره ولی بلند کردنِ
 پروانه... از محالاته!

__بابا شماره ماشینی که به نامِ راننده شه، توی
 مسیر لنگرود بوده!

پیمان در سکوت به امیر نگاه کرد و وقتی
سکوتش طولانی شد؛ امیر از تک و تا افتاد و
پیمان لیوان آب جلوی دستش را برداشت سر
بکشد ولی امیر گفت:

—فردوسی که داره هر راهی رو می‌ره که اخطار
بده، تو توی دردسری، نمی‌تونه این بچه رو ببره
پیمان!

پیمان به امیر نگاه کرد و آهسته گفت:
—حتی اگه حمله جلوی دادگاه کار مشیری باشه،
اون اطلاعی از جرئیات نداره ولی فردوس
می‌دونه که پروانه کیه و اون وسط چه اتفاقی

افتاده! واسه همینم وایساد تا صادق بیاد و
بلافاصله عمل کرد.

_اون صداها چی؟ پشت هیچ کدوم از اون
تماسا... صدای واقعی فردوس نیست. این رو که
با هم چک کردیم!

_همه‌ی اینا می‌تونه بازی باشه اما بازی کی...
یک‌دفعه مکث کرد و بلند شد. حال بدش از
چشم‌امیر دور نماند. چیزی بیش از نگرانی برای
دختر مورد علاقه‌ش بود. بی‌قراری‌های پیمان،
همیشه در لفافه بود ولی حالا، انگار می‌ترسید.

واقعاً می‌ترسید که دست به کمر وسط اتاق
 شروع کرد به راه رفتن. کمی بعد زمزمه کرد:
 - دست دست کردم و گرنه همون روزی که
 صادق آزاد شد، باید می‌رفتن! دست دست
 کردم...

- بلایی سرش نمی‌آرن پیمان!
 - نمی‌کشنش. مطمئنم نمی‌کشنش چون تنها
 برگ برنده‌شونه ولی...

چشم‌های امیر توی صورتش دودو زد و پیمان با
 اعصابی نابود بی‌هوا لگد زد به میز وسط و امیر
 آهسته گفت:

- به روح مادرم، اذیتش کن، به کشتن فردوس
تمومش نمی‌کنم.

نگاه سرگردان پیمان سمت او چرخید:

- فردوس باشه یا هرکس دیگه‌ای؛ به جای فکر
به انتقام، کمک من باش امیر. همه‌ی آدم‌ها،
تهش می‌میرن. تو بکشیشون یا من، فرق نداره.
- یه کار تو دنیا داشته باشم قبل از مردنم،
همینه! فقط اگر دستم بهش برسه...

پیمان چشم بست و سرش دو طرف تاب خورد
که ضربه‌ای به در خورد. پیمان بلند شد بیرون
بزند که پارسا با لبخند تو آمد:

-پیمان این پرونده رو ببین که...

با دیدن احوال آنها مکث کرد و حرفش را رها کرد. به جایش کمی نزدیک شد و با چهره ای در هم نگاه بینشان چرخاند:

-چیزی شده؟

پیمان گردنش را گرفت و بلند شد:

-نه! خسته‌م و هنوز تمرکز درست واسه کارا ندارم. حواست هست به اینجا؟

-اونکه آره! فقط... مطمئنی چیزی نشده؟

پیمان سر تکان داد و موبایلش زنگ خورد. با دیدن اسم سارا نفسی گرفت و رد کرد. همین را

الان کم داشت ولی چند دقیقه بعد برایش
اساماس آمد. بی حوصله چک کرد:

-باید بینمت پیمان. درمورد پرواست. وقتو تلف
نکن. جونش تو خطرہ!

انگار شوکری محکم، پشت گردنِ پیمان خورد.
بدون مکث دوید سمت پله‌ها و پایش را لای در
آسانسوری گذاشت که داشت بسته می‌شد. وقتی
از پارکینگ بالا می‌رفت، امیر خودش را بهش
رساند و کنارش روی صندلی جلو نشست.

۴۱۳

[PM 1:11 ,23/24/8]

با پیچیدن ماشین توی خیابانی، امیر داشبورد را گرفت تا سمت دیگر پرت نشود. پیمان عصبی، عجل و خسته به نظر می‌رسید و همین داشت تمرکزش را پایین می‌آورد. امیر گیج پرسید:

__مگه سارا نرفته بود سراغ بچه‌ش پیمان؟

_ نمی دونم!

_ نمی دونی؟ تو که خودت....

_ هرچی هست الان برگشته. هرچی هست

پیغام داده. هرچی هست...

_ شاید تله است پیمان!؟

پیمان که جواب نداد و فقط فرمان را محکم تر

چسبید، امیر کمی سمتش خم شد:

_ تله است؟

_ هرچیزی که هست، یه رد پا توش داره امیر.

یه نشونه، یه خط، یه خواسته... هرچی که هست

تهش می رسه به پروانه!

__پروانه؟ چرا نمی‌گی پریزاد؟

پیمان مشت کوبید روی فرمان. یک‌بار، دوبار،
ده‌بار... آن‌قدر زد که بار آخر دستش در رفت و
امیر مچش را باحالی بد گرفت. دستش را از
دست امیر بیرون کشید و ته توان خودش و
ماشین را گرو گرفت تا زودتر به مقصد برسد.
آپارتمان سارا، حوالی جنت‌آباد بود. برف سبکی
می‌بارید و سوزسرما به استخوان‌ها نیش می‌زد.
پیمان در را باز کرد ولی قبل از پیاده شدن،
سمت امیر برگشت و گفت:

- تا ده دقیقه دیگه بهت زنگ نزدم، زنگ می‌زنی به بابام. یه اسلحه تو داشبورد، برش دار و بعدش محتاط بیا تو. یه لنگه دست کش پشمی هست توی داشبورد. دستت کن. دستتو به جایی نزن. کلاه حتما سرت بذار و شالت رو جوری بنداز که شناسایی نشی. بارونی‌ای رو بپوش که توی صندوق عقبه! خواست باشه به دوربین که اصلاً نگاهش نکنی و زنگ طبقه دو رو بزنی. وانمود کن که خواستی دروباز کنن بعد درو هول بده بیا تو...

امیر دلواپس نگاهش کرد و پیمان خودش را
جلو کشید تا پیاده شود؛ ولی امیر دوباره دستش
را گرفت. پیمان مستاصل، سمتش برگشت:

__اگه چیزی شد، به پارسا بگو خواهرش یکی از
اون دوتا دختره.

امیر چنان تکان بدی خورد که محکم‌تر نگهش
داشت:

__مگه پروانه نیست؟

سر پیمان تکان خورد و امیر گیج نگاهش کرد
ولی پیش از پیاده شدنِ پیمان، دستش را گرفت:

__بذار من برم!

اما پیمان، با کنار زدن دست امیر پیاده شد. دو طرف یقه پالتواش را بالا کشید و رفت توی کوچه‌ای که روبه‌رو بود. توی کوچه‌ی پهن و عریض بن‌بست فقط صدای کلاغ می‌آمد. در خانه‌ی سه طبقه و قدیمی ساخت باز بود. جلو رفت و بدون دست زدن به در، با نوک کفشش، در را هل داد و با دست‌کشی که دستش بود، در را فقط تا جایی که زبانه روی قفل باشد، نزدیک برد. بعد سرش را فرو برد توی یقه‌ش و با قدم‌های سبک، پله‌ها را بالا دوید. در هم باز بود. با کفش تو رفت و دم عمیقی گرفت. قفسه‌سینه‌ش ناگهان آن قدر تنگ شد که

احساس کرد کمی بعد قلبش درونش می‌ترکد
اما جلو رفت. رد خون توی خانه بود. لب‌هایش
را به هم فشرد و جلوتر رفت. یک‌چمدان وسط
پذیرایی بود. در اتاق خواب نیمه‌باز بود. در را باز
کرد و در یک لحظه، سقف اتاق خورد توی
سرش. دست به دیوار گرفت که نیفتد. با وحشت
به صحنه‌ی روبه‌رویش زل زد. سارا، با وضعی
عجیب، میان تخت، پشت‌ورو، بدون لباس،
افتاده بود. سرش تقریباً از لبه‌ی تخت آویزان
بود و خون از زیر گردنش ریخته بود روی
کناره‌ی تخت و... چشم بست و سر چرخاند.
گوشی‌ش را گرفت جلوی دهانش و زمزمه کرد:

__یا امیر... بیا!

و در سرویس را باز کرد و سرش را تو برد که
بالا نیاورد...

۴۱۴

[PM 1:11 ,23/24/8]

روی تن سارا را با ملافه‌ی کنارش پوشاند و
سعی کرد نگاهش نکند. امیر داخل رفت و با
وحشت نگاهی به تخت خیس کرد. انگار شسته
بودنش و گفت:

__مَت شهرام کشتدش؟

پیمان دست پشت سرش گذاشت و پلک بست.
حال امیر از دیدنِ آن حجمِ خون تازه، داشت به
هم می‌خورد. سمت پیمان رفت:

__چرا موندی پیمان؟ بیا بریم؟ یهو خراب
می‌شن سرت که...

_ آشنا بوده!

_ قاتل؟

_ آشنا بوده. وسط سکس رگشو زده!

امیر پس رفت و پیمان با صدایی که انگار
هزاران شمشیر بهش زخم زده بود، ادامه داد:

_ رگشو زده و پیام داده به من!

_ مگه اول زنگ نزد بهت؟

_ تهش قطع می کرده و پیام رو می داده که

نتونسته حرف بزنه!

امیر هاج و واج ایستاده بود و پیمان دور خودش
چرخید. دنبال رد و نشانه بود. تمام اتاق را چک

کرد اما چیزی پیدا نکرد. مطمئن بود کسی که
این کار را کرده، قصدش تهدید بوده و
می دانسته نمی تواند گیرش بیندازد چون روی
تن سارا، حتی توی دهانش کامل شسته شده
بود. خونی هم که روی کناره‌ی تخت راه گرفته
بود، بعد از شستشوی اول بوده.
بیرون رفت. سرگیجه داشت. امیر دست روی
شکمش گذاشت و گفت:
_چیکار می کنی؟ گناه داره این دختره؟ زنگ
می زنی به پلیس؟

پیمان برگشت چیزی بگوید که پایش گرفت به
یک چمدان. سکندری خورد و مبل را گرفت تا
نیفتد. امیر تا قدمی سمتش برداشت، دست بلند
کرد ولی چشم از چمدان نگرفت. همانجا
نشست زمین و دکمه‌ی چمدان را زد. باز
نمی‌شد. چشم بست بلکه یادش بیاید سارا چه
رمزی روی چمدان گذاشته بود. یک تاریخ بود.
تاریخ تولد پسرش. نفس گرفت و رمز را وارد
کرد. درست بود. نیمه‌نفس چمدان را بالا کشید
اما یک‌دفعه چنان خودش را پس کشید که امیر
هم ترسید و با دیدن مارهای توی چمدان
«یاخدا»یی گفت. کتف پیمان را گرفت بلندش

کند اما چشم پیمان افتاد به عکس بزرگ ته
چمدان. پروا بود... زمزمه کرد «خدایا» بلند شد
و دور خودش چرخید و چنان با کف پایش کوبید
به صندلی پایه بلند کنار کانتیر که پرت شد سمتی
و پایه اش سه تکه شد. امیر کم نفس زمزمه کرد:
_ کیه این جانی؟ کیه که فردوس گفت مار توی
آستینته؟

پیمان با ناباوری برگشت سمتش و همان لحظه
گوشی سارا زنگ خورد. نگاهی به هم کردند.
پیمان دوید سمت اتاق. گوشی را برداشت و

رفت روی پیغامگیری که فعال بود. صدایی که
رویش پر از نویز بود، حرف می زد.

_آدرس جایی که کتیبه ها دفنه رو بیار. اون
پسره رو هم که باهاته بیار و گرنه، چهارمیش
می شه همین رفیقت! اونم به خاطر گنجی که به
خاطرش از افعی هم رد می شی.

تا پیمان گوشی را زد، تماس قطع شد. امیر که
گوش می داد، بازویش را گرفت.

_باید بریم پیمان.

پیمان سارا را نگاه می کرد و امیر کشیدش سمت
در.

این بدبخت که مُرد، گرفتار می‌شی. بیا...
پیمان، قبل از رفتن، گوشی و لپ‌تاپ سارا را
برداشت. بیرون که زدند، مارها وسط سالن، از
چمدان آویزان بودند...

۴۱۵

[PM 1:11 ,23/24/8]

با درد، چشم باز کرد. تصویر روبه‌رویش سقفی با
لوستری ساده بود. بدنش درد می‌کرد. انگار
یک سرمای سخت خورده بود که تک‌به‌تک
استخوان‌هایش تیر می‌کشید. دلش می‌خواست
یک چایی گرم بخورد و یک سیگار بکشد؛ بعد
روی موتور، وسط خیابان کج و کوله پایین شهر
ویراژ دهد. از پشت کاسکت، هر مردی را که
می‌دید راحت سوار موتور است و کلاه ندارد را
به فحش ببندد و تهش هات‌داگ محبوبش را
بخورد ولی... دستش را کشید. هنوز بندِ آن
میله‌ی لعنتی بود. میان آن همه درد و همه‌ی
ذهنی، تصاویر کهنه‌ای از هشت‌سالگی‌ش

جلوی چشمش می آمد و می رفت. توی روستا
بود. نزدیک یک رود. صدای بازی بچه ها می آمد
و تا می خواست نگاهشان کند، درد با شدت
بیشتری برمی گشت. نشست و پشتش را تکیه
داد به دیوار که یک دفعه چشمش افتاد به چیزی
که وسط اتاق بود. نفس در سینه اش گره خورد.
تمام عضله هایش داشت فلج می شد. مار
می خزید و جلو می آمد. انگار دست و پا درآورده
بود و سمتش می دوید. هرچه خودش را عقب
کشید، از دیوار فراتر نرفت. مار داشت از پایهی
تخت بالا می رفت و بهش می رسید. پوست
پلک هایش داشت از شدت وحشت، پاره می شد.

لب‌های خشکش، برای کمک خواستن تکان
خورد. بی‌اراده، اسم پیمان را صدا زد و مار رسید
روی تخت. جیغ کشید. دستش را کشید.
نفس‌هایش داشت قطع می‌شد. آن قدر دستش را
کشید و جیغ زد که جانش داشت از گلویش
بیرون می‌آمد و ناگهان صدای شلیک اسلحه‌ای
در اتاق پیچید. مار روی دیوار کنار گوشش
متلاشی شد. خودش پرت شد عقب و با
چشم‌هایی از حدقه درآمده به لاشه‌اش خیره شد.
خون روی لباس و صورتش پاشیده بود. شوک
بود. زانوهایش شکست. دستش درد می‌کرد.
آن قدر کشیده بودش که دستش زخمی شده بود

و احساس می کرد دیگر عضوی از بدنش نیست
و کنده شده ولی توی حال خودش نبود. کسی
از ته دل هوار می زد:

_کی این بی صاحبو ول کرده اینجا؟ سخته
می کرد چی؟

صدا آشنا بود ولی می لرزید. پرده ی گوش و
همه جانش می لرزید. رطوبت روی تن و
صورتش می سوخت. دستش درد می کرد و
می سوخت. قفسه ی سینه اش می سوخت.
مادرش هر وقت می ترسید، سرش را به سینه
می گرفت. یک چیزهایی توی گوشش می گفت

با بغض و گاهی گریه... دعا می خواند. نوازشش
 می کرد تا بخوابد. نفس نفس می زد و
 عنبیه هایش می لرزید از وحشت. سرش بی هوا
 خورد به دیوار. کسی دوید طرفش و سرش را
 نگه داشت.

_پروا... پروا...

نگاه ناباورش برگشت. چشم ها آشنا بود. داشت
 دستمال می کشید روی صورتش.

_نترس. من اینجام عزیزم... کسی کاریت
 نداره... یه شوخی بی مزه بود... باشه؟

بهت زده نگاه می کرد. از لاشه‌ی مار ترسناک‌تر،
دیدن او بود. او که... لب‌هایش تکان خورد.

_لباس میارم، عوض کن... قول میدم همه چیز
زود تموم بشه. این احمقا نمی‌دونستن
می‌ترسی... دستتو چیکار کردی؟

خیره مانده بود بهش که او دستبند را با
عصبانیت باز کرد و ساعدش را دست گرفت اما
وقتی بی‌نفس زمزمه کرد «پیمان» مرد
چشم‌هایش را بست و کمی بعد رهایش کرد.

۴۱۶

[PM 1:11 ,23/24/8]

-خوب گوش بده و ببین چی می گم! نفس به
 نفس تعقیبش می کنی. اگر این ماجرا بیش تر از
 یه روز کش اومد؛ روز دوم، می ری از همون
 گاراژی که ماشین گرفتی و عوضش می کنی. به

هیچ وجه نباید شک کنه که تو هستی. فهمیدی؟
فقط اگر کار واجبی پیش اومد یا رفت و آمد
داشت، به من خبر می‌دی. سامان... کله‌خری
بازی در نمی‌آری. روشنه که؟

سامان سرجنباند و پیمان روی شانه‌ش زد.
خواست برگردد که سامان دستش را گرفت:
_بلایی سر پروا نیاد...

پیمان طولانی نگاهش کرد و «نه» گفت. با
حالی بد برگشت توی ماشینش و دست گذاشت
پشت گردنش که به شدت درد می‌کرد. خودش
یک نفر را می‌خواست تا بهش اطمینان دهد که

کسی بلایی سر پروانه نمی‌آورد اما تنهایی و
 بی‌تکیه‌گاهی، بیش از هر زمانی بهش فشار
 می‌آورد. تنها کسی که می‌توانست آرامش کند،
 بهرام بود اما ترجیح داده بود او خبردار نشود. با
 پلک‌هایی بسته و دردناک، جواب گوشی‌ش را
 که زنگ می‌خورد، داد:
 - بگو امیر...

_ کجایی پیمان؟ چرا هرچی زنگ می‌زنم جواب
 نمی‌دی؟

_ گیرم. چی شده؟ خبری داری؟

_ سمانه بهت زنگ زده؛ جواب ندادی؟

_آره. تو شرایطی نبودم که جواب بدم!

_چیکار می کردی مگه؟

_بهت می گم، سمانه چی شده؟

متوجه شد که امیر گوشی را توی دستش جابه جا کرد و گفت:

_بابا دلواپسه واسه خواهرش. منو سوراخ کرد.
تهش رفتم دنبالش. گفتم ببرمش یه چرخ بزنه،
بلکه از سرش بیفته و مطمئن شه با توئه!

_خب؟

_خب داره؟ تا کی سر بدوئونمش؟

پیمان کلافه و عصبی گفت:

_امیر... هر جوری بلدی نگهش دار. یه جوری که
مادرشم آروم بمونه. الان وقت این نیست که
بخوام....

هنوز داشت حرف می زد که صدای سمانه توی
گوشش پیچید:

_چه بلایی سرش اومده؟

صدایش تحلیل رفته و ترسیده بود. صدای امیر
را می شنید که سعی داشت سمانه را آرام کند اما
مشخص بود که میانِ مکالمه شان، سمانه
احتمالا رسیده و گوشی را از دست امیر گرفته.
پیمان ماشین را کشید کنار خیابان و گوشی را

گذاشت روی پیشانی‌ش. صدا را ناواضح
می‌شنید و همان موقع در ماشین باز شد و
صادق نشست. پیمان نگاهش کرد و او به
گوشی توی دستش خیره شد. وقتی پرسید چی
شده، پیمان گوشی را برد کنار گوشش. نفسی
گرفت و آرام گفت:

_گوش بده دختر خوب. گریه نکن...
صدای سمانه از شدت بدحالی، سخت و منقطع
بود:

_زنده است؟... همینو بگید!

_آره... چرا نباشه؟ توی همین یکی دو روز

برمی گرده خونه...

_خودش دیگه؟

_قول می دم بهت.

سمانه زد زیر گریه و گفت:

_خواب دیدم که دورش پر از ماره.

انگار آسمان یک دست به فرق سر پیمان خورد و

یاد سارا و چمدان و مارها افتاد. نفسش یکی در

میان شد و سمانه با حال بدتری گفت:

_پروا مار ببینه، سگته می کنه. تو رو خدا مراقبش

باشید. هر کدومتون که پیششید...

۴۱۷

[PM 1:11 ,23/24/8]

پیمان آهسته گفت:

_قول می‌دم برش گردونم.

_صادق کجاست؟ مگه با هم نبودید؟

نگاه پیمان برگشت سمت صادق و او بی حرف
گوشی را ازش گرفت و شروع به صحبت با
سمانه کرد:

_خوبه. تو مراقب مامان باش. برمی گردیم ما...
همین اطرافیم...

مکالمه شان کوتاه اما پر از دلشوره بود تا بالاخره
قطع شد. پیمان که راه افتاد، صادق، عقب تکیه
داد و گوشی را سمتش گرفت:

_خوب می دونی بحث طلا و گنج نیست. بحث
انتقام از باباته پیمان.

_ کسی با بابام طرف نیست. با من و تو طرفن

و فقط جای کتیبه‌ها رو می‌خوان!

- پس چرا اینجوری بردنش؟

_ واسه اینکه اهرم فشار باشه. این پرسیدن داره؟

_ خودت خوب می‌دونی می‌تونستن از سمانه و

سامانم سواستفاده کنن ولی نکردن.

_ صادق!

_ پیمان چیو دروغ می‌گی؟

_ به روح مادرم، به جون خودش قسم...

هوار کشیدم:

__ مغزم کار نمی‌کنه جز اینکه بازیمون داده باشن.

چشم‌های صادق دودو زد. پیمان دست گذاشت پشت گردنش و با رنگی متغیر فشارش داد. جای بخیه زیر انگشتش آمد و دلش بیشتر آشوب شد. صادق کلافه و دلواپس گفت:

__ یعنی چی پیمان؟

__ این بازی که اصلاً پریزادی وجود داره یا نه! گوش‌ش زنگ خورد و انگار راه نفسش باز شد. شماره‌ای ناشناس بود. جواب داد و صدایی نیامد. چندبار گفت «الو» و تماس قطع شد. پیامی

روی گوشی ش دید. بی مکث بازش کرد. نتش
 توی جاده کند شده بود. قفسه‌ی سینه‌اش تند
 تند تکان می‌خورد و رفت توی حاشیه‌ی آزادراه.
 صادق خم شده بود سمتش. دایره می‌چرخید و
 تصویر مات زیرش، سیاهی‌ای را نشان می‌داد.
 صادق بی‌طاقت پرسید:

_این چیه؟

_بذار باز بشه!

هر دوری که دایره می‌چرخید، یک‌دور جانش تا
 گلو می‌رسید، تا بالاخره تصویر واضح شد.
 عکس یک‌زخم بود روی دست پروا. دستی که...

تتو داشت و پروانه‌هایش پر از خون بود. خون
 هجوم برد به صورتش و پشت گردنش چنان تیر
 کشید که انگار همان لحظه گلوله خورد:

_این چیه؟ دست کیه که لِهه؟

عکس‌ها پشت هم آمد. پشت هم باز شد و پروا
 بود با ماری سیاه در نیم‌متری‌ش و وحشتی که
 از مرگ داد می‌کشید...

_کشتنش... کشتنش... کشتنش...

صادق بود که وحشت‌زده زمزمه‌ش اوج گرفت.
 پیمان خیره مانده بود به عکس و صادق

یک دفعه دو دستی یقه‌ش را چسبید و هوار کشید:

— این بچه بلایی سرش بیاد پیمان... اگه اون حرومزاده‌ها زهره‌ترکش کنن...

چشم بست و حتی دست او را نگرفت. حدسش داشت به یقین تبدیل می‌شد که بازی خورده و صادق ادامه داد:

— گفתי پریزاد همون دختریه که بابام آورده توی خونه بعد از اون سال... سالایی که فقط مادرم می‌دونه چه اتفاقی افتاده... سالایی که من ازشون بی‌خبرم چون نبودم پیششون... گفתי

پروا، همون دختره که بابام گفت امانته دستش
تا یه روز بیان دنبالش ولی حالا می گی بازیه؟
چی بازیه؟ جون پروا بازیه یا پریزاد؟ اصلا کی
حقیقت ثابت شد که پروا، پریزاد شماهاست؟
اصلا از کجا معلوم پروا، اون بچه است؟

_تست گرفتم ازش صادق!

_چرت نگو!

_تست دی ان ای ازش گرفتم. دوبار! بابام اومد
بیمارستان و تست داد ولی بعدش که شک
کردم، از سمانه هم تست گرفتم که مال اونم
مثبت بود. یکی بیخ گوش من بازیم داده و هنوز

نمی‌دونم کیه! یکی از هویت جفت‌شون خبر
داره ولی نمی‌خواد حقیقت معلوم بشه! از مادرت
خواستم بپرسم ولی وسط حرفم پاشد رفت و
حتی حاضر نشد بشنوه! اجازه نداد مستقیم ازش
بپرسم ولی... این جریانات تموم بشه، اولین
جایی که برم، پیش مادر توئه تا مطمئنم کنه
اصلاً پریزادی هست یا نه!

صادق رهایش کرد و دو دستی کوبید توی سر
خودش. آنقدر محکم که مغزش صدا داد. پیمان
خیره شده بود به روبه‌رو. صدای پروا توی
گوشش بود که می‌گفت:

«هنوز نمی‌دونم کی بود هولم داد توی آب.
بعدش اون مار بهم حمله کرد.»

۴۱۸

[PM 1:11 ,23/24/8]

صادق نالید:

— چرا نمی‌گی چی تو مغزته؟

— می‌آن! سر قرار می‌آن! وجود دست زدن به

پروانه رو هم ندارن!

آن قدر محکم گفت و سمت صادق برگشت که

او با تمام خشمش، ساکت شد و سرش را گرفت

بین دست‌هایش. چیزی نگذشته بود که

شماره‌ی سامان افتاد روی گوشی پیمان.

بی‌مکت جواب داد:

— بگو سامان!

-رفت توی همون خونه باغی که قبلا دیده بودیمش. فقط... یه خانمی که برام خیلی هم آشنا بود؛ باهاش بود. عکشو فرستادم...
پیمان بلافاصله گوشی را قطع کرد و منتظر عکس ماند. وقتی باز شد؛ فقط گوشی را کوید توی کنسول کنارش و صدایی توی گوشش پیچید:

«من نگرانتم پیمان... خاله!»

شماره‌ی سروان شکوهی را گرفت و تا تماس وصل شد؛ آهسته گفت:

-یه عکس می فرستم برات. این دونفر روزی که
به ما حمله شد، با آدم‌هایی بودن که بهمون
تیراندازی کردن. آدرس دقیق و لوکیشن هم
زیرشه!

-بدون مدرک که نمیشه کسی رو دستگیر کرد
آقای ستوده. ما...

-مدارکش رو دوستم براتون می‌آره. یه چیپ پر
از مدار که! فیلم و عکس‌های روز حادثه است که
می‌تونن با آدم‌های جلوی دادگاه مطابقت بدن.
از همه‌شون شکایت دارم... هم من و هم
موکلم... می‌گم شکواییه رو هم تنظیم کنن و به

دست تون برسونن! فقط لطفا هر کاری می تونی
 بکن! ممکنه هر لحظه از کشور خارج بشن!
 شکوهی که از اول در جریان ماجرا بود،
 «خیله خب»ی گفت. پیمان تماس را قطع کرد و
 راه افتاد. شماره‌های دوباره روی گوشی‌ش افتاد با
 یک پیام:

«به پروا گفته بودم که بهت بگه کارت دارم
 آقای ستوده اما نمی دونم اهمیت ندادی یا پشت
 گوش انداختی! یه سری حرف نگفته دارم که
 باید بهت بگم! مثل جواب یه سری آزمایش و
 قاتل یاسر که می دونم کیه! من جلوی کلانتری

این پیام رو برات می‌فرستم چون دیگه از
 سایه‌ی خودمم می‌ترسم. ترجیح می‌دم توی
 زندان باشم تا هر روز همسایه‌ی مرگ باشم!
 تموم حرف‌هام رو به خودت می‌زنم، به شرطی
 که وکالت‌م رو قبول کنی! محسن عبدی»

۴۱۹

[PM 1:11 ,23/24/8]

میان خواب و بیدار بود که کسی آرام دست روی
پیشانی‌ش گذاشت. نا نداشت. چیزی نخورده بود
و زهرِ ترس هنوز در جانش بود. چشم باز کرد و
اولین چیزی که دید؛ چراغِ دوربین چشمک‌زنِ
کنج اتاق بود؛ ولی فوری پرید و چنگ انداخت
به یقه‌ی آدمی که رویش خم شده بود. مرد جوان
که توقعش را نداشت، غافل گیر شد؛ به آنی
دست گذاشت روی دهانش و دست و پای
پرتقلایش را زیر اندام قدرش، حبس کرد. نفس
پروا داشت بند می‌رفت. آن قدر تقلا کرد که
دست او به دندان‌هایش رسید. چنان دست او را

بین دندان‌هایش گرفت که مرد، دادش بلند شد و پس رفت. همان بهانه‌ای شد تا پروا پایش را آزاد کند و با زانو بکوبد بین پا‌های او و از تخت پایین پرتش کرد. بی‌معطلی، سمت در دوید و دستگیره را کشید اما قفل بود. مرد سمتش هجوم برد. پروا، فرزند از کنارش رد شد و سینی‌ای را که غذا تویش بود برداشت و تا بهش رسید با همان کوبید توی صورتش. چنگالی را که وسط برنج‌های پخش و پلا بود، برداشت و گرفت روبه‌رویش. صورت مرد پوشیده بود ولی چشم‌هایش را خوب می‌دید. می‌خواست خوب یادش بماند. نفسش درست

بالا نمی آمد و قفسه ی سینه اش به سختی بالا و
پایین می شد اما با تمام جرئت و جسارتش داد
کشید:

_ با دندونام تیکه تیکه ت می کنم غول بیابونی.
فکر نکن وامی ایستم هر گوهی بخوری...
چین خوردن چشم های مرد را دید. داشت بهش
می خندید. دست مرد رفت سمت کمر بندش. پروا
چنگال را محکم تر گرفت توی مشتش. حواسش
بود که چطور بزند. دفاع از خودش را خوب یاد
گرفته بود اما آن دخمه ی خالی و بن بست
می ترساندش. یک پنجره بود که تنها راهش بود.

تنها راهی که می‌توانست از این زندان رهایش کند. حتی به قیمت مغز از هم پاشیده‌ش. توی تمام آن لحظات، چهره‌ی پیمان پیش چشمش بود. پیمانی که در برابر با آن همه دروغ، تنها نقطه‌ی روشن بود. تنها آدمی که... دوست داشت قبل از مُردن ببیندش، بغلش کند و... اشک از گوشه‌ی پلکش که سُر خورد، ته کمر بند دور انگشتای محکم مرد پیچ خورد و تا پروا بفهمد قصدش چیست، اولین ضربه خورد توی پهلویش. نفسش رفت. چرم سنگین بود و لباسش نازک. شوکه بود از درد و ضربه که دومی را بدتر خورد. مرد چیزی گفت که درست

نفهمید و یاد صادق افتاد که باهاش بازی می کرد. طناب را می انداخت. می گفت بگیر و از رویش بپر. طول طناب زیاد بود و بازی می کردند ولی حالا... سومی و چهارمی را که خورد، ضربه‌ی پنجم را توی هوا با دست مهار کرد و با تمام توانش، کمر بند را از دست مرد کشید ولی حریفش نشد. قفل با شدت توی ساعد پروا خورد. زخمش درد گرفت. دوباره پروا ضربه خورد و دوباره حمله کرد. مرد که از حرکت او غافل گیر شد؛ محکم تر زد و هولش داد ولی پروا قبل از افتادن، انگشتانش را قفل کرد به سگک و کشیدش. به ضرب زمین خورد

و پشت سرش محکم به لب تخت اصابت کرد.
نفسش باز از درد رفت ولی تا او سمتش رفت
غلت زد و بلند شد. دیوانه وار داد زد:
_منو می زنی بی پدر و مادر...

۴۲۰

[PM 1:11 ,23/24/8]

و با تمام حرص و قدرت و خشمش، کمر بند را
بالا برد و کوبید به او ولی قدرت بدنی او بیشتر
بود که بهش رسید و هولش داد. سرش خورد به
دیوار و دنیا پیش چشمش سیاه شد. در سرش
همهمه بود. صدای آب می آمد. چرم کمر بند از
پشت سر پیچید دور گردنش و کسی بالایش
کشید. داشت با همان کمر بند دارش می زد و
می کشتش. با دست هایش به تقلا افتاد و
تصاویری پیش چشمش جان گرفت. کنار رود با
سمانه بازی می کرد. مادرش تشر می زد که لب
رود نروند اما پروا دست سمانه را گرفت و دوید.
لب رودخانه، با ذوق روی سنگ ها پرید و سمانه

داد می‌زد که مراقب باشد. عاقبت دست
خواهرش را گرفت تا او هم توی بازی‌ش
شریک باشد ولی...

در باز شد و کسی پرت شد میان اتاق.
چشم‌های پروا تار شده بود اما او را دید که با
چشم‌هایی گشادشده، نگاهشان کرد و بعد حمله
کرد به مرد و چنان با مشت و لگد به جانش
افتاد که مرد جوان دیگری حریفش نمی‌شد
جدایشان کند. کمی بعد مرد جوان دیگری، میان
اتاق ظاهر شد ولی اسلحه را میان دست او دید
که دو مرد دیگر، میان‌شان را گرفتند تا قائله
بخواهد. پروا کف دستش را گذاشت روی زمین و

سعی کرد بلند شود. هنوز چشم‌هایش تار می‌دید
و سمت پارسا برگشت. دست پارسا با اسلحه
افتاد و در اتاق بسته شد. مرد جوان با سری
پایین افتاده، ایستاده بود وسط اتاق که پروا
به کمک دست‌هایش بلند شد و با حالی بد
نگاهش کرد. جای ضربه‌ها روی تنش
می‌سوخت. خیزی خون را پشت سرش حس
می‌کرد. پارسا برگشت و اسلحه را پرت کرد
روی میز. دو دستش را کرد لای موهایش و
نزدیکش رفت.

_از نبودنم سواستفاده می‌کنن. اونم واسه
ترسوندنشون... فقط یه ساعت نبودم...

حرفش تمام نشده بود که پروا از پشت سر
کشیدش و زد تو گوشش. پارسا ساکت شد. پروا
دوباره زد توی گوشش. دلش خنک نمی شد.
چشم‌های پیمان روبه‌رویش بود و
دلواپسی‌هایش برای برادرش. مشت‌هایش
محکم‌تر شد و به هرجایی که دستش رسید، زد!
آن قدر زد که پارسا مچش را گرفت و پروا با
مشت کوبید توی سینه‌ش.
پارسا از شدت ضربه قدمی عقب رفت و پروا
فریاد زد:

_به خاطر خودم نه، به خاطر پیمان هربلایی
 بتونم سرت میارم... چطوری اینقدر کثافتی؟
 واسه چی؟ پول؟ طمع؟ بدبخت! خاک بر سرت...
 خاک تو سرت... حیف از خاک... اون اسلحه رو
 بردار و خالی کن توی مغزت... غیرت داری این
 کارو بکن... غیرت؟؟؟ اصلا می‌دونی چیه؟ نامرد
 عوضی...

او که لبش کش آمد، کلمات پشت لب‌های پروا
 ماسید. وقتی خندید، درد تنش چندبرابر شد.
 پیمان قبل از این اتفاقات چه گفته بود؟ گفته
 بود شاید پریزاد باشد؟ مسخره بود! مسخره بود.

صدای بم پارسا را نسبت به همیشه متفاوت
شنید که گفت:

_خیلی جاها پس رفتم واسه خاطر اون! لجن
بودن رو از خودش یاد گرفتم. زیردستش بزرگ
شدم...

پروا داد کشید:

_یه چیزی رو نفهمیدی ازش... شرفو...
پارسا که بلندبلند خندید، پروا با حالی بد ادامه
داد:

_جونشو واسه ت می ده... بی لیاقت...

حرفش تمام نشده بود که سرش اسیر دست او شد. داشت می‌بوسیدش و دنیا برایش سیاه‌تر از آن شد که بخواهد تحملش کند. هولش داد عقب. زدش. با هرچه دستش می‌آمد. به خودش که آمد اسلحه دستش بود و با صورتی خیس از اشک روبه‌رویش بود. پارسا خندید. جلو رفت. پروا از جایش تکان نمی‌خورد. جای ناخن‌هایش را توی صورتش دید و بیشتر گریه کرد...

[PM 1:11 ,23/24/8]

_می سوزی از اینکه اسمشو می آرم. می سوزی
که همیشه تو سایه اش بودی؟ می سوزی که تا
هست کسی محل سگ بهت نمی ذاره؟ سوختن
نداره. چون اسکولی و نمی فهمی وسط
سوختنات چه لجنی شدی! لجن چه می فهمه
که گنج کجا خوابیده! به گرد پاش نرسیدی
هیچ وقت... تا ته دنیا می رسی... بیشتر بسوز...

چون مسئله پیمان نیست. خودتی که لیاقت
نداری حتی کنارش باشی یا اسم تون بغل هم
بیاد...

صدای پارسا ته گلویش بود و داشت خشمی
وحشی را پس می زد:

_سوختم ولی نمی دارم بیشتر از اون از بغل
خونواده من بالا بره و ادای بچه یتیم رو درآره.
چی؟ فیلمت کرده که عاشقته؟ همه اش واسه
اینه که...

_دروغ گفته، آره! می دونم! ولی چیزی که توی
خر نمی فهمی، اینه که من می میرم واسه ش...

اون نگفت دوستم داره... من گفتم بهش... از
 بغل بابای به درد نخورت خورده، نوش جوش...
 عرضه شو داشته!

_باهات چه معامله ای کرده احمق؟
 _معامله؟ خودم دو دستی داروندارمو دادم بهش
 رفت!

جمع شدن پلک های پارسا را دید ولی پارسا تا
 رفت جلو، پروا اسلحه را گرفت زیر گلوی
 خودش. صدایش می لرزید و چیزی نمانده بود
 که بغضش بشکند:

_به جون پیمان خودمو می زنم. بذار برم...

__بزن.

داشت جلو می‌رفت. صورت پارسا سیاه شده بود.

انگار شغل تنش بود با داسی بلند...

چشم‌های پروا پُر بود و گفت:

__باشه! فقط بهم حقیقت رو گفت... حقیقت

پریزاد رو...

__بازیت داده! چرا فکر می‌کنی فقط اونه که از

همه چیز خبر داره و...

__حتی اگر بازی باشه، باعث شد از هرکاری که

براش کردم و می‌کنم، پشیمون نشم؛ درست

مثل همون کاری که همیشه با تو کردم. آدم
حسابت نکردم چون آدم نبودی...

حال نگاه پارسا عوض شد ولی انگشت پروا
روی ماشه رفت و با دیوانگی بیشتری گفت:
_بذار برم پارسا...

پارسا نگاهش کرد و تا دست پروا سست شد،
پارسا سمتش هجوم برد و در کشمکش
بین شان، صدای شلیک گلوله در اتاق پیچید.

۴۲۲

سمانه با حالی بد، ماگ قهوه‌ای را که امیر داد
دستش، گرفت و با کمی مکث گفت:

__ من نمی‌تونم جواب مامانمو بدم. می‌دونه دارم
 دروغ می‌گم. از چشم‌اش می‌فهمم. کاش شما
 منم ببرید پیش‌شون!

امیر چیزی نگفت و اسپرسو را مزه کرد. سمانه
 که سکوت او را دید، دستگیره ماشین را گرفت
 که امیر آهسته گفت:

__ بمون پیش مامانت. تنها نذارش. پیمان
 برش می‌گردونه!

__ نیازی به نصیحت نداشتم.

امیر نگاهش کرد و سمانه بغضش را قورت داد:

_ فکر می کردم آدم همدلی هستید ولی خب...
اشتباه کردم.

_ حتماً تو هم فکر می کنی فقط گوش به فرمان
پیمانم!

_ نه! هیچ فکری نکردم!

_ همیشه هرچی گفت گوش دادم، جز چیزی که
درمورد تو گفت!

سمانه متعجب و آهسته گفت:

_ من؟

امیر سکوت کرد و سمانه آب دهانش را قورت
داد:

__می شه منظورتون رو بگید؟

__من، چند نفرم سمانه؟

گفت و سمت او برگشت. نگاه و احوالش، کلافه بود و خسته! انگار دنبال چیزی می گشت و پیدایش هم کرده بود؛ ولی... نمی دانست باید باهاش چه کند و چه راهی برود تا بهش برسد! کجکی لبخند عجیبی زد:

__شما... بفرمایید... بگید... چند نفرم من؟

سمانه نگاهش را گرفت و ناخنش را توی دیواره ی کاغذی ماگ فرو کرد و امیر آهی کشید:

_کاش یه ذره مٹ خواهرت بودی و می شد
سربه سرت گذاشت.

سمانه با کمی مکث و بغضی ملموس گفت:

_همیشه به پروا غبطه خوردم. شجاع و نترس
بود. خیلی جاها مامانمو حرص داد و دردسر
درست کرد ولی زیر بار حرف زور نمی رفت.
اگرم کاری کرده بود فوری گردن می گرفت. اگر
اشتباه می کرد، پاش و امی ستاد، برعکس من که
همیشه ترسو بودم. از ریسک کردن و اعتراف به
اشتباهم همیشه می ترسیدم...

__حرف زور بهت چربیده یا کاری کردی و گردن
نگرفتی؟

سمانه لبخند کمرنگی زد:

__جفتش!

__چرا به من می گی؟

__به همون دلیل که راحت نمی تونم شما رو ول
کنم و بگم... تو!

امیر خیره ماند به نیمرخش و سمانه با وجود
سنگینی نگاهش، سر بلند نکرد و فقط با ناخنش
کشید به دیواره ی ماگ! امیر گفت:

_خبر داری محسن رو گرفتن؟ یعنی خودش رو معرفی کرده؟

سمانه با تعجب به امیر نگاه کرد و مرد جوان نفسی گرفت و ادامه داد:

_چند ساعت پیش، پیمان با من تماس گرفت و گفت برم چک کنم و بینم حقیقت داره یا نه... که خب داشت!

_ولی، چندروز پیش...

با انتظار نگاه امیر، سمانه چشم گرفت و با فکی منقبض شده، ناخنش را بیشتر توی دیواره‌ی

ماگ فرو کرد. امیر ملاحظه را کنار گذاشت و
پرسید:

__ صحبتی داشتید؟ فکر می‌کنی که... چیزی داره
بگه تا کمک کنه؟

__چند روز پیش با یه شماره ناشناس تماس
گرفت که جواب دادم. مدام می‌گفت از یه چیزی
می‌خواد حرف بزنه که مربوط به گذشته است
اما واقعا نمی‌تونستم فراموش کنم که چه
بازی‌ای سرم درآورده. برام مهم نبود که بخواد
چیزی رو توضیح بده. گفتم اگر حرفی داده، به
آقای ستوده بگه! یعنی از وقتی فهمیدم چطوری

بازیم داده، دیگه ندیدمش! نخواستم که
بینمش. اگه بلایی سر پروا بیاد با آماري که من
ازش دادم... نمی‌دونم چه بلایی سر خودم بیارم
واقعا...

۴۲۳

اشکش چکید و به محتوی ماگ خیره شد.
_پروا، جونِ اول منه به خدا... خیلی بهش گفتم
دنبال دردسر نره ولی... چه می‌دونستم خود
احمقم می‌اندازمش تو دردسر و می‌فهمن نقطه
ضعفش چیاست...
یک دفعه انگار برق به تنش وصل شد. دست
گرم امیر، چهار انگشتی را که مدام مانتویش را
جمع می‌کرد، گرفت و آهسته گفت:
_برمی‌گرده.

نگاه سمانه به دست او روی دستش بود و امیر
هنوز به نیمرخ دخترک خیره بود و با لحنی آرام
ادامه داد:

__پیمان وقتی از کسی محافظت کنه، تا پای
جونش می‌ره. پروا که... جاشو توی زندگیش
سفت کرده.

دختر جوان هنوز جرئت نمی‌کرد نگاهش کند و
امیر کمی سمتش خم شد.

__حوصله داری که وسط این مشکلات، یه کمی
حرف بزنیم؟

سمانه گیج بود و کم کم داشت تنش گرم می شد
و امیر حرف را ادامه داد:
_من، یه بار...

تلفنش زنگ خورد. نچی کرد و عقب کشید.
سمانه دستش را محکم میان دست دیگرش
گرفت و چسباند به سینه اش. امیر خواست
چیزی بگوید؛ اما شماره ی روی گوشی ش،
ساکتش کرد. این شماره، روزها بود که دچار
سرگیجه ش می کرد و حتی وقتی با پیمان
مطرحش کرد، به جواب درستی نرسیدند. فقط
حقیقت این بود که آدم پشت خط، می تواند

فردوس نباشد و حتی... یک زن باشد. با
 «ببخشید»ی پیاده شد و گوشی را جواب داد:
 _چرا یه بار مَث آدم نمی‌گی چی از جون من
 می‌خواهی؟

_سی و چند ساله از من واست دشمن ساختن!
 _نبودی مگه؟

_من اون بچه رو نکشتم!

_اون بچه رو دزدیدی!

_آره... آره ولی گم و گور کردنش به نفعش بود.
 حداقل آدمی که سر قبرش گریه می‌کنید،
 نمی‌کشتش!

__ بگو... مزخرف بگو... تو که حتی جرئت و
وجود نداری تا مستقیم حرفت رو بزنی و واسطه
بگیری، حتما حقیقت رو می‌گی!

سکوت طولانی شد و امیر دوباره گفت:

__ مثل آدم، بگو کی هستی!

صدا با مکث جوابش را داد:

__ همه چیز رو برای تو فرستادم که نگی برات
پدری نکردم. ببین و بعد برای اون رفیقی که
مار تو آستینش پرورش داده، بمیر. اینم پدری
من در حق تو...

-اگه پدری، چرا صداتو عوض می‌کنی؟

صدای بوق توی گوشش پیچید. امیر زیر باران
مانده بود. نتش را روشن کرد. می دانست هربار
که فردوس حرف زده، چیزی شده. بلافاصله
آیکون ایمیلش بالا آمد. رفت توی باکس و
آلبوم عکسی دید. باران می زد روی صفحه‌ی
گوشی‌اش ولی حتی پلک نمی زد.
صدایی از ته دنیا رسید به گوشش...
_چیزی شده؟ امیر آقا...

چیزی توی گلوی امیر باد کرده بود که زمزمه
کرد:

_بیچاره پیمان... بیچاره پیمان...

سمانه با ترس دستش را تکان داد و گفت:
_چی شده؟ خب بگو به منم... پروا چیزیش
شده...

امیر برگشت سمت سمانه و گفت:

_کسی پیش مامانت هست؟

_سامان تهرانه!

_می خوام برم شمال. می آی؟

_چی شده؟

_اگه می آی که بشین بریم!

و برگشت سمت ماشین. چند دقیقه بعد سمانه به
مادرش خبر داد که نگرانش نباشد و پیش پروا

می‌رود، در حالی که کنار امیر بود و دقیق
نمی‌دانست او چه دید که اشک گوشه‌ی پلکش
را یواشکی پاک کرد.

۴۲۴

صادق، چوب‌های ته کلبه را برداشت و به نشانه‌ای که می‌خواست رسید. همه چیز یک کلید بود. کلید صندوقچه‌ای که شبیه یک چپ باید به لپ‌تاپ وصل می‌شد. پیمان زمین نشست و وصلش کرد. بلافاصله مناطقی که باید حفر می‌شد را پیدا کردند. چهار منطقه جدا از هم که حفر کردنش راحت نبود. نگاهی به هم کردند و صادق روی زانو نشست مقابل پیمان و با نگرانی گفت:

__پیمان، گوش بده! همین فلش رو بهشون بده.
باقی چیزا رو بنداز گردنشون. من با بابام تاوان
دادم. نمی‌خوام خواهرمم از دست بره. بذار جای
اصلی رو بهشون بگیم... اصلاً بریم خونه... مگه
نگفتی این پسره می‌خواد ببیندت؟

با سکوت پیمان که فقط کارش را با صورتی
جدی و درهم انجام می‌داد، صادق دست روی
لپ‌تاپ گذاشت اما پیمان دستش را گرفت. از
نگاه بدون انعطاف پیمان، صادق با حالی بد
گفت:

__بهت گفتم بریم سراغ محسن ولی گوش
ندادی و مستقیم اومدی اینجا. شاید بگه پروا
کجاست! بیا برگردیم!

__تو اگر باور کردی این پسر، جای خواهرت رو
می‌دونه، راست‌راست راه می‌ره و پر از اطلاعات
و نکشتنش، توی جاده‌خاکی‌ای صادق! محسن
هیچی نمی‌دونه! فقط ممکنه جواب آزمایش
اصلی رو بدونه که اونم الان برای من ذره‌ای
اهمیت نداره. این پسر هنوز مهره‌ی همون
آدم‌هاست و اگر زنده است، واسه اینه که هنوز
براشون نسوخته! اگر سوخته بود، الان

استخووناشو باید از زیر دندون سگا می کشیدی
بیرون! اونم بعد از چندماه!

صادق با گیجی نگاهش کرد و پیمان، گوشی را
سمت او چرخاند و ادامه داد:

__پيامش رو خوب بين! جلوی بازداشتگاه.

هنوز تو نرفته. منتظر جواب منه تا بهش

اطمینان بدم مشکلمش حل می شه! اونم با پیام

که مطمئناً کنترل می شه و ممکنه روی ده تا

سیستم دیگه بره!

__خب؟

_تله است. می‌خوان منو دور خودم بچرخونن
که تورو تنها گیر بندازن. این قدر فهمیدنش
سخته؟

_چی می‌گی پیمان؟ چرا باید چنین کاری کنن؟
پیمان شماره‌ی امیر را گرفت ولی گوشی آنتن
نداشت. گوشی را سمتی پرت کرد و کامل
روبه‌روی صادق که با رنگ پریده، نگاهش
می‌کرد، چرخید:

_افتادن من توی دور باطل، دور موندن مون از
پروا و طولانی شدنِ این جریان، چیزیه که
می‌خواد. این قدر با اعصاب‌مون بازی می‌کنن که

تحت فشار بمونیم صادق. اینجوری امکانش
زیاده تو کم بیاری و همه چیو لو بدی، وگرنه یهو
این پسره نمی آد چنین جان فشانی ای به بهونه ی
خستگی و ترس بکنه! اونم پسری که واسه
پیشرفتش حاضر بود رفیقای خودش رو لو بده تا
آینده شون نابود بشه. امیر رو فرستادم مرکز که
یه پرس وجو بکنه! منتظر بوده من جواب بدم که
خودش رو تسلیم کنه که منم جواب ندادم. مغز
خر هم خورده باشه، می دونه اگه بخواد بهشون
خیانت کنه، اون تو راحت تر می کشنش. پس این
معرفی کردن خودش هم رد گم کنیه! مطمئن

باش بی نتیجه بمونه، همون تو خلاصش
می کنن. مگر اینکه قبلش بهشون برسیم!
صادق با صدایی مضطرب گفت:

_از کجا معلوم اشتباه نکرده باشی؟

_از جایی که این پسر، دوهفته پیش، با
پیگیری های من، از دانشگاه اخراج شد! الان هم
داره آخرین دست و پاهاشو می زنه تا من رو از
آدم های اصلی دور کنه!

صادق مبهوت مانده بود:

_مگه می دونی اصل کاری کیه؟ تو که گفتی
مطمئن نیستی!

پیمان گفت:

_اینا بازیه که ته تموم این دویدن‌ها، برسیم به
بن بست. در صورتی که آدم اصلی، خیلی وقته
هویتش مشخص شده!

_کیه؟

۴۲۵

با سکوت پیمان و مشتی که روی کفپوشِ بالا
آمده کوبید، صادق با بی‌تابی و درد گفت:
_نمی‌خوام دیگه با احتمال، چیزی رو از دست
بدم!

_من، همه‌چیزمو سر این جریانات از دست دادم.
با من توی از دست دادن، قصه نساز. من ته
بازنده‌های عالمم!

گفت و بلند شد که صادق میچش را گرفت:
_پروا رو می‌کشن.
_نمی‌دارم.

_اگه بلایی سرش بیارن چی؟ اون از مار
می ترسه! اون عکسا ساختگی نبود. نگو بود...

_نبود ولی نمی کشنش!

از در کلبه بیرون زد و میانِ بورانی که بادوبرف
ساخته بود؛ پیش رفت. صادق پشت سرش داد
کشید:

_واسه چی این قدر مطمئن می گی آخه
لامصب؟ بفهمن اینجا براشون دام گذاشتیم و
محموله جای دیگه است، نمی دارن
هیچ کدوممون قسر در بریم.

پیمان ایستاد و چیپ را توی دستش فشار داد.
برنگشت نگاهش کند و فقط گفت:

__مطمئنم... مطمئنم که پروانه، قوی تر از اینه
که جلوی اون آدما وا بده. تا حالا دهن
تک تک شون رو سرویس نکرده باشه، اصلاً
پروانه نیست!

بعد هم شماره‌ای را گرفت و در سربالایی روستا،
شروع کرد به حرف زدن. وقتی تلفنش قطع شد،
با دیدن چمدانی روبه روی کلبه‌ها پایش به زمین
چسبید. شبیه چمدان توی خانه‌ی سارا بود. دوید
جلو. نشست جلوی چمدان. شاید ردی بود ولی...

بازش که کرد... همان جوری که نشسته بود،
 خشکش زد. مار متلاشی توی عکس، توی
 چمدان بود با لباسی که همانجا تن پروا بود.
 لباس را مشت کرد و ایستاد که فندکی از لای
 لباس روی برف‌ها افتاد. انگار کسی مهره‌های
 کمرش را شکاند. برف به صورتش می‌زد. لباس
 را بغل کرد و با درد خم شد. فندک خیس را
 برداشت. پایش را نگاه کرد. حروف رویش،
 پررنگ‌تر شده بود. حالا کنار p؛ حرف واضح
 kh را هم خوب می‌دید. حدسش تبدیل به
 یقین شد. فندک را توی مشتش فشار داد و فلز
 سرد، انگار آتشش زد. اطرافش را نگاه کرد.

جای رد پا را به خوبی روی زمین می دید.
مشخص بود کدام طرف رفته اند. پوره های برف،
شبیه شلاقی در دست آسمان بود که با تمام
توانش به جسمش می کوبید. رد پاها چند ساعت
دیگر پاک می شد. جلو رفت. اول آرام! بعد
دوید... آن قدر دوید که رسید به همان
سرازیری ای که پارسا را تویش پیدا کرد. همان
منطقه ای که سقوط کرده بود... رفت توی
سرازیری... چندبار نزدیک بود به خاطر گل ولای
زمین بخورد؛ اما خودش را نگه داشت. درست
وسط یک جنگل بود. جایی که رد پاها تمام شد.
لباس پروا و فندک توی دستش بود و دور

خودش چرخید. خیس خیس بود. نفسش بالا
 نمی‌آمد و با قفسه‌ی سینه‌ای متلاطم، یک‌دفعه
 هوار کشید:

«پار سا»

صدایش با باران شکست. دلش شکست. کمرش
 درد می‌کرد. بلندتر نعره زد:

«پار سااا»

صدایش را باران می‌برید و این بار از ته جانش
 هوار زد:

«تمومش کن لعنتی»

دور خودش چرخید. دست‌هایش را باز کرد و گفت:

«سر چی؟ سر چی؟ لعنت بهت... لعنت به معرفت نداشته... لعنت به نفسی که بهت وصل بود... سر چی اون دختری بردی و شکنجه‌هاشو می‌فرستی برام؟ سر چی؟ فهمیدی برادرت نیستی؟ فهمیدی؟!»

پیراهن دستش را زمین کوبید و نعره زد:
«به‌درک!!! با اون بچه چیکار داری نامرد بی‌معرفت؟»

_دست رو هرچی گذاشتم ازم گرفتی!

پیمان برگشت عقب. پارسا ایستاده بود وسط
جنگل. لباس‌هایش یک‌دست مشکی بود و میان
هجوم وحشی برف، شبیه فرشته‌ی مرگ بود.

۴۲۶

پیمان همان طور که ایستاده بود، تکان نمی خورد
و فقط نگاهش می کرد. پارسا خوب تماشایش
کرد. بارها و بارها و بارها از سر تا پا و از پا تا
سرش... قدم جلو گذاشت و گفت:

_هرچیزی که حقم بود، مال تو شد. چرا؟ بابام
چه دینی به تو داشت؟ مادرم چه گناهی داشت
که همیشه شرمندت باشه؟ من... چرا باید زیر
دست تو می موندم؟ تویی که خوب می دونستی،
خوب فهمیده بودی تموم این سال ها، خسرو
زنده است و به اسم فردوس داره اونور هزارتا
غلط می کنه! فردوسی که هیچ راهی نداشت
ثابت کنه که خسرو زنده است و هویتشو

دزدیده! به خاطر اون شارلاتان، تموم زندگی من
و خونواده‌م پات تلف شد...

پیمان سخت نفس می‌کشید. پارسا جلوتر رفت و
با همان لحن آرام ولی غریب ادامه داد:

_اولش فکر کردم خبر نداری. گفتم محاله خبر
داشته باشی و بازیمون بدی ولی... خبر داشتی از
خسرو... خبر داشتی...

اسلحه را به دستی داد که زخمی و بانداژ شده
بود! جلوتر رفت و هوار کشید:

_خبر داشتی و خفه‌خون گرفتی پیمان! چرااا؟

پیمان زل زده بود بهش. به چشم‌هایش. به
 صورتی که اگر تب می‌کرد، خوابش نمی‌برد. به
 برادری و برادری‌ای که... مُرده بود. لبخند زد و
 با درد دست‌هایش را دو طرف برد و از هم باز
 کرد:

__بزن!

لغمی دست پارسا را دید:

__بزن و کینه‌تو تموم کن! چون خبر داشتم و

نگفتم! بزن و تمومش کن!

دست پارسا دور اسلحه محکم شد و با

چشم‌هایی پُر گفت:

__پریزاد رو دزدیدن، تورو هم برده بودن ولی
فرار کردی.

__بزن پارسا!

__می‌دونستی کار بابای بی‌ناموسته و قایم
کردی!

__بزن و تمومش کن!

__چه گناهی داشت اون بچه؟

__بزن پارسا. بزن راحت‌تر کن! چون من پریزاد رو
برداشتم که فرار کنم ولی منو گرفتن! مطمئنم
فردوس بود که نداشت فرار کنم. خوردم زمین و
پریزاد از دستم افتاد. نمی‌خواستم برگردم پیشش

که از دستش فرار کردم تا رسیدم به خیابون...
 خیابونی که همونجا بابات سرش منو دید و
 سراغ پریزاد رو گرفت و من نمی‌دونستم چه
 بلایی سرش آوردن؛ ولی هیچ‌وقت باور نکردم
 که وقتی از من گرفتش، کشتش! حتی جنازه‌ی
 اون بچه‌ای هم که تحویلشون دادن، باور
 نکردم! همه‌ی این سال‌ها می‌دونستم پریزاد رو
 یه گوشه پنهان کردن. می‌دونستم ولی چی باید
 می‌گفتم! بدون نام و نشونی و جنازه‌ای که
 تحویل داده بودن، چی و باید به کی می‌گفتم؟
 نفهم!!!

چنان کلمه‌ی آخر را فریاد کشید که حنجره‌ش
 بیش از قبل درد گرفت و مزه‌ی بیچارگی تا
 دهانش رسید. نفس گرفت و باز با حالی خراب
 گفت:

_اون سالو، منم بچه بودم... بچه‌ای که مادرش
 رو بابای بی‌انصافش به کشتن داده بود... بابا
 می‌دونست. بابات می‌دونست... همه‌ی این سالو
 شک داشتیم ولی اگه ساکت موندیم، واسه
 خاطر خاله بود... واسه اون بچه‌ای که دفن شده
 بود و نمی‌دونستیم چرا لباسای پریزاد تنش بوده.
 یه قبر، خاله رو راحتش می‌کرد ولی
 چشم‌انتظاری می‌کشتش! چشم‌انتظاری برای یه

تردید، همه رو می کشه، چه برسه به یه مادرِ
بیمار رو...

_کثافت کاریاتو توجیه نکن پیمان!
پیمان هوار کشید:

_کدوم کثافت کاری؟ هیچ کدوم نمی دونستیم
اون بابای بی ناموس من و فردوس بدتر از اون،
چه بلایی سر اون دختر آوردن و دست کی
دادنش! چون بعدها با هزار و یک کد فهمیدم
که فردوس، به من احتیاجی نداشته، مگر اینکه
خسرو پشت تموم جریانات بوده باشه. خسرویی
که هیچ هویت زنده‌ای نداشت ولی روزبه‌روز

سایه‌ی سیاهش داشت سنگین‌تر می‌شد و
 مطمئن‌تر شدم که حالش از من... توی این
 جهنمِ دنیا بهتره. اون قدر بهتره که تورو بکنه
 مامور عذاب و شکنجه‌م...

پارسا داد کشید:

__ چرااا؟

و فریاد پیمان سینه‌ی درد را شکافت:

__ چون بابات، لب مرز لوشون داد و بستنشون به

رگبار... چون عامل مرگ مادر من و بچه‌ی

توی شکمش، بابات بود پارسا، نه دلسوزی خاله

مینا و فراری دادن شون. چون آدرس دقیق رو

بابات به همه داد و رفتن سر وقت شون... چون
خود بابات اونجا بود و دید که من وسط خون
مادرم از وحشت رفتم توی کما...
پای پارسا پس رفت. نگاهش به دودو افتاد.
پیمان نفس‌های بلند و عمیق می‌کشید. داشت
به سینه‌ی درد می‌زد و با دردی سی‌ساله
برمی‌گشت... هنوز آن پسر بچه‌ی وحشت‌زده و
بی‌پناه، کنج وجودش زانو به بغل داشت که این
درد تا ابد تازه می‌ماند. درست مثل همان روزِ
حادثه... تلخ گفت:

_توی یه خونه روستایی بودیم. قرار بود بابام
 برگرده و بریم طرف مرز اما یهو ریختن توی
 خونه. مامانم ترسید و با کمک صاحب خونه از
 پشت بوم فرار کردیم اما اونا فکر می کردن مقصر
 ماییم و همه چیز دست ماست که بستن مون به
 رگبار. مامانم پرتم کرد زمین و خودش رو سپرم
 کرد ولی... بوی خورش بعد از این همه سال،
 هنوز توی دماغمه!

گردن پیمان خم شد و خودش بی ثبات قدمی
 جلو برداشت. انگار کسی محکم از پشت سر
 کوبیده بود توی گردنش. این قصه ی تلخ،
 حقیقت زندگی او بود.

۴۲۷

سرش شده بود کوه و دلش جنگلی سوخته.
پارسا سرجایش ایستاده بود. دست زخمی‌اش
بسته بود و زیر اسلحه لق می‌زد. پیمان خم شد
و بلوز را برداشت. صدای نفس‌های تند پارسا را

میان باران می شنید. هیچ کدام نفس کم
نمی آوردند. لباس گلی را توی مشتش گرفت و
خسته گفت:

_من نمی دونم خسرو اگر زنده است؛ کجاست
و گر نه لوش می دادم. چندساله دنبالشم...
_منم باور کردم!

تمسخر و حرص صدای پارسا، نگاه پیمان را با
مکث، سمتش کشاند. در لحظه ی تلافی
نگاهشان، پارسا تکانی خورد و پلک زد. پیمان با
دلگیری گفت:

_چی چشمت رو کور کرده که این شدی
 تهش؟ کینه؟ من جاتو گرفتم؟ توی تموم این
 سال‌ها، کی دیدی بشینم و چشمم به دست بقیه
 باشه؟ کی شدم طفیلی؟ آره! می‌تونستن گردن
 بگیرن منو! ولم کنن توی کوچه و خیابون ولی
 کجا ناسپاس بودم پارسا؟ کدوم لحظه از زندگیم
 رفتم پی خوشی و نادیده‌شون گرفتم؟ در
 صورتی که بی‌هوا، همه‌چیزم متلاشی شد اما
 برعکس مادروپدرت که همیشه خودشون رو
 مقصر دیدن، من گفتم خسرو، تاوان طمعش رو
 داد و بعد هم حتی اگر زنده موند؛ ترسش
 نداشت برگرده. چیزی نداشت به‌خاطرش

برگرده. من بودم و لکهی ننگ گنااهش که با
برگشتنش پررنگ تر می شد. تموم چیزی هم که
برده بود از دست می داد. چون می دونست محاله
که من باهاش برگردم. حالا فردوس نشسته زیر
پای تو که خسرو با هویتش بازی کرده؟ به روح
مادرم قسم که دست جفتشون توی یه کاسه
است واسه کله پا کردن بابات... جفتشون ازش
کینه دارن. تو چرا با این مزخرفات شدی بازیچه
آدمهایی که دشمن قسم خوردهی خونواده تن؛
نه من؟

پارسا حرص داشت و نفس هایش سنگین بود:

__داری واسه قاضی لایحه احساسی تنظیم
می کنی؟ من همه ی بازیاتو از برم پیمان!
__باشه! باشه اصلا حرف نمی زنم! من به درک...
خب بزن! معطلی چرا؟ دستت که نمی لرزه!
این قدر کینه و انگیزه داری که اینجوری جلوم
وایسی؛ پس مرد باش و بزن و تمومش کن!
نگاه پیمان برای ثانیه ای ماند پشت سر او و
انگشتش نامحسوس بالا آمد. پارسا بلافاصله
اشاره را گرفت و برگشت عقب. صادق تا
خواست بگیردش، تیر را جلوی پایش زد و فریاد
«نه» پیمان برش گرداند. اسلحه را گرفت سمت

صادق که با وحشت نفس نفس می زد. پیمان
فریاد زد:

__چه غلطی می خوای بکنی؟ منو بکشی؟ به
جهنم. بکش... من که می گم بکش... چه مرگته
دیگه؟ به مردم چیکار داری؟

پارسا نفس نفس می زد و به پیمان خیره مانده
بود و گفت:

__کشتنت چیزی بهم می ده؟

__چی می خوای؟

پارسا ساکت ماند. پیمان جلو رفت و فریاد
کشید:

__چی می‌خواهی؟ تکوندی جونمو! چی می‌خواهی؟

__جوری برو که انگار هیچ‌وقت نبودی!

پیمان تکان بدی خورد. مهره‌های کمرش
یک‌به‌یک ناله می‌کرد. نفس‌های پارسا هم به
رقابت افتاده بودند و سینه‌ش افت‌وخیز داشت
که گفت:

__قبل از رفتنت، پروا رو برای همیشه میاری
خونه ما و تحویل می‌دی! می‌خوام عقدش
کنم...

صادق داد زد:

__تو گوه می‌خوری!

پارسا با خونسردی عجیبی برگشت سمت صادق
و گفت:

__دفعه بعد صاف می‌زنم وسط ابروهاات نه
جلوی پات، پس خفه شو!

۴۲۸

پیمان بلوز را توی دستش فشرد. آب باران از
سروریش می ریخت. پارسا گفت:

—از روزی که پیداش کردم تا روزی که دیدم
چطوری نگاش می کنی، منتظر همین لحظه
بودم. منتظر لحظه‌ای که براش بال بال بزنی و
دستت بهش نرسه. مث تموم این چندسال که
می دونستم کی هستی و نمی شد حرفی بزنی تا
به زبون خودت بگی تموم این سال‌ها دروغ گفتم
و می دونستی پریزاد زنده است.

—من نمی دونستم پریزاد زنده است!

پارسا داد کشید:

-می دونستی... ولی به نفعت نبود بگی چون
 می دونستی پای اون خسروی بی شرف درینه!
 _باشه، تو راست می گی! تموم این کارات واسه
 اینه که من دروغگو و شارلاتانم! این دختر رو
 ول کن که بره...
 پارسا فقط خیره نگاهش کرد. پیمان جلو رفت.
 _باشه، من مقصرم! من این قدر بهت بد کردم
 که اینجوری روبه روم وایسادی و تهدیدم
 می کنی... نه به جونم... به آدمی که از جونم
 عزیزتره... نه فقط واسه اینکه دوشش دارم... نه!
 واسه اینکه، یه بچه رو بیست و چندسال پیش

بغلش کردم که باهاش فرار کنم و نشد... تموم
این بیست و پنج سالی که بیشتر شباش کابوس
دیدم از بغلم پرت شده پایین توی اون دره...
به چشم‌های پارسا خیره شد و تیر آخر را زد تا
معمای این قصه حل شود:

-پروانه... پرزاده!

باران آن قدر وحشی بر سروصورت آنها و زمین
و جنگل می‌کوبید که صورت هم را واضح
نمی‌دیدند اما پیمان، لب کش آمده، نگاه فاتح و
دست پایین آمده‌ی پارسا را دید. پارسا سمت
دیگر رفت؛ درحالی که لبخندش به قهقهه زدن،

رسیده بود. سرش را رو به آسمان گرفته بود و بلندبلند می‌خندید. پیمان با حالی بد نگاهش کرد. خنده‌ی او از شوک نبود. مطمئن بود. مطمئن بود که او توی آزمایش‌ها دست برده و همه چیز را به اینجا کشانده. انگار دیگر کاری نداشت که سمت دیگر با خنده راه افتاد. پیمان دنبالش سرازیر شد و پروا را دید که توی ماشین با در باز نشسته. صورتش کبود، دست و دهانش بسته و نگاهش، ناباور... بود.

پارسا هنوز داشت می‌خندید. بازوی پروا را گرفت و از ماشین کشیدش بیرون. صادق که

دنبالش رفت، با دیدن پروا، چشم‌هایش داشت از
حدقه می‌زد بیرون.

جلو دوید و چنان از پشت یقه‌ی پارسا را کشید و
مشت کوبید تو صورتش که کاپشن او و دندانش
با هم جراحت دید. پارسا از شوک درنیامده،
جواب مشتش را داد و پیمان وقتی اسلحه
کشیدن او را دید، بین‌شان ایستاد و رو درروی
پارسا، توی صورتش فریاد زد:

__تموم کن این مسخره بازیو پارسا. مشکلتو با
خودم حل کن! زورت رو به خودم نشون بده...

پارسا پشت دست کشید به لب‌هایش و

حرص زده گفت:

__باشه...

وبرگشت سمت پروا:

__شنیدی که چی گفت! فهمیدی که شدی

بازیچه‌ش؟ فهمیدی واسه کی جلوی من

وایسادی؟ واسه آدمی که تو هم یه راهی براش

تا ازت رد شه و بگه... من قهرمانتونم. اونم

الکی... وقتی که می‌دونه تو پریزاد نیستی!

پیمان بی‌تاب فریاد زد:

__ کثافتِ کینه‌اتو تا جایی می‌خوای ببری که به
یه آدم بی‌گناه هم رحم نکنی؟

۴۲۹

پارسا داشت می خندید. مثل دیوانه ها... سمت
 پیمان برگشت و میان خنده هایش، زل زد به
 چشم های غمگین پیمان و گفت:

_می دونی کیف چی از همه دنیا بیشتره پیمان؟
 اینکه آدمی رو دور بزنی که ادعای زرنگیش،
 گوش فلک رو کر کرده! فکر کردی این دختره
 رو به عنوان پریزاد جا می زنی و... خواهرش رو
 دو دستی تحویل مامان می دی و تا ابد می شی
 قهرمان اون خونه؟ تو خوب می دونستی که این
 دختر پریزاد نیست و بازی درآوردی و ادای
 عاشقا رو براش درآوردی تا سیل تهدیدها بشه.
 اون وقت پریزاد اصلی رو زنده نگه می داشتی!

نگاه پروا با حالی بد به پیمان بود که در آن
 برف، احوالش را نمی دید و فقط صدایش توی
 گوشش بود که اصرار داشت تا برود. پارسا سمت
 صادق برگشت:

_قرار شد چند درصد از اون محموله‌ای که با هم
 برداشتید رو بهت ببخشه که همدستش شدی!
 البته... آدمی که چند سال کل زندگیشو پشت
 میله می‌مونه که سهم بگیره، تهش به کثافت
 اون سهم هم راضی می‌شه.

چشم صادق به پروا بود که در حالی بد، زل زده
 بود به پیمان. قدمی جلو رفت و گفت:

__به این مزخرفات گوش نده پروا، پیمان دروغ
نگفته! بابا به من گفته بود که...

پارسا گفت:

__بابات گفته بود بچه‌ای که یهو بعد از چندماه
که از گم شدنِ پریزاد گذشته و بی‌نام‌ونشون و
مریض، توی کرمان، گذاشتن توی کامیونش،
پروانه بوده؟

صادق با خشم رفت جلو و پیمان مقابلش
ایستاد:

__من مدرک دارم. مدرک درستی اثباتم. تو چی
داری؟

_مدارک جعلی که واسه تو کاری نداره. این همه سال کارت بوده...

_روبه رومی. داری می گی دروغ می گم! کو مدرکت؟

_مدرک می خوای که به همه شون دروغ گفتی و اینم کردی بازیچه خودت؟ اوکی... برو توی سیستم. یه فایلی ذخیره است که رمز داره. رمزش هم سال رفتن پریزاده! اونجا مدارک اصلی هست که پریزاد هرکسی هست، پروا نیست!

پروا روی صندلی عقب ماشین، رو به آن‌ها
نشسته بود. صادق جلو رفت و روبه‌روی پروا
روی زانو نشست. حال هیچ‌کدامشان خوب نبود.
دست‌هایش را گرفت:

__بابا قبل از مرگش اومد دیدن من. بهم گفت
که پریزاد تو خونه‌ی ماست...
پارسا گفت:

__می‌خواهی بگی تو تشخیص ندادی که یک‌سال
بین خواهر خودت و پریزاد فرق بود؟ بچه
این قدر ابله؟ یا الان منفعت تو اینه با داداش ما
همبازی شی!

پروا چشم‌هایش را بست. داشت از حال می‌رفت.
صادق با حالی بدتر گفت:

__باشه. لازم باشه مادرم هم در مورد اون سالا
حرف می‌زنه!

رو کرد به پروا و با لحنی مستاصل گفت:
__من از زن اول بابام. تو که خودت خوب
می‌دونی. وقتی بابا با مامان ازدواج کرد، من
چندسال اول موندم پیش مادر بزرگ و پدر بزرگ
چون خیلی پیر و تنها بودن. خودم خواستم
بمونم. نمی‌تونستم خاله‌مو جای مامانم ببینم.
اونام برای اینکه راحت باشم، خیلی رفت‌وآمد

نمی کردن. فقط شنیدم خواهر دار شدم. بیشتر
خودمو دور کردم، چندسالی بود جز خود بابا
کسی رو ندیده بودم. خبری هم از شون
نمی گرفتم. توی تنهایی خودم بودم، تا وقتی که
پدربزرگ و مادربزرگ توی فاصله‌ی کمتر از
دو سال فوت کردند و بابا اومد دنبالم. اون موقع
سامان هم دنیا اومده بود. من فکر می کردم تو و
سمانه با فاصله کم دنیا اومدید که اومده بودید
ولی... بابا و مامان بهمون نگفته بودن یکی تون
ناتنی هستید تا قبل از مرگش... گفت به روی
مامان هم نیاریم که حالش بدتر بشه چون...

قبل از اینکه اون دختر بیاد، زندگی سختی رو
داشتن و هیچ بچه‌ای براش نمی‌مونده!
_گفت اون دختر، پروانه است؟

۴۳۰

صادق چشم بست و چند ثانیه بعد، یک دفعه به
پارسا حمله کرد و چسبید به یقه‌اش.
_نگفت کدومشون که نگاه ما عوض نشه
بی همه چیز... نگفت که بهش ظلم نکنیم. نگفت
که...

پارسا عقب هولش داد و گفت:
_نگفت که دست تو باز باشه واسه دروغ.
پیمان خسته و کلافه گفت:
_پارسا...

__تو بازی نمی خوری پیمان. می دونستی پروا،
پریزاد نیست. حتی با اون آزمایشایی که من
جواباشو عوض کردم...

تیره‌ی پشت پیمان لرزید. پارسا انگار تمام شد.
هرآنچه که زور و ظلم داشت ته کشید. لبخندش
محو شد و نزدیکش شد و گفت:

__تموم این سالا، بازیم دادی. شدم زیردست.
شدم پادوت... بدون اینکه حقم باشه. بدون
اینکه بدونم پسرِ خاله‌ی شیادم ادعای برادری
داره برام!

با مکث و حالی غریب‌تر ادامه داد:

- بدون اینکه بدونی توی چه حال کثافتی به
خاطرت دست و پا می زنم! حتی وقتی فهمیدی،
رفتی سراغ عشق و کیف خودت. مهم نبود که
چه بدبختی‌ای سر من اومده...
تلخ خندید. بلند و بعدش آرام. حال پارسا اصلا
خوب نبود و حرف می‌زد:
-بازی کردن کیف داشت. نه؟ این بازی کوتاه،
به اون همه سال بازی تو در... چون پروا، پریزاد
نیست. نگو به نتیجه نرسیدی که سمانه،
پریزاده!

گفت و اسلحه را پرت کرد جلوی پای او. انگار
کارش تمام شده بود. صدایش تحلیل رفته بود:
_ کاش می شد بچگونمش پیمان ولی اگه بچکه،
تو مغز خودم خالی می شه نه تو! اونم نمی تونم...
به خاطر مامان نمی تونم... فقط واسه همیشه برو!
برو!

۴۳۱

نفهمیدند باران کی بند آمد ولی پروا با
چشم‌هایی بسته، کنار صورتش را گذاشت روی
پشتی صندلی...

صادق تا دست پروا را باز کرد و خواست بغلش
کند، پیمان با حالی بد مقابل پایش نشست و
گفت:

_حالا پارسا خوب نیست پروانه. داره مزخرف
می‌گه! پشت این جریان... مطمئن نبودم که
اصلا شما دوتا ربطی به این خونواده دارید یانه!

اصلا معلوم نیست فردوس پشت این همه
مصیبت‌ها یا خسرو واقعا زنده باشه...

اشک‌های پروا توی صورتش ریخت که پیمان
بلند شد و گفت:

-برات واو به واو تعریف میکنم... فقط الان باید
پارسا برگرده. پاش توی خیلی چیزا گیره...

گفت و دوید دنبال رد پای پارسا که او با
شانه‌هایی افتاده و سیگاری که توی دستش
می‌سوخت؛ سالانه سالانه راهش را می‌رفت که
پیمان از پشت سر بازویش را کشید. نگاه پارسا؛
هنوز پر از خشم بود ولی نه مثل ساعتی پیش.

حالا غم، غالب تمام جانش بود. درست مثل بازیگری که تمام توانش را روی صحنه برده تا خوب اجرا کند و حالا می‌دید، صدای کف زدن می‌آید و از نمایش بیزار است. پیمان با حالی بد گفت:

—ته این همه بازی که درآوردی؛ همین؟
نمی‌تونستی اینا رو مثل آدم توی روی خودم، تو خونه بررسی؟ همدست شر شدی که...

—اگه امیر بفهمه تموم این سالها دست خسرو هم توی دست فردوس بوده، رفاقت‌تون ادامه دار می‌شه؟

باز پشت پیمان لرزید اما وا نداد و رهایش نکرد.
فندک را مقابل صورت او بالا گرفت:

—این رو نگه داشتم، یادم نره بابام توی چه
آتیشی، مادرمو سوزوند اما حق من، بی معرفتی
تو نبود!

—واقعیت خیلی با چیزایی که تو دیدی فرق داره
پیمان. واقعیت اینه که... تو برادر من نبودی و
من آرزوم همین بود! اون وقت... این قدر از این
حال بد پر نمی شدم که چرا نمی تونم راحت
باهات حرف بزنم یا حداقل نبینمت...
نمی سوختم که کنارتم و ازت دورم.

پیمان داشت نشانه‌های بازی پارسا را می‌دید.
دلواپس سر جنباند و جلو رفت:
_قضیه چیه؟

_کاش می‌تونستی به داد دلم برسی پیمان!
پیمان به اطراف نگاه کرد و نزدیک رفت که
پارسا پس کشید.
دو انگشتش را گذاشت کنار شقیقه‌ی خودش و
با حالی که هیچ شباهتی به دقایقی قبل نداشت،
گفت:

__ تمومش کن پیمان! نمی‌خوام دیگه فداکاری
کنی، فقط حال کثافت‌مو ببین که دلم می‌خواد یه
گوله تو مغز خودم خالی کنم تا...

یک دفعه انگار کسی محکم از پشت سر با
چیزی محکم کوبید به پشت سر پارسا. چنان
سمت پیمان پرت شد که با هم توی برف‌ها
زمین خوردند. صدای خرچ برف‌ها و بوی باروت
چند ثانیه زندگی و مرگ را به هم چسبانده. پیمان
شوکه و وحشت‌زده، پارسا را از روی تن خودش
بلند کرد. تن سنگین او، به پشت، روی برف‌ها
افتاد. پیمان با دیدن لب‌های سفید و چشم‌های

عجیب او، تنش لرزید اما... رد خونی سرخ، روی
برف‌ها دروغ نبود.

خونی که می‌خزید و پاهایی که روی زمین
کشیده شد و انگار سقف آسمان یک‌جا خورد به
زمین... چشم‌های پارسا، خیره به چشم‌های
مبهوت پیمان، رنگ سرخ غروب زمستان بود
که دستش را با مشتی برف بالا برد تا به او
رساند اما... میان راه، سقوطی مرگ‌بار کرد و
فقط چشم‌هایش باز ماند... چشم‌هایی که
ناامیدی، آخرین تشعشعش را هم خاموش
می‌کرد...

۴۳۲

«فصل بیستم»

از روزی که یادم می‌آد، جای اینکه به جلوی
پام نگاه کنم، به رد قدمای تو نگاه می‌کردم.
یه چیزی توی وجودت بود که نمی‌داشت حتی
بیام کنارت وایسم... می‌دونی! عجیب بود برام!
اینکه تو سن نوجوونی، خودم دوست‌دختر داشتم
ولی وقتی تو رو با دوستات می‌دیدم، حالم بد
می‌شد. یادمه اون سال، یکی بهم گفت،
یه جوری از داداشت حرف می‌زنی که انگار
کراشت اونه، نه دوست‌دخترت! اون قدر بهم
برخورد که پاشدم و زدم دندوناشو خرد کردم.
یه ذره فکر کنی شاید یادت بیاد که وقتی
فهمیدی تو مدرسه درگیر شدم، خودت اومدی و

بردیم بیرون. هنوز دانشجو بودی. آسو تازه
اومده بود تو زندگیت. بهت گفتم اینو ردش کن
بره. از سرش خیلی زیادی. خندیدی. دوتایی با
هم رفتیم سایت پرواز. پریدیم. اونجا حرف
زدیم. گفتی هیجان زده‌م، جوونم... دوران منو
گذروندی ولی... مهم نبود که چی می‌گی. مهم
این بود که بگی! وقتی که برام وقت می‌داشتی
و باهام حرف می‌زدی، همه چیز تو دنیا خوب
بود؛ حتی احوال همیشه غصه‌دارِ مامان. هرچی
بزرگ‌تر شدم، دیدم حالَم از بقیه به هم می‌خوره
جز تو! سرم رو تا خرخره کردم تو لجن
رابطه‌های مختلف. فقط نمی‌خواستم بفهمید.

می رفتم ته شهر، سر شهر، یه شهر دیگه تا
آخرش، ترسیده بودم... فهمیده بودم یه مرگی
دارم اما نمی دونستم چیه تا رفتم پیش
روان پزشک و فهمیدم... این علاقه عادی نیست
و وقتی حالم بدتر شد که بهم گفتن طبیعیه.
یعنی درد بی درمونی که دارو نداشت. یه چیزی از
نظر روان شناس و روان پزشک طبیعی بود که
من حتی نمی تونستم راحت بپذیرمش و
درموردش با خودم روراست باشم؛ چه برسه به
اینکه بخوام پیام به تو بگم. اصلاً می گفتم
پیمان... جز اینکه ازم متنفر می شدی؛ چی
می شد؟ همه چی رو هم می داشتم کنار، تو

برادرم بودی... این بدترش کرده بود. یه زجر
 روحی وحشی که هر راهی می رفتم، توش به
 بن بست می رسیدم. زندگی طبیعی یعنی اینکه
 من راحت حرفمو می زدم و نگران باقیش
 نمی موندم ولی اینا همه ش حرف و شعارای
 تو خالی یه مشت آدمی بود که برای روان و روح
 من از تئوری حرف می زدن!

می خواستم ازت فاصله بگیرم؛ همه چی عوض
 شد. می خواستم نزدیک شم، دور می شدم تا بین
 تموم اون روزا که سایه به سایه ت می اومدم و
 الکی از دور افتاده بودم دنبالت، دیدم رفتی توی

اون خونه باغ! همونجایی که پروانه رو توش راه
دادی اما منو نه!

قلب پیمان با درد می کوبید اما پارسا با لبخندی
تلخ، محتوای ماگ رنگینش را به هم زد و
بدون آنکه نگاهش کند؛ در حین قاشق
چرخاندن گفت:

- تعجب کردم. تو هرکاری می کردی رو بود!
چیز پنهون نداشتی... تا دیدم بابا هم اومد. بیشتر
تعجب کردم. از دیوار اومدم تو و همونجا بود که
فهمیدم چه خبره... فهمیدم کی هستی و چرا
باباینا، این قدر عجیب بهت احترام می ذارن... تا

مدارکت رو ندیدم، باور نکردم! می‌دونی پیمان!
حالم عجیب بود. انگار دورم زده بودین! عصبی
بودم. نمی‌تونستم با این دروغ کنار بیام. انگار
اگر بهم می‌گفتید؛ کمتر زجر می‌کشیدم. از اون
سال افتادم دنبال گذشته. نه از طریق شماها،
خودم. تنهایی... باید می‌فهمیدم قضیه چیه و
چرا پسرخاله من رسیده دست خونواده‌م و
این قدر هم برای پنهان موندن قضیه مصرید!
چیزی دستم نیومد تا... تقریباً دو سال پیش که
سریه رابطه مزخرف با یه دختره به مشکل
خورد. می‌گفت از من وحشی حمله است و...
تعجب نکن که می‌گم دختره همه‌ش واسه این

بود که خیال می کردم اگر تو از زندگی حذف می شدی، شاید من به هیچ مرد دیگه ای فکر هم نمی کردم. اگرم با کسی بودم، واسه این بود که بتونم خودم رو مجبور کنم تا راه های طبیعی تری رو توی این زندگی برم. توی تمام اون رابطه های بی سروته، انگار یه نفر اون وسط بود که تن و روحم رو با هم می سوزوند. از بس کوک و مشروب و قرص محرک می زدم که وحشی می شدم. جسمم عین گرگ می شد و روحم بره! اصلا حال خودمو نمی فهمیدم اما نمی شد... قرار نبود که بشه... تو بودی و من بدبخت ترین آدم روی زمین بودم. نمی گم که

اذیت کنم پیمان. می گم تا بدونی توی چه
 جهنمی دائم آرزوی مرگ کردم و هر روز با
 حقیقت زندگی روبه رو شدم. مگه روح یه نفرو
 چندبار می کشن؟ مگه مرگ واسه جسم نبود؟
 مگه نمی گفتن روح از جسم آزاد می شه تا رها
 بشه ولی چرا اینجوری نبود؟ روح من هر روز
 می مرد و جسم بدبختم کاری ازش بر نمی اومد.
 به خودکشی هم فکر می کردم ولی... فکر مامان
 و نبودنِ پریزاد و درداش نمی داشت. تو بودی
 ولی ... نمی تونستم پیمان. خودکشی بلدی
 می خواست. من بلد نبودم از اون همه زجر رها
 بشم!

۴۳۳

انگار چاقویی تا دسته می‌رفت توی سینه‌ی
پیمان و بیرون می‌آمد و دوباره از اول. دردی
تازه و زجری تازه. هر بغض پارسا؛ همان چاقوی
زهرآلود بود ولی صدایش در نمی‌آمد و او با

نفس‌های عمیقی که می‌کشید، دوباره
جمله‌هایش را از سر می‌گرفت:

-ماری فهمید و سعی کرد کمکم کنه و دختره
رو قانع کنه تا بره. هیچ‌وقت نفهمیدم واقعا
حاملگی‌ای در کار بود یا نه اما همین که نبود؛
بس بود. دیگه بعد از اون تصمیم گرفتم سمت
هیچ زنی نرم. چند وقت بعدش؛ یه‌روز ماری
اومد سراغم و گفت می‌دونه چندوقته از همه‌چی
خبر دارم و می‌خواد کمکم کنه. شروع کرد به
گفتن حقیقت. به اینکه خسرو همه رو دور زده
ولی یه‌جوری وانمود کرده که انگار کشته شده.
به اینکه تو اینجا موندی تا بتونی باقی‌مونده اون

کتیبه‌ها رو پیدا کنی و در حال حاضر با بابات در ارتباطی. داشت دود از پس کله‌م بلند می‌شد ولی با فردوس تماس صوتی گرفتم و حتی رفتم تا یلند تا بینمش اما خودشو نشون نداد. پیغام داد که به صلاح همه است که هم رو نبینیم. این اتفاقا، درست روزایی افتاد که دائم توی این فکر بودم چرا این قدر از من قوی‌تری؟ چرا ظاهرا برادر بزرگه‌ای؟ چرا حداقل هم قوارهت نیستم تا بتونم باهات درد دل کنم؟ چی می‌شد یه پله پایین تر بودی یا... از طرفی فهمیدن حقیقت اینکه پسر یکی دیگه‌ای و خبر نداشتم، بیشتر به همم ریخته بود... پیمان؛ چیزی رو

فهمیده بودم که اگر به روت می‌آوردم؛ شاید
می‌تونستم حقیقت رو بهت بگم اما وقتی به
مامان و بابا نگاه می‌کردم، می‌دیدم نمی‌شه! تو
حتی اگر از گوشت و خون خودشونم نبودی؛
بازم ستون اون خونواده‌ی از هم پاشیده بودی و
نمی‌تونستم کاری بکنم...

اشک از زیر پلک پیمان سر خورد و چشم از او
نگرفت. پارسا خندید. زیر چشمش چین افتاد.
نشست عقب و قلپی از نسکافه‌اش را خورد.
حدود یک دقیقه مکث کرد و بعد دوباره با
لبخندی خاص ادامه داد:

_داشتم از ماری می گفتم. وقتی با اون کینه
 شروع کرد به حرف زدن، باورم نمی شد که
 همه ش بازی باشه و ظاهرا دنبال انتقام باشه.
 شاید یادت نباشه یا باشه، نمی دونم. می خواست
 بره دیدن پسرش و گفت با هم بریم. می دونی
 پسرش کیه؟

داشت می خندید و با گوشی ش عکسی آورد و
 نشان داد. پیمان با حالی بد به عکس بچه ای
 توی بغل خسرو نگاه کرد که خودش بود.
 -ماری هیچ وقت بچه دار نشده. همون سال اول
 از شوهری که به اصرار خونواده ش باهاش

ازدواج کرده بود، جدا شد و فقط واسه اینکه همه رو ساکت نگه داره، توی این سال‌ها یه پسر بچه رو به فرزند ی گرفته و اونور بهش می‌رسه. در واقع ظاهر زندگیش رو با یه مرد دورگه خوب ساخته. جوری که بقیه هم بهش شک نکنن. بعد از مرگ پدر و مادرشم که کسی پیگیری نکرد و نخواست مثلاً توی زندگیش دخالت کنه چون یادمه خود مامان می‌گفت بذارید زندگیشو بکنه. لابد راحت.

غافل از اینکه تموم اون عکسا و سفرا ساختگی بود. موقعی که فهمیدم و به روش آوردم، گفت با فردوس در ارتباطه اما اسمش فردوس بود و

هویتش خسرو! هر راهی رو رفت منو دور بزنه و
می دونم حالا که شک کردن، فهمیدم، زنده م
بذارن! همیشه آرزوی ماری این بود که خسرو
بهش توجه کنه. با اینکه موقع ازدواج خسرو و
خاله مهشید؛ فقط یه دختره چهارده ساله بوده
اما این قدر این مرد براش جذاب بوده که
خودبه خود شیفته ش می شه. می گفت خسرو
فهمیده بوده و حتی یه بار به روش آورده که اگر
خواهرش بفهمه بد می شه براش ولی... شاید
گفتنش حالت رو بد کنه اما موقعی که خاله
مهشید حامله بوده و ماری فقط شونزده سالش
بوده؛ با هم به خاله خیانت می کنن. ماری

می‌گفت توی حال خودش نبوده و کسی که
گولش زده؛ خسرو بوده ولی... اصلاً بی‌خیال
پیمان. لابد خودش بهتر برات می‌گه که چرا
دلش می‌خواسته یه بچه از خسرو داشته باشه
ولی همیشه آرزوی داشتن این بچه به دلش
می‌مونه. توی همون سال‌ها که میره دوبی تا
دوره‌های تکمیلی ببینه، یه دفعه سروکله خسرو
پیدا می‌شه و تازه اونجاست که می‌فهمه خسرو
زنده است. اطلاعات تکمیلی رو حتماً خودت
بهتر از زیر زبونش می‌کشی چون من طبق
خواسته‌ش پیش رفتم تا ببینم می‌خواد چیکار
کنه. دوزار هوش بود که از قبل تو و بابا بهم

برسه وگر نه که سر خودم تا خرخره توی چیزایی
بود که فقط بتونه شرایط مزخرفم رو هندل کنه.
گفت که با فردوس در ارتباطه تا من رو قانع
کنه علیه تو باشم. چون اگر می گفت خسرویی
در کاره، مسلما نمی تونست نقشه ش رو از پیش
ببره. برای اینکه ما علیه هم باشیم، به این
احتیاج داشت که فردوس رو یه آدم قدر نشون
بده و آدم بده خسرو باشه.

۴۳۴

حقیقت هم همین بود اما جایی همه چیز دروغ
بود که ماری با خود خسرو بود؛ نه فردوسی که
چند سال قبلش ناپدید شده بود. می‌دونستم یه
چیزی این وسط درست نیست. دلیلی نداشت که
ماری به خاطر بابات بخواد تورو خراب کنه ولی
وقتی فهمیدم حسم اشتباه نیست که داشتم
دشمنت می‌شدم. پیمان... من فقط می‌خواستم

هم قوارعت باشم و گرنه دشمنی با تو رو که اصلا
بلد نبودم؛ حتی اگر تو با دست خالی هم
رو به روم و می ایستادی؛ من بازنده بودم. همیشه
بازنده بودم چون من و تو اندازه‌ی یک خواستن
غریب، از هم دور بودیم.

این شک و ماجرا وقتی عجیب‌تر شد که
یه سری پیام اومد که طرف خودش رو فردوس
معرفی کرد و گفت کسی که با ماریه؛ خسروئه!
اولش فکر کردم یه بازی مسخره است اما واقعا
این طور نبود. فردوس و خسرو جدا و از دو طرف
داشتن بازی رو پیش می بردن. گیر کرده بودم
پیمان. نمی دونستم باید چیکار کنم. چندبار

خواستم بهت بگم اما نتونستم. واسه همین
تصمیم گرفتم خودم یه بازی راه بندازم. افتادم
دنبال تنها آدمی که از اون ماجرا جا مونده بود.
رفتم دنبال رضا. وقتی پیدااشون کردم که رضا
چندسال بود مرده بود. پسرشم درگیر یه قتل
عجیب بود و زندانی.

عجیب‌تر این بود که بابا هم همون روزا یهو
هوای رفیق قدیمیش رو کرد و گفت که تازه
فهمیده فوت کرده. احوالش به هم ریخته بود.
تو نبودی. رفته بودی سفر. از فرصت استفاده
کردم و سعی کردم مجبورش کنم باهام درددل
کنه اما جز اینکه رضا رفیق دوران سربازیش

بوده، چیزی اضافه نکرد. رفتم وسایلم رو
گشتم و یه نامه دیدم.

از سمت رضا بود که خواسته بود مثل گذشته
بهش کمک کنه. انگار نشونه بهم رسید. یه خط
ربط به گذشته پیدا کرده بودم که می‌تونست
خونواده رضا باشه. چندباری رفتم و اومدم تا
بچه‌هاشو سرخاکش دیدم. خیلی زود فهمیدم که
بچه‌هاش توی مهمونی‌ها دیجی هستن و فقط
یکی شون معلمه!

مکث کرد و لبخند زد:

__پیمان، باورت می‌شه از همون روزی که سمانه
رو توی لباس رسمی معلمی دیدم، یه حالی
شدم. قدش، نگاهش، حتی مدل راه رفتنش مثل
مامان بود. اون قدر نگاهش کردم که برگشت
سمتم اما نتونست ببینم چون توی پارک و
لابه‌لای درختای روبه‌روی مدرسه بودم. خیلی
دلم می‌خواد بعد از این ماجراها، یه سفر دوتایی
باهش برم. ببینم اصلاً خواهر داشتن چه
شکلیه!

آهی کشید و سر تکان داد:

_هرچند مطمئنم بدون تو هیچی کیف نمی‌ده.
بی‌خیال. بذار ادامه‌شو بگم!
سامان رو می‌شد ساده‌تر توی کار کشید اما توی
همون مهمونی پروا بیشتر به چشمم اومد.
این قدر رفتارش خاص بود و دور از کلیشه زنایی
که دیده بودم که ناخودآگاه جذبش شدم. یهو به
سرم زد که به اون نزدیک بشم. به بهونه اینکه
ازش خوشم اومده بود، هم می‌تونستم سرگرم
باشم و هم بابت صادق و کمک بهش بکشمش
نزدیک بابا ولی چیزی که اشتباه از آب دراومد؛
کل پیش‌بینی‌هام بود. این دختر، پابده نبود و با
سر می‌رفت وسط آتیش. یه حسی بهم می‌گفت

که تو هم بینیش، شیفته‌ش می‌شی. این شد
که وقتی دیدم گیر یاسر و اون اتفاق توی هتل
افتاده؛ رفتم جلو و بهش تو رو معرفی کردم. این
بار حدسم درست بود. به خاطر داداش صادقش
تا وسط آتیش که هیچی؛ تا خود جهنم
می‌رفت. هرچی تلاش کردم که توجهش رو
جلب کنم نشد؛ واسه همین به بهونه‌ی برادرش
کشیدمش دفتر.

اون موقع هنوز نمی‌دونستم که قرار مدارشون
توی هتل سالار باشه تا سارا باهات قرار بذاره و
مثلاً اتفاقی ببینیدش. این موضوع رو چندوقت
بعدش ماری بهم گفت که من چرا خودمو قاتی
کردم و این دختری تا دفتر کشیدم. وقتی گفتم
اتفاقی بوده، باور نکرد و گفت این تله رو
گذاشتن که بینن اینا با هم در ارتباطن یا نه.

اگه هم رو می شناختید، یعنی تمام این سال ها تو هم از همه چیز خبر داشتی ولی... گیج شده بودم که قضیه چیه؟ دوباره افتادم بین وسایل بابا بلکه چیزی پیدا کنم که ایمیل فردوس دوباره برام رسید. گفته بود یکی از دخترای رضا پریزادن و احتمالا پروانه است. یه نشونه روی دست این دختر بود که روی دست پریزاد هم بوده. نشونه ها درست بود؛ حتی تاریخ تولد پروا با پریزاد یکی بود. همین باعث شد فوری به یه بهونه ازش تست بگیرم که جوابش منفی دراومد، بعد فهمیدم که اون زخم روی دستش اصلا توی هشت سالگیش درست شده و تا قبل

از اون می‌تونسته نباشه. راستش هنوز نمیدونم
چرا تاریخ تولدها یکیه و اینو باید مادر و پدرش
توضیح بدن بهمون. ولی از سمتی نمی‌تونستم
به حرفای فردوس هم اعتماد کنم ولی وقتی
سمانه رو دیدم، کمین کردم تا بتونم هرجوری
شده، یه تار مو یا خوراکی نصفه نیمه ازش پیدا
کنم تا بتونم مطمئن شم پریزاد یکی از این دوتا
دختر هست یا نه! جواب سمانه رو می‌دونی
حتما! مثبت بود. هم با من. هم با بابا و مامان.
نمی‌دونستم چیکار کنم. گیج بودم تا اینکه دیدم
بدجوری پيله کردی به پروا. نمی‌خواستم این
بازی رو ببازم. وقتش بود که بفهمم کی پشت

این جریاناته واقعا. اگر ماری راست می گفت،
نباید به پروا آسیب می رسوندن ولی بازی شون با
پروا شروع شد. اونم درست بعد از اینکه تو از
پروا آزمایش گرفتی و مثبت اعلام شد. من
خواسته بودم اون آزمایش مثبت باشه پیمان.
این قدر پاییدمت که فهمیدم کی و چطور رفتی
دنبال هویت پروا. بعد از اینکه بردیش جلوی
اون خونه ی امن بچه ها، با یه کروات رفتی پیش
رفیقت که ته همکارش بدجوری باد می داد.
دمشو دیدم و نتیجه آزمایش، اون چیزی می شد
که من خواستم.

آزمایش عوض شد و تهدیدهای پروا و
ترسوندنش بیشتر و بیشتر شد. مثل اتفاقی که
توی ویلا افتاد و ماری وقتی فهمید، خشکش
زد. قصه به جایی رسید که آوردیش ور دل ما و
روبه روی همه برای حفظ کردنش وایسادی.
نمی‌دونستم کار خسروئه یا فردوس اما جایی
فهمیدم تهدیدهای پروا از سمت جفت‌شونه که
قصد کشتنش رو کردن. اونم جلوی چشم
خودت. اونجا پای فردوس وسط بود. اون بود که
قصد کشتن پروا رو داشت. جوری که توروهم
بزنه زمین و باکش نباشه ولی خسرو همچین
کاری نمی‌کرد چون همه کاری کرد تا بتونه

تورو بکشونه سمت خودش. نمی‌خواست اتفاقی
 برات بیفته و این قدر توی این موضوع مُصر بود
 که ماری هم مدام بهت اخطار می‌داد تا از پروا
 دور بمونی.

تموم اون مدت، به یه چیز فکر می‌کردم پیمان...
 که اگر بفهمی من با آدمایی‌ام که دارن واسه
 خاطر بابات، برنامه واسه نابودی تو می‌کشن،
 چه حالی می‌شی...

پیمان دست‌هایش را روی میز جمع کرد و
سرش را گذاشت رویشان و پارسا داشت
می‌گفت.

_ولی... بازی جدی‌تر از چیزی بود که فکر
می‌کردم. دیگه فردوس به خاطر کینه‌ش از
خسرو، قصد جونت رو داشت. حتی، مشیری رو
هم پر کردن برای سوق‌صد بهتون که همزمان

بهت حمله کنن و بندازن گردن اون... از وقتی
فهمیدم قصدشون جوخته، از وقتی افتادی روی
تخت بیمارستان، انگار سرم خورد به طاق. باید
خریتی که کردم جمع می کردم. قید جونمو زدم
که همه چیو تموم کنم... واسه همین که اینا رو
برات ضبط کردم...

تا حالا منم باهاشون بودم پیمان. هنوزم هستم
اما فقط برای اینکه بتونم سر این مارای سمی
دورت رو له کنم. همه تلاشمو می کنم که ندارم
اتفاقی براتون بیفته. نمی دونم فرصت کنم بهت
بگم یا نه ولی سمانه پریزاده، نه پروا! شایدم تا
حالا خودت فهمیده باشی. یعنی از وقتی که

جون اونم برات خیلی باارزش شد و امیرو
گذاشتی دم دلش تا دائم بیادش، فهمیدم بهش
شک داری. بقیه حرفا باشه برای وقتی که این
روزا تموم شد. وقتی که تونستم بهت با خیال
راحت همه چیو بگم... اگه نشد بگم، این ویدئو
بود... حتما آدرسش رو یه جوری بهت رسوندم
که داری می بینش..

فقط خواستم بدونی، من گرگیجه گرفته بودم
پیمان! به خاطر این شرایط لعنتی، مونده بودم
بین دوستی و نفرت باهات اما... تا هر وقتی که
زنده باشم، به جون مامان قسم، لذت داشتن
برادری مث تو، توی تنمه. بابت تموم این سالها

عذر می‌خوام پیمان... تنها چیزیه که نمی‌تونم
توی چشمت نگاه کنم و بعد از اون همه بازی
بگم، همینه! اینا رو ازم بشنو...

در مورد قتل شهرام و یاسر و سارا هم همه‌چیو
نوشتیم و گذاشتیم. قتل سه‌تاشون کار یه نفره.
یکی از آدمای خسرو که کارش همینه. پول
بگیره و جوری که اون می‌خواد، سرشونو ببره.
اینجوری می‌خواست واسه دختر رضا تله بذاره.
سارا رو به جون برادرش تهدید کرده بودن که
باهاشون همکاری کنه و تورو بکشه توی
خونه‌ش ولی وقتی می‌رسه و با اون آدم روبه‌رو
می‌شه، احتمالا از ترس جوشش، تن می‌ده به

رابطه باهاش که اونم... وسط کارش، خلاصش
کرد طفلی رو. شک ندارم که اگر سالار هم
خودشو معرفی نکنه، یه جوری سرشو زیر آب
می کنن چون به خاطر اون زمین هایی که تو هم
توی اوقاف براش پرونده سازی کردی، پاش
گیره. مگر اینکه همه چیه گردن بگیره و اسمی
از اونا بابت بالا کشیدن زمینای وقفی نیاره.
هرچند که اگر ماجرای این کتیبه ها لو بره،
احتمال بالایی داره که دلیل این همه پیگیری
برای اون زمینا رو بهش ربط بدن. شهرامم
چوب فضولی ها و طمعشو خورده بود. دقیقا بعد
از قتل شهرام بود که نوید یهو پیداش شد.

ترسیده بود و می گفت دیگه نمی تونه ادامه بده.
هرچی فکر می کردم به نتیجه ی درستی
نمی رسیدم که چیکار می شه کرد! خسرو بهشون
وعده داده بود که بیفتن به جون صادق و توی
اون درگیری ها جای کتیبه ها رو بگیرن ولی
حریفش نشده بودن. بعدشم که رضا مرد، کلا
ناامید شدن. نوید می گفت شرایط براش خیلی
سخت شده، مخصوصا از وقتی که شهرام رو
کشتن.

بهش گفتم خودش رو نامحسوس به شماها
نشون بده و... دادا! درست پیش‌بینی کرده بودم
که از این سرنخ راحت نمی‌گذری. توی اوضاعی
هم که تو روی تخت بیمارستان بودی، من و
نوید سعی می‌کردیم از خونه‌باغ محافظت کنیم
ولی خب تو یکی از همون شب‌ها یهو نوید

غیش زد و خبری ازش نیست. نشونه‌ها می‌گه
زنده نیست ولی اگه تونستی پیداش کنی،
کمکش کن پیمان!

راستی، اون گردنبند شهرام رو یادته؟ که گفتی
دی‌ان‌ای من روش بوده؟ وقتی شنیدم خشکم
زد ولی نمی‌تونستم کاری بکنم. نمی‌خواستم
کسی از اتفاق توی جنگل و اون خودزنی باخبر
بشه چون فقط می‌خواستم بهت خط بدم تا
خودت پیگیر بشی ولی فهمیدن و اون گردنبند
رو انداختن که ذهنت رو کاملاً بیارن سمت من.
شاید از این جریانات ماری با جزییات بیشتری
خبر داشته باشه چون با من روراست نبود و

نتونستم ازش حرف بکشم ولی تو حتماً
می‌تونی. تموم بلیت‌ها و هتل‌هایی که ماری
رفته توی این سال. داروهایی که وارد کرده.
اعترافات دکتر مامان که گفت انگار داروهاش
این اواخر عوض شده که بیشتر سمت افسردگی
رفته. همه و همه توی بقیه‌ی فایلا هست.
نگاهشون کن و برو سراغ ماری... اینم بدون که
حتی آسو و سارا رو هم کشیده ایران. سارا و
سالار طمع شرایطشون باعث شد تن به این
بازیا بدن اما آسو رو حواست بهش باشه. این
بشر، حتی موقعی هم که رفت، مشکوک بود.
بعید نیست که خسرو رو مستقیم بشناسه.

افسون وسط اینا کارهای نیست اما جونش در
خطره. ممکنه بفهمن که دنبال سند و مدرکه تا
بهت کمک کنه و رگ این زنم بزنن. از اون
بخواه کمکت کنه! روی رفاقتش حساب کن
چون خیلی اعتبارش پیش تو و موسسه برایش
ارزش داره. من هنوز آدرس دقیقی از خسرو پیدا
نکردم اما احتمالاً با هویت یه تاجر عربی در
رفت و آمده. چون تونستم رد تماسای ماری رو
بزنم که بیشتر با دویی بود. اونجام به بهونه
آپدیت کلاساش زیاد رفته و می‌ره. خسرو حتماً
سروشکلشم خیلی تغییر داده ولی می‌دونم که
می‌تونی پیداش کنی... آسو هم همون جاها بوده.

این یعنی جفت شون می تونن از جای خسرو
 باخبر باشن. گذشته ی آسو می گه که وقتی رفته
 اون ور خیلی اوضاعش به هم ریخته ولی توان
 برگشتن نداشته که خسرو برای کشوندن تو به
 جایی که خودش هست، طعمه ش کرده. دیگه
 نمی دونستن تو اون رابطه رو بالا آوردی و دیگه
 نگاهش نمی کنی...

کمی نزدیک شد و رنگ چشم هایش مشهودتر
 شد:

_ نمی دونی چقدر دلم می خواد مفصل باهات
 حرف بزنم پیمان اما ... هرچی شد، دیگه دوست

ندارم فیلم ضبط شده بذارم، می‌خوام خودم برات
تعریف کنم! اینا رو روم نمی‌شد رودرروت بگم
اما بقیه حرفا و گلایه‌ها و درددلا رو می‌شه
گفت. دقیقا مثل وقت‌هایی که دوتایی می‌رفتیم
توی سایت‌های پرواز، می‌پریدیم و... ته همه‌ی
حرفام اینه مراقب خودت باش رفیق! بودونبود
من شاید فرقی واسه کسی نداشته باشه اما تو...
عصاره‌ی مغز متفکر این دنیایی... مطمئنم اگر
اعتمادت نبود، محبت و صداقت مقابل
خونواده‌ت نبود، خودت هم شک می‌کردی که
مار، توی آستین خودته ولی... درد داره که از
نقطه ضعف بخوری... پیمان! ببخش داداش...

همین! اگر فیلم رو دیدی و خواستی سر به تنم
باشه، یه سر بهم بزن. مخلصتم...
صفحه مکث کرد. صورت پیمان خیس خیس
بود. انگار یک کوه روی سینه‌ش بود و لبخند
کنج لب پارسا، عامل گریه‌ای ابدی. به
چشم‌هایش خیره شد که عنیه‌های روشنش در
آن فاصله رنگ غروب خورشید بود. ناامیدی و
تلخی نهفته در احوالش داشت جانش را
می‌گرفت. صدای باز شدنِ در آمد و بعدش،
حضور امیر را حس کرد. دقایقی سکوت ادامه‌دار
شد و بعد امیر، شانه‌ی پیمان را آهسته فشرد.
صدای او هم زیر آوار غم بود:

پاشو پیمان. کار بابات نیست بره تحویلش
بگیره... پاشو مرد!

پیمان چشم‌هایش را گذاشت روی هم. حالش
بدتر از آن بود که بخواهد حفظ ظاهر کند ولی...
وظیفه‌ش بود برادری را تمام کند. دست‌هایش
را گذاشت روی لب‌هایش و خوب پارسا را تماشا
کرد. تصویر را نمی‌خواست خاموش کند و تا ابد
باید نگهش می‌داشت. تازه کارش شروع شده
بود. وقتی بلند شد، دستش را گرفت به پشتی
صندلی و امیر چشم چرخاند تا نبیند او برای
صاف ایستادن، کمی تعلل کرد. انگار کمرش
قوس برداشته بود. نیم‌ساعت بعد که پیمان با

لباس‌های سرتاپا مشکی از در بیرون زد، بهرام
را دید که نشسته بود روی مبل. گردن خم و
رنگ پریده‌ش حال پیمان را بدتر کرد. حجم
درد توی جانش شبیه خرچنگی مدام به
گوشه‌گوشه‌های روح و روان و جسمش چنگ
می‌انداخت.

بهرام که با دیدنش به گریه افتاد؛ پیمان جلو
رفت و کنارش نشست. کمی که گذشت، پیمان
دست گذاشت روی زانوی لرزان مرد. دست‌های
مشت‌شده‌ی بهرام می‌لرزید و صدایش در
نمی‌آمد:

۴۳۸

__ گناه از من بود، چرا تاوانشو بچه‌هام دادن
پیمان؟

__ شاید جایی اشتباه بود که خواستیم بگیم
هیچ وقت هیچ اتفاقی نیفتاده، اونم وقتی که

مامان، اون احوال پریشون رو داشت و یه دنیا

کینه، پشت سرمون مونده بود!

_چطوری بذارمش زیر خاک؟ با مینا چه کنم

پیمان؟

چشم‌های پیمان بسته شد و بهرام با حالی بدتر

گفت:

_من فقط بهشون گفتم کارشون اشتباهه. من...

رفتم سراغشون که ندارم اتفاق بدتری براشون

بیفته. من نمی‌خواستم بلایی سر مهشید و

بچه‌ش بیاد. اگر فرار نمی‌کرد، اگر اون آدم

همراه‌تون تیراندازی نمی‌کرد، اگر فردوس و خسرو مسلح نمی‌بودن...

پیمان طاقت نداشت بشنود. سر مرد را بغل گرفت و بوسید. بیشتر از آن نمی‌توانست کاری کند. بلند شد و از پله‌ها پایین رفت زد که نگاهش به پیانوی کنج سالن افتاد. چیزی درون سینه‌ش سوخت و جلو رفت. خاطره‌ای از پس ذهنش گذشت. انگار پارسا، کنار پیانو، دو دستش را روی ساز، ستون بدنش کرده بود و با لبخند نگاهش می‌کرد. هر موقع قطعه‌ای کوتاه را بین جمع خودشان می‌زد، دو انگشتش سبابه و شستش را به هم می‌چسباند و با چشم‌هایی

براق می گفت: «حقا که سلطانی تو همه چیز
پیمان. این انگشتات که روی کلیدهای
سیاه و سفید، با اون انگشتر مشکی تاب می خوره،
آدم دلش می خواد اون لحظه ابدی بشه! دمت
گرم»

سبکس تکان خورد و درد، میان سینه‌ی پر
زخمش تاب خورد. انگشتر مشکی را از دستش
بیرون کشید و روی پیانوی سیاه گذاشت.
انگشتر تاب خورد و چشم‌های پیمان پر شد.
پشت به پیانو، از سالن بیرون زد. هنوز صدای
آن موزیک توی گوشش بود که پارسا عاشقش

بود و چندبار هم که خودش به اصرار پیمان،
پشت پیانو نشست، همان را زد:

«باتو، شوری در جان

بی تو، جانی ویران

از این زخم پنهان

می میرم...»

چند دقیقه بعد که با ماشین از پارکینگ بیرون
رفت؛ سمانه را دید که از ماشینی پیاده شد. روی
ترمز زد. دختر جوان با تعلل جلو رفت. صورتش
خیس و رنگش پریده بود. پیمان منتظر ماند و

سمانه، زبان روی لب خشک و پوست انداخته‌ش
کشید و گفت:

_می‌دونم... شرایط وحشتناکه... نمی‌دونستم
چیکار کنم... مامانم گفت... گفت پیام که شاید...
کاری ازم... بریاد.

پیمان پیاده شد. سمانه با دستمال لهیده‌ی توی
دستش؛ صورت سرخش را پاک کرد.

-نمی‌دونم چه کاری آقای ستوده ولی...
-آقای ستوده؛ برادرته! هرچند که توی حقیقت
پسرخاله‌ت باشه!

سر دختر جوان خم شد و تلخ تر گریه کرد. روبه‌رو شدن با حقیقت ماجرا و تمام آن پیش‌آمدها توی کمتر از سه‌روز، شوک بزرگی بود و هنوز باورش نمی‌شد. پیمان با حالی بد جلو رفت. بغضش را قورت داد و شانه‌ش را گرفت:

_ازت خیلی کارا برمی‌آد. بابا خیلی بی‌قراره...
مامان توی احوال خوبی نیست ولی دیدن تو می‌تونه زنده نگه‌هشون داره. می‌تونی آرومشون کنی؟

سمانه که اشک ریخت، پیمان جلوتر رفت و
این بار بغلش کرد. صدایش در موج آشوب گرفتار
بود و زمزمه کرد:

_فقط تو موندی براشون... پریزاد!

سمانه بیشتر گریه کرد و پیمان ازش فاصله
گرفت. نگاه دختر جوان، پشت سر او ماند. بهرام
با شانه‌هایی افتاده؛ زیر باران ایستاده بود و
تماشایشان می‌کرد. سمانه قدم اول را سست
برداشت ولی وقتی دست‌های مرد از هم باز شد،
باقی قدم‌هایش تند شد و نفهمید چطور شد که
سمتش دوید. وقتی در آغوش هم فرو رفتند،

صدای گریه‌ی بهرام با صدای تند باران یکی
 شد. انگار که زمین و زمان داشت از آن تناقض
 وحشی و طینت خاکستری آدمیزاد بالا می‌آورد و
 بهرام زمزمه می‌کرد:

-گمشده‌م برگشت ولی... خونه‌م خراب شده بابا!
 پیمان سوار ماشین شد. نمی‌خواست که دیگر
 ببیند و بشنود. پایش را روی پدال گاز فشرد.
 چیزی به مردنش نمانده بود و هزاران تَن بار
 روی سینه و مغزش بود...

۴۳۹

دستش پشت کمرش، درست کنار مهره‌هایش بود. خیره به پوشه‌ی زرد روی میز بود که انگار تمام عمرش را می‌خواست رویش بالا بیاورد. توی افکار سختش غرق بود و تعفن اتفاقات و دردهایش، از مشام جان‌ش دور هم نمی‌شد، چهره‌ش به اینکه بخواهد تمام شود. در باز شد و سر بالا گرفت. قامت باریک ماری توی سایه‌روشن اتاق افتاد. از وقتی که امیر، بهش اطمینان داد که آن زن و همراهش، درست شبِ حادثه‌ی تیراندازی جلوی دادگاه ماری بوده، احساس کرد مهره‌ای دیگر از کمرش ترک

خورد ولی مجبور بود که ظاهر را حفظ کند تا بتواند سرپا شود. بعدش هم سامان، همراه آسو، توی رفت و آمد به همان باغ دیدشان و معطل نکرد. مدارک محکمی را توسط امیر به دست سروان شکوهی رساند تا بتواند گیر بیندازدش ولی کشته شدنِ پارسا، تمام زندگی‌ش را زیرورو کرد و تا دیروز نتوانسته بودند، ماری را پیدا کنند. بالاخره، وقتی با گذرنامه‌ی دیگری قصد خروج از کشور را داشت، دستگیر شد. پیمان دستش را به میز گرفت. نگاهِ ماری به دست محکم پیمان، لب میز افتاد و خواست برگردد که پیمان آهسته گفت:

سه روز پیش که دفنش می کردیم، همه با
 نگاهشون می پرسیدن که خاله ت کو پیمان؟
 تموم زندگیشو صرف مادرت کرد، عجیبه که
 الان باید زیر بال و پرش رو بگیره ولی نیست!
 دست ماری روی در ماند و پیمان بدون آنکه از
 جایش تکان بخورد، بهش خیره مانده و ادامه
 داد:

تا حالا چاقو خوردی؟ اینکه یکی مدام بهت
 چاقو رو فرو کنه و درش بیاره. اولش از درد نعره
 می زنی، بعد درد نفستو می بره و نمی ذاره حتی
 داد بکشی. اون قدر قاتلتو تماشا می کنی که

چشمات آخرین تصویری باشه که می‌بینه.
اون قدر انتظار می‌کشی که بمیری و تموم بشه...
چون مطمئنی اگر بخوای با اون درد زنده
بمونی، هر ثانیه می‌میری و این قابل تحمل
نیست.

دو دستش را به میز گرفت. منتظر تلنگر بود تا
بیفتد و بمیرد اما... کار داشت. خون گرم پارسا
هنوز جلوی چشمش، میان برف‌های سرد
می‌خزید و مثل مذاب می‌سوزاندش. هنوز
چشم‌های نیمه‌باز و عنبیه‌های خون‌آلود، پر
حسرت و ناامیدش، نمی‌گذاشت یک ثانیه پلک
روی هم بگذارد. هنوز تلخی لحظه‌ی آخر که از

زیر پارچه‌ی سفید، کنج پیشانی خیس و
 چشم‌های غرقِ خوابش را بوسید، روی
 لب‌هایش بود. هنوز پارسا، در آغوشش بود و پا
 به زمین می‌کشید و دنبال آرامش بود. هنوز زنده
 بود و نمی‌گذاشت خون او، روی زمین بماند...
 صدایش هزاران شمشیر خورده و زخمی بود. درد
 داشت ولی سرپا ایستاده بود. انگار که باید
 می‌ایستاد و حرف می‌زد:

__هر بار بهت فکر می‌کنم، صدبار اون چاقو
 می‌ره تو تنم و درمی‌آد ماری. ولی انگار خونم
 یخ زده. نمی‌میرم، هربار هم انگار بار اوله...
 می‌دونی چرا؟ چون یه جایی فهمیدم پارسا داره

دورم می‌زنه. باور نمی‌کردم کسی که جونم
واسه‌ش در می‌ره تا یه قدم از زندگی نرمالش تو
جاده‌ی خاکی نره، بخواد بشه قاتل آرامشم ولی
وقتی به شرایط نگاه می‌کردم، وقتی فهمیدم
دردش چیه، تونستم باور کنم چون حق داشت.
همه‌چیز تو گلویش گیر کرده بود. معنی آرامش
رو نمی‌فهمید و از منی که ادعا می‌کردم مثل
کف دستم می‌شناسمش، توقع داشت تا دردش
رو ببینم. تموم این چندوقتی که از کارهایش خبر
دارم، از ای کاش بیچاره شدم که کاش یقه‌م رو
زودتر می‌گرفت. زودتر هوار می‌کشید، زودتر
یه کاری می‌کردم تا شاید از دستم نمی‌گرفتنش

اما... تو... نه! ته دنیا هم که بود، آخرین آدم این
زمین هم بودی؛ بهت شک نمی کردم که ما رو
بکنی تله‌ی طمع و زیادی خواهیات! چون دیده
بودی از چی گذشتیم و تشنه‌ی یه روز آرامش
بودیم.

۴۴۰

ماری برگشت چیزی بگوید که پیمان میز را رها
کرد و صاف ایستاد:

__پنهونت نمی کنم. هر کسی پرسید چرا ماری
نیست، گفتم جای قاتل توی مراسم مقتولش
نیست. جایه که باید منتظر دادخواهی بمونه.
حالا م نیومدم که ازت بپرسم چرا؟ چون
فهمیدنش، پارسا رو بهم برنمی گردونه،
همون جوری که وقتی فهمیدم کنار مادرم
می نشست، ازش محبت می گرفتی ولی توی
رخت خواب شوهرشم می رفتی... دوتا کثافت،

خوب با هم بُر خورده بودید و لایق هم بودید؛
 ولی هر چیزی که توی تموم این سال‌ها یاد
 گرفتم، جون کردم تا تبدیل بشه به اعتبار و
 زندگیم، وسط می‌ذارم که بمونی همین جا و تو
 تنهایی ت دق کنی و بیوسی، نمی‌ذارم یه آب
 خوش از گلوت پایین بره؛ جوری که هر روز
 هزار بار آرزوی مرگ کنی. جوری که حتی
 نتونی خودت رو خلاص کنی. نه واسه دل
 شکسته‌م. واسه برادر و مادرم نمی‌ذارم از این
 سلول بیای بیرون. اون قدر اینجا بمون که توی
 تنهایی و بی کسی بیوسی. اگر فکر کردی کسی
 دنبال کارت رو می‌گیره، بدجوری به کاهدون

زدی! ولی بهت قول می‌دم بعد از تو، نوبت اونه!
 زندگی من که از دست رفت، بقیه‌شم می‌دم به
 بادِ بی‌کله‌گی که تموم آبروم و اعتبارم، بغل
 پارسا، زیر خاک آروم بخوابه ولی قبلش،
 همه‌تون رو می‌کنم زیر خاک. فقط سرتون باید
 بیرون بمونه و ذره‌ذره جون بکنید... قسم به
 جون پارسا، راست‌ترین قسمم بود... حالا
 روحش، راست‌ترین قسممه! به روح خودش، تا
 زنده‌م، کاری می‌کنم روزی صدبار بمیری و تا
 جهنم بری و باز برگردی...

نزدیک ماری شد. سردی تن و وحشت
 چشم‌های او را می‌دید. رخ به رخ ادامه داد:

_سَهْمَت از اُون گَنج چي مي شد؟ خسرو و
 خوابيدن بَغْلَش و زاييدن براش؟ باشه! خيلي
 وقت داري كه بشيني و توي خيالت همه رو
 بشماري و سالي يه مار براش بزايي و اونم بالاي
 سرت سكه هايي كه از اُون گَنج به دستش
 مي رسه رو بشماره... خاله! تا ته عمرت وقت
 داري! جفت تون وقت داريد. وسط تموم اُون
 لحظه هايي كه جون مي كنيد، وقت داريد. جوري
 با بابا مي چينم كه همون جوري كه ما رفتيم تو
 حبس ابد، بهت ابدويك روز بدن! زندگي
 جديدت، خوش بگذره!

پیمان گفت و نگاه خیرهش را از او کند و رد شد
 ولی قبل از اینکه به در برسد؛ ماری گفت:
 _به چه جرمی قراره این اتهامات رو گردنم
 بخوابونی؟

پیمان برگشت سمتش و ماری تلخ گفت:
 _به جرم کشته شدنِ پارسا که باید بدویی تا
 برام حکمِ قصاص بگیري! اون وقت حرف از
 ابدویک روز می زنی؟

پیمان پلکی زد و پوشه‌ی زرد جلوی دستش را
سمت ماری سر داد:

__بخون! برای توزیع و فروش شیشه، کم
چیزیه؟

نفس ماری برای چندثانیه بند آمد و پیمان ادامه
داد:

_ از محموله‌ی توی خونه‌ت که کسی
 خبر نداشته، پس مال کی بوده جز خودت؟
 ماری با بهت گفت:

_ چرا مزخرف می‌گی؟ توزیع؟ فروش شیشه؟
 کدوم خونه؟

پیمان پلک زد و با پوزخند گفت:

_ من پسر همون آدمم که توی دنیای مرده‌ها،
 زندگی کرده! کثافت‌تر از خودشم می‌شم. من
 عدالت رو جوری که خودم بلام، اجرا می‌کنم...
 دوباره برگشت برود که ماری، بی‌مکث ساعدش
 را گرفت ولی پیمان چنان با ضرب هولش داد

که اگر ماری صندلی را نمی گرفت، روی زمین
افتاده بود، اما پیمان یقه‌ش را با روسری‌ای که
سرش بود گرفت و کشیدش سمت خودش.
نفس‌های پرنفرتش توی صورت زن می خورد
که گفت:

_می گی خسرو کجاست ماری! بعدش می میری
وگرنه هر روز می کشمت...

صدا و تن ماری با هم می لرزید:

_من کور وعده‌های خسرو شدم. از بهرام کینه
داشتم. می خواستم زندگیش متلاشی شه. باور
کن نمی خواستم پارسا بمیره. اگه پروانه هم

بلایی سرش اومد، از ترسم بود که من رو لو
نده. به چی قسم بخورم که باور کنی، من فقط
ترسیدم... پام همه جا گیر بود ولی... پیمان...
به خدا قسم... به جون خودت که می‌دونی چقدر
دوست دارم، نمی‌دونم خسرو کجاست...
پیمان پرتش کرد عقب و توی راهرو رفت. در
بسته شد. صدای داد ماری هنوز می‌آمد که
می‌خواست به حرف‌هایش گوش بدهد.
با هر فریاد او، پیمان بیشتر درد می‌کشید ولی
نمی‌بخشید. بخشیدن ظلم به خاک و روح پارسا
بود.

داخل ماشین نشست و سرش را تکیه داد به
عقب. امیر راه افتاد و آهسته پرسید:

_برمت خونه؟

_نه!

_کجا می‌ری پس؟

ساکت ماند. امیر چیزی نگفت و پیمان کمی بعد
آهسته گفت:

_خیلی به اون پیام‌ها و صداها فکر کردم امیر.

فردوس اگه زنده بود، خودش رو نشون می‌داد.

این پیغام‌ها از سمت آدم دیگه‌ایه!

امیر کمی نگاهش کرد و بعد آهسته گفت:

_فرکانس صداها، می گه زنه! زنی که صداش
رو با دستگاه عوض کرده و شبیه خسرو پیغام
می ده و این یعنی، اون قدر نزدیکش بوده که
لحنش رو، کلیدواژه هاشو، رازهاش رو و
همه چیزش رو می دونسته. یکی که می تونسته
زنش یا معشوقه اش باشه.

_می خوای یه کمی آروم بشی بعد در موردش...

_آرامش من با پارسا و درداش رفت زیر خاک!
حتی یک روز هم نباید از این ماجرا وا موند. باید
پیداشون کنم.

سیبک امیر تکان خورد تا بغضش از درد صدای
او نشکند. نفسی گرفت و گفت:

_تموم سرنخایی که داریم رو باید چک کنیم،
بینیم آی پی مشترکش از کجاست. پیداش
می کنیم. یا خودشو، یا قبرشو... مطمئنم رفیق!
گفت و دست گذاشت روی دست مشت شده ی
پیمان که دیگر هیچ انگشت سیاهی تویش
نمی دید. پیمان کمی بعد آهسته گفت:

_لطفا تا نزدیک بهشت زهرا منو ببر و بعد
خودت برگرد!

_تنها نرو...

نه!_

«نه» گفتنش آن قدر درد داشت که امیر سر
چرخاند تا نیش اشک را توی چشمش نبیند.

نشست کنار گل‌هایی که سرما، تازه نگه‌شان
داشته بود. به قاب عکس بزرگِ بالای قبر نگاه
کرد. پارسا دو دستش را بغل کرده، پشت میز
بلند اتاقش توی دفتر ستوده، با همان کتوشلوار
سورمه‌ای خوش‌دوختش که مدل و رنگش
بیشتر از بقیه بهش می‌آمد، نشسته بود و
می‌خندید. ردیف دندان‌های مرتبش، مشخص

بود و چشم‌هایش... نه! نمی‌درخشید! غم، چنان
به سینه‌ش خنج می‌کشید که هیچ فریاد و
گریه‌ای نمی‌توانست نجاتش دهد. زار زدن و
برون‌ریزی هم بلدی می‌خواست که او...
هیچ‌وقت بلدش نبود.

چشمش را از عکس گرفت. گل‌های روی قبری
که از برف خیس و سرد بود، میان پنجه‌ش جمع
شد.

دستش پشت کمرش، درست کنار مهره‌هایش
بود. خیره به پوشه‌ی زرد روی میز بود که انگار
تمام عمرش را می‌خواست رویش بالا بیاورد.
توی افکار سختش غرق بود و تعفن اتفاقات و
دردهایش، از مشام جانش دور هم نمی‌شد،
چهرسد به اینکه بخواهد تمام شود. در باز شد و
سر بالا گرفت. قامت باریک ماری توی

سایه روشن اتاق افتاد. از وقتی که امیر، بهش
اطمینان داد که آن زن و همراهش، درست شبِ
حادثه‌ی تیراندازی جلوی دادگاه ماری بوده،
احساس کرد مهره‌ای دیگر از کمرش ترک
خورد ولی مجبور بود که ظاهر را حفظ کند تا
بتواند سرپا شود. بعدش هم سامان، همراه آسو،
توی رفت‌وآمد به همان باغ دیدشان و معطل
نکرد. مدارک محکمی را توسط امیر به دست
سروان شکوهی رساند تا بتواند گیر بیندازدش
ولی کشته شدنِ پارسا، تمام زندگی‌ش را زیرورو
کرد و تا دیروز نتوانسته بودند، ماری را پیدا
کنند. بالاخره، وقتی با گذرنامه‌ی دیگری قصد

خروج از کشور را داشت، دستگیر شد. پیمان
دستش را به میز گرفت. نگاه ماری به دست
محکم پیمان، لب میز افتاد و خواست برگردد که
پیمان آهسته گفت:

سه روز پیش که دفنش می کردیم، همه با
نگاهشون می پرسیدن که خالهت کو پیمان؟
تموم زندگیشو صرف مادرت کرد، عجیبه که
الان باید زیر بال و پرش رو بگیره ولی نیست!
دست ماری روی در ماند و پیمان بدون آنکه از
جایش تکان بخورد، بهش خیره مانده و ادامه
داد:

_تا حالا چاقو خوردی؟ اینکه یکی مدام بهت
چاقو رو فرو کنه و درش بیاره. اولش از درد نعره
می زنی، بعد درد نفستو می بره و نمی ذاره حتی
داد بکشی. اون قدر قاتلتو تماشا می کنی که
چشمات آخرین تصویری باشه که می بینه.
اون قدر انتظار می کشی که بمیری و تموم بشه...
چون مطمئنی اگر بخوای با اون درد زنده
بمونی، هر ثانیه می میری و این قابل تحمل
نیست.

دو دستش را به میز گرفت. منتظر تلنگر بود تا
بیفتد و بمیرد اما... کار داشت. خون گرم پارسا
هنوز جلوی چشمش، میان برف های سرد

می‌خزید و مثل مذاب می‌سوزاندش. هنوز
چشم‌های نیمه‌باز و عنبیه‌های خون‌آلود، پر
حسرت و ناامیدش، نمی‌گذاشت یک‌ثانیه پلک
روی هم بگذارد. هنوز تلخی لحظه‌ی آخر که از
زیر پارچه‌ی سفید، کنج پیشانی خیس و
چشم‌های غرقِ خوابش را بوسید، روی
لب‌هایش بود. هنوز پارسا، در آغوشش بود و پا
به زمین می‌کشید و دنبال آرامش بود. هنوز زنده
بود و نمی‌گذاشت خون او، روی زمین بماند...
صدایش هزاران شمشیر خورده و زخمی بود. درد
داشت ولی سرپا ایستاده بود. انگار که باید
می‌ایستاد و حرف می‌زد:

هر بار بهت فکر می‌کنم، صدمه بار اون چاقو
می‌ره تو تنم و درمی‌آد ماری. ولی انگار خونم
یخ زده. نمی‌میرم، هر بار هم انگار بار اوله...
می‌دونی چرا؟ چون یه جایی فهمیدم پارسا داره
دورم می‌زنه. باور نمی‌کردم کسی که جونم
واسه‌ش در می‌ره تا یه قدم از زندگی نرمالش تو
جاده‌ی خاکی نره، بخواد بشه قاتل آرامشم ولی
وقتی به شرایط نگاه می‌کردم، وقتی فهمیدم
دردش چیه، تونستم باور کنم چون حق داشت.
همه چیز تو گلوش گیر کرده بود. معنی آرامش
رو نمی‌فهمید و از منی که ادعا می‌کردم مثل
کف دستم می‌شناسمش، توقع داشت تا دردش

رو بینم. تموم این چندوقتی که از کارهاش خبر دارم، از ای کاش بیچاره شدم که کاش یقه‌م رو زودتر می‌گرفت. زودتر هوار می‌کشید، زودتر یه کاری می‌کردم تا شاید از دستم نمی‌گرفتنش اما... تو... نه! ته دنیا هم که بود، آخرین آدم این زمین هم بودی؛ بهت شک نمی‌کردم که ما رو بکنی تله‌ی طمع و زیادی‌خواهیات! چون دیده بودی از چی گذشتیم و تشنه‌ی یه‌روز آرامش بودیم.

۴۳۳

ماری برگشت چیزی بگوید که پیمان میز را رها
کرد و صاف ایستاد:

__پنهونت نمی کنم. هر کسی پرسید چرا ماری
نیست، گفتم جای قاتل توی مراسم مقتولش
نیست. جاییه که باید منتظر دادخواهی بمونه.
حالا م نیومدم که ازت بپرسم چرا؟ چون

فهمیدنش، پارسا رو بهم برنمی گردونه،
همون جوری که وقتی فهمیدم کنار مادرم
می نشستی، ازش محبت می گرفتی ولی توی
رخت خواب شوهرشم می رفتی... دوتا کثافت،
خوب با هم بُر خورده بودید و لایق هم بودید؛
ولی هرچیزی که توی تموم این سال ها یاد
گرفتم، جون کردم تا تبدیل بشه به اعتبار و
زندگیم، وسط می دارم که بمونی همین جا و تو
تنهایی ت دق کنی و بیوسی، نمی دارم یه آب
خوش از گلوت پایین بره؛ جوری که هر روز
هزار بار آرزوی مرگ کنی. جوری که حتی
نتونی خودت رو خلاص کنی. نه واسه دل

شکسته‌م. واسه برادر و مادرم نمی‌ذارم از این
سلول بیای بیرون. اون قدر اینجا بمون که توی
تنهایی و بی کسی بیوسی. اگر فکر کردی کسی
دنبال کارت رو می‌گیره، بدجوری به کاهدون
زدی! ولی بهت قول می‌دم بعد از تو، نوبت اونه!
زندگی من که از دست رفت، بقیه‌شم می‌دم به
بادِ بی‌کله‌گی که تموم ابروم و اعتبارم، بغل
پارسا، زیر خاک آروم بخوابه ولی قبلش،
همه‌تون رو می‌کنم زیر خاک. فقط سرتون باید
بیرون بمونه و ذره‌ذره جون بکنید... قسم به
جون پارسا، راست‌ترین قسمم بود... حالا
روحش، راست‌ترین قسممه! به روح خودش، تا

زندهم، کاری می‌کنم روزی صدبار بمیری و تا
جهنم بری و باز برگردی...

نزدیک ماری شد. سردی تن و وحشت
چشم‌های او را می‌دید. رخ به رخش ادامه داد:
_سَهْمَت از اون گنج چی می‌شد؟ خسرو و
خوابیدن بغلش و زاییدن براش؟ باشه! خیلی
وقت داری که بشینی و توی خیالت همه رو
بشماری و سالی یه‌مار براش بزایی و اونم بالای
سرت سکه‌هایی که از اون گنج به دستش
می‌رسه رو بشماره... خاله! تا ته عمرت وقت
داری! جفت‌تون وقت دارید. وسط تموم اون

لحظه‌هایی که چون می‌کنید، وقت دارید. جوری
با بابا می‌چینم که همون جوری که ما رفتیم تو
حبس ابد، بهت ابدویک‌روز بدن! زندگی
جدیدت، خوش بگذره!

پیمان گفت و نگاه خیره‌ش را از او کند و رد شد
ولی قبل از اینکه به در برسد؛ ماری گفت:
_به چه جرمی قراره این اتهامات رو گردنم
بخوابونی؟

پیمان برگشت سمتش و ماری تلخ گفت:

به جرم کشته شدنِ پارسا که باید بدویی تا
برام حکمِ قصاص بگیري! اون وقت حرف از
ابدویک روز می زنی؟

۴۳۴

پیمان پلکی زد و پوشه‌ی زرد جلوی دستش را
سمت ماری سر داد:

__بخون! برای توزیع و فروش شیشه، کم
چیزیه؟

نفس ماری برای چندثانیه بند آمد و پیمان ادامه
داد:

__از محموله‌ی توی خونه‌ت که کسی
خبر نداشته، پس مال کی بوده جز خودت؟
ماری با بهت گفت:

__چرا مزخرف می‌گی؟ توزیع؟ فروش شیشه؟
کدوم خونه؟

پیمان پلک زد و با پوزخند گفت:

_من پسر همون آدمم که توی دنیای مرده‌ها،
زندگی کرده! کثافت‌تر از خودشم می‌شم. من
عدالت رو جوری که خودم بldم، اجرا می‌کنم...
دوباره برگشت برود که ماری، بی‌مکت ساعدش
را گرفت ولی پیمان چنان با ضرب هولش داد
که اگر ماری صندلی را نمی‌گرفت، روی زمین
افتاده بود، اما پیمان یقه‌ش را با روسری‌ای که
سرش بود گرفت و کشیدش سمت خودش.
نفس‌های پرنفرتش توی صورت زن می‌خورد
که گفت:

می گی خسرو کجاست ماری! بعدش می میری
وگرنه هر روز می کشمت...

صدا و تن ماری با هم می لرزید:

من کور وعده های خسرو شدم. از بهرام کینه
داشتم. می خواستم زندگیش متلاشی شه. باور
کن نمی خواستم پارسا بمیره. اگه پروانه هم
بلایی سرش اومد، از ترسم بود که من رو لو
نده. به چی قسم بخورم که باور کنی، من فقط
ترسیدم... پام همه جا گیر بود ولی... پیمان...
به خدا قسم... به جون خودت که می دونی چقدر
دوست دارم، نمی دونم خسرو کجاست...

پیمان پرتش کرد عقب و توی راهرو رفت. در
بسته شد. صدای داد ماری هنوز می‌آمد که
می‌خواست به حرف‌هایش گوش بدهد.
با هر فریاد او، پیمان بیشتر درد می‌کشید ولی
نمی‌بخشید. بخشیدن ظلم به خاک و روح پارسا
بود.

داخل ماشین نشست و سرش را تکیه داد به
عقب. امیر راه افتاد و آهسته پرسید:

__بیرمت خونه؟

__نه!

__کجا می‌ری پس؟

ساکت ماند. امیر چیزی نگفت و پیمان کمی بعد
آهسته گفت:

_خیلی به اون پیام‌ها و صداها فکر کردم امیر.
فردوس اگه زنده بود، خودش رو نشون می‌داد.
این پیغام‌ها از سمت آدم دیگه‌ایه!

امیر کمی نگاهش کرد و بعد آهسته گفت:

_فرکانس صداها، می‌گه زنه! زنی که صداش
رو با دستگاه عوض کرده و شبیه خسرو پیغام
می‌ده و این یعنی، اون قدر نزدیکش بوده که
لحنش رو، کلیدواژه‌هاشو، رازهایش رو و

همه چیزش رو می دونسته. یکی که می تونسته
زنش یا معشوقه‌ش باشه.

_می‌خواهی یه کمی آروم بشی بعد در موردش...
_آرامش من با پارسا و درداش رفت زیرخاک!
حتی یک‌روز هم نباید از این ماجرا وا موند. باید
پیداشون کنم.

سیبک امیر تکان خورد تا بغضش از درد صدای
او نشکند. نفسی گرفت و گفت:

_تموم سرنخایی که داریم رو باید چک کنیم،
بینیم آی‌پی مشترکش از کجاست. پیداش
می‌کنیم. یا خودشو، یا قبرشو... مطمئنم رفیق!

گفت و دست گذاشت روی دست مشت شده‌ی
پیمان که دیگر هیچ انگشتر سیاهی تویش
نمی‌دید. پیمان کمی بعد آهسته گفت:

_لطفا تا نزدیک بهشت‌زهره منو ببر و بعد
خودت برگرد!

_تنها نرو...

_نه!

«نه» گفتنش آن قدر درد داشت که امیر سر
چرخاند تا نیش اشک را توی چشمش نبیند.

نشست کنار گل‌هایی که سرما، تازه نگه‌شان
داشته بود. به قاب عکس بزرگِ بالای قبر نگاه
کرد. پارسا دو دستش را بغل کرده، پشت میز
بلند اتاقش توی دفتر ستوده، با همان کت‌وشلوار
سورمه‌ای خوش‌دوختش که مدل و رنگش
بیشتر از بقیه بهش می‌آمد، نشسته بود و
می‌خندید. ردیف دندان‌های مرتبش، مشخص
بود و چشم‌هایش... نه! نمی‌درخشید! غم، چنان
به سینه‌ش خنج می‌کشید که هیچ فریاد و
گریه‌ای نمی‌توانست نجاتش دهد. زار زدن و
برون‌ریزی هم بلدی می‌خواست که او...
هیچ‌وقت بلدش نبود.

چشمش را از عکس گرفت. گل‌های روی قبری
که از برف خیس و سرد بود، میان پنجه‌ش جمع
شد.

۴۴۲

سرمای استخوان سوز بود و لرز به تنش
می انداخت. دلش می خواست چیزی به پارسا
بگوید ولی فقط نگاهش می کرد. آرامش و
معذرت خواهی ش توی آن فیلم، فقط نمک روی
زخمش شده بود. کاش بود ولی دشمنش بود.
تنها چیزی که نمی توانست هضم کند، کشته
شدن پارسا، با آن تیرغیب بود! باید قاتلش را
پیدا می کرد. هنوز نگاهش می کرد که چیزی
دور گردنش افتاد. تکانی خورد. دست به
صورتش کشید و سر چرخاند. قامت باریک و
بلند دخترک را دید که بدون نگاه کردن به
پیمان، کنارش نشست. پروا آهسته گفت:

_مامانم زیادی حواسش به همه است. روز
 تشییع دیده بود گردنت لخته، نشسته از اون روز
 اینو بافته تا برسونیم دستت. هرچی گفتیم پول
 داره ولی دوست نداره بخره، اصلاً انگار نشنید.
 پیمان شال پهن و گرم سرمه‌ای را لمس کرد و
 آهسته تشکر کرد. پروا کمی به عکس پارسا
 نگاه کرد. آب دهانش را قورت داد و یاد لحظاتی
 افتاد که توی آن اتاق حرف زدند.

_روزی که توی اون دخمه دیدمش، فقط فکر
 می‌کردم، بعدا که تورو دیدم، چطوری باید بهت
 بگم پیمان. اینکه برادرت داره بهت خیانت

می‌کنه. می‌دونی! توی قاموس من و خونواده‌م
این چیزا اصلا معنی و تعریف نداره. نمی‌دونم
خیانت رو باید چطوری نوشت. گنگ و گیج بودم
و دلم پیش تو بود که هوار کشیدم سرش.
زدمش. فحشش دادم ولی وقتی فهمیدم داره
نقش بازی می‌کنه که یواشکی منو از اون خونه
کشید بیرون تا به تو برسونه. اون چیپ ویدئو رو
توی راه بهم داد و گفت، اگر فایلای لپ‌تاپش
پاک شده بود، اینو بهت بدم وبگم، خودش
مطمئنه نمی‌دارن زنده بمونه. حالم خوب نبود
ولی می‌فهمیدم توی گل گیر کرده و راهِ پس و
پیش نداره. دست و دهنم رو بسته بود ولی

چشمام باز بود. اگر باز نبود، اگر جون تو تنم
مونده بود، بهش می گفتم که خودشو به کشتن
نده... فرار کنه... چون مرگ برادر، سخته!
پیمان در سکوت کامل بود که پروا بلند شد و
دستهایش را توی جیب کاپشنش کرد.
_ نمی دونم حرفایی که زدم به دردت می خورن
یا نه پیمان ولی... پارسایی که هوار می کشید،
اونی نبود که توی چشماش می دیدم. آدم های
خسته فقط دلشون می خواد، بخوابن. چشم های
پارسا، خیلی خسته بودن، مثل چشم های بابای
من، توی روزای آخری که دق کرد...

کمی منتظر ماند که او چیزی بگوید و وقتی
دید، تکان نمی خورد، پشت کرد تا برود.
_پروانه!

۴۴۳

صدای تحلیل رفته‌ی پیمان، قدم‌هایش را متوقف کرد. سر چرخاند و دید او هنوز از جایش تکان نخورده. پیمان نفس سنگینش را رها کرد. خطوط سفید در سینه‌ی هوا نشست و سرش برگشت سمت پروا.

_می‌خوام باور کنی بازی‌ای در کار نبود!
نمی‌خواستم جای پریزاد جات بزنم که بلایی
سرت بیاد.

_گفتی بهم! همون روز نحس گفتی...
پیمان سر تکان داد و پروا نفسی گرفت:
_همین؟

وقتی او سکوت کرد، پروا دوباره گفت:

_وقت گله کردن بهت نیست پیمان ولی...

_حرفتو تموم کن. شاید تنها آدم صادق دور من

تو بودی که مطمئنم بهم دروغ نمی‌گی!

_واسه اینکه خودتم به همه دروغ گفتی! خیلی

چیزا رو قایم کردی.

نگاه پیمان سمتش چرخید و چشم‌های پُر پروا

را دید. از محدود دفعاتی بود که چشم‌های او را

اشک‌آلود می‌دید و صدایش مرتعش بود:

_کاری که با بقیه کردی، به خودت برگشته.

قانون خوندی که! قانون دنیا همینه! چی

می گن؟ کارما یا همون حضرت عباسی که
می گن خدا می ذاره تو کاسه آدم!

لبخند تلخ پیمان، دل پروا را زد. راه رفته را
برگشت. کمی خم شد سمتش و گفت:

_من با دلم ندارم پیمان. کاش همون اختاپوس
دروغگوی قبل باشی ولی اینجوری نباشی...
دست روی شانهِش گذاشت و پنجهش جمع
شدو ادامه داد:

_من پرزادت نبودم، ولی قول می دم کمکت
کنم! خب؟ هرکاری که بتونی به اون آدمها
نزدیک بشی و دلت رو خنک کنه!

کتف پیمان را تکان داد:

__پاشو سر جدت... دارم سخته می کنم اینجوری
نشستی...

پیمان دستش را گرفت و دید که پروانه‌ی روی
زخم میچش، پررنگ شده. این نشانه دروغ بود.
خالی که روی میچ پریزاد بود، را سمانه برداشته
بود؛ چون تبدیل شده بود به خالی گوشتی و
آزارش می داد، در عوض، پروا در آن حمله‌ی مار
بهش، این یادگاری روی دستش مانده بود.
صدای پروا نگاهش را از میچش گرفت. داشت

به موهایش و تارهای براق و سفید بین‌شان نگاه می‌کرد.

اولین باری که بعد از چندماه رفتم دیدن صادق، موهایش چندتا تار سفید داشت. اونجا سربه‌سرش گذاشتم ولی وقتی برگشتم خونه، مٲ دیوونه‌ها نشستم یه‌دل سیرگریه کردم. پیمان چشم‌هایش را بست و پروا، کنار شقیقه‌هایش را لمس کرد و گفت:

ولی الان می‌گم خریته! جوگندمیا، خوش‌تیپ‌ترین آدمای دنیان! غصه خوردنتم آپشن بهت می‌ده... اختاپوس...

این را که گفت، پیمان ایستاد و کشیدش سمت خودش. محکم بغلش کرد. انگار به یک منبعی رسیده باشد که بتواند روی شانه‌ش جان بگیرد ولی نفس پروا از سنگینی نفس‌های او بند رفت و دست انداخت پشت کتفش. صدای آرام و دردمندش را شنید:

_دیر اومدی...

_منتظر بودم، ببینم پریزادت نشدم، پروانه‌تم نباشم؟

بغض صدایش، انگار تلنگری بود تا پیمان، به سنگ سخت سینه‌ش مشتی بزند. پشت پلکش

خیس شد. پیشانی دختر جوان را طولانی
ومکث‌دار بوسید. ازش فاصله گرفت ولی دستش
را رها نکرد و دنبال خودش کشیدش! کار
نیمه‌تمامش آنجا، غیر از ماری، پروانه هم بود!

۴۴۴

[AM 10:13 ,23/20/9]

صدای بازی بچه‌ها می‌آمد. سر چرخاند و دید
که دو دختر دنبال هم می‌دوند. توی محوطه و
لب آب، کنار گل‌ها و هرجایی که چشم
می‌چرخاند، پر از پروانه بود. ذوق داشت که
می‌دیدشان. دلش می‌خواست توی بازی‌شان
شریک شود اما به محض جلو رفتن، یک مار
بزرگ و سیاه، یک دفعه جلوی چشمش سر بلند
کرد. وحشت‌زده جیغی کشید و خودش را عقب
پرت کرد. صدای جیغی از طرف دخترها هم
آمد. می‌دید که یکی‌شان توی آب افتاده و
دیگری مات همانجا ایستاده و لباس‌هایش

خیس از آب است. مار سمت‌شان می‌خزید و پروا دوید تا مانع صدمه دیدن‌شان شود اما مار پیچید دور دستش. پروانه‌ها دور سرش می‌چرخیدند و انگار برایشان مهم نبود که جان می‌دهد، فقط پی بازی‌شان بودند و او... جیغ می‌کشید...

میانِ جیغ‌هایش از خواب پرید. دور دستش انگار چیزی پیچیده بود و مدام سعی داشت بازش کند که مادرش نزدیکش شد. پروا با حالی بد توی بغل مادرش رفت. به نفس‌نفس زدن رسیده بود. کابوس‌هایش با وضوح بیشتری برگشته بود و یک‌چیزی برایش مدام تکرار می‌شد «سمانه،

زمان سقوطش، مات ایستاده بود و نگاهش می‌کرد» مادرش پشتش را نوازش می‌کرد و نگاه پروا، به سمانه بود که روی تخت، زانوهایش را بغل گرفته و پتو را میان مشتش فشار می‌داد. اشک ریختنش حال پروا را بدتر کرد. سعی کرد آرام باشد و فاصله گرفت. آبی را که صادق آورده بود، گرفت و قلیپی خورد. بعد زیر پتو رفت و گفت که می‌خواهد بخوابد. مادرش همانجا پای تخت نشست و صادق به دیوار تکیه داد. بعد از برگشتن پروا، این حالاتش با شدت بیشتری برگشته بود. شب‌ها درست نمی‌خوابید و دائم می‌پرید. در طول روز کاملاً

سعی داشت همه چیز را خوب و تحت کنترل نشان دهد، اما به محض اینکه خوابش می برد، تقلاهایش و پشت سرش، جیغهایش شروع می شد. بعد هم در آغوش مادرش می ماند تا کمی آرام شود... صبح هم، انگار نه انگار اتفاقی رخ داده بود...

پروا چهارزانو پای سفره نشسته بود. سمانه، سینی چایی را کنار دست مادرش گذاشت و خودش با خستگی سمت اتاق رفت اما مادرش گفت:

_کجا مادر؟ چرا چندروزه درست چیزی
نمی خوری؟

پروا سمت سمانه برگشت و نگاهش کرد. صادق
نگاه بین شان چرخاند و آهسته گفت:

_می دونم شرایط خوبی نیست سما ولی بیا
بشین، کارت دارم.

_من از اینجا هیچ جا نمی رم داداش. قبلا حرف
زدیم که... هر اتفاقی افتاده، من بچه ی همین
خونهم. حتی اگه منو نخواید دیگه.

پروا با حرص روی زانو شد و سمتش چرخید:
_چرا چرت و پرت می گی؟

سمانه به مادرش نگاه کرد و سمتش رفت.
کنارش نشست و پروا دید که زن، لب‌هایش را
گاز می‌گیرد تا اشک نریزد. پروا تکه‌نان را
بین دست‌هایش جابه‌جا کرد و لقمه‌ای پروپیمان
از پنیر و گردو گرفت و گفت:
_من گفتم این از اول شانس داشته، هی می‌گید
چرا! بابا که برایش جانش می‌داد. این از
مادرمون. اونورم که شده وارث قصر ستوده‌ها،
باز نشسته عزای منو گرفته!
_خوب بلدی همیشه خودتو بزنی به اون راه!

۴۴۵

[AM 10:13 ,23/20/9]

پروا با تعجب به سمانه نگاه کرد و اشک‌های
سمانه ریخت:

از کی تا حالا کابوسات به این شدت برگشته و
دلیلشو می‌دونی و صدات در نمی‌آد؟

پروا با حرص، لقمه را بین انگشتانش فشار داد و گفت:

__به تو چه! فضول کابوسای منی؟ خودت بین اون همه قلچماق بودی که سخته می کردی از بس لوسی...

اشک صورت سمانه را خیس کرد و مادرشان تشر زد:

__چیه پروانه؟

__من چمه؟ از بچت بپرس. چند روزه از خواب که پامی شم، انگار عزرائیله بالای سرم... با اون

چشا گنده و پرروش، همچین زل می زنه بهم که
انگار قصد کشتنمو داشته... اه...

گفت و لقمه‌ی نخورده را توی سفره پرت کرد.
بلند شد. با همان لباس‌های تنش توی حیاط
رفت و کمی بعد صدای به هم خوردنِ در آمد.
صادق با نوچی بلند شد تا دنبال پروا برود.
سمانه با حالی بد، توی اتاق رفت و در را بست.
مادرشان صادق را صدا زد. مرد جوان کلافه
برگشت و زن مستاصل و هول کرده، آهسته
پرسید:

__چشونه؟

صادق که احوال خانه و مادرش را متشنج دید،
جلو رفت و کنار مادرش و سفره‌ی تقریباً
دست‌نخورده نشست:

_جفت‌شون بی‌حوصله‌ن. مگه تا حالا ندیدی
دعوا کنن؟ دو ساعت بعدم آشتی می‌کنن!
_سمانه، مثل قبلش نیست. نکنه بره و دیگه...
نیاد؟

گفت و روسری‌ش را مقابل دهانش گرفت تا
صدای گریه‌ش به اتاق نرسد. صادق، کاملاً
مقابل مادرش چهارزانو شد و با دلجویی گفت:
_کجا بره؟ مگه بچه خودت رو نمی‌شناسی؟

زن با سکوتی طولانی، اشک‌های روی صورتش
را پاک کرد و گفت:

__برو جفت‌شون رو بیار، می‌خوام بریم سرخاک
بابات! سامانم پیدا کن و بیارش!

نگاه صادق، دنبال قامت پر از درد مادرش رفت.

این روزها، پاهایش را بیشتر روی زمین
می‌کشید. انگار کمرش بیشتر درد می‌کرد. این
روزها، می‌دید که ترسش فقط برای پروا و
جسارت‌هایش و حرف‌های مردم نیست. سمانه
و ترس تا ابد رفتنش هم، اضافه شده بود...

شرایطِ اخیر، باعث شده بود که گذرشان زیاد به
گورستان بخورد. صادق، صندلی مادرش را
گذاشت تا بنشیند. زن دست روی سنگ
شوهرش کشید و زیر لب فاتحه خواند. صادق
پشت سرش ایستاده بود و مادرشان به بقیه‌ی
بچه‌ها نگاه کرد. دخترها با فاصله نشسته بودند.
سامان هم عقب ایستاده بود و یقه‌ی کاپشنش
را بالا کشیده بود.

توی این مدتی که به اداره‌ی پلیس رفت و آمد
داشتند. سوال و جواب شدند و ازشان خواسته
بودند تا روشن شدنِ ماجرا، داخل تهران و در
دسترس بمانند. پیمان پیگیری کرده و توانسته

بودند مرخصی صادق را هم تمدید کنند تا برای
پرونده‌ی نوید از سمت دیگری اقدام کنند. باید
زننده و مرده‌ی نوید پیدا می‌شد اما مدارکی هم
داشتند که روی مدارک قبل بگذارند و تکلیف
پرونده را روشن کنند. آهی کشید و به سنگ
سفید نگاه کرد:

۴۴۶

[AM 10:13 ,23/20/9]

_می بینی اقارضا! آخرش همونی شد که خودت
میلت بود. مجبورم خودم بهشون بگم چه خبر
بوده!

پروا زانوهایش را بغل کرد و سمانه از گوشه‌ی
چشم با بغض نگاهش کرد. مادرشان بغض
داشت و شروع کرد به حرف زدن:

_خدا بیامرزه باباتونو! خیلی پای مریضی راحله
نشست و خرج کرد تا براش بمونه ولی نشد.
راحله رفت. توی اون سال، صادق به خاطر

شرایط مریضی راحله، بیشتر پیش مادر و پدر
من بود. به خونه ما بیشتر عادت داشت تا
خونه‌ی خودشون. وابسته شده بود. واسه همین
سر سالِ راحله، آقام خودش پیشنهاد داد که من
بشم مادر صادق! رضا خب فامیل مون بود و منه
راضی بودم. مخصوصا که دلمون پیش صادق
بود و دوست نداشتیم زیر دست زن بابای غریب
بره. اما وقتی من زن رضا شدم، صادق باز هم از
خونه‌ی آقای من دل نمی‌کند. مادر مم این قدر
بهش وابسته بود که بعد از یه مدت دیگه اصرار
نکردیم بهش. بچه اونجا راحت تر بود. ما هم
حواسمون بهش بود. یه مدت بعد هم رضا به

خاطر کاراش و رفیقش، یعنی بهرام که قول داده بود دستش رو جای خوب بند کنه، کوچ کردیم از کاشون. اینجوری شد که تهرون تونس‌تیم این خونه رو بخریم و موندگار شدیم. یه سال بعدش که حامله شدم، مادرم اصرار داشت برگردم کاشون، گفتم نه، صادق رو بفرست پیش ما ولی هیچ کدوم جور نشد. عاقبت مادرم گفت فعلاً که صادق با ماست، تو هوای زندگیت رو داشته باش. این بچه هم مونده کنار ما و بهش دلمون گرمه. با رضا حرف زدم که نکنه صادق به دلش بمونه و فکر کنه ما به فکرش نیستیم. بچه‌ی خواهرم بود، دلم مدام شورش رو می‌زد ولی

خودش با تموم کم‌سنیش، حالیمون کرد که
 کاشون راحت‌تره. اوضاع یه کمی آروم بود که
 بچه‌ی من دنیا اومد و بعد از پونزده روز توی
 خواب مُرد! خفه شده بود. نمی‌دونستم چی شده،
 فقط شبیه دیوونه‌ها شده بودم. چندماه گذشت،
 دکتر یه سری توضیح داد که مرگ نوزاد تو
 خواب ممکنه پیش می‌آد و از این حرف‌ها.
 اون قدری حالم خوب نبود که بفهمم چی می‌گه
 ولی بعد از دوسال که دوباره حامله شدم، باز هم
 اون اتفاق افتاد. دیگه افتادم به گریه و زاری که
 صادق بیاد پیشم و طاقت تهرون رو ندارم. رضا
 هم که کاراش به مشکل خورده بود؛ خونه

تهرون رو قفل زد و با هم برگشتیم کاشون اما
خودش اصرار داشت که بریم شمال، روستای
پدریش. متولی بعضی از املاک اونجا بود که
چندتا مالک وقفشون کرده بودند. آب و هواشم
بهتر بود ولی من ترجیح می‌دادم پیش مادرم
بمونم. این شد که رضا توی رفت و آمد مدام
بود تا من پروانه رو حامله شدم و حالم از قبل
بدتر شد. این قدر بد که نه دکتر می‌رفتم، نه
سعی می‌کردم به بچه توجه کنم. حتی رفتم
بندازمش که مادرم باهام دعوا گرفت که شاید
این بچه موند، من نباید نفسشو بگیرم. خودم
می‌دونستم طاقتش رو برای بار سوم ندارم که بار

آخر، با رضا رفتم روستاشون. گفتم می‌خوام
بمونم پیش خودش. اونجا رو هم که دیدید، آدم
نمی‌تونه ازش دل بکنه از بس قشنگه!
مکت کرد. کمی توی خودش جمع شد و
زانویش را مالید. ادامه داد:

__حالم بهتر شده بود تا اینکه یه‌روز رضا اومد، با
یه بچه که شیش‌هفت ماهش بود.
به سمانه نگاه کرد. دخترک، پاهایش را بغل
کرده بود و از بغض می‌لرزید. آهش را قورت داد
و دوباره گفت:

وقتی بچه رو که از گشنگی و مریضی داشت
از دست می‌رفت، آورد، من همینجوری وامونده
بودم. گفت توی راه تهرون بوده که رفته پاتوق
همیشگیش ناهار بخوره. وقتی برمی‌گرده،
می‌بینه این بچه کف صندلیه! هیچ کدوم
نمی‌دونستیم چیکار کنیم. فقط فوری بردیمش
دکتر. ضعیف شده بود. بهش رسیدیم. چسبید به
دلم یهو...

زن به گریه افتاد. سمانه جلوی دهانش را گرفته
بود تا حق‌هقش بلند نشود. پروا توی خودش بود
و صادق و سامان هم با صورتی جمع شده، فقط
گوش می‌دادند:

_اون موقع، من برای پروا پا به ماه بودم. این قدر
 ترس به دلم بود که این بچه هم نمی‌مونه که
 وقتی آوردش، نداشتم پیش کسی بگه. گفتم
 بچه من دنیا می‌آد و نمی‌مونه. این بچه رو خدا
 جاش فرستاده. بابات هم، دلِ بردنش رو نداشت.
 وقتی جون گرفت، این قدر خودشو جا کرد که
 نفهمیدیم چی شد، چسبوندیمش به قلب‌مون.
 همون موقع که بردیمش دکتر، اسمش رو
 پرسیدن و ما گفتیم سمانه. به اسمش عادت
 کردیم. وقتی پروانه دنیا اومد، چندماه بعدش با
 کلی دوندگی که بچه خودمونه و گواهی‌شو گم
 کردیم، تونستیم واسه جفت‌شون شناسنامه

بگیریم. فقط یه دستبند توی دست سمانه بود
که تاریخ تولدش بود با یه پروانه بغلش، ولی ما
به اسم سمانه عادت کرده بودیم توی اون مدت،
این بود که وقتی بابات رفت شناسنامه بگیره،
تاریخش رو جابه‌جا با اسم داده بود. مام که
حسرت بچه و ذوق جفت‌شون رو داشتیم، دیگه
اهمیت ندادیم ولی بابات، بعدش گفت که
کارش عمدی بوده! اگر شناسنامه پروانه رو
کوچیک‌تر نمی‌گرفت، دیگه سن بچه‌ها با هم
نمی‌خوند. به ذهنش رسیده بود که تاریخ‌ها رو
جابه‌جا بگیره و اینجوری تاریخ تولد سمانه هم
یادمون بمونه.

۴۴۷

[AM 10:13 ,23/20/9]

اینجوری شد که با وجود هشت ماه اختلاف
سنی شون، شناسنامه شون ده ماه فاصله شد.
سامان متحیر پرسید:

__بابا می‌دونست که سمانه، دختر بهرام ستوده است؟

__اگه می‌دونست، این همه سال بدون اینکه به باباش بگه، نگهش می‌داشت؟ نمی‌دونست. ما فکر می‌کردیم یکی از اوضاع زندگی‌مون باخبر بوده یا رضا چیزی پیش کسی گفته که همون باعث شده تا بچه رو بدون نام‌ونشون بذارن توی ماشینش. یکی که از نزدیکای بچه بوده و حتما نمی‌تونسته نگهش داره. خبر نداشتیم که بچه‌ی بهرام. اصلا رضا با بهرام دیگه رابطه نداشت سر مشکلات گذشته...

صادق نفسی گرفت و به سمانه گفت:

_وقتی تو نوزده سالت بود، یکی به بابا خبر داد

که تو پریزادی. می خواسته بهت بگه...

مادرشان با گریه زمزمه کرد:

_من نذاشتم. تقصیر من بود مادر... نمی خواستم

بچه هام از دستم برن.

سمانه سمت مادرش رفت و محکم بغلش کرد.

هر دو با هم گریه می کردند ولی پروا نشسته بود

و خیره به سنگِ قبر رضا مانده بود. صادق، پروا

را نگاه می کرد که دختر جوان، از جا بلند شد و

سمت خروجی رفت. نگاه همه دنبالش رفت.

مادرشان با ترس، نیم‌خیز شد که سمانه با حالی
بد گفت:

__ همه‌جا شد سپر بالای من... همه‌جا... حق داره
چشم دیدنم رو نداشته باشه دیگه.

صادق با اخم به سمانه نگاه کرد و گفت:

__ تو که عاقلی، این حرف ازت بعیده.

__ کاش نبودم داداش! پروا اگه از من کینه کنه
سر این داستانا، من می‌میرم.

گفت و گریه کرد. صادق جلو رفت و بغلش
گرفت. مادرشان آرام داشت با شوهرش حرف
می‌زد و پروا بیرون از محوطه، توی پیاده‌رو راه

افتاد و با تمام غمی که توی دلش بود، کام از
سیگار نمزدهش گرفت...

نگاهِ بیمار زن، به قاب عکس روی میز کنجِ اتاق
بود. اتاق همیشه مرتب، خاطرات و حسرت‌های
پارسا، بعد از خودش تمام نمی‌شدند. شمع‌های
دورش روشن بودند ولی انگار تمامِ جهان را
تاریکی گرفته بود. مینا با گردنی خم، لب‌هایی
خشک و قلبی که با درد می‌زد، به چشم‌های

روشن و جوان پارسا خیره ماند و دردی عمیق،
 جانش را به سیخ بی رحمی کشید. دلش
 می خواست بمیرد اما تنها چیزی که نصیبش
 شد؛ یک سکته بود. انگار جانش هم قرار نبود به
 این راحتی دست از آزارش بردارد. وقتی اشک از
 شدت بی چارگی و درد؛ از گوشه ی پلکش جاری
 شد، نفسش هم درد گرفت اما هنوز زنده بود.
 _مامان...

مینا صدای پیمان را شنید و نیمه جان، فقط پلک
 زد و صورتش بیشتر خیس شد. پیمان هم،
 پیمان گذشته نبود ولی تمام تلاشش را می کرد

تا ظاهرش مقابل مینا، محکم باشد. مقابل پایش
جلوی مبلی که همیشه پارسا رویش لم می‌داد،
نشست، دست‌هایش را گرفت و آهسته گفت:

__یه نفر اومده دیدنت. می‌خوای ببینیش؟

مینا جوابش را نداد. به جایش، چشم چرخاند بین
تارهای سفید و براقی که بین موهای سیاه او
سر کشیده بود؛ به چشم‌های غمگینش نگاه کرد
و رنگی که انگار کمی پریده بود. انگشتان لرزان
زن، بین موهای او حرکت کرد و پیمان چندثانیه
چشم بست. صدای مینا، انگار از ته اقیانوس

درد، از میان بازمانده‌های یک کشتی شکسته و
فراموش شده، بالا می‌آمد:

__ بچه که بود، موهایش طلایی بود. یادته؟
پیمان با مکث، سر جنباند و «آره» ای نیمه‌جان
گفت. مینا دست برد بین موهای او. نوازشش
کرد و گفت:

__ با هم که می‌رفتید باشگاه و استخر و جاهای
مختلف، بعدش می‌اومد خونه، می‌گفت چرا
موهای من مث داداش سیاه نیست؟ چرا اون
همیشه بهتره؟ دوست دارم شبیهش باشم!

پیمان سر گذاشت روی زانوی او و مینا با نفسی
لرزان گفت:

_حتی دوست داشت که راه رفتنم مثل تو
باشه. چرا یادش ندادی مثل تو، عاقل بمونه
پیمان؟

پیمان چیزی نگفت. مینا به گریه افتاد:
_همیشه خیالم راحت بود که تو کنارشی،
مراقبشی...

پیمان در سکوت مانده بود و مینا با دردی
نفس گیر گفت:

_نمی‌دونستم که تقاص کشته شدن خواهرم و
نابود شدنِ خونواده‌ش رو، با دوتا بچه‌هام می‌دم.
از تموم عمرم، دوتا اتاق خواب خالی از بچه‌هام
نصیبم شد.

۴۴۸

[AM 10:13 ,23/20/9]

پیمان با چشم‌هایی مرطوب سر بلند کرد و
زمزمه کرد:

_اگر این حرف‌ها، دردت رو می‌ریزه بیرون، بگو
مامان. دردت رو بریز روی سر من اصلاً...
هرچی دلت می‌خواد داد بکش، گریه کن، تموم
این زندگیو، حتی منو آتیش بزن... ولی از چیزی
حرف نزن که فقط براش تاوان دادی. تو و
بچه‌ها بی‌تقصیرترین آدم این قضیه بودید!
-ولی من به مهشید گفتم که بهرام نگرانه و
می‌خواد همه‌چیز رو به پلیس بگه!

-مگه غیر از این بود که می خواستی کمکشون
کنی؟

-به جون خودت قسم؛ نه! به جونِ پارسا...
یک دفعه ساکت شد. مبهوت و زار به پیمان و
چشمهای مرطوبش خیره ماند. سکوت
طولانی‌ش باعث شد که پیمان نگران شود.
دستش را گرفت و صدایش زد و زن با صدایی
بی‌نفس گفت:

-بچه‌م دیگه جون نداره! ماری... کشتش! به
من... به من رحم نکرد پیمان!

پیمان که بغلش گرفت؛ زن با صدای بلندتری
گریه کرد. اصلاً توی حال خودش نبود و
نمی‌فهمید زمان چطور می‌گذرد که پیمان؛
قرصی را به خورده‌اش داد و کمی بعد مینا
خوابش برد. توی این مدت؛ ته تمام تلاششان
همین بود. پیمان اصراری نداشت که او را آرام
نگه دارند. دلش می‌خواست فریاد بزند بلکه این
حجم وحشتناک فقدان را بیرون بریزد اما... مینا
فقط بدتر از گذشته شده بود و حتی نمی‌دانستند
موقع روبه‌رو شدن با سمانه، چه واکنشی نشان
خواهد داد.

وقتی او روی تخت دراز کشید؛ پیمان از اتاق بیرون رفت و به حوریه گفت که حواسش بهش باشد. از پله‌ها پایین رفت و سمانه را دید که منتظر روی پلکان نشسته و به محض دیدنش؛ ایستاد. پیمان نفسی گرفت و از پله‌ها پایین رفت. نزدیکش ایستاد و گفت:

-هنوز وقتش نیست عزیزم. توی حال خودش نیست اصلاً!

سمانه مغموم زمزمه کرد «می‌فهمم» و بعد سمت اتاقی رفت که لباس‌هایش تویش بود. پیمان همانجا ایستاد و با خستگی منتظر آمدن

او ماند. همان موقع بهرام هم از بیرون آمد. برای بدرقه‌ی دوستانی که دیدنشان آمده بودند؛ رفته بود. این رفت و آمد، بیش از حد آزارشان می‌داد اما چاره‌ای جز تحمل نبود. بهرام جلو رفت و پیمان آهسته گفت:

_می‌مونی یا بگم برسونت؟

سمانه با بند کیفش بازی کرد:

_اینجا موندنم که فایده‌ای نداره، لااقل،

برمی‌گردم پیش مامانم. حالش خیلی خوب نیست.

هیچ کدامشان حرفی نزدند و سمانه با خدا حافظی
آرامی سمت در رفت. پیمان، نگاهی به بهرام
کرد. چشم‌های مرد، پشت قدم‌های دختر جوان
راه گرفته بود که سمانه ایستاد و سمت‌شان
برگشت تا چیزی بگوید اما با نگاه بهرام، زبان
به کامش چسبید. اشک‌های مرد بدون آنکه
اختیاری داشته باشد، سرازیر شده بود. جلو رفت
و با تمام عمری که در حسرتش می‌ماند، بغلش
کرد. سمانه با او به گریه افتاد و پیمان سمت
حیات پناه برد. سیگاری آتش زد و چنان کام
عمیقی گرفت که دوست داشت همان جانش را
می‌گرفت. در آن آشفته‌بازار نمی‌دانست باید کجا

بدود و چه دردی را مهار کند اما هیچ کدامشان،
بدتر از زجر نبودنِ پارسا نمی‌شد. توی حال
خودش بود چه موبایلش زنگ خورد. با دیدن
شماره‌ی شکوهی، فوری جواب داد و خیلی
کوتاه سلام کرد.

_خبری شده؟

_خاله‌ت، همکاری نمی‌کنه ستوده! وکیل گردن
کلفتی هم گرفته که انگار بهش گفته مقابل
همه چیز سکوت کنه!

پیمان موهای جلوی سرش را با حرص عقب
کشید و شکوهی ادامه داد:

__ به صرف حضورش توی اون خونه و فیلمایی
که هست، نمی‌شه ثابت کرد که توی اون حادثه
دست داشته.

__ توی آدمربایی پروانه که بوده! خود پروانه
دیدتش. حتی زدتش! چون نقابش رو از سرش
کشیده و...

__ تنها راهش همینه که این دختر رو بیاریش
دادگاه و شهادت بده، اونم...

__ اونم تا دادگاه تشکیل بشه؛ هزار و یک سناریو
می‌چینن براش و تهش یه حبس چندساله
می‌شه. شکوهی... این زن، تنها سرنخیه که

قاتل پارسا رو می شه باهاش گیر آورد. اگه
خیالشون از حکم راحت بشه، دیگه صداش
درنمیاد.

_اگه راهی به ذهنت می رسه، منم کمکت
می کنم. ضمن اینکه چند نفر دیگه، رد خون شون
دست این زنه.

۴۴۹

[AM 10:13 ,23/20/9]

پیمان نفس‌های بلند و عمیق می‌کشید که
شکوهی گفت:

__پیمان! از فکر بلوفی که برایش زدی، بیا بیرون.
اگر توی جزییات پرونده‌ت به مشکل بخوره و
پاپوش لو بره، کل زندگی و کارت نابود می‌شه.
فرستادنش توی باند قاچاق و مخدر، چیزی
نیست که بتونی راحت بخوابونی گردنش. گوش
می‌دی چی می‌گم! صبور باش. من مطمئنم
موفقیت این پرونده با طرف خودته!

_فردا می‌آم می‌بینمش. لطفاً حلش کن!

_خودمم هستم. نگران نباش.

پیمان تشکر کرد و تماس قطع شد. چشم توی
آسمان سرخ روزهای اول بهار چرخاند. بهاری
که برای آنها زمستانی سردتر بود.

_اگر پریزاد بودنم، فقط مایه‌ی عذاب باشه،

ترجیح می‌دم تا ابد سمانه باقی بمونم!

پیمان با شنیدن صدای آرامِ سمانه، عقب چرخید
و دختر جوان با حالی منقلب گفت:

_نمی‌دونم باید چیکار کنم! شمام، این قدر درگیر
شرایط سختید که... نمی‌تونم توقعی داشته باشم
اما... من توی برزخ موندم. چیکار کنم؟
پیمان چند قدم سمتش برداشت و روبه‌رویش
ایستاد. نگاه توی صورت دخترک چرخاند. حالا
شباهت‌ها را می‌دید. حالت صورتش، رنگ
پوستش که همیشه پریده به نظر می‌رسد و
مژه‌های بلندش... وجه مشترکش با مینا بود ولی
نگاهش، پارسا را زنده می‌کرد. رنگ روشن
موهایشان و ... پلک زد تا شباهت‌ها باعث
نشود، دق کند. بیشتر از هر وقتی دلش

می خواست زنده بماند. کلی کار نیمه تمام داشت... نفسی گرفت و گفت:

_حق داری! هر تصمیمی که بگیری، همه ی ما بهش احترام می ذاریم. حتی اگر نخواستی خودت رو درگیر مشکلات این خونه و خانواده کنی...
سمانه دستپاچه میان حرف پیمان گفت:

_منظورم این نبود. من فقط... حس می کنم اینجا بودنم، مدام داره بیشتر آزارتون می ده.
پیمان دست روی شانه ی او گذاشت و با لحنی گرفته گفت:

زمان بده به خودت. به پدر و مادرت، به همه...
مادرت، سال‌ها کابوس رفتنت رو دید و درست
زمانی برگشتی که پارسا از دست رفت. خیال
برگشتن یه آدم، وقتی که یک نفر رو سال‌ها
داشتی و از دستش دادی، ممکنه نتونه کمکی
بهش بکنه اما وقتی خودت رو ببینه، خیلی چیزا
حتماً می‌تونه تغییر کنه! اون وقت بین دلت
می‌خواد کسی پریزاد صدات کنه یا ترجیح
می‌دی، سمانه باقی بمونی!
سمانه سرش را پایین انداخت و نفس‌های
سنگین کشید. انگار داشت بغضش را محکم
نگه می‌داشت.

__یه رازی هست، می خوام به شما بگم. دیگه

نمی تونم توی دلم نگهش دارم.

ابروهای پیمان کمی جمع شد. اشک های سمانه

از زیر پلکش سرازیر شد. دست هایش کمی به

لرزش افتاد. پیمان نگران چانه اش را گرفت و

صورتش را بالا کشید:

__چیه سمانه؟

سمانه با حالی بد گفت:

__وقتی فهمیدم پروا رو جای من اشتباهی

این قدر اذیت کردن، دیگه شبا خوابم نمی بره.

__این تقصیر تو نبوده سمانه!

ولی وجود من توی زندگیش، خیلی آزارش داد.

پروانه، تورو خیلی دوست داره. مطمئن باش اعتراضی به این جریانات نداره و تورو مقصر نمی‌دونه!

ولی کسی که پرتش کرد توی رودخونه و باعث شد فوبیای مار، بیست سال باهاش بمونه، من بودم!

ابروهای پیمان از شدت شوک، از هم باز شد. سمانه دست روی لب‌هایش گذاشت. به حق حق افتاده بود و نگاه ناباور پیمان بهش مانده بود.

حادثه‌ای که می‌توانست سوءقصد به پروا تلقی
شود، فقط نتیجه‌ی یک‌بازی کودکانه بود...
سمانه به نرده‌ها تکیه داد. پیمان بهش خیره
مانده بود و دخترک میان هق‌هق تلخی گفت:
_هولش دادم بیفته تو آب و منم ببره. چون من
می‌ترسیدم تنهایی برم تو آب... پاش لیز خورد...
رفت توی مسیر آب تند رودخونه... آب بردش
و...

گریه‌ش شدیدتر شد. قلب پیمان آن‌قدر تند
می‌کوبید که کم مانده بود از سینه‌اش بیرون
بزند. کلمات سمانه بریده‌بریده بود:

این همه بلا به خاطر من سرش اومد. کاش
من همون موقع، مرده بودم...
پیمان جلو رفت و مچ دستهای او را گرفت.
بدن منقبض او، گریه‌هایش و حرف‌هایش،
آن قدر صادقانه و از سر هول بود که فقط نیاز
داشت برای کسی بیرونشان بریزد...

۴۵۰

[AM 10:13 ,23/20/9]

_از خودم بدم میاد پیمان. نمی فهمم کجام...
وقتی واسه اولین بار پارسا رو دیدم، احساس
کردم یه چیزی خورد توی مغز سرم... شب
می خواستم بخوابم هی یادش می افتادم... پروا
که ازش حرف می زد و نق می زد، حالم بد
می شد. اصلا... می ترسیدم باهاش روبه رو بشم
چون من، با محسن حرف زده بودم. می ترسیدم
ظاهرش، دلمو لرزونده باشه ولی... نمی دونستم
برادریه که داغ یه بار بغل کردنش، برای همیشه

به دلم می‌مونه... کاش منو کشته بودن و بقیه
سر زندگیشون بودن...

پیمان، تن لرزان و خسته و افسرده‌ی دخترک را
بغل کرد. سمانه، بی‌خجالت دست دور کمر او
انداخت و گریه کرد. حرف‌های نگفته،
زندگی‌های نکرده، رابطه‌های از دست رفته و
حسرت‌های به دل مانده، تازه سرباز کرده بود...
وقتی دخترک آرام‌تر شد و داخل برش گرداند،
احساس می‌کرد توانایی نگه‌داشتن تنش را روی
زمین ندارد. پیامی برای امیر فرستاد و او
بلافاصله زنگ زد:

__چی شده پیمان؟

دست کشید به گلویش. صدایش را هم داشت
گم می کرد:

__سمانه اینجاست ولی حالش اوکی نیست،
می تونی...

__یه ربع دیگه رسیدم، اتفاقا می خواستم پیام!

__من نیستم. بیا ببرش یه کم باد بخوره به
سرش...

__پیمان...

__حواست یه امشب به اینجا باشه امیر.

__خیالت تخت داداش. برو...

پیمان قطع کرد و چند دقیقه بعد از توی
پارکینگ، چادر را از روی وسیله عقب کشید.
چند دقیقه نگاهش کرد و بعد... زیپ کاپشنش را
تا ته بالا کشید و جلو رفت...

۴۵۱

[AM 10:13 ,23/20/9]

از دیشب که به خانه برگشت؛ تا صبح دنده به
دنده شد و خوابش نبرد. سنگینی نگاه‌های
سمانه؛ حرف‌های مادرش و حقیقتی که زیر این
خاک و خانه‌شان دفن شده بود؛ اعصابش را
بیش از قبل به هم ریخته بود. زبانش را به‌خاطر
پیمان بسته بود ولی شب تا صبح کابوس
دیدن‌هایش تمامی نداشت. صبح قبل از اینکه
سمانه برای کارهای اداری به مدرسه برود؛
می‌شنید که مادرش می‌گوید اگر خانه‌ی
ستوده‌ها رفت و ماندگار شد؛ حتما بهش خبر
بدهد. پشتش به در اتاق بود که سمانه برگشت،
منتظر بود که چیزی بگوید تا بلند شود، بغلش

کند و مطمئنش کند چیزی با گذشته فرق
نکرده ولی برخلاف همیشه، سمانه چیزی نگفت
و بی صدا دوباره رفت. دلش میخواست بلند شود
و داد بکشد تا مسخره بازی بین شان تمام شود
اما... خودش هم نمی فهمید چرا دلش
نمی خواهد کسی در جریان این اتفاقات باشد.
انگار اگر حرفی می زد و بقیه از اتفاق کنار
رودخانه خبردار می شدند، یک چیزهایی تا ابد
خراب می شد. وقتی غروب شد و سمانه
برنگشت، آنقدر اعصابش ضعیف شد که با تمام
حساسیت خانواده اش، توی زیر زمین رفت. فکر
اینکه سمانه را دیگر کنارش نداشته باشد،

دیوانه‌ش می‌کرد. کمی تنها ماند. توی زیر زمین
هرکاری می‌توانست کرد تا حواسش پرت شود.
مطمئن بود تا فردا خوابش نمی‌برد. داشت به
کیسه بوکس آویزان سامان؛ مشت می‌زد و زیر
لب به سمانه بدوبیراه می‌گفت و نقشه می‌کشید
که وقتی برگردد، مو به سرش نگذارد. توی
همان احوال بود که صادق در را باز کرد. صدای
باران توی گوش پروا بیشتر شد ولی مشت‌هایی
که به سینه‌ی کیسه می‌کوبید؛ متوقف نکرد.
دلش... جای صادق؛ الان پیمان را می‌خواست تا
راحت باهاش حرف بزند؛ هرچند که آن قدر غم
و مصیبت و بدبختی سر او ریخته بود که

می‌دیدش هم جایی برای حرف‌های پروا انگار
نمی‌ماند. صادق جلو رفت و آرام گفت:

-می‌خواهی حرف بزنی؟

بدون آنکه متوقف شود، مشت‌های پشت هم را
به کیسه می‌کوبید و گفت:

-ندارم!

- این مدت، یک دنیا اتفاق افتاده. درموردش با
هیچ کس جز پلیس حرف نزدی!

پروا نفس زنان جواب داد:

-حرفام به درد همونا می خورد فقط! به درد شما
که نمی‌خواید این بازی موش و گربه رو ول
کنید؛ نمی‌خوره!

صادق روبه‌رویش ایستاد و کیسه را گرفت. پروا
مچش را گرفت و همانجا روی زمین نشست.
قفسه‌ی سینه‌ش تندتند تکان می‌خورد.
دست‌هایش برای مشت شدن ساخته شده بود؛
نه مشت کوبیدن. به خراش‌های کمرنگ
مفاصل انگشتانش نگاه کرد و بعدش به قالی
قدیمیِ وسط زیرزمین خیره شد و گفت:
-شیطونه می‌گه...

-پیمان، خواهش کرد پروا! تو هم قبول کردی
که چیزی نگی! پس چرا این قدر بی‌قراری؟
مشکلت چیه؟

با سکوت پروا، صادق جلو رفت و مقابلش
نشست:

-در مورد گذشته؛ سمانه تقصیری نداشته.
پروا نگاهی به برادرش کرد و مرد جوان دستش
را گرفت و با مهربانی گفت:
_می‌دونم حرف‌های مامان رو شنیدی و خسته
شدی از این همه دردسر ولی...

__من خودِ دردسرم، بعد ازش خسته بشم؟ یه چی
نگو که فکر کنم سامانه و بهت بگم داری چرت
می گی داداش!

صادق خندید و گفت:

__الان بهم نگفتی دارم چرت می گم؟

پروا خندهش گرفت و جواب داد:

__خب نگو که نگم دیگه!

صادق خواست چیزی بگوید که گوشی پروا
زنگ خورد. گوشی را از جیب شلوارکش بیرون
کشید. توی سرما و گرما، همیشه مدل لباس
پوشیدنش همین بود. با دیدن اسم پیمان،

لبخندش جان گرفت. نگاه صادق ماند به
 لبخندش و حین بلند شدن، کوبید به بازویش!
 _حرفت رو بزن و بیا بالا. خوابت نبره!
 پروا خندید و جواب پیمان را داد:
 _می خواستم بهت زنگ بزنم!
 _زنگ نمی خوام. لباس بپوش و بیا سر
 خیابونتون. تا ده دقیقه، نهایتاً یک ربع دیگه
 منتظر تم.

پروا جا خورد. گوشی را عقب گرفت و با دیدن
 ساعت که نه شب بود، دوباره گوشی را کنار

گوشش گذاشت ولی قبل از اینکه برسد، آن
موقع کجا قرار است بروند، فقط گفت:
_اومدم!

۴۵۲

[AM 10:13 ,23/20/9]

بعد هم خودش نفهمید، چطور از پله‌ها بالا دوید،
توی حمام چپید و سر ده دقیقه بعدش، بدون
خشک کردن موهایش، هودی و شلواری پوشید
تا برود که مادرش را میان چارچوب در اتاق دید.
انگار کسی ترمزش را کشید و همانجا ماند.
مادرش متعجب نگاهش کرد و پروا، گوشی‌ش
را دست دیگرش داد و گفت:
_کار دارم. زود می‌آم!
زن کمی نگاهش کرد و روی صندلی تک اتاق
نشست:
_با کی می‌ری؟

__پیمان!

__این موقع شب، خوبیت داره پروانه؟

پروا جلو رفت و گفت:

__من به خوب و بدی که دیگران خطا کشی
می‌کنن، کاری ندارم ماما! اون الان اوضاعش
بده! برادر جوونشو کرده زیر خاک! کل زندگیش
ریخته به هم! الان خوبِ مغز من می‌گه، اگه
لازمه، یه کمی باهاش راه برم! بد دلم می‌گه،
بگو گور باباش و...

زن میان حرف او، با اخم به در اشاره کرد:

__ بیا برو. تو که تهش می‌ری. فقط تو محل با
ماشینش نیا... واسه منم بد و خوب نکن!
پروا با «چشم»ی سمت در رفت که مادرش
گفت:

__ ولی یادت باشه، این پسر اگر تورو می‌خواه
باید پاپیش بذاره. بعد نگی بهت نگفتم!
پای پروا به زمین چسبید. مادرش کمی نگاهش
کرد و بعد پاکشان بیرون رفت. تلفن پروا زنگ
خورد و کمی پرید. با دیدن شماره‌ی پیمان، تمام
افکاری که با حرف مادرش توی ذهنش آمد،
دور ریخت و فقط با خدا حافظی بلندی، به حالت

دو از خانه بیرون زد. چیزی با خودش نبرد جز موبایل و کارت بانکی‌ش. به بیشتر از این هم عادت نداشت. باران تند بود و موهای خیشش هم کمی لرز به تنش می‌انداخت ولی تمام راه را تا اول خیابان دوید. نمی‌دانست این عجله و قدرت که از دلتنگی‌اش می‌آمد را پای حماقت بگذارد یا علاقه‌ای که روز و شب‌هایش را به هم چسبانده بود، ولی هرچه بود، آن لحظه، دلش می‌خواست فقط او را ببیند. به اول خیابان که رسید، باران شدیدتر شده بود. چشم چرخاند تا ماشین پیمان را پیدا کند اما در خیابان شلوغ و پر باران، خبری از تویوتای سیاه با چراغ‌های

بزرگ و روشنش نبود. می‌خواست شماره‌ش را بگیرد که یک سوزوکی مشکی کنار پایش متوقف شد. لازم نبود پیمان، کلاهش را بردارد تا بشناسدش ولی چنان از دیدن تیپ متفاوت او با موتور جا خورد که لحظاتی متحیر نگاهش کرد. پیمان نقاب کلاه را بالا داد و آهسته گفت:

__یه‌امشب، می‌خوام پیام تو رکاب تو!

پروا میان باران پلک زد. باران کلاهش را کامل خیس کرده بود. پیمان بی‌حرف منتظر نگاهش کرد و پروا، مقابلش به فرمان موتور تکیه داد و چشم توی چشم او گفت:

__ پس بکش عقب!

پیمان پلکی زد، با کمی مکث تنش را عقب کشید و جا را برای دختر جوان باز کرد. پروا بی مکث نشست و کلاهی را که او بهش داد، روی سرش گذاشت و پایش را روی رکاب گذاشت:

__ مقصدم با من؟

پیمان سرش را نزدیک او برد و جواب داد:

__ کل امشب با تو!

پروا نفس حبس شده‌ش را رها کرد و وقتی گاز موتور را پر کرد، دست‌های او دور کمرش،

محکم شد. مطمئن بود که او، ویران تر از چیزی
است که کسی بتواند فکرش را بکند...

۴۵۳

[AM 10:13 ,23/20/9]

پیمان، نگاهی به اطراف چرخاند. یک محوطه‌ی
بزرگ بود، پر از آدم‌هایی که گله‌به‌گله آتش

روشن کرده و برای خودشان بازی می کردند.
چند ون سیار بود که حکم سوپرمارکت، کافه و
فست فود را داشت. یک ون هم سمتی دیگر با
چند میز و صندلی پلاستیکی روبه رویش، کبابی
و جگرکی به نظر می رسید. با سیگار روشنی که
جلوی صورتش آمد، نگاهش را از محوطه
گرفت و پروا گفت:

__یه بار اینو بکش، بو نمی گیری. نترس!

پیمان سیگار را گرفت و آهسته گفت:

__اینجاها رو از کجا پیدا کردی؟

پروا کنارش به موتور تکیه داد و دست‌هایش را
توی جیب‌هایش کرد. شانه‌هایش کمی از سرما
جمع شد و گفت:

_صادق، اینجا موتور سواری یادم داد. به تیرپ
تو نمی‌خوره ولی خب من خاطره‌ی خوب، زیاد
دارم. خیلی وقته نیومدم ولی... راهشو هنوز
بldم.

با انگشت چند لاین مسابقات موتورسواری را
نشان داد که ازشان فاصله داشت و امکاناتش در
تاریکی شب، قابل دیدن نبود و گفت:

_اونجا رو ببین! اون تپه‌ها، لاستیک‌هایی که
 روی هم چیده شده و علائم خطرش تازگی
 نصب شده. قبلاً فقط همون تپه‌ها بود. اونم
 بچه‌های خود اینجا خاک خالی کردن و
 آسفالتش کردن. حالا سر و قیافه بگیره، کلی
 صاحب دولتی پیدا می‌کنه، فعلاً بهش کار
 ندارن. یه وقتاً خیریت هم بین بچه‌های اینجا
 هست که مسابقه‌های بی‌مخ می‌دن ولی خب،
 جای باصفاییه. اگه رفیق بشن، پشت هم
 می‌مونن! دوسه نفر اداره‌ش می‌کنن. کارشونم
 خوبه... می‌دونن چطور تا کنن که نه سیخ
 بسوزه، نه کباب!

پیمان کامی از سیگار گرفت؛ دودش را کمی بعد بیرون داد و گفت:

__جایی هست که خلوت باشه و بشه نشست؟

پروا کمی نگاهش کرد و با گفتن «دو دقیقه صبر کن» سمت یکی از ون‌ها رفت. پیمان، با دقت حرکاتش را دنبال کرد. دست‌هایش توی جیب هودی‌ش بود و جلو خم شده بود. کمی گپ زد. انگار فروشنده اول نشناختش و بعد با

خوش‌رویی از کابینش بیرون آمد. پیمان شنید که صاحب ون گفت به صادق سلام برساند و پروا کلیدی را با یک کیسه خرید و فلاسکی

گرفت و سمت پیمان برگشت. پیمان با ابروهایی
جمع شده داشت نگاهش می کرد که پروا پایین
کاپشن او را گرفت و دنبال خودش کشید:

_موتور رو هم سپردم بهش. نگرانش نباش.

_می شه بگی کجا داری می ری؟

_می خوام ببرمت، سرت رو زیر آب کنم!

برگشت سمتش و با لبخند، چشمکی برایش زد:

_می خوام ببینم می شه یا نه!

نگاه پیمان به نیم رخ او ماند و پروا سمت
ساختمانی چند طبقه شبیه پارکینگ رفت. انگار
نیمه ساز بود ولی طبقات بالایش کامل تر بود.

وقتی طبقه‌ی چهارم رسیدند، پروا کلید را توی
در انداخت و در چوبی را که گردوغبارِ مصالح
رویش را پر کرده بود؛ عقب هل داد.
_اینجا قراره یه ساختمون باشه که توش کافه و
تشکیلات بزنن برای بچه‌هایی که اینجا می‌آن!
نیمه‌سازه ولی این طبقه‌ش تکمیله! رو به پیست
خاکی هم هست. وسیله هم نداره، باید چهارزانو
بشینیم.

[AM 10:13 ,23/20/9]

پیمان جلوتر رفت و در تراسی را که رو به
محوطه بود، باز کرد. از شدت باران، کم شده
بود اما همچنان می بارید. پروا زیرانداز
حصیری ای را همانجا انداخت و گفت:
_برقش ایراد داره ولی گفت فانوس توی
آشپزخونه ش هست، اگه تاریکی اعصاب تو خورد
می کنه...

پیمان میان حرف او برگشت و دستش را گرفت.
سمت همان حصیر رفت و گفت:

—هیچی نمی‌خواد. دمت هم گرم. بشین.

کنار هم نشستند و پروا نفس گرفت:

—اول یه چایی بی‌مزه بخور، بعد من مغزتو

می‌خورم. نظر مثبت چیه؟

پیمان با لبخند کمرنگی نگاهش کرد:

—نظرم اینه که جای اینجا، باید خودم مسیر رو

تعیین می‌کردم و می‌بردمت خونه!

پروا بدون آنکه نگاهش کند، لیوان‌های یک‌بار

مصرف را پر کرد:

__هنوز یه صبحونه بهم بدهکاری!

پیمان خم شد سمتش و چانه‌ش را گرفت. پروا
با لبخند نگاهش کرد:

__ها؟

__سخت نیست بریم خونه؟

__واسه من هیچی سخت نیست. فقط مامانم

گفته، این پسره باید بیاد بگیردت! احتمالاً

منظورش هم از پسره تویی!

نگاه پیمان بهش طولانی شد و پروا با عقب

کشیدن سرش، چانه‌ش را از بند انگشت او

بیرون کشید و چایی را دستش داد:

_ حوصله نداره. هیچکی تو خونه مون حوصله
 نداره. نمی‌خوام سربه‌سرشون بذارم، وگرنه، سر
 موتور رو که دادی دستم، خودم می‌رفتم
 اون‌وری...

پیمان آهسته گفت:

_ با سمانه قهری؟

پروا که لیوان را پر می‌کرد، دستش سوخت و
 آخی گفت. صورت پیمان کمی جمع شد و پروا
 شستش را به دندان گرفت. متعجب نگاهش
 کرد و گفت:

_ سمانه چی می‌گه این وسط؟

_حالش خوب نبود. یه کمی در مورد تو حرف زد.

حدس زدم بین تون اتفاقی افتاده!

پروا کمی پیمان را نگاه کرد و بعد رو به فضای
باز نشست. پاهایش را دراز کرد و چای داغ را
مزه کرد. در آن بین انگشتش را هم فوت کرد و
گفت:

_خون ستوده‌ها تو رگشه. پرنسس طوره. حالا با
ما بزرگ شده که شده، از اصل و اصالتش که
دور نشده.

_متلک می‌گی یا گلایه می‌کنی؟

_هیچ کدوم. حقیقت رو می گم! سمانه از همون
 اولش با ما فرق داشت. مخصوصاً با من. توی
 مدرسه همیشه معلما و مدیرا می کوبیدنش تو
 سرم! اون درس خون بود، من شلنگ تخته بنداز.
 اون کتابخوون بود، من دنبال دوچرخه و توپ
 و ورزش... هربار مامانم واسه اون می رفت
 مدرسه باید پول می داد که براش کادوی
 تشویقی بخرن ولی هربار واسه من می اومد باید
 سرش رو می انداخت پایین و گلایه های معلما
 می شمرد. یه بار از دهنم در رفت گفتم یا من رو
 از سر راه برداشتن یا اونو، چنان کشیده ای از

ممانم خوردم که هنوز یادش می‌افتم، گوشم
زنگ می‌زنه!

پیمان با نگاهی دقیق بهش گفت:

_باور کنم که تو از سمانه دلگیری؟

پروا با انگشت به پیشانی او زد:

_چی توشه باهوش؟ تعطیلش کردی؟

پیمان دستش را گرفت و گفت:

_دارم دنبال دلیل حرفات می‌گردم! پروانه‌ای که

من می‌شناسم، با معرفت‌تر و صادق‌تر از این

حرفاست که با کینه و دلخوری، بتونه کنار کسی

که تموم عمر خواهرش بوده، زندگی کنه!

_من همه چیمو از سمانه دارم. حتی اسممو.
می‌دونی که یه دستبند باهاش بوده، روش تاریخ
تولدش و طرح پروانه بوده، واسه همین اسم منو
پروا گذاشتن؟

پیمان تکانی خورد و آن دستبند را خوب به خاطر
آورد. خودش برای پریزاد خریده بودش. خاله‌ش
از ذوق او، گفته بود اتاقش را پر از پروانه
می‌کند. با حرف‌های پروا، پلکی زد و دوباره
حواسش جمع شد. دختر جوان دوباره گفت:

_می‌دونی پیمان! خوبش رو می‌خواستی، نباید
چشم دیدنش رو از همون بچگی داشته باشم

ولی داشتنش، یه حس خیلی خوب بود. با تموم
سختی‌ها و جنگ و دعوایی که همیشه اون
کوتاه می‌اومد تا بالا نگیره، حتی نمی‌تونم به
نبودنش فکر کنم. اون پورمودب نکبت که اومد
خواستگاریش، دلم می‌خواست با سر برم تو
شکمش ولی خب... هیچ وقت فکرشم نمی‌کردم
خواهر واقعیم نباشه. حالام فرقی نمی‌کنه.
می‌دونمم اون قدر با معرفته که ماها رو ول
نمی‌کنه تا پیش شماها فراموشمون کنه!
دل بریدن، دل می‌خواد! ما خونوادگی نداریمش،
حتی اگه خون مون یکی نباشه!

۴۵۵

[AM 10:13 ,23/20/9]

نرسیده به خیابان اصلی، پروا، نقابِ کاسکت را
بالا داد و سرش را کنار گوش پیمان برد:

_جلوتر نرو... همین بغلا وایسا...

پیمان کمی سرش را عقب چرخاند و بعد بدون
آنکه حرفی بزند، موتور را در حاشیه‌ی خیابان

متوقف کرد. پروا، فوری از موتور پایین رفت و روبه‌رویش ایستاد، اما قبل از اینکه حرفی بزند، پیمان پیاده شد و گفت:

_من یه تاکسی اینترنتی می‌گیرم و می‌رم.
رسیدی خونه، یه تکست به من بده!

پروا با تعجب نگاهی به او و موتور کرد:

_منظورت این نیست که من با این لندهور برم خونه و به مامانم بگم کادو دوست پسرمه؟
پیمان خندید و کمی نزدیک‌تر بهش ایستاد و گفت:

_با صادق هماهنگ کن و ببرش.

پروا عقب رفت و دست بلند کرد:

__بعدا ازت قرضش می گیرم.

پیمان آرنجش را گرفت و او را سمت خودش
برگرداند:

__کادو نیست. یه مدت امانت باشه پیشت.

پروا که کنجکاو نگاهش کرد، پیمان نفسی
گرفت:

__موتور پارساست. دلم نمی آد بفروشمش یا
گوشه‌ی پارکینگ خاک بخوره. دست تو امانت
باشه!

پروا، آب دهانش را قورت داد و نگاهی به موتور کرد:

_خب...

_اگر یه سری عقاید داری که نباید از وسایل آدمی که از دست رفته، استفاده کرد...

پروا میان حرف پیمان، دست تکان داد:

_اصلاً این مزخرفات توی کت من نمی‌ره اما فکر کردم پیش خودت باشه، بهتره. قول می‌دم مراقبش باشم...

پیمان لبخند پراندوهی زد و به موتور اشاره زد:

_برو زودتر... ساعت از سه گذشته...

__ تو ماشین بگیر اول!

پیمان «خیله خب»ی گفت و ماشینی گرفت.
کمتر از چند دقیقه بعد همزمان با حرکت ماشین،
پروا هم گاز موتور را پر کرد ولی به خیابان
نرسیده، پشیمان شد. اگر آن موقع شب با چنین
موتوری می‌رفت، دردسرش بیشتر بود. موتور را
خاموش کرد تا بی‌صدا توی کوچه ببردش اما به
محض رفتن توی پیچ اول، با دیدن آدمی که
نزدیک خانه‌شان کشیک می‌کشید، قلبش چند
ثانیه نزد. بلافاصله موتور را توی یکی از
کوچه‌های بن‌بست برد و رهایش کرد. برگشت
سمت خانه تا ببیند چه کسی از لبه‌ی دیوار خانه

بالا رفته و کشیک می کشید اما کسی را ندید.
کفش هایش را درآورد و سعی کرد بی صدا سمت
دیگر کوچه بدود، اگر از این سمت آمده بودند،
حتما می دیدشان چون خانه شان توی کوچه ی
بن بست بود که دو سر اصلی خیابان فرعی ش
باز بود. با تمام قوا دوید ولی کسی را ندید.
گوشی را برداشت و به پیمان پیام داد که خانه
رسیده اما همین که نزدیک موتور شد، با دیدن
نوید که سمت دیگری، غافل از او سمت خیابان
دوید، گوشی توی دستش شل شد. مطمئن بود
توی نور ناسور کوچه، او را دید...

نگاهش به ماری چسبیده بود؛ با ته خود کار می‌کوبید روی میز. ماری با حالی بد؛ نگاهش کرد. پیمانی که روبه‌رویش نشسته بود؛ انگار هیچ شباهتی به پیمان گذشته نداشت. همان آدم بود ولی انگار جز پوسته‌ی ظاهری‌ش، همه‌چیز درموردش تغییر کرده بود. انگار که نگاه‌هایش دارش می‌زد و نمی‌خواست مقابلش وا بدهد. با «خب» گفتنِ جدی پیمان، ماری، دوباره چادر را روی سرش، جلو کشید:

-من نمی‌دونم کی زدش! خودت باهاش بودی
پیمان و حتما از اونجا می‌تونید رد بگیرید. من...

۴۵۶

[AM 10:13 ,23/20/9]

پیمان میان حرفش با لحنی تند و بدون انعطاف
گفت:

-من پیش پارسا بودم، مطمئنم توی حرف‌های
آخرش اشاره می‌داد که کسی دنبالشه. از کجا

معلوم که خود کثافت نبوده باشی؟ تو که
یه عمر میون خونواده ما بودی و زهر می ریختی
توی زندگی مون، نمی تونی خودت رو توی اون
بوران و جنگل پنهون کرده باشی؟ گلوله‌ای هم
که شلیک شده، یه کلت کوچیک بوده که یه زن
راحت تر می تونه ازش استفاده کنه، پس فکر
نکن که با پنهان کاری و ادای آدمای از همه جا
بی خبر رو درآوردن؛ می دارم واسه خودت زمان
بخری. یه جو غیرت داشته باش و هرچی
می دونی بگو و گرنه مجبوری جور تموم اون
عوضیایی که براشون کمتر از یه نخ سیگارشون
اهمیت داری، بکشی!

ماری به در عجز و لابه زده بود:

-من نکشتمش پیمان. هرکاری کردم ولی آدم
نکشتم! اصلاً قرار نبود...

مکت کرد ولی پیمان با درد، سمتش خم شد:
-قرار نبود چی؟ قرار نبود که پارسا رو بکشید؟
ولی زد توی کاسه و کوزه تون؟ چون نتونستید
مغزشو با کثافت کاریاتون یکی کنید، جون شو
خطرناک دیدید؟ هان؟

اشک از گوشه‌ی پلک ماری چکید:

-هر دو تون بچه‌ی خواهرم بودید. نمی‌خواستم
آسیبی بهتون برسه. من اگر پیشنهاد خسرو رو

قبول کردم؛ فقط واسه این بود که بتونم نشونی
کتیبه‌ها رو پیدا کنم براش و ... شماها آسیب
نبینید!

-پس پریزاد چی؟

-من همیشه سعی کردم بهتون هشدار بدم و
مراقب باشم ولی...

-با این اراجیف نمی‌تونی خاک بریزی روی
کثافتات.

نگاه پیمان به چشم‌های فرار او بود و با حالی
عجیب، زمزمه کرد:

-خسرو کجاست؟

مردمک چشم‌های ماری لرزید و با صدایی خفه
گفت:

—اون، خودشو به کسی نشون نمی‌ده!
نمی‌دونم...

پیمان خودش را کمی جلو کشید:

— چه قولی داد بهت که حاضر شدی خونواده‌ت
رو بهش بفروشی؟

—من فقط از بهرام کینه داشتم که خونواده‌م
رو...

—می‌گی یا به حرفت بیارم ماری؟ چطوری پارسا
رو زدن؟

-من ربطی به مرگ پارسا ندارم. به خدا ندارم...

-تو آدم کش نیستی و منو وسط خیابون

تیربارون کردن؟

ماری با حالی بدتر گفت:

-اون کار من نبود. حتی کار باباتم نبود. چرا فکر

کردی اون قصد جونت رو می کنه؟ چرا اون

فیلم و عکس رو باور کردی؟ اونا چی رو ثابت

می کنه؟ من هرچی بودم؛ خاله تم و...

-تو هیچ گفتاری نیستی جز دشمن خونی من؛

و گرنه برادرم رو به جونم نمی انداختی و الان

داغش رو به دلم بذاری! سالار وقتی فهمید

خواهرش رو کشتید؛ اون قدر ترسید که از سوراخ
موش بیرون اومد و گفت همه‌ی این مدت کجا
بوده و دست چه کسایی وسط بوده! درمورد
تک‌به‌تک وعده‌ها، تطمیعا و تهدیدا حرف زده.

۴۵۷

[AM 10:13 ,23/20/9]

زمان و مکان و تموم چیزایی که بهش دادید رو
 گذاشته کف دست بازپرس! گفته که یه زن
 باهاش تماس گرفته و گفته کارها رو جفت و جور
 کنه و اگر احیانا من شک کردم؛ همه چیز رو
 پای شایسته تموم کنه! دقیقا کاری که با
 محسن کردید. فکر کردی من این قدر ساده باور
 می کردم که دست شایسته تو کاره و خودشم
 مستقیم با یه مشت آدم تماس می گیره تا راحت
 لو بره؟

ماری سرش را بین دستهایش گرفت:

—کی پارسا رو زده ماری؟

ماری چشم‌هایش را بست و تا خواست سرش را
بگذارد روی دست‌هایش، پیمان دودستی کوبید
روی میز و او پرید. خودکار از روی میز به گوشه
پایه صندلی پرت شد و پیمان با خشمی که
کم‌کم داشت از کنترلش خارج می‌شد؛ انگشت
تهدید را به سویش دراز کرد و به تندی گفت:
- به زبون خوش بگو ماری وگرنه به روح
پارسا... به چهارمیخ می‌کشمت... یه بلایی سرت
می‌ارم که روزی هزار بار بمیری و باز نفس
بکشی. مژگانی که با من کردی! پس
خفه خون بگیر...

ضربه‌ای به در اتاق خورد و شکوهی که بازپرس
پرونده بود؛ توی اتاق آمد و با نگاهی به وضعیت
پیش آمده، با نگاه معناداری پیمان را مخاطب
قرار داد:

— پیمان... بیا بیرون، کارت دارم.

پیمان از جایش تکان نخورد. ماری زل زده بود
بهش و پیمان چشم از زن نمی‌گرفت.
ماری به خودش آمد. انگار از وضعیت پیش آمده
چندان هم ناراضی نبود، به عجز پیمان خبره
ماند. انگار تازه یادش آمد که وکیلش چه

حرف‌هایی زده و با آرامشی که کسب کرد؛ به
عقب تکیه داد:

-تو چیکاره‌ای اصلا که نشستی اینجا و منو
بازجویی می‌کنی؟ خونخواه برادرت؟ اصلا مگه
می‌تونی؟

شکوهی هنوز منتظر پیمان مقابل در ایستاده
بود؛ اما پیمان تکانی نخورد.

-پارسا پسر خاله‌مه. برادر خونده‌مه! از خون
هر کسی بگذرم؛ کاری می‌کنم از تو یکی
هیشکی نگذره. حتی اگر مجبور بشم همه‌ی
قانون رو زیرورو کنم؛ نمی‌ذارم قسر در بری.

-منو بکش... منو بکش و تا ته عمرت توی
بی خبری بمون! چون، من... از جای خسرو و
آدمی که می گی همه ی این کارا رو کرده،
بی خبرم!

پیمان دهان باز کرد چیزی بگوید که شکوهی با
جدیت و لحن تندتری صدایش زد: پیمان،
لطفاً... همین الان پاشو! ادامه نده!

ماری زودتر از پیمان بلند شد و پیمان گفت:
-یادت باشه خودت خواستی!

چنان جدی گفت که پای ماری سست شد و
برگشت سمتش اما پیمان از در بیرون زد. در

محکم به هم خورد و تن سست ماری روی
صندلی، رها شد...

۴۵۸

[AM 10:13 ,23/20/9]

-حق نداری ازش بازجویی کنی پیمان! این کارا
از تو بعیده. گفتی خودت رو کنترل می کنی؟
این بود کنترل کردنت؟ بابا دست مریزاد.... اون
بار هم برات گزارش رد کرد؛ می فهمی داری
چی کار می کنی؟ وکیلش آدم دم کلفتیه، دشمن
هم که خدا روشکر کم نداری، می خوای زمینت
بززند؟ اونم سر یه همچین پرونده ای که انقدر
خودت و خونوادهت درگیرشین؟ با یه تخلف
انتظامی یه جوری از عرش به فرش بکشننت
که حتی نتونی تو دادگاه برادرت حاضر بشی؟

پیمان بطری آبی را که جلوی دستش بود، سر کشید و شکوهی روبه‌رویش نشست. لحنش کمی ملایم‌تر شد و ادامه داد:

_ چته مرد حسابی؟ به خودت بیا... داغ برادرت سخته، منم می‌فهمم... همه‌مون می‌فهمیم، اما نذار مدارای ما، هم برای خودت دردسر درست کنه و هم برای ما. مهلت بده به پلیس، ما خودمون بلدیم چطور به وظیفه‌مون عمل کنیم، تو هم تو جبهه خودت فعال باش. صبوری کن، یه همچین پرونده‌ای با این همه تناقض، فقط صبوری می‌خواد، بذار کارها خودش بیفته روی جریان. تو کم تجربه نیستی، می‌دونی که زمان

می بره، پس با شتاب بی مورد نخواه به بهانه زود
رسیدن، پرونده رو از روال خارج کنی....
بعد با مکثی کوتاه اضافه کرد:

-خوب گوش بده! اگر دوباره گزارش بده، دیگه
نمی تونم اجازه بدم که با این شرایط ببینیش.
نذار شرمنده ی رفاقت مون هم بشم...

حرف ها و لحن جدی شکوهی، بی جواب ماند.
پیمان نشسته بود و به تصویر تار خودش توی
شیشه ی میز نگاه می کرد که یکی از دستیاران
شکوهی گفت:

- نمی‌خواه بگه از کجا دقیقا تحریک شده و دعوتش کردن به همکاری. خسرو نامی هم که ازش حرف می‌زنه، قانونا سی سال پیش کشته شده و باید دید می‌شه امروز توی قبرش، چیزی ازش پیدا شد که برای اثبات هویتش حتی دی‌ان‌ای‌ش رو با شما تطبیق داد تا دید واقعا می‌تونه خسرو باشه یا نه. مدرکی هم جز فیلمی که از برادرت دادی و شهادت اون دختر خانم نیست، اونام که به تنهایی مدارک مستدلی نیست. حتی محسن و سالار هم هیچ وقت مستقیم در ارتباط نبودن. مگر قانعشون کنید شهادت دروغ بدن که با اعترافات اولیه شون

توی پرونده نمی‌خونه. در نتیجه کلا پرونده‌ی با
این همه مدارک پر تناقض، می‌افته تو پروسه
دادگاه و دادگاه بازی.

پیمان عصبی نگاهش کرد:

-دست داشتنش توی اون تیم ثابت شده است.

شکوهی کامل سمت پیمان چرخید و گفت:

-پیمان از تو بعیده. وقتی هنوز دادگاهی نرفته و

نیومده و رای صادر نشده، چی ثابت شده؟ بله!

منم قبول دارم که مدارک تو این مرحله انقدر

قوی هست که بگیم تو اون تیم دست داشته و

می‌شه امید داشت قاضی معاونت تو آدم‌ربایی رو

براش ببره یا حتی اون اقدام به قتل که تو رو
نشونه گرفته بودن؛ اما قتل پارسا نه؛ برای قتل
هنوز زوده و ما نیاز به دلایل خیلی بیشتری
داریم.

-می اندازم گردنش. به جهنم که اطلاعات
نمی ده!

پیمان گفت و بلند شد که شکوهی گفت:
-وقتی اقرار نمی کنه و شرایط هم جوری نیست
که ثابت کنی اونجا بوده، چطور می تونی
گردنش بندازی؟ فقط کافیه زبون باز کنه یه
اقرار کوچولو جلوی خود قاضی داشته باشه،

اونوقت خودت می‌دونی که چه تغییری تو روند
دادگاه می‌افته... عجله نکن پیمان، نذار پرونده
الکی تو همین مرحله با این همه حفره بسته
بشه... کمی صبورتر باش مرد. این زن، کاملاً تو
و خونواده‌ت رو می‌شناسه و با همه اخلاق و
رفتارتون آشناست، داره بازیتون می‌ده؛ ازش
بازی نخور... بذار همه چیز روی روال خودش
پیش بره.

[AM 10:13 ,23/20/9]

پیمان دست کشید لای موهایش و بلند شد.
چند قدم توی اتاق راه رفت و سعی کرد، آرام
بماند. بعد برگشت سمت میز و گفت:

—باید به تقلا بیفته، تا لو بده! الان این قدر
اطمینان خاطر داره که... لعنتی!

لگدی به یکی از صندلی‌ها زد اما حرصش به
این مفتی، خالی نمی‌شد. درد، از سرِ طاقتش، رد

شده بود. شکوهی سرتکان داد و موبایل پیمان
زنگ خورد. شماره‌ی صادق بود. جواب داد و
صادق با احوال‌پرسی کوتاهی، گفت:

__پروا، هنوز با توئه پیمان؟

پیمان یکه خورد و نگاهی به کادر شکوهی کرد.
دست بلند کرد و از اتاق بیرون رفت. گوشی را
توی دستش جابه‌جا کرد و جواب صادق را داد:

__با من؟ نه! از دیشب که رسوندمش خونه،
دیگه صحبت نکردیم. حتی پیام داد که رسیده!

__دیشب رسوندیش؟

پیمان به دلواپسی افتاد:

__مگه نیومده؟

__من دیشب تا صبح منتظرش بودم که باهاش
حرف بزنم اما نیومد! تو دیدی که اومد توی
خونه؟

پیمان دست گذاشت روی پیشانی‌ش و صادق
«الو»یی گفت. پیمان عصبی و گیج گفت:
__به‌هم گفت توی خیابون نیام ولی خودش با
موتور اومد.

با صدای «یاخدا» گفتنِ صادق، پیمان فوری
برگشت توی اتاقی که نیروی پلیس بود. با

احوال متغیرش، شکوهی ایستاد و پیمان توی
گوشی به صادق گفت:

—اون موتور، جی پی اس داره. ردیابیش می کنم
بینم کجاست. فعلا قطع کن صادق!

به محض اینکه تماس قطع شد؛ شکوهی جلو
رفت و پرسید «چه شده؟!» همزمان، پیامی را با
شماره‌ای ناشناس دید که نوشته بود:

«پیمان تورو خدا جواب بده. پروام! نویدو دیدم.
اومدم دنبالش. می دونم کجاست»

رنگ از پیشانی پیمان پرید و فوری شماره را
گرفت. عصبی گفت:

_تو نرفتی خونه؟ مگه به من پیام ندادی که...

پروا از شدت هیجان، نفس نفس می زد و بین حرف او گفت:

-می خواستم بنویسم که نوید رو دیدم و اصلا نفهمیدم پیام چطوری اومده. بعدشم آنتنم رفت تا الان که یاد این یکی خطم افتادم و... ولش کن الان! یه ویلاست توی شهریار پیمان...
لوکیشن لایو می دارم برات...

-پروانه... خودتو نشونش نمی دی. کاری نمی کنی. نزدیک اون خونه نمی شی! به هیچ

وجه خودتو نشونش نمی‌دی و نباید بیننت...
فهمیدی؟

-آره بابا... کمین کردم. اومدیااا...

همه ایستاده بودند که پیمان گفت:

-نوید رو دیده. احساس می‌کنم تله است...

و دوید بیرون. شکوهی فوری تیمش را آگاه کرد
و از محوطه کلانتری بیرون رفتند...

۴۶۰

[AM 10:13 ,23/20/9]

خودش را از روی درخت بالا کشید و توی ویلا
را نگاه کرد. از شب قبل که نوید را دزدکی توی
کوچه‌شان دید، سعی کرد نامحسوس تعقیبش
کند. وقتی خواست با پیمان تماس بگیرد، اصلا
تماس برقرار نمی‌شد. کم مانده بود تا تصمیم
بگیرد برگردد و خودش را به منطقه‌ای برساند تا
بتواند تماس بگیرد اما آنتن خط دومش بالا آمد.

اصلا حواسش به خط دست نخورده‌ی دیگرش نبود.

فوری شارژش کرد و با پیمان تماس گرفت. حالا منتظر بود که خودش را برساند. حیاط پر از درخت بود و توی محوطه خیلی مشخص نبود. گوشی‌ش را سایلنت کرد و خودش را کشید روی دیوار. هوا سرد بود و باران، نم‌نم می‌بارید اما هیجانش باعث شده بود، عرق هم بکند. سعی کرد با کمترین سروصدا به یکی از درخت‌ها وصل شود که شاخه‌ای از درخت، کلاهش را از سرش انداخت و توی گردنش و موهایش که محکم پشت سرش بسته شده بود،

کشیده شد. صورتش از درد توی هم رفت اما
اهمیتی نداد و اطراف را خوب نگاه کرد. بعید
نبود سگی آنجا نگهبانی دهد. نفس عمیقی
کشید و سعی کرد پایین برود. همین طور که
می رفت گوشی ش هم روی ویبره رفت. نگاهی
به صفحه کرد و شماره پیمان را دید. خواست
جواب بدهد اما گوشی از دستش افتاد و هینی
گفت. با سرعت بیشتری پایین رفت و گوشی را
برداشت اما همین که ایستاد و برگشت، مردی
قدبلند، با چهره‌ای آشنا و ظاهری مرعوب کننده،
روبه‌رویش ایستاد که دستش دو سگ سیاه
بزرگ بود. قدمی عقب رفت و صدای بلندی را

از توی بالکن خانه شنید. برگشت. همان جوانی
 را دید که با هیبت نوید دیده بودش ولی نوید
 نبود. گیج ایستاده بود سرجایش که مرد غریبه با
 لحنی مفرح گفت:

-خب از در می‌اومدی تو سرتق! چرا از دیوار؟
 حالا عیبی نداره. گوشتو بده به رفیقمون تا
 ندادت به اون سگای هار بخورنت. بعدم بیا تو
 بینم چی می‌خوای که با موتور چندمیلیاردی
 دوست‌پسرت افتادی دنبال ما؟

پروا ایستاده بود و نگاهش می‌کرد که مرد، جلو
 رفت. سگ‌ها وحشی بودند و خرناس

می کشیدند. دل پروا به پیمان گرم بود و
اطلاعاتی که بهش داده بود. نهایتش دوساعت
دیگر می دیدش! این خانه بیش از آنکه فکر
می کرد ارزش کشف شدن داشت. گوشی را داد
دست مرد و رفت سمت پله ها... پاهایش برای
چند ثانیه روی پله ها لرزید اما قدمش را محکم
برداشت. پیمان به دادش می رسید. شک
نداشت.

-چیزی می خوری برات بیارم یا هنوز نخورده
هم مستی دختر عمو!

پروا چند قدم جلو رفت و گفت:

- دختر عمو و درد بی درمون. تو نسبت داری با
ما؟ چرا ادای نوید رو درآوردی؟ اصلاً چه خری
هستی؟

مرد جوان با خنده، اخم کرد و با برداشتن سیبی،
برگشت سمتش:

- نگو ناراحت می شم عزیزم! پسر عمو ی عزیزت
که چند وقت پیش دستش با یکی شبیه خودش؛
منظورم همون پارساست، رفت توی یه کاسه و
ریق رحمت رو دوتایی پشت هم، سر کشیدن.
حالا باز پارسا از خودمون بود؛ یه قبر داره؛

پسر عمو ت که توی کوه و دامنه خوراک سگا
شده. استخوونم بود. خوب لیش زدن.

تمام جان پروا از شدت سیاهی فضا و سنگینی
اتفاقات می لرزید اما ظاهرش را حفظ کرده بود.
کاملاً جلو رفت و عصبی گفت:

-بگیرن که چوب می کنن تو یه جا از حلقومت
درآد. بدبخت، دستتون با چندتا قتل آلوده است.
ردتونو زدن... بعد نشستی سیب می خوری؟
سیب آخرته ایشالا!

مرد جوان با خنده گازی دیگر به سیب زد و یکی
هم سمت او پرت کرد که پروا جا خالی داد و

سیب خورد توی درگاه و از پله‌ها سر خورد.
مرد جوان خواست چیزی بگوید ولی یک‌دفعه از
جا پرید و با «سلام» گفتن مودبانه‌ای، نگاه پروا
را هم عقب چرخاند. با دیدن مردی که موهای
خاکستری‌ش را پشت سرش بسته بود و کت
وشلواری خوش‌دوخت و سیاه تنش بود، اول
ابروهایش جمع شد و بعد متحیر و ناخواسته
پایش عقب رفت. صورت شش‌تیغی مرد و
نگاه نافذ و سیاهش آشنا بود. آن‌قدر آشنا که
پروا، عاشق چشم‌هایی شبیه به او شده بود.
بهت‌زده زمزمه کرد: «شما...» مرد سیب را از
جلوی پایش برداشت و سمت دختر جوان رفت.

روبه‌رویش ایستاد و نگاه عجیبش، توی صورت دختر چرخید. نفس پروا سنگین بود و نمی‌توانست چشم از او بگیرد. حالا مطمئن بود که او را توی آلبوم‌های قدیمی پدرش، دیده است. صدای مرد محکم و قدر بود که با لبخند گفت:

-دوست داشتم از نزدیک بینمت! خیلی در موردت از دیگران شنیدم!

-پس... پیمان... اشتباه نکرده! زنده‌ای!
مرد لبخند زد و دستی به صورتش کشید و سمت مبلمان رفت:

-پیمان، هیچ وقت اشتباه نمی کنه!
نشست و چاقویی برداشت و سیب را توی
دستش چرخاند:

-از پسر نابغه من، توقع اشتباه نمی ره. هیچ وقت!
و مشغول پوست کندن سیب شد و پروا سست و
بدحال پا عقب کشید، با خوردن چیزی کنار
گردنش، درست درد روزی را که می خواست از
تمام شنیده هایش توی روستا فرار کند، حس
کرد و خورد زمین اما قبل از اینکه چشمانش
بسته شود؛ سمانه را دید که با دهان و

دستوپای بسته شده؛ خودش را روی زمین و به
سمتش می کشید.

۴۶۱

[AM 10:13 ,23/20/9]

پیمان ماشین را جلوی پرتگاه نگه داشت و با
حیرت اطرافش را نگاه کرد. اینجا کدام
قبرستانی بود دیگر؟ برهوتی بی‌انتها که معلوم
نبود کدام سرش باید بدود. دور خودش چند دور
چرخید که شکوهی جلو رفت و گفت:
-آخرین جایی که جی‌پی‌اس نشون می‌ده،
اینجاست! مطمئنی لوکیشن درسته؟
پیمان گوشی را داد دست مرد جوان و دست به
فکش گرفت. سروصورتش را مالید و زمزمه
کرد:

—احمق... احمق... احمق!

احمق آخرش را چنان هوار کشید که انگار زمین هم زیرپایش لرزید و تارهای صوتی حنجره‌ش زخم شد. همزمان دستیار بازپرس جلو دوید و گفت:

__یه موتور پایین اون پرتگاه افتاده. سوزوکی مشکیه.

قلب پیمان از جا کنده شد. با هم به سمتی که دستیار بازپرس گفته بود، دویدند. موتور سالم بود ولی همانجا با موبایل پروا رهایش کرده بودند. انگار که می‌خواستند با این کار بهشان

دهان کجی کنند و بازی خوردنشان را به
رویشان بیاورند. شکوهی به پیمان نگاه می‌کرد
و پیمان با حالی بد گفت:

-گفتم تله است. گیرش انداختن باز...

-مگه سفارش نکردی بهش که از جاش تکون
نخوره؟

-چون بهش گفتم با سر رفته تو شکمشون. این
دختر آتیشه... آتیش! موتور و موبایلش رو اینجا
ول کردن که تا اینجا بیایم و دور خودمون
بچرخیم. حرومزاده‌ها!

_این موتور مال کیه؟

_مال پارسا بوده!

_یعنی چی؟ چطوری همزمان موتور برادرت و دختره یه جاست؟

_چون موتور دست پروانه بوده!

شکوهی، کفری و کمی گیج بهش خیره ماند و نمی توانست بفهمد موتور و آن دختر، همزمان چطور به این منطقه رسیده اند. پیمان گوشی را از دستش گرفت و سعی کرد به یاد بیاورد لوکیشنی را که پروا فرستاده بود، چه مسیر نزدیک تری دارد تا همان جا برگردد. همزمان گوشی ش زنگ خورد. وقتی جواب داد، امیر بود.

- پروانه با توئه پیمان؟

- نه! حالا بعد...

- بین می تونی پیداش کنی. من هرچی زنگ

می زنم، هیچ کدوم جواب نمی دن. یه خرده

مادرشون دلشوره داره. صادقم پیداش نیست.

- هیچ کدوم یعنی کی؟

- سمانه با من قرار داشت، هرچی منتظر شدم

نیومد. قرار بود امشب بره خونه خودشون. زنگ

زدم به گوشیش که خاموشه. زنگ زدم

خونه شون که مادرش گفت سمانه ظهر زنگ

زده و گفته دیر می‌ره ولی هنوز نرفته. صادقم
که... از چند ساعت پیش نیست!
-همه‌شونو خفت کردن!

تا امیر با ترس پرسید «چی شده؟» پیمان با
حالی بد گفت:

-مادرش نفهمه. بگو با همیم و میایم. به سامان
زنگ بزن بگو بردشون پیش بابا. خودتم...
حواست باشه. فوری از اون خونه بکششون
بیرون امیر. هر آن احتمال داره زیرزمینش لو
بره.

-کجایی پیمان. بگو منم پیام؟

پیمان نگاهی اطرافش کرد و با ناراحتی گفت:
-وسط برهوت. وسط بدبختی و دردی که
تمومی نداره...

۴۶۲

[AM 10:13 ,23/20/9]

و گوشی از کنار صورتش سست شد و همانجا
به ماشین روشنش تکیه داد. کمی بعد نشست
پشت فرمان و به شکوهی گفت:

– لوکیشن ثبت شده روی جی پی اس نشون
می ده که آخرین بار از کجا تماس گرفته. اگر
وقت داشتیم برای نقطه زنی و دوربین ها خوب
می شد، اما نمی شه روی جوشون ریسک کرد.
بذار بریم سراغ آخرین لحظه که لوکیشن لایو
فرستاد. اگر محدوده اش رو پیدا کنیم، شاید
بتونیم بهشون برسیم. بالاخره باید همون اطراف
باشند...

شکوهی، برای رها شدن ذهنش، پرسید:

-دختره با همچین موتور، خودش اومده؟

-اره؛ سالهاست تو پیست موتورسواری می کرده و می کنه. دختر زبلیه تو همه چی، اما حرف گوش نمی ده. اصلاً هرچی بگی، برعکس عمل می کنه!

-وایسا با هم می ریم. باید نیروی کمکی هم بیاد.

-شما درخواست نیروی پشتیبانی بدید. فقط پروانه نیست. خواهر و برادرشم گم شدن.

و تکرار کرد:

–گفتم تله است.

گفت و در ماشین را کوبید به هم و درجا سر
ماشین را چرخاند. شکوهی کنارش نشست و
پیمان به سمت مسیری که پروا باهاش تماس
گرفته بود، با بالاترین سرعت راند...

۴۶۳

[AM 10:13 ,23/20/9]

چشم‌هایش را که باز کرد، احساس درد عجیبی
توی گردنش بود. دست گرفت به زمینِ جایی
که افتاده بود. یک تشک بی‌ملافه زیرش بود؛ با
یک ظرف سیب جلوی رویش. حیرت‌زده از
شرایط عجیب، یادِ آن ویلا و... خسرو افتاد. سیخ
نشست.

نمی‌دانست پیمان ببیند و مطمئن شود چه
خواهد شد ولی... دنیا دیگر بهش روی خوش
نشان نمی‌داد. صدای تق تق و خش خش با
گردوخاکی که به نظرش بلند بود، باعث شد

بایستد و دنبال صدا برود. یک پنجره دید و
فوری سمتش رفت. کمی ضعف داشت و
گردنش می سوخت اما وقتی پرده را کنار زد و
صحنه‌ی پشتش را دید، انگار سقوط آزاد کرد.
کابوس بود یا توی بیداری در دالان وحشت قرار
بود جان بدهد؟ بدون مکث، سمت در دوید ولی
همین که بازش کرد، چنان جیغی کشید که از
صدایش پرده‌ی گوش‌های خودش لرزید. صادق
که گوشه‌ای افتاده بود، تکانی خورد و سعی کرد
بلند شود اما نتوانست. آن قدر زده بودنش که
صورتش له بود و خون رویش دلمه بسته بود؛
روی پا نمی توانست بایستد. ماری بزرگ که

جلوی در چنبره زده بود، گرهش باز شد و کم کم
سمت خانه متمایل شد. نگاه پروا به مار بود و
نفس‌هایش بازی‌ش می‌دادند. صدای خسرو از
دوردست‌ها آمد.

_می‌گی کجاست یا تا اون یکی رو چال
می‌کنن، این یکی هم خوراک همین مار بشه؟
پروا هنوز داشت عقب‌عقب می‌رفت و مار با
خون‌سردی راه خودش را هموار می‌کرد. سیاه
بود و طویل. درست مانند هیولاهایی که
در خواب می‌دید و چندسر داشتند. نفهمید چه شد
که صادق دادی از سر درد کشید و پروا به

خودش لرزید ولی نمی‌توانست از آن هیولای
خزنده چشم بگیرد. میان آن دالان وحشت،
صدایی توی گوشش پیچید.

«گوش کن پروانه، نترس. هر وقت که اومد
سمت، فقط نگاش کن. تکون نخور. بذار رد
بشه. اون تا از سمت احساس خطر نکنه، کاری
بهت نداره ولی... اگر یه روز توی شرایطی گیر
کردی که...»

صدای فریاد صادق از جا پراندش که فحش
می‌داد و می‌گفت رهایش کنند. نگاه پروا
سمتش چرخید ولی صادق سمت دیگر یورش

برده بود. آنجا داشتند قبر می‌کنند و سمانه،
بی‌جان و بی‌هوش با دست‌هایی آویزان؛ میان
دو دست بود. چنان تنش لرزید که دوید جلو اما
مار سرش را بلند کرد. پروا از شدت ترس، پرت
شد عقب. صادق فریاد می‌زد و سمانه را انداختند
توی آن گور. بیل دست مردی بود و جمله توی
سر پروا کامل شد:

«کافیه از پشت سرش بگیریش پروانه! دیگه
هیچ کاری نمی‌تونه بکنه. ماری که سرش تو
دست شکارچی باشه، شکار شده! ببین،
اینجوری...»

با کف پایش چنان کوبید به شیشه‌ها که همه
 متحیر نگاهش کردند. ارتفاع پنجره زیاد بود اما
 کف پاهای بلند و پرزور پروا چندبار خورد به
 شیشه‌هایی که قدیمی بود. هودی‌اش را از
 سرش بیرون کشید و پیچیدش دور دست‌های
 ظریفش. با دو مشت می‌کوبید به شیشه‌ها تا جا
 برای بیرون رفتنش باز شود. توی سرمای
 فروردین، فقط یک تاپ ساده سفید تنش بود
 ولی عرق می‌ریخت. صدای پیمان توی گوشش
 بود.

«نترس... هیچ اتفاقی نمی‌افته، پشت گردنشو
 بگیر پروانه! مقابل تو کاری نمی‌تونه بکنه. تو،

هوشت؛ شجاعتت خیلی قوی تر از این
حیوونید!»

شیشه‌ها ریخت پایین. مار بهش رسید. خودش
را از پنجره کشید بیرون. بازویش به تیزی
شیشه گرفت و برید ولی اصلاً نفهمید. شیشه‌ای
بزرگ برداشت. قفسه‌ی سینه‌ش تندتند
بالاوپایین می‌شد. تا خواست برود سمت صادق،
اسلحه‌ای روبه‌رویش بالا آمد. مرد جوانی که
خودش را جای نوید بهش نشان داده بود؛ با
خنده گفت:

__چه یاغیه این! گفتن مار بینہ زهرہ ترک
می شه کہ!

پروا داد زد:

__تا شماها هستید مگہ مار ترس دارہ؟ بہ جون
مامانم، سمانہ چیزیش شدہ باشہ، تیکہ تیکہ تون
می کنم، می دم همین ہیولا کوفتش کنہ.

خسرو کہ روی یک مبل قرمز، درست بالای
فضای کثیف حیاط، نشستہ بود و نگاہشان
می کرد، خندید:

__وقتی ہمہ گفتن پیمان دست روی دختری
گذاشتہ کہ با ہمہ دنیا فرق دارہ، گفتم سلیقہ

اون کلا فرق داره اما دارم می بینم بحث فرق نیست. بحث اینه که پیمان همیشه خواسته بزرگ و قدرتمند باشه، واسه همین آدمای قدر رو دور خودش جمع کرده.

بعد کف دو دستش را کوبید به هم و ادامه داد:

_خوشم اومد... آفرین دختر... نه! خوشم اومد.

_اون از گلی که از انتخابای پیمان حرف زده، یه تحقیقم درمورد دیوونه بودن اطرافیانش می کرد؛ بد نبود. آدم دیوونه هم زورش هزار برابر می شه. خونواده منو ول کن برن، برو طلاها تو از خزانه متولی اون زمینا بکش بیرون

و گرنه روده‌ها تو به عنوان کادو سر عقد می‌اندازم
گردنش مرتیکه روانی!

خسرو یک دفعه بلند شد. صادق نعره زد:
_ خفه شو پروا. با این در نیفت.

_ در نیفتیم؟ این وحشی با ما در افتاده که...

حرفش تمام نشده بود که موهایش پیچید دور
دستی و ناخوداگاه شیشه‌ای را که دستش بود
کوبید به دست مرد و احساس کرد ریشه‌ی موها
و پوست سرش با هم کشیده شد و پرت شد
سمتی.

۴۶۴

[AM 10:13 ,23/20/9]

صادق خواست جلو برود اما اسلحه‌ای سمت پروا
بود. ضربه‌ای که با شیشه زده بود؛ فقط
دست‌کش چرم مرد را پاره کرده بود. انگار از
پوست یک حیوان بود و شاید مار...
خسرو با خونسردی رو به صادق گفت:

تکون بخوری، یه ثانیه هم معطل نمی‌مونم به
خاطر پیمان، داغشو به دل همه‌تون می‌ذارم!
بعد هم پرتش کرد سمت مردی که پروا قبلا
دیده بودش. درست می‌دید. همانی بود که توی
اتاق آن خانه هم دیده بودش و پارسا آمد و
کمکش کرد. همانی که انگار به پارسا کمک
کرد تا پروا را از آنجا ببرد. قوی هیکل بود و
نگاهش عجیب! قدمی پس رفت. دست و
بازویش را شیشه زخمی کرده بود و می‌سوخت و
خواست از مرد فاصله بگیرد که همان مرد، با
اشاره‌ی خسرو نگهش داشت.

زبون هر کسيو يه جوري قيچی می کنن! زبون
اینم هر جوري خوشت می آد، قيچی کن! قيچی
نشد؛ گردنش رو هر جور بلد بودی؛ بشکن!
صادق از جا پرید. سمانه داشت تکانی می خورد.
انگار توی آن گور کم عمق، داشت به هوش
می آمد. پروا سعی کرد خودش را از بین
دست های مرد بیرون بکشد ولی ضرب شستش
آن قدر قوی بود که چند ثانیه از ضربه ای که توی
صورتش خورد، منگ شد. وقتی پرت شد وسط
همان اتاقی که قبلاً بود، چشمش اطراف
چرخید. مار از پنجره آویزان بود. کلفتی اش به
اندازه مچ دست یک مرد بود. مرد جلو رفت و در

اتاق پشت سرش بسته شد. مرد جوان خیره به پروا گفت:

-من به خدمتت برسم یا این رفیق گشنه‌مون؟
نفس پروا توی سینه‌ش جمع بود. نگاهش بین
مرد و چهره‌ی آشنایش با مار در رفت‌وآمد بود و
یک‌دفعه گفت:

-من تو رو می‌شناسم.

مرد همان جایی که بود ایستاد. ابروهایش باز
شده بود. پروا سنگین نفس می‌کشید.

-مطمئنم دیدمت. خود خودتی... پلیس...

یک مرتبه مرد جلو رفت و پروا را کشید سمت خودش. پروا باهاش درگیر شد اما مرد کنج خانه نگهش داشت و نیمه نفس و با لحنی محتاط گفت:

-هیس! گوش کن بین چی بهت می گم. اینا بفهمن من نفوذی م، همه مون رو خوراک همین مار می کنن. من رفیق پارسام و با همکاری اون بین اینا اومدم. نیروی کمکی م. من بودم به پارسا کمک کردم که از توی اون خونه بردت. باید یادت باشه. الان هم صدات درنیاد. فهمیدی؟

پروا با حیرت نگاهش کرد و مرد، کمی ازش
فاصله گرفت. چاقویی را که توی جیبش بود
دست او داد. همراهش هم یک کلید بود.

-بین اینو... حواسشون که پرت بشه، ردت
می کنم بری... فقط باید زرنگ باشی که
می دونم هستی. راه چاره‌ای نیست... خوب
حواست رو جمع کن، بین چی می گم!
فهمیدی؟

-تو پلیسی؟

مرد جوان جا خورد. تازه فهمید رو دست خورده و
او قصد گفتن چیز دیگری را داشته. وقت را تلف
نکرد.

—آره. پس از کجا منو شناختی؟

—می خواستم... بگم پلیس پیدات کنه... دهنتمو
سرویس می کنه!

مرد جوان نفسی گرفت و گفت:

—مهم نیست. به هر حال الان دنبال فرصت بودم
که فراریت بدم.

[AM 10:13 ,23/20/9]

گرما به قلب پروا برگشت. مار داشت می آمد
سمت شان. پروا خودش را کشید عقب و
مرد جوان کشیدش سمت خودش.

-نگران این نباش. منو ببین!

پروا با حالی بد گفت:

-خواهروبرادرم چی؟

-هیچیشون نمی شه.

-داداشمو کی این قدر زده؟

-اون میدونه من پلیسم. نگران نباش. اگه

سوتی ندی، همه تون سالم می رید بیرون.

-چیکار کنم من؟

-موتورسواری بلدی. هان؟

سر پروا تکان خورد و مرد جوان، سوییچی را

گذاشت توی دست دیگرش.

-می دونم سرده. باید از در هم بزنی بیرون با

همین لباس اما به چندتا کوچه جلوتر که برسی،

هم کاپشن هست، هم کلاه و دست کش و

موبایل با یه هیوسانک مشکى. مى تونی بشینی
روش که؟

باز سر پروا تکان خورد. مرد شانه‌ش را گرفت:
-باریکلا. اینا الان فکر مى کنن من با تو
مشغولم. ده دقیقه دیگه مى زنم بیرون. فقط
مجبوری این وسط بیفتی و آش و لاش باشی.
بعد به بهونه دست خوش گرفتن من از خسرو،
مى کشمش اونور و سرش رو به عیش و نوشش
گرم مى کنم. تو از پنجره‌ی توی اتاق مى ری
بیرون! یه راهروی باریکه که نردبون داره به
پشت بوم! خودت رو برسون رو بوم و برو...

می‌ری تا ته کوچه، چهارتا خونه ته کوچه‌ها به
 هم وصله، از روی دیوارهاش خودت رو برسون
 به کوچه‌ی چهارم. نمی‌تونی از توی خود
 کوچه‌ها بری، ریسکه. ممکنه کسی توی
 رفت‌وآمد ببیندت. توی کوچه‌ی چهارم که
 رسیدی، فقط پنج تا خونه‌است. وسایل توی
 خونه‌ی سومه! گرفتی چی شد؟
 -اون یارو که وسط حیاطه چی؟
 -حواس خودت باید به اون باشه. دونفرم سمت
 دیگه‌ن!
 پروا حرصی گفت:

-پلیس شدی بیای این وسط مشروب کوفت
کنی و منو سخته بدی؟ اگه... نفهمیده بودم
که...

-مطمئن باش همون جوری که به پارسا کمک
کردم تا فراریت بده، الانم دست بهت نمی‌زدم.
شرایط خاصه! تو گوشی همه‌ی ما شنود داره.
من کوچک‌ترین پیامی بدم به کسی ردمو
می‌زنن و بی‌فایده است. یه گوشی پنهانی داشتم
که پیدا کرده. افتاد گردن یکی دیگه و دخلشو
آورد. واسه همین دستم بسته شد. اگه تو

نمی‌اومدی، حالا حالاها گیر بودیم. اینجام اصلاً
 آنتن نیست که کسی بتونه رد بزنه! یه روستای
 دور افتاده و بدون سکونت!

-گل بگیرد در سازمانتونو خب...

-چشم. فهمیدی چی گفتم الان؟

پروا سرتکان داد و تا مرد نزدیکش شد، هولش
 داد عقب.

-دستت به من نمی‌خوره‌ها...

-چه گیری کردم! پس الان چیکار کنم؟

پروا کمی نگاهش کرد و بعد زد زیر گوش او.
 برق از چشم مرد جوان پرید و پروا نفس گرفت:

-نوش جونت! باید می خوردی...

مرد دست گذاشت روی صورتش و گفت:

-واقعیت داره تو و ستوده با همید واقعا یا
کابوس اونی؟

-پاشو برو حرف نزن تا لوت ندادم...

مامور ناخودآگاه زد زیر خنده و همین که بلند
شد، پروا دوباره مار را دید و خودش را پرت کرد
عقب:

-این بی صاحب چی می گه؟ من تنها بخوابم
این وسط تا این...

-نترس... کاریت نداره.

-داره می آد اینور...

-می گم کاریت نداره. وقت نسوزون. برم؟

پروا خیره به مار «باشه» ای گفت و مرد بلند شد:

-یه خرده سروکله و لباساتو بریز به هم خودت.

با نگاه غیظ کرده ی پروا، مرد جوان از دخترک

خوشش آمده بود که خندید و بلند شد:

-سوییچ و چاقو رو خودت جاساز کن. ستوده

حق داره والا بعد از این همه مدت، افتاده تو تله

تو...

پروا خودش را همانجا روی خوش خواب انداخت.

مرد با پایش زد به سیبها و پخش شدند روی

کف پوش. مار سمت شان خزید. پروا پیچید توی
خودش. تمام اعضای بدنش داشت از ترس
منقبض می شد. مار لعنتی به سیب رسید.
دورشان فش فش می کرد. صدای آخر مامور را
شنید:

—مراقب خودت باش دختر! سریع برس به جایی
که آنتن داری و به شماره های که توی گوشی
موبایل و تو جیب همون کاپشنه زنگ بزن.
بعد هم پایین پیراهنش را از تنش کشید بیرون
و کمر بندش را باز کرد. حال پروا داشت به هم
می خورد که او بیرون رفت و همزمان صدای

گریه بلند صادق و هوارهایش را شنید. حتماً مرد
جوان، دروغ گفته بود که صادق، می‌داند او
مامور است. فقط می‌خواست دلش را گرم کند
و گرنه... این هوارهای برادرش، از سر رُل بازی
کردن نبود... نبود که پروا دو دستی به دهانش
چسبید تا صدای گریه‌اش بیرون نرود...

۴۶۶

[AM 10:13 ,23/20/9]

تمام بدنش زخم بود. لب‌هایش را آن قدر به هم فشار داده بود که هوار نزند. صدای کتک کاری صادق و گریه‌ی ناتمامش طولانی شده بود. داشت سگته می‌کرد ولی الان وقت ترسیدنش نبود. خودش را به راهروی پشت پنجره رساند. خبری از نردبان نبود. تنها راهش این بود که از دیوار صاف بالا برود و خودش را به پشت‌بام‌ها برساند. چندبار سرخورد و بدنش زخمی شد اما با

دست و پای برهنه و لباس نامناسب توی سرما،
با هر بدبختی‌ای بود، خودش را رساند به بالای
دیوار سیمانی و غلت خورد روی پشت‌بام.
سنگ‌ها در تنش فرو رفت و صدای آخش
درآمد. از همانجا سینه‌خیز حیاط را پایید.
هیچ‌کس نبود. تشنه بود ولی آب هم نبود. سرما
و تشنگی با هم داشت دمارش را درمی‌آورد.
پابرهنه از روی دیوارهای کهنه که آجرهایش
سست شده بود، گذشت. سعی می‌کرد تمرکز
کند. آدرس را به خاطر آورد. کوچه‌ی چهارم و
در سوم! بالاخره به خانه‌ای که آن مرد گفته بود
رسید. حیاط‌ها را یکی یکی چک می‌کرد. موتور

توی حیاط سومی بود. همین که خواست جلو
برود دید ماشینی پیچید توی کوچه. خودش را
انداخت زمین. چانه‌اش خورد به سیمان شکسته
و درد در سرش پیچید اما دو دستی دهانش را
نگه داشت. مزه‌ی خون توی دهانش بود.
ماشین رفت ته کوچه ولی دور زد. احتمالاً رفت
توی همان کوچه که آنها بودند. باید آدرس
اینجا را هم حفظ می‌کرد تا یکسره تا اینجا
بیاوردشان. اصلاً نمی‌دانست کدام جهنم‌دره‌ای
است. موتور را چک کرد. دنبال شیرآب گشت و
بازش کرد اما آبی از لوله بیرون نیامد. خانه
متروک بود. بی‌خیال شد. کاپشن را که

چند برابر خودش بود پوشید و با پای برهنه
نشست روی موتور. کاسکتی که رویش بود را
سرش گذاشت و بیرون را چک کرد. یادش نبود
که مرد گفته بود موتور را همانجا روشن کند یا
نه اما راهی تا سرخیابان نبود. بهتر بود با خودش
بکشدش چون ممکن بود صدای موتور در آن
سکوت لعنتی به گوششان برسد. تا جایی که
چشم چرخانده بود، هیچ کدامشان موتور نداشتند.
ریسک بود در هر صورت اما موتور را با دو
کشید سر کوچه و وقتی رد شد، رویش نشست.
کنترلش سخت بود اما نه سخت تر از نگرانی اش
برای سمانه و صادق. از هر کوچه ای که پیچید،

گوشی را چک کرد ولی خبری از آنتن نبود تا اینکه توی جاده، آنتن آمد. بی‌مکث پیاده شد. شماره‌ی پیمان را گرفت ولی جواب نداد. شماره‌ی امیر را حفظ نبود و ... دو دستی زد توی سر خودش. داشت اطرافش را نگاه می‌کرد که با دیدن تابلو ایستاد. نزدیک شهریار بود. باید به همانجایی که دنبال بدل نوید رفته بود، برمی‌گشت.

شاید پیمان دنبالش می گشت... آخرین راه هم
خبر دادنش به پلیس بود که حتی آدرس درستی
نداشت بهشان بدهد...

پیمان با دیدن موتور توی تصویر، دست گذاشت
روی دست مرد و گفت:

-خودشه. این خیابون رو رفت تو...

و از جا پرید. دوساعت بود که داشتند
دوربین‌های مغازه‌های اطراف را چک می کردند
تا به باغی که پروا می گفت برسند. باغ‌ها در
قسمت پرتی بودند و اغلب بازسازی شده یا

در حال بازسازی بودند. ماشین پیچید توی
خیابان و همزمان موتور از سمت دیگر آمد.
نگاه امیر به اطراف بود اما پیمان خیره به موتور،
جفت پا کوبید روی ترمز و در را نیمه باز رها کرد
و سمت موتور دوید. وقتی موتور سیاه ایستاد،
پروا پایین پرید. چرخ‌های موتور، با سرعت
می چرخید. پروا چنان خودش را توی بغل پیمان
انداخت که انگار سال‌هاست می‌دود تا بهش
برسد. پیمان، چند ثانیه محکم بغلش کرد ولی
بعد، فوری صورتش را نیمه نفس و هیجان زده
گرفت بین دست‌هایش، صدایش می‌لرزید. انگار
وسط جهنم به هم رسیده بودند.

- کجا بودی تو؟ این چه حالیه؟ مگه...

صورت پروا از شدت گریه می لرزید. خاکی و
آشوب و زخمی بود. کنار لبش خون خشک شده
بود:

- سمانه و صادق... تو رو خدا یه کاری کنید
زودتر... بفهمن من نیستم می کشنشون.

- کجان؟ کیا بودن باهاش؟

این را شکوهی پرسید و پروا جای جواب دادن،
نگاهی به پیمان کرد و زد زیر گریه. کسی قلب
پیمان را از جا کند. ته دنیا... همانجا بود که
تصورش را می کرد... پروا خواست برود سمت

ماشین اما انگار جانی برایش نمانده بود که لنگ
می زد. پیمان متحیر به پاهای سیاه و گلیش
نگاه کرد و با درد دوباره به صورتش نگاه کرد
که او با حالی بد گفت:
- آب می خوام...

پیمان چشم بست و درجا از روی زمین بلندش
کرد. صدای گریه‌ی جفتشان از عجز و درد و
نگرانی؛ خفه بود. گریه‌ای که هیچ کس شاهدش
نبود، جز نفس‌های خودشان...

۴۶۷

[AM 10:13 ,23/20/9]

به تیم پشتیبانی خبر داده بودند تا خودشان را
برسانند. پروا آدرس دقیق از محل آن خانه
نداشت، بنابراین مجبور بودند با خودشان
ببرندش. همین که به سر خیابانی قدیمی
رسیدند. تابلوی راهنما را دیدند که روی زمین

افتاده بود. پروا از همان کوچه پس کوچه‌ای که
راه پیدا کرده بود؛ راهنمایی‌شان کرد. با وجود
اینکه شب بود اما حتی یک مسیر را هم اشتباه
نکرد. همین دقت و قدرت، باعث شده بود
شکوهی گاهی نگاه دقیقی بهش بیندازد. پلیس
با جذب نیروهایی به این فرزی و باهوشی نیاز
داشت اما خیلی کم پیش می‌آمد که از زنان در
چنین شرایطی استفاده شود و همین باعث
افسوسش شد. به نزدیک کوچه که رسیدند، پروا
از بین صندلی‌ها خم شد جلو و با هیجان گفت:
-همین جا باید وایسید. اگر جلوتر برید صدای
ماشین می‌رسد به خونه و هوشیارشون می‌کنه.

-تو موتور از کجا آوردی پس؟ مگه توی همون
کوچه نبود؟

-چندتا کوچه جلوتر بود. تا سر این خیابون
دومی، دنبال خودم کشیدمش.

شکوهی برگشت طرفش:

-نگفتی ممکنه گیر بیفتی و

-نهایتش همون لحظه گیر می افتادم و تهش
منو می کشتن ولی بازم یه راه بود تا دیرتر
خبردار بشن و برسم بهتون. حالام جای تحلیل
عملکرد من، می شه برید به داد خونواده بدبخت
من برسید تا خوراک اون هیولا نکردنش؟

شکوهی متعجب گفت:

-هیولا؟

پیمان بی مکث گفت:

-مار اونجا بود؟

لرز به آنی به تن پروا افتاد و سر تکان داد.
شکوهی، درمورد شرایط به نیروی پشتیبان
توضیح داد که با موتور یا ماشین تابلویی در آن
منطقه تردد نکنند و با پای پیاده تعدادی
خودشان را برساند. از پروا تعداد افراد حاضر در
خانه را پرسید که او اطلاع دقیقی نداشت اما
هرچه را دیده بود گفت. مشغول حرف زدن

بودند که پروا صدای شلیک گلوله‌ای را از سمت
همان خانه شنید. انگار چیزی خورد توی سرش
و در لحظه دوید جلو که پیمان نگهش داشت و
سعی کرد صدایش بالا نرود:

-کجا؟

-یکی رو کشتن!

-باید صبر کنی!

-تو این همه صبر کردی به کجا رسیدی؟ جز
اینکه پارسا از دستت رفت؟ نگو نمی‌دونی که
کی توی اون خونه است و پشت تموم این
جریان‌ها؟

چشم پیمان توی صورت او دودو زد و پروا
گفت:

-شاید یکی بهت دروغ گفته که تو پسر همون
آدمی و

-نه. کسی بهش دروغ نگفته. راهی که من
می رفتم رو؛ پسرم جور دیگه رفت!

جفت شان در جا برگشتند و خسرو میان تاریکی
سرمازدهی شب، فندک گرفت زیر سیگارش و
نورش بخشی از صورتش را روشن کرد. انگار
شعله‌ای سرکش روی قلب پیمان را گرفت.
فندکی، درست شبیه همان فندکی که برای

پیمان توی خانه جا گذاشته بود؛ دستش بود. از
آخرین باری که دیده بودش، سی سال
می گذشت. آن هم وقتی از دور، جنازه مادرش و
آوارگی او را تماشا کرد و زمانی که به بهرام
گفت، قانعش کرد که توهم دیده و خیالی
کودکانه بود. غیر از این بود، به چند سال زندگی
کنار آن پدر عاشق شک می کرد و...

شکوهی را یکی از آدم‌های خسرو، جلو هول
داد. خلع سلاحش کرده بود. خسرو نزدیک‌شان
شد و دست در جیب و خیره به پیمان، دست
کشید به صورت او. نگاه توی صورتش
چرخاند. تک تک اعضای صورتش را با حظ و

لبخندی عجیب نگاه کرد و با آرامش خاصی
گفت:

-بالاخره همه چیز تموم شد بابا. همه چیز...
گفت و بعد از چند ثانیه مکث، کتف او را گرفت و
در آغوشش کشید... سخت و دلتنگ....

۴۶۸

[AM 10:13 ,23/20/9]

پیمان به روبه‌رو خیره مانده بود! دست‌هایی که
دورش پیچیده بود، شبیه همان مارهایی بود که
پروا ازش وحشت داشت. انگار در حصار مرگ
بود و ثانیه‌های آخر نفس کشیدن‌هایش. در آن
برزخ کُشنده، چشم‌های نمناک پارسا، انگشتانش
که در هوا معلق ماندند، لب‌های نیمه‌باز و نیم‌رخ
سردش در آغوش خاک، پیش‌چشم‌هایش بود؛
درست از میان آن حسرت‌ها، انگار گلوله‌ها را
پشتِ هم سمت پیمان شلیک می‌کردند. تکان
نمی‌خورد. دست‌های خسرو پشتش بالا و پایین
می‌شد. انگار با هر حرکت دست او، روی یک

سوختگی تازه کنده می‌شد و زجر می‌کشید.
بالاخره، خسرو رهایش کرد. پیمان نگاهش کرد
و خسرو با لبخند، دست پشتش گذاشت و سمت
خانه هدایتش کرد. مدام سرتاپایش را نگاه
می‌کرد.

—بریم که خیلی حرف باهات دارم. خیلی کارت
دارم بابا...

پیمان سعی داشت خودش را جمع کند و بدون
آنکه جوابی به او بدهد، پروا را نگاه کرد.
دخترک، با رنگی پریده و حالی بد، بهش خیره
مانده بود و تکان نمی‌خورد. انگار نمی‌فهمید که

پیمان چطور بعد از تمام آن احوال جهنمی، حالا
با خونسردی، کنار پدرش قدم برمی دارد. مردی
پشت سر پروا بود که یک دفعه، کمی هولش داد
و گفت:

—واسه چی وایسادی تو؟ برو دیگه!

هنوز حرفِ مرد تمام نشده بود که پیمان قبل از
آنکه، کاملاً از کنارشان رد شود؛ بی هوا چنان با
مشت کوبید توی صورت مرد که پروا از جا پرید
و دو قدم عقب رفت. قبل از اینکه بفهمند چه
اتفاقی افتاد، پیمان اسلحه را از دست مرد کشید
و لگد محکمش به ساق پای مرد، فریاد

غافلگیر شده‌ش را جوری بلند کرد که انگار
استخوانی در پایش، درجا شکست. آن قدر سریع
اتفاق افتاد که زمان از همه چیز جا ماند. پیمان با
صدایی که از شدت خشم گرفته بود؛ رو به مرد
گفت:

- زر بزن و تکنون بخور تا مختو همین وسط، بعد
از استخوانات، بترکونم!

یک دفعه کسی سمت پیمان دوید اما خسرو داد
کشید:

- وایسا سرجات مرتیکه!

نگاه پر درد مرد جوان، در حالی که با ناله، پایش
را محکم گرفته بود، با لحن کوبنده و پرخشم او،
سمت خسرو چرخید. خسرو همزمان با خنده‌ای
سرخوش و انگار از ته دل، کف دو دستش را به
هم کوبید.

—باریکلا! دورادور هم... ثابت کردی که خون
کی تو رگته!

_کاش نبود! کاش می‌شد این خون رو از کل
تنم بکشم بیرون...

پیمان با همان اسلحه و نیمه نفس، سمت خسرو
چرخید و مرد با لبخند بهش خیره مانده بود.
پیمان از جایش تکان نخورد و گفت:

-خیلی حرف دارم. حرف نه! سوال دارم! اونم نه
واسه خاطر اینکه، نشستی و از دور، جون دادن
مادرم و آوارگی م رو تماشا کردی. هرچی بوده از
دستم رفته. گذاشته بودمش پای تقدیر و
جهنمی که تقصیری توش نداشتم. جون کردم تا
رسیدم به جایی که نجات پیدا کنم و منکر اون
خون لعنتی توی رگام بشم و شدم. جایی که
اسم کثیف تو، دنباله رو اسمم نباشه ولی...

۴۶۹

[AM 10:13 ,23/20/9]

اسلحه‌ش را بالاتر گرفت. خسرو هنوز لبخند بر
 لب داشت و نگاهش می‌کرد و پیمان با تمام غم
 و نفرتش پرسید:

- چرا آرامشم رو ازم گرفتی؟ چرا پارسا رو
قربونی کردی؟

خسرو جلو رفت که پیمان اسلحه را محکم تر
سمتش گرفت:

_ بخوام بزنمت، صاف می زنم بین دو ابروت.
جوری که وقت نکنی چشمت رو ببندی و زیر
خاک هم یادت بمونه کی جونتو گرفت...
خسرو کمی نگاهش کرد. نمی شد از چهره اش،
احوالاش را فهمید، اما ابرو بالا داد و دست
توی جیبش کرد. با چشم، اشاره ای به اوضاع
کرد و گفت:

__وسط کوچه و بین این همه آدم جوابت رو
بدم؟

__نه! می‌تونی توی دادگاه هم جواب بدی. وقتی
بابام، چارپایه رو از زیر پات می‌کشه هم می‌تونی
بگی... خسرو!

نگاه خسرو بدون پلک زدن به او ماند! تعمد او
روی کلمه‌ی «بابا» صورت خسرو را بی‌حرکت
کرده بود و بعد از چندثانیه مکث، با لحنی که از
سرخوشی قبل فاصله داشت، به پیمان نزدیک
شد و گفت:

-بهرام کل زندگی منو ازم گرفت. تو رو هم
 روش... اگر بچه شم قربونی شده، تاوان ترسو
 بودن و کثافت کاریا خودشه ولی...
 میانِ حرفش، یک دفعه از پشت سر غافلگیر شد.
 اسلحه درست پشت گردنش بود. صدایی خسته
 ولی فاتح گفت:

-ادامه‌ی ولی رو می‌تونی موقع بازجویی توی
 اعترافات بگی، جناب خسرو وارسته!
 نگاه پیمان همزمان با رسیدنِ چرخش نورهای
 گردان، ماند به مرد جوانی که نمی‌شناختش.
 اسلحه توی دستش سست شد و لبخند تلخش

مقابل خسرو، نقطه‌ای بر پایان تمام آن اتفاقات بود. خسرو عقب چرخید، مرد دستبندی را که از سمتی دیگر برایش پرت کردند، جلوی صورت خسرو تاب داد و با لبخندی فاتح گفت:

—خیلی تنها نمی‌مونی! رفیقات هم به زودی میان می‌شینن توی سلول کناریت. منم تشویق‌م رو می‌گیرم.

نگاه خسرو به آدم‌هایی بود که همگی خلع سلاح شده و اصلاً نفهمیده بود که چطور توی خانه ریخته‌اند؛ همان‌طور که نفهمیده بود آدمی که روبه‌رویش ایستاده و دست‌هایش را می‌بندد،

چطور توانسته دورش بزند اما وقتی دست‌هایش
را بستند، نگاهش سمت پیمان برگشت و لبخند
کجی زد. حرف آخرش را با خونسردی زد:

_حرف دارم باهات!

اما پیمان اسلحه را فقط توی دست شکوهی
گذاشت و به خسرو پشت کرد!

پروا با دیدن ماموری که فراری‌ش داده بود و
حالا اسلحه روی سر خسرو داشت، جلو رفت و
با وحشت گفت:

_من... فکر کردم، تو رو کشتن... کی... کیو
زدن توی اون سگ‌دونی؟

۴۷۰

[AM 10:13 ,23/20/9]

نگاه مرد جوان سمت دخترک چرخید و او
بی‌مکث سمت خانه دوید. پروا با دیدن صادق
که وسط حیاط پشت‌ورو افتاده بود؛ نفسش بند
رفت. چنان دوید که پایش به کناره‌ی باغچه

گیر کرد و زمین خورد. فوری خودش را جمع کرد و صادق را چرخاند. لباسش پر از خون بود ولی با ناله چشم باز کرد. پروا با گریه و لرزشی که توی تنش بود، سرش را بلند کرد.

_داداش، کجات خورده؟ صادق...

صادق به هوش ولی بی حال بود. آب دهانش را قورت داد. وقتی که پروا را دید و شناخت؛

چندثانیه بهت به وضوح توی چشم های پردردش را پر کرد. بعد سر پروا را سمت خودش کشید و بغلش کرد. وقتی پروا فهمید او گریه

می‌کند، سرش را عقب کشید. با حالی بد
صدایش زد و صادق به سختی گفت:
_گفتن... کشتنت...

_مگه کسی وجود داره این خواهر تخس تورو
بکشه. پاشو پسر، چیزی نیست... کتفته...
پروا، سمت پلیس جوانی که با خنده، نگاهش
می‌کرد، برگشت و با حرص گفت:
_باید به تو تشویقی هم بدن. چه غلطی
می‌کردی پس...

صادق، پروا را سمت خودش کشید و آهسته
گفت:

_این آقا نبود، صاف زده بودن توی مغزم. تو
 کجا بودی؟ چطور رفتی؟ سمانه... سمانه کو؟
 صورت پروا از هم باز شد. اطرافش را نگاه کرد
 و از جا پرید. سمت خانه دوید. اسم سمانه را داد
 کشید و کمی بعد، دخترک را کنج دیوار، با تنی
 لرزان و صورتی سفید، پیدا کرد. فوری دوید
 سمتش و از کنج دیوار، توی بغلش کشیدش! تن
 سمانه مثل پرنده‌ای زخمی می‌لرزید. صورتش را
 بین دست‌هایش گرفت و با بغض گفت:
 _سما جونم.... منو ببین... با توام... خره... سما...
 چته؟ تموم شد... به خدا تموم شد...

لب‌های دختر جوان مثل ماهی بیرون افتاده از
آب به هم می‌خورد ولی صدایی بیرون نمی‌آمد.
پروا با گریه تکانش داد و جیغ کشید:

__منو ببین، سمانه... تورو خدا... سما...

پروا، نفهمید که امیر کی رسید اما کنارش
نشست و وقتی سمانه را دید، فوری گفت:

__نترس پروانه... ترسیده...

پروا جیغ کشید:

__یه غلطی بکنید خب... سخته کرده لابد...

امیر، بدون تعلل، دختر جوان را از روی زمین بلند
کرد و پروا دنبالش دوید. صادق را روی برانکارد

گذاشته و می بردند. سمانه را هم توی ماشینی گذاشتند و پزشکی جوان، بالای سرش رفت. دست پروا روی دهانش بود و وقتی دکتر هم حرف امیر را تایید کرد و دنبال آرام بخش گشت تا به سمانه تزریق کند، نگاه بی قرار پروا، اطراف چرخید. انگار چیزی گم کرده و بی تابش بود که چشمش به پیمان افتاد. پشت فرمان ماشینش نشسته بود. از همان جا، به او زل زده بود و چشمهایش در آن فضای نیمه روشن و نورهایی رنگی که توی صورتش می افتاد، شبیه آدمی بود که توی رینگ باخته! چشمهایش نیمه جان بود و... خیس... چیزی توی سینه ی پروا، چنان

سوخت که نفسش بند آمد. قدمی سمت ماشین
برداشت و تا خواست بدود، پیمان استارت زد و
در جا سر ماشین را چرخاند و گردو خاک توی
کوچه جا ماند. صورت پروا، جز جز می کرد.
قلبش... تمام گوشه‌های قلبش، از حالت نگاهی
که انگار کسی را تویش سر بریده بودند،
می سوخت...

[AM 10:13 ,23/20/9]

لب تخت نشسته بود. به کارتون خالی نگاه می کرد و ماشین هایی که می خواست تویش بریزد. علاقه ی وافرش به ماشین ها از کودکی و داشتن کلکسیونش، آرزویش بود. یادش بود؛ خسرو گفته بود که قرار است برای خودش یک پارکینگ بزرگ بخرد و هر ماشینی که دلش خواست را توی آن داشته باشد. در همان سن

کم با تعجب نگاه کرده و خوب در خاطرش
مانده بود که مادرش، اخم کرده و گفته بود
دست از خیال پردازی هایش بردارد. تمام
این سالها سعی کرده بود از این وسایل و
خاطره‌ها محافظت کند تا یک روز دفن‌شان کند
ولی حالا... هنوز این گذشته لعنتی که تنها
خاطرات خوشش از خسرو بود را دوست داشت.
ماشین فلزی توی دستش بود که صدای قیژ در
آمد و بعد نگاهش افتاد به پاهای بانداژ شده و
شلوار سیاه پروا. سر بلند کرد و با دیدن عروسک
توی دست او، نگاهش به دخترک ماند. دیگر آن
لباس‌های خاکی و آشفته تنش نبود ولی

صورتش بیشتر از قبل خسته و زخمی بود. پروا
 که سکوت او را دید، عروسک را جلوی صورتش
 تکان داد و با صدایی که از خستگی، گرفته بود؛
 گفت:

—یه اختاپوس با هشت تا دست و پا و اون مغز
 گنده‌ش؛ چطوری می‌شه این قدر آویزون و
 ناراحت باشه؟

پیمان، همزمان با عروسک کوچک، دست پروا
 را گرفت و کنار خودش، روی تخت نشاندش:

-یه جاهایی قوی بودن به کار آدم نمی‌آد.
اختاپوس و ماهی گلی فرق نداره. این
عروسک...مودی ماشین امیره؟
پروا بدون آنکه چشم ازش بگیرد، سر تکان داد:
-آره. گفتم امانت بده؛ پَسِت می‌دم. البته اینقدر
حواسش به خواهر من بود که دستشم قطع
می‌کردم و می‌آورددم، نمی‌فهمید.
گوشه چشم پیمان، غم انگار پنجه کشیده بود. با
کج شدن لبش، آن پنجه‌ی غم، عمیق‌تر شد.
پروا دوباره گفت:

-تو فهمیدی اینا کی با هم جیک تو جیک
شدن؟

پیمان سر بالا انداخت و با گذاشتن مودی روی
باقی وسایل، گفت:

-فهمیده بودم از هم خوششون می آد ولی اگر
هم ارتباطی باشه، تازه شروع شده! حال صادق و
سمانه چگونه؟

_سمانه ترسیده. مامانم تو بیمارستان پیشش
موند. آرام بخش زدن بهش، بلکه بهتر بشه.
صادقم عمل کردن، تیر خورده بود توی کتفش.
امیر گزارش کاملش رو که بهت داد. نداد؟

پیمان پلکی زد و سرش را تکان داد. ساعتی
پیش به امیر تلفن زده و احوال‌شان را پرسیده
بود که او گفته بود، همه چیز تحت کنترل است.
خواسته بود بگوید کجاست تا با هم باشند که
پیمان با یک «خداحافظ»، مکالمه‌شان را تمام
کرده بود اما امیر خوب می‌شناختش و
می‌دانست که این روزهای جهنمی، کجا خودش
را لابه‌لای تنهایی و غم و دودهای سیگارش،
دفن می‌کند.

-خودت چی؟ دست و پات مشکل پیدا
نکرد؟ داغون بودی!

پروا لبخند کجی زد:

- من هیچیم نمی شه! می بینی که!

پیمان نگاهش کرد. خستگی از سروروی
جفتشان می ریخت. پروا کاملاً نزدیکش شد و
چشم توی چشم های خسته اش، آهسته گفت:
-تورو کدوم بیمارستان ببریم؟ چطوری خوبت
کنیم؟

پیمان دست گذاشت روی بازوی او که پروا
بی اراده «آخ»ی گفت که پیمان دستش را کمی
عقب برد. پیمان نگاهی به بازوی او کرد و پروا
گفت:

یه ذره گرفته بود به شیشه. پانسمانش کردن!
 پیمان دست کشید به صورت او. شستش کنار
 زخم لب او که کمی کبود بود؛ ماند و آهسته
 گفت:

-نمی‌دونم اون شیشه، چقدر زخمیت کرده ولی
 وقتی می‌گی «آخ» یعنی جدیه! الان هم برو یه
 کمی استراحت کن! با این همه سختی و
 فشاری که روت بود، حداقل باید چند روز
 بخوابی و استراحت کنی تا حال و روزت برگرده
 سر جاش! بعدشم ممکنه سوال و جواب‌های
 تکراری پلیس باشه و رفت و آمدهای خسته‌کننده!

_نیومدم اینجا که بخوای برام روی منبر بری یا
نگرانم بشی. اومدم بشینم پای حال تو!
با مکشی کوتاه ادامه داد:

-می‌دونی از اون اول که دیدمت، عاشق اون
قدرت و اعتماد به نفس عجیب توی نگاه و
کارات شدم؟

پیمان تلخ گفت:

-چیزی که الان داری می‌بینی، حقیقت زیر اون
نقابہ پروانه!

سر پروا تکان خورد:

-حقیقت همونی بود که من دیدم. خودتو
نبار...خودتو ننداز... تو آدم ضعیفی نیستی!
پیمان دست کشید توی صورت او و با مهربانی
گفت:

-اونقدر شناختمت که می‌دونم کارت دلداری
دادن به کسی نیست. خوب می‌شم من... نگرانم
نباش... اذیت نکن خودتو... تا حالا گذشته، از
این به بعدشم می‌گذره...

-و این یعنی... برم؟
پیمان در سکوت، چشم‌هایش را بست. پروا زل
زده بود به پلک‌های بسته و خسته‌ش:

–چشمتم که بستی، یعنی بودن و نبودنم فرقی
نداره واسه ت؟

۴۷۲

[AM 10:13 ,23/20/9]

پیمان که چشم باز کرد، پروا دوباره گفت:

-اگه واقعا تموم این مدت، اشتباه کردم که فکر
 کردم دوستم داری، می‌رم پیمان اما من... وقتی
 می‌بینم اون جووری نگاه می‌کنی و بعد پات رو
 می‌ذاری رو گاز و می‌ری، جون تو پام نمی‌مونه!
 من... نمی‌تونم باور کنم تو رو کسی از پا بندازه.
 حتی اگر، دشمنت بابات باشه و برادرت رو کشته
 باشه. تو با تموم آدمایی که من دیدم توی دنیا،
 فرق داری! اون قدر فرق داری که هرکسی
 جات بود؛ الان فقط دلم براش می‌سوخت اما
 تو... آدم حتی روش نمی‌شه بگه نگرانته! ولی
 من نگرانتم. مسخره است اما می‌ترسم برم و یه
 بلایی سرت بیاد؛ پس ور دلت می‌مونم تا بشی

همون وکیل عوضی قبلی که می‌خواستم سر به
تنش نباشه ولی از بس به عجیب بودن هوش و
شخصیتش فکر می‌کنم که شباً خوابشو
می‌دیدم. خب؟!

حرف‌هایش را یک نفس زد و بعد خیره ماند به
او. پیمان چندبار لب باز کرد چیزی بگوید اما
انگار نمی‌شد و با «بگو» گفتنِ پرخواهش پروا،
نفسی گرفت و تهش فقط گفت:

-همیشه روت حساب می‌کنم!

پروا جان گرفت. بیشتر نزدیکش شد. آن قدر که
چسبید به پیراهنش. دستش را روی دست او که

صورتش را نوازش می کرد؛ گذاشت و از ته
دلش گفت:

__بگو، چیکار کنم برات؟

پیمان، دخترک را توی بغلش گرفت و صورتش
را روی موهای نرم‌دار و پریشانش گذاشت.
نفس‌های عمیقش پر از حرف بود. پروا بی‌تاب
سر بلند کرد و به چشم‌هایش خیره شد. وقتی
سر او پایین‌تر آمد و لب‌هایش را بوسید، چشم
بست، فکر می‌کرد مسیرشان عوض شد اما
پیمان، کمی بعد ازش فاصله گرفت. دستش را

گرفت و بیرون رفت. هوا سرد بود اما با هم،
توی تراس و روی پله‌ها نشستند.

پیمان سیگاری بیرون کشید و فندک را روشن
کرد. همان فندک طلایی بود. به شعله‌ش خیره
ماند و افکارش، بالا و پایین شد. وقتی پروا
فندک خودش را زیر سیگار گرفت، شعله‌ی
فندک طلایی خاموش شد و پیمان چندثانیه
چشم‌هایش را بست. کامی که از سیگارش
گرفت، آن قدر عمیق بود که انگار تمام آن دمِ پُر
دود، توی تنش حل شد و بعد نفسش را رها
کرد. صدایش گرفته بود که شروع کرد به حرف
زدن:

_این فندق و این خونه باغ، تنها چیزاییه که
ازشون برام موند ولی هیچ وقت نتونستم توش
زندگی کنم. فقط نگهشون داشتم تا یادم نره اگر
بهرام ستوده نبود، باید لابه لای همون کوه و
کمری که مادرم رو کشتن، منم دفن می شدم.
نگاه پروا به نیمرخ پیمان ماند. کام بعدی
سیگارش عمیق تر بود.

_این فندق، یه خاطره ی مشترک بوده بین
همون دوران که رفقای سربازی هم بودن. بابات
هم اینو داشته. همه ش رو بهرام ستوده، توی
روز آخر خدمتشون براشون کادو برده.

یه جوری، شده بود سمبل رفاقت شون اما... بهرام
بعد از اون ماجراها، فندکش رو می ذاره توی
گاوصندوق. فردوس و بابات هم حتما یه بلایی
سرش آوردن ولی خسرو، داده بودش دست
مادرم که بعد از کشته شدنش، من برش داشتم.
پارسا هم، اتفاقی توی وسایل باباش دید و
برش داشت...

۴۷۳

[AM 10:13 ,23/20/9]

__پارسا، یه فندق گذاشته بود توی وسایل من...
یکی از همون موقعایی که اومده بود دنبالم...
درست روزی که اون اتفاق توی هتل افتاد و
بعدش تو رو دیدم...

پیمان یله داد عقب. آرنجش تکیه گاه تنش روی
پله‌ی بالاتر بود و سرش سمت آسمان بلند شد:
__می‌خواسته ببینه تو فندق رو می‌شناسی و
روش واکنشی نشون می‌دی یا نه!

_اونم موند توی ماشین تو... فندک خودت بود؟

-نه! فندک پارسا بود!

سکوت پروا طولانی شد. پیمان از گوشه‌ی چشم
نگاهش کرد و پروا کمی بهش نزدیک شد:

_می‌دونم اگه بپرسم اذیت می‌شی ولی...

_لابد می‌خوای بدونی چرا پارسا این قدر عجیب
بود؟

پروا که «آره» گفت، پیمان نفس بلندش را در
هوا رها کرد و گفت:

_هیچ وقت نخواست حرف بزنه. وقتی حرف زد
که دیگه، دردش رو با خودش برد زیر خاک و
داغش موند روی دل من...

دست پروا، روی دست پیمان رفت و نگاه
خسته‌ی او سمتش چرخید. چشم‌های پیمان پر
بود. سبک گلویش بالا و پایین شد و گفت:

_همه‌ی عمرم سعی کردم گذشته‌ی لعنتی رو
نادیده بگیرم ولی نادیده گرفتنش، باعث شد
خیلی چیزا رو از دست بدم... جای خالی پارسا،
چیزی نیست که بتونم راحت باهاش کنار بیام.
من با تموم حسرتام کنار اومده بودم ولی

نمیدونم با پارسا و حسرتی که به دلم گذاشت؛
چیکار باید بکنم!

گفت و چشم‌هایش را بست. قفسه‌ی سینه‌ی
پروا سنگین شده بود. پیمان با کام سنگینی،
سیگارش را تمام کرد و پروا، درخشش نم را
کنار پلکش دید. بی‌تابی پیمان در آن سکوت
کش‌دار، دخترک را هم ساکت کرده بود. کمی
بعد که او بلند شد و داخل رفت، پروا آسمان را
نگاه کرد، حتی یک ستاره هم تویش نبود، اما به
وسعت همان سیاهی، غم روی جانش، بندبازی
می‌کرد. این درد؛ با یک دنیا برون‌ریزی هم
تمام نمی‌شد...

۴۷۴

[AM 10:13 ,23/20/9]

ماشین که توی پارکینگ بیمارستان رفت؛ پروا
دستگیره را گرفت تا پیاده شود اما پیمان دست
روی دستش گذاشت و نگهش داشت. پروا با

«هان»ی سمتش برگشت. پیمان کمی نگاهش کرد. با طولانی شدن سکوت، ابروهای پروا جمع شد و گفت:

__چیه خب؟

__ممنونم که دیشب اومدی!

پروا کمی بهش خیره ماند و بعد گفت:

__دلم خواست پیام. خودم بی طاقت بودم برات...

الانم مجبور نباشم، نمی‌رم. ایشالا سمانه

دوسه‌روز بستری بمونه، مامانم به من گیرنده!

پیمان خنده‌ش گرفت و پروا با لبخند سمتش
خم شد. نوک انگشتش را کشید کنار ابروی او و
گفت:

_وقتی که می‌خندی، پایین ابروی راستت،
یه چال کوچولو می‌افته. نیم‌رخت باحال‌تر می‌شه!
قلب پیمان چندثانیه از شدت احساس دخترک،
بی‌تپش ماند و وقتی نگاهش کرد، پروا، کمی
خودش را نزدیک کشید، درست کنار ابرویش را
بوسید و بعد هم با نگاهی کِش‌دار بهش، از
ماشین پیاده شد. دست پیمان کنار ابرویش ماند
و نگاهش به رد قدم‌های دخترک. مطمئن بود

اگر بهانه‌ای برای آرامش بخواهد، همین طوفان
حضور اوست که معجزه می‌کند و گرنه...

با ضربه‌ای که به شیشه خورد، فکر پروا از
سرش پرید و چرخید. صورت خسته‌ی امیر،
اولین چیزی بود که دید و بعد پیاده شد. امیر
نفسی گرفت و حالش را پرسید:

__بهتری؟

__بهتر؟... مهم نیست! چرا این قدر خسته‌ای؟
اصلاً خوابیدی؟

امیر با دست، موهایش را کمی مرتب کرد و
پرسید:

_می‌ری بالا؟

_نه! پروانه رو رسوندم، می‌خوام برم دفتر.
دیشب که گوشیم خاموش بود؛ افسون ایمیل
زده، کارم داره. باید زودتر برم.

امیر سری جنباند:

_اوکی! برو به کارت برس، وقت کردی، برگرد
همینجا.

قدمی پس رفت که پیمان، مچش را گرفت و
گفت:

_قصه چیه؟

_هیچی. فقط...

_امیر. طفره نرو... چی شده؟

امیر با کمی مکث، بهتر دید حرفش را بزند:

_راستش دیشب بابات... بهرام خان، دنبالت
می گشت. گوشیتم که خاموش بود، زنگ زد به
من!

ابروهای پیمان باز شد و امیر دست کشید به
ته ریشش. لحنش کمی محتاط شد و ادامه داد:

_قضیه دستگیری خسرو رو فهمید. بعدشم
سمانه رو...

چشم‌های پیمان بسته شد و پشت به او، کف
دستش را چسباند به سقف ماشین. امیر
نزدیکش شد و با لحنی آرام گفت:

__بالاخره می‌فهمید پیمان.

__کی بهش خبر داده؟

__نمی‌دونم. هرچی بود که همون دیشب مطلع
شده!

پیمان، آهسته گفت:

__تموم این سال‌ها نخواست که بره دنبالش
وگرنه، وقتی من شک کردم به زنده بودنش،
وقتی بهش گفته بودم، دیدمش، چرا نباید شک

می کرد؟ اونم با اون مدل جسدی که دستشون
رسید.

کمی بعد، دستی روی شانه‌ش نشست. برگشت
ولی به جای امیر، بهرام بود که شانه‌ش را گرفته
بود. چشم‌های مرد پر از اشک بود و حال دل
پیمان، خراب! نگاه پیمان که سمت دیگر
چرخید، بهرام روبه‌رویش ایستاد تا دوباره
نگاهشان به هم گره بخورد:

_اگر تموم این سال‌ها دنبال خسرو نرفتم، به
خاطر تو بود پیمان! نیازی نیست بهت بگم که

اگر هنوز روی پام، فقط واسه اینه که پشتم به
تو گرمه بابا!

_من نمی‌ذارم خون پارسا روی زمین بمونه.
_منم یادت ندادم انتقام بگیری، فقط همیشه
ازت خواستم سمت حق باشی. پس بسپارش به
قانون... پارسا، ثمره‌ی عمر من بود که از دستم
رفت. نمی‌خوام تو هم از دستم بری پیمان...
حتی اگر لازم باشه، خودم روبه‌روی خسرو
بشینم و نذارم تو بینیش و اذیت بشی...
می‌فهمی بابا؟

_مطمئن باش، تا تهش محکم وایسادم بابا!

سر بهرام با «می دانم» ی آرام تکان خورد و بعد
هم را بغل کردند. دست که پشت هم
می کشیدند، انگار دل بی تاب شان آرام می گرفت.
بهرام دست به صورتش کشید و عقب رفت. آرام
پرسید:

—اون بچه ها چطورن؟ سمانه؟ صادق؟

۴۷۵

[AM 10:13 ,23/20/9]

متعاقب حرفش، نگاهش سمت امیر چرخید. او
که دست به سینه عقب ایستاده بود و نگاهشان
می کرد، دست هایش را انداخت و جلو رفت:
_سمانه، متاسفانه تشنج کرده و یه خرده اوضاع
سخت شده اما مادرش که پیشش، آروم تره. قرار
شده روان شناس بره سراغش. خیلی ترسیده.
صادقم خوبه. هوشیاره...
صورت رنگ پریده ی بهرام و شانه های افتاده اش،
نیازی به تشریح نداشت. امیر دوباره گفت:

_حالش طبیعیہ۔ یہ کمی زمان لازمہ فقط...

_می ترسم بازم از دستش بدم۔ من ہمیشہ از

دست دادم۔ اونم وقتی کہ امید داشتم برام

بمونن...

پشت پیمان با خستگی بہ ماشین چسبید و

بہرام سمت ساختمان بیمارستان رفت۔ امیر

مستاصل و کلافہ و ناراحت، میان محوطہ ماندہ

بود کہ پیمان توی ماشین نشست ولی قبل از

اینکہ در را ببندد، امیر در را گرفت و گفت:

_سراغ خسرو می‌ری؟

_نہ!

امیر مطمئن بود او جایی دیگر کار دارد که
صریح جواب می‌دهد. نفسی گرفت و گفت:
_پیام باهات؟

_گوشیم روشنه! بمونی بهتره. خبری شد زنگ
بزن یا تکست بده.

امیر آرام زد روی شانه‌ش:

_حله رفیق! برو...

اما قبل از اینکه در را ببندد؛ امیر دوباره مانعش
شد و گفت:

-پیمان... مطمئن باش منم پات وایسادم تا ته
فردوس دریاد، چون همیشه خودت گفتی من و

تو، هیچ ربطی به این دوتا خائن نداشتیم. پس
 حتی اگر فردوس مرده هم باشه، چیزی عوض
 نمی‌شه. هیچ آدمی با مُردنش، پاک و طاهر
 نمی‌شه! نه من مُرده‌پرستم، نه تو!... پدر که
 هیچی... خُدام بود، من ازش نمی‌گذشتم... تو
 هم نگذر...

بعد هم کتف پیمان را بوسید، عقب رفت و در را
 بست. نگاه پیمان بهش خیره بود که امیر دست
 گذاشت کنار پیشانی‌ش و با لبخند کمرنگی،
 بدرقه‌ش کرد. پیمان سر تکان داد و ماشین را به
 راه انداخت که موبایلش زنگ خورد. افسون بود.
 جواب داد و گفت تا چند دقیقه‌ی دیگر به دفتر

می‌رسد. حدس می‌زد که او پیگیر کار آسو شده
باشد و این اصرارش برای دیدارشان، به همین
موضوع ربط دارد...

۴۷۶

[AM 10:13 ,23/20/9]

پروا دست روی دست سمانه گذاشت و به صورت رنگ پریده‌ش زل زد. یاد روز قبل و آن اتفاقات که می‌افتاد؛ تمام تنش ریشه می‌گرفت. سمانه، هیچ‌وقت اهل جنجال نبود. همیشه دنبال چیزی می‌رفت که کمترین ریسک را داشته باشد. همیشه هم موفق بود ولی حالا... پروا فشاری به دستش آورد و پلک‌های سمانه لرزید. پروا خودش را جمع کرد و کمی سمتش خم شد:

-سما جونم... خره... وا کن دیگه اون چشمای شه‌لای وامونده‌تو...

سمانه نگاهش کرد و پروا خندید:

-به به! ماه شب چهارده پیش تو بی ریخته. بابا

بذار چندماه از پریزاد بودند بگذره، بعد...

اما حرفش تمام نشده بود که سمانه زیر گریه

زد. چنان دست دور گردن پروا انداخت و بغلش

کرد که چشم‌های پروا هم پر از اشک شد و

محکم بغلش کرد. سمانه هق‌هق می‌کرد و پروا،

با بغضی شکسته گفت:

-می‌دونم سخت بود آبجی... ولی الان که

خوبیم. سمانه...

-گفتن... کشتنت پروا... گفتن کشتنت!

پروا، صورت او را از خودش جدا کرد و با
چشم‌هایی خیس نگاهش کرد:
- الان روحم جلوته پس؟ کی می تونه منو
بکشه؟

- باور نمی کردم که... تونستی فرار کنی. معلوم
نبود چه مرگشونه... فقط صادق رو می زدن و ...
بعدم که به اون یارو حمله کرد، بهش شلیک
کردن. دلم می خواست بمیرم... دنبال یه چیزی
می گشتم خودمو بکشم...

- بهش فکر نکن سمانه... حالا که تموم شده،
دیگه بهش فکر نکن. تو که بلدی...

-پروا، من انداختمت توی رودخونه. می ترسیدم
بهت بگم و ازم کینه کنی یا متنفر بشی. تموم
عمرت به خاطر من بدبختی کشیدی. عذاب
کشیدی... این قدر اذیت کردن که...
-همه‌ش به داشتن تو می‌ارزید. به جون خر
خودت قسم... حتی این اسمی هم که ازش
متنفر بودم، الان به خاطر تو دوستش دارم.
لب‌های سمانه دوباره لرزید و اشک‌هایش سر
رفت. هم را بغل کردند و دل پروا کمی قرار
گرفت. بعد زیر گوش سمانه گفت:

- حالا همه آب دماغتو به من نمال. واسه بغل
اون مرتیکه هم نگه دار...

سمانه ازش جدا شد و روی تخت دراز کشید.
پروا خوب نگاهش کرد و یکی زد زیر چانه‌ش
که سمانه «آخ»ی گفت و پروا با اخم گفت:
- منکر مرتیکه هم نشیا...

سمانه نگاهی به در کرد و پرسید:

- مامان کو؟

- رفته نماز خونه. گفتم جای منم با خدا
چهار کلم حرف بزنه؛ بلکه دست از سرمون
برداره. ژانگولربازی هم حدی داره دیگه...

خسته‌مون کرده از بس هیجان ریخت توی
زندگیمون... ول‌نکنش اتصالی کرده.
سمانه آرام خندید و پروا خم شد سمتش:
-خب! دماغتو که به من مالیدی، خنده‌تم که
کردی، از مامان خانومم که خیالت راحت شد که
مچتو موقع اعتراف به گناه نگیره... حالا حرف
می‌زنی یا برم مناقش ستوده رو بگیرم؟
سمانه نگاهی به زخم زیر چانه‌ی او کرد و
انگشتش را آهسته رویش کشید. پروا دردش
گرفت ولی تکان نخورد تا انگشت سرد و

مرتعش او نوازشش کند. سمانه با صدایی که از
همیشه آرام‌تر بود، گفت:

-به جون پروا؛ خیلی وقت نیست. اصلاً
نمی‌دونم چیزی هست یا نه...

-تو که خوش می‌آد ازش!

سمانه چانه‌ی او را رها کرد و پروا گفت:

-کسی که ستوده می‌گه نمونه‌ش توی دنیا
نیست، فکر کردن نداره سمانه. تو هم ازدواجی؛
بگو همین بگیردت، ما خیالمون راحت شه!
سمانه خنده‌ش گرفت:

-خفه شو! دیشب تا حالا، تو به قول خودت، با
ستوده‌ای! بعد من ازدواجی م؟

-ما مدل اروپایا زندگی می‌کنیم. بخش عشق و
حال و گنگستریمون فعاله! بعد اون بگیر
نیست... امیرا خوب می‌گیرن!

با هم زیرخنده زدند که در اتاق با ضربه‌ای کوتاه
باز شد و هر دو با دیدن مینا، خنده روی لبشان
خشک شد.

نگاه زن اول به پروا افتاد که از لبه‌ی تخت بلند
شد. بهرام را دید و «سلام»ی کرد. مرد آرام
جوابش را داد و سمانه، انگار که شوکه باشد، با

کمی مکث، با کمک محافظ تخت سعی کرد،
بنشیند که پروا فوری کمکش کرد. هیچ کدام
نمی دانستند چه بگویند و چه کنند که بهرام
آهسته رو به سمانه گفت:

__حالت بهتره بابا؟

۴۷۷

[AM 10:13 ,23/20/9]

دل دخترک چنان لرزید که کم مانده بود دوباره
روی تخت بیفتد اما تکیه داده بود به پروا.
زبان‌ش نمی‌چرخید اما سرش را آرام جنباند. مینا
با لباس‌های سرتاپا سیاه، پریشان، رنگ‌پریده
ولی هشیار بود که بهرام شانه‌ش را فشار داد و
با ملایمت گفت:

_مینا، می‌خواهی بشینی؟

اما زن انگار چیزی نمی‌شنید. نگاه خیره‌ش به
دختر جوان، چنان عمیق بود که انگار زمان در
همان نقطه برایش از حرکت افتاده. جلو رفت

و نزدیک دخترک ایستاد. سمانه گریه‌ش گرفته بود اما لب‌هایش را محکم گاز گرفته بود تا هق‌هق نکند. مینا دست لبه‌ی تخت گذاشت تا نیفتد. چشمش را از صورت سمانه گرفت و به آرامی، دکمه‌ی اول پیراهن صورتی بیمارستان را از بالای یقه‌ش باز کرد. نفس سمانه داشت می‌ایستاد که مینا، یقه‌ی لباس او را کمی باز کرد و با دیدنِ لکه‌ی کمرنگِ صورتی‌رنگی که شبیه یک قلب، درست روی جناغ سینه‌ش بود، یک‌دفعه چنان آهی کشید که انگار جان همه‌شان توی اتاق لرزید.

صورت دخترک را نگاه کرد و با دست‌هایی که
می‌لرزید، پوستش را لمس کرد.

صدایش هم می‌لرزید:

__بهرام... یادته گفتم... بچه‌م مهربونه، قلبش
روی سینه‌ش نقاشی شده؟

مرد به گریه افتاده بود. مینا اشک می‌ریخت و
گریه‌ی بی‌صدای سمانه، همراهی‌شان می‌کرد.
مینا دوباره گفت:

__یادته پارسا، فقط دوسالش بود، موقع عوض
کردن لباس پریزاد، می‌اومد و روی این
ماه‌گرفتگی رو می‌بوسید! اون موقع پررنگ‌تر بود

اما الان... ردش کم شده! می‌دونستم اینجوری
می‌شه.

پروا عقب‌عقب رفت و دست روی دهانش
گذاشت. بهرام دست روی بازوی زن گذاشته
بود:

_من یادم نبود ولی تو... همیشه بهتر از من
خیلی چیزا رو درمورد بچه‌ها یادت می‌مونه.
مینا می‌لرزید:

_بچه‌م، بعد از رفتن خواهرش، بهونه‌شو
می‌گرفت. نبود که ببینه، برگشتی پریزادم...

سمانه که به حق‌حق افتاد، مینا با گریه دست
کشید روی صورتش:

_گریه نکن مامان جان! گریه نکن دورت
بگردم... تو که برگشتی، پارسا هم شاید
برگشت... گریه نکن...

گفت و تن رنجور دخترک را در آغوش گرفت و
بلندبلند گریه کرد. سمانه صورتش را چسبانده
بود به سینه‌ی زن و دست‌هایش دور کمرش
حلقه شده بود. بهرام دست روی چشم‌هایش
داشت و شانه‌هایش می‌لرزید. پروا نمی‌دانست از
شدت بغضی که در سینه‌ش شکسته، چطور

نفس بکشد و از اتاق بیرون رفت. امیر ته راهرو،
به پنجره‌ی عریض تکیه داده بود و دست‌هایش
بغلش بود. خبری از پیمان نبود. خواست جلو
برود و سراغ پیمان را بگیرد که مادرش را دید.
پاکشان از سمت نمازخانه به سمت اتاق می‌آمد.
قلب پروا از جا کنده شد.

[AM 10:13 ,23/20/9]

همزمان با امیر سمتش دوید و زن با نگاه
مضطربی به آن دو، دلوایس گفت:

__چی شده؟ سمانه طوریشه... بچه‌م غش کرده
باز؟ پروانه...

پروا با بغضی که صدایش را مرتعش کرده بود،
مادرش را بوسید:

__الهی دورت بگردم، خوبه! نگران نشو...

__پس چرا یهو اینجوری اومدی سمت من؟

__بریم یه ذره پیش داداش...

__پروانه، می‌گی چه خاکی تو سرم شده؟ چه
بلایی...

__به روح بابا، خوبه! فقط... آقای ستوده
اینجاست... توی اتاقن...

نگاه زن توی صورت دختر جوان دودو زد.
لحظه‌ای سمت امیر رفت و دوباره پروا را نگاه
کرد و دختر جوان آرام‌تر گفت:
__میناخانم، اومده دیدن سمانه...

انگار در لحظه، اضطراب جای خودش را به
حسرت داد. نگاه زن، سمت در بسته‌ی اتاقی که
درست ته راهرو بود، برگشت. چندثانیه هیچ

اتفاقی نیفتاد و بعد لبخند زد. تلخی‌ش دل پروا
را شکست و تا گفت «مامان...» زن، چادر
سیاهش را کمی روی سرش جلو کشید و پروا و
بعدش امیر را نگاه کرد. برگشت برود که در اتاق
باز شد و بهرام بیرون آمد. چشم‌های مرد هنوز
خیس بود که با دیدن مادرپروا، درخشید. زن
دست پروا را رها نکرد. می‌ترسید زمین بخورد
اما چند قدم جلو رفت و «سلام» داد. بهرام
دست به صورتش کشید و محترمانه جواب داد.
_عذرخواهی می‌کنم خانم ساعی، ما...

_آقارضا، می گفت باید امانت، سالم به دست صاحبش برگرده. به جون خود سمانه قسم، ما خبر نداشتیم که دشمنی کردن و دختر شما دست ما رسیده ولی...
بهرام جلو رفت و گفت:

_رضا مثل برادر من بود. زمونه باهامون خوب تا نکرد ولی تا ابد مدیون شما و رضام که دخترم رو به ثمر رسوندید. اون بیشتر از اینکه دختر من و مینا باشه، وارث مهر شما و رضاست خانم.
لطفا، تنهانش نذارید...

زن سرش را پایین انداخت و تشکر کرد. خواست
برود که بهرام گفت:

_می‌شه خواهش کنم، یه کمی که آروم‌تر شدید،
شما برگردید توی اتاق پیش سمانه؟ حتما
همسرم خوشحال می‌شه، شما رو از نزدیک
بینه...

زن دوباره چادرش را جلو کشید:
_چشم! الان بهتره، خلوت کنن با هم! من
می‌رم دیدن صادق و بعد برمی‌گردم...
چشم‌های بهرام با تمام سپاس‌گزاری‌ش روی
هم رفت و زن دست پروا را فشار داد:

_منو ببر پیش صادق مادر... سامان هم
اونجاست، خسته شده... یه ساعت شاید بخوابه...
داشت بهانه می آورد. صدایش می لرزید. پروا
«چشم» گفت، دستش را گرفت و سمت
آسانسور رفتند... مادرش، گفته بود که برای این
لحظه، همیشه ترسیده اما حالا، می خواست مادر
بماند و مادری کند...

[AM 10:13 ,23/20/9]

فضای دفتر از همیشه سنگین تر بود. پیمان سعی داشت روال کارهایش را حفظ کند اما تمام اتفاقاتی که پشت هم افتاده بود؛ تاثیر خودشان را گذاشته بودند. آن قدر سونامی شدید بود که صدا از کسی هم در نمی آمد. پیمان پرونده هایی را که باید رویشان نظارت می کرد؛ دست کاربلدهای

دفتر سپرده بود و کیس‌هایی را هم که شخصا پیگیری می‌کرد؛ با موکلینش صحبت کرده بود تا یکی، دوتا از وکلای دیگر موسسه پیگیر شوند. همه چیز ظاهرش را حفظ کرده بود اما بر هیچ‌کس پوشیده نبود که پیمان ستوده؛ خیلی بیشتر از موهایی که چندتایی سفید شده بود؛ تغییر کرده است. اتاق کار خالی پارسا را دست کسی نداده بود و صحبتی هم درموردش نمی‌کرد. هرازگاهی تویش می‌رفت. پنجره‌ش را باز می‌کرد تا شاید روشنایی به اتاق برگردد اما حقیقت این بود که اگر خود خورشید را هم توی

این اتاق می گذاشتند؛ گرما و نورش تا ابد مرده
بود و زنده نمی شد.

دفتر خلوت بود و انگار جز منشی و افسون و
یکی از کارآموزها، بقیه، بیرون از دفتر دنبال کار
خودشان رفته بودند.

پشت میز نشست و کارهایی که می توانست
مرتب کند چک کرد. ضربه‌ای به در اتاق خورد
و افسون با «روزبه خیر» کوتاهی وارد اتاق شد؛
روی مبل نزدیک به میز نشست و گفت:
-بهتری؟

-می گذره. چه خبر شده؟

-نمی‌خواهی برگردی به روال سابق پیمان؟
می‌دونم شرایط...

-مشکلی توی کارها هست؟

افسون عقب تکیه داد و با نگاه مستقیمی به او
گفت:

-نه! تو خودت هم نباشی؛ جوری به اینجا نظم
دادی که چیزی رو لنگ نمی‌دارن اما دفتر شده
مثل خونه‌ای که بزرگ‌تر نداره. فضاش سرد
شده و همه فقط از سر وظیفه کارشون رو انجام
می‌دن.

پیمان پیشانی‌ش را لمس کرد. افسون نفسی
گرفت و ادامه داد:

-حقیقت اینه که خودت نباشی؛ هیچی ارزش
نداره پیمان. من نگران رقباتم که معطل این
موقعیت بودن تا زمین خوردنت رو ببینن. تو که
نمی‌خوای همچین فرصتی بهشون بدی؟
پیمان نفس عمیقی کشید و به زن روبه‌رویش
نگاه کرد:

-دارم تلاشم رو می‌کنم که همه‌چیز به روال
قبلش برگرده. کارت همین بود؟

افسون پوشه‌ای را که توی دستش بود؛ روی
میز مقابل او گذاشت و گفت:

-این پرونده، قراره بیاد زیردستم اما شرط
پذیرفتنش فقط اینه که تو مشکلی باهاش
نداشته باشی.

پیمان بدون آنکه به پوشه نگاه کند؛ سمت
افسون برگشت و گفت:

-هرکسی که کوچک‌ترین ارتباطی به این
جریانات و از همه مهم‌تر مرگ پارسا داشته، من
مقابلشم افسون. اگر خواستی پرونده‌ی آسو رو
قبول کنی و ازش دفاع کنی؛ باید تا ابد

روبه روی من وایسی! حق انتخاب داری اما
من... اجازه نمی دم تحت لوای این شرکت،
کسی از کثافت هایی مثل صاحب این پرونده
دفاع کنه! تصمیمت رو بگیر و لازمه بدونی که
حتی مهم نیست به من اطلاع بدی. مشکلی هم
از لحاظ حق و حقوق پیش نمی آد.
-خودت خوب می دونی که پای انتخاب وسط
باشه، من به خاطر منفعت خودمم که شده؛
طرف توئم.
-پس جای بحث نداره.

-اما آسو نقشی توی این جریانات نداشته پیمان.
 خالہت باہاش حرف زدہ و وقتی دیدہ تنہاست؛
 از تو بہش گفتہ و بہ سرش ہوا انداختہ و
 برش گردوندہ. ہمین! حاضرہ ہر اطلاعاتی کہ
 می تونہ کمک کنہ بدہ! تو باور می کنی کہ آسو
 توی چنین جریاناتی دخیل باشہ؟ اون فقط بہ
 طمع رابطہ ای کہ توی گذشتہ باہات داشتہ،
 برگشت. اون شبی ہم کہ اون اتفاقات افتادہ؛
 روحشم خبر نداشتہ چی شدہ. فقط می گہ با
 خالہت قرار داشتہ کہ اونم مضطرب بودہ و
 بعدش با ہم رفتن توی یہ ویلا... چندساعتی
 بی خبر نشستہ و بعدش بدون اینکہ بفہمہ چہ

خبره، برگشته! منم روزی که بهت توی
بیمارستان اطلاعات دادم، مشکوک به همین
چیزا بودم ولی حقیقت اینه که آسو سرمایه‌ی
پدرش رو اونجا باخت داده و بعد هم شده
مترجم یکی از شرکتهای ایرانی و مدام توی
سفر بوده. در کل اوضاعی نبوده که دلخواهش
باشه و وقتی شرایط خوبی برای برگشتن دیده،
اومده. نمی‌دونسته دامه تا بعد ازش استفاده
کنن. همین!

[AM 10:13 ,23/20/9]

با سکوت پیمان؛ افسون سمتش خم شد:
-باور کن آسو ربطی به این جریانات نداره.
-اگر دادگاه تبرئه‌ش کرد؛ آدم استخدام نمی‌کنم
که بکشدش. برگرده و به زندگیش برسه. تکلیف
تو هم مشخصه افسون. در موردش بحث ندارم.
حالا مگر کاری نداری...

-آسو از دختری حرف می‌زنه که سراغ پارسا رو
ازش می‌گرفته.

انگار ضربه‌ای محکم برای هزارمین بار پشت
گردن پیمان خورد:

-دختر؟

-آره. می‌گه از روزی که برگشته ایران و یه
عکس مشترک از توی فرودگاه با پارسا استوری
کرده؛ یه دختره بهش پیام داده و در مورد پارسا
پیگیر بوده.

-کی بوده؟

-دوست دختر سابق پارسا. انگار دوسه سال
پیش با هم بودن و یه سری جریانات جدی
بین شون بوده. اینستای پارسا رو از طریق اکانت
فیک دنبال می کرده تا دیده آسو براش کامنت
گذاشته و دختره این قدر کارهاش رو مویی چک
می کرده که فهمیده ارتباطشون کاری نیست و
شاید نسبتی دارن.

-تهش رو بگو افسون.

افسون با کمی مکث گفت:

-گشتم دختره رو پیدا کردم پیمان. الانم
اینجاست.

پیمان با ابروهایی گره خورده؛ نگاه نافذش را به
افسون چسباند و پرسید:

-کامل حرف بزن افسون. اینجاست یعنی چی؟
افسون آب دهانش را قورت داد و بلند شد:
-الان می گم بیاد...

اما پیمان پشت سر او بلند شد و این یعنی
خودش سراغ آن زن خواهد رفت. افسون سمت
اتاق خودش رفت و با ضربه‌ای کوتاه به در،
بازش کرد. پیمان برای دیدن دختر چشم
چرخاند اما دخترک تنها نبود؛ یک کودک تقریباً
پانزده ماهه، کنارش روی کاناپه نشسته بود و

بازی می کرد. دختر جوان با دیدن پیمان؛ غافلگیر شده؛ فوری ایستاد و «سلام» داد. نگاه پیمان، بین او و بچه در رفت و آمد بود. سلامش را آهسته جواب داد و نگاه بچه سمتش برگشت. یک دفعه چنان قلبش تیر کشید که احساس کرد دنیا ایستاده. صدای پارسا توی گوشش بود که گفت:

«هیچ وقت نفهمیدم حاملگی ای در کار بود یا نه... ماری کمکم کرد!»

با صدای گرفته ی دختر جوان به خودش آمد که آهسته گفت:

-نمی‌دونم باید به خودم تسلیت بگم یا به شما
آقای ستوده اما...

گریه‌ش گرفت و سرش را پایین انداخت.
دستمال توی دستش له شده بود و ادامه داد:
-همیشه منتظر بودم طبق قولی که خاله‌تون
داد، پارسا یه روز بفهمه حقیقت چیه و برگرده
ولی... برای همیشه رفت.

صدای بازی کودک توی اتاق پیچیده بود. مبل
را گرفته و تکان می‌خورد. پیمان خیره مانده بود
بهش که بچه خندید و دندان‌های ریز و
کوچکش معلوم شد. انگار کسی قلب پیمان را

گرفته بود و مقابل چشمش به سیخ می کشید.
سکوت پیمان؛ دخترک را ترسانده بود اما دوباره
گفت:

۴۸۱

[AM 10:13 ,23/20/9]

-هر آزمایشی که لازم بود، رَسا رو ببرید. پارسا خودش نیست ولی پدرش و شما که هستید. من بعد از اون جریان، نتونستم برگردم شهر خودم. نمی‌دونستم با یه بچه برم، چی باید بگم. پارسا رو دوست داشتم. رابطه‌م باهاش بیشتر دوستانه بود. یعنی، اون هیچ‌وقت رفتاری نکرد که من بدونم عشقی اون وسط باشه، ولی من، بهش دلبسته بودم. فکر می‌کردم تایپ شخصیتشه... اصلا فکر نمی‌کردم چنین اتفاقی بین مون بیفته اما... باور کنید اگر نگران رسا نبودم؛ اگه از تنه‌ایم نمی‌ترسیدم. اگر مادرم نمی‌گفت که تا تکلیف این بچه روشن نشده؛ حق ندارم حتی

بهش تلفن بزنم، اصلاً مزاحم شما نمی‌شدم؛
چون می‌دونستم خونواده پارسا خط قرمزشن و
اصلاً دوست نداره از روابطش مطلع بشن اما
دیگه به خاله‌ش هم دسترسی نداشتم. ایشون
گفته بود بچه رو نگه دارم، پارسا بالاخره قبولش
می‌کنه و پارسا فقط اون موقع نمی‌دونه چطوری
من رو باید به خونواده‌ش معرفی کنه... منم
ترسیده بودم. خاله‌تون دلگرمم می‌کرد. نداشت
مشکلی داشته باشم این مدت... اما الان... من،
گیر کردم آقای ستوده... من بچه‌مو دوست دارم
ولی الان... حالا که پارسا دیگه نیست، نمی‌دونم
باید چیکار کنم... واقعاً نمی‌دونم...

گریه‌ی زن شدیدتر شد. پاهای پیمان روی
کفپوش کشیده می‌شد. صدای کلمات نامفهوم
پسرک توی اتاق پیچیده بود. پیمان مقابل
کاناپه‌ای که بچه ازش آویزان بود، نشست. بچه
که توجهش را دید؛ بهش خندید. نفس پیمان
داشت بند می‌آمد. نیازی به هیچ آزمایشی نبود.
چشم‌ها و موهای روشن پارسا، در صورت
معصوم کودک جا مانده بود. بچه، خودش را
تکان می‌داد. مارک پوشکش از بالای شلوار
کتان مشکی‌ش بیرون زده بود و آب از دهانش
آویزان بود که پیمان بغلش گرفت. هیچ صدایی
جز صدای بچه و تپش قلب پیمان نبود.

بی حرف، پسرک را به سینه‌ش چسباند و از اتاق بیرون رفت. وارد اتاق خودش شد. عکس پارسا روی میز، بهش خیره مانده بود. در اتاق را پشت سرش بست. سر بچه را به سینه‌ش چسباند. موهایش را بو کشید و صورتش را بین‌شان کشید. قطره اشکی؛ بی‌اراده لابه‌لای موهای آشفته‌ی پسر بچه، گم شد ولی نگاه مرطوب پیمان، هنوز به چشم‌های غمگین پارسا توی عکس بود....

۴۸۲

[AM 10:13 ,23/20/9]

«فصل بیست و یکم»

گوشی کنار گوشش بود و حرف‌های شکوهی را
می‌شنید. از هفته پیش مدام تماس می‌گرفت و
سعی داشت که ببیندش. می‌خواست پیمان را

ترغیب کند که زودتر به دیدن خسرو برود ولی
او هیچ میلی به این دیدار نداشت. خیلی روشن
گفته بود؛ حرفی ندارد که با او بزند یا ازش
بشنود. قرار بود توی دادگاه روبه‌رویش باشد؛ نه
اینکه به حرف‌هایش گوش دهد. پک‌هایش به
سیگارهایش طولانی‌تر شده بود و کام‌هایی که
می‌گرفت؛ انگار از جان خودش بود. با حس
حضور آشنایی نزدیکش، سر چرخاند. بهرام با
گذاشتن ماگ قهوه، روبه‌رویش نشست و پیمان
دوباره صدای شکوهی را توی گوشی شنید:
-من هر جا که می‌تونستم توی رفاقت با تو
دست رو باز گذاشتم پیمان اما حالا نیاز به

کمکت دارم. این بابا، خسرو وارسته، هر ظلمی که به تو کرده، الان صمم بکم نشسته و حرف نمی‌زنه. خوب می‌دونه مقابل هربازجویی چطور واکنش نشون می‌ده. نه حرف می‌زنه و نه یه کلمه توی کاغذ چیزی می‌نویسه. فقط یه جمله از روز اول گفته، اونم اینه که فقط با «پیمان ستوده» حرف می‌زنه! حتی براش مهم نیست که بدونه چطور راپورتش رو از لب مرز به وسیله آدماش گرفتیم و نفوذی مون چطور همراه پارسا بهش رسیده. فقط نگاه می‌کنه. کر و کور و لال... این جوری هم نمی‌شه کاری از پیش برد. باید برای اینکه یه کم قدامون سرعت

بگیره، مجبورش کنیم حرف بزنه یا به یه چیزی
 اقرار و اعتراف کنه، وگرنه خیلی راحت می‌تونه
 خودش رو جای یه قربانی جا بزنه. کافیه بره
 توی زندان تا بتونه با بیرون ارتباط بگیره و
 ساخت و پاخت کنه که بکشنش بیرون. الان
 وقتشه بیای، دست من رو توی پوست گردو نذار
 مرد حسابی! پاشو بیا... این بار به خاطر من!
 سکوت پیمان طولانی شد و شکوهی با کلافگی
 گفت:

-ستوده! شنیدی یا آب توی هاون کوبیدم؟

-فردا می‌آم می‌بینمت و حرف می‌زنیم.

شکوهی نفس راحتی کشید. این حرف به
مثابه‌ی همراهی پیمان و کوتاه آمدنش بود.
سریع خداحافظی کرد تا او دیگر راه فراری
نداشته باشد. پیمان، گوشی را بین دو دستش
نگه داشت و بابت قهوه، از بهرام تشکر کرد.
صدای مرد، حالا نسبت به گذشته گرفته‌تر و
احوالاتش افتاده‌تر نشان می‌داد. به معنای واقعی
کلمه پیر شده بود ولی سعی داشت روی پا بماند
و پیمان نمی‌خواست میان آن برزخ تلخ به دست
آوردن و از دست دادن خانواده‌ش، نقطه‌ای باشد
که آن‌ها را سمت رنج بیشتری بکشد. خودش را
جمع کرده بود و به کارهایش رسیدگی می‌کرد.

خصوصا حالا که یک بچه، میراث آن همه رنج
بود و باید همه از بودنش مطلع می شدند.
قهوهش را مزه کرد و گفت:

-خوشحال شدم که دیدم سمانه مرخص شده و
اینجاست! فکر می کنم یه مدت تراپی لازم داره
ولی همین که مادرش هم کنارش باشه و بین
خونواده باشه، احتمالا زودتر بتونه با ترساش
کنار بیاد.

بهرام سری تکان داد و خیره به نقطه ای
نامشخص، آهسته گفت:

-واسه همین هم راضی شون کردم که بیان
اینجا تا قضیه‌ی پلمپ خونه بابت اینکه گنج
اونجا بوده، حل بشه!

نفسی گرفت و پیمان را نگاه کرد:

-تو از کی می‌دونی که اون کتیه‌ها توی
زیرزمین خونه رضاست؟

پیمان بدون آنکه به بهرام نگاه کند، توضیح داد:

-از چندماه پیش و با حرف‌هایی که از صادق

شنیدم، شک کردم ولی از وقتی با مادرش

صحبت کردم، مطمئن شدم یه چیزی توی خونه

هست که رضا این قدر سور بوده تا نگهش داره

و حتی موقع مشکلاتشم نفروختدش. بعدشم که
صادق خودش گفت.

- نمی‌دونم رضا چطوری جرئت کرده چنین
ریسکی کنه و کتیبه‌ها رو ببره و توی زیر زمین
خونه‌ش دفن کنه اما عقل هیچ کس نمی‌رسیده
که بخواد همچین کاری کنه. واسه همین
خونه‌ش رو تا حالا شخم نزده بودن و رفته بودن
سراغ بالا کشیدن زمینای وقفی و فکر می‌کردن
همونجاست.

[AM 10:13 ,23/20/9]

پیمان سری تکان داد و گفت:

-از اون کتیبه‌ها می‌ترسیده! طوری که صادق
می‌گفت حاضر نبوده در موردش با کسی حرف
بزنه و فقط همه چیز رو توی یه نامه شبیه
وصیت‌نامه داده بود دست زنش تا اگر اتفاقی
براش افتاد، بازش کنن!

-توی اون نامه هم چیزی از اینکه می‌دونه
 پریزاد رو کی به دستش رسونده، نبود!
 با مکث، آهی کشید و گفت:

_کاش اون پیغامی که برام فرستاده بود، جدی
 می‌گرفتم. مثلاً گفتم زخم گذشته سرباز نکنه
 ولی... هرچی خواستم ازش دور باشیم، بیشتر
 پیچید دور گردن مون. اون قدر که بچم... از
 دست رفت.

با جمله‌ی آخر، صدای بهرام لرزید و پیمان
 دست به پیشانی‌ش کشید. چندثانیه سکوت کرد
 و بعد نفس عمیقی کشید:

- نمی‌دونم بابا! یا کار خسرو بوده یا فردوس
دیگه! این قدر نمی‌تونه همه چیز اتفاقی بوده باشه
که پریزاد با سرنوشت رسیده باشه دست رضا!
راستی صادق رو هم دیدید؟ باهاش حرف زدید؟
- قبل از اینکه برگردیم، خودم رفتم دیدنش! جدا
از اون تیر، یکی از دست‌هاش هم شکسته
طفلی. زمان می‌بره دوباره روی پا بشه. ولی
سراغت رو می‌گرفت. شکوهی هم اونجا بود!
پیمان سری تکان داد:

- باهاش صحبت کردم. گفت که دست نوشته‌ی
قدیمی رضا رو صادق دستش داده. براساس

همون و ماجراهایی که توی دست‌نوشته و همراه چندتا عکس بود؛ جریان کتیبه‌ها روشن می‌شه. دو تا تیکه‌ای که خسرو و فردوس از مرز رد کرده بودن؛ با چهار تیکه‌ی اصلی بود که ارزش واقعی پیدا می‌کنه و همین موضوع باعث شده که خسرو، دوباره برای به دست آوردنش به آب و آتش بزنه اما چیزی که این وسط گیجم کرده، ماجراهایی که انگار از یه سمت دیگه و ظاهراً فردوس جریان‌سازی می‌شه؛ اما بحث اینه که هیچ اثری ازش پیدا نمی‌شه حتی اون صداها، ایمیل‌ها و هرچیزی که می‌فرستاده قابل پیگیری نیست. چند وقت پیش فهمیدیم ممکنه

یه زن پشت این جریانا باشه اما وقتی به ماری
شک کردیم، گفتیم کار اونه اما الان چی؟ الان
که ماری نمی تونه به چیزی دسترسی داشته
باشه، کی پشت این جریاناست؟
با مکث ادامه داد:

—من حدس می زنم که فردوس داره بازیمون
می ده یا یه نفر داره جاش این کارا رو می کنه!
نظر تو چیه بابا؟

بهرام فنجان قهوه را توی دستش چرخاند و
گفت:

- فقط باید خسرو به حرف بیاد، اونم که شکوهی
می گفت فقط گفته می خواد تو رو ببینه!
پیمان ساکت ماند و بهرام کمی سمتش خم شد
و ادامه داد:

- اگر صبح می ری دیدنش، منم باهات می آم!
پیمان خوب متوجه شد که منظورش خسرو
است. به بهرام نگاه کرد و نفسی از هوای خنک
اردیبهشت گرفت:

- فردا که باید با هم بریم بابا اما قصد اینکه
بریم اونجا ندارم! فعلا ندارم.
ابروهای بهرام کمی جمع شد:

–مگه الان با شکوهی حرف نزدی؟

۴۸۴

[AM 10:13 ,23/20/9]

–با شکوهی قرار دارم که برم بینمش. می‌خوام
آسو رو بینم و بعد هم ماری رو. درمورد خسرو

هم... ترجیح می‌دم خودم باهاش روبه‌رو بشم و
نسقشو بکشم!

-چیزی شده پیمان؟

پیمان چند لحظه خوب به چهره‌ی مرد مقابلش
نگاه کرد و بعد گوشی‌ش را باز کرد. چند تصویر
توی گالری‌ش علامت زد و گوشی را سمت
بهرام گرفت. بهرام نگاهش را از او گرفت و با
چرخاندن گوشی سمت خودش، یک‌دفعه مثل
آدمی که تمام عضلاتش شل شود، صورتش
افتاد و اشک توی چشم‌هایش را پُر کرد.
نفس‌های عمیقی که پشت هم کشید، از بغضی

داد می کشید که با دیدن عکس های کودکی
پارسا به جانش چنگ انداخته بود. چند عکس از
تولد یک سالگی پارسا گذشت و بهرام خواست
چیزی بگوید اما یک دفعه خشکش زد. با دیدن
کودکی، کنار بادکنک عدد یک، درآغوش
دختری جوان که شاید بیست و سه یا چهار ساله
به نظر می رسید، نگاهش سمت پیمان برگشت.
پیمان با صدایی که انگار در جنگ با بغض،
هزاران شمشیر خورده بود، آهسته گفت:
-بقیه شو بین بابا!

بهرام بدون پلک زدن، باقی عکس‌ها را تماشا کرد که مشخص بود از کودکی غیر از پارسا است اما با یک شباهت عجیب. وقتی ته عکس‌ها به یک عکس دونفره از پارسا و دختر جوان توی عکس اول و یک کافه رسید، دست‌هایش نیمه‌جان شد. عنیه‌هایش پشت پرده‌ی شفاف اشک، با بهت و درسکوت به پیمان خیره ماند. پیمان نفس سنگینی کشید و آهسته شروع کرد به حرف زدن:

-اسم دختره مه‌لاست. سه سال پیش توی یه سفر ترکیه با پارسا آشنا می‌شه! این عکسی که توی کافه است رو خوب نگاه کن بابا، حتما

متوجه می‌شی که توی یه کافه‌ی ترک انداختن.
چندماهی از رابطه‌شون می‌گذره و نتیجه‌ش
می‌شه بارداری این دختر که پارسا زیربارش
نمی‌ره. ماری می‌فهمه و به پارسا وعده می‌ده
که خودش ماجرا رو حل می‌کنه! پارسا که از
اول هم توی تعهد رابطه‌ش نبوده فراموش
می‌کنه اما ماری به مهلا وعده می‌ده که پارسا،
فعلا نمی‌تونه شرایط اون رو بپذیره. خودش
ساپورتش می‌کنه تا بچه به دنیا می‌آد. یه خونه
کوچیک توی اکباتان براش گرفته بوده و
نمی‌داشته از لحاظ مالی هم بهشون فشار بیاد.
تا قبل از لو رفتنش هم، حواسش بهشون بوده

ولی وقتی پارسا ... کشته می‌شه، نگرانش زیاد می‌شه. گویا از طریق فضای مجازی و اکانتای فیک پیگیرش بوده. به ماری می‌گه که باید خونواده‌ی پارسا در جریان باشن و بدونن پسرشون یه بچه داره اما ... روی خوش نمی‌بینه و ماری می‌گه باید بمونه برای موقعی که اون صلاح بدونه. بعد هم که ماری دستگیر می‌شه، این دختر که راه به جایی نداشته و حتی موعد اجاره خونه‌ش هم نزدیکه، می‌گرده دنبال ما و به افسون می‌رسه. امروز... اومدن اونجا. رَسا، پسر پارساست بابا!

قطرات اشک که همزمان از زیر دو پلک مرد
چکید، پیمان نگاهش را سمت باغچه‌ی سرد
روبه‌رویش چرخاند. چند نفس عمیق کشید.
داشت تمام تلاشش را می‌کرد، احساساتش را
کنترل کند. میان هردویشان، بهرام در حال
حاضر ضعیف‌تر بود و او باید قوی می‌ماند.
شکستن بغض هردویشان، در توان سقف بالای
سرشان و حتی طاق آسمان نبود. نفس‌های
عمیق و بلند می‌کشید و سیگاری روشن کرد.
کام عمیقی از سیگارش گرفت و بعد از چندثانیه
سکوت، ادامه داد:

-ظاهرش، نیازی به هیچ آزمایش و تردیدی
 نداره بابا. همونجوری که تو عکساش دیدی،
 شباهت عجیبی به بچگی‌های پارسا داره، حتی
 خودش رو بینه، شباهتش بیشتر به چشم می‌آد
 چون الان بزرگ‌تره و پونزده ماهشه ولی خب...
 حتماً باید شما فردا آزمایش بدی و دی‌ان‌ایش
 تطبیق داده بشه تا بتونیم براش شناسنامه به
 اسم خود پارسا بگیریم. کافیه یکی مون توی
 دادگاه شهادت بدیم که این‌ها توی اون تایم
 محرم بودن و ما هم مطلع بودیم. بعدش، خیلی
 راحت، نوه‌تو بغل می‌کنی... همونجوری که من

امروز بغلش کردم و دلم... یک ساعت از سوختن
افتاد!

شانه‌های بهرام که لرزید و هق‌هقش پشت
بوسیدن صفحه‌ی گوشی و عکس‌ها خفه شد،
پشت سر پیمان تیر کشید. خم شد سمت مرد و
سر او، روی شانه‌ش چسبید. پیمان با صدایی
گرفته و لبخندی اندوهگین زمزمه کرد:

۴۸۵

[AM 10:13 ,23/20/9]

-این بچه، شبیه اون آرامشیه که بعد از همه‌ی
این روزا دنبالش می‌گشتم تا به خونه برگرده
بابا!... کم‌کم به مامان بگو که با پریزادش، بوی
پارسا هم برمی‌گرده. دیگه اتاقاشون خالی نیست
و آروم می‌گیره...

بهرام دست پشت گردن پیمان گذاشت و محکم
بغلش کرد. پیمان چشم‌هایش را بست. پشت

پلک‌های بسته‌ش پارسا با کتوشلوار سورمه‌ای
و خوش‌دوختش ایستاده بود و می‌گفت:

«دارم فکر می‌کنم قبل از تو زن و بچه‌دار شم
پیمان. نظرت چیه؟»

پشت پلک پیمان سوخت. دیگر طاقت خودداری
نداشت. سر بهرام را بوسید و از جایش بلند شد.
به اتاقش که رسید، از دیدن پروا کنار در باز
تراس اتاقش، چند ثانیه جا خورد. پروا که به در
تکیه داده بود، صاف ایستاد و دست‌هایش را
توی جیب شلوار اسلشش کرد و چند قدم سمتش
رفت.

-خیلی منتظر بودم زودتر بیای اما وقتی ساعت
از دوازده گذشت و تازه رسیدی، فهمیدم
خسته‌تر از چیزی بودی که بخوای توی جمع
باشی. بعد هم یادمه، گفته بودی اگه اینجا بودم
و خوابم نبرد، پیام پیش‌ت ولی تا پیام پایین،
بابات اومد. خودسر و بی‌اجازه ت اومدم توی
اتاق.

پیمان پلکی زد. در اتاق را بست و آهسته گفت:
-خوب کردی!

بعد هم کتش را لب تخت انداخت و دکمه‌های
جلیقه‌ش را باز کرد. نزدیک پروا ایستاد و گفت:

-من امشب بی خوابم، قهوه هم خوردم، احتمالا
تا صبح...

-بیداری دیگه! منم می شینم اینجا تا نماز صبح،
باهات گل یا پوچ بازی می کنم.

-می خوای بری مسجد محل که تایمت تا نماز
صبحه؟

پروا خندید و سیگاری را از جیب شلوارش بیرون
کشید.

-خدا منو روبه روش ببینه، خودش می گه نفر
بعدی. مسجد چیه؟ مامانم خودکار سر اذن
صبح پا می شه به عزرائیل سلام می ده! می گه

هر روز بهمون سر می‌زنه، بی‌سلام از خونه
بیرون نره!

پیمان آرام خندید و بسته‌ی سیگار او را از
دستش گرفت ولی وقتی دید مارکش تغییر
کرده، نگاهی بهش انداخت و خودش یکی از
تویش بیرون کشید:

-چه عجب، عوضش کردی!

-حوصله نداشتم نق بزنی که بوش تنده!

پیمان ابرو بالا داد و لب تخت نشست. پروا
خواست به طرفش برود اما با دیدن امیر و سمانه

که شانه به شانه‌ی هم توی باغ راه می‌رفتند؛
خواست چیزی بگوید که پیمان آهسته گفت:

-ولشون کن اونا رو. بیا اینجا کارت دارم؟

پروا کنارش نشست و با اخم، گوش‌ای را که
پیمان سمتش دراز کرده بود، گرفت و گفت:

-این رفیقت... وا...این کیه پیمان؟

پیمان به پشت روی تخت دراز کشید. جلیقه‌ش
را کنار دستش انداخت و با باز کردن دکمه‌های

پیراهن سیاهش، چشم‌هایش را بست. پروا

قلبش لرزیده بود و بی‌معطلی دوباره گفت:

-بچه داشتی و نه...گ...فتی...

۴۸۶

[AM 10:13 ,23/20/9]

اما با دیدن ادامه عکس‌ها زبانش دیگر نچرخید
و فقط با حیرت به اول عکس‌ها برگشت. عکس
از دو بچه با شباهتی عجیب بود و تمام شواهد
می‌گفت که حدسش درست است و این بچه

ربطی به پارسا دارد. با بهتی غیرقابل کنترل که صدایش را هم کمی بالا برده بود، گفت:

-اینا... یعنی چی؟ پارسا بچه داره؟

چشم‌های پیمان هنوز بسته بود و صدایش گرفته‌تر از همیشه:

-بچگی‌های پارسا رو خوب یادمه. این قدر خوب که همین الان می‌تونم بگم که چشماشون، موهاشون، حالت لب‌هاشون و حتی دماغشون مثل همه! حتی چال پشت انگشتای تپلش... پارسا هم تا سه سالگی تپل بود ولی بعد از گم شدن پریزاد؛ آب شد...

غم صدای پیمان، دل پروا را تکاند. او مختصر از
شرایطی که مهلا را دیده گفت و پروا بغض
توی گلویش را پشت لبخندش پنهان کرد:
-این فنچ چه خوشبخته که عمویی مـث تو داره
بابا!

لای پلک پیمان باز شد و به پروا که گوشی به
دست، سمتش چرخیده و میان روشنایی نیم‌بند
اتاق بهش خیره شده بود، نگاه کرد. آرام گفت:
-بچه‌ای که پدر به خودش ندیده...

پروا کامل سمتش چرخید. چهارزانو کنارش
نشست و با چشم‌هایی که میان تاریکی، مثل دو
گوی پرآب و نور می‌درخشید، گفت:
-من می‌دونم تو براش اندازه‌ی صدتا پدر، پدری
می‌کنی. بابات همین‌طور... کافیه مامانت
ببیندش، خون برمی‌گرده توی رگاش پیمان.
باورت می‌شه من از تپش قلب و خوشحالی دلم
می‌خواد همینجا گریه کنم؟ نمی‌دونم... انگار یه
اتفاق ماورا طبیعه است به نظرم... از این
معجزه‌ها که مامانم همیشه دنبالشه.

سیب گلوی پیمان بالا و پایین شد و «می دانم»
 آهسته‌ای گفت. پروا گوشی را گذاشت کنارش و
 با انداختن وسایل او سمتی، روی پهلوی کنار او
 دراز کشید. آرنجش را تکیه‌گاه تنش کرد و به
 نیمرخ او خیره شد. با لبخند گفت:

-خودت می‌گفتی اعتقادی به انتقال ژن و
 بچه‌ی ژنتیکی نداری و اصلاً توی برنامه‌ت هم
 نیست. حالا چرا نگرانی؟

پیمان چشم باز کرد و به سقف خیره شد.
 باریکه‌های نور که از فضای بیرون، شبیه
 طناب‌هایی به هم بافته شده از آب، روی سقف

بازی می کرد، تا میان دیوارهای اتاق هم رسیده بود. کلمات پیمان پر قدرت تر شده بودند و گفت: -نگران نیستم. فقط باید همه چیز واسه این بچه آماده باشه که توی این شرایط، یه خرده طول می کشه. یه کمی زمان می بره تا بیان اینجا. باید دختره هم راضی بشه چون اصلا نمی خوام از بچه ش دور باشه!

پروا با دکمه های باز یقه ی او بازی کرد و گفت: -من که بچه داری بلد نیستم اما سمانه و مامانم؛ ذاتا مادر به دنیا اومدن. می تونی روشن حساب کنی. لااقل تا زمانی که مهمونتونیم.

پیمان نفسی گرفت و نگاهش سمت او برگشت:

- می‌دونم برای مادرت سخته ولی تحمل
می‌کنه!

- اونم بیشتر از خونه، به بهانه‌ی موندن کنار
سمانه اینجاست. مطمئنم خونه از پلمپ دادگاه
دریاد، فوری برمی‌گرده همونجا!

- می‌رم دنبال کاراش، نگران نباش!

پروا لبخند زد و خواست بلند شود که پیمان
بازویش را گرفت و آهسته گفت:

- هنوز خیلی مونده تا نماز!

- می‌خوای پیش نماز شی؟

- نه اهل گناه هم، مخصوصا با تو! بعدش دوتایی
 می ریم توبه می کنیم!
 پروا لبخندی زد که از نظر پیمان کمی
 دست پاچه بود:

۴۸۷

[AM 10:13 ,23/20/9]

- گناهت رو برو با یکی دیگه بنویس و باهاش
 نماز برگزار کن، چون مامانمم تا نماز صبحش
 توی جاش غلت می‌زنه و نمی‌خوابه! الان هم
 بفهمه وردل ستوده ملقب به سلطان و عموجان،
 نخ به نخ سیگار دود می‌کنم، خب یه ذره
 گوشمالیم می‌ده!

پیمان چشم توی صورتش چرخاند و نگاهش
 روی چشم‌های براق او بی‌حرکت ماند. یک‌حالی
 توی نگاه دخترک بود که کمی هوش کافی بود
 بفهمد این‌ها بهانه است و این پس‌کشیدن، یک
 دلیل مرتبط با دوره‌های طبیعی بدنِ خود پروا
 دارد. موی رهای پروا را پشت گوشش داد. به

نرمی بازویش را گرفت و او را نزدیک خودش
نگه داشت. هر دو نیم‌خیز بودند و پروا سعی
داشت تعادلش را حفظ کند. پیمان آهسته گفت:
—دلم نمی‌خواد حالا که اینجا، بری پروانه
ولی... نمی‌خوام مشکل برات درست
بشه! یه جوری بی‌پروایی که آدم از نزدیک شدن
بهت نگران نمی‌شه! ولی از این که زندگی کدوم
طرف بکشمون، خبر ندارم. داغ پارسا روی دلم
سنگینه اما اون گوشه‌ای که به تو وصله، هنوز
جون داره... چقدر خوبه که الان اینجا بودی و
باهات حرف زدم.

-اون جوجهه چی؟

-اون که... خودت گفتی معجزه است.

پروا دو طرف یقه‌ی پیراهنش را با دکمه‌های
نیمه‌بازش گرفت و با لبخند به هم نزدیک کرد:

-حسودیم شد.

چشم‌های پیمان که بهش ثابت ماند، آرام خندید
و گفت:

-یه چیز دیگه! این رفیق الدنگت خیلی دور
خواهر من می‌پلکه‌ها! امشب موقعی که من از
بالا داشتم باغ رو می‌دیدم، زیادی توی نخ زدن

مخش بود. جا داشت برم پایین و بگم... عمو،
دستت رو بکش عقب!

پیمان با لبخند نگاهش کرد و گفت:

-امیر، به این مفتی دست کسی رو نمی‌گیره
قیصرخان! غیرتی نشو... اگه گرفته، حتما طرف
رو توی آرزوهایش خواسته! بدت می‌آد که آرزوی
بزرگ همین رفیق به قول خودت الدنگ ولی
بامعرفت من، خواهرت باشه؟

پروا ابروهایش را بالا داد و گفت:

-تو ضامنش بشی، حله!

پیمان شستش را روی رد زخم پیشانی او کشید
و گفت:

-نگران نباش.

-یه چیزی می گم، فکر نکنی دارم توی این
شرایط گُل می گیرم پیمان ولی... اون وکیل
شارلاتانی که نمی خواستم سر به تنش باشه،
وسط همه ی این روزای نحس هم، توی راس
آرزوهای بزرگ منه! ولی... راستش؛ من هیچ
وقت قول رسیدن به آرزوهامو به خودم نمی دم!
فقط خواستم که بدونی...

گفت و خواست بلند شود اما تنش میان
دست‌های او مهار شد و کمرش روی تخت
برگشت. کمی نگاهش در نگاه عجیب پیمان
ماند و بعد... با بوسه‌ی گرم و انگار دلتنگِ او،
دخترک دست‌های آزادش را از بین تن‌شان
بیرون کشید و پشت گردن و یقه‌ی پیراهنش
جمع کرد اما وقتی احساس و غریزه و دستانشان
پیش‌روی کرد، با نفسی نیم‌بند سر پیمان را دو
دستی گرفت و بلند کرد. قبل از اینکه پیمان
سوالش بپرسد، دختر جوان چشم دزدید و با
صدایی که کمی مرتعش بود، ازش
معذرت‌خواهی کرد و خواست بلند شود اما

پیمان، او را نگه داشت و شقیقه‌ش را بوسید.
همان نگاه دست‌پاچه و مهار دست‌هایش بهش
فهمانده بود که تا همینجا هم زیاده‌روی کرده.
وقتی پروا در آغوشش آرام گرفت، دست او آرام
پشت کمرش رفت و چشم‌های پروا بسته شد و
ترجیح داد تا صبح، سرش روی سینه‌ی او بماند.
نگاه پیمان به رقص حریر پرده کنار تراس بود و
بعد به انگشتان باریک و خالی پروا نگاه کرد...
روی انگشتانش را نوازش کرد تا به انگشت
خالی حلقه رسید. انگشتان او را بین انگشتانش
جمع کرد و چشم‌هایش را با بوسیدنِ کنجِ
پیشانی او بست...

۴۸۸

[PM 11:05 ,23/3/10]

در اتاقی دوازده متری، پشت میز فلزی نشسته و دستش روی بطری کوچک آب بود. نور نیم‌بند اتاق و فضای خفه‌ش، شبیه دست‌هایی بود که به کمک تمام آن احوال بد آمده و بیشتر دور

گلایش را فشار می‌داد. با صدای قیژ باز شدنِ در
آهنی و دیدن سایه‌ای که میان بازی نور، تا
نزدیک میز رسید، فهمید که بالاخره آمده. خوب
یادش بود که همیشه عطرش جلوتر از خودش،
حضورش را خبر می‌داد یا صدای پایش را که
می‌شنید، به حیاط می‌دوید تا زودتر در آغوشش
آرام بگیرد ولی حالا بوی عطری نبود و حتی
شنیدن صدای نفس‌هایش هم برایش سنگین
بود. خیلی وقت بود که صدای پای او را در
خواب هم دوست نداشت.

خسرو با قدم‌های بلند نزدیک شد و خواست
دست روی بازویش بگذارد و حتما در آغوشش

بگیرد؛ پیمان اما، در واکنش به این گرما و اشتیاق، فشاری به بطری آب زیر دستش آورد. جوری که اگر شیشه بود، شاید از فشار انگشتانش؛ خرد می‌شد. بطری را قبل از مچاله شدن رها کرد و همزمان با تکان خوردنش؛ به پشتی صندلی فلزی تکیه داد. نگاهش خیره بود؛ بی‌هیچ پرده‌پوشی. مثل نیزه‌ای که مستقیم در تخم چشم‌های خسرو فرو رفت. خسرو لبخند زد و فقط نگاهش کرد. ذهن پیمان قیامت بود ولی باید بر احوالاتش متمرکز می‌شد؛ پوشه‌ی جلوی دستش را باز کرد و مشغول خواندن خطوط کج و معوج اولین برگه توی پرونده شد. دست

خسرو ولی هنوز عقب‌نشینی نکرده بود که
پیمان سر بلند کرد؛ وقتی او را همچنان منتظر
دید، با نگاه و لحنی سرد و گزنده گفت:
- دست دادن با یه‌سری از آدم‌ها تاوان داره. تو
هم جزو همون آدم‌هایی...
خسرو هنوز بی‌حرف ایستاده بود که پیمان با
دست به صندلی اشاره کرد:
- برای تو گذاشتنش! برات بد نیست با این سن
خیلی سرپا بمونی؟
سکوت کش آمد. سکوتی تلخ و سنگین و سرد.
پیمان دوست داشت برای یک‌بار هم شده، از

نزدیک صورت خسرو را ببیند. خطوط چهره‌ش را گاهی بارها در ذهنش مرور کرده بود. درست زمانی که توی خانه‌باغ و کنار وسایل هدیه‌ی او می‌نشست. همیشه دنبال رد و نشانه از چیزی بود که تکلیف عواطفش را نسبت به او بداند اما روزگار که گذشت، تمام بی‌تابی‌ها و کابوس‌های کودکی، جای خودش را به پیدا کردنِ مسیری دور از نسبت‌ها داد. او، از طمع پدرش در امان نمانده بود! خون و رگ و پی مشترک، بهانه‌ای نبود تا دلتنگ او بماند چون روزگار تنهایی‌ش خیلی بیشتر از هفت، هشت سال زیستن کنار مردی بود که حالا خوب می‌دانست خائن هم

بوده! دلتنگی‌ای در کار نبود. فقط یک حس
موذی کنجکاو بود تا حداقل به سوالی کهنه که
وقت و بی‌وقت در ذهنش تکرار می‌شد جوابی
داده باشد. «که اگر زنده بود، چه می‌شد؟ اگر
برمی‌گشت چه شکلی می‌شد و...» ولی مقاومت
کرد در برابر میل شدیدی که در وجودش
سربرداشته بود. صدای کشیده شدن صندلی که
آمد ماهیچه‌های منقبض گردن و شانه پیمان
آرام گرفتند. انگار که با نشستن او، سایه‌ای
سنگین از بالای سرش کنار رفت. لحن خسرو
هنوز هم سرزنده و صدایش گیرا بود. صدایی که
هزاران سال هم می‌گذشت، انگار لرزیدن را

نمی‌شناخت. یادش بود که شیفته‌ی حرف زدن
و وقت گذراندن با او بود. اگر ساعت‌ها
می‌گذشت و کنار هم بودند، هیچ کدام‌شان میل
دل‌کندن نداشتند ولی حالا... درهای بین‌شان بود
که پر از خون بود!

- پسری که من بزرگ کردم اونقدر ادب داشت
که به بزرگترش طعنه نزنه. من که پدرتم و
احترامم واجب! بهرام... چه کار کرده باهات؟

[PM 11:05 ,23/3/10]

پیمان، به چین‌های کنار چشم‌ها و خطوط منظم
روی پیشانی خسرو نگاه گذرایی کرد و بعد،
دست‌هایش را روی برگه‌های مقابلش توی هم
فرو برد. همیشه چشم در چشم حرف می‌زدند.
همیشه، روی پاهایش بود و همیشه... دنیایی که
پیش چشمش بود، به اندازه‌ی قامت بلند و
سینه‌ی ستبر پدرش محکم بود ولی... یک‌باره

زیر پایش خالی شد... هنوز هم داشت در چاه
 ترس سقوط می کرد. از آن دره‌ی کابوس‌هایش
 پایین پرت می شد. این بار در بیداری و یک بار
 برای همیشه، باید این کابوس را تمام می کرد.
 جواب خسرو را با نگاهی ثابت بهش داد:
 -اگر توی زندگی حریف گفتار باشه؛ باید دوتا
 چشم هم برای پشت سرت قرض بگیری.
 -گفتار توی این زندگی، زیاد به تور آدم
 می خوره!
 -دقیقاً. مخصوصاً وقتی که فقط هفت سالته؛
 چشم باز کنی؛ بینی اون خونه‌ای که فکر

می کردی امن و امانه و پدری که بهترین
پدر دنیا است و اونجا رو شبیه یه بهشت رویایی
برات ساخته؛ تبدیل به جهنم شده! شبیه
کابوسه. نه؟

خسرو تکان نخورد. پلک هم نزد اما پیمان
توانست لرزش خفیف پلکش و عمیق تر شدن
پنجه کلاغی های دور چشمش را ببیند. همین
هم خوب بود. دلش را قرص می کرد که اندازه
خسرویی که می شناسد محکم است. شاید هم
بیشتر. همچنان خیره در چشم های او گفت:

- کم پیش نیومده مقابل کسایی بشینم که مثل تو بودن.

برقی گذرا در نگاه خسرو آمد و رفت. پیمان خوب فهمید که او دنبال روزنه‌ی امید است؛ شمرده و خونسرد ادامه داد:

- کسایی که مثل تو مطمئن قدم برمی‌دارن. محکم روی صندلی می‌شینن. صداشون اندازه فولاد سرد و محکمه. انگار یه دژ محکم توی وجودشونه که رد شدن ازشون شبیه افسانه است...

صبر کرد تا لذت تعریفش در جان خسرو بنشیند.
 بطری نیمه‌مچاله را دوباره در قفل انگشتانش
 گرفت و گفت:

—آدمایی که خودشون رو روی قله می‌بینن.
 جایی که دست هیچکی بهشون نمی‌رسه؛ ولی
 بهتر از همه‌ی دنیا می‌دונن که ته خط رسیدن و
 همه امیدشون اینه که من این واقعیت رو
 نفهمم.

صورت خسرو به چشم بر هم زدنی شبیه سنگ
 شد. لب‌های پیمان از این پیروزی‌ای که با

لفاظی بهش رسید، یک طرفه کش آمد و لبخند زد. لب خسرو کج شد و گفت:

- و این آدمایی که حرفش رو می زنی اگه وکیلشون تو باشی ته خط می مونن؟ نتیجه ی اعتمادشون به تو، سقوطه؟

تمام تمرکز پیمان روی بدنش بود که ناخواسته واکنشی بابت حرف های او نشان ندهد و خسرو ادامه داد:

- نه! چون تو می دونی اون ته چه خبره. چون تشنه ی قدرتی و می خوای فاتح قله هایی باشی

که خیلی‌ها، حتی می‌ترسن نگاهش کنن؛ چون
 به طرز فاجعه‌باری ناامید کننده‌ن. مگه نه پیمان؟
 سبک زیر گلوی پیمان تکان خورد. انبوهی از
 حس‌های متناقض به وجودش حمله‌ور شده بود.
 به چشم‌های بی‌پروای پروا فکر کرد که همیشه
 آماده جنگ بود. بی‌هیچ تزلزلی گفت:

– من طناب نجات اونایی‌م که دستشون رو
 سمتم دراز می‌کنن. تو هم به همین امید داری؟
 نداشته باش. چون فقط یه جور جواب این
 دست‌درازی رو می‌گیری! اونم موقعیه که حکم
 قصاص یا اعدامت توی دستمه!

سکوت دوباره توی اتاق خزید. صدای ور وری
 مبهم به گوش می‌رسید. صدایی مثل هواکشی
 که نیم‌سوز شده باشد. نیم‌سوز و رو به مرگ.
 خسرو گفت:

-نمی‌تونی منکر بشی که باباتم!
 -پدر که هیچی؛ خود خدا هم اگر الان جای تو
 نشسته بود، تا نفس داشتم می‌جنگیدم تا
 بفرستمش به جهنمی که خودش ساختش!

[PM 11:05 ,23/3/10]

بازی نگاه‌شان با هم، نبردی نفس‌گیر بود اما
برنده هر کدام که می‌شدند، بزرگ‌ترین برد
زندگی‌شان بود! خسرو سرش را کمی تکان داد
و شستش را گوشه‌ی لبش کشید:

— که این‌طور. نسبت برات مهم نیست... البته
درکت می‌کنم. ناراحتی. عصبی‌ای و بالاخره
توی شرایطی بودی که هندل کردنش، کار

هرکسی نیست... یا... شاید ناامید شدی، درست
مثل زمانی که پارسا رو از دست دادی...

به چشم‌های پیمان نگاه کرد و بالاخره
جرقه‌های خشم را برای چند لحظه در عمق
سیاهی چشم‌هایش دید. لبخند زد و ادامه داد:
-عاشق این همه خشم و خودداریتم پیمان. اگر
دوست داری چیزی بگی، بگو! من از تو ناراحت
نمی‌شم بابا...

بعد دست‌هایش را روی میز در هم قفل کرد؛
کمی خم شد سمتش و با لحنی ملایم ادامه داد:
-هوم! بگو بابا... من گوش می‌دم!

پیمان چند ثانیه پلک بست و بعد با لبخند چشم باز کرد. مثل خسرو کمی سمتش خم شد و گفت:

- فکر می کردم تموم این سالها کارهای مهم تری داشتی تا بخوای مشقِ نسبت کنی! خسرو آهسته خندید:

-آخ پیمان! ناامیدم نکن! نیش رو بزنی که زودتر حرفام رو بزنی!

-من به آدم مرده نگاهم نمی کنم، چه برسه بخوام وقتم رو براش تلف کنم. تو که خیلی وقته مُردی... حتی قبل از به دنیا اومدن من...

درست وقتی که فکر نکردی، ممکنه یه روز
خواهرزنت اعتراف کنه وقتی زنت حامله بوده؛
اغفالش کردی! باهاش خوابیدی و ... مگه آدم
بی شرافت، با مرده فرق داره؟

لحن و نگاه پیمان، توی جملات آخر آن قدر
محکم و کوبنده بود که وقتی خودش صاف
نشست، خسرو هنوز سمتش خم بود و نگاهش
می کرد؛ کمی بعد زیر نگاه سنگین پیمان ابرو
بالا داد و عقب نشست. با انگشت به لیوان
یک بار مصرف جلوی دستش کشید و گفت:

-آدما اشتباه می کنن پسر! ماری خودش
می خواست وگرنه من که یه تارموی مادرت رو
به صدنفر، امثال اون نمی دادم. جوون بودم و
جاهل... الان تو هم جوونی خودت! ازدواج هم
که نکردی! پس باید درک کنی آدمیزاد، ممکنه
از سر غریزه گاهی خطا کنه! حالا هم بابتش
عذرخواهی می خوای؟ باشه بابا! معذرت می خوام.
هرچند که وقتی تو دنیا اومدی، من هیچ وقت
خطایی نکردم چون عاشق تو و مادرت بودم و
هستم ولی جبران می کنم برات!

پیمان کمی خیره نگاهش کرد. چند ثانیه بعد
پوزخند زد. پوشه را جوری روی میز سمتش سر

داد که باعث شد به لیوان خالی، زیر دست
 خسرو بخورد، بعد هم لیوان کج شد و روی
 زمین افتاد. رفتار معنادار پیمان، نگاه خسرو را
 رویش ثابت نگه داشت. پیمان با لحنی شفاف،
 واضح و محکم گفت:

– بذار یه راهی جلوی پات بذارم، شاید بد نباشه
 بهش فکر کنی! اعتراف کن! به تموم کرده‌هات!
 یه گوشه‌ش رو هم بگی کافیه! بعدش خیلی
 راحت من از اینجا می‌رم و حداقل یادم می‌مونه
 که مغرور موندی و حاضر نیستی شبیه یه ترسو،
 مجبورشی به کارهای نکرده‌ت هم اعتراف
 کنی! منطقی‌ش اینه مخالف حرفم نباشی!

۴۹۱

[PM 11:05 ,23/3/10]

نگاه خیره‌ی خسرو را دید و منتظر بود تا واکنشی از او ببیند ولی او با پلک زدن، لبخندی دوباره زد. دستی بین موهایش که حالا کوتاه شده بود؛ کشید و عقب تکیه داد. پیمان خوب

رصدش می کرد تا ترک های ریز، روی آن
 اعتماد به نفس گسترده را در کل وجودش ببیند،
 بعد هم آن قدر تعدادشان زیاد شود تا با تلنگر
 آخر، خرده ریزه های فرو بریزد اما کسی که
 روبه رویش نشسته بود خسرو بود. مردی که
 سخت می شد به ذهنش نفوذ کرد و حالا از این
 بازی هوش، نهایت لذت را می برد که گفت:
 -عصبانی هستی بابا... می دونم!

-عصبانی بودن من هیچ پوئن مثبتی برات
 نداره. چون این راه تهش خون خواهی برادرمه!

خسرو چشم بست. سرش را دو طرف تکان داد
و با لبخندی معنی‌دار چندبار تکرار کرد:
-پیمان... پیمان...

پیمان میان بازی او، گفت:

-گفته بودی پیام تا اعتراف کنی. بکن!

خسرو چشم باز کرد و بی‌مقدمه گفت:

-دختره که باهاته، خیلی دوست‌داشتنیه... جسور
و قوی! با هم که صورتون کردم... آه...

صدایی از سق دهانش خارج کرد و ادامه داد:

-کنار هم خیلی تماشایی می‌شید بابا!

ابروهای پیمان کمی جمع شد. شقیقه‌ش نبض گرفت و دستش به میز کمی فشار آورد. مطمئن بود که او بیخودی از پروا حرف نمی‌زند و به دنبال تلافی حرف‌هایش است اما خوددارتر از آن بود که بخواهد واکنشی نشان دهد. خسرو لب‌هایش را کمی بالا کشید و ابروهایش را جمع کرد:

فقط بی‌ادبه! تو که می‌دونی من از آدمای بی‌ادب خوشم نمی‌آد و ممکنه برخورد خوبی باهاشون نداشته باشم...

پیمان ساکت مانده بود. فشار دستش به میز
بیشتر شده بود و حالا کف پایش را هم به زمین
فشار می داد. داشت هر راهی را می رفت که
مغلوب و مغبون خشم نشود تا او ادامه دهد. خبر
داشت؛ آنهایی که همراه خسرو در آن خانه
دستگیر شده اند، هنوز لب باز نکرده بودند. انگار
همه از اول آموزش دیده بودند که نه فقط
خودشان، بلکه خسرو را هم بازیچه یکی دیگر
معرفی کنند. با این همه، آن شرح ماجرای که
از زبان صادق و سمانه بیرون آمده بود و آن
وضع فرار پروا و از همه مهم تر نیروی پلیسی
که درونشان نفوذ کرده بود، مدارک زیادی برای

علم قاضی تامین می کرد تا حکمش را بدهد، اما
آخ اگر خسرو اعتراف می کرد... این اقرار نه
فقط حکم قاضی را محکم تر می کرد، بلکه شاید
دل او را هم آرام می کرد، انگار که آبی بر آتش
سال های حسرت و عطشش به گذشته ای باشد
که کودکی و روحش در آن سوخت و دست آخر،
پارسا را هم ازش گرفته بود. این دردی نبود که
بخواهد بابتش کوتاه بیاید. خسرو که سکوت او
را دید، ادامه داد:

-پس خیلی به ازدواج باهاش فکر نکن،
مادر خوبی برای بچه ی تو نمی شه. واسه همین
هم وقتی توی خونه ی شهریار اذیتش کردن،

من سعی کردم جلوشون رو بگیرم ولی وقتی
رفتارش رو دیدم، خب... گفتم که ارزشش رو
نداره تا جونم رو به خاطرش به خطر بندازم.

۴۹۲

[PM 11:05 ,23/3/10]

تمام رگ‌های پیمان از حرف او و چشمکی که
ته حرف‌هایش زده شد، کشیده شد. سرش داغ
شده بود و تپش قلبش گاهی بالا می‌رفت. سعی
می‌کرد با نفس‌گیری درست، شبیه زمانی که با
چشم باز زیر آب می‌ماند، احوال و تمرکزش را
کنترل کند. پروا از لحظاتی که با مامور پلیس
توی خانه بود، حرف زده بود و بعدها شکوهی
بهش گفته بود که مامور مجبور شده به
دختر جوان تمایل نشان دهد تا او را سروقتش
بفرستند. بعد از این ماجراها، پیمان یک کلام
گفته بود که آن مامور کارش را انجام داده و
ترجیح می‌دهد دیگر برخوردی باهاش نداشته

باشند؛ درواقع جلوی چشمشان نیاید و حالا...
 خسرو نشسته بود و اگر ضعفش را می‌دید؛ حتی
 به دروغ، بهش بال و پر می‌داد تا شاید بتواند
 مجبور به واکنشش کند. سکوتش کمی کش
 آمد اما بعد از چندثانیه، سعی کرد درست
 نفس‌گیری کند و با لحن مطمئنی گفت:
 -من بازی با آدمایی شبیه به تو رو خوب بلدم!
 خسرو خندید. آرام و طولانی و راضی...
 -آفرین. منم بازی دوست دارم...
 پیمان لبخند زد:

-ولی نه با آدمای بازنده. تو بازی رو چندسر باختی...

در چندصدم ثانیه حالت چهره‌ش عوض شد. آن روی ستوده‌ای که زبان‌زد همکارانش بود، بالا آمد. لحنش تند و برنده شد و با نگاهی که انگار تویش رعد و برقی شدید بود، ادامه داد:

-اگر فکر کردی بشینی اینجا؛ ساکت بمونی تا یه راهی پیدا کنی و خودتو از این کثافت بیرون بکشی، کور خوندی جناب وارسته! بخوای نخوای، مدارک علی‌هت زیاده! واسه همین

آدمربایی آخرت و شهادت آدمای خودت و اون
ماموری که بین تون بوده؛ می کشنت بالا.
شکوهی تاکید کرده بود؛ جوری حرف نزنند که
خسرو فکر کند مدرکی دستشان نیست. حقیقت
هم همین بود، با وضعیتی که این پرونده داشت،
هرکسی که دستگیر شده بود، راحت بیرون
نمی رفت. مدارک علیه خسرو و تیمش کم نبود،
با این همه منکر ارزش اقرار خسرو هم نبود.
باید هر طور شده خسرو را به حرف می کشید،
هرچند آن قدر دلش سوخته بود که نمی
توانست از احساسات و دل شکسته خودش مایه
بگذارد. باید جور دیگری به حرفش می آورد.

خصوصاً او که تسلیم شدنش، پراز اما و اگر بود
و می‌دانستند نگفته زیاد دارد. با سکوت خسرو،
پیمان دوباره گفت:

- مهم هم اینه! که تقاصت رو بدی... برام مهم
نیست که تو به پارسا شلیک کردی یا نه، تو
رگ سارا رو زدی یا نه! اونا، هر دوشون، توی
بازی کثیفی که تو راه انداختی، از دست رفتن.
باید تاوان کارات رو پس بدی. من هم صبرم
زیاده. اون قدر منتظر و زنده می‌مونم که
نتیجه‌ش رو تماشا کنم... اگر هم مدعی ژن و
خونتی که تو رگ منه! بذار خیالت رو راحت کنم
که پیمانی نمونده! اون پسر بچه، همون موقع که

مادرش جلو چشمش جون داد، مرد! محبت
بهرام و مینا بود که یه بچه‌ی دیگه رو متولد
کرد و تبدیل شد به آدمی که روبه‌روت نشست.
ژن من، خون من، تموم وجود من زیر سایه‌ی
اون مرد و خونه‌ش و محبتش پاک شد. چون
سقف اون خونه با تموم خرابی‌ای که به خاطر
کشته شدن پارسا داره، هنوز سایه‌ش محکم و
قابل اتکاست. چون وارث اون محبت پسر
پارساست که نمی‌ذارم از دست بره... من این
میراث و خونواده رو راحت از دست نمی‌دم!

۴۹۳

[PM 11:05 ,23/3/10]

مکت کرد و چندثانیه بعد خیره به چهره‌ی درهم
خسرو ادامه داد:

_درد داره، نه؟ وقتی رفتی، تموم این دردا رو
من کشیدم. دردِ اینکه بهشتِ زندگیم با
خونواده‌م یک‌دفعه تبدیل به جهنم شد و تو

باعثش بودی. مادرم جلوی چشمم توی خورش
غلت خورد و آخرین خس خس هاش شد، آخرین
خاطره‌م ازش و تو مقصرش بودی. هزینه‌ی
طمعت ارزون نبوده خسرو!... زبون باز کن! حرف
بزن! چون این رو باید خوب برای خودت روشن
کنی؛ کسی که مقابله، قبل از بهرام منم... به
خاطر مادرم، پارسا و سارایی که به هر کثافتی
تن داد تا به بچه‌ش برسه و تو نداشتی...
چندثانیه نفس گرفت تا تمرکزش برگردد و
احساساتش را توی مشت بگیرد. فقط چندثانیه
طول کشید و دوباره گفت:

_اگه بازپرس بهت لطف کنه، می‌تونی این برگه
رو با خودت برداری و ببری تو سلولت و خوب
بخونیشون... بین چیا به پات نوشته شده، دیگه
شدی یه مهره سوخته!

بعد دسته‌ای از برگه‌ها را که روی میز انداخته
بود با دست نسبتاً مرتب کرد و دقیقاً مقابلش
گذاشت. با انگشت سبابه بالای برگه کوبید و با
خشمی فروخورده ادامه داد:

- توی کیفرخواست دادستان قصد داره رئیس
باند قاچاق آثار باستانی و تاریخی معرفیت
کنه... حتماً با مدارکی هم که داره، سر نخ رو

می گیره و تو همون جلسه حداقل چهارتا قتل رو
مستقیم و غیرمستقیم به ریشتم می بنده...
همین طور پیش می ره تا می رسه به این
آدم ربایی آخر و اون وضعیتی که صادق پیدا
کرد... خب حتما چیزای دیگه هم برای باختن
داری و باختی که می تونی تک به تکش رو
بخونی اما چیزی که برای من مهمه؛ حکم
نهاییه که چشم بسته هم می شه فهمید چیه!
پیمان صندلی را عقب داد و بلند شد. نفسی
گرفت. یقه اش را مرتب کرد و از بالا خوب
نگاهش کرد و گفت:

_امیدوارم قاضی هم اون حکمی رو بده که دل
من و خیلی‌های دیگه باهاش آروم می‌شه...
سمت در رفت که خسرو با صدایی رسا و
محکم گفت:

-حرفات رو درشت زدی! منتظر جواب
نمی‌مونی؟

پیمان سمتش چرخید و خسرو با صورتی که
حالا خطوط خشم و ناامیدی را می‌شد تویش
دید؛ ادامه داد:

- چون فقط آدمای ترسو می گن و میدون رو
 خالی می کنن! چون می دونن مقابل یه حریف
 قدر؛ محکوم به باختن!

پیمان دست در جیب با خونسردی نگاهش کرد:

- جالب شد! خب... می شنوم!

- فکر کردی اگر به خاطر تو نبود، دست این
 آدما به من می رسید؟ همه ی اون هوشی که
 تموم این سال ها، از راه دور دیدم و بهش افتخار
 کردم، همینه پیمان؟

پیمان خنده‌ای تلخ کرد و نگاهش سمت دیگر
چرخید. شستش را به لبش کشید و قدمی
سمتش جلو رفت:

-می‌دونی... شاید منم جای تو بودم، همین کار
رو می‌کردم. هر دست‌آویزی پیدا می‌کردم، به
نفع خودم مصادره‌ش می‌کردم، ولی...

جدی شد. صورتش کاملاً روشن و شفاف شد.
جانی تازه گرفته بود. بهش زل زد و ادامه داد:

-ولی به کاهدون زدی پیرمرد! من؛ تا نفس
بکشم، واسه اینکه بدمت زیر تیغ، اونم واسه
مرگ برادرم، تلاش می‌کنم. نشد هم، آدمای

دیگه‌ای هستن که اندازه پول خون قربانی‌هات
دیه بگیرن و از دادخواست قصاص پایین نیان.
خسرو بلند شد و کنار میز ایستاد. لحنش محکم
و این‌بار کمی عصبی بود:

– بشین و همه‌چیز رو کنار هم بذار و ببین چرا
باید من پیام توی لونه‌ی زنبور. سوقصد به تو
بود که پای من رو کشید ایران...

۴۹۴

[PM 11:05 ,23/3/10]

با مکث به او زل زد و نزدیکش شد. لحن و
حالت نگاهش تغییر کرد. پیمان به وضوح برق
نم را در چشم‌های مرد مقابلش دید که گفت:
-پیمان... بابا... به جون خودت قسم، من پارسا
رو نکشتم...

- کو دارایی خودت که بهش قسم بخوری؟
- برای من الان تنها دارایی ارزشمند تو و
جونتید.

- واسه همین توی روز روشن، گفתי ببندتم به
رگبار؟

رگ روی پیشانی خسرو باد کرد و جلوتر رفت و
گفت:

- من همه کاری کردم تا تو روبهرم پیش خودم
و داشته باشمت.

- مثل دزدیدن پریزاد و رسوندنش به دست رضا
تا هم اون رو با بهرام دشمن کنی و هم انتقامت
رو ازش بگیری، نه؟!
- گذشته...

- گذشته هرچی بوده تموم شده برام! گفתי تو
پارسا رو نزدی! کی زدتش؟ به صرف راست
بودن قصه ت هم اون سوقصد به من نبود، به
پروانه بود، همین حالا هم منو به وجودش
تهدید کردی!

- فکر کردی من اگر می خواستم اون دختر رو
بزنم، راحت تر نمی تونستم؟ جوری خفه ش می
کردم که وقتی می خوابه دیگه بلند نشه، اون قدر
جون اون دختر به اسم پریزاد بودنش توی خطر
بود که من مطمئن بودم ممکنه تو هم صدمه
بینی، واسه همین هرکاری کردم تا ازش فاصله
بگیری! حتی از ماری خواستم، اون دختری که

توی گذشته بودی رو برگردونه تا از فکر دختر
رضا بیرون بیای ولی لج کردی... با همه این
حرف‌ها... بازم دارم بهت هشدار می‌دم، هنوز
ممکنه توی خطر باشید. این بازی، کار فردوس و
اون زنی که باهاشه... من هرکاری ازم
برمی‌اومد کردم، الان هم اومدم تا ازت
محافظت کنم پسر...

شقیقه‌های پیمان نبض گرفت. نگاهش به او
دقیق شد ولی ظاهر خونسردش را با طناب
بازیگری‌ای که تمام این سالها یاد گرفته بود،
حفظ کرد و با نگاهی سفیهانه به او، تیرش را
سمت هدف پرت کرد و گفت:

- رفیقت که چندسالی هست ریق رحمت رو سر کشیده! نگو خبر نداری!

- یه زن باهاش بود. مرگ پارسا، اون سوقصدش به تو و هزار بازی دیگه کار اونه! تا هم بتونه باقی کتیبه‌ها رو گیر بیاره و پول گیرش بیاد، هم... انتقامشو!

- و مسئله‌ی مهم بعدی؟

- چرا احمق شدی پیمان؟ من از او مدن اینجا چیزی جز این سلول گند نصییم نمی‌شد. بشین فکر کن پسر...

پیمان جلو رفت و گفت:

-کاری کن باور کنم تو پارسا رو نزدی!
باسکوت خسرو، سر تکان داد و گفت:
-داری فکر می کنی چه سناریویی سرهم کنی؟
نکن! بهت می گم چرا؟ چون پارسا قبل از کشته
شدنش، همه چیز رو به من گفته. ماری اعتراف
کرده با تو بوده، آدمات زبون باز کردن! پروانه رو
دزدیدی، تا مرز تجاوز بهش رفتید... صادق و
سمانه اون وضعشونه... باز منکر می شی؟ برای
هر کدوم از این جرم ها کلی مدرک علیهته!
می فهمی؟

-اگر می‌تونید ثابت کنید که تموم اینا کار منه
اما پیمان... کشتن پارسا، کار فردوس و اون زنیه
که فردوس توی گوشش مدام از بهرام و جای
دفینه‌ها گفت. فردوس بود که پریزاد رو گذاشت
توی ماشین رضا تا اگر بچه‌ی مریض بهرام زیر
دستش مُرد، باهاش تهدیدش کنه و جای
کتیبه‌ها رو بخواد ولی... هیچ چیز اونجوری که
برنامه چید پیش نرفت. بچه‌ای که رو به مرگ
بود، خوب شد. رضا گم و گور شد. فردوس دیگه
ریسک نکرد. نتونست بمونه! مجبور شد برگرده
و بیفته توی خط دیگه‌ای چون جایی برای
موندن و پول کافی هم نداشت!

-آدم مرده انتقام بگیره؟ توی جهان تو، مرده‌ها
سفر بین جهانی دارن؟ از جهنم و برزخ پل
می‌زنن و میان توی این دنیا؟ یه چیزی بگو که
لااقل مضحکه نشی!
خسرو عصبی گفت:
-اون زنیکه، داره انتقام خون فردوس و
ناکامی‌هاشون رو می‌گیره!

[PM 11:05 ,23/3/10]

گوشه پلک پیمان پرید و بهش خیره ماند که
خسرو ادامه داد:

-مگه نمی‌خوای قاتل پارسا رو بگیری و خودت
خلاصش کنی؟ من می‌برمت بالاسرش!

با سکوت پیمان، خسرو جلو رفت اما پیمان میز
را دور زد و نشست سر جای قبلش. بطری آب را
باز کرد و سر کشید. تپش قلب گرفته بود و
احساس می‌کرد ضربان قلبش تا پشت

چشم‌هایش رسیده. داشت جان می‌داد. نیمی از
 آب را یک نفس سر کشید و به خسرو نگاه کرد
 که هنوز ایستاده بود. دستمالی از جیبش بیرون
 کشید و روی لب‌هایش کشید. همزمان با دست
 دیگرش، برگه‌ها را سمت خسرو سراند.

- بشین و بنویس!

- چپو؟

پیمان مستقیم و سخت نگاهش کرد. از
 چشم‌هایش حرارت ساطع می‌شد.

- مگه نمی‌گی منو می‌بری بالا سر این زن؟!
 هرچی ازش می‌دونی بنویس!

خسرو سرجایش نشست ولی نه به راحتی قبل!
این بار انگار لب تیغ بود. لحنش هم محتاط‌تر
بود:

- با فردوس و هویت دیگه‌ای توی کار شریک
بودم اما به مشکل خوردیم. یهو سربه‌نیست شد.

- سربه‌نیست شد یا سربه‌نیستش کردی؟

- تو دنبال قاتل پارسایی؛ منم دارم کمکت
می‌کنم!

پیمان دستمال را توی دستش فشار داد و گفت:
- خب؟

- فکر می کردم این زنیکه هم گم و گور شده
اما افعی ای بود که بلد بود چیکار کنه. حالام
همه ی این بازیا رو اون راه انداخته و تا دستش
هم به کتیبه ها نمی رسید، کوتاه نمی اومد. پول
لازمه و می خواد سرمایه گذاری کنه برای
خودش... اون کتیبه ها که کامل می شد، بارش رو
توی تجارتی که هدفش بود، می بست. کاری که
فردوس می خواست بکند و نشد!
صدای امیر توی گوش پیمان اگو شد که گفته
بود یک زن پشت داستان است. مطمئن بودند و
این یعنی، خسرو داشت راه نشان می داد.
سکوتش، دست خسرو را باز گذاشت تا بتازد:

-از آدمایی که تو دوستشون داشتی، من به
 کسی آسیب نردم. به جون خودت قسم پیمان...
 من می‌دونستم پیام گیر می‌افتم. می‌دونستم
 پیام، ممکنه بکشنم بالا... می‌دونستم تو ازم
 ناراحتی و وقتی اون دختر بهت پیام داده با
 پلیس پیدات می‌شه ولی اومدم تا حقیقت رو
 بفهمی... من... پارسا رو نکشتم! کمکت می‌کنم
 تا حقیقت رو بفهمی!
 -ولی انداختیش به جون من تا اون خانواده از
 هم بپاشه!

خسرو بالاخره عصبی شد. با کف دستش محکم روی میز کوبید. بطری آب روی میز غلت خورد و خسرو با آرواره‌هایی سخت‌شده گفت:

-آره! آره چون تو پسر منی... چون بهرام بود که با نارفیقی‌ش، همه‌ی زندگی منو نابود کرد...

-کدوم زندگی؟ زندگی‌ای که با نزدیک‌ترین آدم به زنت خیانت کردی؟

-ولی دوستش داشتم!

-دوست داشتنت رو ببر به جهنم!

بعد هم بلند شد که خسرو روبه‌رویش ایستاد و گفت:

-وکالت منو بگیر پیمان، کمکت می کنم سوزان
رو پیدا کنی!

۴۹۶

[PM 11:05 ,23/3/10]

با سکوت پیمان، کمی جلوتر رفت و گفت:

-اون زن در حال حاضر عضو یه کارتل
خطرناک مواد مخدر تو اروپاست... همه جای
خاورمیانه آدم دارن و مواد و کلی کثافت کاری
دیگه رو راه انداختند که تهش بازار بزرگ
خودشون رو که می تونه هر جایی از این دنیا
باشه، از دست ندن. پول رو هم برای همین
می خواد... نه فقط یکی مثل تو، بلکه بزرگتر از
تو هم نمی تونه راحت پیداش کنه... اما... بذار
من بیرمت بالای سرش...
با نگاه خیره ی پیمان بهش، اضافه کرد:

-من پارسا رو نکشتم پیمان! شاید الان باور
نکنی اما بهت ثابت می کنم...

-پریزاد رو دزدیدی! پروانه رو آزار دادی...
دستت به خون کلی جوون آلوده است. حالا
راحت می خوای توی دادگاه پشتت وایسم؟

-اگر می خوای سوزان رو پیدا کنی، شرط من
اینه که تو کنارم باشی!

-کجاست؟

-عضو شناور ولی معتبره گروهشونه که احتمالا
با سردسته های سازمان شون در ارتباطه. مقرر
اصلیشون قطره!

-همه‌ی این اطلاعات از هوش خودته یا
همکاری باهاشون؟

-پیگیرش بودم که متوجه شدم به تو هم آسیب
رسونده و اومده نزدیکت!

-این همه دلسوزیت، باعث می‌شه مدیونت شم!
اطلاعات دقیق بده الان...

-گفتم که... شرطم رو قبول کن، می‌دمش
دستت!

پیمان کمی نگاهش کرد و بعد بی حرف سمت
در رفت که خسرو صدایش زد. پیمان در را باز
کرد و خسرو دوباره گفت:

-تو می‌دونی که من اهل بلوف زدن نیستم.
دستت به سایه‌ی اون زن هم نمی‌رسه!
پیمان با کمی مکث، چرخید سمتش و کمی
نگاهش کرد. این مرد شصت و خرده‌ای ساله،
هیچ شباهتی به خسرویی که قلمدوشش می‌کرد
نداشت. در را نگه داشت و مطمئن گفت:
-خبر مرگش رو که شنیدی، باورت می‌شه که
هیچ‌وقت، هیچ احتیاجی به تو نداشتم تا به
خواسته‌هام برسم! ولی اگر می‌تونی یه وکیل
خوب بگیری که بتونه روبه‌روم وایسه و ازت
دفاع کنه؛ حتما این کارو بکن!

گفت و با قدم‌هایی مصمم بیرون رفت و در را بست. قدم‌هایش محکم‌تر از قبل بود. وقتی توی راهرو شکوهی روبه‌رویش درآمد، چشم‌های بازپرس برق می‌زد. نزدیک پیمان با خوشحالی ایستاد و گفت:

—احتمالا با کارتل مواد هم هست که ماری هم تا فهمید توی خونه‌ش امکان جاساز بوده، اونجوری وحشت کرد. دمت گرم پسر...

پیمان کمی شکوهی را نگاه کرد و بعد آهسته گفت:

-من کارمو انجام دادم ولی... بگو ازش حرف
بکشن. مخصوصا درمورد اون زن... سوزان...
مطمئنم اون آدم وجود داره و خسرو برای
امنیتش فرار کرده ایران تا پناه بگیره یا حتی
پول جور کنه و برگرده. حتی ممکنه از اینجا هم
یه راه فرار پیدا کنه! قضیه شون انتقام شخصیه
احتمالا که قصد جون ما رو هم کرده بودن.
فرضیه‌ی سربه‌نیست کردن فردوس هم توسط
خودش، محتمل‌تره و همچنین زنه که قسر در
رفته... ولی حواست باشه شکوهی... احتمالا
مشکلاتشون بالا گرفته و قصد جونش رو دارن...
نذار بکشنش... هرجوری که بلدی؛ نذار توی

زندان بکشنش... باید قانون حکم به مرگش
بده... قبلش هم، به تموم کاراش، توی دادگاه
اعتراف کنه!

شکوهی آهسته گفت:

-تموم این کارها وظیفه‌ی منه ولی... حالت
خوبه پیمان؟

سر پیمان تکان خورد. نمی‌دانست خوب بودن
یعنی چه! احساس می‌کرد سلول به سلول تنش
عرق کرده و شکنجه شده. کسی پشت آن در
آهنی ایستاده بود که روزی امنیت را برایش
معنی می‌کرد و حالا... پاهایش سنگین بود ولی

آدم مرده را نمی‌شد که برگرداند. پدرش، برای
او، سی سال پیش مرده بود! وقتی شکوهی
دوباره صدایش زد، تکانی خورد و پلک زد. با
صدایی که سخت از گلویش بیرون آمد، گفت:
-خوبم! باید برم. کلی کار دارم...

شکوهی آرام به بازویش زد:
-در جریان قرارت می‌دم! ممنون که کمک
کردی... شاید بازم به کمکت نیاز باشه و
امیدوارم درک کنی که ابعاد این پرونده اون قدر
بزرگه که مجبوریم از همه کمک بخوایم...

۴۹۷

[PM 11:05 ,23/3/10]

پیمان آهسته سر تکان داد و از کنار مرد جوان
گذشت. می‌دانست ته این ملاقات، همین کوه
روی شانه‌هایش خواهد بود. خورشید، آن قدر داغ
بود که نورش به پوست صورتش تیغ می‌کشید.
توی ماشین نشست و به پرتو خورشید روی

شیشه‌های دودی ساختمان خیره ماند. کسی
میان آن ساختمان کهنه محبوس بود که به
تاریک‌ترین و پایین‌ترین حفره‌ها کشانده
بودش... کسی که برای مرگش گریه نکرده بود
و حالا... پایش را روی پدال گاز فشرد. به
فرمان، محکم چسبید و با تمام سرعت راند.
توی بزرگراه، ماشین‌ها با سرعت از کنارش
می‌گذشتند و وقتی به خودش آمد که پسرکی
گل‌فروش پشت چراغ قرمز، خشک شده بود و
پیمان برای اینکه بهش نزنند، فرمان را چرخاند و
ماشین با سرعت به سنگ‌چین‌های زیرگذر
بزرگ‌راه برخورد کرد. چند دقیقه گذشت تا

شرایط برایش قابل درک شود. عده‌ای دورش را گرفته بودند. دست بلند کرد و اعلام کرد خوب است. صدایی را شنید که می‌گفت «خدا بهت رحم کرده جوون... خوبه بزرگراه این قدر شلوغه. با چندتا می‌اومدی مگه؟» اما نگاهش با سردردی که یقه‌ش کرده بود، سمت بچه‌ای چرخید که میان جمعیت، در آغوش مادرش بود و گل‌ها توی دستش داشتند می‌پژمردند. پلک زد و سرش را روی فرمان گذاشت. خسته بود... به اندازه‌ی سی‌وهفت سالی که روی شانه‌هایش وزنه گذاشته بود؛ خسته بود...

۴۹۸

[PM 11:05 ,23/3/10]

امیر فرمان را شکاند و توی مسیر رسیدن به
خیابان اصلی افتاد. توی مدتی که از ملاقات
پیمان با خسرو گذشته بود؛ پیمان، دوباره به

شکل عجیبی توی خودش بود. گاهی غرق در فکر، فقط به نقطه‌ای نگاه می‌کرد ولی چیزی که باعث می‌شد کسی به این موضوع توجه نکند و پیگیرش نشود، کنترل و مدیریت او در لحظه بود. کافی بود به چیزی اشاره کنند تا همان لحظه پلکی بزند، نگاه‌شان کند و به طور کامل در مورد مسئله، همراه دیگران شود. پیگیری‌شان در مورد خسرو هم، فقط مطمئن‌شان کرده بود که راه نجاتی ندارد و خواسته‌هایش عجیب است. خسرو از عراق وارد شده بود و این یعنی ممکن بود مسیرها را دور زده باشد تا به محل استقرار اصلی او نرسند اما

همین برای پیمان کافی بود تا به تمام مسیری
که توی ذهنش بود، بیشتر فکر و بعدش اقدام
کند. سکوت بینشان که طولانی شد، امیر
گفت:

-نمی‌خوای بگی چی تو فکرته پیمان؟ چرا
افتادی دنبال نهایی کردن پروژه‌ها؟
-باید کارام رو به جایی برسونم که بتونم تصمیم
بگیرم!

امیر نگاه کوتاهی بهش انداخت و گفت:
-چه تصمیمی؟

-خسرو مدعیه که پارسا رو نزده! هویت آدمی
که با فردوس بوده رو لو داده. مقرشون هم
مشخصه. باید از همین کلیدواژه‌ها و خروجی
اعترافات آدماش، یه پلن درست بچینم و پیش
برم.

امیر با چندثانیه سکوت و گیجی گفت:

-همدست فردوس، همون زنه... سوزان رو
می‌گی؟

-آره! فردوس ظاهرا سربه‌نیست شده و اگر بود
قطعا خسرو الان تنها اینجا نبود یا حداقلش اینه
که خودش رو از پشت ماجرا بیرون نمی‌کشید!

مثل تموم اون سال‌های گذشته، راه ارتباطیش
 رو با تو حفظ می‌کرد. وقتی همه‌چیز کنار هم
 قرار می‌گیره، استدلال منطقی می‌گه که
 حرف‌های خسرو درسته! فقط خودش رو از توی
 گروه مافیای مخدر حذف کرده تا شاید بتونه
 اینجا یه راه فراری پیدا کنه که تیرش به سنگ
 خورده! معلوم نیست دقیق چیکار می‌کردن و
 اون پول رو کجا کم داشتن که هر کاری برای
 به دست آوردنش کردن اما فعلا خسرو گفت که
 زنه جزو دارو دسته‌ی قاچاق مواده و همیشه
 راحت گیرش آورد!
 -دروغ نمی‌گه؟

-نمی‌دونم ولی از طریق ما می‌خواد دست اون
زنه رو بشه. بحث انتقام هم نیست. هنوز
همه‌شون دنبال پولن و چون اعلام نشده
کتیبه‌ها به میراث فرهنگی تحویل داده شده،
دست و پاشون رو می‌زنن. خسرو هم فعلا اینجا
جاش امن‌تر از هرجای دیگه است!
-خب اینا فرضیه است پیمان، اگر...
-خسرو زیر هیچ فشاری مقور نمی‌آد! حتی اگر
صدسال دیگه هم بگذره، از طمعش دست
برنمی‌داره. اگر اومده سراغ من، واسه اینه که
مطمئن می‌تونه از طریق ما به کتیبه‌ها برسه

ولی قبلش باید اعتماد جلب کنه که خب... به
کاهدون زد و فهمید محموله از دستش رفته!
امیر نگاه کوتاهی بهش کرد و آهسته گفت:
-محتاط باهаш برخورد کن پیمان. اگه لازمه
دل بده بهش تا شاید بتونی ازش حرف بکشی
والا... ممکنه زدوبند کنه از همون تو و پیره!
دمش کلفته! آدمای خودش رو داره...

[PM 11:05 ,23/3/10]

-به این مفتی از دستش نمی‌دن چون می‌تونه
به خیلی از سرشاخه‌ها برسوندشون. بخواد کاری
هم کنه، اینقدر ساده نمی‌تونه... تا اون موقع هم
من کارای خودمو کردم.

-من نگران اینم تورو وارد معرکه کنه! اگر با
فاصله به پارسا شلیک نمی‌شد، اگر جور دیگه‌ای
می‌خواستن بکشنش، اگر کسی در مورد رابطه
تیره تو و پارسا چرت و پرت می‌گفت، تو رو هم

جزو مظنون‌ها حساب می‌کردند و تا یه مدت
اسیر بودی. مگه اون عکسا نبود که توی اون
مهمونی گرفتن؟ همون رو می‌تونستن بهونه
کنن و بهت گیر بدن! اگه جنازه نوید و پیدا
نکرده بودن که صادق به این مفتی ول
نمی‌کردن، یعنی وقتی صادق برنگشت زندان و
با تو اومد شمال که خودش رو معرفی نکنه، من
نگران شدم... خوبه بدقلقی نکردن و شانس آورد
که فهمیدن این همه سال بی‌خودی اون تو بوده!
پیمان خیره به روبه‌رو گفت:

- درمورد صادق و فرارش، چاره‌ای نبود! هرچند
 به نقشه‌ای که کشید نرسید ولی اونم به خاطر
 پروانه احساس خطر می‌کرد. اون تو که بود،
 دستش کوتاه بود، اما بیرون که اومد و وضعیت
 رو دید... به هر حال یه سری گوروگور کوچیک
 مونده بابت پرونده‌ها که اونم تا یه مدت کوتاه
 دیگه حل می‌شه!

- یه جوری حرف می‌زنی، انگار نمی‌خوای دیگه
 توی این مسائل دخالتی کنی!

- سپردم به شایسته!

نگاه امیر به او ماند و پیمان کمی بعد، با نگاهی
بهش، لبخند تلخی زد و گفت:

__جلوی روتو بپا مرد حسابی! تازه خر شدی که
دوباره بری دنبال عشق و عاشقی!
امیر توجهی به شوخی او نکرد و با نگرانی گفت:
-نکنه واقعا می‌خوای بری پیمان؟

-تنها سرنخی که الان می‌تونه برسوندمون به
مهره‌های دیگه‌ی این گروه و اون زنیکه،
حرفای خسروئه! من باید بفهمم کی پارسا رو
زده!

امیر درجا ماشین را کشید کنار خیابان و کامل
چرخید سمتش:

-یعنی چی؟ چرا دری‌وری می‌گی؟ تو پلیس
اینترپلی یا...

-اینا هزارتا لایه دارن! به نظر می‌رسه به
گروه‌های ال‌جی‌بی‌تی هم وصلن امیر. استفاده
از دوتا مهره با وجود یه ویژگی مشترک از
زیرمجموعه این گروه‌ها، اتفاقی نیست. دارن
ازشون سواستفاده می‌کنن! تهشم با اثبات و گواه
و شاهد و زد و بند، می‌دادنشون جلوی تیغ
قانون که خودشون در برن. نمونه‌ش همون

مهمونی! می‌دونی این چیزا چقدر توی این
مملکت خط قرمزه؟! هر کدوم شون گیر یه آدم
تندروی خودسر می‌افتاد، دیگه قانون هم کاری
نمی‌تونست بکنه!

—خب؟

—خب داره؟ بالاخره باید یه اتفاقی بیفته که
دست یه مشت حرومزاده به ضعف اینا نرسه.
همون نوید احمق برای رسیدن به زندگی
نرمالش دست به این کارای عجیب زده؟ اونم از
پارسا که اون قدر گیجم کرد تا جنازه اش موند
رو دستم!

امیر متحیر و عصبی گفت:

-پیمان! یه عمر پارسا رو پاییدی، تهش اون قدر
یاغی شد که از جونش سیر شد. حالا افتادی
دنبال اینکه بینی چرا توی یه گروه دوتا آدم با
گرایش متفاوت بوده؟ اتفاق می‌دونی چیه یا...
پیمان با مشت یک دفعه کوبید روی داشبورد.
امیر تکانی خورد و پیمان هوار زد:

-با همین خرش کردن. با سواستفاده از چیزی
که اگه می‌فهمیدم و می‌دونستم زودتر یه فکری
به حالش می‌کردم و می‌فرستادمش بره.

-مگه وقتی فهمیدی تونستی کاری کنی؟ مگه رفت؟

-اون موقع مغزش سفید شده بود از خیریت.
نمی فهمید... اونقدر گوشش پر بود که من
هرچی هم هوار می کشیدم نمی شنید... نداشتن...
بدموقعی دستشو برام رو کرد. دیر پشیمون شد و
فهمید بازیه...

قفسه سینه پیمان، سنگین بود و صدایش تحلیل
رفت:

-واسه اون نشد کاری کنم و ازش سنگ قبر
موند. شاید واسه بقیه شد...

-زندگی خودت چی؟

پلک‌های پیمان روی هم رفت و امیر آهسته‌تر
گفت:

۵۰۰

[PM 11:05 ,23/3/10]

-این همه سال واسه کارت رنج کشیدی پیمان.
الان یه مشق لاشخور معطلن که تو از میدون

به در شی تا هرچی که روش زمان و سرمایه
 گذاشتی بالا بکشن. همین مشیری پفیوز که از
 ترس اون حادثه، پا شد اومد ملاقات توی
 بیمارستان تا بگه کاری نکرده، منتظر یه لحظه
 غفلته تا بخوابه روی جایگاههایی که خوب
 رونق گرفته... خودت می فهمی چه معامله ای
 داری می کنی به خاطر اشتباهی که خود پارسا
 مرتکب شد؟

تا پیمان چرخید سمتش، امیر فوری ادامه داد:
 -اگه یه آدم عامی بی سواد بود و تو خونواده با
 سطح فرهنگی پایین بود، می گفتم آره! نفهمیده.

جرئت نکرده بگه! درک نکرده اما پیمان... عزا
رو واسه‌ش بذار کنار. کم مقصر نبود خودش!
شد مهره‌ی آدمایی که با بابای خودش دشمن
بودن! با تو که یه پیمان می‌گفت و هزارتا از
بغلش می‌افتاد زمین، بد کرد. اینا اشتباه خودش
بود وگرنه الان باید اینجا جای من می‌نشست،
نه اینکه یه خروار خاک روش باشه و حتی از
دیدن بچه‌ش محروم بشه!
پیمان پیشانی‌ش را مالید. قفسه‌ی سینه‌ی امیر
تندتند تکان می‌خورد. وقتی سکوت پیمان را
دید؛ دوباره گفت:

-پیمان! خونواده تو به حد کافی سختی کشیدن
و داغ دیدن! مغز متفکرت در جای خودش اما تو
که جزو نیروهای ویژه برون مرزی نیستی که
پاشی بری دنبال ماموریت سری! مگه نگفتی
رسا که اومده، جون به تنت برگشته! مگه نگفتی
نمی‌داری آب تو دلش تکون بخوره و هرکاری
که قرار بوده باباش براش بکنه و نکرده، تو
می‌کنی؟ پیمان، اون بچه به تو احتیاج داره یا
قاتل باباش؟ از فکر انتقام بیا بیرون! تو ستون
خونواده‌تی! بری می‌ریزن پایین... درافتادن با
مافیای مواد مگه شوخیه؟
پیمان در ماشین را باز کرد و پیاده شد:

-برو سراغ کارای خودت! بعد میام می بینمت!

در را بست و در حاشیه خیابان راه افتاد که
صدای بلند امیر را شنید:

-پروانه چی؟

قدم‌هایش از حرکت افتاد و باد گرم تابستان که
توی اتوبان جریان داشت، صورتش را سوزاند.
این همان چیزی بود که نمی‌خواست بهش
برسد و بشنود تا مجبور شود به تهش فکر کند
اما امیر بالاخره گفته بود و این یعنی... باید
تکلیف آن رابطه مشخص می‌شد. وقتی برگشت

عقب، امیر که میان در ماشین و رکاب ایستاده بود، در را رها کرد. سمتش رفت و حرف زد:

-من بیشتر از خودت می‌شناسمت پیمان.

می‌دونم که درگیر یه حس زودگذر نبودی. از چشمت معلوم بود حالت باهاش خوبه. حتی بعد از کشته شدن پارسا، با اون که بودی حالت عوض می‌شد. اون وقت حالا... حس خودت و تکلیف رابطه‌ت با اون چی می‌شه؟ همه‌ی زندگیتو می‌خوای تباه کنی؟ اونم تویی که می‌گفتی حکم انتقام و مرگ یکیه؟

-باهاش توافق کرده بودم از اول!

انگار ضربه‌ای محکم به فرق سر امیر خورد و
چشم‌هایش به چشم‌های بی‌قرار پیمان ماند.
پیمان نفس سنگینی کشید:

هیچ قرار محکمی بین‌مون نبود که بخوام
الان پاگیر باشم بهش!

پیمان...

لحن ضعیف امیر، باعث شد که پیمان پلکی زد
و باز نفس گرفت:

برو. بعد می‌آم می‌بینمت!

امیر ناباور مانده بود سر جایش و به قامت و
قدم‌هایی نگاه می‌کرد که مطمئن نبود. پیمان
دیگر، آدم یکسال پیش نبود.

۵۰۱

[PM 11:05 ,23/3/10]

«فصل بیست و دو»

با سرعت طناب می زد و سعی می کرد به بی قراری عجیب درونش افسار بزند. هرچه می گذشت، خاطراتش پررنگ تر می شد و مثل طنابی ضخیم دور آرامشش می پیچید. آرامشی که بعد از تبرئه صادق برگشته بود. با دوندگی پیمان و بازیینی فیلم های خیابان دادگاه و روز حمله به پیمان، حتی سامان هم درگیر نبود. تنها جرمش، حمل و نگهداری اسلحه بود که پیمان گفته بود همان هم حل شدنی است. درگیری

خودش هم چیزی نبود که نگرانش باشد. از قاتل نوید اعتراف گرفته بودند و پرونده و مسیرش خودبه‌خود تبرئه‌ش می‌کرد، هرچند که هنوز قرار وثیقه برایشان تمدید شده بود تا رای نهایی، اما ته تمام این‌ها می‌رسید به پیمان و دیدارهای کوتاهی که باهاش داشت ولی دیگر حرفی از خودشان نزده بودند. نه او چیزی گفته بود، نه پروا اشاره‌ای به خودشان کرده بود. انگار آن رابطه همان‌طور که بدون پیش‌بینی شروع شد، داشت به نقطه‌ی پایان می‌رسید.

توی حال خودش بود که صادق صدایش زد. طناب در رفت و محکم خورد توی پایش. خیلی

وقت بود که به خانه خودشان برگشته بودند.
هنوز زیرزمین به هم ریخته بود و صادق
کمابیش دنبال کارهایش بود. آخی گفت و
نفس زنان خم شد و پایش را نگاه کرد که تا
بالای زانو لخت بود؛ همین باعث شد ضربه
مستقیم باشد و فوری جایش سرخ شود. با
صورتی درهم، بالای ضربه را گرفت و صادق
نشست جلوی پایش.
_حواست کجاست تو؟

_آهِ مامانه. هی می گه با شلوارک وسط خونه
نچرخ، زشته جلو داداشات. گوش نمی دم، آهش
می گیرتم.

صادق با چشم‌هایی جمع شده نگاهش کرد و
پروا زیر خنده زد. پایش را رها کرد و ایستاد:
_به جون صادق، وقتی که نبودی اینجوری نگام
کنی، نصف باتریم خالی بود.

صادق دستش را گرفت و نشاندش روی
دوپله‌ای که ساختمان را از کف حیاط جدا
می کرد و گفت:

__باتریت تا یه سال پیش اگه خالی بود، با عاشق
شدنت باید پر شده باشه.

__عشق و عاشقی کیلو چنده؟

__اگه تو یادت رفته، من یادم نرفته که اومدی
گفتی خیلی دوستش دارم.

__پروا پوزخند زد و طناب را پیچید دور انگشتانش.

__خب حالا که چی؟

__چیزی شده بین تون؟ جدا شدید یا...

__زندون چقد روشن فکرت کرده داداش!

__پروا با خنده گفت و صادق اخم بیشتری کرد:

__منو نییچون که جواب ندی!

__ نمی پیچونم. نمی خوام درموردش حرف بزنم
 چون خودمم نمی دونم تکلیفم باهاش چیه!
 گفت و بلند شد که صادق میچش را گرفت. پروا
 لبخند زد:

__ باور کن خوبم من! نگرانی واقعا؟
 __ دور بودم، درسته! ولی مٹ کف دستم
 می شناسمت پروا. بی تابی.
 پروا شانه بالا داد و صادق روبه رویش ایستاد و با
 احتیاط پرسید:

__ من برم بینم چند چنده؟

لبخند از روی صورت پروا محو شد و با کمی
مکث گفت:

__چلاق نیستم صادق! خودم بخوام می‌رم!
نمی‌خوام برم سراغش.

__چرا؟

__نمی‌خوام آب پاکی بریزه رو دستم.
ابروهای صادق جمع شد و پروا گفت:
__از اول هم می‌دونستم دنبال چیه ولی خب...
الان نمی‌خوام بهش فکر کنم!

__یعنی چی که می‌دونستی دنبال چیه؟ چی
بینتون بوده یعنی؟

یه روزای خوب.

گفت و لبخندش، متناقض‌ترین چیزی بود که
صادق در طول تمام عمرش از این دختر می‌دید.
لبخندی که هیچ هماهنگی‌ای با دلواپسی
چشم‌هایش نداشت. پروا برای کسی غیر از
خودشان، دلواپس نمی‌شد و این یعنی... پیمان
برایش ارزشمندتر از آن بود که در ظاهر می‌دید.

۵۰۲

[PM 11:05 ,23/3/10]

بعد هم، پروا به بهانه‌ی تشنگی داخل برگشت.
صادق غرق در فکر، دست کشید به صورتش و
همان موقع در باز شد. سمانه با لبخند تو آمد و
سلام داد. صادق باهاش دست داد ولی نگهش
داشت. سمانه سر تکان داد:

__جانم داداش؟

صادق نگاهی به در ساختمان کرد و به سمانه
نزدیک شد. صدایش آرام بود:

با پروا حرف بزن سما. بین رابطه‌ش با پیمان
چقدر پیش رفته!

ابروهای سمانه جمع شد و گیج پرسید:

یعنی چی چقدر پیش رفته؟

با نگاه ساکت و معنی‌دار صادق، یک‌دفعه
گوش‌های سمانه داغ شد و تپش قلب گرفت.
وقتی چشم از او دزدید، صادق نفسی گرفت و به
ته ریشش دست کشید و گفت:

به هم ریخته. به روی خودش نمی‌آره... بین
قضیه چیه! چه قراری بین شون بوده که الان
داره می‌ریزه تو خودش...

صدای سمانه تحلیل رفت و بدون اینکه به
برادرش نگاه کند، آهسته گفت:

_مسائل خصوصی خودشونه صادق! می‌دونی
که سر این چیزا جنجال درست می‌کنه...

_نمی‌گم جیک‌وپو کشو بکش بیرون. می‌گم
بین دردش چیه... شاید باید یه نفر سومی وارد
جریان بشه. می‌شناسیش که! می‌ریزه تو خودش
و یهو کار از کار می‌گذره...

سمانه با کمی تعلل، سری جنباند:

-چشم، من سعی می‌کنم باهاش حرف بزنم اما
بعید می‌دونم نم‌پس بده داداش!

-حالا تو تلاشت رو بکن!

سمانه مجدد «چشم»ی گفت و صادق با
مهربانی، روی سرش را بوسید. سمانه از کنارش
رد شد و صادق همان جا روی پله نشست.
همیشه درگیر احوال پروا بود و حالا آمدن آدمی
شبیه پیمان توی زندگی‌ش، چالش بود.
بی‌کله‌گی و جسارتش را می‌شناخت که خودش
را درگیر هیچ چارچوبی نمی‌کرد. می‌ترسید از
همین جریان صدمه خورده باشد...

پروا آب موهایش را که دوباره تا روی شانه
 کوتاه کرده بود، با حوله گرفت. سمانه، سشوار را
 دستش داد ولی پروا پشش زد و با تاپ و
 شلوارکش روی تخت نشست و گفت:
 _گرمه. خشک می شه خودش...

بعد هم ولو شد و متلکش را با نگاهی معنادار به
 او انداخت:

_می خوای دو روز نری کلاس ملاس و
 استراحت کنی؟ یه وقت این همه آموزش دیدن،
 لهت نکنه؟... با استاد امیرخان!

سمانه با خنده ضربه‌ای محکم بهش زد و پروا
خندید:

__والا... بگو بیاد بگیردت زودتر تا پشیمون
نشده.

__پروا... مسخره‌بازی نکن!
پروا دست زیر سرش گذاشت و چرخید سمتش:
__شب می‌ری دوباره؟

__من شب می‌رم پیش امیر؟
__خونه ننه، بابا اصلیتو می‌گم اسکول!
سمانه «آهان»ی گفت و لب‌هایش را بالا
کشید:

_شام گفتن برم! هنوز نمی‌دونم. مخصوصا که
 رسا و مامانشم دوباره اونجان! فکر کنم می‌خوان
 بیان همونجا وبمونن!

-آخی! معلوم بود اون کره‌خرو دست مامانش
 نمی‌دن که بره! خیلی خواستنیه!

سمانه با لبخند سر تکان داد و پروا پرسید:

-یادش دادی که بهت بگه عمه؟

سمانه نفس عمیقی کشید:

-مهلا داره یادش می‌ده! هنوز هرازگاهی...

مامان مینا، بغلش که می‌کنه، گریه می‌کنه!

_کاش تو هم یه مدت بری و بمونی!

_مامان ناراحت می شه. هر وقت می رم و
می مونم...می بینم که یه جوری نگاه می کنه!

۵۰۳

[PM 11:05 ,23/3/10]

_راه حلش اینه، این مرتیکه بیاد زودتر بگیردت!
کلهم از خونه ننه بابات بری و شَرِت کنده شه!

سمانه خنده‌ش گرفت و با مشتی به بازوی او
گفت:

-خیلی بی‌شعوری...

پروا که غش غش خندید، سمانه موی او را از
روی پیشانی‌ش بالا داد و گفت:

_شب می‌آی با هم بریم اونجا شام بخوریم و
برگردیم؟

پروا خودش را انداخت روی تخت و چشم بست:
_نه!

-چرا؟

-نسبتی دارم که هر روز پاشم پیام اونجا؟

-بیشعور... خیلی دوست دارن. مخصوصا بابام!

-منم پولاشونو دوست دارم!

سمانه از لحن پر خنده و پر شیطنت او گذشت و
تردید را کنار گذاشت. صدایش زد و با هوم پروا،
کمی سمتش خم شد:

_با پیمان، کات کردی پروا؟

پروا چشم باز کرد تا جواب دهد، موبایلش زنگ
خورد. با دیدن اسم اختاپوس، قلبش از جا کنده
شد ولی خندید. گوشی را به سمانه نشان داد و
گفت:

_آره. اینم نشونه کات کردنمونه.

و همزمان جواب داد:

_سلام جناب اختاپوس. از این ورا...

پیمان و سمانه با هم خندیدند و سمانه تنه‌هایش گذاشت اما صدای پیمان، تپش قلب پروا را بالا برد:

_هوای اختاپوس گفتنت رو کرده بودم.

چیکاره‌ای امشب دختر؟

پروا ناخودآگاه لبخند زد و به سقف زل زد:

_جز شرکتای بابام که باید محاسباتشو بکنم،

هیچ کاره! چطو؟

پیمان خندید و گفت:

_امشبو مرخصی بگير از بابات. می خوام بینمت.
هستی؟

_بگم نه، نازمو می کشی یا نه؟

_من ناز کردن تورو بینم، ناز کشی هم یاد
می گیرم.

پروا با خنده گفت:

_ ساعت چند؟ به سلامتی مهمونی خونه

ستوده هاست به یمن وجود ستوده کوچیکه؟

-اومدم دنبالت، بهت می گم! ساعت هفت آماده
باش!

پروا «باشه» ای گفت و خواست قطع کند که
پیمان صدایش زد.

__ لطفا اطلاع بده دیر می‌ری یا شاید شب
برنگردی...

پروا ساکت ماند و پیمان با کمی مکث «الو»
گفت که پروا گفت:
__ می‌بینمت سر ساعت.

انگار پیمان منتظر ادامه‌ی جمله‌اش بود که
گفت «خداحافظ» و قطع کرد.

سمانه که انگار گوش ایستاده بود، سرش را از
لای در تو برد و آهسته گفت:

__ می‌ری سر قرار؟

__ آره.

نیش سمانه باز شد و پروا بلند شد. او را از بین در، توی اتاق کشید و در را بست. به پشت در تکیه داد و گفت:

__ امشب می‌ری مهمونی دیگه؟

سمانه خواست چیزی بگوید که پروا گفت:

__ با هم می‌ریم. خب؟

سمانه اول کمی نگاهش کرد و وقتی با چشمک او متوجه شد که دنبال بهانه است، با مکث توی سرش زد. پروا خندید و برگشت که نگاهش به

خودش توی آینه افتاد. می دانست اشتباه می کند
ولی... چشم بست و دل دل زد برای دیدن آن
اشتباه...

۵۰۴

[PM 11:05 ,23/3/10]

پروا، کلاهش را روی سرش نگه داشت و با نگاهی به دو طرف، از عرض خیابان رد شد. به محض نشستن داخل ماشین، گفت:

— ده دقیقه زودتر رسیدی، قربونی‌ای که آماده کرده بودم؛ در رفت...

— این قدر شوق دیدن مو داشتی که شُل گرفتیش؟

پروا، کامل سمت پیمان برگشت که با لبخند، آرنجش را گذاشته بود روی پنجره و نگاهش می‌کرد. نگاه پروا روی موهای بالا شانه زده و صورتی که حالا ته‌ریشش کوتاه‌تر بود، چرخ

کوتاهی زد. بعد از حادثه‌ی تیراندازی و فاجعه
 کشته شدنِ پارسا، به طور واضح وزن کم کرده
 بود و همین، کشیده‌تر نشانش می‌داد. نگاهش،
 با لبخند روی لبش منافات داشت. غم، انگار
 پیمان را شخم زده بود ولی سعی داشت روی پا
 بماند. همه‌ی این‌ها را می‌فهمید و دلتنگش بود.
 بیش از چیزی که فکرش را می‌کرد. وقتی دید
 پیمان هم چشم ازش نمی‌گیرد؛ پروا، گوشه
 ابرویش را بالا داد و گردنش را صاف نگه داشت
 و گفت:

—آره. می‌خوای برم و بگیرمش که بهت
 برنخوره؟

پیمان با خنده پلک زد و ماشین را راه انداخت.

— نه قشنگم! قربونی نکرده برام عزیزی!

پروا سرجایش نشست و گفت:

— خب خر شدم. کجا به سلامتی؟ قراره بری

سندتو آزاد کنی؟

— مگه هنوز سندی گرو مونده که متلک می‌گی؟

— سند دلتو گفتم جناب!

با نگاه پیمان، پروا با همان لحنی که پشتش

پنهان شده بود تا حرف اضافه‌ای بابت این حجم

از بلا تکلیفی بین‌شان نزنند، ادامه داد:

می‌شه دنبال این توفیق یهویی گشت؟ یا
جرمه؟

دلم تنگ شده بود برات!

پروا با کمی مکث خندید. پیمان دست جلو برد و
دستش را گرفت. خنده‌ی پروا تبدیل به یک
لبخند کمرنگ شد و پیمان فشاری به دستش
آورد و گفت:

یه جا می‌خوام ببرمت، می‌دونم کیف می‌کنی؟
نگاه پروا هنوز به انگشتان بلند و محکم او دور
پنجه‌اش بود.

کجا؟

لبخند پیمان، نیم‌رخش را برایش تماشایی‌تر
کرده بود و گفت:

__می‌بینی. لذتش به دیدنش.

وقتی برگشت و نگاهش کرد، لبخند پروا پررنگ
شد.

پروا با دیدن موتور و لباس یک دست سیاه،
درست شبیه همانی که اوایل آشنایی بهش
پیشکش کرد؛ ابروهایش جمع شد. پیمان را نگاه
کرد و او تعدادی برگه را مقابلش گذاشت:

یه قرارداد با این باشگاهه. قانونی نیست ولی
دم هر کسی رو که می‌تونستیم دیدیم تا سروصدا
در نیاد واسه تمرینات. فعلاً سه‌روز در هفته به
یه تعداد از دخترها و خانمای آشنا و مطمئن
تمرین می‌دی، مطمئن از این جهت که دنبال
داستان درست کردن برای باشگاه و حاشیه
نباشن! یه تیم تبلیغاتی هم تشکیل شده که
سایت و اینستا و توئیتر و هر سوشال مدیایی که
بتونه تبلیغات باشگاه رو ساپورت کنه!
-مگه نگفتی هیچ قانونی در این مورد وجود
نداره؟

- هنوزم می‌گم! برای همین قرارداد با باشگاه
رو جوری تنظیم کردم که اگر گیر و گوری هم
خواستند توش بذارن، بشه ماجرا رو راحت جمع
کرد. فقط نکته مهم اینه که طبق این قرارداد،
نه فقط خودت! بلکه کارآموزات هم نمی‌تونید
پاشید راحت برید تو خیابون و ویراژ بدید...
امیدوارم بشه یه روزی این مشکلم قانونی حلش
کرد.

پروا هنوز دست به برگه‌ها نزده بود و فقط خیره
به پیمان مانده بود. پرسید:

- تا کی؟

۵۰۵

[PM 11:05 ,23/3/10]

-شاید تو ندونی، اما پروسه تغییر یا نوشتن یه قانون تو این کشور، قواعد خاص خودش رو داره. گاهی برای یه قانون ضروری خیلی سال طول می کشه و گاهی به خاطر وضعیت

اجتماعی و افکار عمومی، یه قانون به سرعت
تصویب و یا اصلاح می‌شه، بدون اینکه حتی
سنجیده بشه ممکنه چه تبعاتی داشته باشه.
پروا هنوز پیمان را نگاه می‌کرد که داشت بیشتر
در مورد قوانین توضیح می‌داد و امیدوار بود که
اگر فضای جامعه اجازه می‌داد، شاید می‌شد
کاری کرد، هرچند همیشه آدم‌هایی بودند که
موضوع را ملتهب کنند و مانع شوند اما در مدت
زمان طولانی، امیدوار کننده می‌شد. فقط باید
قدم‌ها را با احتیاط برمی‌داشتند تا همه‌چیز وارونه
نشود. حرف‌هایش که تمام شد، دست‌هایش را
در هم چفت کرد:

— خودت می‌دونی گواهینامه نداری و مدرک
مربی‌گری بهت نمی‌دن، اما با صحبت‌هایی که
داشتیم، قرار شد زیر نظر مربی مرد و به اسم
دستیاری، کارت رو شروع کنی. این‌طوری شاید
بشه با رزومه‌ای که اینجا برات درست می‌شه،
در آینده‌ی نزدیک، بتونی یه دوره بیرون از ایران
بگذرونی و گواهینامه موتورسواری و مربی‌گری
رو اونجا بگیری. اگر این اتفاق بیفته دست‌مون
خیلی بازتر می‌شه. البته تا اون موقع، ممکنه یه
جاهایی گیر بدن و یه مدت لازم باشه با احتیاط
پیش بریم. فعلا مجبوریم با این وضعیت، کنار
بیاییم.

پروا که در سکوت به او زل زده بود، به محض
تمام شدن حرف‌های پیمان گفت:

__ با چادر و مانتو بشینیم روی موتور؟

پیمان خندید و عقب نشست.

__ چقدر هم که تو اهل مانتو و چادری قشنگم.
نه عزیزم! حتما باید از فرم تعیین شده استفاده
کنن. نظارت روی این موضوع، باید زیاد باشه
که خب اگه حوصله‌اش رو نداری، برای مدیریت
باشگاه، یه نفر رو تعیین کن که چک کنه. بتونی
نظر موافق بگیری، دیگه چیزی مانع نمی‌شه.
کمی خم شد سمتش و با چشمکی گفت:

__من می‌دونم که تو از پیش برمی‌آی!
پروا داشت نگاهش می‌کرد و پیمان قرار داد را
کمی سمتش سُراند:
__بخون و اگه مسئله‌ای نداری، امضا کن! اگر
پیشنهادی هم داشتی، بعداً با رضایی اوکیش
کن. آدم همراهیه!
پروا بی‌حرف و طولانی نگاهش کرد. جوری که
دل پیمان لرزید و آهسته گفت:
__با چیزی مشکل داری، بگو عزیزم!

پروا جای جواب، خم شد و پای قرارداد را امضا کرد. لبخند پیمان پررنگ شد و با نزدیک شدن بهش، آهسته گفت:

_می‌دونم انقلاب می‌کنی با این باشگاه.

پروا جای جواب دادن، خودکار را روی برگه‌ها رها کرد. پیمان دست جلو برد تا برشان دارد که پروا مچش را گرفت. نگاه پیمان توی چشم‌های او ماند که پروا صورتش را نزدیکش برد و چشم بست. پیمان جا خورد ولی بوسه‌ی او، عمیقاً بوی دلدادگی و دلواپسی می‌داد. بعد از چند لحظه، سر دختر جوان که عقب رفت، نگاهشان

هنوز به هم بود. پیمان خندید. خنده‌ای که با نگاه غمگینش در تضادی کامل و عجیب بود.
_اینجا آخه؟ این اتاق دورین داره دختر.

_می‌دونم. دلم خواست.

بند نگاهشان با ضربه‌ی کوتاهی که به در خورد، از هم گسست و وقتی پیمان «بله» ای گفت، مرد خوش‌پوش و جوانی با لبخند وارد اتاق شد. پیمان قبل از این به پروا معرفی‌ش کرده بود. مدیر و یکی از مربی‌های مجموعه بود که با آن‌ها دست همکاری می‌داد. رضایی نشست روی یکی از مبل‌ها و با لبخند گفت:

_خب. آقای ستوده، قرارداد امضا شد؟

پیمان با دست اشاره داد به پروا و دست به سینه
عقب نشست. پروا بالاخره چشم ازش گرفت و
مرد جوان را نگاه کرد:

_از کی می شه شروع کرد؟

مرد دست هایش را باز کرد و با انرژی گفت:

_همین الان...

پروا لبخند زد و نگاهش چرخید سمت پیمان که
انگشت شستش روی لبش بازی می کرد.

۵۰۶

[PM 11:05 ,23/3/10]

پروا دوری توی خانه زد و در سرویس بهداشتی
را بست. سمت اتاق‌هایی که با دو پله و بعدش
راهروی عریض از سالن اصلی جدا می‌شد،
رفت. سه‌اتاق بود که توی یکی‌ش، تخت دونفره
و سرویس خواب شیکی پرش کرده بود. حمام

کنج اتاق و درهای شیشه‌ای و ماتش، تصویر
کدري از آن طرف می‌داد. تصاویری از تنها
شبی که کنار هم بودند؛ توی ذهنش مجسم
شد. شبی که صبح دلچسب و سردی داشت که
در آغوش او گرم گرم بود ولی با آوار شدن
ناگهانی ماری... نه! حتی با آن خاطره‌ی به
دردنخور ماری هم در روز بعدش، خدش‌های به
لذت آن هم آغوشی انحصاری وارد نشد. حسی
که شاید هرگز در زندگی‌ش تکرار نمی‌شد. چند
ثانیه به طرح اتاق و پروانه‌هایی که توی دکور و
حتی روتختی‌ش به کار رفته بود، خیره شد. با
افکاری که به ذهنش رسید؛ در را باز شده رها

کرد و برگشت. پیمان را دید که به نرده‌ی
جداشونده فضای اتاق و سالن تکیه داده و
نگاهش می‌کند. بدون آنکه به اتاق‌های دیگر
سر بزند، سمت پیمان برگشت و با لبخند گفت:
_خونه مبله و این قدر شیک که به جیب ما
نمی‌خوره آقای وکیل! ولی سلیقه‌ت... به قول
پریمانه، پرفکته!
-پریمانه؟
پروا با خنده گفت:

-والا من گرگیجه گرفتم بین پریزاد و سمانه!
 مخرج مشترک گرفتم. خودش می گه شبیه
 فحشه!

پیمان خندید و پروا بی هوا روی حفاظ کوتاه، سر
 خورد. پیمان فوری گرفتش و پروا خندید:
 -سرسره فقط عمارت بهرام خان ستوده به خدا!
 مارپیچ و باحال!

-می خوای توی استخر کار بذاریم؟
 -خوبه! اتفاقا اون جوجهه رو بغل کن، از روش
 سر^۶ بخوره! چه کیفی کنه!
 پیمان با لبخند گفت:

اون جای خودش. من در مورد اینجا می‌گم!
توی مجموعه غیر از مینی استخر بالا، پایین هم
هست!

-چه خوب!

پیمان موی بازیگوش روی صورت او را پشت
گوشش داد و با مهربانی گفت:

-خوشت اومده پس!

_طرف هرچقدرم کج‌سلیقه باشه، از همچین
جایی بدش نمی‌آد. اگه یه سهم از گنجی که این
همه بدبختی کشیدم بابتش، بهم بدن، حتما
اینجا رو ازت می‌خرم!

پیمان کلید را گرفت جلوی صورتش ولی قبل از
اینکه چیزی بگوید، پروا آرام با انگشت زیر کلید
زد و تابش داد:

_ولی حالم از مالی که بی خودی بهم ببخشن،
به هم می خوره. حتی اگه همچین مینی قصری
باشه! در قبال خونه ستوده ها مینیه ها... و گرنه
که سلیقه تو، حرف نداره!

بعد با خنده و چشمک رد شد که پیمان بازویش
را نگه داشت. پروا سرش را تکان داد:
-جان؟

نگاه پیمان به حرکت لب‌های او ماند و آهسته
گفت:

__یه رابطه‌ای بین ما هست که من دوستش دارم
پروانه...

__چه ربطی به این خونه داره؟

__اینجا مال توئه!

__به چه مناسبت؟

__هدیه است!

__می‌خواستی واسه یه شب به همه این قدر
بخشی، الان باید یه گنج هم خودت نشون
می‌کردی.

صورت پیمان به آنی در هم رفت.

این چه مزخرفیه می‌گی؟

۵۰۷

[PM 11:05 ,23/3/10]

پروا آن قدر نزدیکش ایستاد که حرارت
نفس‌های عصبی او به صورتش خورد اما دختر
جوان جدی بود. جدی‌تر از هر زمانی که پیمان
دیده بودش. لحنش محکم بود و نگاهش با
تمام بی‌قراری واضحش، بدون تزلزل:
_همین که نمی‌زنم تو گوشت و لهت نمی‌کنم،
خدا رو شکر کن پیمان. تو کل دنیا رو بخوای
پیشکش کنی، اندازه یه لحظه موندنِ خودت برام
نیست. پس اگه می‌خوای بگی هیچی بینمون
نیست، واسه من حاتم طایی نشو... چون
نمی‌خوام با این فکر که عشق مَث تن آدمیزاد
فروختنیه، هر ساعت خودمو دار بزنم.

_این سناریو رو واسه خودت نچین که توهین به جفت نمونه.

_پس جای بخشیدن پولات و ملک و املاکت و کار خوب جور کردن و رسوندنم به آرزوهام، تو این رابطه بمون. اگه نمی تونی، من طلبی ازت ندارم که بخوام بابتش همچین باجای گندهای بگیرم...

با انگشت چندبار و محکم کوبید به سینه‌ی پرتپش او:

_من پای دلم وایسادم. نه تو... اینو بکن تو مغزت بچه مایه دارِ عوضی...

گفت و قدمش را پس کشید:

_ دلم تنگ می شه واسه ت... ولی باور کن، هیچ
کینه یا طلبی ازت ندارم! هیچ نیازی به بذل و
بخششتم ندارم...

نگاهش را گرفت و رفت سمت در که پیمان
گفت:

_ چند وقت دیگه بلیت دارم. یه سفر طولانیه.
نمی دونم کی برگردم...

پای پروا وسط سالن ماند. انگار چند ثانیه قلبش
از تپش افتاد و گوش هایش سوت کشید! قرار
بود برود؟ کجا؟ چرا به چنین چیزی هیچ وقت

هیچ فکری نکرده بود؟ با خودش و تن داغ و
دل زبان نفهمش درگیر بود که پیمان چندقدم
پشت سرش رفت و آهسته ادامه داد:

__ نه که نخوام، نمی شه اسیر رابطه ای بشی که
معلوم نیست تو طول سال یا حتی چندسال یه بار
بتونیم هم رو ببینیم. اونم اگر توی راهی که من
دارم می رم، سر سالم ازم برگرده! می تونی
باشی؟

پروا چیزی نگفت و برگشت سمتش. پیمان
آشفته بود. احوالش به هم ریخته بود. سیب گلوی
پیمان بالا و پایین شد. دست به صورت خودش

کشید و چند ثانیه فکش را محکم گرفت و بعد دوباره به پروا نگاه کرد:

_خیلی فکر کردم پروانه! حتی به اینکه ببرمت اما نمی‌تونم. نمی‌دونم این مسیر از کجا می‌گذره و به کجا می‌رسه! چند روز دیگه دارم می‌رم دوبی، بعد ممکنه برم اربیل بعد پاریس... بعدش... هدف من آدمایی‌ن که پارسا و خیلی از آدمای دیگه رو نابود کردن! آدمایی که هنوزم پیگیر اینجان! جوری که خسرو خودش رو تسلیم کرده تا شاید ازشون در امان باشه و اینجا یه راه فراری پیدا کنه...

-خب!

-گوش می‌دی؟ واقعا نمی‌دونم چقدر طول
بکشه!

_بکشه!

_پروانه...

پروا چندثانیه چشم بست و دو دستش را مقابل
صورت او بالا گرفت. با مکشی که کمی طول
کشید، چشم باز کرد و گفت:

_دنبال بهونه‌ای که توی زندگی هم نباشیم،
خیله خب! ولی بهونه این شکلی واسه من تراش...
_حرف من رو شنیدی؟

_سالی یه بار بیا. می تونی که!

پیمان نزدیکش شد:

_حواسم می مونه اینجا...

_منم می خوام بمونه که برگردی...

پیمان دست کشید به پیشانی ش که پروا،
ساعدهش را گرفت. پیمان کلافه و مستأصل
نگاهش کرد و پروا گفت:

_منتظر می مونم برگردی پیمان.

_نمی شه دختر... نمی شه...

پروا تلخ لبخند زد و گفت:

پس با یه خدا حافظی بندشو ببر و خوشحالم
کن. دل دل نداره که...

وقتی دید او ساکت است، ادامه داد:

-رو بند دلت اگه داری تلوتلو می خوری، واسه
اینه که بندباز خوبی برای عاشقی کردن نبودی
تا بررسی اونور خط پیمان. چون ترجیح می دی
ازش پیری ولی... می دونی، من حاضرم با سر از
روی اون بند سقوط کنم ولی بهونه برای
باختنش نتراشم! من... به هیچی هم که نرسم؛
از این بازی نترسیدم... نباختم به دلم... چون
می دونم روزای خوبی که باهات داشتم، هیچ

وقت بلای جونم نمی‌شه... چون می‌دونستم
مقابل چی و کی دارم می‌بازم. دلم، خودش
خواست بیازه. کیفشم برد...

کمی نزدیکش شد. دست کشید به صورت
پیمان. نگاهش میان اجزای صورت او دور زد و
سعی کرد، بغضش را کنترل کند!

۵۰۸

[PM 11:05 ,23/3/10]

-می‌دونی پیمان. دارم تموم زورمو می‌زنم که دو
دستی نچسبم به یقه‌ت و بگم بمون! بجنگ!
منم هواتو دارم ولی... زوری به دردم نمی‌خوری!
پس... برو به سلامت!

قبل از اینکه اشکش بچکد، دستش را انداخت و
سمت در رفت ولی همین که در را باز کرد،
پیمان از پشت سر، دست گذاشت روی در و
بستش. قلب پروا و جان‌ش با هم داشت تلف

می شد. بدون آنکه برگردد، با صدایی که
موج سوار احساساتش بود؛ گفت:

__ زوری نمی شه چیزی رو نگه داشت. اگرم بشه،
واسه من به درد نمی خوره...

پیمان از پشت سر بغلش گرفت. پروا چشم بست
و لبهایش را محکم به هم فشار داد. پیمان،
صورتش را به کنار صورت او چسباند و آهسته
گفت:

__ به روح مادرم، به جوونی خاک شده ی پارسا،
گیرم پروانه... وگرنه اون قدر برام شیرینی که اگه
نباشی، تموم زندگیم زهرمارتر از این می شه...

پروا با بغض، دست روی صورت او گذاشت و
سرش کمی عقب چرخید:

—این گره اشتباه بود؟

—بود یا نه، گیرم بهت.

—نرو و گرنه منم نخ کش می شوم.

گفت و اشکش از گوشه‌ی پلکش افتاد. برگشت
و بی تاب، دو دستی یقه‌ش را گرفت. صورتش
خیس بود و گفت:

—سنباق شدم به داشتنت... لعنت بهت...

پیمان، محکم بغلش کرد. آن قدر که
استخوان‌های او زیر دستش صدا داد. شعله‌ی

احساس و خواهش آن قدر زیر تن شان روشن بود
که تمنای رسیدن به هم، سررفت. نفس و
لب‌هایشان گره‌ی کور احساسات خورد. پیمان،
او را توی بغلش بلند کرد و رفت سمت همان
اتاقی که درش، نیمه‌باز بود. تن دخترک میان
ملافه‌هایی که ترکیب آبی‌شان شبیه بال‌های
پروانه بود، رها شد. هر تکه از لباس، شبیه
شکافتنِ پیلای پروانه بود که رهایی را پشت
سرش به همراه داشت.

بال‌های پروانه‌ها، روی بالش‌های کوچکِ زیر
سرش، میان مَشَت‌های گرمش جمع شد تا
تنش از رقص میان آتش دست‌های پیمان رد

شد و به آب‌های گرمِ آن اتاقک شیشه‌ای،
همراه او رسید...

بند تاپش را روی شانه‌ش بالا کشید. موهای نم
دارش را بالای سرش جمع کرد و سر بلند کرد.
چشمش به در نیمه‌باز شیشه‌ای افتاد و گرمایی
که هنوز ازش ساطع می‌شد. وانِ سفید و بزرگ
از همانجا مشخص بود. نمی‌دانست بعدا این
خاطرات چه دماري ازش درمی‌آورد اما هنوز هم
دلش نمی‌خواست از آن اتاق دل بکند. این دل
کندن، شاید برایش جان کندن بود. توی فکر

بود که حضور پیمان را توی اتاق و درست پشت سرش حس کرد. برگشت سمتش که او کنارش نشست و جعبه‌ی باز سورمه‌ای را گذاشت توی دستش. پروانه‌های تراش خورده، به دل و چشم‌های دختر جوان نشست. پروا با لبخند از توی جعبه برش داشت و آویز را جلوی چشمش گرفت. پیمان آهسته گفت:

_می‌خواستم سرشب بهت بدم ولی وقت نشد.

_جای این گردنبند یه حلقه بهم می‌دادی،
می‌مردی؟

پیمان بهش خیره ماند ولی چیزی نگفت. پروا،
گردنبند را جلوی چشم او گرفت:

— از اون شب که گفتم، گردنم خالیه، منتظر
بودم یه پروانه بیاری و عین طوق بلا بندازی
گردنم. خوب شناختم.

بعد با خنده ادامه داد:

—نظر مثبت چیه که یه ذره لوسش کنیم!

خودت بنداز گردنم و این حرفا؟

پیمان خندید. گوشه‌ی چشمش چین خورد و
پروا عاشق پریشانی موهای توی صورتش شد.

او که خم شد و گردنبند را پشت گردنش بست،
پروا دست دور تنش انداخت و بغلش کرد. عطر
خاص بدنش محال بود از پروزهای بینی‌ش
بیرون برود. پیمان چشم بست و لبش چسبید به
گردن او. آهسته روی تخت برش گرداند.

۵۰۹

[PM 11:05 ,23/3/10]

صدای خش خش ملافه‌ها هم داشت توی ذهن
پروا ثبت می‌شد. داشت تمام آن لحظات و
ثانیه‌ها را می‌بلعید تا بعدها، خاطره‌هایش را به
جای خودش ببوسد. پیمان، کمی ازش فاصله
گرفت. توی چشم‌هایش نگاه کرد و آهسته
گفت:

_داری کاری باهام می‌کنی که فکر کنم یه عمر
عاشقت بودم و حواسم نبوده.

انگشتان پروا، روی پوست صورت او سر خورد و
کنار گردنش ماند. بغضش را قورت داد و گفت:

__به مامانم می گم دعا کنه برگردی...

چشم‌های پیمان توی چشم‌های او دودو زد و با لبخند پروا، سرش پایین رفت و بی تاب، در بوسه غرقش کرد. هیچ کدام پس نکشیدند تا زمانی که بندتاپ پروا، از روی شانه‌ش سر خورد و گوشی پیمان زنگ خورد. پیمان چندثانیه چشم بست و بعد عقب رفت. بلند شد و دوباره از اتاق بیرون رفت. پروا چندلحظه روی تخت ماند و به سقف روشن خیره شد. دستش روی گردنبند رفت و بلند شد. پیمان وقتی که برگشت، پروا جلوی آینه ایستاده بود و به پروانه‌ی دور گردنش نگاه می کرد. پیمان را از توی آینه دید و لبخند زد.

پیمان، لرزش عنبیه‌هایش را از همانجا می‌دید
ولی، خوب می‌توانست خودش را کنترل کند.
پروا آویز را بالا گرفت:

_تهش گردن گیر این اسم شدم. تو که
گردن گیرت خرابه.

پیمان با خنده سمتش رفت و سرشانه‌اش را
بوسید. شانه‌ی پروا جمع شد:

_اینجا سینه‌پهلوی نمی‌کنم، آبش گرمه ولی
ممانم زنده نمی‌ذاره... ساعتو ببین!
پیمان با لبخند برش گرداند و گفت:

_عاشق متلکاتم!

__ حقا اختاپوسی، نمی شه چیزی گردنت خوابوند!

__ ببخش منو!

پروا کمی نگاهش کرد. بعد نزدیکش شد.

پاهایش هنوز لخت روی زمین بود و روی نوک

انگشتانش ایستاد. گونه ی پیمان را بوسید و

آهسته کنار گوشش گفت:

__ دارم خودمو هلاک می کنم رمانتیک باشم

توی این وداع مثلا... چون می دونم هدفتم از

من بزرگ تره...

صدایش لرزید و عقب کشید. نگاه پیمان بهش

بود و پروا زمزمه کرد:

__پس گند نزن توش دیگه که حاله به هم
بخوره.

بعد نگذاشت او صورت خیشش را ببیند. رهایش
کرد. لباس هایش را برداشت و گفت:

__شب نمی تونم بمونم. مامانم هی چپ چپ نگاه
می کنه؛ تا قبل از رفتنت، یه جوری بچین که
روزی یه ساعت هم که شده...

همین که شومیزش را برداشت و برگشت،
ساکت شد. پیمان دست در جیب، در حالی که
بازویش را به کنار آینه تکیه داده بود؛ انگشتر
توی دستش را بالاتر گرفت:

_مگه نگفتی حلقه می خوام؟ جایزه نداره این حلقه؟

نگاه پروا به حلقه مانده بود که پیمان جلو رفت و گفت:

-حالا مامانت چپ چپ هم نگات کرد که کرد...خودم راهش رو می شناسم که پیام و از دلش دریارم!

دست پروا را گرفت و انگشتر را فرو کرد توی دست چپ او:

_از خیلی وقت پیش دلم می خواست اینو بهت بدم. از اون شب توی خونه که اومدی توی

اتاق، نظرم قطعی شد. همون روز صبح رفتم
خریدمش ولی... موقع دادنش مردد شدم. چون
بعد از حرفایی که از خسرو شنیدم و تحقیقاتم،
دیدم مجبورم که برم! نمی‌خواستم جوونی و
عمرت پای هدف من تلف بشه پروانه... ولی
حالا... می‌خوام داشته باشمت. هر جوری که
هست...

دستش را بین دو دستش نگه داشت و کمی
کشیدش سمت خودش. به چشم‌های او نگاه
کرد و گفت:

__ تو به اندازه‌ی تموم دنیا برام بزرگی. دنیایی که پیدا کردن زنی که پارسا رو کشته و کلی سوال بی جواب برام درست کرده، فقط یه گوشه‌اشه! صورت او را بین دست‌هایش گرفت. شستش بناگوشش را نوازش کرد. تیغ‌هی بینی‌ش را بوسید و مقابل چشم‌های نمناک دخترک آهسته ادامه داد:

__ بیا توی این خونه. به گلدوناش آب بده. پرده‌هاشو بزن کنار... هر وقت که تونستی... منم می‌آم، شده باشه سالی یه بار، می‌آم اما قول بده توی تمام این مدت، اگر خسته شدی یا تصمیم

گرفتی بری تو یه رابطه دیگه... این انگشتر رو
 دریاری و برام بفرستیش. همین! حالا... پایه‌ای
 باهام هنوز؟

لب‌های پروا تکان خورد:

_بذار فکرامو بکنم.

_چه فکری؟

_بینم این کرمی که از سر شب تا حالا ریختی
 تا اشکمو دریاری، چطوری جبران کنم!

این را که گفت؛ پیمان سر عقب برد؛ بلند
 خندید و محکم بغلش کرد. دست‌های پروا دور
 کمرش محکم پیچید و صورتش را به شانه‌ی

گرم او چسباند. برای هم، شبیه دارایی ای بودند
که تازه کشفش کرده اند و می خواهند دودستی
نگهش دارند....

۵۱۰

[PM 11:05 ,23/3/10]

صادق دست به کمر توی جایگاهی ایستاد که
 معطل بازگشایی بود. باد توی محوطه جاری
 بود. پیمان داشت از جزییات کار حرف می‌زد که
 موبایلش زنگ خورد. گوشی را نگاه کرد و با
 عذرخواهی ازش فاصله گرفت. امیر سمت
 دیگری، حرفش تازه با مرد جوانی که قرار بود
 مدیریت فروشگاه دستش باشد؛ تمام شده بود. با
 نگاهی به پیمان، سمت صادق قدم برداشت و
 گفت:

__ حله صادق جان؟ او کی شدی؟

صادق ذهنش را جمع کرد و سمت امیر چرخید:

-من هنوزم نمی‌دونم از پس چنین مسئولیتی
برمی‌آم یا نه، آخه...

امیر نزدیکش شد و با لحنی محکم گفت:

-مطمئن باش می‌تونی. بچه‌هایی هم که اینجا
مشغول می‌شن، همه قدیمی و کاردرستن!
پیمان اگه بهت اطمینان نداشت، اصلا
پیشنهادش رو هم نمی‌داد.

-نگهبانِ امانت مردم بودن، سخته!

-که شما خونوادگی ثابت کردین، توش
استادین!

صادق نفسی گرفت و به پیمان نگاه کرد که
توی خروجی ایستگاه، دست در جیب، قدمرو
می رفت و با لبخند داشت به حرف های
مخاطبش گوش می داد. از امیر پرسید:

__رفتنش چقدر جدیه؟

__به حدی که بلیتاش اوکیه.

__همسفر هم داره؟

__نه. خودش تنها می ره. اصرار منم جواب نداد
که همراهش باشم.

با سکوت صادق، امیر دست روی شانهش زد:

__نگران خواهرتی؟

_نباشم؟

_پیمان همیشه پای تعهدش وامی ایسته!

_یه خواستگاری چه تعهدی ایجاد می کنه؟
طرف زن و بچه داره، می ره اونور تجدید فراش
می کنه. اینا که یه نامزدی ساده بین شونه. در حد
یه انگشتر...

_مهم دلشونه که با همه. بعد هم پیمان رو با
آدمای دوزاری که تا دستشون به جیشون
می رسه و شلوارشون دوتا می شه، مقایسه نکن.
هنوز زمان می خوای تا بشناسیش!

صادق چیزی نگفت و پیمان برگشت. نگاهی به
آن دو کرد و گفت:

__یه سر هم بریم منطقه‌ی پارادایس رو ببینیم.
توضیحاتو خودم بهت می‌دم صادق. بعدا هر
مشکلی پیش اومد، تماس داریم با هم... سامان
کی می‌رسه؟

امیر نگاهی به ساعت کرد و گفت:

__قرار شد مستقیم بره لواسون و سر پروژه!
پیمان «اوکی» ای گفت و راه افتاد که صادق،
بازویش را گرفت. پیمان برگشت و صادق با
نگاه و لحنی جدی گفت:

__پیمان، برام مهم نیست چقدر محبت کردی در
حق همه‌ی ما. حتی برام مهم نیست کی
هستی! اگه پروا ازت زخم بخوره، هرجای دنیا
باشی، می‌آم سراغت... به جون خودش، به روح
بابام ازت نمی‌گذرم تا پای خونت...
پیمان مستقیم روبه رویش ایستاد. باد تندتر شده
بود و تکه‌ی باریکی از موهایش روی پیشانی‌ش
افتاد:

__آدم تنها به عمرت دیدی؟ اگر دیده باشی
می‌دونی که حاضر نیست داشته‌هاشو با چیزی
معامله کنه!

نگاهی اطرافش انداخت، دست‌هایش را از هم باز کرد؛ اشاره‌ای به محوطه کرد و گفت:
_اینجا که هیچی، کاش می‌شد هرچی داشتم و نداشتم، با نصف عمرم رو بدم که پارسا برگرده و از دستم نره...

صادق تکانی خورد. امیر دست گذاشت پشت گردنش و چسبید به یکی از ستون‌های پایگاه سوخت. پیمان سمت صادق برگشت:

_پارسا بزرگ‌ترین چیزی بود که از دستش دادم. عزیزترین چیزی که حاضر شدم به خاطرش بمونم و از همه چیز بگذرم... من حتی

به اندازه‌ی تو دارا نیستم که به روح پدرم یا
جونش قسم بخورم. دارم می‌دوئم ثابت کنم چه
بلایی سر همه و قبل از همه، سر منی که
بچه‌شم آورده! اگر دارم می‌رم، فقط واسه اینه
که این ماجرا تا ابد تموم بشه و هروقت چشمم
به خونواده‌م افتاد، از پاپس کشیدنم، رنج نکشم.
من آدم نصفه ول کردن نیستم صادق! هیچی
رو نیمه‌کاره رها نمی‌کنم. بعد از تموم شدنش،
فقط می‌رم دنبال چیزی که آرامش بهم بده. این
رو به پروانه، قول دادم!

۵۱۱

[PM 11:05 ,23/3/10]

صادق با ناراحتی گفت:

_نمی‌خواستم چیزی بگم که بهت بر بخوره یا
ناراحت کنه، فقط خواستم بدونی که پروا
ظاهرش سفته. دلش فوری ترک می‌خوره. تا
سر حد مرگ می‌جنگه ولی اگر کسی انگشت

روی نقطه ضعفش بذاره، آسیب می‌بینه! اگه غیر
 از این بود؛ سر بیرون کشیدن من از اون
 موقعیت، دست به این همه حماقت نمی‌زد...
 _من، چنین دختری رو از دست نمی‌دم.
 صادق نفسی گرفت و دست روی شانه‌ش
 گذاشت:

_زود برگرد. اون صبوری بلد نیست. یهو خودشو
 نیش می‌زنه...

پیمان با اطمینان گفت:

_می‌آم... شک نکن!

قدمی عقب رفت و ادامه داد:

__بریم که دیر شد. هوا تاریک می‌شه...
چند دقیقه بعد که ماشین از جایگاه بیرون رفت،
با دیدن موتور و سرنشین سیاه‌پوشش، جا
خوردند. پیمان متعجب و خندان ماشین را
متوقف کرد. پروا، درست کنار شیشه‌ی راننده
ایستاد؛ محافظ کاسکتش را بالا داد و گفت:

__کجا به سلامتی؟ اونم سه‌تایی؟
پیمان در را باز کرد و پایین رفت. صادق هم
پیاده شد. امیر با لبخند توی ماشین نشسته بود
و نگاهش می‌کرد. صادق نگاهی به سرتاپایش
کرد که لباس راحتی تنش بود:

_این بار بگیرنت؛ من نمی‌آم درت بیارم.

_فکر کردی مخ یه وکیل رو واسه چی زدم؟
کلی هم سند داره.

صادق بهش چشم‌غره رفت. پیمان خندید و
گفت:

_با این اوضاع و مدل حرف‌گوش کردنت، باید
یه وکالت تام بدم به خودت. کجا بودی؟

_جی‌پی‌اس وصل کردم بهت؛ گمت نکنم... تازه
تصویریه، روی زنا رنگ قرمز نشون می‌ده...

_دادی ساختن واسه‌ت؟

_گفتم آقای ستوده سفارش کرده، گفتن حله!

صادق سری تکان داد و رفت سمت ماشین. پروا
بلند گفت:

__ غیرتی نشو حالا. دلم واسه ت ضعیف می کنه...

پیمان نزدیک موتور ایستاد و به چشم‌های
درخشان و خندان او نگاه کرد:

__ آدرس ازم گرفتی که بیای اینجا؟

پروا اشاره زد به پشت سرش و گفت:

__ بشین بریم تا بهت بگم!

__ کار دارم دختر خوب.

__ از من، کار واجب‌تر نداری!

پیمان چشم‌هایش را باریک کرد و پروا دستش
را سمت خودش کشید:

— بشین دیگه! دم رفتنت دست و پات رو
نمی‌شکنم که موندگار شی! نترس!

پیمان مکث کرد:

— بشین پشت من!

تا پروا لب باز کرد، پیمان آهسته گفت:

— محکم بغلم کن... دلم واسه‌ت تنگ شده!

چشم‌های پروا توی صورتش دودو زد. بعد کلاه
را از سرش کشید. موهای کوتاهش ریخت توی
صورتش. پیمان لبخند زد و کلاه نقاب‌داری را

که توی ماشینش بود آورد و دستش داد. به
صادق و امیر گفت بروند و خودش روی موتور
نشست.

۵۱۲

[PM 11:05 ,23/3/10]

وقتی داخل باشگاه، موتور متوقف شد، پیمان با نگاهی پر از سوال سمتش برگشت. پروا از موتور پایین رفت و گفت:

_می‌دونم اینجا رو بلد بودی ولی چیزی که من می‌خوام بهت نشون بدم، تازه است و شاید بوی دردسر بده!

بعد هم راه افتاد و سمت یکی از سالن‌هایی که گفته بودند، مجاز است تا ازش استفاده کند، رفت! پیمان با دیدن چند دختر جوان توی کافه‌ی پیست که شاید هجده تا بیست‌ساله به

نظر می‌رسیدند، تعجب کرد و قبل از اینکه از در
شیشه‌ای رد شوند، ایستاد و سمت پروا برگشت:
_قضیه چیه؟

پروا که حدس می‌زد او متوجه دخترها شود،
چند قدم عقب رفت و کنار کافه، روی یکی از
نیمکت‌های تعبیه شده، نشست. به کنارش اشاره
زد:

-می‌شیننی؟

پیمان بی‌حرف کنارش نشست و پروا کاملاً
روبه‌رویش، آرنجش را به تکیه‌گاه نیمکت

چسباند و با حرکت دست‌هایش شروع به
توضیح دادن کرد:

این بچه‌ها رو می‌شناسم. توی همون پیست
خاکی باهاشون آشنا شدم. اینقدر خودشون
خوردن زمین تا تونستن سواری کردن رو یاد
بگیرن. می‌خوام اینجا کار یادشون بدم و کمک
دست باشن. با سرپرست باشگاه حرف زدم،
یه خرده دلواپسه انگار. به روی خودش نیاورد اما
گفتم بیای بلکه دلواپسیش رو بشوری و بگی
ماها باشگاهش رو زخم نمی‌کنیم. خیلی
بی‌حاشیه‌تر از بقیه می‌چسبیم به کارمون!

__دردسر که واسه خودت نمی تراشی؟
پروا خندید. دستش را کنار سرش گذاشت.
پروانه های روی ساعدش به چشم پیمان آمد.
پروانه هایی که خیلی وقت بود، زخم نمی شدند.
__پروانه دوست داری، خودمو بین مستر ستوده!
پیمان با خنده نگاهش کرد.
__جانم! می شنوم؟
کنار چشم های پروا، به خاطر خنده اش چین
افتاده بود و گفت:
__من و دردسر هم معنی ایم! هنوز ملتفت نشدی
پسر خوب؟

پیمان از لفظ پسر خوب او کمی خندید و بیشتر
بهش نزدیک شد. فاصله‌شان در حد چند
سانتی‌متر بود و لباس‌شان به هم ساییده می‌شد.
عطرش زیر مشام پروا پیچید و انگار حالش را
بهتر کرد که گفت:

—حله یا قانعت کنم؟

نگاه پیمان، بین چشم‌هایش حرکت کرد:
—من که گفتم، هرکاری صلاح می‌دونی بکن،
ولی می‌خواهی یه توضیح بدی که چرا این
دوسه‌تا دختر رو آوردی؟

—چون از پایه توی خیابون و پیست یاد گرفتن.
بعد هم ترسشون از تازوندن وسط خیابون
ریخته! اینجا براشون شوخی می‌شه و هر چی
بلد باشن، می‌دارن وسط تا دیگه کسی یه زن و
دختر موتور سوار می‌بینن، ترک نخوره. وقتی ما
حرفه‌ای برخورد کنیم، جدی می‌گیرن مون
دیگه! از یه طرفم، هر سه تاشون گیر کارن. کمک
خرجن. یکی شون که طفلی یه‌بچه سه‌ساله هم
داره و پیش مادرشه... ولی طلاق گرفته. مطمئن
باش اگر اتفاق بیفته و مشکلی پیش بیاد،
خودم حلش می‌کنم. فقط دلم خواست ببینی و

در جریان باشی. می‌دونم تا مطمئن نباشی قدمی
بر نمی‌داری! فقط یه چیز دیگه...

۵۱۳

[PM 11:05 ,23/3/10]

با «هوم» گفتن پیمان، پروا با دو انگشتش،
بالای کروات او را لمس کرد و گفت:

- فقط چندتا موتور می‌خوایم. اونم یا بده، یا معرفی‌مون کن که بتونیم از یه جا بودجه بگیریم! رضایی گفت اگر بخوام این کارو بکنم، خودم باید چندتا موتور برای این بچه‌ها بگیرم. اگه یه راه حل باز کنی...

_واسه موتور خریدن به تو وام می‌دن؟
_تو سرمایه بذار، من جبرانش می‌کنم. حساب کتابش رو هم بنویس پای من! تا نیستی، ماهی دوبار بهت آمارش رو می‌دم، وقتی هم برگشتی، خودت بیا نظارت کن. نظر مثبت چیه؟

پیمان خیره مانده بود بهش. چشم‌های پروا زیر
نقاب کلاهش، تیره‌تر و جذاب‌تر به نظرش
رسید. دوست داشت همان لحظه، چانه‌ش را
بگیرد و لب‌های ساده‌ش را که فقط برق
کمرنگ اما لطافتی دلچسب داشت، ببوسد.
ابروهای پروا که از نگاه و سکوت طولانی او
بالا رفت و گفت:

_خواستگاری‌ای که تو از من کردی، این قدر
طول کشید تا من جواب بدم؟

پیمان با خنده، موی باریک و کوتاه کنار
صورت پروا را پشت گوشش داد. این دختر
رهاى رها بود. نفسى گرفت و آرام گفت:
_بههم گفتى چرا بهت مى گم پروانه. يادته؟
_مى خواهى وسط نطق من شعر بگى پیمان؟
_نه! مى خوام بگم از روز اول اون چشای رها و
آتیشى تو درست شناختم که يه مسئولیت و
مهربونى عجیبى توش معلوم بود. هرکاری فکر
مى کنی درسته، بکن!
لبهای پروا که کش آمد، شست پیمان، به نرمی
گوشه‌ی لب او کشیده شد و زمزمه وار گفت:

_فقط از حساب کتابت نمی‌گذرم! صافش کن!

با نگاه شفاف پروا خم شد و درست گوشه‌ی

لبش را بوسید. به نگاه خندان و خیره‌ی پروا

چشمکی زد و گفت:

_از این جذاب‌ترش، توی همین باشگاه رو طلب

داشتم. هنوزم دارم...

_دوربین داشت که!

_به جهنم! دلم خواست!

پروا از تکرار حرف‌های بین‌شان که حالا

برعکس بود خوشش آمد و با آهانی معنی‌دار

خندید. پیمان بلند شد و دست پروا را محکم
گرفت و سمت کافه رفت...

ساعتی بعد که از شرایط کار فارغ شدند؛ پروا
توی محوطه سمت پیمان رفت و گفت:

-جیگرشو داری؟

پیمان ابرو جمع کرد و منتظر نگاهش کرد:

-چی اون وقت؟

-یه مسابقه با اینجانب بدی!

گوشه‌ی لب پیمان کج شد. کامل سمتش
چرخید. باد می‌پیچید و نگاه خندان‌شان به هم
مانده بود. پیمان گفت:

- بازنده چه کار کنه؟

- این قدر سیگار بهمن دود کنه تا بو بگیره!

پروا گفت و بلند خندید که پیمان با خنده گفت:

- پلن برنده‌ی بعدی چیه خدای اعتماد به نفس؟

_هرچی دلش خواست!

- پس می‌برمت این بار! حساب کتاب یه ساعت

پیشتم که سر جاشه، هوم؟

- تو ببر! آدم روبه‌روت خوش حسابیه!

- حله!

پروا با خنده؛ شستش را برایش بالا برد و پیمان

بعد از پوشیدن شولدر، سوار یکی از موتورهای شد

که خود پروا تاییدش کرد. کنار هم که در خط
شروع قرار گرفتند، به هم لبخند زدند. سر
مشتشان را به هم زدند و همزمان با پایین
کشیدن نقاب کاسکت، گاز موتورهایشان پر
شد... مماس با هم پیش می‌رفتند و این
لذت‌بخش‌ترین احساسی بود که هر دو داشتند...

۵۱۴

[PM 11:05 ,23/3/10]

دستش را کشید روی سنگ و به چهره‌ی خندان
توی عکس نگاه کرد. یاد پیغام‌های پشت هم
خسرو افتاد که برای دیدنش به التماس افتاده
بود اما به هیچ کدام‌شان اهمیتی نداد. به
خانواده‌هایی که قتل عزیزشان گردن خسرو بود،
دسترسی پیدا کرده و آن‌ها را با تعدادی از وکلا
آشنا کرد تا راه دادرسی را پیش ببرند. از طرفی،
تمام افراد درگیر پرونده را با وکلایی روبه‌رو کرد

که قول همکاری بگیرند. همین بود که
پرونده‌ی خسرو مدام سنگین‌تر می‌شد. اگر حرف
نمی‌زد، بدتر از آن هم می‌شد اما معلوم بود که
تهدید شده و ترس جان‌ش را هم دارد و هنوز
دنبال راهی برای نجات است. ماری هم بعد از
دستگیری خسرو، شهامت و سیاستی که در تمام
عمرش داشت، انگار یک‌جا از دست داد. با
پیمان تماس گرفت و وقتی او حاضر نشد
ببیندش، مغبونِ وعده‌های شکوهی، برای
تخفیف گرفتن در دادگاه، باهاش همکاری کرد
تا شاید راه نجاتی پیدا کند. همین باعث شد،
حداقل بدانند اشتباه نکرده‌اند و آن‌ها برای زنده

کردن پول کتیه‌ها آمده‌اند تا بازاری بزرگ را از دست ندهد. دعوای بین خسرو و فردوس هم از جایی شروع شده که هر دو تصمیم گرفتند هم را دور بزنند. با اینکه خسرو، میان حرف‌هایش، پیمان را مطمئن کرده بود که بلایی سر فردوس آمده و معشوقه‌ش قسر در رفته؛ اما ماری، اطلاعات خاصی از فردوس نداشت و حتی نمی‌دانست مرده است یا زنده ولی بر وجود زنی دو رگه به نام سوزان، صحنه گذاشت. زنی که خسرو هم از قدرت، سیاست و زرنگی‌ش می‌ترسید.

چیزی که ماجرا را بعد از آن، برای همه‌شان شفاف‌تر کرد، رسیدن یک تعداد ایمیل از آی‌پی نامشخصی بود با همان صداهایی که برای امیر پیغام می‌فرستاد و تماس می‌گرفت. سه پیغام، پشت هم برای امیر آمد و این اتفاقِ ضربتی، از ترس یا رفتار تکانشی هدفش حرف می‌زد.

محتوای اولش این بود که از پیمان فاصله بگیرد و محتوای دوم و سوم این بود که بهتر است رفیقش یعنی پیمان را قانع کند که دنبال توهماتی به اسم قاتل برادرش نباشد چون قاتل او، خسرو بود. به امیر وعده داده بودند که بهتر است با فرستنده‌ی ایمیل همکاری کند تا

کتیبه‌ها را از ایران بیرون ببرند؛ اما همین موضوع همه‌شان را مطمئن‌تر کرد که خسرو فقط مهره‌ای از دست رفته است و هرآن ممکن است کشته شود. پس باید ردشان را می‌گرفتند. رسیدن به یک آی‌پی مشترک با یکی از پیغام‌های گذشته، همان اشتباهی بود که فرستنده پیام انجام داد. حالا مطمئن بودند که این قصه فقط یک اسم نیست و باید این تحقیقات کامل شود. بعد از تکمیل تحقیقات و زدن ردِ سوزان، وقت همکاری با پلیس بود. همه‌ی این‌ها بین امیر و پیمان ماند. شکوهی گفته بود باید به آن‌ها فرصت بدهند تا پیگیر

همه چیز بشوند اما پیمان مطمئن بود خودش با تحقیقات، می تواند کارها را زودتر جلو ببرد. در این میان، فقط بهرام در جریان جزییات قرار گرفت تا مطمئن شود پیمان قرار نیست دست به اقدام خطرناکی بزند. به اصرار بهرام، حتی از ایران، مستقیم وارد کشوری که نزدیک به هدفش بود؛ نمی شد. قرار بود یک راه را هوایی برود و بعد راه های دیگر را بسنجد. بهرام با این شرایط به رفتنش راضی شد و اینکه تحت هیچ شرایطی تماسشان قطع نشود.

۵۱۵

[PM 11:05 ,23/3/10]

پیمان، آهی کشید و از افکاری که توی ذهنش
می‌لولیدند، جدا شد. برای خدا حافظی از پارسا
آمده بود. پلک زد و باز به عکس پارسا نگاه
کرد. دست‌هایش را جلوی زانوهایش آویزان کرد
و رو به عکس گفت:

_موقعی که خواستم عکست رو قاب بگیرم،
دنبال بهترین عکست گشتم پارسا. جوری که
همیشه دلم می‌خواست بخندی و چشمت برق
بزنه! جوری که آرزو داشتم بینمت ولی... مثل
خیلی چیزای دیگه، آرزوش به دلم موند. دنبال
بهترینت بودم که اگر دستم بابت خستگی لرزید
و از پیدا کردن قاتلت یا بالا دادن خسرو، پس
کشیدم، توی این قاب بینمت و یادم بیاد چی
رو ازم گرفتن و داغ رفتنت تازه بمونه!
آهی کشید و با غم بی‌امان دلتنگی ادامه داد:

- باید الان تو کنارم می بودی پارسا، نه با یه دنیا
فاصله. دلم خیلی هواتو کرده پسر! اگه اون
دنیايي نباشه، کجا دوباره بینمت؟ این داداشایی
که تو خوابام می گی، فایده نداره...
به جمله آخر که رسید، چیزی پشت پلک هایش
را خراشید و چشم هایش سوخت:
_کاش همه ش کابوس بود و الان از پشت سرم
می رسیدی، دست می داشتی روی شونه م و
می دیدم پشت پیانو نشستم؛ باز انگشترم رو گم
کردم و تو برش داشتی تا بفهمی چی توشه که
این قدر برام عزیزه...

قطره اشکش لای تهریشش گم شد و آهسته
گفت:

_نمی دارم رد خونت رو زمین بمونه. قول می دم
بهت...

آهی کشید و ادامه داد:

_دیروز شناسنامه رسا هم، با اسم خودت رسید
دستمون. می دونم بعد از رفتنت فهمیدی وگرنه،
رهاش نمی کردی. خیالت راحت باشه که همه ی
تلاشم رو می کنم تا زندگی راحتی داشته باشه...

دست به صورتش کشید و انگشتانش روی
لبهایش ماند. انگار پارسا از توی قاب سنگی

بهش خیره بود و دو شستش به عادت همیشه،
برایش بالا بود. توی حال خودش بود که کسی
از پشت دست گذاشت روی یقه و شانه‌ش.
سرش چرخید و با دیدنِ رسا، قلبش از جا کنده
شد. دستش بلافاصله افتاد و خودش بلند شد.
رسا با دیدنش، خندید و دندان‌های ریزش
مشخص شد. پیمان کشیدش توی بغلش. توی
این مدت، حضور مداوم مهلا توی خانه‌ی بهرام
به بهانه‌ی رسا، باعث شده بود که حسابی آشنا
شوند و خو بگیرند. وقت گذراندن‌های پیمان هم
با پسرک، رابطه‌شان را صمیمی‌تر کرده بود.

پیمان، لپ‌های گلی رسا را بوسید و بالا
انداختش:

-تو کجا بودی پسر قشنگم؟

پروا دست در جیب و با لب‌خند گفت:

-مامانش گذاشته بودش پیش من و سما، مام
فلنگو بستیم و اومدیم بیرون. زنگ زدم و گفتم
می‌آی پیش پارسا، ماشین گرفتیم و اومدیم که
با هم برگردیم خونه!

پیمان به پروا نگاه کرد و سمانه کنار سنگ
پارسا نشست و دست روی عکسش کشید.
پیمان بچه به بغل نزدیک عکس رفت و رسا را

به خودش چسباند. چشم‌هایش پر بود که خم
شد و عکس ایستاده‌ی بالای سنگ را بوسید.
وقتی عقب کشید، رسا به عکس خیره بود.
سیبک گلوی پیمان، تکان خورد. نوارهای
نارنجی پرتوی غروب خورشید، روی عکس
پارسا و چشم‌های رسا بود. پیمان، صورت بچه
را به صورتش چسباند. گرمای تن رسا، شبیه
جان تازه برایش بود و گفت:

-رسا جان... بابا رو دیدی عمو؟!

بچه سرش را همان جوری که بود؛ نگه داشت.
چشم از قاب سنگی برنداشت ولی خودش را

توی بغل پیمان سُر داد. جوری که سرش روی
شانه‌ی او ماند و نگاهش به تصویر روبه‌رویش...

۵۱۶

[PM 11:05 ,23/3/10]

صدای پیجر توی فرودگاه شبیه ناقوس توی سر پروا بود. بی تاب بود و دلش نمی خواست آن دقایق تمام شود اما... شماره پرواز را اعلام کرده بودند. بهرام پیمان را بغل کرد. مدام سفارش می کرد مراقب خودش باشد. پیر شده بود. موهایش داشت یک دست سفید می شد. فقط او بود و پروا. حتی سمانه هم نیامد. نیمه های شب بود و اگر اصرار پروا نبود، کوتاه نمی آمد اما اصرارش برای نیامدن بهرام جواب نداد و برای بدرقه اش آمده بود. وقتی سمت پروا برگشت، دختر جوان جلو رفت. پیمان به صورت او دست کشید. داشت جربه جز صورتش را تماشا می کرد.

انگشتان دست دیگرش هم، نوازش وار، روی
پروانه‌های ساعدش را نوازش می‌کرد:
_اول اینکه، حواست به مشاوره می‌ری
باشه. برنگردم و بینم باز این پروانه‌ها زخمیه!
پشت گوش نداز... خب؟
پروا دست روی دست او گذاشت:
_حواسم هست.

_فاصله زیاد نیست. زود برمی‌گردم. هر وقت
کاری پیش اومد؛ توی هر زمانی بود تماس
بگیر. درمورد اون باشگاه و کارا هم...

_الان وقت این حرفاست آخه؟ احساسات
خرجم کن! سفارشات رو حفظم بابا!
پیمان خندید و بغلش کرد. دست پروا محکم
دور کمرش پیچید. بهرام با غم تماشایشان
می کرد و وقتی دل دل زدندشان را دید، پشت
بهشان کرد و نم اشکش را گرفت. بدون پیمان
خیلی تنها می شد. کمی ازشان فاصله گرفت که
پیمان متوجه شد. از پروا کمی فاصله گرفت. با
همان لبخند کمرنگ، جزبه جز صورتش را از
نظر گذراند. دلتنگی را از همین حالا حس
می کرد. نزدیک صورتش، آهسته گفت:

_خواست به خونه ما باشه پروانه. هیچ کس قدر
 تو نمی تونه توی بدترین شرایط هم بهشون امید
 بده. سمانه هنوز دست و پاش بابت شرایط
 واحوال مامان می لرزه، حقم داره ولی تو کنارش
 بمون. رسا هم که... می دونم که می دونی چقدر
 برام عزیزه!

_خیالت راحت باشه.

پیمان پلک هایش را بازوبسته کرد. پروا با لبخند
 مودی کوچکی را شبیه جاسوییچی جلوی
 چشمش گرفت. پیمان که می خواست ببوسدش
 سر پس کشید و متعجب خندید:

__توی تمام سایزا کشفش کردی؟

__مامانم درستش کرد. دو روشم، خنده است.

بینش و به یادم بخند...

سرش را جلو برد و گفت:

__یه سنسوری هم توش فعاله، نیم متری زنا

بشی، درجا خشکت می کنه و هربار یه پاتو فلج

می کنه!

پیمان، همزمان با گرفتن جاسوییچی، سر او را

محکم بین دست هایش گرفت:

__یه بار عاشق شدم، عاشق خودت...

__به چند نفر اینو گفتی؟

__ به تو؛ که خودت یک دنیایی!

پروا، با چند ثانیه مکث، زمزمه کرد:

__ دلم از حالا تنگ شده. خیلی دوست دارم!

گفت و چشم‌هایش پر شد. پیمان سر جلو برد و بوسیدش. تازه به هم رسیده بودند و این جدایی، دمارشان را درمی‌آورد ولی باید برای تمام شدن همه‌ی این دلواپسی‌ها، کنار هم دوام می‌آوردند تا بالاخره با آرامش کنار هم بمانند. از هم جدا شدند و پیمان شستش را کشید زیر پلک او و نجوا کرد:

—مراقب خودت باش.

پروا لبخند زد و همزمان صدای دویدن کسی
 نزدیکشان آمد. سر جفتشان حیرت زده
 برگشت. امیر با سمانه بود. با دیدن وسایل توی
 دست امیر، پیمان تا خواست حرفی بزند، امیر
 بلیتش را نشان داد و با نگاهی فاتح گفت:
 _ حالا اگه می تونی تنها برو. دور زدن آدما رو از
 خودت یاد گرفتم؛ تا به وقتش دستمو رو کنم!
 پیمان اخم کرد:

_ من این همه کار سپردم بهت!
 _ واسه همهش سرپرست گذاشتم. این مدت
 صادق رو با همه چی هم آشنا کردم...

۵۱۷

[PM 11:05 ,23/3/10]

سر کنار گوش او برد و گفت:

زنده و مرده‌ی فردوس و یار غارش، شکار
خودمه. نمی‌دمش به تو، با اینکه خیلی خاطرت
عزیزه رفیق!

پیمان هنوز اخم داشت که پروا گفت:
 _بهتر که تو هم می‌ری. از دست پریمانه و لاو
 ترکوندنش دق نمی‌کنم من!
 سمانه محکم کوبید بهش و با هم خندیدند.
 شماره پرواز باز تکرار شد. پیمان، امیر را سمت
 گیت هول داد و گفت:
 _برو تا جا نموندیم...

امیر «چشم» کش‌داری گفت. لحظه‌ی آخر
 سمانه را بغل گرفت و با پروا دست داد. کتف
 بهرام را بوسید و موقع رد شدن از گیت، هر دو
 با هم برگشتند سمت بهرام. مرد؛ پسر از دست

داده بود و حالا دست‌هایش، دور شانه‌ی دو
دختر بود که روزهای دلتنگی، در انتظارشان بود.
نگاه پروا، پی پیمان بود که از پشت شیشه
برگشت، دستش را با همان مودی
کنارپیشانی‌ش گذاشت. پروا لبخند زد و کف
دستش را گذاشت روی لب‌هایش. بوسه را که
برایش فرستاد، مشت پیمان روی سینه‌ش جمع
شد و روبه او، قدم به عقب برداشت...
کمی بعد، پیمان که از دیدش خارج شد،
اشک‌های پروا، برای فرو افتادن بی‌تابی‌ش از
هم پیشی گرفتند. بهرام سر او را به سینه‌ش

چسباند. توی گوش پروا، صدای مادرش زنگ زد:

__خدا به همراهش... برمی‌گردد. گفت جلد تو شده مادر...

پروا چشم بست و پرواز پرید. آهنگی را که شب آخر با پیمان گوش داده بود، توی گوشش می‌پیچید. نورِ مهتاب و کتاب «انسان در جستجوی معنا»، آخرین یادگاری پیمان. برایش بود که روزهای آخر، مدام همراهش بود. کتاب را صوتی برایش فرستاده بود و می‌گفت:

«اون بخشی که درمورد معجزه‌ی عشق و امید
به گذر از سختی‌ها حرف می‌زنه، همون چیزیه
که باعث شد تو رو برای خودم حفظ کنم و خرد
نشم پروانه! اگه دلت برام تنگ شد یا سر
هرچیزی بی‌طاقت شدی، این کتاب رو ورق بزن
یا گوش بده. اگر حالت بهتر نشد، فحش بده...
بلدی که!»

بعد هم خندیده و درآغوشش گرفته بود. تمام
این خاطره‌ها و عطر تنش برای رفع دلتنگی
کنارش بود تا روزهای سخت تمام شود...
برمی‌گشت... رفته بود که برگردد... دست پر
برگردد... به احساسی که میان سینه‌ش، سرشار

از امید، خوش رقصی می کرد؛ ایمان داشت... به
عشق، بیش از هر دینی، ایمان داشت!

روزها می گذشت، هفته می رفت و ماه می آمد و
سال شکل می گرفت. عمر آدمیزاد، بازی است.
بازی روزها و روی بندها... بندبازی روی هر کدام
از احساسات بشر، خطر سقوط دارد. روی بند
طمع و خواسته ها، باید با احتیاط قدم برداشت
و گرنه سقوط آزاد انسانیت، قطعی است... روی

بند، بازی کن، ولی قبلش، ارتفاع خواسته و
تواناییات را بسنج!

این قصه، پایانی ندارد...

یازدهم مهرماه 1402

ساعت 4:59 دقیقه صبح